بحکم خداوخرد

Ex Libris

Asaf Ali-Asghar Fyzee

Presented to the Library of

The University of Jammu & Kashmir

June 1, 1957

توانا بود هر که دانا بود

تاریخ بیهقی

تصنیف

خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر

باهتمام

دکتر غنی و دکتر فیاض

(متن مصحح و کامل باحواشی و تعلیقات و فهرستها)

بها در تمام کشور ۱۲۰ ریال

۱۳۲۴

شرکت چاپ رنگین

توانا بود هر که دانا بود

تاریخ بیهقی

تصنیف

خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر

باهتمام

دکتر غنی و دکتر فیاض

(متن مصحح و کامل با حواشی و تعلیقات و فهرستها)

۱۳۲۴

چاپخانه بانک ملی ایران - تهران - ۱۳۲۴

مندرجات

مقدمه مصحح

در جزء چند کتاب معدودی که از نثر فارسی پیش از مغول مانده است یکی کتاب حاضر یعنی تاریخ خواجه ابوالفضل بیهقی است که از شاهکارهای ادب فارسی بشمار میرود این کتاب از جهت موضوع نمونه یی از تاریخ نویسی خوب و از حیث انشا مثالی از بلاغت زبان ماست .

بیهقی موجد فن تاریخ نیست ، پیش از او بزبان فارسی تاریخها نوشته اند ولی در همه مورخین قدیم ما شاید هیچکس بقدر بیهقی معنی تاریخ را درست نفهمیده و بشرایط و آداب تاریخ نویسی استشعار نداشته است . ابداعی که بیهقی درین فن آورده حتی درنظر خود او بی سابقه بوده است خود او میگوید : « در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسانتر گرفته اند وشمه یی بیش یاد نکرده اند اما چون من اینکار را پیش گرفتم میخواهم که داد این تاریخ را بتمامی بدهم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ از احوال پوشیده نماند » . درطنز بتواریخ قدیم مینویسد : « اگرچه این اقاصیص از تاریخ دوراست چه در تواریخ چنان میخوانند که فلان پادشاه فلان سالار را بفلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آنرا بزد و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است بجای آرم » . این واجب چه بوده است ؟ نوشتن تاریخی زنده و حساس برای آیندگان زیرا بیهقی بقول خود تاریخ را برای آیندگان مینوشته وبخوبی متوجه بوده است که آیندگان تاریخ زنده و حساس میخواهند ، این است سرّ این تفصیل پردازیهای دلاویز و چهره سازی های زیبا که مایهٔ امتیاز این کتاب شده است .

دوشرط عمدهٔ مورخ صداقت واطلاع است که بیهقی - شاید بیش از خوانندگان خود - متوجه اهمیت آن بوده است و بدین جهت درهر فرصتی خاطر خوانندگان را از راستگوئی و حقیقت دوستی و همچنین از احاطه و اطلاع خود بر اخبار اطمینان میدهد چنانکه خوانندگان در تضاعیف کتاب ملاحظه میکنند و مخصوصاً در خطبهٔ باب خوارزم (در آخر کتاب) که مورخ در آنجا روش خود را در انتقاد مدارك و اسناد بشرح ذکر کرده و نموداری از طرز فکر دقیق خود را نشان داده است مندرجات کتاب بیهقی یا از مشهودات خود اوست که در طی روزگار با دقت تمام تعلیق میکرده یا اطلاعاتی است

که با کنجکاوی بسیار از اشخاص مربوط و مطلع بدست میآورده یا منقولاتی است از کتابها که غالباً نام آنها را ذکر میکند و حتی راجع بارزش آنها نظر خود را اظهار میدارد. بیهقی از سالیان دراز تألیف این کتاب را در نظر داشته و با دلبستگی و علاقمندی تمام بتهیه مواد آن مشغول بوده و برای این کار از موقع مساعد خود در دربار استفاده یی کرده است که بقول خودش برای دیگر کس میسر نبوده است.

ولیکن برای نوشتن تاریخ تنها داشتن مواد کافی نیست، هنری هم لازم است که از این مواد استفاده کند یعنی انشائی که بتواند گذشته محو شده را پیش چشم آیندگان مجسم و محسوس سازد و هنر بیهقی اینجاست. در نوشته های قدیم کمتر کتابی است که بتواند با کهنگی زبان این قدر برای خوانندگان خودجذبه داشته باشد وهرخواننده‌یی بشرط آشنائی با زبان آنرا با ولع و اشتیاق و بدون کسالت وملال بخواند هنر بیهقی اوج بلاغت طبیعی فارسی و بهترین نمونه هنر انشائی پیشینیان است که زیبایی را در سادگی میجسته و از تماس با طبیعت زبانی مانند طبیعت گرم و زنده و ساده و با شکوه داشته اند. در کتاب بیهقی نمونه های مختلفی از انشا هست و قطعه هایی دارد که ازحیث بلاغت سندلیاقت زبان فارسی محسوب میشود (۱)

زندگانی بیهقی

ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی در سال ۳۸۵ در ده حارثاباد بیهق ولادت یافته، اوائل عمر را درنشابور بتحصیل علم اشتغال داشته سپس بسمت دبیری وارد دیوان رسالت محمود غزنوی شده و شاگرد یعنی دبیر زیردست خواجه بونصر مشکان رئیس دیوان بوده با استاد خود قربت و اختصاص تمام داشته و پاکنویسی نامه های مهم را بر عهده داشته است. پس از مرگ بونصر در اواخر سلطنت مسعود بوسهل زوزنی رئیس دیوان شد و بیهقی با همه ناسازگاری یی که استاد جدید با او داشت بقیه زمان مسعود را در امن و امان بسر برد و بواسطهٔ لطف وحمایت شاه از گزند رئیس ناسازگار خود محفوظ ماند. پس ازمسعود اوضاع دیگرگون شد وحوادثی برای بیهقی با بوسهل پیش آمد که ازتفصیل

(۱) چون بنای این مقدمه بر اختصار بود بیش از این درین موضوع بحث نکردیم. خواننده را برساله جداگانه نگارنده موسوم به « بیهقی و تاریخ » که آماده طبع است ارجاع میدهیم

آن اطلاع نداریم . بنا بروایت عوفی بیهقی در زمان عبدالرشید رئیس دیوان رسالت شد و پس از چندی در دسته بندیها و اسباب چینی های درباریان بسعایت مخالفان معزول و محبوس گردید و اموالش را غلامی تومان (یا یونان) نام بحکم شاه غارت کرد . ابن فندق میگوید « او را از جهت مهر زنی قاضی در غزنی حبس فرمود بعد از آن طغرل برار (۱) که غلام گریختهٔ محمودیان بود ملك غزنی بدست گرفت وسلطان عبدالرشید را بکشت و خدم ملوك را با قلعه فرستاد واز آن جمله یکی ابوالفضل بیهقی بود که از زندان قاضی با حبس قلعه فرستاد » (۲) بیهقی پس ازخروج اززندان شاید دیگر وارد خدمت نشده وقسمت اخیر عمر را بعطلت وانزوا در منزل خود در غزنین بسر میبرده و بتصنیف کتاب اشتغال داشته تا در صفر سال ۴۷۰ درگذشته است .

از تالیفات بیهقی یکی تاریخ آل سبکتکین بوده که کتاب حاضر قسمتی از آن است . دورهٔ کامل این تاریخ بگفتهٔ ابن فندق « سی مجلد منصف زیادت » بوده وتا اول ایام سلطان ابراهیم را نوشته بوده است. دیگر کتابی بنام زینة الکتاب که شاید درآداب کتابت بوده است. بیهقی درتاریخ مسعودی دوجا ازکتابی بنام مقامات یامقامات محمودی یاد میکند و احتمال داده میشود که قسمت محمودی تاریخ خود را بدین اسم خوانده باشد یکجا نیز رساله یی از تصنیف خود ذکر میکند که در آن بعضی نامه های سلطنتی را درج کرده بوده است و محتمل است که این همان زینة الکتاب مذکور در ابن فندق باشد صاحب آثار الوزراء نیز کتابی بنام مقامات بونصر مشکان به بیهقی نسبت داده که شاید همان مقامات محمودی بوده است . بهرحال از مؤلفات بیهقی آنچه عیناً موجود است همین تاریخ مسعودی است ، از بقیه فقط آثار و منقولاتی در نوشته های دیگران دیده میشود. در یك مجموعهٔ خطی در کتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملك در تهران چند ورقی هست مشتمل بر شرح بعضی از لغات کتابتی که منسوب به بیهقی است و شاید از زینة الکتاب باشد .

تاریخ مسعودی

موضوع اصلی این کتاب تاریخ سلطنت مسعود بن محمود است ولی درمطاوی آن

(۱) قرائت این کلمه مشکوك است: برار ،نزان ؟

(۲) تاریخ بیهق ص ۱۷۷

اطلاعات بسیار مفید راجع بموضوعات دیگر تاریخی مندرج است و چندین شعبهٔ مهم تاریخ از این کتاب استفاده میکنند از قبیل تاریخ غزنویان پیش از مسعود، تاریخ سامانیان. سلجوقیان، صفاریان و غیر هم و همچنین اطلاعات گرانبهایی مربوط بتاریخ ادبیات بدست میدهد از قبیل ذکر شعرا و اشعاری که مدرك ما در آن باب منحصر باین کتاب است. قدر مسلم آن است که کتاب بیهقی بهترین و کامل ترین سند تاریخ زمان مسعود است. در هیچیك از مدارك تاریخ غزنویه از قبیل عتبی و گردیزی و طبقات ناصری این قدر اطلاعات مفید و مناظر زنده از زندگانی فردی و اجتماعی آن عصر بدست نمیآید و بهمین جهت بیهقی یکی از بهترین مآخذ برای تصحیح اغلاط مورخین بعد محسوب میشود. اینها علاوه بر فوائدی است که برای علم تاریخ زبان فارسی و لغت آن ازین کتاب بدست میآید و در حد خود البته بسیار سود مند و گرانبهاست. اطلاعات جغرافیائی کتاب نیز بنوبهٔ خود مهم است، بیهقی بواسطه دقتی که در ذکر تفاصیل و جزئیات داشته‌نام امکنه بسیارذکرکرده است‌وازاینجابرای روشن کردن‌مجهولات جغرافیای قدیم میتوان‌استفاده‌های شایان کرد

دانشمندروسی استاد بارتلد که خود از بهترین آشنایان کتاب بیهقی بوده‌وبیش‌از هر کسی از آن استفاده کرده و در تألیفات خود خاصه در کتاب «ترکستان» زیاد با آن سر و کار داشته معتقداست که این کتاب بقدر شایستگی خود در محافل علمی دنیا شهرت نیافته و خاور شناسان از فوائد آن دور مانده اند. علت این امررا دانشمند نامبرده ازبدی چاپهای آن میداند (دو چاپ کلکته و تهران) که هیچیك مطابق سلیقه و بازگوی توقعات دانشمندان نبوده است.

چاپ اول این کتاب چاپ کلکته است که‌متن آنرا خاور شناس انگلیسی مورلی در هندوستان از روی چند نسخه تهیه کرده پس از مرگ او باهتمام کاپیتان ناسولیس در ۱۸۶۲ در کلکته بطبع رسیده است. این چاپ از حیث صنعت طبع از قبیل تجزیهٔ کلمات و رعایت منظم فواصل آنها و روشنی و خوانائی و مخصوصاً حفظ رسم‌الخط ثابتی در تمام کتاب، باسلیقه و دقیق است ولیکن از هر گونه توضیح و تعلیق وفهرستی خالی است وجز یك مقدمهٔ مختصر و نادراً چند جا نسخه بدل چیزی ندارد.

چاپ دوم چاپ سنگی طهران است که بتصحیح و تحشیهٔ مرحوم سید احمد ادیب پیشاوری است و در سال ۱۳۰۵ قمری بطبع رسیده است. بانی این چاپ - برای آنکه نام اهل خیر فراموش نشود - میرزا محمد علی خان معاون الملك و کاتب آن محمد بن حسن گلپایگانی از خطاطان چاپ نویس معروف عصر و حواشی کتاب بخط خود مرحوم ادیب است. این چاپ از جهت قطع و خط و مخصوصاً صحافی خوبی که بآن داده اند نمونه سلیقه و نشانهٔ اهتمام بانیان است و البته از معایبی که معمول چاپهای سنگی قدیم بوده عاری نیست از قبیل فشردگی سطور، اندماج کلمات، حواشی قیقاج و گاهی واژگونه ونوعاً بی راده و امثال این از چیزهائی که قرائت کتاب را برای خوانندهٔ ناآشنا بسیار دشوار میسازد.

مزیت بزرگ چاپ مزبور حواشی آن است. مندرجات این حواشی بطور کلی بردو قسم است. یك قسم مطالبی است مستقیماً مربوط بکتاب از قبیل تفسیر لغات وشرح اسامی تاریخی و جغرافیائی و بندرت مقایسهٔ بعضی از نسخه بدلها و تحقیق آنها. قسم دیگر استطراد های خارج از موضوع است که محشی بعنوان تذییل و تکمیل یا برای عبرت خواننده یا مناقشهٔ اخلاقی و فلسفی با مؤلف کتاب یا با اشخاص کتاب، ذکر کرده است این استطراد ها نوعاً از مطالب معروف یا موجود در کتابهای متداول است و برفرض آنکه برای توسعه ذهنی خوانندگان مفید باشد برای فهم عبارات متن اثری ندارد. مثلاً در جایی که بیهقی از ریاکاران صحبت میکند محشی مینویسد: «چه نیکو میگوید ابن همام سلولی...» و بعد شعر ابن همام را با شرح لغات و مشکلات آن شعر بتفصیل ایراد میکند و از این قبیل چیزها. این قسمت از حواشی که انفاقاً قسمت عمده و شاید نه دهم حواشی کتاب است مطالبی است که مناسبتش با کتاب بیهقی همان است که با یك کتاب دیگر ولی متاسفانه جای حواشی لازم را گرفته و وقتی را که محشی فاضل و بزرگوار بایستی صرف عبارات مشکل کتاب میکرد بخود مصروف کرده است. در حقیقت حواشی واقعی کتاب همان حواشی قسم اول است که البته برای فهم کتاب مفید ولازم شمرده میشود. مندرجات این قسم غالباً مأخوذ از کتب لغت و معجم البدان وسایر کتب معروف است فقط درچند مورد است که مرحوم ادیب از اطلاعات شخصی و علم محلی خود استفاده کرده و این قسمت

بنظر نگارنده گرانبها ترین قسمت حواشی کتاب است زیرا درجای دیگری نمیتوان آنها را بدست آورد.

مقصود ازاین بیان توضیح سخن بارتلد بود راجع بنواقص چاپهای بیهقی و احتیاج کتاب به یك چاپ انتقادی بروش اوروپایی امروز. این احتیاج درسالهای اخیر بمناسبت کمیاب شدن چاپهای قدیم بیشتر محسوس شده وبهمین جهت در شش سال پیش، سال ۱۳۱۹، آقای سعید نفیسی دست بکار چاپ تازه یی زدند که بایستی چاپ سوم بیهقی محسوب شود و متأسفانه این کار نا تمام ماند و بیش از نصف کتاب منتشر نشد. در همان اوقات وزارت فرهنگ بتصدی وزیر دانش پرور وقت آقای مرآت در صدد بود که برای مطالعهٔ دانشجویان مدارس منتخباتی از تاریخ بیهقی فراهم کند چنانکه از سایر کتابها کردند و منتشر شده است. تصدی این کار بعهدهٔ آقای دکتر غنی و نگارنده گذاشته شد ولی چون احتیاج بچاپ کامل کتاب محسوس بود در ضمن کار نظر تغییر کرد و صحبت چاپ کامل انتقادی بمیان آمد نگارنده نیز بمنظور خدمت بعلم این پیشنهاد را قبول کرد و بدین طریق یك کار ساده چند ماهی تبدیل شد بیك زحمت چند سالی بدون آنکه ما بازای مادی برای این تفاوت توقع شده باشد و این کتاب محصول آن رنج چند ساله است، که اکنون بدست خوانندگان میرسد.

روش تصحیح این کتاب

این کتاب از روی چهار نسخه تصحیح شده است: دو نسخهٔ چاپی سابق الذکر و دونسخهٔ خطی که ذیلاً ارزش هریك جداگانه بحث میشود.

۱ - نسخهٔ چاپی کلکته که ما آنرا نسخه مورلی مینامیم و در حواشی برمزمو نشان میدهیم. این کتاب چنانکه گفتیم ازروی چندنسخهٔ هندی تهیه شده است. این نسخه ها ظاهراً همان چند نسخه ایست که اکنون در موزهٔ بریتانی است و در فهرست ریو وصف شده است و همه نسخه هایی است نسبة جدید که هیچیك ظاهراً از قرن نهم و بلکه دهم

قدیمتر بنظر نمیآید .(۱) از مقایسه این چاپ با چاپ تهران حدس زده میشود که شاید نسخه های هندی‌قدری اصلی تر ازنسخه های طهران بوده‌اند یعنی کاتبان آنها از خود کمتر دخل و تصرف درعبارات اصل کرده و محجوب عدم آشنائی کامل خود با فارسی شده اند برخلاف کاتبان ایرانی که اجازهٔ این تصرفات‌را بخود میداده اند . یکی از دونسخه خطی‌ما نیز که ظاهرا هندی است این حدس را تایید میکند. قابل ملاحظه است که غالب نسخه های هندی این مقدمه‌کتاب را (صفحهٔ اول چاپ حاضر) یا رأسا ندارند یا بصورتی خیلی مختصر دارند وهمچنین ترجمهٔ نامه‌وبیعت نامه عربی (صفحه ۳۰۴ چاپ حاضر) در بعضی از نسخه‌های هندی نیست(۲) وهمین موید اصالت آن نسخه هاست زیرا باحتمال قوی آن مقدمه و این ترجمه ها الحاقی است چنانکه درحاشیهٔ صفحهٔ ۳۰۴ این کتاب بیان کرده ایم . بهرحال ازمقایسه نسخهٔ خطی خود باچاپ کلکته تصور میکنیم که مصحح آن شرط دقت وامانت را رعایت کرده باشد. نسخه کلکته در قسمت عبارات عربی خاصه در عبارات نا معروف‌بسیار عاجز و غالبا مغلوط است و مسلما این نقص مربوط به نسخه های اصلی بوده ومصحح و ناشر فقط بحفظ صورت اصلی در چاپ اکتفا کرده اند .

۲ ـ نسخهٔ چاپی تهران یعنی چاپ مرحوم‌ادیب که مادر حواشی برمز یب نشان داده ایم . مرحوم ادیب درتصحیح کتاب خود نسخهٔ چاپی کلکته‌را بعلاوه بعضی نسخه های دیگردردست داشته‌است چنانکه ازبعضی‌ازحواشی آن‌مرحوم مستفاد میشود . اوضاع واحوال کتاب‌حاکی است که این چاپ‌را ازروی نسخه‌یی غیر ازچاپ کلکته نوشته اند زیرا مواردی هست که میان دو چاپ رأساً اختلاف‌است ازجمله در مقدمه کتاب که درچاپ تهران و در چاپ کلکته اصلاً نیست‌وامثال این. متن این چاپ نمونه‌یی ازنسخه های تهران است وچنانکه گفتیم این نسخه ها خالی ازدستخوردگی و تصرف بنظرنمیرسد و حتی بایك‌نسخهٔ خطی تهران که نزد ماست این اختلاف را دارد که در مورد عبارات مشکل و لایقرء غالباً بنارا بر حذف گذاشته است درصورتی که درنسخه خطی‌ما بنا بر تصحیح بوده ولو با تصرف شخصی .

(۱) فهرست ریو جلد سوم صفحه ۹۰۳

(۲) ایضا فهرست ریو

بطور کلی چاپ تهران در مورد عبارات عربی همیشه صحیح تر از چاپ کلکته و از دو نسخهٔ خطی ماست و علت آن ظاهراً تصرف و تصحیح فاضلانهٔ مرحوم ادیب بوده است نه خوبی نسخهٔ اصلی چنانکه خود مرحوم ادیب در یك حاشیه راجع باشعار ابوالعتاهیه (صفحه ۲۳۸ چاپ طهران) مینویسد: «اگراحیاناً این چندشعر بخاطرم نبودی متعسر بودی تصحیح از نسخه بیهقی». این قسم تصحیح در مورد عباراتی که مدرك تصحیحی در خارج برای آن هست از قبیل آیات قرآن و اشعار موجود در کتب ادب و دیوانهای شعرا درین موارد البته رواست ولی درین کتاب عباراتی هست منحصر بخود این کتاب از قبیل اشعار زوزنی (صفحه ۵۹۲ چاپ حاضر) که ظاهراً جز ذوق و سلیقه مدرکی برای تصحیح آن نبوده است. این چاپ رسم الخط ثابتی ندارد و مخصوصاً غلط «خواست» بجای «خاست» در آن شایع است.

۳ - نسخه خطی متعلق بمدرسهٔ فاضلیهٔ مشهد که فعلاً در کتابخانه مدرسهٔ نواب آنجاست. این نسخه که درحواشی ما برمز **فا** نموده شده نسخه ایست با کاغذ کشمیری و خط نستعلیق شیوهٔ قدیم. تاریخ کتابت ندارد. در آخر آن نوشته شده است: «با تمام رسید تاریخ امیر بیهقی علیه الرحمة و المغفره بخط فقیر حقیر سید محمد ابن محمود الحسینی غفرالله تعالی ذنو بهما وستر عیوبهما». بر ورق آخر و جاهای دیگر کتاب مهر های مختلفی هست از جمله یکی باین عبارت: «از سیصد و شصت و شش مجلد است که نواب فاضلخان وقف مدرسه خود نموده». این فاضل خان در سال ۱۰۷۳ در کتیبهٔ مدرسه بعنوان متوفی ذکرشده(۱) ازاینجا حدی برای تاریخ کتابت میتوان بدست آورد. ازسیمای کتاب احتمال قرن دهم داده میشود وهم چنین احتمال آنکه در هند نوشته شده باشد. در چند جای کتاب مهر گردی هست باین عبارت (ظاهراً): مرشد شاه جهان صالح بود. دو ورق اول کتاب در ۱۲۹۶ بخط میرزا داود همدانی در مشهد با کاغذ فرنگی الحاق شده و همین کاتب بطوری که خودش در پشت کتاب نوشته بعضی جاهای نسخه را که محو شدگی داشته اصلاح کرده است. این نسخه ازجنس نسخه های مورلی بنظر میرسد که باصل نزدیك مانده وعبارات کهنه راغالباً حفظ کرده و کاتب هرجا کلمهٔ رانتوانسته است بخواند

(۱) مطلع الشمس ج ۲ ص ۲۵۱

بهمان صورت اصلی که تقریباً لایقرء باید نامید نوشته است. در موارد اختلاف غالباً با چاپ کلکته موافقت دارد، چند جا دروسط کتاب افتادگیهای بزرگ دارد و روی هم رفته نسخهٔ مهمی نیست اما با مشارکت نسخه های دیگر از آن استفاده های خوب بدست آمده است چنانکه در حواشی این چاپ ملاحظه میشود.

۴ ـ نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانه مجلس که مادرحواشی برمز مج نشان داده ایم این نسخه نسبة بسیار تازه است. تاریخ کتابتش ۱۲۶۵ هجری است و روی کاغذ الوان فرنگی با خط نستعلیق خوب وبا سوادانه یی نوشته شده ولی سقط کلمه زیاد دارد وبعلاوه در مقایسه با سایر نسخه ها آثار دستکاری و تصرفات بروجناتش نمایان است. در موارد اختلاف غالباً با چاپ طهران موافق است تفاوتی که با آن دارد اینست که در مواردعبارات مبهم در اینجا بنا بر تصرف بوده و در چاپ طهران غالباً بر حذف. با همهٔ اینها مورد استفاده است.

با کوششی که کردیم نسخه یی غیر از اینها نیافتیم و هیچیك از این نسخه ها با وضعی که گفته شد چنان نبود که بتوانیم آنرااساس قرار بدهیم و باقی‌را بصورت نسخه بدل ثبت کنیم. بدین جهت روش التقاطی مناسب تربنظر آمد باین معنی که در موارد اختلاف عبارت هر نسخه یی که صحیح تر بنظر برسد در متن گذاشته شودو بقیه عنوان نسخه بدل داشته باشد، و همین روش را پیش گرفتیم. ولی در نسخه بدلها آنچه را که غلط واضح و فاحش بود آوردن لازم ندانستیم تا باعث تشویش ذهن خواننده نباشد خاصه با آنکه نظر وزارت فرهنگ در چاپ این کتاب بیشتر بطرف دانشجویان و رفع حاجت ایشان بوده است معهذا وسواس وقت سبب شد که باز قسمت عمده یی از نسخه بدلها در حواشی ذکر شد و حتی قسمتی هم در آخر کتاب بعنوان مستدرك الحاق یافت چنانکه ملاحظه میشود و برای رعایت حفظ اصلی واینکه ازخود تصرفی در کتاب نکرده باشیم در مواردی که همه نسخه‌ها بر غلطی اتفاق داشتند واو غلط واضح، ما اصل را در متن حفظ کردیم منتهی درحاشیه مطلب را تذکر دادیم که اغرای بجهل نباشد. فقط چند جا دراواخر کتاب از فرط وضوح و مسلم بودن غلط ازین رویه عدول کردیم و روش تصحیح قیاسی راکه همه جا رسم است عمل کردیم یعنی وجه صحیح را در متن نوشتیم و غلط اصلی را در حاشیه بعینه ثبت کردیم

که هم خواننده را تسهیل باشد و هم اصل محفوظ بماند. در مواردی که غلط فقط احتمالی بوده ووجه صحیحی درنظرمترائی میشد غلط متن را دست نزدیم ووجه محتمل را درحاشیه ذکر کردیم با ذکر دلیل آن احتمال از عبارت و سبك انشای خود مؤلف و امثال آن کمترین فایدهٔ این احتمال آن است که خواننده را بتامل دعوت میکند و ازین راه ممکن است احتمال بهتری در ذهن خواننده پیدا بشود.

موضوع نقطه گذاری را که برای خوانندگان ومخصوصاً دانشجویان بسیار باعث تسهیل کار و وسیلهٔ درك لطایف کتاب است، بدقت رعایت کردیم. راجع به رسم الخط چون هیچیك از نسخه های ما قدیمی نبود ورسم الخط معتبر لازم‌الاتباعی نداشتند وحتی هیچیك از آنها جز چاپ کلکته رسم ثابتی نداشتند، درین خصوص نیز بروش التقاطی عمل کردیم و هر کلمه یی را بشکل نسخه یی که بهتر یعنی برای خوانندگان رواتر بود نوشتیم درکلمات مختوم به الف یا هاء غیر ملفوظ در مورد اتصال آنها به یاء، بتبع نسخه فاضلیه «یی» نوشتیم که بعقیدهٔ ما از حیث رفع التباس ومطابقت با تلفظ جاری بهترین اشکال است

حواشی وتعلیقات

در نوشتن حواشی کتاب دو اصل مبنای کار ما بود یکی ایجاز و دیگری ارتباط با موضوع. مقید بودیم که فقط آنچه را که برای فهم عبارت کتاب لازم است بنویسیم واز فضل فروشی و پرگوئی که بعنوان تذییل و تکمیل مرسوم است احتراز کنیم.

در تفسیر لغات چون نظر بحاجت دانشجویان بوده بدین جهت بسیاری از لغتهارا که البته برای طبقه بالا تر معلوم و روشن است تفسیر کردیم. در تفسیر لغات سعی کردیم که حتی الامکان بمدارکی رجوع کنیم که نزدیکتر بعصر مؤلف و بالنتیجه آشنا تر بمعنای قدیمی کلمه هستند بدین جهت برای لغات عربی دردرجهٔ اول ازتاج المصادر امام ابوجعفر بیهقی وسامی میدانی و مفاتیح العلوم و امثال آنها که در حواشی مذکور است، استفاده کردیم. لغات فارسی را از کتاب اسدی و دواوین شعرا و دیگر نوشته های نزدیك بعصر بیهقی گرفتیم و مخصوصاً بخود کتاب مراجعه کردیم و پس از همه بفرهنگهای متأخر، وهرجا نظری داشتیم نوشتیم و نام مدارك و ماخذ ها را همه جا ذکر کردیم.

موضوع مهم و مشکل تحقیق اسامی غریب جغرافیائی بود که اتفاقاً در کتاب بیهقی فراوان است. بعضی ازین اسامی هست که از کتب جغرافیای قدیم بکلی فوت شده، بعضی دیگر هست که در آن کتب ترجمه و عنوان ندارد ولی درعرض کلامی ذکر شده است. تحقیق این اسامی و تطبیق آنها بر محل خود و بر اسامی امروزی کاری بود که وقت و زحمت یاد گرفت و هرچند پاره یی از آنها مجهول ماند چنانکه در حواشی ملاحظه میکنید و آنچه کشف شده است مایهٔ خشنودی است.

بطور کلی در کتاب بیهقی و شاید درغالب متنهای قدیم موضوعات قابل بحث زیاد است که با مطالعهٔ سرسری کسی بآن بر نمیخورد وهرچه دقت زیاد تر بشود مشکلات زیاد تر میشود بهمین جهت ناشرین قدیم کتابها خاطرآسوده تر ازما بوده اند که مشکل رانمیدیده‌اند و کار خود را غالباً تمام شده و کامل می پنداشته اند ولی ما نمیتوانیم چنین رضایتی ازکار خود داشته باشیم و یقین داریم که با همه زحمتی که کشیده شده است مشکلات کتاب هنوز فراوان است وحتی در آنچه هم که بنظر خود ما حل شده آمده است ممکن است واقعاً چنین نباشد زیرا از خطا و اشتباه مصون نبوده ایم. ولی هنر ما در این بوده است که در مقابل مشکلات ازاعتراف بندانستن خود رودربایستی نداشته ومحل اشکال رابا کمال صراحت و وضوح نشان دادیم تا مگر در خوانندگان کسی برای حل آن اشکال مجهز تر باشد یا بحکم اتفاق برای کسی توفیق حل آنها دست دهد.

سعی کردیم که ازحواشی مرحوم ادیب بقدر امکان زیاد نقل کنیم احیای نام و حفظ یادگار آن مرحوم را. بدین جهت حتی در مواردی که مأخذ نوشتهٔ او در دست ما بود و ممکن بود که مستقیماً از آنجا نقل کنیم باز آوردن عین عبارت محشی را ترجیح دادیم مگردرجایی که نوشتهٔ آن مرحوم را وافی ندیده وتوضیح کاملتری رالازم دانستیم. ولی در هر حال از آوردن مستطرفات و استطرادات محشی که برای فهم کتاب لزومی نداشت ونوعی‌ازتجمل‌ادبی محسوب میشد خود داری کردیم زیرا بنا برایجازو اقتصار برحد لزوم‌بود چنانکه گفته شد.

درتعلیقات کتاب نیز بنارا براختصار گذاشتیم واز نقشهٔ مفصلی که در ابتدا داشتیم برای رعایت حجم کتاب صرف‌نظر کردیم. قسمتی ازتعلیقات فعلی راجع باصلاح اغلاط و

اشتباهاتی است که در حواشی خود پیدا کرده بودیم ، قسمت دیگر تصحیح و توضیح بعضی عبارات کتاب است که درذیل صفحات مورد نداشته و طبعاً باید درآخر کتاب باشد ازقبیل مقایسهٔ فلان عبارت که در چند جای کتاب آمده و تعدید آن متوقف است بر تمام شدن چاپ و تعیین شماره های صفحات ، و امثال این . یادداشتهای جغرافیائی مفیدی مربوط به کتاب تهیه شده بود که برای اختصار حذف شد وشاید روزی این تحقیقات درجزوه‌جداگانه‌یی از نگارنده که بنام «خراسان قدیم» در دست تألیف است بنظر خوانندگان برسد .

در آخر کتاب فهرست جداگانه یی برای موضوعات حواشی گذاشتیم که خود فرهنگی‌است برای‌قسمتی از لغات واصطلاحات کتاب . روی‌هم رفته اگر مزیت این چاپ منحصربفهرست های کامل آن باشدکافی است که رضای خوانندگان را فراهم آورد .

وقوع اغلاط چاپی مایهٔ تأسف است خاصه برای مصحح که با فرد فرد کلمات کتاب حساب رنجی داشته‌است ولیکن غلطنامهٔ کاملی در آخر کتاب گذاشته شده است و خوانندگان باید پیش از هرکار از روی آن نسخهٔ خود را تصحیح کنند تا مطمئن باشند که متن اصلی مارا در دست دارند .

در پایان این مقدمه بنام دوستداری علم و ادب از آقای دکتر فرهمندی رئیس ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ تشکر میکنیم که طبع و نشر این کتاب در حقیقت مرهون علاقه و اهتمام ایشان بوده است .

علی اکبر فیاض

تهران فروردین ۱۳۲۴

(بسم‌الله الرحمن الرحیم   گوینده این داستان ابوالفضل بیهقی دبیر از دیدار خویش چنین گوید که چون سلطان ماضی محمود بن سبکتکین غازی رضی‌الله عنه درغزنی فرمان یافت [و] ودیعت جان شیرین‌را بجان آفرین تسلیم نمود پسر بزرگ و ولیعهد وی امیر مسعود درسپاهان بود وبسوی همدان و بغداد حرکت میخواست کردن و از تخت ملک بسیار دور بود، بناء علی هذا امناء و ارکان دولت محمودی از قبیل امیر علی قریب حاجب بزرگ وعضد الدوله امیر ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین‌سبکتکین برادر سلطان که‌سپهسالار بود و امیر حسن وزیر مشهور بحسنك وزیر و بونصر مشکان صاحب دیوان رسالت و بوالقاسم کثیر صاحبدیوان‌عرض و بکتغدی سالار غلامان سرائی و ابوالنجم ایاز و علی دایه خویش سلطان، این‌جمله با سایر فحول و سترکان بصواب دید یکدیگر دریافت وقت را پسر کهتر سلطان ماضی انارالله برهانه امیر ابو احمد محمد را از کوزکانان که بدارالملك نزدیك بود آورده بجای پدر بزرگوارش بر تخت سلطنت نشانیدند و حاجب بزرگ امیر علی قریب که وجیه ترین امنای دولت بود درپیش کار ایستاده کارهای دولتی را راندن گرفت. وچون امیر مسعود رحمه‌الله فسخ عزیمت بغداد کرده از سپاهان بری و از ری بنشابور و از نشابوربهرات رسید باز امیر علی بهمداستانیو صلاح دیگر سترکان امیرمحمد را در قلعه کوهتیز تکیناباد موقوف نمودو بعذر خواهی آنچه از روی مصلحت رفته بود این عریضه نبشته بصحابت منکیتراك برادرحاجب بزرگ و بوبکر حصیری ندیم سلطان ماضی بدرگاه سلطان شهریار مسعود رضی الله [عنه] انفاذ داشتند) [1]

---

(۱) این قسمت که میان‌دوهلال گذاشته شده است درنسخه‌ها محل اختلاف است : در بعضی اصلاً نیست مانند نسخهٔ مورلی ، و در بعضی دیگرهم که هست باختلاف عبارت است . ازین جهت و هم از جهت سبك انشای آن احتمال میدهیم که این قسمت از بیهقی نباشد و مقدمه باشدکه ناسخان برای فهم مطلب افزوده اند چون در حقیقت کتاب بی‌ذکر سابقه مطلب آغاز شده است ، و لابد این سابقه جزء مجلدات پیش بوده و از میان رفته است . ما در اینجا از سه روایت مختلفی که داشتیم روایت یب را نقل کردیم که هم خوش عبارت تر و هم مشروح تر از آن دوی دیگر است .

نسخه عریضهٔ که ارکان دولت محمودی از تکیناباد[1] بخدمت امیر مسعود بهرات انفاذ داشتند

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی ودولت و پادشاهی ونصرت و رسیدن بامانی ونهمت[2] در دنیا و آخرت. نبشتند بندگان از تکیناباد روز دوشنبه سوم شوال از احوال لشکر منصور که امروز اینجا مقیم اند برآن جمله که پس ازین چون فرمان عالی در رسد فوج فوج قصد خدمت درگاه عالی خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم اطال الله بقاءَه و نصر لواءَه کنند که عوایق و موانع برافتاد و زایل گشت و کارها یکرویه شد و مستقیم، و دلها بر طاعت است و نیتها درست، و الحمدلله رب العالمین و الصلوة علی رسوله محمد و آله اجمعین. و قضای ایزد عزوجل چنان رود که وی خواهد و گوید وفرماید نه چنانکه مراد آدمی در آن باشد، که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار وحکم او راست در راندن مِنحت[3] و محنت و نمودن انواع کامکاری و قدرت، و در هرچه کند عدل است، و مُلك روی زمین از فضل وی رسد از ین بدان و از آن بدین الی ان یرث الله الارض ومن علیها و هو خیر الوارثین. و امیر ابو احمد ادام الله سلامته شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی انارالله برهانه هر کدام قویتر و شکوفه آبدار تر و برومند تر[4]

---

(۱) تکیناباد شهری بوده است در محل قندهار امروزی (رك. تعلیقات) محمد بقصد جنك بامسعود از غزنه رو بهرات می‌آمد دراین محل دچار شورش لشکر شد بشرحی که خواهد آمد.

(۲) نهمت بفتح اول بمعنی حاجت ومراد، وولع بچیزی. درحاشیه یب: دردنیا وآخرت یعنی درمقاصد دنیوی و اخروی (۳) منحت بکسر بمعنی بخشش و عطا.

(٤) معنی این جمله قدری مبهم است و بهمین جهت مورلی وادیب هر دو احتمال داده اند که اینجا چیزی از عبارت افتاده است بعقیده ما محتمل است جمله معترضه یی‌بوده است چنین: « و هر کدام قویتر، شکوفه آبدارتر و برومند تر » یا چنین: « وهر کدام قویتروشکوفه آبدارتر، برومندتر »ومعنی آن باشد که محمد اگر چه شاخی بود از اصل دولت امیر ماضی، ولیکن از شاخهای آن اصل هر کدام قویتر باشد (اشاره بمسعود) البته برومند تر است. مؤید این احتمال آنکه درچند سطربعد مسعودرا شاخ بزرك مینامد. این‌است احتمالی که ما عجالةً تا پیدا شدن نسخه بهترمیتوانیم داد بدون احتیاج بافزودن کلماتی از خارج متن.

که بهیچ حال خود فرانستاند و همداستان نباشد اگر کسی از خدمتکاران خاندان و جز ایشان در وی سخنی ناهموار گوید چه هرچه گویند باصل بزرگ باز گردد. وچون در ازل رفته بود که مدتی بر سریر [۱] ملك غزنین و خراسان و هندوستان نشیند که جایگاه امیران پدر و جدّش بود رحمة الله علیهما، ناچار بباید نشست و آن تخت بیاراست و آن روز مستحق آن بود، و ناچار فرمانها داد در هر بابی چنانکه پادشاهان دهند، وحاضرانی که بودند از هردستی، برتر و فروتر، آن فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط فرمان برداری اندر آن نگاه داشتند، چون مدت وی سپری شد و خدای عزوجل شاخ بزرگ را ازاصل ملك که ولی عهد بحقیقت بود به بندگان ارزانی داشت وسایه برمملکت افکند که خلیفت [۲] بود و خلیفت خلیفت مصطفی علیه السلام، امروز ناچار سوی حق شتافتند و طاعت اورا فریضه تر داشتند و امروز که نامه تمام بندگان بدو مورخ است، بر حکم فرمان عالی برفتند [۳] که در ملطفه ها [٤] بخط عالی بود و امیر محمد را بقلعه کوهتیز [٥] موقوف کردند سپس [٦] آنکه همه لشکر در سلاح صف کشیده بودند از نزدیك سرای پرده تا دور جای از صحرا و بسیار سخن و مناظره رفت، و وی گفت اورا بکوزکانان [۷] باز باید فرستاد باکسان، و یا باخویشتن بدرگاه عالی برد. و آخر قرار بر آن گرفت که بقلعه موقوف باشد با قوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتکاران تا فرمان عالی بر چه جمله رسد بباب وی، و بکتکین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای قلعت است در شارستان تلپل [۸] فرود آمده نگاه داشت قلعه را تاچون بندگان غایب شوند ازاینجا

---

(۱) مو: برسر (۲) ظاهراً یعنی خلیفت پدر (۳) برفتند یعنی رفتار کردند

(٤) ملطفه نامهٔ کوچك که غالباً در کار های فوری می‌نوشته اند. رك. تعلیقات.

(٥) این اسم در نسخه مورلی همه جا «کوهشیر» آمده. آقای بهار در حواشی تاریخ سیستان «کوهز» احتمال داده اند. رك. تعلیقات (٦) مو. سببش آنکه.

(۷) کوزکانان ولایتی بوده است در خراسان که در زمان محمود بدست محمد بود واو درآنجا می‌نشست (رك.) (۸) کذا در سه نسخه‌ولی مورلی‌درمتن بنبیل دارد ودرحاشیه: رتیل، رتپل، بیل. شاید: بنپل (بن پل) یا بینپل (به‌بن‌پل) یا بلبپل (بلب پل) بوده یعنی دم پل‌قلعه. وشاید رتبیل(اسم خاص) بوده. شارستان‌بمعنی‌داخله شهر که درون باروست. رك

وروی بدرگاه عالی آرندخللی نیفتد. واین دوبنده[1] را اختیار کردند ازجمله اعیان تاحالها را چون از ایشان پرسیده آید شرح کنند. سزد از نظر عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام‌الله سلطانه که آنچه باول رفت ازبندگان تجاوز فرمایند[2] که اگر در آنوقت سکون‌را کاری پیوستند و اختیار کردند، اندر آن فرمانی از آن خداوند ماضی رضی‌الله عنه نگاه داشتند، اکنون که خداوندی حق ترپیدا آمد و فرمان وی رسید آنچه از شرایط بندگی وفرمان برداری واجب کرد بتمامی بجا آوردند و منتظر جواب این خدمت[3] اند که بزودی باز رسد که درباب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا برحسب آن کار کنند. و مبشران مسرع از خیلتاشان سوی غزنین فرستادند و ازین حالها که برفت وآمدن رایت عـالی نصرهاالله بهرات بطالع سعد، آگاهی دادند تا ملکهٔ[4] سیده والده ودیگر بندگان شادمانه شوند و سکونی تمام گیرند و این بشارت را بسند و هند رسانند تا در اطراف آن ولایت خللی نیفتد باذن الله عز ذکره»

بوبکر و منکیتراك بریـن جمله[5] برفتند، و سه خیلتاش مسرع را نیز هم ازین طراز[6] بغزنین فرستادند و روز آدینه اینجا بتکیناباد خطبه بنام سلطان مسعود کردند، خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد آدینه حاضر آمدند و بسیار درم و دینار نثار کردند وکاری بانام رفت. ونامه رفته بود تا ببست نیز خطبه کنند وکرده‌بودند و بسیار تکلف نموده.

و هر روز حاجب علی[7] برنشستی و بصحرا آمدی وبایستادی و اعیان و محتشمان

---

(۱) یعنی بوبکر حصیری و منکیتراك. (۲) کذا درهمه نسخه ها وظ: فرماید.

(۳) خدمت دراینجا بمعنی عریضه است وباین معنی شایع بوده است. رجوع کنید به التوسل الی الترسل صفحات ۲۵۴ و۲۵۷ وغیرهما. (٤) مقصودمادر امیرمسعود است. یب: ملکه وسیده والده

(۵) یعنی برین قرار، برین‌شرح. بوبکر همان حصیری ندیم معروف سلطان محمود است که بعدها درین کتاب مکرر نام برده خواهد شد. منکیتراك برادر حاجب علی‌است که داستانی از ونیز خواهد آمد. (٦) یب: هم ازاین طریق (۷) این حاجب علی‌بن‌ایل ارسلان القریب است که بعدها بتفصیل ترشناخته خواهد شد. درزمان امیرمحمد پیشکار او بود و پس ازحادثه تکیناباد نیز زمام کار ها رابدست داشت.

درگاه خداوندان شمشیر و قلم، بجمله بیامدندی و سواره بایستادندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردندی و اگر از جانبی خبری تازه گشتی باز گفتندی، و اگر جانبی را خللی افتاده بودی بنامه و سوار دریافتندی [۱] چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی، و پس باز گشتندی سوی خیمهای خویش و امیر محمد را سخت نیکو میداشتند و ندیمان خاص اورا دستوری بود نزدیك وی میرفتند، همچنان قوالان و مطربانش، و شرابداران شراب و انواع میوه و ریاحین میبردند.

از عبدالرحمن قوال شنیدم گفت امیر محمد روزی دوسه چون متحیری وغمناکی میبود، چون نان می بخوردی قوم را باز گردانیدی [۲] سوم روز احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند دراز باز باد، آنچه تقدیر است ناچار بباشد، درغمناك [۳] بودن بس فایده نیست، خداوند بر سر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان میترسیم که اوراسودا غلبه کند - فالعیاذ بالله - و علتی آرد. امیر رضی‌الله عنه تثبط [۴] فرونشاند ودر مجلس چندقول آنروز بشنود از من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزی زیادت میشد چنانکه چون لشکر سوی هراة کشید باز بشراب درآمد ولکن خوردنی بودی با تکلف و نُقل هر قدحی بادی سرد [۵] که شراب و نشاط با فراغت دل رود و آنچه گفته اند که غمناکان را شراب باید خورد تا تفت [۶] غم بنشاند بزرگ غلطی است بلی در حال بنشاند و کمتر گرداند اما چون

---

(۱) در یافتن در اینجا بمعنی چاره، جبران وتلافی کردن‌است، معنی‌استدراك وتدارك عربی.

(۲) یعنی مجلس شراب درکار نبود. (۳) کذا. و مطابق قاعده: از غمناك بودن.

(٤) مویب: امیررضی‌الله عنه را این تبسط فرا نشاند، نسخه بدل یب: این تثبط را فرا نشاند. درکلمهٔ تبسط معنی بی که مناسب مقام باشد بنظرنرسید. بنابرصحاح وقاموس فعلی‌است لازم نه متعدی وفقط بمعنی پهنا یافتن وگسترده شدن. اما تثبط بمعنی‌توقف وفروماندن مناسب مقام است. فرونشاندن نیزبمعنی آرام کردن وتسکین دادن است: عنصری میگوید:

گفتم که ساعتی ببر من فرو نشین ‌‌ ‌ گفتا که باد سرد زمانی فرو نشان

(۵) باد سرد بمعنی آه لغتی بوده است بسیار متداول چنانکه درهمین شعرعنصری می بینیم. این عبارت بغلط دریب «باوی سزد» شده است. (٦) تفت در اینجا بمعنی اسمی است یعنی تیزی وسورت. این کلمه گاهی به معنی صفتی و قید نیز استعمال میشود مثل تفت براند.

شراب دریافت[١] و بخفتند ُخماری منکر آرد که[٢] بیدار شوند و دو سه روز بدارد.[٣]

و خیلتاشان[٤] که رفته بودند سوی غزنین باز آمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید بغزنین، چند روز شادی کردند خاص و عام و وضیع و شریف، و قربانها کردند و صدقات بسیار دادند که کاری قرار گرفت و یکرویه شد و سرهنگ بوعلی کوتوال[٥] گفته بود تا نامها نبشتند باطراف ولایات بدین خبر، و یاد کرد در نامهٔ خویش که چون نامه از تکینا باد برسید مثال داد تا نسختها بر داشتند و بسند و هند فرستادند و همچنان بنواحی غزنین و بلخ و تخارستان[٦] و کوزکانان، تا همه جایها مقرر گردد بزرگی این حال و سکون گیرند. و خیلتاشان مسرع که فرستاده بودند گفتند که اعیان و فقها و قضاة و خطیب برباط جرمق بمانده بودند از آن حال که افتاد، چون ما از تکیناباد آنجا رسیدیم شاد شدند و سوی غزنین باز گشتند و چون ما بغزنین رسیدیم و نامه سرهنگ کوتوال را دادیم، دروقت مثال دادتا برقلعت دهل وبوق زدند وبشارت بهر جای رسانیدند وملکه سیده والده سلطان مسعود با جمله حرات[٧] از قلعت بزیر آمدند و بسرای ابو العباس اسفراینی[٨]

---

(١) در یافتن اینجا مرادف ادراك عربی است بمعنی در رسیدن و فرو کرفتن. نظامی عروضی میگوید: من شرابم کشان چو دریابم هر دو ازکار خود فرو مانند.

(٢) یعنی چنان منکر که از خواب برانگیزاند. یب: چه بیدار شوند.

(٣) بدارد یعنی دوام کند. داشتن بمعنی دوام امروز هم مستعمل است

(٤) خیلتاش در برهان قاطع: « سپاهی و لشکری را گویند کههمه ازیك خیل و یك طائفه باشند» وگویارتبه مخصوصیبوده است در طبقه بندی لشکری. رك. تعلیقات.

(٥) در حاشیه یب: « کوتوال لفظ هندی است بمعنی صاحب قلعه و داروغه قلعه » و دربرهان قاطع: کوت بهندی قلعه است. (٦) تخار ستان (سر زمین تخار ها) بفتح و بضم هر دو آمده است. ولایتی بوده است درسمت شرقی بلخ (معجم البلدان).

(٧) حرات جمع حره یعنی زن آزاد، در آن زمان زنهای اشراف و بزرگان را بدین لقب مینامیده اند گویا برای تمایز از کنیزان که درحرم سراها فراوان بوده اند. این لفظ چنانکه استاد احمد زکی تحقیق کرده است (حاشیهٔ کتاب التاج ص ١٤٢) درزمان امویان و عباسیان هم متداول بوده. (٨) گویا مقصود ابوالعباس اسفراینی وزیر معروف است (رك.)

رفتند که برسم امیر مسعود بود بروزگار امیر محمود، وهمه فقها واعیان و عامه آنجا رفتند بتهنیت و فوج فوج مطربان شهر و بوقیان شادی آباد [۱] بجمله باساز ها بخدمت آنجا آمدند و ما را بگردانیدند و زیادت از پنجاه هزار درم زر و سیم و جامه یافتیم و روزی گذشت با نام که کس مانند آن یاد نداشت، و ما بامداد در رسیدیم و نیمه شب با جوابهای [۲] نامها باز گشتیم.

و حاجب بزرگ علی بدین اخبار سخت شادمانه شد و نامه نبشت بامیر مسعود و بردست دو خیلتاش بفرستاد و آن حالها به شرح باز نمود و نامه ها که از غزنین رسیده بود بجمله گسیل [۳] کرد.

روز شنبه نیمه شوال نامه سلطان مسعود رسید بر دست دو سوار از ان وی یکی ترک ویکی اعرابی و چهار اسبه [٤] بودند وبچهار روز ونیم آمده بودند، جواب ان نامه که خیلتاشان برده بودند بذکر موقوف کردن امیر محمد بقلعت کوهتیز. چون علی نامها برخواند، بر نشست و بصحرا آمد و جمله اعیان را بخواند در وقت بیامدند و بوسعید [٥] دبیر نامه را بر ملا بخواند، نامهٔ باسیار نواخت ودل گرمی، جمله اولیا و حشم و لشکر را نواخت، بخط طاهر دبیر [٦] صاحب دیوان رسالت امیر مسعود، آراسته بتوقیع عالی و چند سطربخط امیر مسعود بحاجب بزرگ علی، مخاطبه حاجب فاضل برادر، و نواختها ازحد و درجه بگذشته بلکه چنانکه اکفا باکفا [۷] نویسند. چون بوسعید نام سلطان بگفت همگان پیاده شدند و باز برنشستند و نامه خوانده آمد، و فوج فوج لشکرمی آمد و مضمون نامها معلوم ایشان میگردید وزمین بوسه میدادند و باز میگشتند. و فرمان چنان بود علی را که

---

(۱) گویا محله بوده است درغزنین (۲) یب: با جوابهای نامه.

(۳) در حاشیه یب: گسیل بضم اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده‌بمعنی روانه کردن.

(٤) فا: چهاراسب، یب: باچهاراسبه (٥) فامو: بوسعد. گو یااین شخص همان دبیرو کدخدای حاجب علی است که درحکایت گرفتاری علی بعد ازین نامش خواهد آمد و در آنجا همه نسخه ها بوسعیداست

(٦) این طاهر دبیر که بعد بتفصیل ترشناخته خواهد شد، ازری صاحب دیوان رسالت مسعود شده بود. درین موقع هنوز بونصر نزد مسعود نیامده بود و جزء اتباع محمد در تکین آباد بود چنانکه بعد خواهیم دید (۷) اکفا جمع کفو بمعنی همدوش وهم رتبه.

باید که اولیا وحشم و فوج فوج لشکر را گسیل کند چنانکه صواب بیند، و پس برائر ایشان با لشکر هندوستان و پیلان و زراد خانه [۱] و خزانه بیاید تا در ضمان سلامت بدرگاه رسد، و بداند که همه شغل ملك بدو مفوض خواهد بود و پایگاه و جاه او از همه پایگاهها گذشته.[۲]

حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا لشکر را باز گردانند [۳] و فرود آیند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا آنرا برگزارده آید، و پس از آن فردا تدبیر گسیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج، چنانکه فرمان سلطان خداوند است. نقیب هر طایفه برفت و لشکر بجمله باز گشت و فرود آمد و حاجب بزرگ علی بازگشت وهمه بزرگان سپاه را از تازیك و ترك با خویشتن برد وخالی بنشستند، علی نامه بخط امیر مسعود که ایشان ندیده بودند ببوسعید دبیر داد تا برخواند، نبشته بود بخط خود که مارا مقرر است و مقرر بود درآنوقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواند [۴] تابر تخت ملك نشست که [۵] صلاح وقت ملك جز آن نبود و ما ولایتی دور سخت با نام بکشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که نبود آن دیلمان [۶] را بس خطری، ونامه نبشتیم با آن رسول علوی [۷] سوی برادر بتعزیت و تهنیت و نصیحت، اگر شنوده آمدی و خلیفت مابودی و آنچه خواسته بودیم [۸] در وقت بفرستادی، ما باوی بهیچ حال مضایقت نکردیمی وکسانی را که رای واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر

(۱) در حاشیه یب. زراد خانه جائیکه در آن اسلحه و اسباب حرب نهند.
(۲) گذشته در اینجا صفت مفعولی است بمعنی تجاوز کرده. یب این کلمه را بمعنی سابق وماضی دانسته وبدنبال آن عبارت «برتر خواهد گشت» راکه درنسخه های دیگر نیست افزوده است.
(۳): فا: تا لشکر بازگردند، یب: تا لشکر باز گردانند.
(٤) گویا این جمله مسند الیه فعل «مقرر است ومقرر بود» است، یعنی مارا مقرر بود که الخ
(٥) کذا و ظ: «بخواندند» بقرینه سایر موارد.
(٦) مقصود دیلمیان عراق است. خطر دراینجا گویا بمعنی شأن و اهمیت است.
(۷) نام این رسول سید عبدالعزیز است و پس ازین خواهد آمد.
(۸) شرح این خواسته‌ها در طی نامه دیگری پس ازین خواهد آمد.

بودی امابرادر راه رشدخویش بندید و پنداشت که مگر باتدبیر ما بندگان تقدیر آفریدگار برابر بود [۱] اکنون چون کار بدین جایگاه رسید و بقلعت کوهتیز میباشد کشاده با قوم خویش بجمله چه او را بهیچ حال بگوزکانان نتوان فرستاد و زشت باشد با خویشتن آوردن چون باز داشته شده است که چون بهراة رسد ما او را برآن حال نتوانیم دید، صواب آن است که عزیزا و مکرما [۲] بدان قلعت مقیم میباشد باهمه قوم خویش و چندان مردم که آنجا باوی بکار است بجمله، که فرمان نیست که هیچکس را از کسان وی باز داشته شود. و بکتکین حاجب در خرد بدان منزلت است که هست، در پای قلعت میباشد [۳] با قوم خویش، و ولایت تکیناباد و شحنکی بست [۴] بدو مفوض کردیم تا به‌بست خلیفتی فرستد و ویرا زیادت نیکویی باشد که درخدمت بکار برد [۵] که ما از هراة قصدبلخ داریم تا این زمستان آنجا مقام کرده آید، و چون نوروز بگذرد سوی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بسازیم که ما را از وی عزیز ترکس نیست، تا [۶] این جمله شناخته آید انشاء الله عزّ و جل.

و چون این نامه بشنودند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام بداده بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمامتر بداد، حاجب چه دیده است دراین باب؟ گفت این نامه را گوئید اگر [۷] باید فرستاد بنزدیک امیر محمد تا بداند که وی بفرمان خداوند اینجا میماند، و موکل

---

(۱) در اینجا نسخه ها مختلف ومغشوش است و مطلب مبهم، فا: «مگر تا تدبیرما بندگان تقدیر آفریدگار برابر بشود.» کلمه بشود دست خورده است و گویا «بود» بوده. مو: مگر تدبیر ما بندگان با تقدیر آفریدگار برابر نبود. یب و مج مثل متن. و ظاهراً معنی آن است که تقدیر آفریدکار برپادشاهی ما بود و محمود برضد این تقدیر تدبیر کرد وبرادر پنداشت که تدبیر بشری با تقدیر خدائی برابری تواند کرد. انتهی واین صحبت تدبیر و تقدیر درجای دیگر این کتاب باز بهمین مفاد خواهد آمد.

(۲) این عبارت در نسخه ها بیشتر با واو عطف است (۳) استعمال وجه اخباری است بجای التزامی که درین سبك شایع است و در خود این کتاب هم فراوان است. (٤) شحنه بکسر، شخصی که از طرف سلطان بضبط امور شهری گماشته میشود. جوهری در صحاح این کلمه را مشتق ازشحن بمعنی پر کردن یا بمعنی طرد کردن می نویسد. بست شهری بوده است در حدود سیستان، رك. (٥) یعنی انعام بیشتری خواهد داشت اگردر خدمت بیفزاید. این مضمون در چند جای دیگر این کتاب هست ولی گویا در اینجاعبارت یا ناقص است یا نارسا. (٦) این «تا» متعلق است بفعل محذوفی مانند «باید» و «لازم است». این قسم جمله معمول بوده و در این کتاب زیاد است. (۷) مو: «اگر گویند» و شاید: اگر گوئید.

ونگاه دارنده وی پیدا شد، و ما همگان از کار وی معزول گشتیم، گفتند ناچار بباید فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست و سخن خویش پس ازین با بکتکین حاجب گوید، گفت کدام کس برد نزدیك وی؟ گفتند هر کس که حاجب گوید. دانشمند[۱] نبیه و مظفر حاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید و این نامه بر وی عرضه کنید و اورا لختی پند دهید و سخن نیکو گوئید و بازنمائید که رأی خداوند سلطان بباب وی سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه عالی رسیم خوبتر کنیم، و در این دوسه روز این قوم بتمامی از اینجا بروند و سرکار تو اکنون با بکتکین حاجب است و وی مردی هشیار و خردمند است و حق بزرگیت را نگاه دارد، تا آنچه باید گفت با وی می گوید.[۲]

و این دو تن برفتند[۳] با بکتکین بگفتند که بچه شغل آمده اند، که بی مثال وی کسی بر قلعت نتوانستی شد. بکتکین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعت رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت را[٤] بجای آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیك وی؟ گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است و در این دوسه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ براثر ایشان و بندگان بدین[۵] آمده اند، و نامه بامیر دادند، برخواند و لختی تاریکی دروی پیدا آمد، نبیه گفت زندگانی امیر دراز باد، سلطان که برادر است حق امیر رانگاه دارد و مهربانی نماید، دل بد نباید کرد و بقضای خدای عزوجل رضا باید داد. و ازین باب بسیار سخن[٦] نیکو گفت و فذلك[۷] آن بود که بودنی بوده است بسر نشاط بازباید شد که گفته اند المقدّرُ

---

(۱) دانشمند بطور مطلق فقیه را می گفته‌اند. (۲) مثل جملهٔ صفحهٔ پیش است (حاشیه شماره٤).

(۳) رفتن گفتن غالباً بدون واو عطف آمده است (٤) کذا درهمه نسخه ها. ظ: رسم خدمت (بدون را) (٥) یعنی برای اینکار (اشاره بنامه). (٦) مو: سخنهای نیکو

(۷) فذلك بر وزن مسالك بمعنی خلاصه و اجمال. خاقانی میگوید: تاحشر فذلك بقاباد توقیع توداد گستران را. این کلمه اصلا اصطلاح حسابداری بوده است و خلاصه یی را که پس از ذکر تفاریق یعنی تفصیلات مینوشته اند چنین می نامیده اند، هرندی شاعر گوید (محاسن اصفهان ص ۱۱۰) اری سمحاء الناس طراً کانهم تفاریق حسبان وانت فذلکا، در عربی ازاین کلمه فعلی بروزن دحرج ساخته شده است، در قاموس گوید: فَذلکَ حسابه انهاه و فرغ منه، مخترعة من قوله اذا اجمل حسابه فذلك کذا و کذا.

کائن و الهمّ فضل. وامیر ایشانرا بنواخت و گفت مرا فراموش مکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود باحاجب بزرگ علی گفتند.

و قوم بجمله بپرا کندند و ساختن گرفتند تا سوی هراة بروند که حاجب دستوری داد رفتن را ونیز مثال داد تا از وظایف و رواتب امیر محمد حساب بر گرفتند و عامل تکیناباد را مثال داد تانیك اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشدو بکتکین حاجب را بخواند و منشور توقیعی [1] بشحنکی بست و ولایت تکیناباد بدو سپرد، حاجب برپای خاست و روی سوی حضرت کرد وزمین بوسه داد. حاجب علی ویرا دستوری داد [2] وبستود و گفت خیل خویش را نگاه دار و دیگر لشکر که با توبپای قلعت است بلشکر گاه باز فرست تا باما بروند، [3] و هشیار و بیدار باشید تا خللی نیفتد. گفت سپاس دارم، و باز گشت و لشکر را که باوی بود بلشکر گاه فرستاد و کوتوال قلعت را بخواند و گفت «که احتیاط ازلونی دیگر باید کرد اکنون که لشکر برود، وبی مثال من هیچکس را بقلعت راه نباید داد.» و همه کارها قرار گرفت و قوم سوی هرات بخدمت رفتن گرفتند.

ذکر ما جری علی یدی الامیر مسعود بعد وفاة والده الامیر محمود رضوان الله علیها فی مدة ملك اخیه بغزنة الی ان قبض علیه بتکیناباد و صفی الامر له و الجلوس علی سریر الملك بهراة رحمة الله علیهم اجمعین

در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست. که احوال را آسانتر گرفته اند و شمهٔ بیش یاد نکرده اند، اما من چون این کار پیش گرفتم میخواهم که داد این تاریخ بتمامی بدهم و گرد زوایاو خبایا بر گردم تاهیچ چیز از احوال پوشیده نماند. واگر این کتاب دراز شودو خوانندگان را از خواندن ملالت افزاید، طمع دارم بفضل ایشان که مرا از مبرمان [4] نشمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد که آخر هیچ حکایت از نکته که بکار آید خالی نباشد.

---

(۱) منشور نامه‌های دولتی که سرش بسته نباشد (قاموس) ازقبیل فرمانها و دستورهای غیرمحرمانه. توقیع دستخطی که درنامه می افزوده اندرك (۲) یعنی مرخص کرد، اجازهٔ باز گشت داد (۳) امروز دراین مورد فعل آمدن استعمال میشود. (٤) مبرم اسم فاعل ابرام بمعنی ملالت آوردن، ازمادهٔ برَم بدوفتحه بمعنی ملالت (قاموس).

و آنچه بردست امیر مسعود رفت در ری و جبال تا آنگاه که سپاهان بگرفت، تاریخ آن را براندازه براندم دربقیت روزگار پدرش امیر محمود، وآن رابابی جداگانه کردم چنانکه دیدند و خواندند، و چون مدت ملك برادرش امیر محمد بپایان آمد و وی را بقلعت کوهتیز بنشاندند، چنانکه شرح کردم، و جواب نامه که بامیر مسعود بنشته بودند باز رسید فرمود تا به هراة بدرگاه [1] حاضر شوند وایشان بسیج رفتن کردند، چگونگی آن وبدرگاه رسیدن بجای ماندم که نخست فریضه بودراندن تاریخ مدت ملك امیر محمد که در آن مدت امیر مسعود چه کرد تا آنگاه که از ری بنشابور رسید و از نشابور بهراة، که اندرین مدت بسیار عجایب بوده است و ناچار آنرا ببایست نبشت تا شرط تاریخ تمامی بجای آید، اکنون پیش گرفتم آنچه امیر مسعور رضی‌الله عنه کرد و بردست وی برفت از کارها در آن مدت که پدرش امیر محمود گذشته شد و برادرش امیر محمد بغزنین آمد و برتخت ملك نشست تاآنگاه که او را بتکیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد و چون ازین فارغ شوم آنگاه بسرآن باز شوم که لشکر از تکیناباد سوی هراة برچه جمله باز رفتند و حاجب برائر ایشان، و چون بهراة رسیدند چه رفت وکار امیر محمد بکجارسید آنگاه که وی رااز قلعت تکیناباد بقلعت مندیش [2] برد بکتکین حاجب، وبکوتوال سپرد و بازگشت.

امیر مسعود بسپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار تاش فراش را آنجایله کند [3] وبر جانب همدان و جبال [4] رود، وفراشان سرای پرده بیرون برده بودند ودر آن هفته‌بخواست رفت روز شنبه [5] ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنه احدی وعشرین و اربعمائه ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضی‌الله عنه گذشته شد و حاجب بزرگ علی قریب [6] در

---

(۱) یب مج: بدرگاه عالی (۲) گویا بفتح اول و سکون دوم است (رك.)
(۳) یله کردن دراینجا مرادف تخلیف عربی است یعنی میخواست تاش‌را بکار آنجابگذارد.
(٤) جبال که بعدها عراق عجم نامیده شده است ولایتی بوده است از اصفهان گرفته تا کرمانشاه. و در اینجا مقصود قسمت کوهستانی میان همدان و کرمانشاه است. (٥) یب: دوشنبه
(٦) درنسخه چابی طبقات ناصری قُریب بضم اول ضبط کرده‌است و گویا اشتباه است. قریب بفتح بمعنی خویشاوند است چنانکه حاجب علی را خویشاوند نیزمینامیدند. قُریب بضم لقب یا اسم پدر اصمعی و نیز یکی ازسران خوارج بوده است (قاموس).

پیش کار است و در [1] وقت سواران مسرع رفتند بکوزکانان تا امیر محمد بزودی بیاید و بر تخت ملك نشیند. چون امیر رضی‌الله عنه برین حالها واقف گشت تحیری سخت بزرگ در وی پیدا آمد و این تدبیرها که در پیش داشت همه بروی تباه شد.

از خواجه طاهر دبیر شنودم - پس از آنکه امیر مسعود از هراة ببلخ آمد و کار ها یکرویه گشت - گفت چون این خبرها بسپاهان برسید امیر مسعود چاشتگاه این روز مرا بخواند و خالی کرد و گفت پدرم گذشته شد و برادرم را بتخت ملك خواندند. گفتم خداوند را بقاباد. پس ملطفهٔ خود [2] بمن انداخت گفت بخوان باز کردم خط عمتش بود، حرهٔ ختلی، نبشته بود که خداوند ما سلطان محمود نمازدیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع الاخر گذشته شد رحمه‌الله و روز بندگان پایان آمد، و من با همه حرم بجملگی بر قلعت غزنین می باشیم و پس فردا مرگ اورا آشکارا کنیم، ونماز خفتن آن پادشاه را بباغ پیروزی [3] دفن کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم که هفته بود تا که ندیده بودیم، و کارها همه بر حاجب علی میرود، و پس از دفن سواران مسرع رفتند هم درشب بکوزکانان تا برادر [4] محمد بزودی اینجا آید و برتخت ملك نشیند و عمت بحکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم در این شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا سبك تر دو رکابدار را که آمده اند پیش ازین بچند، مهم نزدیك امیر، نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین بروند و بزودی بجایگاه رسند، وامیر داند که ازبرادر این کار بزرگ برنیاید و این خاندان را دشمنان بسیارند و ما عورات و خزائن بصحرا افتادیم [5]، باید که اینکار بزودی گیرد [6] که ولی عهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است و دیگر ولایت بتوان گرفت که کارها که تا اکنون میرفت بیشتر بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ وی آشکارا گردد کارها از لونی دیگر گردد، واصل غزنین است و آنگاه خراسان، و دیگر همه فرع است، تا

---

(۱) این جمله هم دنباله همان خبری است که رسیده است.

(۲) کذا درهمه نسخه ها و ظ: خرد (۳) درفصل ورود امیر مسعود بغزنین ذکری ازین باغ بتفصیل تر خواهد آمد. (٤) یب مج: برادرت، و همچنین: عمتت. در نامه ها سیاق مغایب از باب تادب مرسوم بوده است (٥) بصحرا افتادن بمعنی آشکارا شدن،

(٦) یب: پیش گیرد

آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل بسیج آمدن کندتا این تخت ملك و ماضایع نمانیم، وبزودی قاصدان را باز گرداند که عمت چشم براه دارد، و هرچه اینجا رود سوی وی نبشته میآید.

چون بر همه احوالها واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد، بهیچ مشاورت حاجت نیاید، برآنچه نبشته است کارمی‌باید کرد که هرچه گفته است نصیحت محض‌است هیچ کس رااین‌فرازنباید [گفت] [1]. گفت همچنین‌است‌ورای‌درست‌اینست که دیده است وهمچنین کنم‌اگرخدای عزوجل خواهد، فاما ازمشورت‌کردن چاره نیست، خیز کسان فرست وسپاه سالار تاش را والتون تاش [2] حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا با ایشان نیز بگوئیم وسخن ایشان بشنویم آنگاه آنچه قرارگیرد برآن‌کار میکنیم. من‌برخاستم و کسان فرستادم و قوم حاضر آمدند، پیش امیر رفتیم چون بنشستیم امیر حال باایشان‌باز گفت و ملطفه مرا داد تا برایشان خواندم چون‌فارغ شدم گفتند زندگانی‌خداوند درازباد این ملکه نصیحتی کرده است و سخت بوقت آگاهی داده، و خیر بزرگ است که این خبر اینجا رسید که اگر رکاب عالی بسعادت حرکت کرده بودی و سایه بر جانبی افکنده وکاری برنا گزارده واین خبرآنجا رسیدی ناچار بازبایستی‌گشت زشت‌بودی، اکنون خداوند چه‌دیده است درین‌باب؟ گفت شما چه‌گوئید که‌صواب‌چیست؟ گفتند ماصواب جزبتعجیل رفتن نه بینیم. گفت ما هم برینیم، اما فردا مرگ پدر را بفرمائیم تا آشکارا کنند، چون ماتم داشته شد رسولی فرستیم نزدیك پسر کاکو و او را استمالتی کنیم، و شك نیست که وی را این خبر رسیده باشد زود تر از آنکه کس ما باو رسد، و غنیمت دارد که ما از اینجا باز گردیم وهر حکم که کنیم بخدمت مال ضمانی‌اجابت کند وهیچ کژی ننماید [3]

---

(١) احتمال میدهیم که دراصل‌دو «گفت» بوده که یکی راناسخان بتوّهم زائد بودن‌انداخته اند. یب بجای «نباید» نیاید، فراز درینجابمعنی گشاده است واین لغت از اضداد است.

(٢) یب: الب تون تاش. و در هرصورت مقصود آلتون تاش خوار زمشاه نیست زیرا او دراینجابامسعود نبوده‌است‌ودر هرات بخدمت اورسیده چنانکه‌شرحش بیاید. شایدخمارتاش‌بوده وتحریف شده است. نام خمارتاش پس ازین‌میآید. (٣) یعنی هرچه بگوئیم قبول کند وچانه نزند زیرا میداند که هرچه تعهد کند نخواهد داد.

که از آنچه نهاده باشد چیزی ندهد که داند که چون ما باز گشتیم مهمات بسیار پیش افتد وتا روزگار دراز نپردازیم [۱] ولکن مارا باری عذری باشد در بازگشتن. همگان گفتند سخت صواب و نیکودیده آمده‌است و جز این صواب نیست، و هرچند رکاب عالی زودتر حرکت کند سوی خراسان بهتر، که مسافت دور است و قوم غزنین بادی درسر کنند که کار برما دراز گردد. امیر گفت شماباز گردید تامن اندرین بهترنگرم وآنچه رای واجب کند بفرمایم. قوم باز گشتند.

و امیر دیگر روز بار داد باقبا وردای و دستاری سپید، [۲] و همه اعیان و مقدمان و اصناف لشکر بخدمت آمدند سپید ها پوشیده، و بسیار جزع بود و سه روز تعزیتی ملکانه برسم داشته آمد چنانکه همگان بپسندیدند. و چون روزگار مصیبت سرآمد امیررسولی نامزد کرد سوی بوجعفر کاکو علاء الدوله فرستاده آمد و مسافت نزدیك بود سوی وی و پیش از آنکه این خبررسد امیرالمومنین بشفاعت نامه نوشته بود تاسپاهان بدوباز داده‌آید واوخلیفت شما [۳] باشد و آنچه نهاده آید ازمال ضمانی میدهد، ونامه آور برجای بماند و اجابت می‌بود و نمی بود بدو [۴]، لکن اکنون بغنیمت داشت امیر مسعود این حال را، و رسولی فرستاد، و نامه و پیغام بر این جمله بود که ما شفاعت امیرالمومنین را بسمع و طاعت [۵] پیش رفتیم که از خداوند بندگان را فرمان باشد نه شفاعت و با آنکه مهمات بزرگتر از مهمات سپاهان در پیش داشتیم [۶]، و هیچ خلیفه شایسته تر از امیر علاء الدوله یافته نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و حجت گرفتیم آن ستیزه ولجاج نرفته بودی، این چشم زخم نیفتادی. لیکن چه توان کرد، بودنی می باشد، اکنون مسئله دیگر شد و ماقصد کردن [۷] برآن سو یله کردیم که شغل فریضه درپیش داریم و سوی خراسان میرویم که‌سلطان

---

(۱) پرداختن بمعنی‌فراغت یافتن. (۲) گویا سپید در آن زمان‌رسم عزابوده است. جای دیگر هم این مطلب خواهد آمد. (۳) مو: ما (٤) مو: نمی نمود(٥) فا: بسمع طاعت،

(٦) یعنی باآنکه بواسطه کارهای لازم تر مجال رسیدگی بکار سپاهان نداشتیم با وجود این فرمان خلیفه را اطاعت کردیم (۷) قصد کردن، مصدر مرکب، مفعول «یله کردیم» است.

بزرگ گذشته شد و کار مملکتی سخت بزرك مهمل ماند آنجا، و کار اصل ضبط کردن اولی تر[1] که سوی فرع گرائیدن خصوصاً که دور دست است و فوت میشود، و بری و طارم[2] و نواحی که گرفته آمده است شحنه گماشته خواهد آمد چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خللی نیفتد، و اگر کسی خوابی بیند[3] و فرصتی جوید خود آن دیدن و آن فرصت چندان است که ما بر تخت پدر نشستیم دیگر بهیچ حال این دیار را مهمل فرونگذاریم، که ما را برنیك و بداین بقاع چشم افتاد و معلوم گشت، و از سر تخت پدر تدبیر آن دیار از لونی دیگر پیش گرفته آید، که بحمدالله مردان وعدت و آلت سخت تمام است انجا، اکنون باید که امیر این کاررا سخت زود بگذارد و در سؤال و جواب نیفکند تابر کاری پخته ازینجا باز گردیم . پس اگر عشوه دهد کسی، نخرد که[4] اورا گویند باستی باید ساخت که مسعود بر جناح سفراست و اینجا مقام چند تواند کرد، نباید خرید و چنین سخن نباید شنید که و حشت ما بزرگ است و ما چون بوحشت باز گردیم[5] دریافت این کار از لونی دیگر باشد والسلام.

این رسول برفت وپیغامها بگزارد وپسر کاکو نیکو بشنید و بغنیمتی سخت تمام داشت و جوابی نیکو داد، و سه روز در مناظره بودند تا قرار گرفت بدانکه وی خلیفت امیر باشد در سپاهان در غیبت که وی را افتد، و هرسالی دویست هزار دینار هریوه[6] و ده هزار طاق[7] جامه از مستعملات[8] آن نواحی بدهد بیرون هدیه نوروز و مهرکان از هر چیزی واسبان تازی واستران بازین[9] و آلت سفر از هردستی، وامیررضی الله عنه عذراو بپذیرفت

(۱) این کلمه شایع بوده است. (۲) این اسم را یاقوت در معجم البلدان و هم در مراصدالاطلاع باتای منقوط و بفتح را ضبط کرده است در صورتی که امروز بضم راء تلفظمیشود. بهر حال ناحیه ایست میان قزوین و گیلان. (۳) یعنی خیال باطلی کند. در جا های دیگر این کتاب هم این عبارت هست (٤) این «که» بیانی است و کلمه عشوه را تفسیر میکند.

(٥) یعنی چون با نظر بدبینی وبدگمانی باین سرزمین بازگردیم الخ. (٦) دربرهان قاطع: هریوه بکسر اول وثانی بتحتانی مجهول وفتح واو ومنسوب بهرات راگویند و زر خالص ورائج را نیز گفته اند (۷) طاق همان است که امروز طاقه گویند یعنی یك تخته جامه. گویا معرب تاست.

(۸) یعنی از مرسومات یامحصولات آنجا. (۹) مو: اشتران زین، فا: استران زین (یعنی استران زینی درمقابل استران باری ؟). مقصود از آلت سفر گویا خیمه وخرگاه و امثال آن است

و رسول را نیکو بنواخت و فرمود تا بنام بوجعفر کاکو منشوری نبشتند بسپاهان و نواحی وخلعتی فاخر ساختند و گسیل کردند.

و پس از گسیل کردن رسول امیر ازسپاهان حرکت کرد با نشاط ونصرت - پنج روز باقی مانده بود از جمادی الاخری - بر طرف ری. چون بشهر ری رسید مردمان آنجا خبر یافته بودند وتکلفی کرده وشهررا آذین [۱] بسته بودند آذینی ازحد واندازه گذشته، اما وی برکران شهر که خیمه زده بودند فرود آمد و گفت رفتنی است. و مردم ری خاص و عام بیرون آمدند و بسیار خدمت کردند، ووی معتمدان خویش را درشهر فرستاد تا آن تکلفی که کرده بودند بدیدند و با وی گفتند، و وی مردم ری را بدان بندگی که کرده بودند احماد [۲] کرد.

و اینجا خبر بدو رسید از نامهای ثقات که امیر محمد بغزنین آمد و کار ها بروی قرار گرفت و لشکر بجمله اورامطیع و منقاد شدند که گفته اند الدنیا [۳] عبیدالدینار و الدرهم. امیرمسعود رضی‌الله عنه بدین خبر سخت دل مشغول شد و در وقت صواب آن دید که سید عبدالعزیز علوی را که از دهاة الرجال بود برسولی بغزنین فرستد، و نامه نبشتند از فرمان او ببرادرش بتهنیت وتعزیت، وپیغامها داد درمعنی میراث ومملکت چنانکه شرح داده آید [۴] این حال‌را در روزگار امارت امیر محمد، وآن کفایت باشد. و پس از آنکه این علوی را برسولی فرستاد، نامه امیر المؤمنین القادر بالله رضی الله عنه رسید بری بتعزیت و تهنیت علی الرسم فی مثله، جواب نامهٔ که ازسپاهان نوشته بودند بخبر گذشته شدن سلطان محمود و حرکت که خواهد بود برجانب خراسان و خواستن لو او عهد وآنچه با آن رود ازنعوت و القاب که ولی عهد محمود است. و امیرالمؤمنین اورا مثال داده بود دراین نامه که آنچه گرفته است از ولایت ری و جبال و سپاهان بروی مقرر است، بتعجیل سوی خراسان

---

(۱) مو : شهررا آئین، فا : شهر آذین (بدون‌را) روایت فامطابق باچندجای تاریخ سیستان‌است.
(۲) احماد ستودن و ستودنی یافتن. در نوشته های عربی آن عصر معمول بوده است.
(۳) کذا و ظ : اهل الدنیا یاالناس. (٤) کذا وظ : آمد

بایدرفت تا درآن ثغر[1] بزرگ خللی نیفتد، وآنچه که خواسته آمده است ازلواوعهد وکرامات با رسول براثر است. امیر مسعود بدین نامه سخت شاد و قوی دل شد و فرمود تا آن را برملا بخواندند وبوق و دهل بزدند واز آن‌نامه نسختها برداشتند وبسپاهان و طارم و نواحی جبال‌وگرگان وطبرستان‌ونشابور وهراة فرستادند تامردمانرا مقرر گردد که‌خلیفت‌امیرالمؤمنین و ولی‌عهدپدر وی است.

و هم درین مدت قاصدان مسرع رسیدند از غزنین و نامها آوردند از امیر یوسف[2] و حاجب بزرك علی و بوسهل حمدوی[3] و خواجه علی‌میکائیل وسرهنك بوعلی‌کوتوال، و همگان‌بندگی نموده و گفته که ازبهر تسکین وقت را[4] امیر محمد را بغزنین خوانده‌آمد تا اضطرابی نیفتد، و بهیچ حال این کار از وی بر نیاید که جز بنشاط و لهو مشغول‌نیست. خداوند را که ولی عهد پدر بحقیقت اوست بباید شتافت بدلی قوی و نشاطی تمام تا هرچه زودتر بتخت ملك رسد که چندان است که نام بزرك او و از خراسان[5] بشنوند بخدمت پیش آیند. و والدهٔ امیر مسعود و عمتش حرهٔ ختلی[6] نیز نبشته بودند و باز نموده که بر گفتار این بندگان اعتمادی تمام باید کرد که آنچه گفته اند حقیقت است.

امیر رضی‌الله عنه بدین نامها که رسید سخت قوی دل شد و مجلس[7] کرد واعیان‌قوم خویش را بخواند و این حالها با ایشان باز راند وگفت‌کار ها برین جمله شد، تدبیر چیست؟ گفتند رأی درست آن باشد که خداوند بیند. گفت اگر مادل درین دیار بندیم کار دشوار شود، وچندین ولایت بشمشیر گرفته ایم و سخت بانام است‌آخر[8] فرع است و دل درفرع

---

(۱) ثغر بمعنی مرز و در اصطلاح آن زمان حدود مجاور دشمن زا می گفته اند.

(۲) یوسف عموی مسعود که شرحی ازاوبعد ازین خواهدآمد.

(۳) این کلمه در نسخه مورای همه جا حمدونی است و در بعضی از کتابهای دیگر نیز چنان است. درفا حمد وی رابخط الحاقی حمدونی کرده اند وگویاهمه غلط است وصحیح حمدوی است. رك. تعلیقات. (٤) استعمال رادر مفعول بواسطه وهم‌چنین با نایب فاعل فعل مجهول در این سبك شایع است. (٥) یعنی بمحض آنکه خبر ورودش از خراسان برسد.

(٦) ختلی بفتح اول و سکون دوم منسوب بناحیه است در ماوراء النهر نزدیك سمرقند که ختلان مینامیده اند. بضم اول وتشدید دوم نیز روایت شده است اما بعقیده یاقوت روایت نخستین صحیح است (مراصد چاپ تهران‌ص ١٤٦). (٧) یب فا: مجلسی. (٨) آخر بمعنی اما، بالاخره.

بستن واصل را بجای ماندن محال [۱] است، و مارا صواب آن می‌نماید که بتعجیل سوی نشابور و هراة رانیم و قصد اصل کنیم، و اگر چنین که نبشته اند بی جنگی اینکار یکرویه گردد و بتخت ملك رسیم و منازعی نماند باز تدبیر این نواحی بتوان کرد. گفتند رأی درست تر این است که خداوند دیده است، هرچه از اینجا زود تر رود صواب تر. گفت ناچار اینجا شحنهٔ باید گماشت. کدام کس را گماریم وچند سوار؟ گفتند خداوند کدام بنده را اختیار کند، که هر کس که بازایستد بکراهیت باز ایستد و پیداست [۲] که اینجا چند مردم توان گذاشت و اگر مردم ری وفا خواهند کرد، نام را [۳] کسی بباید گذاشت، و اگر وفا نخواهند کرد، اگرچه بسیار مردم ایستانیده [۴] آید چیزی نیست. گفت راست من هم این اندیشیده ام که شما میگوئید و حسن سلیمان را اینجا خواهم ماند با سواری پانصد دل انگیز، فردا اعیان ری را بخوانید تا آنچه گفتنی است در این باب گفته آید که بهمه حالها پس فردا بخواهیم رفت که روی مقام کردن نیست. گفتند چنین کنیم، و باز گشتند و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند فرمان عالی برآن جمله است که فردا همگان بدرسرای پرده باشند، گفتند فرمان برداریم.

دیگر روز فوجی قوی ازاعیان بیرون آمدند: علویان و قضاة وائمه و فقها وبزرگان، و بسیار مردم عامه و [۵] از هر دستی اتباع ایشان. وامیر رضی الله عنه فرموده بود تا کوکبه [۶] و تکلفی ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بردر خیمه ایستاده [۷] و سوار و پیادهٔ بسیار در صحرا در سلاح غرق، وبار دادند و اعیان و بزرگان لشکر در پیش او بنشستند و دیگران بایستادند، و پس اعیان ری را پیش آوردند، تنی پنجاه و شصت از محتشم تر، وامیر اشارت کرد

---

(۱) محال در اینجا بمعنی خطا و نارواست وبدین معنی درقدیم شایع بوده است قطران گوید: بود محال ترا داشتن امید محال بعالمی که نماند همیشه بریك حال. (۲) جواب سؤال دوم امیر است

(۳) نام را یعنی برای اسم، برای صورت ظاهر (٤) ایستانیدن متعدی ایستادن درین کتاب مکرر میآید. درنسخه فا بخط الحاقی: ایستادانیده (۵) «ازهر دستی» عطف است به کلمه «عامه». میدانی درتفسیر کلمه اوباش میگوید آمیخته ازهر جنسی. (٦) درلسان العرب وقاموس: الکوکبه الجماعه. کوکب و کبکبه نیز بهمین معنی است، ولکن در کتاب السامی میگوید: کبکبه گروهی مردم، کوکب و موکب گروهی سواران. (۷) جمله حالیه است

تا همگان را بنشاندند دورتر و پس سخن بگشاد، وچون این پادشاه در سخن آمدی جهانیان بایستی که در نظاره بودندی که دُر پاشیدی و شکر شکستی، و بباید در این تاریخ سخنان وی چه آنکه گفته و چه نبشته تا مقرر گردد خوانندگان را که نه بر گزاف است حدیث پادشاهان، قال الله عزّ و جل و قوله الحق و زاده بسطة فی العلم و الجسم و الله یوتی ملکه من یشاء [۱]. پس اعیان را گفت سیرت ما تا این غایت برچه جمله است؟ شرم مدارید و راست بگوئید و محابا [۲] مکنید. گفتند زندگانی خداوند دراز باد، تا از بلا و ستم دیلمان رسته ایم و نام این دولت بزرگ که همیشه باد بر ما نشسته است، در خواب امن غنوده ایم و شب و روز دست بدعا برداشته که ایزد عز ذکره سایه رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند، چه اکنون خوش میخوریم و خوش میخسبیم و برجان و مال و حرم [۳] وضیاع و املاك ایمنیم که بروزگار دیلمان نبودیم. امیر گفت ما رفتنی ایم که شغلی بزرگ در پیش داریم واصل آن است، ونامها رسیده است از اولیا و حشم که سلطان پدر ما رضی الله عنه گذشته شده است و گفته اند که بزودی بباید آمد تا کار ملك را نظام داده اید که نه خُرد ولایتی است خراسان و هندوستان و سند و نیمروز و خوارزم، و بهیچ حال آنرا مهمل فرو نتوان گذاشت که اصل است، وچون از آن کارها فراغت یابیم تدبیر این نواحی بواجبی ساخته آید چنانکه یا فرزندی محتشم از فرزندان خویش فرستیم یا سالاری با نام و عدت و لشکری تمام ساخته، و اکنون اینجا شحنهٔ می گماریم باندك مایه مردم آزمایش را تا خود از شما چه اثر ظاهر شود، اگر طاعتی به بینیم بی ریا و شبهت، در برابر آن عدلی کنیم و نیکو داشتی که از آن تمام تر نباشد، و پس اگر بخلاف آن باشد از ما دریافتن [۴] به بینید فراخور آن و نزدیك خدای عز وجل معذور باشیم که شما کرده باشید، و ناحیت سپاهان و مردم

---

(۱) مو: وزاده البسطه (کذا) فی العلم والجسم الی (کذا) والله یوتی الخ. فا فقط جمله دوم آیه را دارد. آیه در سورهٔ بقره است (۲) محابا دراینجا بمعنی پرواداشتن وامتناع کردن است. اصل تازی آن محاباة (باتا) ست و بتاثیر زبان فارسی تخفیف یافته است نظیر کلمه مدارا.

(۳) در حاشیه یب: حرم بضم حاجاعت نسوان انتهی و درین صورت حرف دوم باید ساکن باشد (٤) رجوع کنید به ص ٥ حاشیه شماره ۱

آن جهانیان[۱] را عبرتی تمام است باید که جوابی جزم قاطع دهید، نه عشوه و پیکار،[۲] چنانکه بر آن اعتماد توان کرد.

چون ازین سخن فارغ شد، اعیان ری در یکدیگر نگریستند و چنان نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود[۳] و اشارت کردند سوی خطیب شهر و او مردی پیر و فاضل و اسن و جهان گشته بود، وی برپای خواست و گفت زندگانی ملک اسلام دراز باد، اینها در این مجلس بزرگ و این حشمت از حد گذشته از جواب عاجز شوند و مُحجم[٤] کردند، اگر رأی عالی بیند و فرمان باشد یکی را از معتمدان درگاه تا بیرون بنشیند و این بندگان آنجا روند که طاهر دبیر آنجا نشیند[٥] و جواب دهند. امیر گفت نیك آمد، واعیان ری‌را بخیمه بزرگ آوردند که طاهر دبیرآنجا می‌نشست ـ و شغل همه بروی میرفت که وی محتشم‌تر بود ـ و طاهر بیامد[٦] بنشست و پیش وی آمدند این قوم و با یکدیگر نهاده بودند که چه پاسخ دهند، طاهر گفت سخن خداوند شنودید جواب چیست؟ گفتند زندگانی خواجه‌عمید دراز باد، همه‌بندگان سخن بریك فصل اتفاق کرده ایم و با خطیب بگفته و او آنچه از زبان ما بشنود[۷] باامیر بگوید. طاهر گفت نیکو دیده اید تا سخن دراز نشود، جواب چیست؟ خطیب گفت این اعیان و مقدمان گروهی اند که هر چه ایشان گفتند و نهادند اگر دو بار هزار هزار درم[۸] در شهر و نواحی آن باشد آن را فرمانبردار

---

(۱) یب: وجهانیان را (باواو عطف) و ظاهراً غلط است زیرا مقصود عبارت این است که بلائی که ما بر سر سپاهان و مردم آن آوردیم عبرت اهل جهان است. و این سخن اشاره است به قتل و غارت فجیعی که مسعود در همین سال ٤۲۱ دراصفهان کرده بود بطوری که ما فروخی آن را «الغارة الشعواء» مینامد (محاسن اصفهان ص ٤۷ و ۱۰۷) وصاحب شذرات الذهب (ج ۳ ص ۲۲٦) میگوید: فعل مالا تفعله الکفره (صاحب شذرات در تاریخ این حادثه اشتباه کرده است که درسال ٤۲۳ دانسته است، کمالایخفی). (۲) پیکار در اینجا بمعنی جدل است. فردوسی میفرماید: بهستیش باید که خستو شوی ز گفتار پیکار یکسو شوی. (۳) نمود بمعنی کرد؟

(٤) محجم بتقدیم حابرجیم اسم مفعول احجام. درحاشیه‌یب: احجام بازایستادن از بیم و خوف.

(٥) شاید عبارت «که طاهر دبیر آنجا نشیند» افزودهٔ ناسخان باشد که بقرینه سطر بعد افزوده‌اند.

(٦) مو: و بنشست (۷) فا: واو زبان بشنود وبا امیرالخ. یب: و وی‌زبان ما شود والخ.

(۸) کذا در همه نسخه ها و شاید: مردم.

باشند، و میگویند قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام مدروس[۱]، که کار ملك از چون فخرالدوله و صاحب اسمعیل عباد بزنی و پسری عاجز[۲] افتاد، و دستها بخدای عز و جل برداشته تا ملك اسلام را، محمود، در دل افکند[۳] که اینجا آمد وایشان را فریاد رسید و از جور وفساد قرامطه ومفسدان برهانید و آن عاجزان را که ما را نمی توانستند داشت برکند و ازین ولایت دور افکند و ما را خداوندی گماشت عادل و مهربان و ضابط چون او خود بسعادت باز گشت[٤]. و تا آن خداوند برفته است این خداوند هیچ نیاسوده است و نمد اسبش خشك نشده است، جهان میگشاد و متغلبان وعاجزان[٥] را می‌برانداخت، چنانکه اگر این حادثه بزرگ مرگ پدرش نیفتادی اکنون ببغداد رسیده بودی و دیگر عاجزان و نابکاران را برانداخته و رعایای آن نواحی را فریاد رسیده همچنین حلاوت عدل بچشانیده. وتااین غایت که رایت وی بسپاهان بود معلوم است که اینجا درشهر و نواحی ما حاجبی بود شحنه، با سواری دویست، و کسی را از بقایای مفسدان زهره‌نبود که بجنبیدی که‌اگر کسی‌قصدفسادی کردی‌واینجا آمدی وشوکتش‌هزار یا دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی تا ده هزار، البته جوانان و دلیران ما سلاح برداشتندی و بشحنهٔ خداوندی پیوستندی‌تا شر آن مفسدان به پیروزی خدای عزوجل کفایت کردندی. و اگر این خداوند تامصر میرفتی ماراهمین شغل میبودی، فرق نشناسیم میان این‌دومسافت. و اگر خداوند چون‌ازشغلها که پیش دارد فارغ گشت - و زود باشد که فارغ گردد چه پیش همت بزرگش خطر ندارد - و چنان باشد که بسعادت اینجا باز آید ویا سالاری فرستد،

---

(۱) جمله حالیه است وگرنه باید فعل میداشت یب بر خلاف نسخه ها فعل «بود» افزوده است درصورتی که جمله بعد که‌عطف برین‌است: «دستها بخدای عزوجل‌برداشته» بدون فعل‌رابطه‌است.

(۲) عاجز در اینجا بمعنی بی کفایت و نالایق است. این سخن اشاره است بمجدالدوله دیلمی ومادرش‌سیدة. (۳) یعنی خدا در دل محمود افکند که الخ (٤) گاهی جمله شرط را در آخر کلام میگذاشته اند مثل اینجا. (٥) در اینجا بعضی از ناسخان گویا بواسطه نفهمیدن معنی «عاجز» در زحمت افتاده اند عاجز را بمعنی فقیر و بینوا دانسته اند و چون برانداختن فقیران روا نبوده است در عبارت تصرف کرده اند بدین طریق: موویب: «متغلبان را می برانداخت‌وعاجزان رامی‌نواخت» چون در سطر بعد همین لفظ و همین اشکال بوده است در یب روی آن کلمه‌خط کشیده شده است ولی در مو باقی مانده است. نسخه فا ازین تصرفات مصون مانده است. و چنانکه در حاشیه شمارهٔ پیش گفتیم عاجز بمعنی بی کفایت و نالایق است و بنابرین تصرف در عبارت ضرورت ندارد.

امروزبنده و فرمان بردارند آن روز بنده تر وفرمان بردارتر باشیم، که این نعمت بزرگ را که یافته ایم تا جان در ماست زود زود از دست ندهیم. و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تازیانهٔ اینجا بپای کند [۱] اورا فرمان بردارباشیم، سخن ما این است که بگفتیم. و خطیب روی بقوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شماهست؟ همگان گفتند هست بلکه زیاده ازینیم در بندگی.

طاهر گفت جزاکم الله خیراً، سخن نیکو گفتید وحق بزرگ راعی [۲] بجای آوردید و برخاست نزدیك امیر رفت و این جواب باز گفت. امیر سخت شادمانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت آید همه کارها فراخور یکدیگر آید، سخت بخردوار جوابی است واین قوم مستحق همه نیکوئیها هستند، بگوی تاقاضی و رئیس وخطیب و نقیب علویان وسالار علویان [۳] و سالار غازیانرا [٤] خلعتها راست کنند هم اکنون، از رئیس و نقیب علویان و قاضی زر وازان دیگران زر اندود، و بپوشانند وپیش آرتاسخن مابشنوند، وپس بامرتبه داران [٥] از آن سوی شهر گسیل کن شان هرچه نیکوتر.

طاهر برخاست و جانبی بنشست و خازنان را بخواند و خلعتها راست کردند، چون راست شد نزدیك اعیان ری باز آمد و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتم سخت خوش و پسندیده آمد و اعیان شمارا که برشغل اند خلعتی با نام و سزا فرمود، مبارك باد، بسم‌الله بجامه خانه باید رفت تا بمبارکی پوشید آید. سپاه داران [٦] پنج تن را

---

(۱) از باب مبالغه و بر سبیل تمثیل است. (۲) راعی از عنوانهای پادشاهان بوده است رجوع کنید به کتاب التاج ص ٦٧ (۳) در اینجا شش نفر میشمارد درصورتیکه چند سطر بعد تصریح دارد که پنج نفر بوده اند. ما احتمال میدهیم که کلمه «سالار علویان» زائد و سهو نساخ باشد و گویا همان کلمه سالار غازیان یك وقتی سهواً تکرار شده و بعدبدین صورت درآمده است و مؤید این احتمال آن است که عنوان سالار علویان سابقه ندارد اگر مقصود نقیب است که جزء عده هست. این تناقض را نخست مرحوم ادیب متوجه شده و چنین توجیه کرده است که «باید قاضی و رئیس یکنفر باشد یا خطیب و نقیب یکنفر باشد یا سالار علویان و سالار غازیان یکنفر باشد» مقصودش آن است که عبارت صحیح است منتهی دو عنوان بر یك تن منطبق بوده است.

(٤) غازیان یامطوّعه مردمی بودند که در شهرها داوطلبانه برای جهاد با کفار جمع میشدند ولشکری تشکیل میدادند که سالاری مخصوص داشت این سالار را سالارغازیان یا سالار غازی مینامیدند. این کار مخصوصاً در زمان غزنویها بواسطه لشکرکشی های هندوستان عنوان داشت. رجوع کنید به کتاب ترکستان استاد بارتلد. (٥) مرتبه داران ظاهراً قسمی از مأمورین تشریفات بوده اند مانند یساول و شاطر و امثال آن (٦) معنی اصطلاحی این کلمه که در چند جای دیگر نیز تکرار خواهد شد بدست نیامد شاید شغلی بوده از قبیل نقیب و امثال آن.

به جامه خانه بردند وخلعتها بپوشانیدند وپس طاهر نزدیك امیر رفت و جمله اعیان ری را پیش آوردند . امیر ایشان رابنواخت ونیکوئی گفت وایشان دعای فراوان کردندوباز گشتند و مرتبه داران ایشان را سوی شهر بردند برجملهٔ [1] هرچه نیکوتر ، و مردم شهر بسیار شادی کردند و بی اندازه درم و دینار انداختند [2] و مرتبه داران را به نیکوئی و خشنودی باز گردانیدند .

ودیگر روز چون باربکسست واعیان ری بجمله آمده بودند بخدمت با این مقدمان و افزون از ده هزار زن و مرد بنظاره ایستاده ، و [3] اعیان را به نیم ترك [4] بنشاندندوامیر رضی الله عنه حسن سلیمان را که او از بزرگان امیران جبال هراة بود بخواند و بنواخت و گفت مافردا بخواهیم رفت و این ولایت بشحنگی بتوسپردیم ، و سخن اعیان رابشنودی هشیار و بیدار باش تا خللی نیفتد بغیبت ما ، و با مردمان این نواحی نیکو رو و سیرت خوب دار و یقین بدان که چون مابتخت ملك رسیدیم و کارها بمراد ما گشت ، اندیشه این نواحی بداریم و اینجا سالاری محتشم فرستیم با لشکری و معتمدی از خداوندان قلم که همگان برمثال وی کار کنند تا باقی عراق گرفته آید اگر خدای خواهد. بایدکه اعیان و رعایا از تو خشنود باشند و شکر کنند. و نصیب تو از نواخت و نهمت و جاه و منزلت سخت تمام باشد از حسن [5] رای ما. حسن سلیمان بر پای خاست - و درجهٔ نشستن داشت در این مجلس - و زمین بوسه داد و پس بایستاد و گفت بنده و فرمان بردارم و مرا این محل نیست ، اما چون خداوند ارزانی داشت ، آنچه جهد آدمی است در خدمت بجای آرم . امیر فرمود تاوی را بجامه خانه بردند و خلعت گرانمایه بشحنگی ری بپوشانیدند :

---

(۱) یعنی بروضعی و قراری . (۲) مو و نسخه بدل یب : ریختند . کلمه انداختن بمعنی ریختن معمول بوده است رودکی گوید باده انداز کوسرود انداخت حافظ میگوید بیا تاگل برافشانیم و می در ساغر اندازیم. (۳) اگر این جمله جواب شرط (چون بارالخ) باشد باید بدون واوباشد

(٤) نیم ترك نوعی بوده است از خیمه وبنا بحاشیه یب نوعی از خیمهٔ کوچك بوده ، و در هرحال بفتح تاوسکون راست،وکاف آن تازی یافارسی هردو محتمل است. چه اگر کلمه مستعار ازنیم ترگ بمعنی کلاه خود باشد چنانکه دربرهان قاطع است قاعدةً باکاف فارسی است (چون ترك بامرك قافیه شده است) و اگر از ترك بمعنی قطعه های کلاه و خیمه آمده باشد باکاف تازی است بنا به تلفظ جاری (۵) یعنی حسن نظر واعتقاد ما .

قبای خاص [1] دیبای رومی و کمر زر پانصد مثقال و دیگرچیزها فراخور این ، پیش امیر آمد باخلعت ، وخدمت کرد واز لفظ عالی ثنا شنید وپس بخیمهٔ طاهرآمد وطاهر ثنای بسیار گفتش ، و اعیان ری را آنجا خواندند و طاهر آن حال با ایشان بگفت سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند . پس طاهر مثال داد حسن سلیمان را تا باخلعت سوی شهر رفت با بسیار لشکر ، و اعیان باوی ، و شهر را آذین [2] بسته‌بودند ، بسیار نثار کردند و وی را در سرائی که ساخته بودند سخت نیکو فرود آوردند و مردمان نیکوحق گزاردند .

و امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز ، الخمیس لثلث عشر لیلة بقین من رجب سنة احدی و عشرین واربعمائه ، از شهر ری حرکت کرد بطالع سعدو فرخی با اهبتی [3] و عُدّتی و لشکری سخت تمام ، و بردو فرسنگ فرود آمد و بسیار مردم بخدمت و نظاره تا اینجا بیامده بودند . دیگر روز آنجا بر نشست و حسن سلیمان و قوم را باز گردانیدو تفت براند ، چون بخوار ری رسید شهررا بزعیم ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد وپس برفت ، چون بدامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی آنجا پیش آمد گریخته ازغزنین ، چنانکه پیش ازین شرح کرده آمده است [4] ، و امیر او را بنواخت . و مخفف آمده بود با اندك مایه تجمل ، چندان آلت و تجمل آوردندش اعیان امیر مسعود که سخت بنواشد . و امیر باوی خلوتی کردکه از نماز دیگر تا نیمشب بکشید . و بروزکار گذشته که امیر شهاب‌الدوله بهرات میبود [5] ، محتشم تر [6] خدمت کاران او این مرد بود ، اما با مردمان بد ساختگی کردی و درشت و ناخوش [7] و صفرائی عظیم داشت ، و چون حال وی ظاهر است زیاده ازین نگویم ، که گذشته [8] است وغایت‌کار آدمی مرگ است ، نیکوکاری و خوی نیك بهتر

---

(۱) یعنی قبای خاص امیر (۲) فا : شهر آئین ، مج : شهر را آئین (۳) در صحاح : اهبة الحرب عُدتها . درحاشیه یب : اهبة السفریعنی سامان سفر . (٤) این شرح درین کتاب نیست ولابد در مجلدات پیش ازین بوده که از میان رفته است . در سایر کتب تاریخ نیز ازین باب چیزی دیده نشد . حدس میزنیم که بوسهل بواسطه انتساب بمسعود از پیش امیرمحمد گریخته بوده است .
(٥) امیرمسعود در زمان پدر مدتی والی‌هرات بود و بعضی ازداستانهای آن اوقاتش درین کتاب هست وخواهد آمد. (٦) یعنی محتشم ترین . صفت تفضیلی رابجای عالی استعمال میکرده اند
(۷) کذا و ظ «درشتیو ناخوشی» یا «درشت و نا خوش‌بود» . (۸) یعنی مرده است.

تا بدوجهان سود دارد و بردهد.[١] و چون این محتشم را حال ومحل نزدیك امیر مسعود رضی‌الله عنه بزرگتر از دیگر خدمتکاران بود، در وی حسد کردند[٢] و محضرها ساختند و در اعتقاد وی سخن گفتند و وی را بغزنین آوردند در روزگار سلطان محمود و بقلعت باز داشتند چنانکه باز نموده ام در تاریخ یمینی، و وی رفت وآن قوم که محضر ساختند رفتند و مارا نیز می بباید رفت که روز عمر بشبانگاه آمده است، و من در اعتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگویم که قریب سیزده و چهارده سال او را میدیدم در مستی و هشیاری وبهیچ وقت سخنی نشنودم و چیزی نگفت که از آن دلیلی توانستی کرد بربدی اعتقاد وی. من این دانم که نبشتم و برین گواهی دهم درقیامت، و آن کسان که آن محضر ساختند ایشان را محشری و موقفی قوی خواهد بود، پاسخ خود دهند، و الله یعصمنا و جمیع المسلمین من الحسد والهرة[٣] والخطاوالزلل بمنه و فضله. چون حال حشمت زوزنی این بود که باز نمودم، او بدامغان رسید. امیر بروی اقبالی کرد سخت بزرگ و آن خلوت برفت، همه خدمتکاران بچشمی دیگر بدو نگریستند که او را بزرگ دیده‌بودند وایشان‌را خود هوسها بآمدن این مرد بشکست که شاعر گفته است. شعر:

اذا جاء موسی والقی العصا، فقد بَطلَ السحرُ و الساحرُ[٤]

و مرد بشبهٔ وزیری گشت و سخن امیر همه باوی میبود و باد طاهر واز ان دیگران همه بنشست، و مثال در هربابی او میداد وحشمتش زیادت میشد.

و چون امیر شهاب الدوله از دامغان برداشت[٥] و بدیهی رسید بر یك فرسنگی دامغان که کاریزی بزرگ داشت، آن رکابدار پیش آمد که بفرمان سلطان محمود رضی‌الله‌عنه گسیل کرده آمده‌بود با آن‌نامه‌توقیعی‌بزرگ‌باحماد خدمت سپاهان و جامه‌خانه و خزائن[٦]

---

(١) سایر نسخه ها جز فا: برهد (٢) شرح قصه‌ایست از زمان‌سابق (٣) در حاشیه یب: الهره بمعنی شراست طبع و سوء خلق (٤) نام شاعربدست نیامد. ثعالبی درخاص الخاص (ص ٢٢) این شعر را از جمله امثال خاصه میشمارد. (٥) در بعضی افعال که با مفعول معینی زیاد استعمال میشوند بطوری که حذف آن مفعول دیگر موجب اشتباهی‌نمی شود، زبان بوسیله حذف آن مفعول بتسهیل و تخفیف میگراید مثل تاخت، برنشست، برداشت و امثال اینها. برداشت یعنی رخت برداشت و مانند آن. این کلمه امروز هم بهمین طریق مستعمل است (٦) یعنی باحماد مالی که مسعود از سپاهان فرستاد (؟)

و آن ملطفهای خُرد بمقدمان لشکر و پسر کاکو ودیگران که فرزندم عاق است، چنانکه پیش ازین باز نموده ام. رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامه بزرگ از بر قبا بیرون کرد و پیش داشت. امیر رضی‌الله عنه اسب بداشت‌و حاجبی نامه بستد و بدو داد، و خواندن گرفت، چون بپایان آمد رکابدار را گفت پنج و شش ماه شد تا این‌نامه‌نبشتند، کجا مانده بودی و سبب دیر آمدن توچه بود؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد، چون از بقلان[1] بنده‌برفت سوی بلخ، نالان[2] شدومدتی ببلخ بماند، چون بسرخس رسید سپاه‌سالار خراسان حاجب غازی[3] آنجا بود و خبر آمد که سلطان محمود فرمان یافت، ووی‌سوی نشابور رفت و مرا باخویشتن برد و نگذاشت رفتن که خداوند بسعادت می بیاید، فایده نباشد از رفتن که راهها ناایمن شده است وتنها نباید رفت که خللی افتد. چون نامه‌رسید سوی او که خداوند از ری حرکت کرد، دستوری داد تا بیامدم، وراه از نشابور تا اینجا سخت‌آشفته است، نیك‌احتیاط کردم‌تا بتوانستم آمد. امیر گفت آن ملطفهای خرد که بونصرمشکان ترا دادو گفت‌آنرا سخت پوشیده‌بایدداشت تارسانیده آید کجاست؟ گفت‌من دارم،‌وزین‌فرو گرفت و میان نمد باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد و پس آن را از میان موم بیرون گرفت، امیر رضی‌الله عنهُ بوسهل زوزنی را گفت بستان، بوسهل آن را بستد، گفت بخوان تا چه نبشته آمد. یکی بخواند گفت هم ازان بابت است که خداوند میگفت، و دیگری بخواند و بنگریست همان بود، گفت همه بر یك نسخت است. امیر یکی بستد و بخواند و گفت بعینه همچنین بمن از بقلان نبشته بودند که مضمون این ملطفها چیست، سبحان الله العظیم! پادشاهی‌عمر بپایان آمده[4] و همه مراد ها بیافته و فرزندی را بینوا بزمین بیگانه

---

(۱) چنانکه در حاشیه یب‌متوجه شده‌است‌این‌بقلان‌باقاف که‌درهمه نسخه ها چنین است ظاهراً سهو ناسخان است و صحیح باغین است که شهری است از تخارستان و ازانجا تابلخ شش منزل است (معجم البلدان) و بقلان بقاف از شهرهای یمن است (نیز معجم البلدان). (۲) نالان بمعنی بیمار فرخی میگوید: اگرگویم‌بنالیدم درافتد که باشد مردنالان زردولاغر. (۳) پس‌ازین بتفصیل‌تر شناخته خواهد شد.

(٤) این سه جمله صفت است برای کلمهٔ پادشاه. درین قسم صفت که صفت جمله‌یی باید نام نهاد، یاء وحدت حتماً بآخر موصوف الحاق میشده است و حتی در مورد صفتهای مفرد هم سبکهای قدیم این نکته را رعایت میکرده‌اند.

بگذاشته[1] با بسیار دشمن ، اگر خدای عز و جل آن فرزند را فریاد رسید و نصرت داد تا کاری چند بر دست او برفت واجب چنان کردی که شادی نمودی ، خشم از چه معنی بوده است . بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند او دیگر خواست و خدای عز وجل دیگر که اینك جایگاه او ومملکت وخزائن وهرچه داشت بخداوند ارزانی داشت، وواجب است این ملطفها را نگاهداشتن تا مردمان آنرا بخوانند و بدانند که پدر چه می سگالید و خدای عز وجل چه خواست[2] و نیز دل و اعتقاد نویسندگان بدانند . امیر گفت چه سخن است که شما میگوئید ، اگر بآخر عمر چنین یك جفا واجب داشت و اندرین او را غرضی بود ، بدان هزار مصلحت باید نگریست که از آن ما نگهداشت ، و بسیار زلت بافراط ما درگذاشته است . و آن گوشمالها مرا امروز سود خواهد داشت ، ایزد عز ذکره بر وی رحمت کناد که هیچ مادر چون محمود نزاید . و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد که مأموران بودند و مأمور را از فرمان برداری چه چاره است خاصه پادشاه ، و اگر ما دبیری را فرمائیم که چیزی نویس اگرچه استیصال او در آن باشد زهره دارد که ننویسد ؟ و فرمود که جملهٔ آن ملطفها را پاره کردند و در آن کاریز انداختند . و اسب براند ورکابدار را پنج هزار درم فرمود .

و خردمندان چون بدین فصل رسند، هرچند احوال و عادات این پادشاه بزرگ و پسندیده بود ، او را نیکوتر بدانند و مقررتر گردد ایشانرا که یگانه روزگار بوده است . و مرا که

---

(۱) این مطلب همان است که فرخی در اشعار خود بدان اشاره میکند آنجا که میگوید :

پدر بگذاشت اورا بر در ری ... بروی لشکر غدار و مکار

سلیح ولشگر و پیلش جدا کرد ... غرضها بود سلطان را درین کار

و نیز در قصیدهٔ دیگر از زبان مسعود خطاب بلشکر میگوید :

پدر مرا و شمارا بدین زمین بگذاشت ... جدا فکند مرا با شما زخان و زمان

نه سازداد که از بهر خویش سازم ملك ... نه خواسته که بجای شما کنم احسان

در قصیدهٔ اسکافی نیز هست که :

چو خواست کردن از خود ترا جدا انشاه ... نه سیم داد ونه زر ونه زین نه زین افزار

نه مادر و پدر از جملهٔ همه پسران ... نصیب آن پسر افزون دهد که زار ونزار؟

(۲) همان صحبت تدبیر و تقدیر است که سابقاً در طی نامه مسعود درین کتاب گذشت .

بوالفضلم دوحکایت نادر یادآمد دراینجا یکی ازحدیث خواجه بوسهل در دلهای خدمتکاران امیر مسعود که چون او را بدیدند، اگر خواستند و اگر نه، او را بزرگ داشتند که مردان را جهد اندران بایدکرد تا یك بار وجیه کردند و نامی، چون کشتند وشد[1]، اگر در محنت باشند یا نعمت ایشانرا حرمت دارند، و تا در گور نشوند آن نام از ایشان نیفتد. و دیگر حدیث آن ملطفها و دریدن و انداختن در آب، که هم آن نویسندگان و هم آن کسان که بدیشان نبشته بودند چون این حال بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او[2] نیز بسر آن باز نخواهد شد. و پادشاهان را اندرین ابواب الهام از خدای عزوجل باشد.

فاما حدیث حشمت: چنین خواندم در اخبار خلفا که چون هرون الرشید امیرالمؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد- وآن قصه دراز است و در کتب مثبت که قصد بچه سبب کرد- چون بطوس رسید سخت نالان شد و بر شرف هلاك شد[3]، فضل ربیع را بخواندو وزارت‌او داشت از پس آل برمك، چون بیامد برو[4] خالی کرد و گفت‌یا فضل، کارمن‌بپایان آمد و مرگ نزدیك است، چنان‌باید که‌چون‌سپری‌شوم مرا اینجا دفن کنید و چون ازدفن و ماتم فارغ شوید هرچه بامن است از خزائن و زرادخانه و دیگر چیزها وغلامان وستوران بجمله بمروفرستی نزدیك پسرم مأمون، که محمد را بدان حاجت نیست و ولی عهدی بغداد و تخت خلافت ولشکر وانواع خزائن او دارد. و مردم را که اینجااند، اشکریان وخدمتکاران، مخیّر کن تاهر کسی که خواهد که نزدیك مأمون رود او را بازنداری

---

(۱) کذا در فا. درمو: کشتند شد (بی و او). در یب هیچ یك ازین دوکلمه را ندارد و عبارتش چنین است: و جیه کردند و نامی‌گیرند بزرگ پس ناگزیر اگر درنعمت باشند یادرنقمت ایشان را الخ. توجیه‌نسخه فا آن است که بگوئیم دو فعل آورده است برای مطابقت بادو کلمه‌وجیه و نامی یعنی چون و جیه گشتند و نامی شدند الخ با تذکر این نکته که در قدیم رسم بوده است که چون دوفعل جمع مغایب متعاطف بوده اند، دومی (معطوف) را گاهی مفرد میآورده اند (رجوع کنید بمقدمه جهانگشا چاپ لیدن‌از آقای‌قزوینی) یا آنکه بگوئیم فاعل فعل «شد» مقدر است وتقدیر عبارت چنین است: چون وجیه و نامی گشتند و کار شد الخ یعنی چون کار وجاهت و نام صورت گرفت الخ. توجیه روایت مو نیزبهمین شق دوم است با تفاوت اینکه در اینجا کلمه «شد» جواب شرط است یعنی: چون وجیه و نامی گشتند، شد. روایت یب از زمینه این دو روایت بکلی دور است و محتمل است که در اثر ابهام مطلب ساخته شده باشد. از حیث بلاغت و ایجاز هم دو روایت دیگر برآن ترجیح دارد. (۲) او یعنی امیر مسعود. نیز، بمعنی دیگر. (۳) مو. گشت.

(٤) کذا و ظ: با او (بقرینهٔ سایر موارد)

و چون ازین فارغ شدی ببغداد شوی نزدیك محمد و وزیر و ناصح وی باشی و آنچه نهاده‌ام میان هرسه فرزند، نگاهداری. و بدان که تو وهمه خدمتکاران من اگر غدر کنید و راه بغی گیرید شوم باشد و خدای عزوجل نپسندد و پس یکدیگر در شوید.[۱] فضل ربیع گفت از خدای عزوجل و امیر المؤمنین پذیرفتم که وصیت را نگاهدارم و تمام کنم. وهم در آن شب گذشته شد رحمة الله علیه، و دیگر روز دفن کردند و ماتم بسزا داشتند. و فضل همچنان[۲] جمله لشکر وحاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت وبرفتند مگر کسانیکه که میل داشتند بمأمون، یادزدیده ویا بی حشمت آشکارا برفتند سوی مأمون بمرو. وفضل درکشید و ببغداد رفت و بفرمان وی بود کار خلافت[۳] و محمدزبیده بنشاط و لهو مشغول. وپس ازان فضل درایستاد[٤] تا نام ولایت عهد ازمأمون بیفکندند وخطیبان را گفت تا او را زشت گفتند برمنبر ها، وشعرا را فرمود تا او را هجا کردند، و آن قصه دراز است وغرض چیزی دیگر است، وهرچه فضل را ممکن گشت از قصد وجفا بجای مأمون بکرد وبا قضای ایزد عزذکره نتوانست بر آمد[٥] که طاهر ذوالیمینین برفت و علی عیسی ماهان بری بود، وسرش[٦] ببریدند و بمرو آوردند و از آنجا قصد بغداد کردند از دو جانب، طاهر از یك روی و هرثمه اعین از دیگر روی. دو سال ونیم جنگ بود تا محمد زبیده بدست طاهر افتاد و بکشتندش و سرش بمرو فرستادند نزد مأمون، وخلافت بروی قرار گرفت و دو سال بمرو مقام کرد و حوادث افتاد در این مدت تا آنگاه که مأمون ببغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت وهمه اسباب خلل وخلاف ومنازعت بر خاست چنانکه هیچ شغل دل نماند، فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزی متواری بود پس بدست مأمون افتاد، وآن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا. مأمون در حلم و عقل و فضل و مروت و هرچه بزرگان را بباید از هنرها،

---

(۱) موویب: پس در یکدیگر درخواهید شد (۲) همچنان: یعنی بدون تفاوت، یکسان
(۳) کذا دریب. فابجط الحاقی: امور خلافت. مو و مج هیچ ندارند
(٤) در ایستادن بمعنی جد کردن واصرار ورزیدن. در اینجا طبری میگوید: فسعی فی اغراء محمد به وحثه علی خلعه. (٥) بر آمد در اینجا مصدر مرخم است. فعل بعداز فعل «نتوانست» درین سبك همیشه بمصدر آورده میشود (٦) ضمیر راجع به علی عیسی است.

یگانهٔ روزگار بود، باچندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود گناهش به بخشید واو را عفو کرد و بخانه باز فرستاد چنانکه بخدمت باز نیاید. وچون مدتی‌سخت دراز درعُطلت [۱] بماند پای مردان خاستند که مردبزرگ بودوایادی داشت نزدیك هرکس، وفرصت میجستند تا دل مأمون را نرم کردند و بروی خوش گردانیدند تا مثال داد که بخدمت باید آمد. چون این فرمان بیرون آمد فضل کس فرستاد نزدیك عبدالله طاهر [۲] ـ وحاجب بزرگ مأمون او بود و با فضل دوستی تمام داشت ـ وپیغام داد که نقمت مرا امیرالمؤمنین ببخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید آمد، و من این همه بعد از فضل ایزد عز ذکره از تو میدانم، که بمن رسیده است که تو در این باب چند تلطف کردهٔ وکار برچه جمله گرفته تا این امر حاصل گشت. چون فرمود امیرالمؤمنین تا بخدمت آیم و دانی که مرا جاهی [۳] ونامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را، که این نام وجاه [۴] بمدتی سخت درازبجای آمده‌است [۵]، تلطفی دیگر باید کردتاپرسیده آید که‌مرادرکدام درجت بدارد. و این بتو راست آیدو تو توانی پرسید که شغل تست که حاجب بزرگی وامیر المؤمنین راتهمت نبوَد که این من خواسته‌ام واستطلاع رأی من است که کرده میآید. عبدالله گفت سپاس دارم و هرچه ممکن گردد در این باب بجای آرم.

نماز دیگر چون عبدالله بدرگاه رفت و بار نبود، رقعتی نبشت بمجلس خلافت که خداوند امیر المؤمنین چنانکه از بزرگی و حلم او سزیدفرمان دادتا آن بندهٔ گناهکار که عفو خداوند او را زنده گردانید، یعنی فضل ربیع، بخدمت درگاه آید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که ارزانی داشت امیدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که بنده او را درکدام درجه بدارد بردرگاه تا آنگاه که بخدمت تخت خلافت رسد؟ چون رقعت را خادم‌خاص بمأمون رسانید، و چنین رقعتها عبدالله در مهمات ملك بسیار نبشتی بوقتها که

---

(۱) عطلت بضم اول بمعنی بیکاری. (۲) ابن خلکان در ترجمهٔ فضل ایر قضیه شفاعت فضل را به طاهربن‌الحسین نسبت میدهد. و بعلاوه چند جای دیگر این قضیه نیز محل نظر است که تفصیل آن خارج از حدود این حواشی است.

(۳) مو یب: جائی. (۴) یب: جای، مو: جائیست. (۵) مو: بجای آورده است.

بارنبودی وجوابها رسیدی بخط مأمون، جواب این رقعه بدین جمله رسید که یاعبدالله بن طاهر امیر المؤمنین بدانچه نبشته بودی بباب فضل ربیع بی حرمت یاغی غادر واقف گشت، وچون جان بدو بمانده است طمع زیادت جاه میکند، وی را در خسیس تر درجه ببا یدداشت چنانکه یك سوارکان [1] خامل ذکر را دارند والسلام.

عبدالله طاهر چون جواب برین جمله دید سخت غمناك شد، رقعه را باجواب برپشت آن بدست معتمدی ازان خویش سخت پوشیده نزدیك فضل فرستاد و پیغام داد که اینك جواب بر این جمله رسیده است، و صواب آن است که شبگیر [2] بیاید وآنجاکه من فرموده باشم تا ساخته باشند بنشیند، که البته روی ندارد دراین باب دیگر سخن گفتن و استطلاع رأی کردن، چه نتوان دانست، مبادا که بلائی تولد کند. واین خداوند کریم است وشرمگین و چون به بیند شاید که نپسندد که تو در آن درجهٔ خمول باشی و بروزگار [3] این کار راست شود. و چون این معتمد نزدیك فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعه و جواب واقف گشت گفت فرمانبردارم بهرچه فرمان است، و آنچه صلاح من درآن است و تو بینی و مثال دهی که عبداللهی، از ان زاستر [4] نشوم. عبدالله بفرمود تا در نخست سرای خلافت در صفه شادروانی کنند وچند تامحفوری [5] بیفکنند، ومقرر کرد که فضل ربیع را در آن صفه بنشانند پیش ازبار، وازاین صفه برسرای دیگرببایست گذشت، وسرایها از ان هر کسی بود که اورا مرتبه بودی از نوبتیان و لشکریان تا آنگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی. وبسبب فرمان امیر المؤمنین جای فضل در این سرای بیرونی ساخته کرد و او را اعلام داد تا پگاه تر در

---

(۱) یب : «یکه سوار». خاقانی میگوید :

سلطان یك سوارهٔ گردون بجنگ وی بر چرمه تنگ بندد و هرابر افکند

(۲) شبگیر بمعنی صبح زود، سحر. (۳) یعنی بمرور زمان. (٤) یب در متن : ز استر شوم، در نسخه بدل زاستر نشنوم. مو : راست تر شوم. زاستر بمعنی از آن سوی تر است فرخی میگوید : هیچ علم از عقل او موئی نماند باز پس هیچ فضل از خلق او گامی نگردد زاستر

(٥) محفوری منسوب است به محفور که بگفتهٔقاموس شهری‌بوده است در کنار دریای‌روم که در آن فرش می‌بافتند. استاد فرخی کلمه «محفور» را بمعنی محفوری آورده است آنجا که میگوید :

بساط غالي رومي فكنده ام دو سه جاي در آن زمان که بسوبی فکنده ام محفور

غلس[1] بیامد و در آن صفه زیر شادروان بنشست. چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند، هر که بیامدی درسرای نخستین چون فضل ربیع را بدیدی بضرورت پیش رفتی وخدمت کردی با حرمتی تمام، که او را در بزرگی و حشمت وهیبت دیده بودند و چشمهای ایشان پربود ازاحترام واحتشام او، و وی هر یکی را گرم پرسیدی ومعذرت کردی تاازوی برگذشتندی. چون اعیان و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند، هم بر آن جمله[2] هر کس باندازهٔ خویش او را گرم پرسیدی وتوقیر واحترام واجب میداشتند. و حاجب بزرگ عبدالله طاهر بیش از همه او را تبجیل کرد ومراعات و معذرت پیوست از آنچه او را در سرای بیرونی نشانده بود که برحکم فرمان بوده است، و امیدوار کرد که در باب وی هر چه میسر گردد ازعنایت ونیکو گفت[3] هیچ باقی نگذارد. ودر گذشت وبجایگاه خویش رفت تاوقت بارآمد.

چون امیر المؤمنین بارداد هر کس ازاعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت وحجاب وسپاه سالاران و وضیع وشریف بمحل ومرتبه خویش پیش رفتند وبایستادند وبنشستندو بیارامیدند. عبدالله طاهر که حاجب‌بزرگ بود پیش امیر المؤمنین مأمون رفت و عرضه داشت که بنده فضل ربیع بحکم فرمان آمده است، وبرآن جمله که فرمان بوداورا درسرای بیرونی جا کرده‌ام‌وبپایگاه نازل بداشته، درپیش آوردن فرمان چیست؟ امیرالمومنین لحظهٔ اندیشید وحلم و کرم وسیرت حمیده او وی را برآن داشت تا مثال داد که او راپیش آرند. عبدالله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد. چون او بحضرت خلافت رسید شرط خدمت وتواضع وبندگی بتمامی بجای آورد وعذر جنایات خود بی اندازه بخواست وبگریست وزاری وتضرع کرد وعفو درخواست کرد. حضرت خلافت را شرم آمد وعاطفت فرمود واز سر گناهانی که‌او کرده بود برخاست وعفوفرمود ورتبت دست بوس ارزانی داشت.

چون بار بکسست و هر کس بجای خویش باز گشتند، عبدالله طاهر حاجب بزرگ، وزیر را باخود یار گرفت[4] درباب فضل ربیع عنایت کردند تا حضرت خلافت بروی بسررضا آمدوفرمودتا او راهم‌درسرائی که‌اعیان‌نشستندی‌جای‌معین کردند وامیدوارتربیت واصطناع.

---

(۱) غلس بدو فتحه تاریکی آخر شب (از قاموس). (۲) یب مج: هم براین جمله.
(۳) مصدر مرخم است. (۴) یب: یار کرد.

در حال عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد واین تشریف که خلیفه فرمود بدورسانید واو را اندازه پیدا کرد[۱] وامیدوار دیگر تربیتها گردانید. اوبدان زنده گشت وبدان موضع که عبدالله طاهرمعین کردبیارامید تاعبدالله طاهر از خدمت حضرت خلافت بپرداخت و وقت باز گشتن شد از دارخلافت برنشست تا بسرای خویش رود، فضل ربیع بدارخلافت میبود چون عبدالله طاهر بازگشت فضل بمشایعت وی رفتن گرفت. عبدالله عنان باز کشید وبایستاد وفضل رامعذرت کردن گرفت تاباز گردد اوبهیچ نوع بازنگشت وعنان باعنان اوتا در سرای او برفت. چون‌عبدالله بدر سرای خود رسید از فضل ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت تا باز گردد، فضل ربیع او را گفت که در حق من تو از تربیت و عنایت و بزرگی آن کردی که از اصل و فضل و مروت تو سزید، و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دارم آن چیز درمقابله کردار تو کردمی بزرگتر از این که عنان با عنان توباز نهادم‌ازدرگاه‌خلافت‌تا درگاه تو، که‌بخدای‌عزوجل‌سوگند خورم که تا مرا زندگانی است عنان با عنان خلفا ننهاده ام، اینك با عنان تو نهادم مکافات این مکرمت را که براستای[۲] من کردی. عبدالله گفت همچنان است که میگوید و من این صلت بزرگ را که ارزانی داشت بدل و دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم. و فضل ربیع اسب بگردانید وبخانه بازشد، یافت[۳] محلت و سرای خویش رامشحون ببزرگان و افاضل حضرت، بجای‌خویش بنشست ومردمان را معذرت میکرد وباز میگردانید و تا شب بداشت. عبدالله طاهر نماز دیگر بیامد و رسم تهنیت بجای آورد و باز گشت. این حکایت بپایان آمد وخردمند که دراین اندیشه کند تواند دانست که این بزرگان روزگار برچه جمله بوده اند.[٤]

---

(۱) یعنی محل و مرتبهٔ او را معین کرد. (۲) یب: در حق من، مو: بر آشنائی من. براستا بمعنی در حق و در باره است. این کلمه درخوداین کتاب و در تاریخ سیستان مکرر آمده است. درطبقات‌ناصری (ص ۱۰ و ۱۱) راستاو چپا بمعنی طرف راست و طرف‌چپ استعمال شده‌است.
(۳) سبك جمله عربی است. مخصوصاً در مواردی که مفعول عبارت طولانی بی بوده است چنین میکرده اند و شواهد آن در خود این کتاب زیاد است. (٤) فامو: بودند.

و اما حدیث ملطفها : بدان وقت که مأمون بمرو بود و طاهر و هرثمه بدر بغداد برادرش محمد زبیده را درپیچیدند و آن جنگهای صعب میرفت و روزگار میکشید ، ازبغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم بمأمون تقرب میکردند و ملطفها می نبشتند ، و مأمون فرموده بود تا آن ملطفها را در چندِ سَفط [1] نهاده بودند و نگاه میداشتند ، و همچنان محمد. و چون محمد را بکشتند و مأمون ببغداد رسید ، خازنان آن ملطفها را که محمد نگاه داشتن فرموده بود پیش مأمون آوردند وحال آن ملطفها که ازمروِ نبشته بودند باز نمودند . مأمون خالی کرد با وزیرش حسن بن سهل وحال سفطهای خویش وازانِ برادر باز راند [2] وگفت دراین باب چه باید کرد [3]؟ حسن گفت خائنان هردو جانب را دورباید کرد . مأمون بخندید وگفت یا حسن آنگاه ازدو دولت کس نماند وبروند و بدشمن پیوندند و مارا در سپارند [4] . و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق تخت ملك ، و این مردمان نتوانستند دانست که حال میان ما چون خواهد شد، بهتر امدِ [5] خویش را مینگریستند هرچند آنچه کردند خطا بود که چاکران را امانت نگاه می باید داشت وکس برراستی زیان نکرده است . وچون خدای عزوجل خلافت بماداد، ما این فروگذاریم ودردی بدل کس نرسانیم . حسن گفت خداوند برحق است در این رأی بزرگ که دید ومن بر باطلم ، چشم بد دور باد . پس مأمون فرمود تا سفطها [6] بیاوردند وبر آتش نهادندتاآن‌ملطفهابسوخت . و خردمندان دانند کهغوراین حکایت چیست ، وهر دوتمام شد و پس بسر تاریخ بازشدم . وغرض در آوردن این حکایات آن باشد تا تاریخ بدان آراسته گردد، و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی با آن خرد یار شود

(۱) در ترجمهٔ قاموس میگوید : « سفط بتحریك مثل جامه دان و جوال یا مثل دو کدان زنان است و گمان فقیر آن است که معرب سبد است » (۲) مج : بازنمود . (۳) یب : میباید کرد.

(٤) در سپردن بمعنی ترك کردن ، واگذاشتن. سنائی گوید :

بی بلا نازنین شمرد او را   چون بلا دید درسپرد او را .

(۵) یعنی انفع و اصلح بحال خویش را یا آنچه را که بنظرخودشان بهتر میآمد . این کلمه بهتر آمد نظائر متعدد دارد مانند بد آمد و به آمد در شعر استاد بوحنیفه : چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت همو بد آمد خود بیند از به امدکار ، و کلمه خلاف آمد در شعر خواجه حافظ :

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من   کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

(٦) قاموم‌مج : ملطفها .

واز روزگار مساعدت یابد و پادشاهی وی را بر کشد، حیلت سازد تابتکلیف وتدریج وترتیب جاه خویش را زیادت کند و طبع خویش را بر آن خو ندهد که آن درجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن، که کند وکاهل شود، یافلان علم که کس داند بدان چون توان رسید، بلکه همت بر گمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد، که بزرگ عیبی باشد مردی را که خدای عزوجل بی پرورش داده باشد همتی بلند و فهمی تیز [1] و وی تواند که درجهٔ بتواند یافت یا علمی بتواند آموخت وتن را بدان ننهد وبعجز باز گردد. و سخت نیکو گفته است در این باب یکی از بزرگان، شعر :

ولم أرَ فی عیوب الناس شیئاً کنقص القادرین علی التمام [2]

و فائدهٔ کتب و حکایات و سیر گذشته این است که آنرا بتدریج بر خوانند و آنچه بباید و بکار آید بردارند، والله ولی التوفیق.

و امیر شهاب الدوله رضی الله عنه چون ازدامغان برفت نامها فرمود سوی سپاه سالار خراسان غازی حاجب و سوی قضاة و اعیان و رئیس و عمال که وی آمد و چنان باید که کارها ساخته باشند، وحاجب غازی که اثری بدان نیکوئی ازوی ظاهر گشته است [3] و خدمتی بدان تمامی کرده ثمرتی سخت با نام خواهد یافت، باید که بخدمت آید بالشکرها، چه آنکه با وی بودند و چه آنکه بنوی فراز آورده است، همه آراسته با سلاح تمام. و دانسته آید که آن کسان را که بنوی اثبات کرده است، هم بر آن جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید و نواخت و زیادتها باشد. و علوفها که عمال و رئیس را باید ساخت دانیم که آماده است، واگردرچیزی خلل است بزودی دربابد یافت که آمدن ما سخت نزدیک است.

---

(۱) «همتی بلند وفهمی تیز» مفعول فعل «داده باشد» است که مؤخر از آن آمده است.

(۲) این بیت از قصیده ایست از آن متنبی که مطلع آن این است :

ملومکما یجل عن الملام و وقع فعاله فوق الکلام

در این قصیده میگوید :

عجبت لمن له قد وحد و ینبو نبوة القضم الکهام

ومن یجد الطریق الی المعالی فلایذر المطی بلاسنام

ولم ارفی عیوب الناس شیئا کنقص القادرین علی التمام

(۳) مو : گشته آمده است.

چون نامها در رسید باخیلتاش مسرع، حاجب غازی و دیگران کارهابجدتر پیش گرفتند وآنچه نا ساخته بود بتمامی بساختند و هر تکلف که گمان گشت اهل سلاح بجای آوردند.

وامیرمسعود بروستای بیهق رسید درضمان سلامت ونصرت، وغازی سپاه‌سالار خراسان بخدمت استقبال رفت بابسیار لشکر، وزینتی واهبتی تمام بساخت. امیر بر بالائی [۱] بایستاد و غازی پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد. امیر فرمود تا او را کرامت کردند و بازو گرفتند [۲] تا فراز آمد و رکاب امیر ببوسید. امیر گفت آنچه برتو بود کردی، آنچه ما را میباید کرد بکنیم، سپاه سالاری دادیم ترا امروز، چون درضمان سلامت بنشابور رسیم خلعت بسزا فرموده آید وغازی سه باردیگر زمین بوسه داد وسپاه داران اسب سپاه سالار خواستند [۳] و بر نشاندند و دور از امیر بایستاد و نقیبان را بخواند و گفت لشکر را باید گفت تابه تعبیه در آیند و بگذرند تا خداوند ایشان را به بیند و مقدمان و پیش روان نیکو خدمت کنند. نقیبان بتاختند و آگاه کردند وبگفتند، وآوازهای بوق ودهل و نعره مردان بخاست سخت بقوت. و نخست جنیبتیان [۴] بسیار با سلاح تمام و برگستوان، [۵] و غلامان ساخته با علامتها و مطردها، [۶] وخیل خاصهٔ او بسیار سوار و پیاده، وبر اثر ایشان خیل یك یك سرهنگ می آمد سخت نیکو و تمام سلاح، و خیل خیل میگذشت، و سرهنگان زمین بوسه میدادند ومیایستادند، و ازچاشتگاه تانماز پیشین روزگار گرفت [۷] تا همگان بگذشتند. پس امیرغازی

---

(۱) فامو : بر سربالائی. (۲) بازو گرفتن علامت احترام بوده است چنانکه درین کتاب مکرر خواهدآمد. (۳) رسم بوده است که چون کسی را لقبی یا منصبی‌میدادند، هنگام پیش آوردن اسب سواری او از باب احترام نام او را بهمان لقب و عنوان ذکر میکردند. شواهد این مطلب در خود این کتاب زیاد است از جمله در پیغام محمود به مسعود که پس ازین خواهد آمد: پسرم محمد را چنانکه شنودی بردرگاه مااسب امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفت مائی وفرمان ما بدین ولایت بی اندازه میدانی، چه اختیار کنی که اسب تو اسب شاهنشاه خواهند یا اسب امیر عراق؟

(٤) جنیبة اسب یدك و جنیبتی بمعنی یدك کش.

(٥) در برهان قاطع: برگستوان بضم کاف فارسی و تای قرشت پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز پوشانند. (٦) مطرد نیزهٔ بوده است کوچك و اصلا سلاح شکاری بوده است چنانکه در صحاح و مبادی‌اللغه اسکافی وسایر کتابهای لغت آمده است. اسم فارسی این سلاح در کتاب‌السامی «مك» است. برهان قاطع در کلمه مك مینویسد «بضم اول بمعنی زوبین است و آن نیزهٔ باشد کوچك که عربان مطرد خوانند و باین معنی بفتح اول هم آمده است.

(۷) روزگار گرفتن یعنی امتداد یافتن، طول کشیدن.

سپاه سالار را و سرهنگان را بنواخت و نیکوئی گفت و از آن بالا فرود آمد.[۱]

ودیگر روز [۲] بر نشست وقصد شهر کرد ومسافت سه فرسنگ بود، میان دونمازحرکت کرده بود و بخوابگاه آمد،[۳] و در شهر نشابور بس کس نمانده بود که همه بخدمت استقبال یانظاره آمده بودند ودعا میکردند، و قرآن خوانان قرآن همی خواندند. امیر رضی الله عنه هرکس را ازاعیان نیکوئیها میگفت خاصه قاضی امام‌صاعدرا که استادش بود، ومردمان بدین ملك تشنه بودند، روزی بود که کس مانند آن روز یاد نداشت. و چون بکرانهٔ شهررسید فرمود تاقوم را بازگردانیدند و پس سوی باغ شادیاخ کشید وبسعادت فرود آمد دهم شعبان این سال، و بناهای شاد یاخ را بفرشهای گونا گون بیاراسته بودند هم از ان ِ وزیر حسنك، ازان فرشها که حسنك ساخته بود ازجهة ان بناها، که مانند ان کس یاد نداشت، وکسانی که آنرا دیده بودند در اینجا نبشتم تامرا گواهی دهند.

دیگر روز در صفهٔ تاج که در میان باغ است برتخت نشست و بار داد، بار دادنی[٤] سخت بشکوه و بسیار غلام ایستاده از کران صفه تادور جای، و سپاه داران و مرتبه داران بیشمار تادرباغ، وبرصحرا بسیارسوار ایستاده، واولیاو حشم بیامدند برسم خدمت وبنشستند و بایستادند، [٥] غازی سپاه سالار را فرمود تا بنشاندند، و قضاة و فقها وعلما درآمدند وفصلها گفتند در تهنیت و تعزیت و امیر رضی الله عنه را بستودند. و آن اقبال که بر قاضی صاعد

---

(۱) مو : براند و بخیمه فرود آمد. فا : از آن بالا برفرود آمد (تراشیدگی دارد).

(۲) یب : و دیکرره. (۳) مو : و بخوابگاه آمد و درشهر نشابور بود پس کس نمانده بود که همه با خدمت استقبال بنظاره آمده بودند الخ. یب : و بخوابگاه آمد در شهر نشابور بس کس نمانده بود کـه همه بخدمت استقبال یا نظاره آمده بودند الخ. فا : و بخوابگاه آمد در شهر نشابور بس کس نمانده بود کـه همه یا خدمت استقبال یا نظاره آمده بودند الخ. شاید لفظ « در شهرنشابور » در اصل عبارت مکرر بوده است چنین : و بخوابگاه آمد درشهر نشابور، ودر شهر نشابور بس کس نمانده بود الخ. (٤) مفعول مطلق است که درین سبك معمول بوده است.

(٥) یعنی برحسب مراتب جمعی نشستند که حق نشستن داشتند و برخی بایستادند.

وبومحمد علی و بوبکر اسحق محمشاد کرّامی [1] کرد بر کس نکرد. پس روی بهمگان کرد و گفت این شهری بس مبارك است، آنرا و مردم آنرا دوست دارم، و آنچه شما کردید درهوای من بهیچ شهر خراسان نکردند، و شغلی در پیش داریم، چنانکه پیداست، که [2] سخت زود فصل [3] خواهد شد بفضل ایزد عزذکره، و چون از ان فراغت افتاد نظر ها کنیم اهل خراسانرا، واین شهر بزیادت نظر مخصوص باشد. وا کنون میفرمائیم بعاجل الحال تارسمهای حسنکی نو را باطل کنند و قاعدهٔ کارها بنشابور درمرافعات و جز آن همه برسم قدیم باز برند که آنچه حسنك و قوم او میکردند بما میرسیدبدان وقت که بهرات بودیم و آنراناپسندمی بودیم [4] اما روی گفتار نبود وآنچه کردند خودرسد پاداش آن بدیشان. و در هفته دو بار مظالم [5] خواهد بود و مجلس مظالم و درسرا گشاده است، هرکسی را که مظلمتی است بباید آمد و بی حشمت سخن خویش گفت تا انصاف تمام داده آید. و بیرون مظالم [6] آنکه حاجب غازی سپاه سالار درگاه است و دیگر معتمدان نیز هستند، نزدیك ایشان می‌باید آمد بدرگاه و دیوان، و سخن خویش می‌باید گفت تا آنچه باید کرد ایشان میکنند. و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرض کنند و محبوسان را پای برگشایند تا راحت آمدن ما بهمه دلها برسد، آنگاه اگر پس از این کسی بر راه تهور وتعدی رود سزای خویش به بیند.

---

(۱) مقصود ابوبکر محمد بن اسحق بن محمشاد است. محمشاد را بفتح اول و سکون دوم و فتح سوم ضبط کرده اند (الفتح الوهبی) کرامی منسوب است به کرام که‌پدر ابو عبدالله محمد رئیس این فرقهٔ کرامیه بوده است. این کلمه را صاحب قاموس بفتح کاف وتشدید را بروزن شداد ضبط کرده است و معروف نیز همین است ولیکن در شعر ابو الفتح بستی بتخفیف راء آمده است که می گوید:

الفقه فقه ابی حنیفة وحده	والدین دین محمد بن کرام
ان الذین اراهم لم یؤمنوا	بمحمد بن کرام غیر کرام

(۲) یب «که» ندارد: (۳) یب مو: فیصل.

(٤) یب مو: می نمودیم. کلمهٔ «پسند» غالباً یا مصدر مرخم‌است یا بمعنی اسم مفعول، ولی در اینجا ظاهراً بمعنی فاعلی است.

(٥) مظالم جمع‌مظلمه است. مظلمه بتصریح قاموس بکسر لام‌است وبمعنی دادخواهی است

(٦) بیرون مظالم یعنی علاوه بر این مجلس مظالم که خود امیر شخصاً در آن حاضر بود و رسیدگی میکرد.

حاضران چون این سخنان ملکانه بشنودند سخت شاد شدند وبسیار دعا گفتند. قاضی صاعد گفت سلطان چندان عدل و نیکوکاری در این یك مجلس ارزانی داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست، مرا یك حاجت است اگر دستوری باشد تا بگویم که روزی همایون است و مجلسی مبارك. امیر گفت قاضی هر چه گوید صواب و صلاح درآن است. گفت مَلك داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان دراین شهر مخصوص اند و آثار ایشان پیداست، و من که صاعدم پس از فضل و خواست ایزد عز ذکره و پس از برکت علم از خاندان میکائیلیان برآمدم و حق ایشان در گردن من لازم است، و برایشان که مانده اند ستمهای بزرگ است ازحسنك و دیگران که املاك ایشان موقوف مانده است و اوقاف اجداد وآبای ایشان هم از پرگار افتاده و طرق و سبل[1] آن بگردیده. اگر امیر بیند در این باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت او سزد تا بسیار خلق از ایشان که از پرده بیفتاده اند و مضطرب گشته اند بنوا شوند وآن اوقاف زنده گردد و ارتفاع آن به طرق وسبل رسد. امیر گفت، رضی‌الله عنه[2]، سخت صواب آمد. آنگه اشارت کرد بقاضی مختارِ بوسعد که اوقاف را که ازانِ میکائیلیان است بجمله‌ازدست متغلبان بیرون کند و بمعتمدی‌سپارد تا اندیشهٔ آن بدارد و ارتفاعات آن را حاصل میکند و بسبل و طرق آن میرساند. و اما املاك ایشان حال آن بر ما پوشیده است و ندانیم که حکم بزرگوار[3] امیر ماضی پدر ما در آن برچه رفته است، بوالفضل و بوابراهیم را پسران احمد میکائیل، و دیگران را، بدیوان باید رفت نزدیك بو سهل زوزنی و حال آن بشرح باز نمود تا با ما بگوید و آنچه فرمودنی است از نظر فرموده آید. و قاضی را دستوری[4] است که چنین

---

(۱) طرق و سبل وقف یعنی مصرف و موقوف علیه آن. چند سطر بعد هم میگوید: ارتفاع آن بطرق و سبل رسد. (۲) این جمله های دعائی را که بصورت معترضه و حشو در کلام میآمده است، گاهی متصل باسم می‌آورده اند و گاهی منفصل مثل عبارت متن.

(۳) فا «حکم» ندارد. (٤) دستوری بایاء معلوم است نه یاء‌مجهول وحدت. دربرهان قاطع میگوید: «دستوری بر وزن فعفوری رخصت و اجازه باشد».

نظامی می گوید:

پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری

مصالح باز مینماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکاتبت کند، گفت چنین کنم و بسیار ثنا کردند. و جمله کسان و پیوستگان میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و وکلا و برزیگران[۱] توانگر را و هرکرا باز میخواندند بگرفتند ومالی عظیم ازایشان بستدند و عزیزان قوم ذلیل گشتند. و بوسهل حقیقت بامیر رضی‌الله عنه باز گفت و املاك ایشان باز دادند و ایشان نظری نیکو یافتند.

و در این روزها نامها رسید از ری که چون رکاب عالی حرکت کرد یکی از شاهنشاهیان بابسیار مردم دل انگیز قصد ری کردند تا بفساد مشغول شوند. و مقدم ایشان که از بقایای آل بویه بود رسولی فرستاد سوی حسن سلیمان، و او اعیان ری را گفت چه پاسخ باید داد و چه باید کرد؟ ایشان گفتند تو خاموش میباش که آن جواب ما را می‌باید داد. و آن رسول را بشهر آوردند وسه روز کار میساختند ومردم فراز می‌آوردند پس روزچهارم رسول را بصحرا آوردند و بربالائی بداشتند و حسن سلیمان باخیل خویش ساخته بیامد و بگذشت، و بر اثر وی مردم شهر زیادت از ده هزار مردم بسلاح تمام، بیشتر پیاده ازمردم شهر ونواحی نزدیك تر. وچون این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند بدیدی، و گفتند پادشاه ما سلطان مسعود محمود است، و او را و مردم او را فرمانبرداریم، و خداوند ترا و هر کس که بی فرمان سلطان ما اینجا آید زوبین آبداده و شمشیر است. باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی باز نمای و خیانت مکن و بگوی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد و اهل ری راحت در این روزگار دیدند که از ایشان برستند. رسول گفت همچنین بگویم و او را حقی گزاردند. و او آنچه دیده بود[۲] شرح کرد، مشتی غوغا[۳] و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور آل بویه را گفتند عامه را خطری نباشد، قصد باید کرد، که تا ما دو سه روز [۴] ری را بدست تو دهیم. و بوق بزدند وآهنك ری کردند. وحسن سلیمان و اعیان ری‌چون خبر یافتند که مخالفان

---

(۱) یب موفا: و بزرگان. (۲) یب: رفته شرح کرد مج: رفت و شرح کرد.
(۳) در قاموس: الغوغاء الجراد بعدان ینبت جناحه اواذاانسلخ من‌الالوان وصارالی‌الحمره. و شیئ یشبه البعوض لایعض لضعفه وبه سمی الغوغاء من‌الناس. (٤) شاید: تامادرسه روز. یاماتادوسه‌روز

آمدند ، رفتند با آن مردم که گرد بودند و مردم دیگر که میرسید در آن مدت که رسول آمده بود و باز گشته . چون بیکدیگر رسیدند و بشهر نزدیك بودند حسن سلیمان گفت این مشتی او باش اند که پیش آمده اند از هر جایی [1] فراز آمده ، بیك ساعت از ایشان گورستانی توان کرد . نزدیك ایشان رسولی باید فرستاد و حجت گرفت تا اگر باز نگردند مانزدیك خدای عزّوجل معذور باشیم در خون ریختن ایشان . اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام دادند سوی مغرور آل بویه و گفتند مکن و از خدای عزّ و جل بترس و در خون این مشتی غوغا که فراز آوردهٔ مشو و باز گرد که تو سلطان و راعی ما نیستی . ازبهربزرگ زادگی که توکه دست تنك شدهٔ وبرما اقتراحی کنی ترا حقی گراریم و ازاین گروهی بی سر که با تست بیمی نیست . واین بدان‌میگوئیم تا خونی‌ریخته نگردد وبغی‌را سوی تو افکندیم . [2]

خطیب برفت و این پیغام بداد . آن مغرور آل بویه و غوغا در جوشیدند و یکبار غریو کردند و چون آتش از جای در آمدند تا جنك کنند . خطیب بازگشت و گفت که ایشان جواب ما نیك ندادند ، اکنون شمابهتر دانید . حسن سلیمان تعبیهٔ کرد سخت نیکو و هرکس را بجای خویش بداشت و قومی را که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت . و افزون از پنجاه و شصت هزار مرد از شهر بدروازه آمده بودند . حسن رئیس و اعیان‌را گفت کسان‌گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا ازدروازه شهربیرون آیند وفرمائید تا بجایگاه خویش میباشند تا من و اینمردم که ساختهٔ جنك شده اند پیش مخالفان رویم . رئیس واعیان‌کسان گماشتند و این احتیاط بکردند ، و حسن متوکلاً علی الله عزّ ذکره پیش کار رفت سخت آهسته و بترتیب ، پیادگان جنگی پوشیده درپیش سواران ایستاده [3] ومخالفان نیز درآمدند وجنگی قوی بپای‌شد وچند بار آن مخاذیل نیروکردند در حمله ، اماهیچ طرفی نیافتندکه صف حسن سخت استوار بود . چون‌روز گرمتر شد و مخاذیل را تشنگی‌دریافت

---

(۱) یب مو : ازهرجانبی . (۲) یعنی این‌ظلم وعدوان را مانکردیم گذاشتیم که توبکنی .
(۳) فا بخط الحاقی : ایستاد انیده .

وامانده شدند ، نزدیك نماز پیشین حسن فرمود تاعلامت بزرگ را پیشتر بردند وباسواران پختهٔ گزیده حمله افکند بفیروزی ، و خویشتن را بر قلب ایشان زدند و علامت مغرور آل‌بویه را بستدند وایشان راهزیمت کردند هزیمتی هول ، وبویهی‌اسب تازی داشت خیاره ، با چند تن که نیك اسبه بودند بجستند ، و اوباش پیاده درماندند میان جویها و میان‌درّها ، و حسن گفت دهید[1] وحشمتی بزرگ افکنید بکشتن بسیار که‌کنید ، تا پس ازاین دندانها کند شود از ری ، ونیز نیایند . مردمان حسن رخش برگزاردند[2] و کشتن گرفتند و مردم شهر نیز روی به بیرون آوردند و بزدن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند . وقت‌نماز دیگر حسن فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشید که بیگاه شد . دست بکشیدند و شب درآمد و قوم بشهر باز آمدند و بقیتی از هزیمتیان که هر جائی[3] پنهان شده بودند چون شب آمد بگریختند .

دیگر روز حسن گفت تا اسیران و سرها را بیاوودند ، هشت هزار و هشتصد و اند سر ویك هزار ودویست واند تن اسیر بودند . مثال داد تا برآن راه که آن مخاذیل آمده بودند سه پایها برزدند و سرها را برآن بنهادند وصد و بیست دار بزدند[4] و از ان‌اسیران و مفسدان که قویتر بودند بردار کردند و حشمتی سخت بزرك بیفتاد ، و باقی اسیران را رها کردند وگفتند بروید وآنچه دیدید باز گوئید وهر کسی را پس ازاین آرزوی داراست

(۱) این کلمه که در جای دیگر این کتاب نیز خواهد آمد اصطلاحی بوده است متداول بمعنی بزنید ، بکشید و مانند آن . ابن قیتبه در کتاب عیون الاخبار در طی داستان کشتار بنی امیه بدست عبدالله بن علی عباسی میگوید : بنی امیه‌را درمجلسی جمع کرد ثم قال (یعنی عبدالله) لاهل خراسان « دهید » فشد خوابالعمد حتی سالت ادمغتهم . ونیزمیگوید : مردی کلبی درآن میان بود در بارهٔ او هم گفت : « دهید » فشدخ الکلبی معهم (عیون الاخبار جلد دوم ص ۲۰۸) .

(۲) در یب ومو ؛ «گذاردند» باذال . بهر صورت معنی عبارت معلوم نیست و « رخش برگزاردن » سابقه ندارد . احتمال میدهیم درعبارت غلط وتحریفی شده باشد و در اصل چیزدیگری بوده است مثلا : « مردمان حسن و حسن برایشان زدند » . (۳) مو : هرجانبی .

(٤) کذا در یب ، ولی در سه نسخهٔ دیگر : « بردند » . در مورد کلمه دار ، زدن و فرو بردن استعمال میشده است فرخی میگوید :

دار فرو بردی باری دویست گفتی کاین درخورخوی شماست

و سر بباد دادن [1] بباید. آن اسیران برفتند. ومردم ری، که زندگانی خداوند دراز باد، بهرچه گفته بودند وفا کردند واز بندگی ودوست داری هیچ چیزی باقی نماندند. و بفرّ دولت عالی اینجا حشمتی بزرگ بیفتاد چنانکه نیز هیچ مخالف قصد اینجا نکند. اگر رأی عالی بیند این اعیان را احمادی باشد بدین چه کردند تا در خدمت حریص‌تر گردند انشاءالله تعالی.

چون امیر مسعود قدس الله روحه برین نامه واقف گشت سخت شادمانه شد وفرمود تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند وبسیار کرامت کردند واعیان نشابور بمصلی رفتند بشکر رسیدن امیر بنشابور و تازه شدن این فتح، و بسیار قربانها کردند و صدقها دادند. و هرروز امیر را بشارتی میبود.

و هم درین هفته خبر رسید که رسول القادر بالله رضی الله عنه نزدیک بیهق رسید و با وی آن کرامت است که خلق یاد ندارند که هیچ پادشاهی را مانند آن بوده است. امیر رضی الله عنه برسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت بسزا. ومردم شهر نزدیك قاضی صاعد آمدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیك نشابور رسید خواستند که خوازها [2] زنند و بسیار شادی کنند رئیس گفت نباید کرد که امیر را مصیبتی بزرگ رسیده است بمرك سلطان محمود انارالله برهانه هرچند برمراد میاید. واین بفرمان وی میگویم. با وقتی دیگر باید افکند. [3] واکنون مدتی برآمد و هرروز کارها برمراد تراست و اکنون رسول هم از بغداد می آید باهمه مرادها. اگر قاضی بیند درخواهد از امیر تا بدل بسیار خلق شادی افکند بدانکه دستوری دهد خداوند ورها کند [4] تا تکلف بی اندازه کنند.

---

(۱) مو: و سر بباد دادن است. (۲) درحاشیه یب: خوازه بخاء معجمه و واو معدوله یا ملفوظه قبه را گویند که درعروسیها زنند برای شادی، سوزنی گوید:

گر با تو ز خانه سوی کوی آیم   بندند چه خواز ها و آئینها

برهان قاطع اصل آن را بمعنی آفرین وخواهش میداند ونیز میگوید: مطلق چوب بندی را نیز گویند

(۳) تا اینجا مقول قول رئیس است، ازین پس باز سخن مردم شهر است.

(٤) یعنی اجازه بدهد، بگذارد.

قاضی گفت نیك آمد و خوب میگوئید و سخت بوقت است . دیگر روز امیر را بگفت و دستوری یافت . وقاضی با رئیس بازگفت که تکلفی سخت تمام باید کرد . و رئیس بخانه باز آمد و اعیان محلتها و بازارها را بخواند و گفت امیر دستوری داد ، شهر بیارائید و هر تکلفی که توان کرد بباید کرد تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر را دوست ترگیرد ، که این کرامات اورا در شهر ما حاصل ببود . گفتند فرمانبرداریم. و باز گشتند و کاری ساختند که کسی بهیچ روزگار بران جمله یاد نداشت ، چنانکه از دروازه های راه شهر [۱] تا بازار خوازه بر خوازه و قبه برقبه بود تا شارستای مسجدآدینه که رسول را جای آنجا ساخته بودند .

چون این کارها ساخته شد وخبر رسید که رسول بدو فرسنگی ازشهر رسید مرتبه داران پذیره رفتند و پنجاه جنیبت بردند و همه لشکر برنشستند و پیش شدند با کوکبه بزرگ و تکلف بی‌اندازه ، سپاه سالار درپیش ، کوکبهٔ دیگر قضاة وسادات و علماء وفقها ، وکوکبه دیگر اعیان درگاه خداوندان قلم بر جملهٔ هر چه نیکو تر رسول را ــ بومحمد هاشمی از خویشان نزدیك خلیفه ــ درشهر درآوردند روز دوشنبه ده روزمانده بود ازشعبان این سال. و اعیان ومقدمان سپاه ازرسول جدا شدند بدروازه شهر و بخانها باز شدند . ومرتبه داران او را ببازار بیاوردند و میراندند و مردمان درم ودینار وشکر و هر چیزی می انداختند وبازیگران بازی میکردند وروزی بود که مانند آن کس یاد نداشت وتامیان دونماز روزگار گرفت ، تا آنگاه که رسول دار رسول را بسرائی که ساخته بودند فرود آورد . چون بسرای فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسول دارمثال داد تا پیش آوردند سخت بسیار از حد و اندازه بگذشته . و رسول در اثنای نان خوردن بتازی نشابور را بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد . و چون از نان خوردن فارغ شد نزلها [۲] بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم

---

(۱) یب : از دروازهای شهر . (۲) نزل بضم اول و سکون دوم و هم بضم دوم در لغت بمعنی رزق و روزی است (کتاب‌السامی) وآنچه برای مهمان تهیه کنند (صحاح وقاموس) . وگویامعنی اصطلاحی‌ بی داشته است .

گرمابه [۱] چنانکه متحیر گشت. و امیر رضی‌الله عنه نشابوریان را نیکوئی گفت.

و پس ازان دوسه روز بگذشت. امیر فرمود که رسول راپیش باید آورد وهرتکلف که ممکن است بکرد. بوسهل زوزنی گفت آنچه خداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه‌ومجلس امارت وغلامان ومرتبه‌داران وجزآن آنچه بدین‌ماند، بفرماید سپاه سالار را تاراست کنند، واندازه بدست بنده دهدکه‌آنچه میباید‌کرد بکند. و آنچه راه من بنده است و خوانده ام و دیده ازان سلطان ماضی رضی‌الله عنه بگویم تاراست کنند.

امیر گفت نیك آمد. وفرمود تاسپاه سالار غازی را بخواندند. امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند و آنچه از منشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده است. وآنچه اینجا کرده‌آید خبر آن بهرجایی رسد. باید که بگوئی لشکررا تاامشب همه کارهای خویش ساخته کنند و پگاه بجمله‌با سلاح تمام و بازینت بسیار حاضر آیند چنانکه از آن تمامتر نباشد، تا بفرمایم که چه‌باید‌کرد. گفت چنین کنم [۲]، وبازگشت وآنچه فرمودنی بود بفرمودو مثال‌ها که دادنی بود بداد. وامیر رضی‌الله در معنی غلامان وجز آن مثال‌ها داد وهمه ملکانه راست کردند.

روز دیگر سپاه سالار غازی بدرگاه آمد با جمله لشکریان بایستاد، ومثال داد جمله سرهنگان را تا از درگاه بدوصف بایستادند با خیلهای خویش و علامتها با ایشان، شارهای [۳] آن دوصف ازدرباغ شاد یاخ بدور جای رسید. [٤] و درون باغ از پیش صفهٔ تاج تادرگاه غلامان دو روی بایستادند باسلاح تمام وقبا های گوناگون، ومرتبه داران باایشان. و استران فرستاده بودند ازبهر آوردن خلعت رااز نشابور و نزدیك رسول بگذاشته. بوسهل پوشیده نیز کس فرستاده بود و منشور و فرمانها بخواسته و فرو نگریسته و ترجمهای ان راست کرده و باز در خریطهای دیبای سیاه نهاده باز فرستاده.

---

(۱) یب: گرمابه بها. گویا انعامی بوده است معمول برای واردین.

(۲) یب مج: گفت فرمان بردارم. (۳) یعنی‌شارهای‌آن علامتها. شاریاشاره پارچهٔ بوده‌است نازك که بقول صاحب برهان ازان پردهٔ فانوس میساخته اند وزنان هند از ان چادر میکرده اند. در اینجا گویا پارچه علامتها ازان بوده است. (٤) کذا: و مناسب «رسیده» است.

و چون رسولدار نزدیك رسول رسید برنشاندند او را بر جنیبت و سیاه پوشیده ، و لوا بدست سواری دادند در قفای رسول میآورد . و بر اثر رسول استران موکبی میآوردند باصندوقهای خلعت خلافت وده اسب ، از ان دوبا ساخت زر ونعل زرو هشت بجل وبرقع. و گذر رسول بیاراسته بودند نیکو ، و میگذشت و درم و دینار می انداختند ، تا آنگاه که بصف سواران لشکر رسید وآواز دهل و بوق و نعرهٔ خلق برآمد .

و رسول و اعیان را درمیان دوصف لشکر میگذرانیدند و از دوجهت سرهنگان نثار میکردند ، تا آنگاه که‌بتخت رسید . و امیر برتخت نشسته بود وبار داده بود و اولیاء وحشم نشسته بودند و ایستاده . و رسول را بجایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند ، سخت برسم پیش آمد و دستبوس کرد . وپیش تخت بنشاندش[1]. چون بنشست از امیرالمؤمنین سلام کرد و دعای نیکو پیوست . و امیر مسعود جواب ملکانه داد . پس رسول برپای خاست ومنشور و نامه را برتخت بنهاد ، وامیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تابستد و خواندن گرفت . چون تحیت امیر برآمد [2] امیر برپای خاست وبساط تخت را ببوسید وپس بنشست و منشور ونامه بوسهل بخواند وترجمهٔ مختصر ، یك دو فصل ، پارسی بگفت . پس صندوقها برگشادند و خلعتها برآوردند : جامهای دوخته ونادوخته ، و رسول برپای خاست ، و هفت دواج [3] بیرون گرفتند ، یکی از ان سیاه و دیگر دبیقیهای [4] بغدادی بغایت نادر ملکانه . وامیر از تخت بزیر آمد و مصلی باز افکندند که یعقوب لیث براین جمله کرده بود ، امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز کرد ، و بوسهل زوزنی گفته بود امیر را چنان‌باید کرد چون خلعتها بپوشید بر جملگی ولایت پدر از دست خلیفه . و تاج و طوق و اسب

---

(۱) شاید : « بنشاندندش » بقرینه سایر موارد .

(۲) یعنی چون در خواندن بجائی رسید که ذکر تحیت امیر بود .

(۳) دواج در اینجا نوعی ازجامه است . در قاموس آنرا بر وزن رُمّان و غُراب ضبط کرده و میگوید : اللحاف الذی یلبس ولی دربرهان قاطع بر وزن رواج وبمعنی لحاف دانسته است

(۴) دربرهان قاطع : دبیقی بروزن حقیقی نوعی از قماش باشد درنهایت لطافت انتهی اصل این نوع پارچه از دبیق (یا دبقا بقول حمزة بن حسن و نقل یاقوت از او) آمده است و آن شهری بوده است در مصر . سعدی میگوید :

زشت باشد دیبقی و دیبا ــــ که بود بر عروس نا زیبا

سواری پیش داشتند و شمشیر و حمایل و آنچه رسم بود از انجا آوردن . و اولیاءوحشم نثار ها پیش تخت بنهادند سخت بسیار از حد و اندازه گذشته . و رسول را باز گردانیدند برجملهٔ هرچه نیکوتر . سلطان برخاست و بگرمابه رفت و جامه بگردانید وفرمود تادویست هزار درم بدرویشان دادند . و پس اهل بساط وخوان آمدند و خوانی باتکلف بسیار ساخته بودند ، و رسول را بیاوردند و برخوان سلطان بنشاندند . و چون نان خورده آمد رسولرا خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار بخانه باز بردند . ونماز دیگر آنروز صلتی ازآن وی رسولدار ببرد : دویست هزار درم واسبی باستام [۱] زر وپنجاه پاره جامهٔ نابریدهٔ مرتفع ، و از عود و مشك و کافور چند خریطه ، [۲] و دستوری داد تا برود . رسول برفت سلخ شعبان .

و سلطان فرمود تا نامها نبشتند بهرات و پوشنك و طوس و سرخس و نساوباورد و بادغیس و گنج روستا [۳] به بشارت این‌حال که اورا تازه گشت از مجلس خلافت . و نسختها برداشتند ازمنشور ونامه ، والقاب پیدا کردند[۴] تااین سلطان بزرگ رابدان‌خوانند

---

(۱) برهان قاطع میگوید : « ستام بکسر اول بر وزن لجام ساخت و یراق زین اسب را گویند مطلقا . و بمعنی لجام و سر افسار محلی بزر ونقره هم آمده است » .

(۲) خریطه چنانکه از صحاح وقاموس مستفاد میشود ، کیسه یی بوده است از چرم و غیر آن که سرآن را کوك میزده اند . (۳) کلمه « به » که بعد ازکلمه « روستا » دیده میشود حرف اضافه ایست مربوط بکلمهٔ بشارت . در رسم الخط های قدیم گاهی این حرف را جدا ازکلمهٔ مدخول‌آن می‌نوشته اند مخصوصاً درمواقعی‌که متصل نوشتن مستلزم ایجاد مرکزهای متعدد میشده است مثل همین کلمه که در تمام نسخه های ما چنین نوشته شده است : « به بشارت » . مصحح چاپ مورلی‌گویا این حرف را جزءکلمه روستا دانسته و «روستابه» خوانده است ونیزنسخه یی داشته‌است که در آن حرف « به » بغلط « یه » شده بوده است بدین جهت در میان دو هلال کلمه « روستایه » راهم نقل‌کرده است . نسخهٔ یب نیز همین « روستایه » را قبول کرده ،وغلط است. گنج روستا ناحیهٔ بوده است میان باد غیس ومروالرود و معرب آن کنج رستاق است (معجم‌البلدان). این کلمه‌را شارح عتبی بفتح‌کاف ضعیفه (یعنی گ) وسکون نون ضبط‌کرده است ومیگوید «سمیت بذلك لكثرة ربوعها و مراتعها » وایکن لوسترنج درکتاب « ممالك شرقی خلافت » آن را با کاف تازی مفتوح نوشته و در معجم‌البلدان چاپ مصر بضم کاف ضبط کرده اند .

(٤) پیدا کردن در اینجا بمعنی بیان کردن و شرح دادن است . در کتاب حدودالعالم : « پیدا کردیم اند روی صفت زمین » .

وخطبه کنند . ونعوت سلطانی این بود که نبشتم : ناصردین الله ، حافظ عبادالله ، المنتقم من اعداءالله ، ظهیر خلیفة الله امیرالمؤمنین . و منشور ناطق بود بدین که امیرالمؤمنین ممالکی که پدرت داشت یمین الدوله و امین‌الملة و نظام‌الدین و کهف الاسلام و المسلمین ولی امیرالمؤمنین بتو مفوض کرد . و آنچه تو گرفتهٔ ، ری و جبال و سپاهان و طارم و دیگر نواحی ، وآنچه پس ازین گیری از ممالك مغرب و مشرق ، ترا باشد و بر تو بدارد . مبشران این نامها ببردند و درین شهر ها که نام بردم بنام سلطان مسعود خطبه کردند وحشمت او در خراسان گسترده شد .

و چون این رسول باز گشت سلطان مسعود قوی دل شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت . و ماه روزه درآمد وروزه بگرفتند . وسلطان مسعود حرکت کرد از نشابور درنیمه ماه رمضان این سال . وهم‌این روز فرمود تاقاضی‌صاعدرا وپسرانش را وسید بومحمدعلوی را وبوبکرمحمشاد و قاضی شهر وخطیب را خلعتها دادند وامیربهرات آمد ، دوروز مانده ازین ماه ، و درکوشك مبارك فرود آمد وآنجا عیدی کرد که اقرار دادند که چنان عید هیچ ملك نکرده است . خوانی‌نهاده بودند سلطان را درآن بنای نو که در باغ عدنانی [1] ساخته‌بودند ، و خوانهای دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی ، سرهنگان تفاریق وخیلتاشان را بران خوان بنشاندند . و شعرا شعر میخواندند . و در میان نان خوردن بزرگان درگاه که بر خوان سلطانی بودند برپای خاستند وزمین بوسه دادند و گفتند پنج و شش ماه گذشت تاخداوند نشاط شراب نکرده است ، واگر عذری بود گذشت وکارها بر مراد است ، اگر رأی بزرگ خداوند بیند نشاط فرماید . سلطان اجابت کرد وشراب خواست و بیاوردند ومطربان زخمه

---

(۱) باغ عدنانی گویا منسوب است به ابی عامر عدنان بن محمد الضبی که در اواخر عهد سامانیان رئیس هرات بوده است و بدیع همدانی رساله ها وقصیده ها بنام او دارد و در یکی **ازان** قصائد میگوید :

یادهر انك لامحالة مزعجی	عن خطتی و لکل دهرشان
فاعمد براحلتی هراة فانها	عدن وان رئیسها عدنان

رجوع شود به یتیمة الدهر ج ٤ ص ١٩٦ و ٢٠١ و نیز بکتاب رسائل بدیع .

گرفتند ونشاط بالا گرفت وشراب دادن گرفتند چنانکه همگان خرم بازگشتند مگرسپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود .

وهرروز پیوسته ملطفه میرسید ازجانب لشکرغزنین که چه میکنند و چه میسازند، و برموجب آنچه خداوند فرمودی کارمیساختند. چاشتگاه روز دوشنبه دهم شوال ناگاه منکیتراك برادر حاجب بزرگ علی قریب بادانشمند حصیری ندیم بدرگاه سلطان مسعود رسیدند. دروقت سلطان را آگاه کردند، فرمود که باردهید، در آمدند و زمین بوسه دادند وگفتند مبارك باد پادشاهی که یکرویه شد، برادر را موقوف کردند. سلطان ایشانرا بنشاند وبسیار بنواخت، ونامه حشم تکیناباد پیش آوردند، سلطان فرمود تابستدند و بخواندند. پس گفت «حاجب [1] آن کرد که از خرد و دوست داری وی چشم داشتیم. و دیگران که او را متابعت کردند حق ما رابشناختند. و حق خدمتگاران رعایت کرده آید. شماسخت بتعجیل آمده اید، باز گردید وزمانی بیاسائید ونماز دیگر را باز آئید تاپیغامها بگزارید وحالها باز نمائید». وهردو باز گشتند وبیك موضع درسرائی گرانمایه فرود آوردند [2] وبسیار خوردنی و نزل فرستادند و چیزی بخوردند و گرمابه [3] رفتند.

وسلطان چون ایشان را بازگردانید، بوسهل و طاهر دبیر را واعیان دیگررا بخواند و خالی کرد و از هرگونه بسیار سخن رفت تا قرار گرفت بر آنکه نماز دیگر منکیتراك را حاجبی داده آید وسیاه درپوشانند [4] و خلعتی بسزا دهند، و همچنان حصیری را. نماز دیگر دوجنیبت ببردند ومنکیتراك وحصیری را بیاوردند و پیش آمدند و بنشستند خالی، چنانکه پیش سلطان طاهر دبیر و بوسهل زوزنی بودند، و پیغامها بدادند و حال بشرح باز نمودند. چون بازگشتند سلطان فرمود تا منکیتراك رابجامه خانه بردند وخلعت حاجبی پوشانیدند و باقبای سیاه وکلاه دوشاخ پیش سلطان آمد. سلطان گفت مبارك باد، ومنزلت تو درحاجبی آن است که زیردست برادر، حاجب بزرگ علی، ایستی. وی زمین بوسه داد و باز گشت.

---

(۱) یعنی علی قریب. (۲) یب: فرود آمدند.

(۳) کذا و قاعدةً: «بگرمابه» بقرینه سایر موارد. وقابل ملاحظه است که در نثر این دوره حذف حروف اضافه معمول نبوده است و در نثر های بعد شایع شده است.

(٤) رنگ لباس حاجبی سیاه بوده است چنانکه ازجاهای دیگر این کتاب نیزمستفاد میشود.

وفقیه بوبکر حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گرانمایه چنانکه ندیمان را دهند. وی را نیز پیش آوردند وسلطان او را نیز بنواخت وگفت در روزگار پدرم رنجهای‌بسیار کشیدی در هوی و دوست داری ما و ما را چنین خدمتی کردی و حق تو واجب ترگشت. این اِعداد[1] است و رسمی[2]، بر اثرنیکوئیها بینی. او دعا کرد و باز گشت. و امیرهمه اعیان وخدمتگاران را فرمود. تابخانه آن دو تن رفتند به تهنیت وسخت نیکو حق شان گزاردند. ونماز شام فرمود سلطان تا جواب نامهٔحشم تکیناباد را باز نبشتندبانواخت. و بحاجب بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار. و سلطان توقیع کرد و بخط خویش فصلی نبشت. ومثال و نامها نبشتند و بفرستادند و خیلتاشی و مردی از عرب تازندگان[3] دیو سواران[4] نامزد شدند و نماز خفتن را سوی تکیناباد رفتندوالله اعلم بالصواب.

ذکر ما انقضی من هذه‌الاحوال والاخبار تذکرة بعد هذا وورودالعسکر مِن تکیناباد بهراة وماجری فی تلك المده

چون درراندن تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار، خیلتاش واعرابی، بتکیناباد

---

(۱) درحاشیه یب : « اعداد بکسر الف مهیا و آماده کردن »، ومقصود این است که این خلعت برسبیل تهیه و تمهید نعمت لازمه است که بعد از این داده میشود ».

(۲) مو : و رسم. (۳) مو یب : از تازندگان.

(۴) دیوسوار در اینجا بطوری که از قرینهٔ مقام مستفاد میشود باید بمعنی سوار تند رو و چابك باشد ولیکن معنی اصلی و حقیقی آن معلوم نیست و از مراجعهٔ بفرهنگها هم چیزی بدست نمیآید چه بعضی از آنها اصلاً این کلمه‌را ندارندو بعضی هم که دارندمعنی محصلی برای آن ننوشته‌اند. برهان قاطع این کلمه را ندارد و کلمهٔ « دیو سار » را دارد و میگوید : دیو سار یعنی دیو مانند و نیز کسی که دیو جامه پوشد و دیو جامه را میگوید « جامه ایست خشن که در روز های جنگ می‌پوشند و درشبها برای شکار کردن کبك در بر کنند ». بهار عجم میگوید دیوسوار کنایه از اسب سوار است چنانکه عماد فقیه میگوید :

دیو سوارش بزند لشکری خرمنی از کاه و زنار اخگری

صاحب انجمن‌آرا دیو سوار را بادیوسار یکی دانسته و دیو مانند وپوشنده دیو جامه معنی کرده است وشعر عماد را شاهدآورده بهرحال چون لغتی بوده است غریب ونادر شواهد کافی از آن بدست‌نیامده است که معنی آن درست معلوم شود. در شعر ابوالفرج رونی کلمهٔ « دیودست سوار » آمده است آنجا که میگوید :

نه سائی و نه بسودی نه کاهی و نه فزودی نه بندی و نه گشودی چه دیو دست سواری

درحاشیهٔ‌یب دیوسوار را بمعنی‌شجاع وپوشنده جامه‌پلاسین روز جنگ دانسته‌وشعر عماد راهم آورده‌است.

در رسیدند با جواب نامهای حاجب بزرگ علی قریب در باب قلعت کوهتیز و امیر محمد مثال براین جمله بود و بیکتکین حاجب داد و لشکر را گفت فردا شمایان را مثال داده‌آید که سوی هراة برچه جمله باید رفت، آن سخن را بجای ماندم چنانکه رسم تاریخ است، که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال امیر مسعود در روزگار ملك برادر محمد بغزنین، و پیش گرفتم وراندم ازآنوقت باز که وی ازسپاهان برفت تا آنگاه که بهراة رسید، چنانکه خوانندگان را معلوم گردد سخت بشرح، و اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را از تکیناباد فوج فوج، و حاجب بزرگ علی را بر اثر ایشان، سوی هرات و آنچه رفت در هر بابی، تا دانسته آید و مقرر گردد که من تقصیر نکرده ام.

چون جواب نامه ازهرات برسید بر دست خیلتاش و از عرب مردی، خوانده آمد چنانکه نموده ام پیش ازاین. حاجب بزرگ علی قریب دیگر روزبرنشست و بصحرا آمد و جمله لشکر حاضر شدند، ایشان را گفت باید که سوی هرات بروید بر حکم سلطان که رسیده است چنانکه امروز وفردا همه رفته باشید مگر لشکر هند را که با من بباید رفت، ومن ساقه[1] باشم‌و پس ازاینجا بر اثر شماحرکت کنم. گفتندچنین کنیم. و در وقت رفتن گرفتند سخت بتعجیل چنانکه کس بر کس نایستاد. و اعیان وروی شناسان چون ندیمان و جز ایشان بیشتر بنه یله کردند تا باحاجب آیند،[2] و تفت برفتند. وزیر حسنگ را درشب برده‌بودند سوی‌هراة که فرمان‌توقیعی‌رسیده بود که وی را پیش ازلشکر گسیل بایدکرد. واین فرمان سه سوار آورده بودند از آنِ بوسهل زوزنی چه بر وزیرحسنك خشمگین بود. وصاحب‌دیوان‌رسالت‌خواجه‌بونصر مشکان همچنین‌تفت‌رفت وچون‌حرکت‌خواست کرد نزدیك حاجب بزرگ علی رفت و تا چاشتگاه بماند و باز آمد و برفت با بوالحسن عقیلی و مظفر

---

(۱) مو : ساقه . در صحاح : ساقة‌الجیش مؤخره . در فرهنگها فارسی‌این کلمه را «دُمدار» نوشته‌اند و شاهد شعر فردوسی :

چودمدار برداشتی، پیشرو بمنزل رسیدی همی نوبنو

(۲) فاعل این فعل «بنه» است یعنی بنه خود راگذاشتند که بعد با حاجب بیاید. بُنه بمعنی بار واسباب است.

حاکم و بوالحسن کرخی و دانشمند نبیه ، با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی ، و سخت اندیشه مند بود . از وی شنودم گفت چون حاجب را گفتم بخواهم رفت ، شغلی هست بهراة که بمن راست شود تا آنگاه که حاجب بسعادت در رسد ؟ بامن خالی کرد و گفت پدرود باد[۱] ای دوست نیك که بروزگار دراز بیکجا بوده ایم و از یکدیگر آزار نداریم . گفتم حاجب در دل چه دارد که چنین نومید است و سخن بر این جمله میگوید ؟ گفت همه راستی و خوبی دارم در دل ، و هرگز از من خیانتی و کژی نیامده است و اینك[۲] گفتم پدورد باش نه آن خواستم که براثر شما نخواهم آمد و لکن پدرود باش و بحقیقت بدان که چندان است که سلطان مسعود چشم بر من افکند[۳] بیش شما مرا نبینید . این نامهای نیکو ومخاطبهای بافراط وبخط خویش فصل نبشتن وبرادرم را حاجبی دادن ، همه قریب است وبرچون من مرد پوشیده نشود ، وهمه دانه است تابمیانهٔ دام‌رسم ، که علی دایه بهراة است و بلکاتکین حاجب و گروهی دیگر که نه زنانند و نه مردان ، و اینك این قوم نیز بسلطان رسند واو را بران دارند که حاجب علی در میان نیاید . و غازی حاجب سپاه سالاری یافته است و می گویند همه وی است ، مرا کی تواند دید ؟ و سخت آسان است برمن که این خزانه و پیلان و فوجی قوی از هندوان و از هر دستی پیش کنم وغلام و انبوه[٤] که دارم وتبع وحاشیت ، وراه سیستان گیرم که کرمان واهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد که آنجا قومی اند نابکار و بی مایه و دُم کنده و دولت برگشته تاایمن باشم . اما تشویش این خاندان به نشیند[۵] و سرآن من باشم و ملوك

---

(۱) فایب : بدرود . گذشته از آنکه در رسم الخط قدیم پ و ب مثل هم نوشته میشده است ، ظاهراً این لغت هم با پ و هم با ب درست است و نیز اینکه برهان قاطع پدرود را بر وزن فرمود و بدرود را بر وزن بهبود ضبط کرده است ، حرفی است درست که با موازین ریشه شناسی که امروز در دست است تأیید میشود . درمتن «پدرود باد» شاید خالی‌ازغلط نباشد چه قاعدةً باید «پدرود بادی» یا پدرود باش» باشد (۲) واضح است که این کلمه «این که» است که برسم‌الخط قدیم چنین نوشته شده است وچون در همه نسخه‌ها اینطور بود ماهم تغییر ندادیم

(۳) ممکنست این فعل بصیغه ماضی باشد ، در جای دیگر بود : «چندان است که ما برتخت پدرنشستیم‌الخ» (٤) مو : و غلام انبوه (۵) مج : «اما تشویش این خاندان دارم که تبه‌شود وسرآن من‌باشم» . شاید مقصود از «سرآن» یعنی باعث آن ، چه‌بعید است که خودرا رئیس‌خاندان محمودبنامد .

اطراف عیب آن بخداوند من محمود منسوب کنند و گویند پادشاهی چون او عمر دراز یافته وهمه ملوك روی زمین را قهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ بندانست کرد تا چنین حالها افتاد . و من روا دارم که مراجائی موقوف کنند و باز دارند تا باقی عمر عذری خواهم پیش ایزد عز ذکره که گناهان بسیار دارم . اما دانم که این عاجزان این خداوند زاده را بنگذارند تامرا زنده ماند ، که بترسند ، و وی بدین مال وحطام من بنگرد وخویش [1] را بدنام کند . وباول که خداوندمن گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد ، و امروز بدانستم و سود نمی‌دارد ، بآوردن محمد برادرش چه کار بود ، یله می بایست کرد تاخداوندزادگان حاضر آمدندی وسخن گفتندی [2] واولیاء وحشم درمیانه توسط کردندی ، من [3] یکی بودمی از ایشان که رجوع بیشتر با من بودی تا کار قرار گرفتی . نکردم و دایهٔ مهربان تر ازمادر بودم و جان برمیان بستم و امروز همگنان از میان بجستند و هر کسی خویشتن را دور کردند [4] و مرا علی امیر نشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد . چنان باشد که خدای عز ذکره تقدیر کرده است ، بقضا رضا داده ام و بهیچ حال بد نامی اختیار نکنم . گفتم زندگانی امیر [5] حاجب بزرگ دراز باد ، جز خیر و خوبی نباشد . چون بهراة رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد ؟ گفت از این معانی روی ندارد گفتن که خود داند [6] که من بدگمان شده ام و باتو در این ابواب سخن گفته ام ، که تو را زیان دارد و مرا سود ندارد . اگر حدیثی رود جائی — ویقین دارم که نرود تا آنگاه که من بقبضه ایشان بیایم — حق صحبت ونان ونمك را نگاه باید داشت تانگریم چه رود . وتورا بباید دانست که کارها همه دیگر شد که چون بهراة رسی خود بینی وتو درکار خود متحیر گردی که قومی‌نوائین [7] کار فروگرفته‌اند چنانکه محمودیان درمیان ایشان بمنزلت خاینان [8]

---

(۱) موفا : خویشتن را . (۲) موفا : و میان ایشان سخن گفتندی . (۳) مویب : من هم .

(٤) فعل « هر کسی » را جمع آوردن معمول بوده است ، فردوسی میگوید :

بگفتند هر گونهٔ هر کسی — هما نا پسندش نیامد بسی

(٥) یب « امیر » ندارد (٦) یعنی سخن مگوی و گرنه خواهد دانست که من الخ .

(۷) موفا : نوبین ، یب : نوین . (۸) مویب : خانیان . در اینصورت یعنی هواخواهان خان ترك ، و بعید است .

و بیگانگان باشند ، خاصه بوسهل زوزنی برکار شده است وقاعد ها بنهاده و همگانرابخریده. و حال باسلطان مسعود آن است که هست ، مگر آن پادشاه را شرم آید وگرنه شمابرشرف هلاکید . این فصول بگفت و بگریست و مرا درآغوش گرفت وبدرود کرد و برفتم .

و من که بوالفضلم میگویم که چون علی مرد کم رسد . و اینکه با استاد من برین جمله سخن گفت ، گفتی آنچه بدو خواهد رسید می بیند و میداند . و پس از آن که اورا بهراة فرو گرفتند و کار وی بپایان آمد ، بمدتی دراز پس از آن شنودم که وی چون از تکیناباد پیش امیر مسعود بسوی هراة رفت نامه نبشته بود سوی کدخدای و معتمدخویش بغزنین بمردی که او را سبستی[1] گفتندی و پسرش محسن که امروز برجای است ، در آن نامه بخط علی این فصل بود که من رفتم سوی هراة و چنان گمان برم که دیدار من باتو و با خانگیان باقیامت افتاد ، از آن بود که در هربابی مثالی نبود [2] ، و پس اگر بفضل ایزد خلاف آن باشد که میاندیشم ، درهربابی آنچه باید فرمود بفرمایم . ازبوسعید دبیرش این باب شنودم ، پس از آن که روز علی بپایان آمد ، رحمة الله علیهم اجمعین .

چون لشکر بهراة رسید سلطان مسعود برنشست و بصحرا آمد با شوکتی و عدتی و زینتی سخت بزرگ . وفوج فوج لشکر پیش آمدند و از دل خدمت کردند که او را سخت دوست داشتند ، و راست بدان مانست که امروز بهشت و جنات عدن یافته اند . و امیر همگان رابزبان بنواخت ازاندازه گذشته . وکارهاهمه برغازی حاجب میرفت که سپاه سالار بود. وعلی دایه نیزسخن میگفت وحرمتی داشت بحکم آنکه ازغزنین غلامانرا بگردانیده بود و بنشابور رفته ، ولکن سخن او را محل سخن غازی نبود ، و خشمش میآمد و در هرحال سود نمی داشت . و استادم ابونصر را سخت تمام بنواخت و لکن بدان مانست که گفتی محمودیان گناهی بزرگ کرده اند وبیگانگان اند در میان مسعودیان . و هرروزبونصر بخدمت میرفت و سوی دیوان رسالت نمی نگریست . و طاهر دبیر می نشست بدیوان

(۱) در متن یب : باشی ، و در حاشیه : سبستی ، فا : سبتی ، مو در متن : سبستی و در حاشیه : سبی . کلمهٔ «ستی» بعنوان اسم خاص (نام پسر خوارزمشاه) هست.

(۲) یعنی بدین جهت دستور مفصل بتو ننوشتم.

رسالت با بادی و عظمتی سخت تمام.

و خبر رسید که حاجب بزرگ علی باسفزار [1] رسید باپیل و خزانه و لشکرهندو بنها. سخت [2] شادمانه شدند. وچنان شنودم که بهیچ گونه باور نداشته بودند که علی بهراة آید. و معتمدان میفرستادند پذیرهٔ وی دُمادُم [3] باهریکی نو لطفی [4] و نوعی از نواخت و دل گرمی. وبرادرش منکیتراك حاجب می بنشست و میگفت زودتر بباید آمد که کارها برمراد است. و روز چهار شنبه سوم ماه ذی القعدهٔ این سال در رسید سخت پگاه باغلامی بیست، وبنه و موکب از وی برپنج و شش فرسنك. و سخت تاریك بود، از راه بدرگاه آمدودر دهلیز سرای پیشین عدنانی بنشست. وازاین سرای گذشته سرای دیگر [5] سخت فراخ و نیکو وگذشت [6] آن باغ باغها و بناهای دیگر که امیر مسعود ساخته بود. و بودی که سلطان آنجا بودی بسرای عدنانی و آنجا بار دادی، و بودی که بدان بناهای خویش بودی. علی چون بدهلیز بنشست هرکسی که رسید او را چنان خدمت کردند که پادشاهان را کنند، که دلها وچشمها بحشمت این مرد آکنده بود، و وی هرکسی را لطف میکرد وزهر خنده میزد – وبهیچ روزگار من او راباخندهٔ فراخ ندیدم الا [7] همه تبسم که صعب مردی بود – وسخت فروشده بودچنانکه گفتی میداند که چه خواهد بود. و روز شد و سلطان بار داد اندر آن بناها [ی] از باغ عدنانی گذشته. وعلی واعیان از این در سرای این باغ در رفتند و خوارزمشاه و قوم دیگر از آن در که برجانب شارستان است. و سلطان برتخت بود اندر آن رواق که پیوسته است بدان خانهٔ بهاری، والتونتاش را بنشاند بردست راست تخت و امیر عضدالدوله یوسف عم را

(۱) درحاشیه یب: اسفزار بفتح همزه وسکون سین و کسر فا شهریست در نزدیك هرات
(۲) یب: و سخت. (۳) ظاهراً دُمادم بضم دال که بمعنی متعاقب وپی دربی است (برهان) در اینجا مناسب تر باشد اگر چه دمادم بفتح دال نیز قابل احتمال است.
(٤) مو: تلطفی، یب: لطفی. (٥) کذا و ظ: سرای دیگر بود.
(٦) کذا وظ: گذشته ازآن. (۷) کلمهٔ «الا» در اینگونه عبارات بمعنی اضراب و استدراك است چنانکه منوچهری میگوید:

یك دختر دوشیزه بدو رخ ننماید الا همه آبستن و الا همه بیمار

در عربی یك قسم استثنای منقطع هست مثل مازاد الا ما نقص که در آنجا هم الا بهمین معنی است (رجوع شود بتصریح خالد و شرح کافیهٔ رضی در مبحث مستثنی).

برابر نشاند واعیان ومحتشمان دولت نشسته وایستاده . وحاجب بزرگ علی قریب پیش آمد وسه جای زمین بوسه داد ، وسلطان دست برآورد واو را پیش تخت خواندودست اورا داد تا ببوسد . ووی عقدی گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد وهزار دینارسپاه داری[۱] داشت ازجهت وی نثار کرد . پس اشارت کرد سلطان اورا سوی دست چپ ، منکیتراك حاجب بازوی وی بگرفت ، و برابر خوارزمشاه التونتاش[۲] حاجب بزرگ زمین بوسه داد و بنشست و باز زمین بوسه داد . سلطان گفت خوش آمدی ودر هوای ما رنج بسیار دیدی . گفت زندگانی خداوند درازباد همه تقصیربوده است ، اماچون برلفظ عالی سخن براین جمله رفت بنده قوی دل وزنده گشت . التونتاش خوارزمشاه گفت خداوند دوردست افتاده بود ودیر میرسید وشغل بسیار داشت ، ومحال بودی ولایتی بدان نامداری بدست آمده آسان فروگذاشته آمدی . وما بندگان را همه هوش و دل بخدمت وی بود تا امروز که سعادت آن بیافتیم . و بنده علی رنج بسیار کشید تاخللی نیفتاد و بنده هر چند دوربود آنچه صلاح اندر آن بودمی نبشت . وامروز بحمدالله کارها یکرویه گشت بی‌آنکه چشم زخمی افتاد . وخداوند جوان است و بر جای پدر بنشست و مراد ها حاصل گشت و روزگاری سخت دراز از جوانی و ملك برخورداری باشد ، و هرچند بندگان شایسته بسیارند که نو رسیده اند و نیز در خواهند رسیدن ، و اینجا[۳] پیری چند است فرسودهٔ خدمت سلطان محمود ، اگر رأی عالی بیند ایشانرا نگاه داشته آید و دشمن کام[۴] گردانیده نشود که پیرایه ملك پیران باشند . و بنده این نه از بهر خود را میگوید که پیداست که بنده را مدت چند مانده است[۵] امانصیحتی است که میکند . هر چند که خداوند بزرگ تر از آن است که او را به نصیحت بندگان حاجت آید . ولیکن تازنده است شرط بندگی را در گفتن چنین سخنان بجای میآرد .

---

(۱) معنی اصطلاحی کلمه معلوم نشد . (۲) متمم فعل «بنشست» است که در آخر جمله میآید یعنی حاجب بزرگ زمین بوسه داد و برابر خوارزمشاه بنشست . برابر در اینجا بمعنی معادل است چون در دو طرف تخت نشسته بودند . (۳) این جمله اگر جواب جمله «هرچند» باشد باید بدون واو باشد .
(۴) دشمن کام یعنی مطابق دلخواه دشمن مثل خویشتن کام یعنی کسی که حالش مطابق دلخواه خود اوست و بمیل دل خود زندگانی میکند . (۵) مدت در اینجا یعنی مهلت، عمر .

سلطان گفت که سخن خوارزمشاه ما را برابر سخن پدر است و آن برضا بشنویم و نصیحت مشفقانه او را بپذیریم . و کدام وقت بوده است که او مصلحت جانب ما نگاه نداشته‌است ؟ وآنچه درین روزگارکرد برهمه روشن است، وهیچ چیز ازآنچه گفت ونبشت برما پوشیده نمانده است ،و بحق آن رسیده آید.

خوارزمشاه برپای خاست و زمین بوسه داد وبازگشت هم از آن درکه آمده بود . و حاجب علی نیز برخاست که باز گردد سلطان اشارت کرد که ببایدنشست ، و قوم‌بازگشتند، و سلطان با وی خالی کرد چنانکه آنجا منکیتراك حاجب‌بود وبوسهل زوزنی و طاهردبیر وعراقی دبیر ایستاده و بدرِ حاجب سرای ایستاده، وسلاح داران گرد تخت ، و غلامی‌صد وثاقیان[1] .سلطان حاجب بزرگ را گفت : برادرم محمد را انجا بکوهتیز بباید داشت و یا جای دیگر که اکنون بدین گرمی بدرگاه آوردن روی ندارد . و ما قصد بلخ داریم این زمستان ، آنگاه وقت‌بهارچون بغزنین رسیدیم آنچه رأی‌واجب کند درباب وی فرموده‌آید . علی گفت فرمان امروز خداوند را باشد و آنچه رأی عالی بیند میفرماید . کوهتیز استوار است و حاجب بکتکین در پای قلعت منتظر فرمان است . گفت آن خرده[2] که با کدخدایش جسن گسیل کرد سوی کوزکانان حال آن چیست ؟ علی گفت زندگانی خداوند درازباد حسن[3] آن را بقلعت شادیاخ[4] رسانیده‌است، و او مردی‌پخته و عاقبت نگراست، چیزی نکرده است که از عهدهٔ آن بیرون نتواند آمد. اگررأی عالی بیند مگر صواب‌باشد که معتمدی بتعجیل برود و آن خزانه را بیارد. گفت بسم‌الله باز کرد و فرود آی‌تابیاسائی که باتو تدبیر و شغل بسیار است . علی زمین بوسه داد و برخاست و هم از ان جانب باغ

---

(۱) وثاق بمعنی حجره است و چنانکه آقای اقبال تحقیق کرده‌اند مبدّل کلمه اُتاق است (مجلهٔ ایران‌امروز سال ۲ شمارهٔ ۱۰) . این‌کلمه در این کتاب بر حجره های غلامان اطلاق میشود. دسته‌یی از غلامان درحجره هایی متصل بسرای سلطنتی منزل داشته اند و اینها را وثاقیان مینامیده اند. برای مزید اطلاع رجوع شود به تعلیقات . (۲) کذا در همه نسخه های ما و محتمل است «خزانه» بوده است بقرینه چند سطر بعد . (۳) مو : حسین . (٤) شادیاخ هم اسم شهر نشابور است و هم نام قریه یی در بلخ چنانکه در معجم‌البلدان آمده است . ظاهراً دراینجا مقصودمعنی دوم است چنانکه در حاشیه یب هم تذکر داده شده است .

که آمده بود راه سر کردند مرتبه داران ، وبرفت .

سلطان عبدوس را گفت براثر حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است ، یکساعت در صفهٔ که بما نزدیك است بنشین . عبدوس برفت . سلطان طاهر دبیر را گفت حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی [۱] تا کدام‌وقت داده است وکدام کس ساخته تر باشد ، که‌فوجی بمکران خواهم فرستاد تا عیسی مغرور را بر اندازد که عاصی گونه شده است و بوالعسکر برادرش که مدتی است تا از وی گریخته آمده است وبر درگاه است بجای وی‌بنشانده‌آید [۲]. طاهر برفت و باز آمد وگفت حاجب بزرگ میگوید که بیستگانی لشکر تا آخر سال بتمامی داده آمده است و سخت‌ساخته اند و هیچ عذر نتوانند آورد، و هرکس را که فرمان باشد برود . سلطان گفت سخت نیك آمده است . باید گفت حاجب را تا باز گردد .

ومنکیتراك حاجب زمین بوسه داد وگفت خداوند دستوری دهد که بنده‌علی‌امروز نزدیك بنده باشد و دیگر بندگان که باوی اند ، که بنده مثال داده است شوربائی‌ساختن. سلطان بتازه روئی گفت سخت صواب آمد . اگرچیزی حاجت باشد خدمتگاران ما راببايد ساخت [۳] . منکیتراك دیگر بار زمین بوسه داد وبنشاط برفت، وکدام برادر وعلی رامیهمان میداشت که علی را استوار کرده بودند ، و آن پیغام برزبان طاهر بحدیث لشکر و مکران ریح فی القفص [۴] بوده است . راست کرده بودند که چه باید کرد و غازی سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش سلطان رسد در وقت ساخته با سواری انبوه پذیرهٔ بنه او روی و همه پاك غارت کنی . وغازی سپاه سالار رفته بود . منکیتراك حاجب‌چون بیرون آمد اورا بگفتند اینك حاجب بزرگ در صفه است . چون بصفه رسید سی‌غلام اندر

---

(۱) بیستگانی مواجبی بوده است که سالی چهار بار بلشکر میداده اند و واین رسم‌دیوان خراسان بوده‌است (مفاتیح العلوم ص۴۲) این‌کلمه را بعربی «العشرینیه» میگفته اند وشاید پولی بوده است بوزن بیست مثقال چنانکه کمر هزارگانی بمعنی هزار مثقالی میگفته اند . منوچهری گوید :

یکی را زبن بیستگانی‌نه‌بخشی   یکی‌را دوباره دهی بیستگانی

(۲) داستان این بوالعسکر ولشکر فرستادن مسعود بمکران پس ازین بتفصیل خواهد آمد نام این شخص در کامل (ج ۹ص۱۵۴) ابوالعساکر است . (۳) یعنی اگر چیزی برای میهمانان کم داری بگو تا خدمتکاران‌ما فراهم کنند . (۴) ریح‌فی‌القفص کنایه است ازچیز باطل بی‌حقیقت. ازامثال مولدین است (مجمع‌الامثال‌ص۲۷۹) .

آمدند و او را بگرفتند [1] و قبا و کلاه و موزه از وی جدا کردند چنانکه ازان برادرش کرده بودند، و در خانهٔ بردند که در پهلوی آن صفه بود. فراشان ایشان را بپشت برداشتند که بابند گران بودند وکان آخرالعهد بهما.

این است علی و روزگارش وقومش که بپایان آمد، و احمق کسی باشد که دل‌درین گیتی غدار فریفتگار [2] بندد و نعمت وجاه و ولایت او را بهیچ چیز شمرد. و خردمندان بدو فریفته نشوند و عتابی [3] سخت نیکو گفته است، شعر:

کفی محنتی قلبی بهامطمئنة [4]	ولم اتجشم حول تلك الموارد
فان جسیمات الامور منوطة	بمستودعات فی بطون الاوارد

و بزرگامردا که او دامن قناعت تواند گرفت وحرص را گردن فرو تواند شکست، وپسر رومی درین معنی نیز تیربرنشانه زده است وگفته است، شعر:

اذا ما کساك الله سربال صحة	واعطاك من قوة [5] یحل ویعذُب

---

(۱) گردیزی میگوید: «چون علی حاجب از پیش امیر باز گشت او را بسوی حجره بردند ومنکیتراك دست بقبضهٔ شمشیر کرد، علی‌حاجب بانك بر وی زد گفت: خداوند وخداوندزاده اوست هرچه فرماید فرمانبرداریم». (۲) گویافریفت بسکون تا، بنا بر آن که‌مصدرمرخم باشد.

(۳) عمروبن کلثوم‌العتابی (بتشدید تا) شاعر وکاتب معروف دورهٔ عباسی، شرح حالش‌در اغانی جلد ۱۲ و دیگر مجلدات. (٤) کذا در همه نسخه ها و مسلماً غلط است و ما از باب تعهدی که در حفظ متن داشتیم بهمین صورت نقل کردیم. صحیح آن مطابق روایت کتاب «البیان والتبیین» چنین است:

ذرینی تجئنی میتتی مطمئنةً	ولم اتقحم هول تلك الموارد
فان کریمات المعالی مشوبة	بمستودعاتٍ فی‌البطون‌الاساود

روایت اغانی مختصر اختلافی با این روایت دارد. چند شعر پیش از ین دو شعرکه برای فهم مطلب لازم است اینست:

تلوم علی ترك الغنی با هلیة	طوی‌الدهر عنهاکل طرف وتالد
رأت‌حولهاالنسوان‌یر فلن‌فی‌الکسا	مقلدة اجیاد ها با لقلائد.
یسرك انی نلت ما نال جعفر	من الملك او ما نال یحی بن خالد
و ان امیر المؤمنین اغصنی	مغصهما با لمرهفات البوارد.

(۵) کذا درهمه نسخه‌ها، و غلط است، صحیح آن «قوت» است. این قطعه در دیوان ابن‌الرومی چاپ کامل کیلانی (ص ٤٤١) چنین آمده است:

اذا ما کساك الله سربال صحة	ولم تخل من قوت‌یحل ویعزب (کذا)
فلا تغبطن المترفین فانهم	علی‌حسب‌مایکسوهم‌الدهریسلب

فلاتغبطن المکثرین فانما علی قدرما یعطیهم الدهر یسلب

و استاد رودکی گفته است و زمانه را نیك شناخته است و مردمان را بدو شناسا کرده، شعر :

این‌جهان پاك‌خواب کرداراست آن شناسد که دلش بیدار است

نیکی او بجایگاه بد است شادی او بجای تیمار است

چه نشینی بدین جهان هموار که همه کار او نه هموار است

دانش‌او نه‌خوب وچهرش خوب زشت کردارو خوب‌دیدار است

و علی را که فرو گرفتند ظاهر آن است که بروزگار فرو گرفتند چون بومسلم ودیگرانرا[1] چنانکه درکتب پیداست. و اگر گویند که در دل چیزی دیگر داشت، خدای عزوجل تواند دانست ضمیر بندگان را، مرا با آن کاری نیست و سخن راندن کارمن‌است. و همگان رفتند و جائی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود. وبهانهٔ خردمندان که زبان فرا این محتشم بزرگ توانستند کرد آن بود که گفتند وی را بامیر نشاندن و امیر فرو گرفتن چه کار بود. و چون روزگاراو بدین سبب بپایان خواست آمدبا قضا چون‌برآمدی، نعوذ بالله من‌القضاء الغالب بالسوء.

و چون شغل بزرگ علی بپایان آمد و سپاه سالار غازی ازپذیرهٔ[2] بنهٔ وی باز گشت و غلامان و بنه هرچه داشت غارت شده بود و بیم بود که از بنهٔ اولیا وحشم و قومی که باوی می آمدند نیز بسیارغارت شدی اما سپاه سالار غازی نیك احتیاط کرده بود تا کسی را رشتهٔ تاری زیان نشد، و قوم محمودی ازین فرو گرفتن علی نیك بشکوهیدند و دامن فراهم گرفتند؛ سلطان [3] عبدوس رانزدیك خوارزمشاه آلتونتاش فرستاد وپیغام دادکه علی تا این غایت نه آن کرد که اندازه و پایگاه او بود، چرا بخوارزمشاه ننگریست و اقتدا

---

(۱) یعنی در روزگار بساشخاص را مانند بومسلم ودیگران فروگرفته‌اند. بهرحال مقصود مبهم است . (۲) در حاشیهٔ یب : پذیره استقبال ، عنصری گوید :

سؤال‌رفتی پیش عطا پذیره،کنون همه‌عطای توآمد پذیره‌پیش‌سؤال

(۳) «سلطان عبدوس را الخ» این جمله ظاهراً جواب «چون» است با آنکه زیاد از آن دور افتاده است.

بدونکرد؟ و او را باآوردن برادرم چه کاربود؟ صبربایست کردتاماهم آمدیمی و وی یکی بودی از اولیا و حشم، آنچه ایشان کردندی وی نیز بکردی. و اگر برادرم را آورد بیوفائی چرا کرد؟ وخدای راعزّوجلّ چرابفروخت بسوگندان گران که بخورد؟ وی دردل خیانت داشت و آنهمه ما را مقرر گشت تا او را نشانده آمد که صلاح نشاندن او بود. بجان او آسیبی نخواهد بود وجائی بنشانده‌اندش ونیکو میدارند تا آنگاه که رأی ما درباب او خوب شود. اینحال باخوارزمشاه از آن گفته آمد تاوی‌راصورت دیگرگونه نه بندد. وخوارزمشاه آلتونتاش جواب داد که صلاح بندگان در آن است که خداوندان فرمایند[1] و آنچه رأی‌عالی بیند که بتواند دید؟ و بنده علی را بدان نصیحت کرده بود از خوارزم چه بنامه و چه به پیغام که آن مبالغتها نمی باید کرد. اما در میانه کاری بزرگ شده بود، نیکو بنشنود، و قضا چنین بود. و مردهم نام دارد و هم شهامت دارد، و چنو زود بدست نیاید، وحاسدان ودشمنان دارد، وخویشاوند است، خداوند بگفتار بدگویان او را بباد ندهد که چنودیگر ندارد. و امیر جواب فرستاد که چنین کنم و علی مرا بکار است شغلهای بزرک را، و این مالشی و دندانی بود که بدو نموده آمد.

ازمسعدی شنودم، وکیل در، که خوارزمشاه[2] سخت نومید گشت و بدست و پای بمرد[3] اما تجلدی تمام نمود تا بجای نیارند که وی از جای بشده است، وپیغام داد سخت پوشیده سوی بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی که این احوال چنین خواهد رفت؟ علی‌چه کرده بود که بایست باوی چنین رود؟ و من‌بروی کار[4] بدیدم این قوم نو ساخته نخواهند گذاشت که از پدریان یك تن بماند. تدبیر آن سازند و لطایف الحیل بکار آرند[5] تا من

---

(١) یب: که خداوند فرماید. (٢) یب: وکیل در خوارزمشاه که وی الخ مو: «که» ندارد. مج وکیل در که خوارزمشاه که الخ. محتمل است در اصل کلمهٔ خوارزمشاه مکرر بوده است وکیل در نماینده یی بوده است که امرا و حکام اطراف در درگاه‌پادشاه مقیم می‌داشته اند که کارهای مربوط بایشان را انجام دهد ومراقب مصالح کار باشد. (٣) بدست و پای‌مردن کنایه است از سخت ترسیدن، نظامی میگوید:

چون بماهان بر این حدیث شمرد   مرد مسکین بدست و پای بمرد

(٤) روی کار بمعنی ظاهر حال و پیش در آمد کار. خاقانی گوید:

چشم بد در یافت کارم تیره کرد   ور نه روشن روی کاری داشتم

(٥) کذا و ظاهراً: سازید و بکارآرید.

زودتر باز گردم که آثار خیر و روشنائی نمی بینم ، و بوالحسن چنانکه جوابهای زفت او بودی گفت ای‌مسعدی‌مرا بخویشتن بگذار که سلطان‌مرا هم از پدریان می داند ، اماچون مفرر است سلطان را که غرض من اندر آنچه گویم جز صلاح نیست ، این کار را میان بستم و هم امروز گرد آن بر آیم تا مراد حاصل شود و خوارزمشاه بمراد دل دوستان باز گردد . هر چند که این قوم نوخواسته کار ایشان دارند ، آخراین امیر در این ابواب سخن با پدریان میگوید که ایشانرا بروزگار دیده وآزموده است » . وبونصرمشکان گفت «سپاس دارم و منت پذیرم . و سلطان مرا نیکو بنواخته است و امید های نیکو کرده ، و از ثقات شنودم که راه نداده است کسی را که بباب من سخن گوید . واین همه رفته است و گفته ، اما هنوز بامن هیچ سخن نگفته است در هیچ‌باب . اگر گوید واز مصلحتی پرسد نخست حدیث‌خوارزمشاه آغاز کنم تا برمراد باز گردد . واما بهیچ‌حال‌روی ندارد که باوی [۱] از حدیث رفتن فرونهد و بردارد [۲] ، و اگر باوی درین باب سخنی گوید [۳] صواب آن است که گوید [۳] وی پیر شده است وازوی کاری نمی آید ، مراد وی آن است که‌ازلشکری توبه کند و بتربت امیر ماضی بنشیند ، وفرزندی از آنِ خداوند بخوارزمشاهی رود تافرزندان من بنده وهرکه دارد پیش آن خداوند زاده بایستد ، که آن کاری است راست بنهاده.چون برین جمله گوید [۴] در وی نه پیچند [۵] و وی را بزودی باز گردانند [۶] چه دانند که آن ثغر جز بحشمت وی مضبوط نباشد » . خوارزمشاه آلتونتاش بدین دو جواب خاصه بسخن خواجه بونصر مشکان قوی دل و ساکن گشت و بیارامید و دم درکشید.

و سلطان منشوری فرستاد بنام سپاه سالار غازی بولایت بلخ‌و سمنگان، [۷] و کسان وی آنرا ببلخ بردند بزودی تا بنام وی خطبه کنند . و کار ها پیش گرفتند، و سخن همه سخن غازی بود، و خلوتها درحدیث لشکرباوی میرفت ، و پدریان را نیك از آن دردمیآمد

---

(۱) یعنی باامیر . (۲) فا : فرو نهند وبردارند . اکر بصیغهٔ مفرد باشد فاعلش خوارزمشاه است . فرو نهادن و برداشتن ، که در جای دیگر این کتاب نیز هست ، یعنی مطلبی را دست زدن ، زیر وبالا کردن . (۳) فا یب مج : گویند . (٤) فا : گویند (۵) یب مج : نه پیچد . (٦) یب مج : بازگردانیده آید . (۷) سمنگان شهری است از تخارستان‌پشت بلخ وبغلان (معجم البلدان) .

و می ژکیدند ، و آخر بیفکندندش چنانکه بیارم پس از این . وسعید صراف کدخدای غازی بآسمان شد ، لکل قوم یوم ، و الحق نه نازیبا بود در کار ، اما یك چیز خطا کرد که اورا بفریفتند تابر خداوندش مشرف باشد وفریفته شد بخلعتی و ساخت زرکه یافت این مشرفی بکرد و خداوندش دردلو شد واو نیز . وچاکرپیشه را پیرایهٔ بزرگتر راستی است . وازپس بر افتادن سپاه سالار غازی ، سعید در آسیای روزگار بگشت و خاست و افتاد ، و بر شغل بود و نبود ، تا بعد العز و الرفعه صار حارس الدجله . اکنون در سنه خمسین بمولتان است در خدمت خواجهٔ عمید عبدالرزاق[1] که چند سال است که ندیمی او میکند بیغولهٔ و دُم‌قناعتی گرفته . وشمایان را ازین اخبار تفصیلی دارم سخت روشن چنانکه آورده آید انشاء الله تعالی .

و کار وزیر حسنك آشفته گشت که بروزگارجوانی نا کردنیها کرده بود و زبان‌نگاه ناداشته و این سلطان بزرگ محتشم را خیر خیر بیازرده . وشاعر نیکو میگوید ، شعر :

احفظ لسانك لاتقول فتبتلی ان البلاء موکل بالمنطق [2]

و دیگر درباب جوانان بغایت نیکو گفته است . شعر :

ان الامور اذا الاحداث دبرّها دون الشیوخ تری فی بعضها خللا

و از بوعلی اِسحق شنودم گفت بومحمدمیکائیل گفتی چه جای بعض است که‌فی کلها خللا . ووزیر بوسهل زوزنی باوزیر حسنك معزول سخت بد بود که درروزگار وزارت بر وی استخفافها کردی تا خشم سلطان را بر وی دائمی‌میداشت . و ببلخ رسانید بدو آنچه رسانید . اکنون بعاجل الحال بوسهل فرمود تا وزیر حسنك را بعلی رایض سپردند که چاکر بوسهل بود ، تا او را بخانه خویش بُرد و بدو هرچیزی رسانید از انواع استخفاف.

---

(۱) این خواجه عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمندی است.

(۲) این شعر از دیر باز جزء امثال معروف بوده است و شاعر آن معلوم نیست . در خاص الخاص و جمهره الامثال هم بدون نام شاعر آمده است . در عیون ابن قتیبه (ج ۲ ص ۳۰۵) آمده است که عبیدابن شریه الجرهمی اول کس بود که گفت البلاء موکل بالقول . درجمهره آمده است که مضمون این مثل از حدیث نبوی است (جمهره ص ۵۵) .

و بوسهل زوزنی را در آنچه رفت مردمان درزبان گرفتند و بد گفتند، که مردمان بزرگ نام بدان گرفتند که چون بردشمن دست یافتند نیکوئی کردند که آن نیکوئی بزرگتر از استخفاف باشد، و العفوعندالقدره سخت ستوده است، ونیز آمده است درامثال که گفته‌اند: اذا ملکت فاسجح[1] . اما بوسهل چون این واجب نداشت و دل بروی خوش کرد به مکافات، نه بوسهل ماند و نه حسنك. و من این فصول ازآن جهت راندم که مگر کسی را بکار آید.

و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل زوزنی بامثال توقیعی و سوی چنگی [2] فرستاد بدرکشمیر تا خواجهٔ بزرگ احمد حسن را رضی‌الله عنه در وقت بگشاید و عزیزا و مکرما ببلخ فرستد که مهمات ملك رابکار است، و چنگی باوی بیاید تاحق وی [3] را بگزارده‌آید برآنکه این خواجه را امید نیکو کرد و خدمت نمود وچون سلطان ماضی گذشته شداورا از دشمنانش نگاه داشت. وبهرام را ازیرا برایشان [4] فرستاده‌آمد که بوسهل بروزگار گذشته تنك حال بود و خدمت وتأدیب فرزندان خواجه‌کرده بود واز وی بسیار نیکوئیها دیده، خواست که دراین حال مکافاتی کند. و دشمنان خواجه چون از این حال خبر یافتند نیك بترسیدند. وبیارم این قصه که خواجه ببلخ بچه تاریخ وبچه جمله آمد ووزارت بدوداده شد.

و استادم خواجه بونصر مشکان سخت ترسان میبود، و بدیوان رسالت نمی نشست. وطاهر میبود بدیوان وکار بروی میرفت. چون یك هفته بگذشت سلطان مسعود رحمه‌الله وی را بخواند و بنشاند و بسیار بنواخت و گفت چرا بدیوان رسالت نمی نشینی؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد، طاهر آنجاست و مردی است سخت کافی و بکار آمده و احوال وعادات خداوند نیك دانسته، و بنده پیرشده است واز کار بمانده است، واگر رأی عالی

---

(١) در مجمع الامثال «ملکت فاسجح» بدون اذا آمده است. اَسجح فعل امر اسجاح (بتقدیم جیم) است از باب افعال، بمعنی نیکوئی و گذشت کردن.

(٢) چنگی گویا نام کوتوال قلعه کالنجر وزندانبان احمد حسن بوده است.

(٣) یعنی حق چنگی را. (٤) یب: وبهرام را ازیرا بوسهل بی‌آوردن خواجه فرستاده که وی بروزگار الخ. مو: و بهرام را ازیرا فرستاده آمده است که وی الخ. فا: و بهرام را از بهر ایشان فرستاده آمده است و بوسهل الخ.

بیند تابنده بدرگاه میآید وخدمتی میکند وبدعا مشغول میباشد. گفت این چه حدیث است؟ من ترا شناسم و طاهر را نشناسم، بدیوان باید رفت که مهمات ملك بسیار است ومیباید که چون توده تن استی، و نیست، و جز ترا نداریم، کی راست آید که بدیوان نشینی؟ واعتماد ما برتو ده چندان است که پدر مارا بوده است، بکارمشغول باید بود وهمان نصیحتها که پدرم را کردهٔ می‌باید کرد که همه شنوده آید، که ما را روزگاری دراز است تا شفقت ونصیحت تومقرر است. وی رسم خدمت بجای آورد، و با اعزاز واکرام تمام‌وی رابدیوان رسالت‌فرستاد، و سخت عزیز شد، و بخلوتها و تدبیر ها خواندن گرفت، و بوسهل زوزنی کمان قصد و عصبیت بزه کرد و هیچ بدگفتن‌بجایگاه نیفتاد، تا بدان جایگاه که گفت از بونصر سیصد هزار دینار بتوان استد. سلطان گفت «بونصررا این زر بسیار [1] نیست، واز کجا استد؟ و اگر هستی، کفایت او مارا به از این مال. حدیث وی کوتاه باید کرد که همداستان نیستم که نیز حدیث او کنید». وبابوالعلاء طبیب بگفت وازبوسهل شکایت کرد که «در باب بونصر چنین گفت و ما چنین جواب دادیم». و او [2] بابونصر بگفت.

و از خواجه بونصر شنودم گفت مرا در این هفته یك روز سلطان بخواند و خالی کرد و گفت این کار ها یکرویه شد بحمدالله و منه، و رأی برآن قرار میگیرد که بدین زودی سوی غزنین نروم [3] و از اینجا سوی بلخ کشم [3] و خوارزمشاه را که اینجاست وهمیشه ازوی راستی دیده ایم ودراین روزگار بسیار غنیمت است، از حد گذشته‌بنوازیم و بخوبی باز گردانیم، وبا خانیان [4] مکاتبت کنیم و ازین حالها با ایشان سخن گوئیم تا آنگاه که رسولان فرستاده آید و عهدها تازه کرده شود، و بهار گاه سوی غزنین برویم، تو در این باب چه گویی؟ گفتم هرچه خداوند اندیشیده است عین صواب است و جزاین باب که میگوید نشاید کرد. گفت به‌ازین می خواهم، بی حشمت نصیحت باید کردوعیب

---

(۱) ظاهراً «بسیار» صفت «زر» است یعنی بونصر این پول فراوانی که میگوئید ندارد، از کجا چنین پولی پیدا کرده است. (۲) او یعنی بوالعلاء طبیب. (۳) کذاو قاعدةً: نرویم... کشیم. (٤) خانیان بتقدیم نون بر یاء یعنی امراء خانیه ترکستان.

وهنر این کارها بازنمود . گفتم زندگانی خداوند دراز باد، دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم که دشوار آید که سخن تلخ باشد . و سخنانی که بنده نصیحت آمیز باز نماید خداوندباشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را ازان ناخوش آید وگویند: «بونصر را بسنده نیست که نیکو بزیسته باشد ؟ دست فرا وزارت وتدبیر کرد ؟» و صلاح بنده آن است که به پیشهٔ دبیری خویش مشغول باشد ، و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید . گفت البته همداستان نباشم و کس را زهره نیست که درین ابواب با من سخن گوید ، چه محل هرکس پیداست . گفتم زندگانی خداوند درازباد ، چون فرمان عالی برین جمله است ، نکتهٔ دوسه باز نماید ودر باز نمودن آن حق نعمت این خاندان بزرگ را گزارده باشد. خداوند را بباید دانست که امیر ماضی مردی بود که وی رادر جهان نظیر نبود بهمه بابها ، وروزگار او عروسی آراسته را مانست ، و روزگار یافت[1] و کارها را نیکو تأمل کرد و درون وبیرون آن بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد و آن را بگذاشت و برفت . و بنده را آن خوش تر آید که امروز برراه وی رفته آید و گذاشته نباید که هیچکس را تمکین آن باشد که خداوند را گوید که « فلان کار بدکرد ، بهتر از آن میبایست » تا هیچ خلل نیفتد . و دیگر که این دو لشکر بزرگ ورایهای مخالف یکرویه و یك سخن گشت ، همه روی زمین را بدیشان قهر توان کرد و مملکتهای بزرگ را بگرفت ، باید که برین جمله باز آیند وبمانند. امروز بنده این مقدار باز نمودم و معظم این است. و بنده تا در میان کار است و سخن وی را محل شنودن باشد از انچه در آن صلاح بیند هیچ باز نگیرد . گفت «سخت نیکو سخنی گفتی و پذیرفتم که هم چنین کرده آید» . من دعا کردم وبازگشتم ، و حقا ثم حقا که دو هفته برنیامد و از هراة رفتن افتاد که آن قاعده ها بگردانیده بودند .

وازخطا های بزرگ که رفته بود: پیش از آن که امیر مسعود از نشابور بهراة آمدی ، ازغزنین اخبار میرسید که لشکرها فراز میآید و جنك را میسازندو بزیادت مردم حاجتمند

---

(۱) روزگار یافت یعنی عمر دراز کرد .

گشت وخاطر عالی خویش راهرجائی می برد ، رسولی نامزد کرد تانزدیك علی تکین رود، مردی سخت جلد که وی را بوالقاسم رحّال گفتندی ، و نامه نبشتند که « ماروی ببرادر داریم ، اگر امیر [1] درین جنك با ما مساعدت کند چنانکه خود بنفس خویش حاضر آید ویا پسری فرستد بافوجی لشکر قوی ساخته ، چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت با نام که برین‌جانب [2] است آن بنام فرزندی از ان او کرده آید » . و ناصحان وی باز نموده بودند که غوروغایت این حدیث بزرگ است وعلی‌تکین‌بدین یك ناحیت بازنه ایستد وویرا آرزوهای دیگر خیزد ، چنانکه ناداده آمد یك ناحیت‌که خواست و چون خوارزمشاه آلتونتاش َمردْ در سر علی تکین شد، وچغانیان غارت کرد ، چنانکه پس ازاین در تاریخ سالها که رانم این حالها را شرح کنم . [3]

و دیگر سهو آن بود که ترکمانان را که ُمستهٔ [4] خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی‌ایشان را بشمشیر ببلخان [5] کوه انداخته بود استمالت کردند و بخواندند تازیادت‌ـ لشکر باشد . و ایشان بیامدند : قزل و بوقه و کوکتاش و دیگر مقدمان ، و خدمتی چند سره بکردند و آخر بیازردند و بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند ، چنانکه باز نمایم ، تا سالاری چون تاش ِ فرّاش ونواحی ری و جبال در سرایشان شد و این تدبیر [6] که نه باز نمودند که چندرنج رسید ارسلان جاذب را و غازی سپاه سالار را تا آنگاه که آن ترکمانان را از خراسان بیرون کردند ، و لامرد لقضاء الله عز ذکره . این ترکمانان بخدمت سلطان آمده بودند و وی خمار تاش حاجب را سپاه سالار ایشان کرد . درین وقت بهراة رایش چنان افتاد که لشکر بمکران فرستد باسالاری محتشم تا بوالعسکر که بنشابور آمده بود از

---

(۱) امیر یعنی علی تکین . (۲) یعنی برین جانب آب (جیحون) .

(۳) این شرح در این‌کتاب خواهد آمد . (٤) در حاشیهٔ یب : مسته بضم میم و سکون سین طعمهٔ مرغان شکاری ، انوری گوید : نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد .

(٥) بلخان‌کوه همان است‌که امروز بهمین نام معروف است‌و سلسله ایست واقع بین ایران و ترکستان . (٦) عطف است بکلمهٔ «ایشان» ،یعنی درسر ایشان شد ودرسر این تدبیرکه الخ .

چند سال باز، گریخته ازبرادر، بمکران نشانده آید وعیسی مغرور عاصی را برکنده شود. پس بمشاورت آلتون تاش و سپاه سالار غازی راقتغمش [1] جامه دار نامزد شد بسالاری این شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده. وخمار تاش حاجب رانیز فرموده‌آمد تا این ترکمانان باوی رفتند چنانکه برمثال جامه دار کار کنند که سالارِ وی‌است. وایشان ساخته از هراة رفتند سوی مکران، و بوالعسکر با ایشان.

و پس از گسیل کردن ایشان امیر عضدالدوله یوسف را گفت ای عم تو روزگاری آسوده بوده، و میگویند که والی قصدار [2] درین روزگار فترت بادی در سر کرده است، تورا سوی بُست باید رفت با غلامان خویش و بقصدار مقام کرد، تا هم قصداری بصلاح آید و خراج دو ساله بفرستد و هم لشکر را که بمکران رفته اند قوّتی بزرگ باشد بمقام کردن توبقصدار. امیر عضدالدوله یوسف گفت سخت صواب آمد، و فرمان خداوند راست‌بهرچه فرماید. سلطان مسعود او را بنواخت وخلعتی گرانمایه داد و گفت بمبارکی برو، وچون ما از بلخ‌حرکت کنیم سوی غزنین پس ازنوروز، ترابخواهیم چنانکه با ما تو برابر بغزنین رسی. وی از هراة برفت باغلامان خویش وهفت و هشت سرهنگ سلطانی با سواری پانصدسوی بست و زاولستان [3] و قصدار. و شنودم بدرست که این سرهنگانرا پوشیده سلطان مسعود فرموده بود که گوش به یوسف میدارید چنانکه بجائی نتواند رفت. و نیز شنودم که طغرل حاجبش را بروی در نهان مشرف کرده بودند تا انفاس یوسف میشمرد [4] و هرچه رود باز مینماید. و آن ناجوان مرد این ضمان بکرد که [5] اورا چون فرزندی داشت بلکه

---

(١) یب مج : قتغمش (یا اقتقمش) مو : ر اقتغمش (یا وی را قتغمش ، چون عبارت مو هر دو جور خوانده میشود) فا : راقتغمش . در جای دیگر این کتاب : یاق تغمش ویا رق تغمش . و گویا روایت اخیر صحیح است . (٢) در حاشیهٔ یب : « قصدار باصاد وقزدار بزاء معجمه بهر دو لغت مستعمل‌است، یاقوت‌ازنواحی سند دانسته اما بعقیدهٔ من جزو بلوچستان‌است که درغربی سنداست »

(٣) در حاشیه یب : « زاول اسم ولایتی است که در جنوبی بلخ و طخارستان واقع شده و باین معنی شامل غزنه و زمین داور و قندهار و سیستان هم میشود ، اما مقصود صاحب کتاب همان سیستانست » . (٤) بصیغهٔ‌فعل مضارع وبمعنی‌التزامی، یعنی‌بشمارد . (٥) موصول متعلق‌است به « ناجوانمرد » . یعنی وآن ناجوانمرد که امیر یوسف اورا چنین عزیز میداشت این ضمان بکرد .

عزیز تر . و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفتند باد سالاری در سروی شده است ولشکر چشم سوی او کشیده ، تا یك چندی از درگاه غایب باشد .

ذکر بقیة احوال امیر محمد رضی الله عنه بعد ما قُبض علیه الی ان حُوّل من قلعة کوهتیز الی قلعة مندیش

باز نموده ام پیش ازین که [چون] حاجب بزرگ علی از تکیناباد سوی هراة رفت در باب امیر محمدچه احتیاط کرد برحکم فرمان عالی ـ سلطان مسعود که رسیده بود از گماشتن بکتکین حاجب و خیر و شر این باز داشته را در گردن وی کردن . و اکنون چون فارغ شدم از رفتن [۱] لشکر ها بهراة و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کار های دیگر پیش بردن، وبدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کند ازهراة سوی بلخ ، آن تاریخ باز ماندم و بقیت احوال این باز داشته را پیش گرفتم تا آنچه رفت اندرین مدت که لشکر از تکیناباد بهرات رفت و وی راازین قلعهٔ کوهتیز بقلعهٔ مندیش [۲] بردند بتمامی بازنموده آید و تاریخ تمام گردد . و چون ازین فارغ شدم آنگاه بسرآن باز شوم که امیر مسعود ازهراة حرکت کرد برجانب بلخ انشاء الله.

از استاد عبدالرحمن قوّال شنودم که چون لشکر از تکیناباد سوی هراة رفتند، من و ماندهٔ من که خدمتکاران امیر محمد بودیم ماهی را مانستیم ازآب بیفتاده و در خشکی مانده وغارت شده وبینوا گشته، ودل نمیداد که ازپای‌قلعهٔ کوهتیز زاستر شویمی . وامید میداشتیم که مگر سلطان مسعود اورابخواند سوی هراة وروشنائی پدیدارآید . وهرروزی

(۱) یعنی از ذکر رفتن لشکر ها . (۲) مندیش نام ولایتی بوده است در غور و این قلعه در آنجا بوده است . از قصه‌یی که منهاج سراج در وجه تسمیهٔ این‌محل‌نقل میکند (طبقات ناصری ص ۳۲ ـ ۳۳) احتمال میرود که بفتح میم باشد . میگوید دو فراری از نهاوند بغورآمدند و درین ناحیه مقام کردند وگفتند : «زو مندیش ، آن موضع را بمندیش نام شد » .

بر حکم عادت بخدمت رفتمی من و یارانم مطربان وقوالان و ندیمان پیر [۱] و آنجاچیزی خوردیمی و نماز شام را باز گشتیمی . و حاجب بکتکین زیادت احتیاط پیش گرفت ولکن کسی را از ما از وی باز نداشت . و نیکو داشتها هر روز بزیادت بود چنانکه اگر بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی [۲] . و امیر محمد رضی الله عنه نیز لختی خرسندتر گشتو در شراب خوردن آمد و پیوسته میخورد .

یکروز بران خضراء [۳] بلند تر شراب میخوردیم ، وما در پیش او نشسته بودیم و مطربان میزدند ، ازدور گردی پیدا آمد . امیر گفت رضی الله عنه : آن چه شاید بود ؟ گفتند نتوانیم دانست . وی معتمدی را گفت بزیر رو وبتاز و نگاه کن تا آن گرد چیست . آن معتمد بشتاب برفت وپس بمدتی دراز بازآمد و چیزی درگوش امیر بگفت ، و امیر گفت الحمدلله ، و سخت تازه بایستاد [٤] و خرم گشت چنانکه ما جمله گمان بردیم که سخت بزرگ خبری است ، وروی پرسیدن نبود . چون نماز شام خواست رسید ما باز گشتیم ، مرا تنهاپیش خواند وسخت نزدیکم داشت چنانکه بهمه روزگارچنان نزدیك نداشته بود ، وگفت بوبکر دبیر بسلامت‌رفت سوی گرمسیر [٥] تا از راه کرمان بعراق ومکه رود ، و دلم‌ازجهت وی‌فارغ شد که بدست این بی‌حرمتان نیفتاد ، خاصه بوسهل زوزنی‌که بخون وی تشنه‌است ، و آن گرد وی بود وبجمازّه میرفت بشادکامی تمام . گفتم سپاس خدای را عزوجل که دل خداوند از وی فارغ گشت . گفت مرادی دیگر هست ، اگر آن حاصل شود هر چه بمن رسیده است بردلم خوش شود . باز گرد واین حدیث را پوشیده دار . من بازگشتم .

---

(۱) یب مو مج : و ندیمان بیردیمی . (۲) فاعل این فعل بکتکین است .

(۳) یب مو مج : حصار . خضراء گویا آشکوب فوقانی ساختمان را میگفته‌اند . این کلمه درین‌کتاب ودر استعمالات دیگر متقدمان فراوان است ، عنصری میگوید :

تا همی خضراء او درگنبد خضرا بود تا همی ایوان او در مرکز کیوان شود

(٤) فعل ایستادن در قدیم بجای شدن وگردیدن وامثال آن‌بکار میرفته است ودر خوداین کتاب قرائن دارد . (٥) درحاشیه یب : مشهور اطلاق گرمسیر بنواحی سیستان ومکران است‌انتهی. یاقوت میگوید : ناحیهٔ بُست را گرمسیر مینامیدند (معجم درمادهٔ بست) .

و پس ازآن بروزی چند مُجمزّی [1] رسید از هراة نزدیك حاجب بكتكين نزديك نماز شام ، و باامیر رضی‌الله عنه بگفتند ، و بونصر طبیب را که‌از جملهٔ ندما بود نزدیك بكتكين فرستاد وپیغام داد که‌شنودم از هراة مجمزّی رسیده است خبر چیست ؟ بكتكين جواب داد که خیر است ، سلطان مثال داده است در باب دیگر . چون روز ما آهنك قلعه کردیم تا بخدمت رویم کسان حاجب بكتكين گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است بامیر، فرمانی رسیده است بخیر و نیکوئی تا آنرا تمام گردیده آید، آنگاه برعادت میروید . مارا سخت دل مشغول شد و باز گشتیم سخت اندیشمند وغمناك . امیرمحمد رضی الله‌عنه چون روزی دو برآمد دلش بجایها شد، کوتوال را گفته بود که ازحاجب باید پرسید تاسبب چه بود که کسی نزدیك من نمیآید ؟

کوتوال کس فرستاد و پرسید ، حاجب کدخدای خویش را نزدیك وی فرستاد و پیغام داد که مجمزّی رسیده است از هراة با نامهٔ سلطانی ، فرمانی داده است درباب امیر بخوبی ونیکوئی ، و معتمدی ازهراة نزدیك امیر میآید بچند پیغام فریضه ، باشد که‌امروز دررسد . سبب این‌است که گفته شد تادل مشغول داشته نیاید که جز خیر وخوبی نیست . امیر گفت رضی‌الله عنه « سخت نیك آمد » و لختی آرام گرفت نه چنانکه بایست .

و نماز پیشین آن معتمد در رسید ــ و او را احمد طشت دار گفتندی از نزدیکان وخاصگان سلطان مسعود ـ ودر وقت حاجب بكتكين او را بقلعه فرستاد ، تا نماز شام بماند و باز بزیرآمد . و پس از آن درست شد [2] که پیغامهای نیکو بود ازسلطان مسعود که « ما را مقرر گشت آنچه رفته است، وتدبیر هر کاری اینك بواجبی فرموده میآید . امیر برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی بخویشتن راه نباید داد که این زمستان ما ببلخ خواهیم بود و بهار گاه چون بغزنین آئیم تدبیر آوردن برادر ساخته آید . باید که نسخت آنچه

---

(۱) مجمز بر وزن‌محدث جمازه سوار (قاموس) جمازه‌بان (السامی)

(۲) درست شد یعنی درست درآمد ، محقق شد .

باکدخدایش بکوزکانان فرستاده است ازخزانه ، بدین معتمد داده آید . ونیزآنچه ازخزانه برداشته اند بفرمان وی ، از زر نقد و جامه وجواهر ، وهرجائی بنهاده وبا خویشتن دارد درسرای حرم ، بجمله بحاجب بکتکین سپرده شود تا بخزانه باز رسد . ونسخت آنچه بحاجب دهند بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده آید » . و امیرمحمد رضی‌الله عنه نسختها بداد ، و آنچه با وی بود و سرپوشیدگان حرم از خزانه بحاجب سپرد . و دو روز در آن روزگار شد تاازین فارغ شدند . و هیچکس را در این دور وز نزدیك امیر محمد بنگذاشتند .

و روز سیم حاجب برنشست و نزدیك تر قلعه رفت و پیل با مهد آنجا بردند وپیغام داد که فرمان چنان است که امیر را بقلعهٔ مندیش برده آید تا آنجا نیکوداشته تر باشد، وحاجب بیاید [1] با لشکری که درپای قلعه مقیم است ، که حاجب را باآن مردم که باوی‌است بمهمی باید رفت . امیرجلال‌الدوله‌محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست ، اگرخواست و اگرنخواست او را تنها از قلعه فرود آوردند و غریو ازخانگیان او برآمد . امیر رضی الله عنه چون بزیرآمد آواز دادکه حاجب را بگوی‌که فرمان چنان است که‌اورا تنها برند ؟ حاجب گفت نه ، که همه قوم باوی خواهند رفت ، و فرزندان بجمله آماده‌اند، که زشت بود با وی ایشان را بردن . و من اینجا ام تا همگان را بخوبی و نیکویی بر اثر وی بیارند چنانکه نماز دیگر را بسلامت نزدیك وی رسیده باشند .

امیر را براندند و سواری سیصد و کوتوال قلعه کوهتیز با پیادهٔ سیصد تمام سلاح با او ، [و] نشاندند حرمها را در عماریها وحاشیت را بر استران و خران . وبسیار نامردمی رفت در معنی تفتیش ، و زشت گفتندی [2] و جای آن بود ، که علی‌ایحال فرزند محمود بود . و سلطان مسعود چون بشنید نیز سخت ملامت کرد بکتکین راولیکن بازجستی نبود . و آن

---

(۱) فامج : نیاید . (۲) یعنی مردم این کار را نا پسند داشتند و زشت میگفتند و جای آن بود .

استاد سخن لیثی[1] شاعر سخت نیکو[2] گفته است درین معنی ، والابیات :

کاروانی همی از ری بسوی دسکره[3] شد — آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد

گلهٔ دزدان از دور بدیدند چو آن[4] — هریکی زیشان گفتی که یکی قسوره[5] شد

آنچه دزدان را رای آمد بردند وشدند — بُد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد

رهروی بود در آن راه درم یافت بسی — چون توانگر شد گوئی سخنش نادره شد

هرچه پرسیدند اورا همه این بود جواب: — کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

ونماز دیگر این قوم نزدیك امیرمحمد رسیدند ، وچون ایشان را بجمله نزدیك خویش دید خدای را عزوجل سپاس داری کرد وحدیث سوزیان[6] فراموش کرد. وحاجب نیز در رسید و دور تر فرود آمد و احمد ارسلان[7] را فرمود تا آنجا بند کردند و سوی غزنین بردند تاسرهنگ کوتوال بوعلی اورا بمولتان فرستد چنانکه آنجا شهربند باشد . و دیگرخدمتکاران اورا گفتند چون ندیمان و مطربان که هر کس پس شغل خویش روید که فرمان نیست که از شما کسی نزدیك وی رود . عبدالرحمن قوال گفت دیگر روز پرا کنده شدند ومن و یارم دزدیده باوی برفتیم وناصری و بغوی[8] ، که دل یاری نمیداد چشم از وی برداشتن ، و گفتم وفا را تا قلعت برویم وچون وی را آنجا رسانند باز گردیم . چون ازجنگل ایاز[9]

---

(۱) کذا در سه نسخه ، و در مج : لبیبی . (۲) یب مج : زیبا .

(۳) دسکره بنا بتحقیق یاقوت بمعنی زمین هموار است وچند شهررا بدین نام می نامیده اند و معلوم نیست که مقصود شاعر در اینجا کدام است . (٤) مو : خران . (٥) قسوره بروزن منظره ، شیردرنده . (٦) سوزیان بمعنی سود و زیان ، حدیث سوزیان یعنی حساب نفع و ضرر .

(۷) این اسم پیش ازین هم بود واز مقارنهٔ این دو مورد معلوم میشود که این مرد باامیرمحمد هم زندان بوده است و از عبارت بعد بر میآید که از اعیان خدمتکاران محمد بوده .

(۸) حاشیهٔ آقای نفیسی : «گویا هردو واو زائد است وباید چنین خواند: رفتیم ، ناصری بغوی، وناصری بغوی هر دو کلمه نام یکتن بوده است چنانکه پس ازین معلوم میشود که بجزعبدالرحمن قوال وناصری بغوی دیگر کسی درین سفر همراه امیرمحمد نرفته است» . (۹) کذا در یب ومج . مو : چنگل ایاز . فا : چنگل باز . وگویا همه غلط است و صحیح جنگل آباد است ، رك . تعلیقات .

برداشتند و نزدیك کور[1] و الشت رسیدند ، از چپ راه قلعت مندیش ازدور پیدا آمد . راه بتاقتند و بر آن جانب رفتند ، و من و این آزاد مرد با ایشان میرفتیم تا پای قلعت . قلعهٔ دیدیم سخت بلند و نردبان پایهای بی حد و اندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی تا کسی برتوانستی شد ، امیرمحمد ازمهد بزیرآمد وبند داشت ، با کفش وکلاه ساده ، وقبای دیبای لعل پوشیده ، و ماوی را بدیدیم و ممکن نشد خدمتی یااشارتی کردن . گریستن برما افتاد ، کدام آب دیده که دجله و فرات چنانکه رود براندند ناصری و بغوی که با ما بودند و یکی بود از ندمای این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی بگریست و پس بدیهه نیکو گفت ، شعر :

ای شاه چه بود این که ترا پیش آمد   دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد   از ملك پدر بهر تو مندیش آمد

و دو تن سخت قوی بازوی او گرفتند ، و رفتن گرفت سخت بجهد ، وچند پایه که بررفتی زمانی نیك بنشستی و بیاسودی . چون دور برفت و هنوز درچشم دیدار[2] بود بنشست ، از دور مجمزّی پیدا شد از راه امیرمحمد اورا بدید و نیز نرفت تا پرسد که مجمزّ بچه سبب آمده است ، و کسی را ازان خویش نزد بکتکین حاجب فرستاد . مجمز در رسید بانامه ، نامهٔ بود بخط سلطان مسعود ببرادر . بکتکین حاجب آنرا درساعت برbالا فرستاد . امیر رضی‌الله عنه برآن پایه نشسته بود در راه ، وما میدیدیم ، چون نامه بخواند سجده کرد پس برخاست و بر قلعه رفت و از چشم ناپیدا شد . و قوم را بجمله آنجا رسانیدند و چند خدمتکار که

---

(۱) کذا و ظاهراً باید «کوره» باشد ، باکاف تازی بر وزن شوره بمعنی ناحیه که جمع آن کور است بضم اول و فتح دوم ، واحتمال بعید آنکه لفظ متن همین صیغهٔ جمع باشد . بهر حال والشت که گاهی بالس هم نامیده میشود (حدود العالم) ناحیهٔ بوده است در حدود زمین داور و رخذ وغور ، ودو بخش داشته علیا و سفلی که مجموع آنها را والشتان مینامیده‌اند . رك . تعلیقات .

(۲) کلمهٔ دیدار چنانکه برهان قاطع متوجه شده است گاهی بمعنی اسمی استعمال میشده‌است یعنی رؤیت ، وگاهی بمعنی صفتی یعنی پیدا وپدیدار . دراینجا بمعنی دوم است ، وهمچنین در شعرخاقانی :
بر چرخ دوش از ماه نو یك نیمه دیدار آمده .

فرمان بود ازمردان . وحاجب بکتکین وآن قوم بازگشتند . من که عبدالرحمن فضولی‌ام ، چنانکه زالان نشابورگویند مادر مرده و ده درم وام ، آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند دریافتم و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد ؟ ایشان گفتند ترابااین حکایت چکار ، چرا نخوانی آنکه شاعر گوید و آن این است ، شعر :

ایعودُ ایتها الخیامُ زمانُنا ام لاسبیلَ الیه بعدَ ذهابِه

گفتم الحق روز این صوت هست ، اما آن را ایستادم[1] تا این یك نکتهٔ دیگر بشنوم وبروم. گفتند نامهٔ بود بخط سلطان مسعود بوی که علی حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشاندند و سزای او بدست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش این دلیری نکند . وخواستم این شادی بدل امیربرادر رسانیده آیدکه دانستم که سخت شاد شود . و امیرمحمد سجده کرد خدای را تعالی و گفت « امروز هر چه بمن رسید مرا خوش گشت که آن کافر نعمت بی‌وفا را فرو گرفتند و مراد او در دنیا بسر آمد » . ومن نیز با یارم برفتیم .

و هم از استاد عبدالرحمن قوال شنودم ، پس از آنکه این تاریخ آغاز کرده بودم بهفت سال ، روز یکشنبه یازدهم رجب سنه خمس وخمسین واربعمائه ، و بحدیث ملك‌محمد سخن میگفتم ، وی گفت با چندین اصوات نادر که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من‌بسیار خواستی چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی ، والابیات ، شعر :

و لیس غدر کم بدع و لا عجب[2] لکن وفاء کم من ابدع البدع

ماالشأن فی غدرکم الشأن[3] فی طمعی و باعتدادی بقول الزور والخدع

و هر چند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی ، خردمند را بچشم عبرت درین باید نگریست که این فال بوده است که برزبان این پادشاه رحمة‌الله‌علیه میرفت ، وبوده‌است

(۱) یعنی برای آن ایستاده که الخ . (۲) کذا و قاعدةً باید « بدعا و لاعجباً » باشد .
(۳) همزهٔ حرف تعریف در « الشان » باآنکه همزه وصل است در اینجا ملفوظ شده است ، بنا برین احتمال میرود در عبارت سقطی باشد مگر بگوئیم ضرورت شعری است .

در روز گارش خیر خیر ها [1] و وی غافل ، با چندان نیکوئی که میکرد در روزگار امارت خویش با لشکری و رعیت ، همچون معنی این دوبیت . والمقدر کائن و ما قضی الله عزوجل سیکون ، نبهناالله عن نومة الغافلین بمنه . و پس ازین بیارم آنچه رفت درباب این باز داشته بجای خویش . و حاجب بکتکین چون ازین شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت بفرمان تا ازآنجا سوی بلخ رود با والدهٔ سلطان مسعود ودیگر حرم و حرهٔ ختلی، چنانکه باحتیاط آنجا رسیدند[2] .

چون همه کار ها بتمامی بهراة قرار گرفت ، سلطان مسعود استادم بونصر را گفت: آنچه فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد ، ومادرین هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا این زمستان آنجا باشیم و آنچه نهادنی است با خانان ترکستان نهاده آید و احوال آن جانب را مطالعت کنیم و خواجه احمد حسن نیز در رسد و کار وزارت قرار گیرد، آنگاه سوی غزنین رفته آید . بو نصر جواب داد که هر چه خداوند اندیشیده است همه فریضه‌است وعین صواب است . سلطان گفت بامیرالمؤمنین نامه باید نبشت بدین چه رفت، چنانکه رسم است ، تا مقرر گردد که بی آنکه خونی ریخته آید این کار ها قرار گرفت . بونصر گفت این ازفرایض است ، وبقدرخان هم بباید نبشت تا رکابداری بتعجیل ببرد واین بشارت برساند ، آنگاه چون رکاب عالی بسعادت ببلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد را کرده شود . سلطان گفت پس زود باید پیش گرفت که رفتن ما نزدیك است ، تا پیش از آنکه از هرات برویم این دو نامه گسیل کرده آید . و استادم دو نسخت کرد این دونامه را چنانکه او کردی ،یکی بتازی سوی خلیفه و یکی بپارسی بقدرخان، ونسختها بشده‌است چنانکه‌چندجای این حال بیاوردم . وطرفه آن بودکه ازعراق گروهی را

---

(۱) در حاشیه یب : « خیرخیرها یعنی تاریکیها و کدورتها و تیر گیها :

زآواز گردان و باران تیر همی چشم خورشید شدخیرخیر»

ولیکن درین شعر خیر خیر بمعنی تاریك است نه تاریکی بهر حال این کلمه بدین شکل و بصیغهٔ جمع غریب بنظر میآید . محتمل است در اصل «چنین چیزها» بوده . (۲) مو : رسید. و شاید: رسند.

با خویشتن بیاورده بودند چون بوالقاسم حریش [1] و دیگران، وایشان را میخواستند که بروی استادم برکشند. که ایشان فاضل تراند، و بگویم که ایشان شعر بغایت نیکوبگفتندی ودبیری نیك بکردندی ولکن این نمط که ازتخت ملوك بتخت ملوك باید نبشت دیگر است، ومردآنگاه آگاه‌شود که نبشتن گیرد وبداند که پهنای کار چیست. واستادم هرچند درخرد و فضل آن بود که بود، از تهذیبهای محمود چنانکه باید یگانهٔ زمانه شد. و آن طایفه از حسد وی هر کسی نسختی کرد، وشرم دارم که بگویم برچه جمله بود. سلطان مسعودرا آن حال مقرر گشت، وپس ازآن چون خواجهٔ بزرگ احمد دررسید مقرر ترگردانید تا بادحاسدان یکبارگی نشسته آمد. و من نسختی کردم چنانکه در دیگر نسختها ودرین تاریخ آوردم نام را، و از آنِ امیرالمؤمنین هم ازین معانی بود، تا دانسته آید انشاء الله عزّوَجل.

بسم‌الله الرحمن الرحیم، بعدالصدر و الدعاء [2]، خان داند که بزرگان و ملوك روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند و راه مصلحت سپرند وفاق و ملاطفات را پیوسته گردانند وانگاه آن لطف حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند [3] دیدار کردنی بسزا، و اندر آن دیدار کردن شرط ممالحت [4] را بجای آرند و عهد کنند وتکلف های بی اندازه، وعقود و عهود که کرده باشند بجای آرند تا خانها یکی شود و همه اسباب بیگانگی‌برخیزد، این همه آنرا کنند تا که چون ایشان را منادی حق درآید و تخت ملك را بدرود کنند وبروند، فرزندان ایشان‌که مستحق آن تخت باشند و بر جای‌های ایشان بنشینند بافراغت دل روزگار را کرانه کنند، و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند وقصدی کنند و بمرادی رسند.

برخان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی برچه جمله بود. بهرچه ببایست که

---

(۱) حریش بفتح اول وکسر دوم نام جد اعلای این ابوالقاسم است. رك. تعلیقات.

(۲) درنسختها صدر ودعائی راکه دراصل نامه بوده است غالباً برای اختصار حذف کرده و بجای آن این عبارت راگذاشته است. (۳) اشاره است بملاقات دوستانه‌یی که میان محمود و قدرخان در سال ۴۱۵ بر در سمرقند واقع شد. گزارش این ملاقات را گردیزی بتفصیل آورده است. رجوع شود بزین الاخبار چاپ تهران ص ۶۵. (٤) ممالحت هم نمك شدن، نمك خوارگی.

باشد پادشاهان بزرگ را ، ازان زیادت تر بود ، وازان شرح کردن نباید ، که بمعاینه حالت و حشمت و آلت و عدت او دیده آمده است . و داند که دو مهتر باز گذشته [۱] بسی رنج برخاطرهای پاکیزهٔ خویش نهادند تا چنان الفتی و موافقتی ودوستی ومشارکتی بپای شد وآن یکدیگر [۲] دیدارکردن بردرسمرقند بدان نیکوئی وزیبائی چنانکه خبر آن بدور ونزدیك رسید و دوست و دشمن بدانست ، وآن حال تاریخست چنانکه دیر سالها مدروس نگردد . و مقرر است که این تکلفها از آن جهت بکردند تا فرزندان از آن الفت شاد باشند وبر آن تخمها که ایشان کاشتند بردارند . امروز چون تخت بمارسید ، و کار این است که برهردو جانب پوشیده نیست ، خرد آن مثال دهد وتجارب آن اقتضا کند که جهد کرده آید تابناهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده آید ، تا از هردو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان بکوری و ده دلی روزگار را کران کنند و جهانیان را مقرر گردد که خاندانها یکی بود اکنون از آنچه بود نیکوتر شده است . و توفیق اصلح خواهیم ازایزد عز ذکره در این باب ، که توفیق او دهد بندگان را ، و ذلك بیده والخیر کله .

و شنوده باشد خان ادام‌الله عزه که چون پدر ما رحمة الله علیه گذشته شد ماغایب بودیم ازتخت ملك ، ششصد وهفتصد فرسنگ جهانی رازیرضبط آورده . وهرچندمی براندیشم [۳] ولایتهای بانام بود در پیش ما و اهل جمله آن ولایات گردن برافراشته تا نام مابران نشیند و بضبط ماآراسته گردد ، ومردمان بجمله دستها برداشته تارعیت ما گردند . و امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی میداشت و مکاتبت پیوسته تا بشتابیم و بمدینة السلام رویم و غضاضتی [۴] که جاه خلافت را می باشد ازگروهی اذناب [۵] آن را دریابیم و آن غضاضت را دور کنیم .

---

(۱) گویا مقصود امیر محمود است و طغان خان برادر قدرخان که پیش از قدر خان سلطنت ترکستان داشت و با امیر محمود دوستانه رفتار میکرد ، بشرحی که در تاریخ عتبی هست ، و اینکه در حاشیه یب یکی از دو مهتر را قدرخان دانسته است با کلمه « بازگذشته » که ظاهراً بمعنی مرده است درست نمیآید مگر آنکه این کلمه معنای دیگری داشته باشد یا غلط باشد .

(۲) کذا در سه نسخه ، در یب : یکدیگر را . (۳) کذا و شاید : می براندیم .

(٤) غضاضت بفتح اول بمعنی پستی و نقصان . (٥) اذناب جمع ذنب یعنی دُم ، و در اینجا بمعنی سفله ودون است . گویا مقصود از این تعریض دیالمه بغداد است . در این سال که مسعود ذکر میکند امیردیلمی بغداد جلال الدوله ابوطاهربن بهاءالدوله بوده است . (ابوالفدا ج ۲ ص ۱۵۶) .

و عزیمت ما بران قرار گرفته بود که هرایینه و ناچار فرمان عالی [1] را نگاه داشته آید و سعادت دیدار امیرالمؤمنین خویشتن را حاصل کرده شود، خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست. و بعد از آن شنودیم که برادر ما امیر محمد را اولیاء و حشم در حال، چون ما دور بودیم، از کوزکانان بخواندند و بر تخت ملك نشاندند وبروَی بامیری سلام کردند و اندران تسکین وقت دانستند، که ما دور بودیم و دیگر که پدر ما هر چند مارا ولی‌عهد کرده بود بروزگار حیات خویش، درین آخرها که لختی مزاج او بگَشت و سستی براصالت رایی بدان بزرگی که او را بود دست یافت، از مانه بحقیقت آزاری نمود چنانکه طبع بشریت است و خصوصاً از آنِ ملوك که دشوار آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد، ما را بری ماند که‌دانست که آن دیار تا روم و از دیگر جانب تا مصر طولاً و عرضاً همه بضبط ماآراسته گردد، تا غزنین وهندوستان و آنچه گشاده آمده است [2] ببرادر یله کنیم که نه بیگانه را بُوَد تا خلیفت‌ما باشد و باعزاز بزرگ تر داریم. رسول فرستادیم‌نزدیك برادر بتعزیت وتهنیت نشستن برتخت ملك، و پیغامها دادیم رسول را که‌اندران صلاح ذات البین بود و سکون خراسان وعراق وفراغت دل هزار هزارمردم، ومصرح بگفتیم که مرما را چندان ولایت درپیش است، آنرا بفرمان امیرالمؤمنین می‌بباید گرفت و ضبط کرد، که آن را حد و اندازه نیست. هم پشتی و یکدلی و موافقت می باید میان هردو برادر، وهمه اسباب مخالفت را برانداخته باید تاجهان آنچه بکار آید و نام دارد مارا گردد. اماشرط آن است که اززرادخانه پنج هزار اشتربار سلاح وبیست هزار اسب از مرکب وترکی دو هزار غلام سوار آراسته باساز و آلت تمام و پانصد پیل خیارهٔ سبك جنگی بزودی نزدیك ما فرستاده آید، و برادر خلیفت ما باشد چنانکه نخست بر منابر نام ما برند بشهر ها و خطبه بنام ما کنند آنگاه نام وی، و بر سکهٔ درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما نویسند آنگاه نام وی، و قضاة و صاحب بریدانی که اخبار اِنهامیکنند

---

(۱) یعنی فرمان خلیفه را. (۲) کذا و ظاهراً: هندوستان، آنچه گشاده آمده است (بدون واوعطف) یعنی آنچه از هندوستان فتح شده است.

اختیار کردهٔ حضرت ماباشند، تا آنچه باید فرمود درمسلمانی میفرمائیم، و ما بجانب عراق و بغز و روم مشغول گردیم و وی بغزنین وهندوستان، تاسُنت پیغمبرِ ما [1] صلوات الله علیه بجا آورده باشیم و طریقی که پدران ما برآن رفته اند نگاه داشته آید که برکات آن اعقاب را باقی ماند. و مصرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم بزودی آنرا امضا نباشد و بتعلل ومدافعتی مشغول شده آید ناچار مارا باز باید گشت وآنچه گرفته آمده است مهمل ماند و روی بکار ملك نهاد که اصل آن است واین دیگر فرع، و هرگاه اصل بدست آید کار فرع آسان باشد. و اگر فالعیاذ بالله میان ما مکاشفتی بپای شود ناچار خونها ریزند و وزرو و بال بحاصل شود و بدو باز گردد، کهما چون ولیعهد پدریم واین مجاملت واجب میداریم جهانیان دانند که انصاف تمام داده ایم.

چون رسول بغزنین رسید باد تخت و ملك در سر برادر ما شده بود و دست بخزانها دراز کرده و دادن گرفته و شب و روز بنشاط مشغول شده، راه رشد را بندید. و نیز کسانی که دست برگ وی نهاده بودند[3] و دست یافته نخواستند که کار ملك بدست مستحق افتد که ایشان رابرحدوجوب بدارد، وبرادرِ مارا برآن داشتند که رسول مارا بازگردانید، و رسولی باوی نامزد کردند بامشتی عشوه و پیغام که «ولی عهد پدر وی است وری از آن بما داد تاچون اورا قضای مرگ فراز رسد هرکسی برآنچه داریم اقتصار کنیم، و اگر وی را امروز بر این نهاد [4] یله کنیم آنچه خواسته آمده است از غلام و پیل و اسب واشتر و سلاح فرستاده آید، آنگاه فرستدکه عهدی باشدکه قصدخراسان کرده نیاید. وبهیچ حال خلیفت مانباشد و قضات واصحاب برید فرستاده نیاید».

ما چون جواب برین جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود [5] و برراه راست

---

(۱) یعنی پیغمبر خویش. استعمال ضمیر شخصی است بجای ضمیر مشترک چنانکه در شعر خاقانی:

تانترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم زیر دامنْ پوشم اژدر های جانفرسای من

(۲) ماند مصدرمرخم و بمعنی متعدی یعنی گذاشتن.

(۳) این تعبیر درین کتاب مکررمیآید وبمعنی تسلط یافتن وباختیار خود در آوردن است، نظیر کنایه‌یی که امروز مستعمل است: رگ خواب کسی را پیدا کردن.

(٤) نهاد در اینجا بمعنی قرارداد ومواضعه. (٥) یعنی انصاف نخواهند داد.

نیستند. و در روز از سپاهان حرکت کردیم هرچند قصدهمدان و حلوان و بغداد داشتیم. و حاجب غازی در نشابور شعار مارا آشکارا کرده بود و خطبه بگردانیده، و رعایا و اعیان آن نواحی در هوای ما مطیع گشته، و وی بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده. و ما امیرالمؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جملهٔ مملکت پدر بخواستیم با آنچه گرفته شده است از ری و جبال و سپاهان با آنچه موفق گردیم بگرفتن- هرچند برحق بودیم - بفرمان وی تا موافق شریعت باشد.

و پس از رسیدن ما بنشابور، رسول خلیفه در رسید با عهد ولوا و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاه را مانند آن نداشتند. و ازاتفاق نادر سرهنك علی عبدالله و ابوالنجم ایاز و نوشتکین خاصه خادم ازغزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرائی، و نامها رسیدسوی ما پوشیده ازغزنین که حاجب [علی بن] ایل ارسلان زعیم الحجاب و بکتغدی [1] حاجب، سالارغلامان، بندگی نموده. و برعلی کوتوال ودیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده، وبوعلی کوتوال بگفته که ازبرادر ماآن شغل می نیاید، وچندان است که رایت ماپیدا آید همگان بندگی را میان بسته پیش آیند.

ما فرمودم تااین قوم را کهاز غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان غزنین‌راجوابهای نیکو نبشتند. واز نشابور حرکت کردیم. پس ازعید دوازده روز نامه رسید از حاجب‌علی قریب و اعیان لشکر که به تکیناباد بودند با برادر ما که چون خبر حرکت ما از نشابور. بدیشان رسید برادر مارا بقلعت کوهتیز موقوف کردند. و برادرِعلی، منکیتراك، و فقیه بوبکر حصیری که در رسیدند بهراة احوال را بتمامی شرح کردند. و استطلاع رأی کرده بودند تا بر مثالها که از ان ما یابند کار کنند.

ما جواب فرمودیم، و علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم، و گفته آمد تابرادر را باحتیاط در قلعت نگاه دارند، و علی وجمله لشکر بدرگاه‌حاضر آیند. و پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان بهراة رسیدند و هردو لشکر در هم آمیخت و دلهای لشکری و رعیت برطاعت و بندگی ما بیارامید و قرار گرفت. ونامها رفت‌جملگی

---

(۱) بکتغدی بضم تاء، مرکب است ازکلمهٔ بك بمعنی بزرگ وتغدی بمعنی زاده، درترکی.

این حالها را بجملهٔ مملکت ، بری و سپاهان‌و آن نواحی نیز ، تامقرر گردد بدور و نزدیك که کار و سخن یکرویه گشت و همه اسباب محاربت و منازعت برخاست. و بحضرت‌خلافت نیز رسولی فرستاده آمد و نامها نبشته شد بذکر این احوال ، و فرمانهای عالی خواسته‌آمد در هر بابی. و سوی پسر کاکو و دیگران که بری وجبال‌اند تا عقبهٔ حلوان نامها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی ، و مصرح بگفتیم که برائر سالاری محتشم فرستاده آید بران جانب تا آن‌دیار را که گرفته بودیم ضبط کند ودیگر گیرد ، تا خواب نه بینند وعشوه نخرند که [1] آن دیار وکار هارا مهمل فرو خواهند گذاشت. حاجب فاضل خوارزمشاه آلتونتاش آن ناصح که در غیبت [2] ما قوم غزنین را نصیحتهای راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته ، اینجا بهراة بخدمت آمد و وی را باز گردانیده میآید با نواختی هرچه تمامتر ، چنانکه حال و محل و راستی او اقتضا کند. و مادرین هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد همه مراد ها حاصل گشته و جهانی در هوا [3] و طاعت مابیارامیده. ونامه توقیعی رفته است تاخواجهٔ فاضل بوالقاسم احمدبن الحسن را که‌بقلعت چنگی [4] باز داشته بود ببلخ آید با خوبی بسیار و نواخت ، تا تمامی دست محنت از وی کوتاه شود و دولت ما بارأی و تدبیر او آراسته گردد. و اریارق حاجب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ آید. و از غزنین نامهٔ کوتوال بوعلی رسید که جمله خزائن‌دینار و درم و جامه و همه اصناف نعمت و سلاح بخازنان ماسپرد و هیچ چیزی نمانده است‌از اسباب خلاف بحمدالله که بدان دل مشغول باید داشت. و چون این کارها برین جمله قرار گرفت خان را بشارت داده آمد ، تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی گردد و بهرهٔ خویش ازین شادی بردارد و این خبر شایع و مستفیض کند چنانکه بدور و نزدیك رسد ، که چون خاندانها یکی است ـ شکر ایزد را عز ذکره ـ نعمتی که مارا تازه گشت او را گشته باشد.

---

(۱) «که» بیانی است یعنی خیال نکنند که آن دیار الخ.

(۲) یب : آن ناصح که دروغست چون او ناصحی وی قوم الخ. مج : که دروغست چو اوصادق قوم الخ. (۳) کذا وقاعدةً «هوی». (٤) در صفحه های پیش دیدیم که چنگی نام پاسبان زندان خواجه احمد است. بنابرین در اینجا یا اضافه قلعه است بنام پاسبان ویا از باب تأخیر مسندالیه است ومستقیم آن چنین است : که چنگی بقلعت باز داشته بود.

و براثر ابوالقاسم حصیری را که از جملهٔ معتمدان من است و قاضی بوطاهر تبانی [1] را که از اعیان قضاة است برسولی نامزد کرده میآید تا بدان دیار کریم حرسها الله آیند وعهد ها تازه کرده شود. منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا بتازه گشتن اخبار سلامت خان ورفتن کارها برقضیت مراد لباس شادی پوشیم وآن را از بزرگتر مواهب شمریم بمشیةالله عزّ وجل واذنه.

و این نسخت بدست رکابداری فرستاده آمد سوی قدرخان که او زنده بود هنوز و پس ازین بدو سال گذشته شد. و هم برین مقدار نامه رفت بر دست فقیهی چون نیم رسولی بخلیفه رضی‌الله عنه. و پس از آنکه این نامها گسیل کرده آمد امیر حرکت کرداز هرات روز دوشنبه نیمه ذی القعده این سال برجانب بلخ بر راه بادغیس [2] و گنج روستا با جملهٔ لشکر ها و حشمتی سخت تمام، وخوارزمشاه آلتونتاش باوی بود، اندیشمند تا در باب وی چه رود. و چندبار بوالحسن عقیلی حدیث او فرا افکند و سلطان بسیارنیکوئی گفت و از وی خشنودی نمود و گفت وی را بخوارزم باز می‌باید رفت که نباید که خللی افتد. بوالحسن آلتونتاش را آگاه کرد، و بونصرمشکان نیز بادبیر آلتونتاش گفت بدین‌چه‌شنود، و اوسکون گرفت. و از خواجه بونصر شنودم گفت هرچند حال آلتونتاش برین جمله بود [و] امیر از وی نیك خشنود گشت بچندان نصیحت که کرد و اکنون چون شنود که کار یکرویه گشت بزودی بهراة آمد، وفراوان مال وهدیه آورد، ولیکن امیر را بر آن آورده بودند که وی‌را فرو باید گرفت. وامیر خلوتی که - کرده بود، در راه چیزی بیرون‌داد ازین باب، ومابسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکری است مطیع، وفرزندان و حشم وچاکران و تبع بسیار دارد، از وی‌خطا نرفته است که مستحق آن است که بروی دل گران باید کرد.

---

(۱) در حاشیهٔ یب: این کلمه را بضم تا و تخفیف با خوانده و منسوب به شهری در ماوراءالنهر دانسته است، و لیکن سمعانی (بنقل جواهرالمضیئه از او) این نسبت را از تبان دانسته بفتح تا و تشدید با بمعنی کاه‌فروش ـِك. (۲) بادغیس - و بتلفظ قدیم باذغیس - ولایتی بوده است از اعمال هرات و امروز نیز بهمین نام معروف است. یاقوت آنرا بفتح ذال ضبط کرده و میگوید: قیل اصلها بالفارسیه باذخیز، معناه قیام‌الریح او هبوب‌الریح لکثرةالریاح بها.

و خوارزم ثغر ترکان است وروی پستست [۱] . امیر گفت همه همچنین است که شما میگوئید و من از وی خشنودم و سزای آن کس که در باب وی سخن محال گفت فرمودیم، و نیز پس ازین کس را زهره نباشدکه سخن وی گوید جزنیکوئی . و فرمود که خلعت وی راست باید کرد تا برود. و بوالحسن عقیلی ندیم را بخواند و پیغامهای نیکو داد سوی آلتونتاش و گفت من میخواستم که او را ببلخ برده آید و پس آنجا خلعت و دستوری دهیم تا سوی خوارزم باز گردد اما اندیشیدیم که مگر آنجا دیر تر بماند، و در آن دیار باشد که خللی افتد . و دیگر آنکه از پاریاب [۲] سوی اند خوذ رفتن نزدیك است ، باید که بسازد تا از پاریاب برود .

آلتونتاش چون پیغام بشنود ، برخاست وزمین بوسه داد و گفت بنده را خوشتر آن بودی که چون پیر شده است از لشکری بکشیدی [٤] و بغزنین رفتی و بر سر تربت سلطان ماضی بنشستی ، اما چون فرمان خداوند برین جمله است فرمان بردارم .

دیگر روز امیر بپاریاب رسید . بفرمود تاخلعت [٥] او که راست کرده بودند ـ خلعتی سخت فاخرو نیکو و برانچه بروزگار سلطان محمود اورا رسم بود زیادتها فرمود و پیش آمد و خدمت کرد ، وامیر وی‌را در برگرفت و بسیار بنواختش و باکرامت بسیار بازگشت. و همه اعیان وبزرگان درگاه نزدیك وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند. ودستوری یافت که دیگر روز برود .

و شب بومنصور دبیر خویش را نزدیك من فرستاد که بونصرم پوشیده ـ و این مرد از معتمدان خاص او بود ـ و پیغام داد که « من دستوری یافتم برفتن سوی خوارزم ، و

---

(۱) کذا در فا با سه نقطه در زیر سین . یب و مج این جمله را اصلاً ندارند . در مو : « روی بُست است » باضمهٔ باء (!) شاید «روی بسته است» باشدکه بدینصورت نوشته شده ، بمعنی سر پوشیده ، مصون ماندهوامثال آن . (۲) در حاشیهٔ یب : « پاریاب از شهر های مشهور خراسان و از اعمال کوز کانان است ، ازانجا تا بلخ شش منزل است » . و معلوم است که این شهر غیر از فاراب ترکستان است . بقول حدودالعالم پاریاب بر شاه راه کاروان واقع بوده است .

(۳) اند خوذ بنا بضبط یاقوت بفتح اول و سکون دوم وفتح ذال و ضم خاء شهری است میان بلخ ومرو برکنار بیابان . (٤) یب : دست بکشیدی . (٥) فعل جملهٔ « تا خلعت او » کجاست ؟

فردا شب که آگاه شوند ما رفته باشیم. و استطلاع رأی دیگر تا [۱] بروم نخواهم کرد، که قاعده کژ می بینم. و این پادشاه حلیم و کریم و بزرگ است امّا چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم که گرد او درآمده اند، هریکی چون وزیری ایستاده، و وی سخن می شنود وبر آن کار میکند؛ این کار راست نهاده را تباه خواهند کرد. و من رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست. تو که بونصری باید اندیشهٔ کار من داری همچنانکه تا این غایت داشتی، با اینکه توهم مُمکن نخواهی بودن در شغل خویش، که آن نظام که بود بگسست و کارها همه دیگر شد. اما نگویم تا چه رود». گفتم چنین کنم. و مشغول دل تر از ان گشتم که بودم، هر چند که من بیش ازان دانستم که او گفت.

چون یك پاس از شب بماند آلتونتاش با خاصگان خود بر نشست و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد تا بجا نیارند که او برفت. و در شب امیر را بر آن آورده بودند که ناچار آلتونتاش رافرو باید گرفت و این فرصت راضایع نباید کرد. تا خبر یافتند ده دوازده فرسنك جانب ولایت خود برفته بود. عبدوس را بر اثر وی بفرستادند و گفتند «چند مهم دیگر است که ناگفته مانده است، و چند کرامت است که نیافته است، و دستوری داده بودیم رفتن را و برفت و آن کارها مانده است». و اندیشه مند بودند که باز گردد یانه؟ و چون عبدوس بدو رسید، وی جواب داد که «بنده را فرمان بود برفتن، وبفرمان عالی برفت، و زشتی دارد باز گشتن. ومثالی که مانده است بنامه راست می توان کرد. و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد عبدالصمد که خداش که کجات وجقراق و خفچاق [۲] می‌جنبند، از غیبت من ناگاه خللی افتد». و عبدوس را حقی نیکوبگزارد تا نوبت [۳] نیکو دارد و عذر باز نماید. و آلتونتاش هم در ساعت برنشست و عبدوس رایك دو فرسنك با خویشتن برد یعنی که باوی سخنی چند فریضه دارم، و سخنان نهفته با او گفت وانگاه بازگردانید.

---

(۱) این «تا» بیانی است. (۲) نام سه طایفه از طایفه های ترك. رك، تعلیقات.
(۳) نوبت نیکو داشتن بمعنی حفظ الغیب کردن. این عبارت در جای دیگر این کتاب نیز هست.

و چون عبدوس بلشکر گاه باز رسید و حالها باز راند، مقرر گشت که مرد سخت ترسیده بود. و آن روز بسیار سخن محال بگفته بودند، و بو الحسن عقیلی را که در میان پیغام آلتونتاش بود خیانتها نهاده و بجانب آلتونتاش منسوب کرده و گفته که این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی بحاصل شود، و همگان زبان در دهان یکدیگر دارند وامیر بانك برایشان زد و خوار و سرد کرد. پس مرا بخواند وخالی کرد و گفت چنان می‌نماید که آلتونتاش مستوحش رفته است. گفتم «زندگانی خداوند دراز باد، بچه سبب؟ و نه همانا که مستوحش رفته باشد، که مردی سخت بخرد و فرمان بردار است، و بسیار نواخت یافت از خداوند. با بندگان [2] شکر بسیار کرد». گفت چنین بود، اما می شنویم که بدگمانی افتاده است. گفتم سبب چیست؟ قصه کرد و گفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری برقاعدهٔ راست بماند. و هرچه رفته بود بامن بگفت. گفتم بنده این بهراة باز گفته است، و بر لفظ عالی رفته است که ایشان را این تمکین نباشد. اکنون چنانکه بنده می شنود و می بیند ایشان را تمکین سخت تمام است. و آلتونتاش با بنده نکتهٔ چند بگفته است درراه که‌میراندیم. شکایتی نکرد اما در نصیحت سخنی چندبگفت که شفقتی سخت تمام دارد بردولت وسخن برین‌جمله بودکه «کارها برقاعده راست نمی‌بیند، خداوند بزرگ نفیس [3] است و نیست همتا [4] و حلیم و کریم است، ولیکن بس شنونده است و هرکسی زهرهٔ آن دارد که نه باندازه و پایگاه خویش باوی سخن گوید، و او را بدو نخواهند گذاشت. و از من که آلتونتاشم جز بندگی و طاعت راست نیاید. واینك بفرمان عالی میروم و سخت غمناك و لرزانم برین دولت بزرگ چون بندگان و مشفقان، ندانم تا این‌حالهاچون‌خواهد شد». این‌مقدار بابنده گفت ودرین هیچ بدگمانی نمی‌نماید.

---

(۱) یعنی مرا که بو نصرم. (۲) یعنی نزد ما بندگان. (۳) کذا درسه نسخه. در یب: بزرگ ونفیس. و هر دو روایت غرابت دارد. شاید: بزرگ نفس.

(٤) کذا در فا. مج و مو: «ونیست اورا همتا» در یب کلمه «اورا» را در بالای سطر افزوده. ممکن است «نیست همتا» صفتی باشد بمعنی بی همتا اگر چه ترکیبش خالی از غرابت نیست. مؤید این احتمال آنکه در چند صفحه بعد در طی جواب خوارزمشاه بنامهٔ مسعود همین کلمهٔ میآید: «میان من وآن مهتر نیست همتا ناخوش است».

خداوند دیگر چیزی شنوده است ؟ آنچه رفته بود و اورا بران داشته بودند بتمامی بازگفت گفتم : من که بونصرم ضمانم [1] که از آلتونتاش جز راستی و طاعت نیاید . گفت هر چند چنین است ، دل او در باید یافت و نامه نبشت تا توقیع کنیم و بخط خویش فصلی درزیر آن بنویسیم ، که برزبان عبدوس پیغام داده بودیم که باوی چند سخن بود گفتنی ، و وی جواب برین جمله‌داد که شنودی . وچون این سخنان نبشته نیاید وی بد گمان بماند. گفتم آنچه صلاح است خداوند با بنده باز گوید تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشت . گفت از مصالح ملك و این کارها که داریم و پیش خواهیم گرفت آنچه صواب است و بفراغ دل وی باز گردد بباید نبشت چنانکه هیچ بدگمانی نماند او را . پس بسر کار شدم ، گفتم من بدانستم که نامه چون نبشته باید، فرمان عالی کدام کس را بیند که برد ؟ گفت وکیل درش را باید داد تا با عبدوس برود . گفتم چنین کنم . و بیامدم، و نامه‌نبشته آمد برین نسخت که تعلیق کرده آمده است ،

بسم الله الرحمن الرحیم . بعد الصدر و الدعاء ، ما بادل [2] خویش حاجب فاضل عم خوارزمشاه آلتونتاش را بدان جایگاه یابیم که پدرما امیرماضی بود ، که ازروزگار کودکی تا امروز او را برما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را باشد بر فرزندان ؛ اگر [3] بدان وقت بود که پدرما خواست که وی را ولیعهدی باشد و اندران رای خواست از وی و دیگراعیان؛ از بهر ما راجان برمیان بست تا آن کار بزرگ با نام ماراست شد، وپس اگر [4] چون از ان حاسدان و دشمنان دل اورا برما تباه کردند و درشت ، تا مارا بمولتان فرستاد و خواست که آن رای نیکو را که در باب مادیده بود بگرداند و خلعت ولایت عهد را بدیگر کس ارزانی دارد ؛ چنان رفق [5] نمود و لطایف حیل بکار آورد تاکار ما از قاعده برنگشت ، و فرصت نگاه میداشت و حیلت میساخت ویاران گرفت تارضای آن خداوندرا در باب ما دریافت و بجای باز آورد ، و ما را از مولتان باز خواند و بهراة باز فرستاد .

(۱) استعمال‌مصدر است بجای اسم فاعل . (۲) مج‌یب : بدل . (۳) «اگر» بمعنی «چه» .
(٤) یب مج مو : و پس ازان چون حاسدان الخ . وشاید : واگر پس از ان چون الخ .
(٥) یعنی بملایمت تدبیر کرد .

و چون قصد ری کرد ما باوی بودیم و حاجب از گرگانج بگرگان [۱] آمد و در باب ما برادران بقسمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت [۲]، و درنهان سوی ما پیغام فرستاد که «امروز البته روی گفتار نیست انقیاد باید نمود بهر چه خداوند بیند و فرماید» و ما آن نصیحت پدرانه قبول کردیم، و خاتمت آن برین جمله بود که امروز ظاهر است. و چون پدر ما فرمان یافت و برادر ما را بغزنین آوردند، نامهٔ که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ماداشت و از ایشان باز کشید بران جمله بود که مشفقان و بخردان ودوستان بحقیقت گویند ونویسند، حال آن‌جمله با ما بگفتند و حقیقت روشن گشته است. و کسی که حال وی برین جمله باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام جایگاه باشد، و ما که از وی بهمه روزگارها این یکدلی وراستی دیده ایم، توان دانست که اعتقاد ما به نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن محل و منزلت و بر کشیدن فرزندانش را و نام نهادن [۳] مر ایشان را تا کدام جایگاه باشد، و درین روزگار که بهراة آمدیم وی‌را بخواندیم تامارا به بیند و ثمرت کردارهای خوب خویش بیابد. پیش از آنکه نامه بدو رسد حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده. و میخواستیم که اورا با خویشتن ببلخ بریم یکی آنکه در مهمات ملك که پیش داریم با رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکاتبت کردن باخانان ترکستان و عهد بستن وعقد نهادن و علی تکین را که همسایه است و درین فترات که افتاد بادی در سر کرده است، بدان حد و اندازه که بود باز آوردن واولیا وحشم را بنواختن وهریکی را از ایشان بر مقدار ومحل و مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته اند رسانیدن. مراد میبود که‌این همه بمشاهدت و استصواب وی باشد. ودیگر اختیار آن بود تا وی را بسزا ترباز گردانیده شود، اما چون اندیشیدیم که خوارزم ثغری بزرگ است و وی از انجای رفته است و ما هنوز بغزنین نرسیده، و باشد که دشمنان تأویلی دیگر گونه کنند، و نباید که در غیبت او آنجا خللی افتد، دستوری

---

(۱) در همه نسخه ها «بکرمان» است و بدون شك غلط است چه‌بتصریح جای دیگر این کتاب این قضیه درگرگان بوده است. وبعلاوه بشهادت تواریخ مسلم است که محمود از گرگان بری رفت نه ازکرمان. (۲) رجوع کنید بحاشیه ۳ صفحه ۸۶ . (۳) یعنی لقب و سمت دادن.

دادیم تابرود . ووی را چنانکه عبدوس گفت نامها رسیده بود که فرصت جویان می بجنبند، ودستوری بازگشتن افتاده بود ، در وقت بتعجیل تر برفت ، و عبدوس بفرمان ما براثر وی بیامد و اورا بدید و زیادت اکرام ما بوی رسانید و باز نمود که چند مهم دیگر است باز گفتنی با وی ، و جواب یافت که چون برفت مگر زشت باشد بازگشتن ، و شغلی وفرمانی که هست و باشد بنامه راست باید کرد . و چون عبدوس بدرگاه آمد و این بگفت، مارای حاجب را درین باب جزیل یافتیم ، و از شفقت و مناصحت وی که دارد برما و بر دولت هم این واجب کرد ، که چون دانست که درآن ثغر خللی خواهد افتاد ، چنانکه معتمدان وی نبشته بودند ، بشتافت تا بزودی بر سرکار رسد ، که این مهمات که می بایست که باوی بمشافهه اندران رای زده آید بنامه راست شود . اما یك چیز بردل ماضجرت کرده است [۱] ومیاندیشیم که‌نباید [۲] که‌حاسدان دولت را ـ که کار این است که جهد خویش میکنند تا که برود و گریزد ، و دل مشغولیها می افزایند ، چون کژدم که‌کار او گزیدن است برهرچه پیش‌آید ـ سخنی پیش رفته باشد ، [۳] وندانیم که آنچه بدل ما آمده است حقیقت است یانه، اما واجب دانیم که در هر چیزی که از ان راحتی و فراغتی بدل وی پیوندد مبالغتی تمام باشد . رأی چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقیع ما مؤکد گشت ، وفصلی بخط ما در آخر آن است. عبدوس را فرموده آمد، و بوسعد مسعدی را ، که معتمد و وکیل در است از جهة وی ، مثال داده شد تا آنرا بزودی نزدیك وی برند و برسانند و جواب بیارند تا بران واقف شده آید . و چند فریضه است که چون ببلخ رسیم در ضمان سلامت آن را پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان و آوردن خواجهٔ فاضل ابوالقاسم احمدبن الحسن ادام الله تأییده تا وزارت بدو داده آید و حدیث حاجب اسفتکین [۴]

---

(۱) یعنی موجب ضجرت خاطرما شده است . ضجرت بضم بمعنی دلتنگی وپریشانی خاطر.

(۲) یعنی مبادا . (۳) یعنی حرفشانرا پیشرفت داده باشند ، بمقصود خود رسیده باشند .

(٤) کذا در یب مجمو . در فا فقط سه نقطه مجتمع دربالا ، میان‌سین وفا ، گذاشته‌است. جای دیگر هم که بازاین اسم میآید (در قضیه دستگیر کردن او) نسخه فابکلی بی‌نقطه نوشته است و یب «اشفتکین » دارد . نسخهٔ مودرانجا هم مانند اینجا ست . احتمال میدهیم این کلمه« آسغتکین » (آسغ تکین) باشد و این شخص همان باشد که بعنوان حاجب کبیر محمود در تاریخ عتبی در طی داستان فتح بهیم نگر نام برده شده است .

غازی که ما را بنشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی و بدان سبب محل سپاه سالاری یافت . و نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که بشنود و جوابهای مشبع دهد تا بران واقف شده آید . و بداند که ما هرچه از چنین مهمات پیش گیریم ، اندر آن باوی سخن خواهیم گفت چنانکه پدر ما امیر ماضی رضی‌الله عنه گفتی [۱] ، که رأی او مبارك است . باید که وی‌نیز هم برین رود و میان دل را بما می نماید و صواب و صلاح کارها میگوید بی حشمت تر ، که سخن وی را نزدیک ما محلی است سخت تمام ، تا دانسته آید ،

خط امیر مسعود رضی‌الله عنه : حاجب فاضل خوارزم شاه ادام الله عزه برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما بجانب وی است ، والله المعین لقضاء حقوقه .

چون عبدوس و بوسعد مسعدی باز آمدند ما ببلخ رسیده بودیم ، جواب آوردند سخت نیکو وبندگانه با بسیار تواضع و بندگی ، و عذر رفتن بتعجیل سخت نیکو باز نموده . وامیر خالی کرد با من و عبدوس ، گفت نیك جهد کردیم تا آلتونتاش را در توانستیم یافت بامری [۲] که وی را نیك ترسانیده بودند و بتعجیل میرفت ، اما بدان نامه بیارامید و همه نفرتها زایل گشت و قرار گرفت و مرد بشادمانگی برفت . و جواب نامها برین جمله داد که « حدیث خانان ترکستان ، از فرایض است با ایشان مکاتبت کردن بوقت آمدن ببلخ در ضمان سلامت و سعادت ، وانگاه بر اثر رسولان فرستادن و عقد و عهد خواستن ، که معلوم است که امیر ماضی چند رنج برد و مالهای عظیم بذل کرد تا قدرخان خانی یافت بقوت مساعدت او و کار وی قرار گرفت ، و امروز آن را تربیت باید کرد تا دوستی زیادت گردد ، نه آنکه ایشان دوستان بحقیقت باشند ، اما مجاملت در میانه بماند و اغوائی نکنند . و علی تکین [۳] دشمن است بحقیقت و مار دُم کنده که برادرش را طغاخان [٤] از بلاساغون [٥] بحشمت امیر ماضی بر انداخته است و هرگز دوست دشمن نشود ، [٦] با وی نیز عهدی و

---

(۱) یعنی همان طور که پدر مادر مهمات با وی سخن گفتی . یاپدر ما میگفت که رای‌او الخ.
(۲) یب مج : با موری . و در هر حال صحت کلمه محل تردید است .
(۳) در حاشیه یب : این علی تکین برادر ایلك خان است که دولت آل‌سامان درترکستان بدو منقرض شد . (٤) کذا ، و ظاهراً طغان خان . رك : تعلیقات .
(٥) در حاشیهٔ یب (از معجم‌البلدان) : بلاساغون شهر بزرگی است ازثغور اتراك نزدیك کاشغر شمالی سیحون . (٦) کذا و ظاهراً ، هرگز دشمن دوست نشود .

مقاربتی باید هرچند بران اعتمادی نباشد ناچار کردنی است، و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان وترمذ [۱] و قبادیان [۲] و خَتلان بمردم آگنده باید کرد که هرکجا خالی یافت و فرصت دید غارت کند و فرو کوبد. و اما حدیث خواجه احمد بنده را با چنین سخنان کاری نیست و برطرفی است، آنچه رأی عالی راخوشتر وموافق تر آید می‌باید کرد که مردمان چنان دانند که میان من و آن مهتر نیست همتا [۳] ناخوش است. و حدیث اسفتکین [٤] حاجب. امیر ماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی بپای کردن او را پسندید از بسیار مردم شایسته که داشت، و دیگران را میدید و میدانست، اگر شایسته شغلی بدان نامداری نبودی نفرمودی. خداوند را خدمتی سخت نیکو کرده است. بگفتار مردمان مشغول نباید بود و صلاح ملك نگاه باید داشت. و چون خداوند درنامهٔ که فرموده است به بنده دستوری داده است و مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی باز نماید یك نکته بگفت با این معتمد ـ و خداوند را خود مقرر است، بگفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید ـ [۵] که امیر ماضی مدت یافت و دولت و قاعده ملک سخت قوی و استوار پیش خداوند نهاد و برفت، اگر رأی عالی بیند باید که هیچ کس را زهره و تمکین آن نباشد که‌یك قاعده را از ان بگرداند، که قاعدهٔ همه کارها بگردد. و بنده بیش از این نگوید و این کفایت است.

امیر را این جوابها سخت خوش آمد، و ما باز گشتیم. دیگر روز مسعدی نزدیک من [٦] آمد وپیغام خوارزم شاه آورد وگفت که «دشمنان کار خویش بکرده بودند وخداوند سلطان آن فرمود در باب من بندهٔ یگانهٔ مخلص بی خیانت که از بزرگی او سزید، و من دانم که تواین دریافته باشی، من [۷] لختی ساکن تر گشتم ورفتم اما یقین بداند خویشتن‌را

---

(۱) در ضبط کلمه ترمذ، بطوری که‌یاقوت نقل میکند، اختلاف است، تلفظ خود اهالی آنجا بفتح تا و میم ولی‌معروف بکسر هر دو بوده است. رجوع کنید بمعجم‌البلدان.

(۲) قبادیان‌از نواحی بلخ است (معجم‌البلدان). (۳) کذا در فا و مو. دریب و مج: بی‌همتا. رك: حاشیه٤ ص۸۷ (٤) یب‌مج: اشفتکین. رك: حاشیه ٤ ص۹۰ (۵) «که» بیانی‌است و «نکته» را شرح میدهد. (٦) یعنی من که بونصرم. (۷) یعنی خوارزمشاه.

که اگر بدرگاه عالی پس ازین هزار مهم افتد وطمع آن باشد که من بتن خویش بیایم، نباید خواند، که البته نیایم. ولکن هرچند لشکر باید بفرستم، و اگر بر طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده آید تا سالار و پیشرو باشم آن خدمت بسر برم وجان و تن وسوزیان و مردم دریغ ندارم، که حالهای حضرت بدیدم و نیك بدانستم، نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعدهٔ راست برود و یا بماند. از خداوند هیچ عیب نیست، عیب از بد آموزان است تا این حال را نیك دانسته آید».

من که بونصرم امانت نگاه داشتم وبرفتم وبا امیر بگفتم و درخواستم که باید پوشیده بماند، ونماند. [۱] و تدبیری دیگر ساختند در برانداختن خوارزم شاه آلتونتاش سخت واهی و سست، و نرفت، [۲] و بدگمانی مرد زیادت شد، و پس ازین آورده آید بجایگاه. [۳]

و هم درین راه بمرو الرود خواجه حسن کدخدای ادام الله سلامته، کدخدای امیر محمد، [۴] بدرگاه رسید، و از کوزکانان میآمد، و خزانه بقلعت شاد یاخ [۵] نهاده بود بحکم فرمان امیرمسعود و بمعتمد او سپرده تا بغزنین برده آید، و درین باب تقربی و خدمتی نیکو کرده. چون پیش آمد بانثاری تمام وهدیهٔ بافراط و رسم خدمت بجای آورد و [۶] امیر وی را بنواخت و نیکوئی گفت و براستی و امانت بستود و همه ارکان و اعیان دولت او را بپسندیدند بدان راستی و امانت و خدمت که کرد در معنی آن خزانهٔ بزرگ، که چون دانست که کار خداوندش ببود [۷] دل در آن مال نبست و خویشتن را بدست شیطان نداد وراه راست و حق گرفت، که مرد باخرد تمام بود گرم و سرد چشیده و کتب خوانده و عواقب را بدانسته، تالاجرم جاهش برجای بماند.

و درین راه خواجه بوسهل حمدوی می نشست به نیم ترک [۸] دیوان و در معاملت سخن میگفت که از همگان او بهتر دانست و نیز حشمت وزارت گرفته بود و امیر بچشمی

---

(۱) بصیغهٔ ماضی یعنی پوشیده نماند. (۲) یعنی آن تدبیر پیش نرفت.
(۳) اشاره است بداستان قائد منجوق با آلتونتاش که پس ازین درکتاب خواهد آمد.
(۴) یب مج: خواجه حسن کدخدای امیر محمد ادام الله سلامته.
(۵) رك: حاشیه ٤ ص ٥٨ (٦) این جمله یاجمله پیش ازان باید جواب «چون» باشد و قاعدةً بی واو. (۷) یعنی دانست که حادثهٔ خداوندش واقع شد (؟). (۸) رك: حاشیه ٤ ص ٢٤.

نیکو می نگریست . و خواجه بوالقاسم کثیر نیز بدیوان عرض می نشست و در باب لشکر امیر سخن باوی میگفت . و از خواجگان درگاه و مستوفیان چون طاهرو بوالفتح رازی و دیگران نزدیك بوسهل حمدوی می نشستند.و شغل وزارت [1] بوالخیر بالخی میراند که بروزگار امیرماضی عامل ختلان بود. و طاهر و عراقی و دبیرانی که از ری آمده بودند بدیوان رسالت بابونصر مشکان می نشستند . و طاهر و عراقی بادی در سر داشتند بزرگ . و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی بود و صارفات [2] او می برید و مرافعات را او می نهاد و مصادرات او میکرد ، و مردمان از وی بشکوهیدند [3] و پیغامها برزبان وی می بود ، و بیشتر از مهمات ملک . [4] و نیز عبدوس سخت نزدیک بود ، بمیانهٔ همه کار ها در آمده . و حاجب بزرگ علی‌را مؤذن، معتمد عبدوس ، بقلعت کرك [5] برد که در جبال هرات‌است وبکوتوال آنجا سپرد که نشاندهٔ عبدوس بود . وسخن علی ، پس از ان ، همه امیر باعبدوس گفتی ، ونامها که از کوتوال کرك آمدی همه عبدوس عرضه کردی ، آنگاه نزدیك استادم فرستادی و جواب آن من نبشتمی که بوالفضلم برمثال استادم . و بیارم پس ازین که‌درباب علی چه رفت تاآنگاه که فرمان یافت . و منکیتراك را نیز ببردند وببوعلی کوتوال سپردند و بقلعت غزنین باز داشتند . و دیگر برادران و قومش را بجمله فرو گرفتند و هر چه داشتند همه پاك بستدند . وپسر علی را ، سرهنک محسن ، بمولتان فرستادند ، وسخت جوان بود اما بخرد و خویشتن دار ، تا لاجرم نظریافت و گشاده شد از بند و محنت و بغزنین آمد و امروز عزیزا و مکرما برجای است بغزنین و همان خویشتن داری را با قناعت‌پیش گرفته و بخدمت مشغول و در طلب زیادتی نه ، بقاش باد باسلامت .

و سلطان مسعود رضی‌الله عنه بسعادت و دوستکامی [6] میآمد تا بشبورقان [7] و آنجا

---

(۱) یب : وزارت وحساب . (۲) کذا درسه نسخه . درمو : مصارفات . شاید : مواضعات . (۳) شکوهیدن بمعنی ترسیدن (برهان قاطع) . (٤) یعنی و پیغامها غالباً مربوط بامور مملکت بود . (٥) ضبط این کلمه معلوم نشد ، یاقوت قلعه‌یی بنام کرك بسکون را در لبنان و قلعه‌یی بنام کرك بدوفتحه در شام نشان میدهد . (٦) دوستکامی یعنی مطابق آرزوی دوستان . (۷) شبورقان بفتح‌یابضم شین وسکون را شهری‌است نزدیك بلخ .

عید اضحی بکرد وبسوی بلخ آمد، وآنجا رسید روز دوشنبه هفتم [۱] ذی‌الحجه سنة احدی وعشرین واربعمائه، وبکوشک درعبدالاعلی فرود آمد بسعادت، وجهان عروسی آراسته را مانست درآن‌روزگار مبارکش، خاصه بلخ‌بدین روزگار. دیگر روزباری داد سخت باشکوه، و اعیان بلخ که بخدمت آمده بودند با نثار ها، با بسیار نیکوئی و نواخت باز گشتند. و هرکسی بشغل خویش مشغول گشت و نشاط شراب کرد.

و اخبار این پادشاه براندم تا اینجا و واجب چنان کردی که ازان روز که اوراخبر رسید که برادرش را بتکیناباد فرو گرفتند من گفتمی او برتخت ملك نشست، اما نگفتم، که هنوز این ملك چون مستوفزی [۲] بود و روی ببلخ داشت و اکنون امروز که ببلخ رسید کار ها همه برقرار باز آمد [و] راندن تاریخ از لونی دیگر باید. و نخست خطبهٔ خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان پیوست آنگاه تاریخ روزگار همایون او براند، که این کتابی خواهد بود علیحده، و توفیق اصلح خواهم از خدای عزّ وَجل و یاری بتمام کردن این تاریخ، انه سبحانه خیر موفق و معین بمنّه وسعة رحمته و فضله و صلی الله علی محمد وآله اجمعین.

آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعودبن محمود رحمة‌الله علیهما

همی گوید ابوالفضل محمدبن الحسین البیهقی رحمة الله علیه، هرچند این فصل از تاریخ مسبوق است برآنچه بگذشت در ذکر، لکن در رتبه سابق است. ابتدا بباید دانست که امیر ماضی [۳] رحمة الله علیه شکوفهٔ نهالی بود که ملك ازان نهال پیدا شد ودر رسید، و چون امیر شهید مسعود برتخت ملك و جایگاه پدر بنشست و آن افاضل که تاریخ امیر عادل سبکتکین را رضی‌الله عنه براندند از ابتدای کودکی وی تا آنگاه که بسرای البتکین افتاد، حاجب بزرگ وسپاه سالار سامانیان، [۳] و کارهای درشت که بروی بگذشت‌تا آنگاه

---

(۱) پس از این خواهد آمد که ورود بلخ روز یکشنبه نیمه ذی‌الحجه بوده.
(۲) مستوفز کسی که هنوز نیم خیز است و برپای نایستاده. (۲) امیرماضی یعنی محمود.
(۳) « حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان » صفت و بدل البتکین است.

كه درجه امارت غزنين يافت و در آن عز گذشته شد، و كار بامير محمود رسيد چنانكه نبشته اند وشرح داده، و من نيز تا آخر عمرش نبشتم، آنچه برايشان بود كردند [1] وآنچه مرا دست داد بمقدار دانش خويش نيز كردم،تابدين پادشاه بزرگ رسيدم . و من كه‌فضلى ندارم و در درجهٔ ايشان نيستم چون مجتازان [2] بوده ام تا اينجا رسيدم . و غرض من‌نه‌آن است كه مردم اين عصر را باز نمايم حال سلطان مسعود انارالله برهانه، كه او را ديده‌اند و از بزرگى و شهامت و تفرد وى در همه ادوات سياست و رياست واقف گشته . اماغرض من آن است كه تاريخ پايهٔ بنويسم و بنائى بزرگ افراشته گردانم، چنانكه ذكر آن تاآخر روزگار باقى‌ماند . و توفيق اتمام آن از حضرت صمديت خواهم والله ولى التوفيق. وچون در تاريخ شرط كردم كه‌در اول نشستن هر پادشاهى خطبهٔ بنويسم پس براندن تاريخ مشغول گردم، اكنون آن شرط نگاه دارم بمشية الله و عونه .

فصل : چنان [3] گويم كه فاضل ترملوك گذشته گروهى اند كه بزرگتر بودند . واز آن گروه دو تن رانام برده‌اند يكى اسكندر يونانى و ديگر اردشير پارسى . چون خداوندان وپادشاهان ماز اين دوبگذشته اند بهمه چيزها، ببايد دانست بضرورت كه ملوك مابزركتر روى زمين بوده اند،چه اسكندر مردى بود كه آتش سلطانى وى نيرو گرفت و بر بالا شد روزى چند سخت اندك، و پس‌خاكستر شد،و آن مملكتهاى بزرگ كه گرفت ودرآبادانى جهان كه بگشت سبيل [4] وى آنست كه كسى بهر تماشا بجايها بگذرد . و از آن پادشاهان‌كه ايشان را قهركرد چون آن خواست كه‌اورا گردن نهادند وخويشتن را كهتر وى خواندند، راست بدان مانست كه سوگند گران داشته است وآن را راست كرده است تادروغ نشود. گرد عالم گشتن چه‌سود ؟ پادشاه ضابط بايد، كه چون ملكى و بقعتى بگيرد و آن را ضبط نتواند كرد و زود دست بمملكت ديگر يازد و همچنان بگذرد و آن را مهمل گذارد، همه زبانها را در گفتن آنكه وى عاجز است مجال تمام داده باشد . و بزرگتر آثار سكندر را كه

---

(١) موفا : كرده اند . (٢) مجتاز بمعنى رهسپار ، رهگذر . (٣) يب مج : چنين .
(٤) يعنى حكم و مثال اين مطلب .

در کتب نبشته اند آن دارند که‌او دارا را که ملک عجم بودوفور را که ملک هندوستان بود بکشت . و با هریکی ازین دوتن او را زلتی بوده دانند [۱] سخت زشت و بزرگ . زلت اوبا داراآن بودکه بنشابور درجنك خویشتن رابرشبه‌رسولی بلشکردارابرد ، وی را بشناختند و خواستند که بگیرند اما بجست . و دارا را خود ثقات او کشتند و کار زیر وزبر شد . و اما زلت بافور آن بود که چون جنك میان ایشان قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را بمبارزت خواست و هر دو با یکدیگر بگشتند ، و روا نیست که پادشاه این خطر اختیار کند . و اسکندر مردی محتال و گر بزبود پیش از آنکه نزدیك فور آمد حیلتی ساخت‌در کشتن فور بانکه از جانب لشکر فور بانکی به‌نیرو آمد وفوررادل مشغول شد وازان جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بکشت . پس اسکندر مردی بوده است باطول و عرض و بانك و برق و صاعقه ، چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد ، که بپادشاهان روی زمین بگذشته است و بباریده و باز شده ، فکاّنه سحابة صیف عن قلیل تقشع [۲] . وپس از وی پانصد سال ملك یونانیان که بداشت [۳] و بر روی زمین بکشید [۳] بیك تدبیر راست بود که ارسطاطالیس استاد اسکندر کرد وگفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوك تا بیکدیگرمشغول می باشند و بروم نپردازند . و ایشانرا ملوك طوایفَ خوانند .

و اما اردشیر بابکان : بزرگتر چیزی که از وی روایت کنند آنست که وی دولت شدهٔ عجم را باز آورد وسنتی از عدل میان ملوك نهاد و پس از وی گروهی برآن [٤] رفتند. ولعمری این بزرگ بود ولیکن ایزد عزوجل مدت ملوك طوایف بپایان آورده بود تا اردشیر را آن کار بدانِ آسانی برفت . و معجزاتی میکویند این دو تن را بوده است چنانکه پیغمبران را با شد ، و خاندان این دولت [۵] بزرک را آن اثر و مناقب بوده است که کسی را نبوده چنانکه درین تاریخ بیامد و دیگر نیز بیاید . پس اگر طاعنی یاحاسدی گوید که اصل بزرگان

(۱) یب مو : زلتی دانند . (۲) این‌عبارت قسمتی است از شعری که تمام آن این است :
ارا ها و ان کانت تحب کانها سحابة صیف عن قلیل تقشّع
مؤلف کتاب ضمیر کانها را باقتضای مقام مذکر آورده است . (۳) فاعل بداشت و بکشید « ملك» است . داشتن و کشیدن بمعنی دوام کردن و امتداد یافتن . (٤) یعنی برآن سنت .
(۵) یعنی دولت غزنوی .

این خاندان بزرگ از کودکی آمده است خامل ذکر جواب او آن است که تا ایزد عزذکره آدم را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملك را انتقال میافتد ازین امت بدان امت و ازین گروه بدان گروه. بزرگتر گواهی بر این چه میگویم کلام آفریدکار است جل جلاله وتقدست اسماؤه که گفته است: قل اللهمّ مالك الملك تؤتی الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدك الخیر انّك علی کل شیئ قدیر. پس بباید دانست که بر کشیدن تقدیر ایزد عز ذکره پیراهن ملك از گروهی وپوشانیدن در گروه دیگر اندران حکمت است ایزدی و مصلحت[1] عام مرخلق روی زمین را که درك مردمان ازدریافتن آن عاجز مانده است، وکس را نرسد که اندیشه کند که این چراست تا بگفتار [چه] رسد. و هرچند این قاعده درست وراست است و ناچار است راضی بودن بقضای خدای عزوجل، خردمندان اگر اندیشه را برین کار پوشیده گمارند و استنباط و استخراج کنند تا برین دلیلی روشن یابند، ایشانرا مقرر گردد که آفریدگار جل جلاله عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداند ودر علم غیب او برفته است که درجهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد که از ان مرد بندکان او را راحت خواهد بود و ایمنی، و آن زمین را برکت و آبادانی و قاعده‌های استوار می‌نهد چنانکه چون از آن تخم بدان مرد رسید چنان گشته[2] باشد که مردم روزگار وی وضیع و شریف او را گردن نهند و مطیع ومنقاد باشند، ودران طاعت هیچ خجلت را بخویشتن راه ندهند. و چنانکه این پادشاه را پیدا آرد، باوی گروهی مردم در رساند، اعوان و خدمتکاران وی، که فراخور وی باشند، یکی از دیگر مهتر وکافی تر وشایسته تر و شجاع تر و داناتر، تا آن بقعت و مردم آن بدان پادشاه و بدان یاران آراسته تر گردد تا آن مدت که ایزد عز وجل تقدیر کرده باشد، تبارك الله احسن الخالقین.

وازان پیغمبران صلوات‌الله علیهم اجمعین همچنین رفته‌است ازروزگار آدم‌علیه‌السلام تا خاتم انبیا مصطفی علیه السلام. و بباید نگریست که چون مصطفی علیه السلام یگانهٔ روی زمین بود، اورا یاران برچه جمله داد که پس ازوفات وی چه کردند واسلام بکدام درجه رسانیدند چنانکهٔ در تواریخ و سیر پیداست، و تا رستخیز این شریعت خواهد بود

(۱) یب مج: مصلحتی. (۲) یب این کلمه را بکاف تازی و بکسر خوانده است.

هر روزی قوی‌تر و پیداتر و بالاتر ولو کره المشرکون .

و کار دولت ناصری یمینی حافظی معینی [۱] که امروز ظاهر است و سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصردین الله اطال الله بقائه آن را میراث دارد ، میراثی حلال ، هم برین جمله رفته است . ایزد عز ذکره حون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود برروی زمین ، امیر عادل سبکتگین را از درجهٔ کفر بدرجهٔ ایمان رسانید و وی را مسلمانی عطا داد ، و پس برکشید تا ازآن اصل درخت مبارك شاخهاپیدا آمدبه‌بسیار درجه‌ازاصل قوی‌تر. بدان شاخها اسلام بیاراست و قوة خلفای پیغمبر علیه السلام در ایشان بست ، تاچون نگاه کرده آید محمودُ و مسعود رحمة الله علیهما دو آفتاب روشن بودند پوشیدهٔ صبحی و شفقی که چون صبح وشفق درگذشته است روشنی آن آفتابها پیدا آمده است . واینك از آن آفتابها چندین ستارهٔ نامدار و سیارهٔ تابدار بیشمار حاصل گشته است . همیشه این دولت بزرگ پاینده باد هر روزی قوی تر علی رغم الاعداءِ و الحاسدین .

و چون ازین فصل فارغ شدم آغاز فصلی دیگر کردم چنانکه بردلها نزدیکتر باشد و گوشها آن را زود تر دریابد و بر خرد رنجی بزرگ نرسد . بدان که خدای تعالی قوّتی به پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین داده است ، و قوت‌دیگر بپادشاهان . وبرخلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوة بباید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست [۲] .وهر کس که آن را از فلك و کوا کب و بروج داند آفریدگار را از میانه بردارد و معتزلی وزندیقی و دهری باشد و جای او دوزخ بود ، نعوذ بالله من الخذلان . پس قوة پیغمبران علیهم السلام معجزات آمد یعنی چیزهائی که خلق از آوردن مانند آن عاجز آیند . و قوة پادشاهان اندیشهٔ باریك و درازی دست و ظفر و نصرت بر دشمنان و داد که دهند موافق بافرمانهای ایزد تعالی ، که فرق میان پادشاهان مؤید موفق و میان خارجی متغلب آن است که پادشاهان را چون دادگر و نیکو کردار و نیکو سیرت ونیکو آثار باشند طاعت باید

(۱) این اوصاف مأخوذ است از القاب پادشاهان غزنوی : ناصردین‌الله ، یمین‌الدوله ، حافظ عبادالله . معینی شاید ماخوذ از « معین خلیقةالله » باشد.

(۲) عطف است برگروید ؛ یعنی بباید دانست ،

داشت و گماشته بحق باید دانست، و متغلبانرا که ستمکار بد کردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد. و این میزانی است که‌نیکو کرداروبد کردار را بدان بسنجند و پیدا شوند، و بضرورت بتوان دانست که از ان دو تن کدام کس را باید داشت. و پادشاهان ما را، انکه گذشته اند ایزدشان بیامرزاد و آنچه بر جای اند باقی داراد، نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه جمله رفته است و میرود در عدل و خوبی سیرت و عفت و دیانت و پاکیزکی روزگارو نرم کردن گردنها و بقعتها و کوتاه کردن دست متغلبان وستمکاران، تا مقرر گردد که ایشان برگزیدگان آفریدگار جل جلاله و تقدّست اسماؤه بوده‌اند وطاعت ایشان فرض بوده است و هست، اگر در این میان غضاضتی بجای این پادشاهان ما پیوست تا ناکامی دیدند و نادرهٔ افتاد که درین جهان بسیار دیده اند، خردمندان را بچشم خرد می باید نگریست و غلط را سوی خود راه نمی باید داد، که تقدیر آفریدکار جل جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده است تغییر نیابد، ولامرّد لقضائه‌عز ذکره. و حق را همیشه حق می باید دانست و باطل را باطل، چنانکه گفته اند[1] فالحق حقٌ و ان جهله الوری، و النهار نهارٌ وان لم یَرَهُ الاعمی. واسأل الله تعالی ان‌یعصمنا وجمیع‌المسلمین من‌الخطاء و الزلل بطوله وجوده وسعة رحمته.

و چون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر که هم پادشاهانرا بکار آید و هم دیگران را، تا هرطبقه بمقدار دانش خویش از آن بهره بردارند، پس ابتدا کنم بدانکه باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او را فاضل گویند، و صفت مردم ستمکار چیست تا ناچار او را جاهل گویند، و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی‌تر زبانها در ستایش او گشاده‌تر، وهرکه خرد وی اندك‌تر او بچشم مردمادن سبک‌تر.

حکمای بزرگتر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد عز وجل فرستاد به پیغمبران روزگار آن است که مردم را گفت که ذات خویش بدان،

---

(۱) کذا در یب، سه نسخهٔ دیگر اینجا دارند که: « چنانکه شاعر گوید شعر » وعبارت عربی را هم بشکل شعر نوشته اند، و ظاهراً اشتباه است و عبارت مذکور نثر است.

که چون ذات خویش را بدانستی چیز ها را دریافتی . و پیغمبرما علیه السلام گفته‌است : من عرف نفسه فقد عرف ربه، واین لفظی است کوتاه بامعانی بسیار ، که هر کس که خویشتن را نتواند شناخت دیگر چیز ها را چگونه تواند دانست ، وی از شمار بهائم است بلکه بتر از بهایم ، که ایشان را تمیز نیست و وی را هست . پس چون نیکو اندیشه کرده آید، در زیر این کلمه بزرگ سبك و سخن کوتاه بسیار فایده است که هر کس او خویشتن را بشناخت که او زنده است و آخر بمرگ ناچیز شود و باز بقدرت آفریدگار جل جلاله ناچار ازگور برخیزد ؛ او آفریدکار خویش را بدانست و مقرر گشت که آفریدگار چون آفریده نباشد ، او را دین راست و اعتقاد درست حاصل گشت . و انگاه وی بداند که مرکب است ازچهار چیز که تن او بدان بپای است و هرگاه که یك چیز از ان را خلل افتاد ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آمد .

و درین تن سه قوة است یکی خرد و سخن ، و جایگاهش سر بمشارکت دل ؛ ودیگر خشم ، جایگاهش دل ؛ و سه دیگر آرزو و جایگاهش جگر . و هر یکی را ازین قوتها محل نفسی دانند هر چند مرجع آن با یك تن است . و سخن اندر ان باب دراز است که اگر بشرح آن مشغول شده آید غرض گم شود پس بنکت مشغول شدم تا فایده پیدا آید . اما قوة خرد و سخن : او را در سر سه جایگاه است یکی را تخیل گویند نخستین درجه که چیز ها را بتواند دید و شنید ، و دیگر درجه آنست که تمیز تواند کرد ونگاه داشت ، پس این تواند دانست حق را از باطل و نیکو را از زشت و ممکن را از نا ممکن . و سوم درجه آنست که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاه داشت . پس ازین بباید دانست که ازین قیاس میانه بزرگوار تر است که او چون [۱] حاکم است که در کار ها رجوع با وی کنند و قضا و احکام بوی است ، و آن نخستین چون [۱] گواه عدل و راست گوی است ، که آنچه شنود و بیند با حاکم بگوید تا چون باز خواهد دهد . این است حال نفس گوینده . و اما نفس خشم گیرنده : بوی است نام و ننگ جستن و ستم نا کشیدن ؛ و چون بر وی

(۱) یعنی مانند :

ظلم کنند، بانتقام مشغول بودن. و اما نفس آرزو بوی است دوستی طعام وشراب ودیگر لذتها.

پس بباید دانست نیکوتر که نفس گوینده پادشاه است، مستولی قاهر غالب، باید که او را عدلی و سیاستی باشد سخت تمام و قوی، نه چنانکه ناچیز کند، و مهربانی نه چنانکه بضعف ماند. وپس خشم لشکر این پادشاه است که بدیشان خللها را دریابد وثغوررا استوار کند و دشمنان را بر ماند و رعیت را نگاه دارد. باید که لشکر ساخته باشد و با ساختگی او را فرمان بردارد. و نفس آرزوی رعیت این پادشاه است، باید که از پادشاه و لشکر بترسند ترسیدنی تمام و طاعت دارند. و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم، و این سه قوة را بتمامی بجای آرد چنانکه برابر یکدیگر افتد بوزنی راست، آن مرد را فاضل و کامل تمام خرد خواندن رواست. پس اگر در مردم یکی از این قوی بر دیگری غلبه دارد آنجا ناچار نقصانی آید بمقدار غلبه. و ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده آید، بهایم اندر آن با وی یکسان است. لیك مردم را که ایزد عز ذکره این دو نعمت که علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهایم جداست و بثواب وعقاب میرسد. پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هرکس این درجه یافت، بر وی واجب گشت که تن خویش را زیرسیاست خود دارد تا بر راهی رود هر چه ستوده تر، و بداند که میان نیکی و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هرچه ستوده تر سوی آن گراید، و از هرچه نکوهیده تر از ان دور شود و بپرهیزد.

و چون این حال گفته شد اکنون دو راه: یکی راه نیك و دیگر راه بد، پدید کرده میآید. و آنرا نشانیهاست که بدان نشانیها بتوان دانست نیکو وزشت. باید که بیننده تأمل کند احوال مردمان را، هرچه از ایشان او را نیکو میآید بداند که نیکوست، وپس حال خویش را با آن مقابله کند که اگر بران جمله نیابدبداند کهزشتاست، که مردم عیب خویش رانتواندانست. وحکیمی برمز وانموده است که هیچ کس را عیب چشم بین نیست، شعر

اری کلّ انسان یری عیبَ غیره — و یعمی عن العیب الذی هوفیه

و کل امرئٍ یخفی[1] علیه عیوبه — و یبدو له العیب الذی لاخیه

(۱) کذا و قاعدةً: تخفی.

و چون مرد افتد با خردی تمام، و قوة خشم و قوة آرزو بروی چیره کردند، قوة خرد منهزم کردد و بگریزد و ناچار این کس در غلط افتد. و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرك افتاده است و هر دو از خرد وی قوی ترند و خرد را بسیار حیله باید کرد تا با این دو دشمن برتواند آمد که گفته اند ویل للقویّ بین الضعیفین، پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی تواند دانست که حال چون باشد، و آنجا معایب ومثالب [۱] ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان ماند. وحکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانهٔ که اندران خانه مردی و خوکی و شیری باشد، وبمرد خرد خواستند و بخوك آرزوی، وبشیر خشم. و گفته اند ازین هرسه هرکه به نیروتر خانه او راست. و این حال را بعیان می بینند و بقیاس می دانند، که هر مردی کهاوتن خویش‌را ضبط تواند کرد و گردن حرص وآرزو بتواند شکست رواست که او را مرد خردمند خویشتن دار گویند، و آن کس که آرزوی وی بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوی آرزوی گراید و چشم خردش نابینا ماند، او بمنزلت خوك است، همچنانکه آن کس که خشم بروی دست یابد و اندر آن خشم هیچ سوی ابقا و رحمت نگراید [۲] بمنزلت شیر است. و این مسئله ناچار روشن تر باید کرد: اگر طاعنی گوید که اگر آرزو و خشم نبایستی، خدای عزوجل در تن مردم نیافریدی، جواب آن است که آفریدگار را جل جلاله در هرچه آفریده است مصلحتی است عام و ظاهر، اگر آرزو نیافریدی کس سوی غذا که آن بقای تن است و سوی جفت که در او بقای نسل است نگرایستی، و مردم نماندی، وجهان ویران گشتی. و اگر خشم نیافریدی هیچ کس روی ننهادی سوی کینه کشیدن و خویشتن را از ننك وستم نگاهداشتن وبمکافات مشغول بودن و عیال و مال خویش از غاصبان دور گردانیدن، و مصلحت یکبارگی منقطع گشتی. اما چنان باید و ستوده آن است که قوة آرز و قوة خشم در طاعت قوة خرد باشند، هردو را بمنزلت ستوری داند که بر آن نشیند و چنانکه خواهد میراند و میگرداند، و اگر رام

---

(۱) مثالب جمع مثلبه بفتح لام وبضم آن، بمعنی عیب و آنچه در خور سرزنش است.
(۲) یب: وی بمنزلت.

و خوش پشت نباشد بتازیانه بیم میکند دروقت ، و وقتی که حاجت آید میزند وچون آرزو آید سکالش [۱] کند و بر آخورش استوار به بندد چنانکه گشاده نتواند شد ، که اگر گشاده شود خویشتن را هلاك کند و هم آن کس را که بروی بود . و چنان باید که مرد بداند که این دو دشمن که با وی اند دشمنانی اند که از ایشان صعب تر و قوی تر نتواند بود ، تا همیشه از ایشان برحذر می باشد که مبادا وقتی او را بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند ، چنانکه خرد است [۲] ، تاچیزی کند زشت وپندارد که نیکوست وبکسی ستمی رساند و چنان داند که داد کرده است . و هر چه خواهد کرد بر خرد که دوست بحقیقت اوست عرضه کند تا ازمکر این دو دشمن ایمن باشد . وهربنده که خدای عزوجل او را خردی روشن عطا داد و با آن خرد که دوست بحقیقت اوست احوال عرضه کند ، و با آن خرد دانش یار شود ، واخبار گذشتگان را بخواند و بگرود [۳] و کار زمانهٔ خویش نیز نگاه کند ، بتواند دانست که نیکو کاری چیست و بدکرداری چیست و سر انجام هردو خوب است یانه و مردمان چه گویند و چه پسندند و چیست که از مردم یادگار ماند نیکوتر . وبسیار خردمند باشد که مردم را برآن دارد که برراه صواب بروند اماخود برآن راه که نموده است نرود ، چه بسیار مردم بینم که امر بمعروف [٥] کنند و نهی از منکر و گویند بر مردمان که فلان کار نباید کرد و فلان کار بباید کرد ، و خویشتن را از آن دور بینند ، همچنانکه بسیار طبیبان اند که گویند فلان چیز نباید خورد که ازآن چنین علت بحاصل آید و آنگاه از آن چیز [۳] بسیار بخورند . ونیز فیلسوفان هستند ـ وایشان را طبیبان اخلاق دانند ـ که نهی کنند ازکارهای سخت زشت وجایگاه چون خالی شودآن کار بکنند . و جمعی نادان که ندانند غور و غایت چنین کارها چیست چون نادانند معذور اند ، ولکن دانایان که دانند معذور نیستند . ومرد خردمند با عزم و حزم آن است که اوبرای

---

(۱) کذا ، و محتمل است « شکالش » باشد (شکال + شین ضمیر) . شکال بشین معجمه بمعنی بند برپای ستور بستن است ، رك : قاموس . (۲) یعنی همان طور که خرد دوست وی است . (۳) کذا در یب و مج . درفا : بکرد ، مو : بگردد . و شاید : نگرد .

(٤) فا : معروف (٥) یب . خود از آن بسیار

روشن خویش بدل یکی بود با جمعیت ، وحمیت آرزوی محال را بنشاند. پس اگر مرد ازقوة خویش مساعدتی تمام نیابد ، تنی چند بگزینند هرچه ناصح تر و فاضل تر که او را باز می نمایند عیبهای وی ، که چون وی مجاهدت بادشمنان قوی میکند که در میان دل وجان وی جای دارند ، اگر از ایشان عاجز خواهد آمد با این ناصحان مشاورت کند تاروی صواب اورا بنمایند که مصطفی علیه السلام گفته است المؤمن مرآة المؤمن . و جالینوس ، واو بزرگتر حکمای عصر خویش بود چنانکه نیست همتا [۱] آمد در علم طب و گوشت و خون و طبایع تن مردمان ونیست همتاتر [۲] بود درمعالجت اخلاق و وی را در آن رسائلی است سخت نیکو درشناختن هرکسی خویش را که خوانندگان را ازآن بسیار فائده باشد وعُمدهٔ این کار آنست [۳] ، [گوید] که « هر آن بخرد که عیب خویش را نتواند دانست ودرغلط است ، واجب چنان کند که دوستی را از جملهٔ دوستان بر گزیند خردمند تر وناصح تر وراجح تر ، وتفحص احوال وعادات و اخلاق خویش را بدو مفروض کند تانیکو وزشت او بی محابا با او باز مینماند . و پادشاهان از همگان بدین چه میگویم حاجتمند تراند که فرمانهای ایشان چون‌شمشیر برّان است وهیچ‌کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند ، و خطائی که از ایشان رود آن را دشوار در توان یافت ». و دراخبار ملوك عجم خواندم ترجمه ابن مقفع که بزرگتر وفاضل تر پادشاهان ایشان عادت داشتند که پیوسته بروز وشب تا آنکه بخفتندی با ایشان خردمندان بودندی نشسته از خردمندتران روزگار ، برایشان چون زمامان [۴] که ایشان را باز مینمودندی چیزی که نیکو رفتی و چیزی که زشت رفتی ازاحوال وعادات وفرمانهای آن گردن کشان که پادشاهان بودند ، پس چون وی را شهوتی بجنبد [۵] که آن زشت است و خواهد که حشمت و سطوت براند که اندران ریختن خونها

---

(۱) مو . بی‌همتاتر ، یب : نیست همتاتر . رك : حاشیه٤ ص۸۷ (۲) مو : بی همتاتر ، یب مج : ونیز بی‌همتاتر . (۳) یعنی رسائل جالینوس یا خویشتن شناختن . (٤) یب مج : ندیمان . زمام بکسر زا کلمه ایست عربی بمعنی ناظر و مشرف ، و شغل زمامی شغلی بوده است مانندمشرفی. رك : تعلیقات . (۵) یب « بجنبیدی » دارد و همچنین باقی فعلهای این قطعه را بصورت ماضی استمراری آورده است .

واستیصال خاندانها باشد ایشان آن را دریابند ومحاسن ومقابح آن او را بازنمایند وحکایات و اخبار ملوك گذشته باوی بگویند ، و تنبیه وانداز کنند از راه شرع ، تا او آن را بخرد وعقل خود استنباط کند ، وآن خشم و سطوت سکون یابد ، وآنچه بحکم معدلت وراستی واجب آید برآن رود ، چه وقتی که او درخشم شود وسطوتی دراو پیدا آید در آن ساعت بزرگ آفتی بر خرد وی مستولی گشته باشد و او حاجتمند شد [۱] بطبیبی که آن آفت را علاج کند تا آن بلا بنشیند .

و مردمان را ، خواهی پادشاه و خواهی جز پادشاه ، هر کسی را نفسی است وآن را روح گویند ، سخت بزرگ و پرمایه ، و تنی است که آنرا جسم گویند ، سخت خردو فرو مایه . و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنندتا هر بیماری که افتد زودآن را علاج کنند و داروها و غذا های آن بسازند تا بصلاح باز آید ، سزاوار تر که روح‌را نیز طبیبان و معالجان گزینند تا آن آفت را نیز معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بد [۲] اختیاری که او کرده است ، که مهم تر را فروگذاشته است و دست در نامهم‌تر زده است . و چنانکه آن طبیبان را دارو ها وعقاقیر است از هندوستان و هر جا آورده ، این طبیبان را نیز داروهاست و آن خرد است و تجارب پسندیده ، چه دیده و چه از کتب خوانده ،

و چنان خواندم در اخبار سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند ، که احمد رابشکارگاه بکشتند ودیگر روز آن کودك را برتخت ملك بنشاندندبجای پدر . آن شیربچه ملك زادهٔ سخت نیکو برآمد وبرهمه آداب ملوك سوار شد و بی‌همتا آمد. اما در وی شرارتی و زعارتی [۳] و سطوتی و حشمتی بافراط بود ، و فرمانهای عظیم میداد از سر خشم ، تا مردم از وی در رمیدند. و با این همه بخرد رجوع کردی ، و می دانست که آن اخلاق سخت ناپسندیده است .

---

(۱) یب مج : شود . استعمال فعل « شد » بصیغه ماضی است بجای « شود » ، یا بجای « شده باشد » ، چنانکه آقای بهار در مقدمهٔ تاریخ سیستان تحقیق کرده‌اند .

(۲) کذا و ظاهراً . بدا . (۳) زعارت بفتح اول بمعنی بدخوئی و شرارت .

یکروز خلوتی کرد با بلعمی که بزرگتر وزیر وی بود، و بوطیب [۱] مصعبی صاحب دیوان رسالت - وهردو یگانهٔ روزگار بودند درهمه ادوات فضل - وحال خویشتن بتمامی با ایشان براند و گفت من میدانم که این که از من میرود خطائی بزرگ است ولیکن با خشم خویش بر نیایم، و چون آتش خشم بنشست پشیمان میشوم و چه سود دارد، که گردنها زده باشند و خانمانها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده. تدبیر این کار چیست؟ ایشان گفتند مگر [۲] صواب آن است که خداوند ندیمان خردمند تر ایستاداند پیش خویش که در ایشان با خرد تمام که دارند رحمت ورأفت و حلم باشد، و دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت، چون که خداوند در خشم شود، بافراط شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بنشانند، و چون نیکوئی فرماید، آن چیز را در چشم وی بیارایند تا زیادت فرماید. چنان دانیم که چون برین جمله باشد این کار بصلاح باز آید.

نصراحمد را این اشارت سخت خوش آمد و گفت ایشانرا بپسندید و احماد کرد برین چه گفتند، و گفت من چیزی دیگر برین پیوندم تا کار تمام شود و بمغلظ سوگند خورم که هرچه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آنرا امضا نکنند تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد و شفیعان را سخن بجایگاه افتد وانگاه نظر کنم برآن و پرسم، که اگر آن خشم بحق گرفته باشم چوب چندان زنند که کم از صد باشد و اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را که در باب ایشان سیاست فرموده باشم، اگر لیاقت دارند برداشتن را. و اگر عقوبت برمقتضای شریعت باشد، چنانکه قضاة حکم کنند برانند. بلعمی گفت و بوطیب که «هیچ نماند و این کار بصلاح باز آمد».

آنگاه فرمود و گفت [۳] باز گردید وطلب کنید در مملکت من خردمند ترمردمان را، و چندان عدد که یافته آید بدرگاه آرند، تاآنچه فرمودنی است بفرمایم. این دو محتشم باز گشتند سخت شادکام، که بلائی بزرگتر ایشان‌را بود، [۴] وتفحص کردند جملهٔ خردمندان

---

(۱) غالب نسخه ها «بوطبیب» است و مسلماً غلط است. (۲) مگر بمعنی شاید و گویا وامثال آن. سعدی میگوید:

مگر دیده‌باشی که درباغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ

(۳) یب مو «گفت» راندارند. (٤) یعنی بلای خشم امیر بیشتر برای ایشان بود واینك شاد شدند که این کار اصلاح شد.

مملکت را ، وازجمله هفتاد واند تن‌را ببخارا آوردند که رسمی وخاندانی و نعمتی داشتند، و نصر احمد را آگاه کردند ، فرمود که این هفتاد واند تن را که اختیار کرده اید، یك سال ایشانرا می‌باید آزمود تاتنی چند از ایشان بخرد تراختیار کرده آید . و همچنن کردند تا از میان آن قوم سه پیر بیرون آمدند خردمند تر وفاضل تر و روزگار دیده تر . وایشان را پیش نصر احمد آوردند ونصر یك هفته ایشانرا می‌آزمود ، چون یگانه یافت رازخویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران نسخت‌کرد بخط خویش ، و برزبان براند، وایشان را دستوری داد بشفاعت کردن در هربابی و سخن فراخ تر بگفتن . و یك سال برین‌برآمد نصر احنف‌ِ قیس [۱] دیگر شده بود و در حلم چنانکه بدو مثل زدند ، و اخلاق نا ستوده بیکبار از وی دور شده بود .

این فصل نیز بپایان آمد وچنان دانم که خردمندان ، هرچندسخن دراز کشیده ام، بپسندند که هیچ نبشته نیست که آن‌بیکبار خواندن نیرزد . و پس ازین عصر مردمان‌دیگر عصرها باآن رجوع کنند وبدانند . و مرا مقرر است که امروز که من این تألیف میکنم، درین حضرت بزرگ - که همیشه باد - بزرگان‌اند که اگربراندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر برنشانه زنند و بمردمان نمایند که ایشان سواران اند ومن پیاده و من باایشان در پیادکی کند و با لنگی منقرس [۲] وچنان واجب کندی که ایشان بنوشتندی [۳] و من بیاموزمی وچون سخن گویندی من‌بشنومی ، ولیکن چون دولت ایشانرا مشغول کرده است تا ازشغلهای بزرگ اندیشه میدارند و کفایت می کنند ومیان بسته‌اند تا بهیچ حال خللی نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود وبکارم رسد ؛ بتاریخ راندن و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن و آن را نبشتن چون توانند رسید و دلها اندران چون توانند بست ؟ پس من بخلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم ، که اگر توقف کردمی ، منتظر آنکه تا ایشان بدین شغل بپردازند ، بودی‌که نپرداختندی و چون روزگار دراز برآمدی این‌اخبار

---

(۱) مقصود احنف بن قیس تمیمی است که در عرب معروف بحلم و خردمندی بوده است

(۲) یعنی مبتلای بنقرس . در حاشیهٔ یب : « درهمه نسخ منقرس است اما بقاعدهٔ عربیت متنقرس استوارتر مینماید » . (۳) کذاو قاعدةً : بنویسندی

از چشم و دل مردمان دور ماندی و کسی دیگر خاستی[1] این کاررا که برین مرکب آن سواری که‌من دارم نداشتی واثر بزرگ این خاندان با نام مدروس شدی. وتاریخها دیده‌ام بسیار که پیش از من کرده اندپادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان ، که اندران زیادت و نقصان کرده اند و بدان آرایش آن‌خواسته اند. وحال پادشاهان این خاندان ، رحم‌الله ماضیهم واعز باقیهم ، بخلاف آن است ، چه بحمدالله تعالی معالی ایشان چون آفتاب‌روشن است ، و ایزد عز ذکره مرا از تمویهی[2] و تلبیسی کردن مستغنی کرده است که آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم.

و چون از خطبهٔ این فصول فارغ شدم بسوی تاریخ راندن باز رفتم و توفیق‌خواهم از ایزد عز ذکره بر تمام کردن آن علی قاعدة التاریخ . و پیش ازین در تاریخ گذشته بیاورده ام دو باب دران از حدیث این پادشاه بزرگ[3] انارالله برهانه ، یکی آنچه بردست وی رفت از کار های بانام پس از آن که امیر محمود رضی الله عنه از ری باز گشت و آن ولایت بدو سپرد ، و دیگر آنچه برفت وی را از سعادت بفضل ایزد عز ذکره پس ازوفات پدرش در ولایت برادرش در غزنین تا آنگاه که بهرات رسید وکارها یکرویه شد ومرادها بتمامی بحاصل آمد،چنانکه خوانندگان برآن واقف گردند. و نوادر و عجایب بود که‌وی را افتاد درروزگار پدرش چند واقعه بود همه بیاورده ام‌درین تاریخ بجای خویش درتاریخ سالهای امیرمحمود ، وچند نکت دیگر بود سخت دانستنی که آن بروزگار کودکی - چون بال برکشید و پدر او را ولیعهد کرد - واقع شده بود ، ومن شمتی از آن شنوده بودم‌بدان وقت که بنشابور بودم سعادت خدمت این دولت ثبتهاالله را نایافته ، و همیشه میخواستم که آنرابشنوم از معتمدی که آنرا برأی العین دیده باشد ، واین اتفاق نمی‌افتاد. تاچون درین روزگاراین تاریخ کردن گرفتم حرصم زیادت‌شد برحاصل کردن آن ، چرا که دیرسال‌است تامن درین شغلم ومی‌اندیشم که چون بروزگار مبارك این‌پادشاه رسم اگر آن نکتهابدست نیامده باشد غبنی باشد از فایت شدن آن. اتفاق خوب چنان افتاد در اوائل سنهٔ خمسین

---

(۱) نسخه‌های غیر از فاهمه «خواستی» دارند وظاهراً غلط است . مقصود عبارت آن‌است که «کسی دیگر برای این‌کار قیام میکرد کهٔ سرمایهٔ مرا نداشت» .
(۲) تمویه آبدار کردن وبیاراستن و تلبیس کردن (از تاج‌المصادر) . (۳) یعنی مسعود .

و اربعمائه که‌خواجه بوسعید عبدالغفار فاخربن شریف، حمیدامیر المؤمنین، ادام‌الله‌عزه، فضل کرد و مرا درین بیغولهٔ عطلت باز جست و نزدیك من رنجه شد و آنچه در طلب‌آن بودم مرا عطا داد وپس بخط خویش نبشت . واو آن ثقه است که هرچیزی که خردوفضل وی آنرا سجل کرد بهیچ گواه حاجت نیاید، که این خواجه ادام الله نعمته از چهارده سالگی بخدمت این پادشاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجهادید و خطر های بزرگ کرد با چون محمود رضی‌الله عنه، تا لاجرم چون خداوند بتخت ملك رسید، او را چنان داشت که داشت از عزت و اعتمادی سخت تمام . و مرا با این‌خواجه صحبت در بقیت سنه احدی وعشرین افتاد که رایت امیر شهید رضی‌الله عنه ببلخ رسید. فاضلی یافتم اورا سخت تمام . ودر دیوان رسالت با استادم بنشستی، و بیشتر از روز خود پیش این پادشاه بودی در خلوتهای خاصه . و واجب چنان کردی، بلکه از فرایض بود که من حق خطاب [1] وی نگاه داشتمی، اما در تاریخ بیش ازین که راندم رسم نیست. و هر خردمندی که فطنتی دارد تواند دانست‌که حمید امیرالمؤمنین بمعنی از نعوت‌حضرت خلافت است، و کدام خطاب ازین بزرگتر باشد، و وی این تشریف بروزگار مبارك امیر مود ودرحمة الله علیه یافت که وی را ببغداد فرستاد برسولی بشغلی سخت با نام، و برفت و آن کار چنان بکرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند، و بر مراد بازآمد، چنانکه پس ازین شرح دهم‌چون بروزگار امیر مودود رسم . و در روزگار امیرعبدالرشید از جملهٔ همه معتمدان و خدمتکاران اعتماد بر وی افتاد از سفارت بر جانب خراسان، در شغلی سخت با نام از عقد و عهد با گروهی از محتشمان که امروز ولایت خراسان ایشان دارند، و بدان وقت شغل دیوان رسالت من می داشتم، و آن احوال نیز شرح کنم بجای خویش . پس از آن، حالها گذشت بر سر این خواجه، نرم و درشت، و درین روزگار همایون سلطان معظم ابو شجاع فرخ زادبن مسعود اطال الله بقائه و نصر لوائه ریاست بُست بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت ببود و آثار خوب نمود . و امروز مقیم است

---

(۱) یعنی احترامی که لازمهٔ خطاب و عنوان «حمیدامیرالمؤمنین» است .

بغزنین عزیزاً و مکرما بخانهٔ خویش . و این نکتهٔ چند نبشتم از حدیث وی ، و تفصیل حال وی فرا دهم درین تاریخ سخت روشن بجایهای خویش انشاء الله تعالی . و این چند نکت از مقامات امیر مسعود رضی الله عنه که ازوی شنودم اینجا نبشتم تا شناخته آید . و چون ازین فارغ شوم آنگاه نشستن ایی پادشاه ببلخ برتخت ملك پیش گیرم و تاریخ روزگار همایون او را برانم .

المقامه [۱] فی معنی ولایة العهد بالامیر شهاب الدوله مسعود، و ماجری من احواله

اندر شهور سنهٔ احدی و اربعمائه که امیر محمود رضی الله عنه بغز و غور رفت بر راه زمین داور از بست و دو فرزند خویش را ، امیران مسعود و محمد ، و برادرش یوسف رحمهم الله اجمعین را فرمود تا بزمین داور مقام کردند و بُنهای گران تر نیز آنجا ماند . و این دو پادشاه زاده چهار ده ساله بودند و یوسف هفده ساله . و ایشان را آنجا بدان سبب ماند که زمین داور را مبارك داشتی ، که نخست ولایت که امیر عادل سبکتکین پدرش رضی الله عنه وی را دادآن ناحیت بود. وجدّ مرا که عبدالغفارم ـ بدان وقت که آن پادشاه بغور رفت و آن امیران را آنجا فرود آوردند بخانه بایتگین زمین داوری که والی آن ناحیت بود از دست امیر محمود ـ فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند و آنچه بباید از وظایف ورواتب ایشان راست میدارد . وجدهٔ بود مرا زنی پارسا و خویشتن دار و قرآن خوان ، و نبشتن دانست ، و تفسیر قرآن و تعبیر و اخبار پیغمبر صلی الله علیه وسلم نیز بسیاریادداشت ، وبا این [۲] چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها بغایت نیکو ، و اندر آن آیتی بود . پس جد وجدهٔ من هر دوبخدمت آن خداوند زادگان مشغول گشتند ، که ایشان را آنجا فرود آورده بودند ، و از آن پیر زن حلواها و خوردنیها و آرزوها خواستندی ، و وی اندر آن تنوّق [۳] کردی تاسخت نیکو آمدی . و او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی واخبار

---

(۱) این مقامه تمام از قول خواجه عبدالغفار است . (۲) یعنی علاوه براین .
(۳) تنوق نیک بنگرستن چیزی (تاج المصادر).

خواندی ، وبدان الفت گرفتندی. ومن سخت بزرگ بودم ، بدبیرستان قرآن خواندن رفتمی ، و خدمتی کردمی چنانکه کودکان کنند ، وباز گشتمی . تا چنان شد که ادیب خویش را. که او را بسالمی [۱] گفتندی ، امیر مسعود گفت : عبدالغفار را از ادب چیزی بباید آموخت ، وی قصیدهٔ دوسه از دیوان متنبی وقفا نبك [۲] مرا بیاموخت وبدین سبب گستاخ تر شدم.

ودرآن روزگار ایشان را درنشستن برآن جمله دیدم کهریحان خادم گماشتهٔ امیرمحمود برسر ایشان بود و امیر مسعود را بیاوردی ونخست در صدر بنشاندندی آنگاه امیر محمد را بیاوردندی و بر دست راست وی بنشاندندی ، چنانکه زانوی وی بیرون صدر بودی و یك زانو برنهالی ، و امیر یوسف را بیاوردندی وبیرون ازصدر بنشاندندی بر دست چپ. وچون برنشستندی بتماشا و چوگان ، محمد ویوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی باحاجبی که نامزد بود ، ونماز دیگر چون مؤدب بازگشتی نخست آن دو تن باز گشتندی و برفتندی پس امیر مسعود پس از آن بیك ساعت . و تربیتها همه ریحان خادم نگاه میداشت ، واگر چیزی دیدیدی ناپسندیده بانك برزدی.

و در هفتهٔ دوبار بر نشستندی و در روستاها بگشتندی . و امیر مسعود عادت داشت که هربارکه برنشستی ایشانرا میزبانی کردی و خوردنیهای بسیار با تکلف آوردندی از جد و جدهٔ من ، که بسیار بار چیز ها خواستی پنهان چنانکه در مطبخ کس خبر نداشتی . و غلامی بود خُرد قراتگین نام که درین کار بود و پیغام سوی جد وجدهٔ من او آوردی . و گفتندی که این قراتگین نخست غلامی بود امیر را ، بهرات نقابت یافت و پس ازنقابت حاجب شد امیر مسعودرا ، وخوردنیها بصحرا مغافصه [۳] پیش آوردندی ، ونیز میزبانیهای بزرك کردی وحسن را ، پسر امیر فریغون امیر کوزکانان ، و دیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی .

وبا یتگین زمین داوری والی ناحیت هم نخستین غلام بود امیر محمود را [٤] ، وامیر

---

(۱) کذا در همه نسخه‌ها (؟) (۲) مراد معلقهٔ امرءالقیس است . (۳) المغافصه ناگاه گرفتن (تاج المصادر) . (٤) فامو : نخستین غلام امیر محمود گفتندی .

محمود اورا نیکو داشتی . واوزنی داشت سخت بکار آمده و پارسا ، ودرین روزگار که امیر مسعود بتخت ملك رسید پس از پدر ، این زن را سخت نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته ، چنانکه بمثل در برابر والده سیده بود . وچند باردر اینجا بغزنین درمجلس امیر مسعود - و من حاضر بودم - این زن آن حالهای روزگارها بگفتی و آن سیرتهای ملکانه امیر بازنمودی ، وامیر را ازآن سخت خوش آمدی وبسیار پرسیدی از آن جایها وروستاها وخوردنیها . واین بایتگین زمین داوری ، بدان وقت که امیر محمود سیستان بستد و خلف بر افتاد ، باخویشتن صدو سی طاوس نر وماده آورده بود ، گفتندی که خانه زادند بزمین داور و در خانهای ما از ان بودی ، بیشتر در گنبد ها بچه می آوردندی ، و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب ایشان بربامها آمدی . و بخانۀ ما در گنبدی دوسه جای خایه و بچه کرده بودند .

یك روز ازبام جدۀ مرا آواز داد وبخواند . چون نزدیك وی رسید گفت « بخواب دیدم که من بزمین غور بودمی ، وهمچنین که این جایهاست انجا نیر حصار بودی ، وبسیار طاوس وخروس بودی ، من ایشان رامی گرفتمی در زیر قبای خویش می کردمی ، وایشان درزیر قبای من همی پریدندی ومی غلطیدندی . وتوهر چیزی‌بدانی ، تعبیر این چیست؟ » پیرزن گفت انشاء الله امیر امیران غور رابگیرد ، وغوریان بطاعت آیند . گفت من سلطانی پدر نگرفته ام چگونه ایشان را بگیرم؟ پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوی ، اگرخدای عزوجل خواهداین بباشد ، که من یاددارم سلطان پدرت را که اینجا بود بروزگار کودکی و این ولایت اد داشت ، اکنون بیشتری ازجهان بگرفت و می گیرد ، تو نیز همچون پدر باشی . امیرجواب‌داد«انشاء الله» . وآخرببود همچنان که‌بخواب دیده بودوولایت غور بطاعت وی آمدند . وی را نیکو اثر هاست در غور چنانکه یاد کرده آید درین مقامه . و در شهور سنۀ احدی وعشرین واربعمائه که اتفاق افتاد پیوستن من که عبدالغفارم بخدمت این پادشاه رضی الله عنه ، فرمود مرا تا از آن طاوسان چند نرو ماده‌باخویشتن آرم . و شش‌جفت بُرده آمد ، و فرمود تا آن را در باغ بگذاشتند ، وخایه و بچه کردند . و بهرات از ایشان نسل پیوست . وامیران غوربخدمت امیر آمدند ، گروهی برغبت و گروهی بر هبت ، که اثرهای

بزرك نمود تا از وى بترسيدند ودم در كشيدند . و بهيچ روزگار نشان ندادند ونه در كتب خواندند كه غوريان پادشاهى را چنان مطيع و منقاد بودند كه او را بودند .

و در سنه خمس و اربعمائه امير محمود از بُست تاختن آورد بر جانب خوابين كه ناحيتى است از غور پيوستهٔ بست و زمين داور ، و آنجا كافران پليد تر و قوى تر بودند ، و مضائق بسيار و حصار هاى قوى داشتند . و امير مسعود را با خويشتن برده بود . ووى پيش پدر كارهاى بزرگ كرد ، و اثر هاى مردانگى فراوان نمود ، و از پشت اسب مبارز برد . و چون گروهى از ايشان بحصار التجا كردند ؛ مُقدمى از ايشان بر برجى از قلعت بود و بسيار شوخى ميكرد و مسلمانان را بدرد ميداشت ، يك چوبه تير بر حلق وى زد واو بدان كشته شد و از ان برج بيفتاد ، يارانش را دل بشكست و حصار را بدادند. وسبب آن همه يك زخم مردانه بود . امير محمود چون از جنگ فارغ شد و بخيمه باز آمد، آن شير بچه را بنان خوردن فرود آورد و بسيار بنواخت و زيادت تجمل فرمود [1] . ازچنين و مانند چنين اثرها بود كه اورا بكودكى روز ولى‌عهد كرد ، كه مى ديد ومى دانست كه چون وى ازين سراى فريبنده برود جز وَى اين خاندان بزرگ را كه هميشه بر پاى باد برپاى نتواند داشت . واينك دليل روشن ظاهر است كه بيست ونه سال است تاامير‌محمود رضى‌الله عنه گذشته شده است ، و با بسيار تنزلات كه افتاد ، آن رسوم و آثار ستوده‌و امن و عدل و نظام كارها كه درين حضرت بزرگ است‌هيچ جاى نيست و در زمين اسلام‌و كفر نشان نمى دهند . هميشه اين خاندان بزرگ پاينده باد واولياش منصور و اعداش مقهور و سلطان‌معظم فرخ زاد فرزند اين پادشاه بزرگ كامرواوكامگار وبرخوردار ازملك‌وجوانى ، بحق محمد وآله .

و در سنهٔ احدى عشر و اربعمائه امير بهرات رفت و قصد غور كرد بدين سال.روز شنبه دهم جمادى الاولى از هرات برفت با سوار و پيادهٔ بسيار و پنج‌پيل سبك تر.و منزل

---

(١) يعنى فرمان‌داد تا براسباب تجملش بيفزودند .

نخستین باشان [۱] بود ودیگر خیسار [۲] و دیگر بریان [۳] وآنجا دو روز ببود تا لشکر بتمامی در رسید پس از انجا بپار [۴] رفت و دو روز ببود و از انجا بچشت [۵] رفت و از انجا بباغ وزیر بیرون [۶] وآن رباط اوّل حد غور است . چون غوریان خبر اویافتند بقلعتهای استوار که داشتند اندر شدند و جنگ بسیجیدند و امیر رضی‌الله عنه پیش تا این حرکت کرده‌بود بوالحسن خلف را که مقدمی بوداز وجیه‌ترمقدمان غور استمالت کرده بود و بطاعت آورده، و باوی بنهاده که لشکر منصور بارایت ما که بدین رباط رسد باید که وی آنجا بحاضر آید با لشکری ساخته . و این روز بوالحسن در رسید با لشکری انبوه و آراسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود، و پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورد ازسپر و زره و آنچه بابت غور باشد، و امیر او را بسیار بنواخت . و براثر وی شیروان بیامد ـ و این مقدمی دیگر بود ازسرحد غور وگوزگانان که‌این خداوند زاده اورا استمالت کرده بود ـ با بسیار سوار و پیاده و هدایا ونثار های بی‌اندازه بیامد . و امیر محمد بحکم آنکه ولایت‌این مرد بکوزکانان پیوسته است، بسیار حیلت کرده بودتا این مقدم نزدیك وی‌رود و از جملهٔ وی باشد، البته اجابت نکرده بود، که جهانیان جانب مسعود میخواستند.

چون این دومقدم بیامدند وبمردم مستظهر گشت، امیر روز آدینه از اینجابرداشت و برمقدمه برفت، جریده وساخته، با غلامی پنجاه و شصت و پیادهٔ دویست کاری تر، از هر دستی . و بحصاری رسید که آنرا برتر [۷] می گفتند، قلعتی سخت‌استوار، مردان‌جنگی

---

(۱) باشان بشین معجمه قریه ایست از هرات (حاشیهٔ یب و معجم‌البلدان) .

(۲) خیسار بفتح خا وسکون یاء شهری است در ثغر میان غزنه وهرات (معجم)

(۳) کذا در یب مج . درفا ومو : ببریان . ولیکن در حاشیهٔ یب آن را «بزیان» بازای معجمه دانسته است که بقول یاقوت قریه‌ایست از هرات، و گویا همین درست باشد چه «بریان» یا «ببریان» جایی دیده نمیشود . (٤) درفا فقط سه نقطه مجتمع در زیر کلمه گذاشته است بهرحال این نام شناخته نشد . (٥) این کلمه در هرنسخه بشکلی است متن مطابق یب است و در حاشیه میگوید «موضعی است در جبال هرات که قبر مودود بن مسعود در انجاست» . در مو . نخشب، نسخه بدل‌مو : نخشت . فا : حشت، مج : خشت . لسترنج هم محلی را در همین حدود بنام «خشت» نشان میدهد (ممالك خلافت شرقی : ص ٤١٧) رك . تعلیقات . (٦) کذا (؟).

(۷) این نام در معجم‌البلدان و دیگر کتابهای جغرافیا که نزد ماست دیده نشد . بطور کلی موضوع جغرافیای غور درکتابهای قدیم بقدر کافی روشن نیست وما در تعلیقات این کتاب‌ازآن بحث خواهیم کرد .

با سلاح تمام . امیر گرد بر گرد قلعت بگشت و جنگ جایها بدید . ننمود پیش چشمش و همت بلند و شجاعتش آن قلعت و مردان آن بس چیزی، نپایست تا لشکر در رسد ، با این مقدار مردم جنگ پیوست و بتن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان و پیادگان ، و تکبیر کردند ، و ملاعین حصار غور بر جوشیدند و بیکبارگی خروش کردند سخت هول که زمین بخواست درید ، و اندیشیدند که مردم همان است که در پای قلعت اند . امیر غلامان را گفت دستها به تیر بگشایند ، غلامان تیر انداختن گرفتندو چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که سر از برج بر کردندی . و پیادگان بدان قوة ببرج بر رفتن گرفتند بکمند ها ، و کشتن کردند سخت عظیم ، و آن ملاعین هزیمت شدند . و غلامان و پیادگان بارهاوبرجهارا پاك کردند از غوریان و بسیار بکشتند و بسیار اسیر گرفتندو بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پس از ان که حصار ستده آمد لشکر دیگر اندر رسید ، و همگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم ستده شده بود .

و امیر از انجا حرکت سوی ناحیت رزان [1] کرد . مردم رزان چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری بگریخته بودند و اندك مایهٔ مردم در ان کوشکها مانده ، امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان باز آمدند و خراج بپذیرفتند و بسیار هدید از زر و نقره و سلاح بدادند . و زین ناحیت تا جُروَس [2] که درمیش بت [3] آنجا نشستی ده فرسنگ بود ، قصدی و تاختنی نکرد که این درمیش بت رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر بهرات بازشود بخدمت پیش آیدو خراج بپذیرد . امیربتافت وسوی ناحیت وی [4]

---

(۱) کذا درفامو . دریب ومج و حاشیهٔ مو : زران . رك ، تعلیقات

(۲) جروس بضم جیم وسکون را وفتح واو شهری است در کوههای غور ، میان هرات و غزنه (از معجم‌البلدان) . (۳) کذا درفا ومج . مو درمتن : رئیس‌تب ، در حاشیه : رمیش‌بت . یب : ورمیش بت . احتمال میدهیم که صحیح همان شکل متن باشد یا « درمیش نب » ، و در هرحال درمیش گویا عنوان یا لقب شخص است رك : تعلیقات .

(٤) مناسب آن است که کلمهٔ « وی » خوداسم ناحیتی باشد یا تحریف شدهٔ اسم ناحیتی ، بهرحال نمیتوان آن‌را ضمیری راجع به « درمیش » گرفت چه در آن صورت معنی عبارت درست‌نمیشود و معنی ندارد که پس از تصریح بانصراف امیر از تعرض بدرمیش و گفتن آنکه « قصدی و تاختنی نکرد » باز بناحیت او لشکر بکشد و مخصوصاً باداشتن کلمهٔ « بتافت » که صریح در انصراف است و همچنین با ملاحظه ذیل مطلب از ذکر وصف ناحیت و رسول فرستادن و غیره . و اما اینکه بعضی نسخه‌ها « بتافت » را « بتاخت » نوشته‌اند اولاً باصدر و ذیل مطلب درست نمیآید ومتناقض است چنانکه گفتیم ، ثانیاً اکثر نسخه‌ها برخلاف آن است .

لشکر کشید و آن ناحیتی و جائی است سخت حصین از جمله غور و مردم آن جنگی تر و به نیروتر ، ودار ملك غوریان بوده بروزگار گذشته ، و هروالی که آن ناحیت او را بودی همه ولایت اورا طاعت داشتندی. تا امیر حرکت کردبر ان جانب دانشمندی رابرسولی آنجا فرستاد بادو مرد غوری از آن بوالحسن خلف و شیروان تا ترجمانی کنند ، و پیغامهای قوی داد وبیم و امید، چنانکه رسم است. و رسولان برفتند و امیر براثر ایشان. چون رسولان بدان مغروران رسیدند و پیغامها بگزاردند، بسیار اشتلم کردند و گفتند امیر در بزرگ غلط است که پنداشته است که ناحیت و مردم این بر ان جمله است که دید و بر ان بگذشت، بباید [1] آمد که اینجا شمشیر و حربه و سنگ است. رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تنگ [2] رسیده بود و آن شب در پایهٔ کوه فرود آمد و لشکر را سلاح دادند، و بامداد برنشست، کوسها فرو کوفتند و بوقها دمیدند و قصد آن کردند که برکوه روند، مردم غوری چون مور و ملخ بسر آن کوه پیدا آمدند ، سوار و پیاده با سلاح تمام ، و گذرها و راهها بگرفتند ، و بانك و غریو برآوردند ، و بفلاخن سنک می انداختند. وهنر آن بود که آن کوه پست بود و خاك آمیز ، و از هر جانبی بر شدن راه داشت ، امیر راهها قسمت کرد بر لشکر ، و خود برابر برفت که جنگ سخت انجا بود ، و بوالحسن خلف را بر راست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ . و آن ملاعین گرم در آمدند و نیك نیرو کردند ، خاصه در مقابلهٔ امیر و بیشتر راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند به تیر ، ودانستند که کار تنگ در آمد ، جمله روی بعلامت امیر نهادند و جنگ سخت شد. سه سوار از مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند ، امیر دریازید [3] و یکی را عمودی بیست منی برسینه زد که ستانش [4] بخوابانید و دیکر روی برخاستن ندید، وغلامان نیرو کردند و آن دو تن دیگررا از اسب بگردانیدند، و آن بود که غوریان در رمیدند و هزیمت شدند و آویزان آویزان [5]

---

(۱) این کلمه در یب مردد است میان «بباید» و «نباید» ولی اکثر نسخه‌ها بباید است .

(۲) یب : بتنگ . در حاشیهٔ یب : «بتنگ یعنی دیر» ، انتهی ولیکن تنگ رسیدن بمعنی نزدیك‌شدن است چنانکه‌منوچهری میگوید: رسیدم من فراز کاروان‌تنگ چو کشتی کو رسدنزدیك ساحل . این کلمه در راحة‌الصدورمکرر آمده است رجوع کنید بحواشی‌آن کتاب

(۳) یازیدن آهنگ کردن ، دراز شدن ، دست دراز کردن .

(٤) ستان به پشت خوابیده ، ازرقی میگوید :

بیلکی شاه برآورد و به‌پیوست وبزد   بربن گوشش و برجای بیفکند ستان

(٥) حاشیهٔ یب : آویزان آویزان یعنی ستیزه‌کنان :

باشیر و پلنگ هر که آویز کند   آن به که زتیر نقر پرهیز کند

میرفتند تا دیه که در پای کوه بود، و از ان روی بسیار کشته و گرفتار شدند. وهزیمتیان چون بدیه رسیدند آنرا حصار گرفتند، وسخت استواربود، وبسیار کوشکها بود بررسم غور، و دست بجنگ بردند، و زن و بچه و چیزی که بدان میرسیدند گسیل میکردند بحصار قوی و حصین که داشتند در پس پشت. و آن جنگ بداشت تا نماز شام، و بسیار از ان ملاعین کشته شدند، و بسیار مسلمان نیز شهادت یافت. و چون شب تاریك شدآن ملاعین بگریختند و دیه بکذاشتند. و همه شب لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند. بامداد امیر فرمود تا کوس بکوفتند و برنشست و قصد حصارشان کرد - و بردو فرسنك بود، بسیار مضایق ببایست گذاشت - تا نزدیك نماز پیشین را آنجا رسیدند، حصاری یافتند سخت حصین چنانکه گفتند درهمه غور محکم تر از آن حصاری نیست، و کس یاد ندارد که آن را بقهر بکشاده اند. امیر آنجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود آمدند، و همه شب کار می ساختند و منجنیق می نهادند. چون روز شد، امیر برنشست وپیش کار رفت بنفس عزیزخویش، و منجنیقها برکار کردو سنك روان کردندو سمج[1] گرفتند از زیردو برج که برابر امیر بود و غوریان جنگی پیوستند بر برجها و بارها که از ان سخت تر نباشد، و هر برج که فرود آوردندی[2] آنجا بسیار مردم گرد آمدندی وجنك ریشاریش[3] کردندی، و چهار روز آن جنك بداشت و هر روزی کار سخت تربود. روز پنجم از هر دو جانب جنك سخت تر پیوستند، و نیك جد کردند هر دو جانب که از ان هول تر نباشد. امیر فرمود غلامان سرائی را تا پیشتر رفتند و به تیر غلبه کردند غوریان را، وسنك سه منجنیق با تیریار شد، و امیر علامت را میفرمود تا پیشتر می بردند و خود خوش خوش برائر آن میراند تا غلامان وحشم و اصناف لشکر بدان قوی دل می گشتند و جنك سخت ترمیکردند. و غوریان را دل بشکست، گریختن گرفتند. و وقت نماز پیشین دیوار بزرگ از سنك

---

(۱) در حاشیهٔ یب : «سمج بضم سین وسکون میم غاری را گویند که در زیر زمین سازند مطلقا اعم از این که زندان باشد یا سردابه یا نقب، وصاحب انجمن را بسبب کثرت استعمال مسعود این کلمه را در قصائد حبسیه گمان برده که بمعنی زندان است».

(۲) یعنی لشکریان فرود آوردندی (۳) جنگ ریشاریش یعنی جنگ دست به یقه.

منجنیق بیفتاد و گرد و خاك و دود و آتش بر آمد، و حصار رخنه شد و غوریان انجا برجوشیدند، و لشگر از چهار جانب روی برخنه آورد، و آن ملاعین جنگی کردند برآن رخنه چنانکه داد بدادند، که جانرا می کوشیدند. و آخر هزیمت شدند، و حصار بشمشیر بستدند [1] و بسیاری از غوریان بکشتند و بسیاری زینهار خواستند تا [2] دستگیر کردند، و زینهار دادند، و برده و غنیمت را حد و اندازه نبود. امیر فرمود تا منادی کردند: مال و سیم و زرو برده لشکر را بخشیدم، و سلاح آنچه یافته اند پیش باید آورد، وبسیار سلاح از هر دست بدرخیمه آوردند و آنچه از ان بکار آمده‌تر ونادره تر بود خاصه‌برداشتندو دیکر برلشکر قسمت کردند. واسیران‌رایك نیمه ببوالحسن‌خلف سپردویك نیمه بشیروان‌تابولایتهای خویش‌بردند. و فرمود تا آن حصار با زمین پست کردند تا بیش هیچ‌مفسد انجا بادی نسازد.

و چون خبر دیه و حصارومردم آن بغوریان رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها بپذیرفتند. در میش بت نیز بترسید و بدانست که اگر بجانب وی قصدی باشددر هفته برافتد، رسول فرستاد وزیادت طاعت وبندگی نمود، و برانچه‌پذیرفته بود از خراج و هدایا زیادت کرد، و بوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پای مرد کرده بود و سوی ایشان پیغامها داده، شفاعت کردند تا امیر عذر او بپذیرفت و قصد وی نکرد، و فرمود تا رسول اورا بخوبی باز گردانیدند، برآن شرط که هر قلعت که ازحدود عز جستان کرفته است باز دهد. در میش بت ازبن دندان بـلاحمر ولا اجر [3] قلعتها را بکوتوالان امیر سپرد، و هر چه بپذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد، و چون امیر درضمان سلامت بهرات رسید، بخدمت آنجا آمد [4] و خلعت و نواخت‌یافت و با این دو مقدم بسوی ولایت خویش بازگشت.

چون امیر رضی الله عنه از شغل این حصار فارغ شد برجانب حصار تور [5] کشیدو

---

(۱) یعنی لشکریان بستدند. (۲) فا: یا. (۳) کذا در مو. در فا ومج: بلا حمرو الاخره. یب هیچ ندارد. بهرحال معنی عبارت معلوم نشد، و محتمل است غلط داشته باشد. شاید: بلا حمد ولااجر باشد یعنی بدون احمادی که به بیند یامزدی که بگیرد، مفت و مجانی.

(٤) یعنی در میش (٥) کذا درفا ومو. دریب و مج: نور. در حاشیهٔ مو: بور. و همه مشکوك است و این نام در جای دیگردیده نشد.

و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و انجا هفت روز جنگ پابست [1] کرد و حاجت آمد بمعونت یلان غور تا آنگاه که حصار را بشمشیر گشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار یافتند، وآنجا امیر کوتوال خویش بنشاند و بهرات بازگشت. وبمار آباد [2] که ده فرسنگی از هرات است بسیار هدیه وسلاح ازان غوریان که بپذیرفته بودندتا قصدایشان کرده نیاید در پیش آوردند که انجا جمع کرده بودند با انچه پیش در میش بت فرستاده بود. و درین میانها مرا که عبدالغفارم یاد میداد [3] ار ان خواب که بزمین داور دیده بود که «جدهٔ تو نیکو تعبیر کرد و همچنان راست آمد»، و من خدمت کردم و گفتم این نموداری است از انکه خداوند دید.

و این قصه غور بدان یاد کرده آمد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه برغورچنان مستولی نشد که سلطان شهید مسعود رضی‌الله عنه. و در اول فتوح خراسان که ایزد عز ذکره خواست که مسلمانی آشکارا تر گردد؛ بردست آن بزرگان که در اول اسلام بودند، چون عجم را بزدند و از مداین بتاختند و یزدگردبگریخت و بمرد یا کشته شد [4] و [5] آن کارهای بزرگ بانام‌برفت، اما درمیانهٔ زمین غور ممکن نگشت که درشدندی. و امیر محمود رضی‌الله عنه بدو سه دفعت هم از ان راه زمین داور بر اطراف غور زد و بمضایق آن در نیامد. و نتوان گفت که وی عاجز آمد از آمدن مضائق که رایهای وی دیگر بودو عزائم وی که از ان جوانان [6]. و بروزگار سامانیان مقدمی کهاو را ابوجعفر رمادی [7] گفتندی و خویشتن را برابر ابوالحسن سیمجور داشتی بحشمت و آلت و عدت؛ چند بار بفرمان سامانیان قصد غور کرد، و والی هرات وی را بحشر و مردم خویش یاری داد، و بسیار جهد کرد و شهامت نمود تا بخیسار [8] وقولك بیش نرسیده. وهیچکس چنین در میانهٔ زمین

---

(١) کذا در سه نسخه. درفا: مابست (؟) (٢) بنا بتحقیق استاد بارتلد (تذکرهٔ جغرافیای تاریخی ایران ص ١٠٣) مار آباد دیهی بوده است در سمت شرقی هرات و همان است که امروز «مروه» مینامند. (٣) یعنی امیر مرا بیاد میآورد الخ. (٤) یب مج: و بمرو کشته شد.

(٥) ظاهراً این واو زائد است چه این جمله باید جواب «که ایزد عزذکره الخ» باشد.

(٦) یب: و از ان جوانان دیگر • (٧) مو: زهادی، در زین‌الاخبار: زیادی. (زین الاخبار ص ٣٥، ٣٦). (٨) کذا در سه نسخه‌وهم درحاشیهٔ مو. دومین مو: فولك وگویاهمه‌غلط است صحیح آن «تولك» است با تا چنانکه در زین الاخبار هم چنین آمده است. تولك قلعه‌بوده از غور در حدود کوههای هرات • رك تعلیقات.

غور نرفت واین‌کار های بزرگ نکرد که این پادشاه محتشم کرد . و همگان رفتند ، رحمة‌الله علیهم اجمعین .

و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم رضی الله عنه یکی آن است که بروزگار جوانی که بهرات میبود و پنهان ازپدر شراب میخورد ، پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها میکرد و مطربان میداشت مرد وزن که ایشان را از راههای نبهره [۱] نزدیك وی بردندی . در کوشك باغ عدنانی فرمود تا خانهٔ برآوردند خواب قیلوله را وان را مزمّلها [۲] ساختند وخیشها [۳] آویختند چنانکه آب از حوض روان شدی وبطلسم بربام خانه شدی ودر مزمّلها بگشتی و خیشها را تر کردی . واین خانه را از سقف تا بپای زمین صورت کردند ، صورتهای الفیه ، از انواع گرد آمدن مردان با زنان ، همه برهنه ، چنانکه جملهٔ آن کتاب راصورت وحکایت وسخن نقش کردند . وبیرون‌این صورتها نگاشتند فراخور این صورتها . و امیر بوقت قیلوله آنجا رفتی وخواب انجا کردی ، و جوانان را شرط است که چنین و مانند این بکنند .

وامیر محمود هرچند مشرفی داشت که با این امیر فرزندش بودی پیوسته ، تابیرون بودی باندیمان ، وانفاسش می‌شمردی وانها میکردی ؛ مقرربودکه آن مشرف درخلوت‌جایها نرسیدی. پس پوشیده‌بروی مشرفان داشت ازمردم، چون غلام وفراش وپیرزنان ومطربان و جزایشان ، که بر انچه واقف گشتندی باز نمودندی ، تا از احوال این فرزند هیچ چیز

---

(۱) حاشیهٔ یب : نبهره بفتح نون و باء تحتانی ، در این مورد بمعنی پوشیده و مخفی‌است ، نزاری قهستانی گوید :

ازانجا پیرو جاسوس شه شد　　　نبهره بر سر چندین سپه شد

(۲) درفرهنگ جهانگیر مزمل را میگوید لولهٔ مسین و برنجین بوده است که چون بطرفی بگردد آب را می‌بندد و بطرف‌دیگر می گشاید (شیرآب) وشاید از شعر ازرقی میاورد :

آن‌گردش مزمل زرین شگفت زای　　　آبی بروشنی چو روان اندرو روان

پیروزه همچو سیم کشیده فرو رود　　　ز آن گوشهٔ مزمـل زرین بآ بدان

و این که حاشیهٔ یب مزمله بمعنی خم و کوزه بزرگ وحوض کوچك نوشته است معلوم نیست .

(۳) خیش در لغت یك نوع پارچه کتانی است و بقول السامی بدترین کتان . و در اینجا مراد پرده‌ایست از این پارچه که در اطاق می‌آویخته‌اند و برای سردی آن را نمناك می کرده اند . در عربی این کلمه را بفتح اول تلفظ کرده اند ، عمرو الوراق میگوید (طبری ج ۱۰ ص ۱۹۱):

حبشی یقتل الناس　　　علی قطعة خیش

مرتد بالشمس راض　　　بالمنی من کل عیش

بروی پوشیده نماندی. وپیوسته اورا بنامها مالیدی وپندها میدادی، که ولی عهدش بود ودانست که تخت ملك اورا خواهد بود. وچنانکه پدروی بروی جاسوسان داشت پوشیده، وی نیز بر پدر داشت، هم ازین طبقه، که هر چه رفتی باز نمودندی. و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود که هیچ خدمتکار بامیر محمود از وی نزدیکتر نبود، و حرهٔ ختلی عمتش خود سوختهٔ او بود.

پس خبر این خانهٔ بصورت الفیه سخت پوشیده بامیر محمود نبشتند، و نشان بدادند که چون ازسرای عدنانی بگذشته آید، باغی است بزرگ، بر دست راست این باغ حوضی است بزرگ، و از کران حوض بر چپ این خانه است. و شب و روز برو دو قفل باشد زیروزبر، و آن وقت گشایند که امیر مسعود بخواب انجا رود. و کلید ها بدست خادمی است که او را بشارت گویند.

و امیر محمود چون برین حال واقف گشت وقت قیلوله [1] بخرگاه آمد واین سخن بانوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال داد که فلان خیلتاش را، که تازندهٔ بود از تازندکان که همتا نداشت، بگوی تا ساخته آید، که برای مهمی او را بجائی فرستاده آید تا بزودی برود و حال این خانه بداند. ونباید که هیچ کس برین حال واقف کردد. نوشتگین گفت فرمان بردارم. وامیربخفت و وی بوثاق خویش آمد وسواری ازدیو سواران خویش نامزد کرد با سه اسب خیارهٔ خویش، و باوی بنهاد که بشش روز وشش شب و نیم بهرات رود نزدیك امیر مسعود سخت پوشیده. و بخط خویش ملطفهٔ نبشت بامیر مسعود و این حالها بازنمود وگفت پس ازین سوار من خیلتاش سلطانی خواهد رسید تا آن خانه را به بیند، پس از رسیدن این سوار بیك روز ونیم، چنانکه ازکس باك ندارد ویکسرتاآن خانه میرود وقفلها بشکند. امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بیند. و آن دیو سواراندر وقت تازان برفت. وپس کس فرستاد [2] وآن خیلتاش را که فرمان بود بخواند، وی ساخته بیامد. امیرمحمود میان دونماز ازخواب برخاست و نماز پیشین بکرد وفارغ شد، نوشتگین

(۱) قیلوله خواب نیمروز . (۲) یعنی نوشتگین .

را بخواند و گفت خیلتاش آمد ؟ گفت آمد بوثاق [1] نشست [2] گفت دویت و کاغذ بیار . نوشتگین بیاورد ، و امیر بخط خویش گشاد نامهٔ [3] نبشت برین جمله :

بسم الله الرحمن الرحیم ، محمود بن سبکتگین را فرمان چنان است این خیلتاش را که بهرات بهشت روز رود . چون انجارسید یکسر تاسرای پسرم مسعود شود ، وازکس باك ندارد ، و شمشیر برکشد و هر کس که وی را ازرفتن بازدارد گردن وی بزنند ، وهمچنان بسرای فرود رود ، وسوی پسرم ننگرد ، و از سرای عدنانی بباغ فرودرود ، و بردست راست باغ حوضی است و برکران آن خانهٔ برچپ ؛ درون آن خانه رود و دیوارهای آنرا نیکو نگاه کند تا برچه جمله است و در آن خانه بیند [4] و در وقت باز گردد چنانکه با کس سخن نگوید و بسوی غزنین باز گردد . وسبیل قتلغ تگین حاجب بهشتی آن است که برین فرمان کار کند اگر جانش بکار است ، و اگر محابائی کند جانش برفت . و هریاری که خیلتاش را بباید داد بدهد [5] تابموقع رضا باشد بمشیة الله و عونه والسلام .

این نامه چون نبشته آمد خیلتاش را پیش بخواند وآن گشادنامه را مُهر کرد و بوی دادو گفت : چنان باید که بهشت روزبهرات روی وچنین وچنان کنی وهمه حالهای شرح کرده معلوم کنی ، واین حدیث راپوشیده داری . خیلتاش زمین بوسه داد وگفت فرمان بردارم و باز گشت . امیر نوشتگین خاصه را گفت اسبی نیك رو از آخور خیلتاش را باید داد و پنج هزار درم . نوشتگین بیرون آمد و در دادن اسب و سیم و به گزین [6] کردن اسب روزگاری کشید ، و روز را می بسوخت [7] تانماز شام را [8] راست کرده بودند و بخیلتاش دادند و وی برفت تازان .

وآن دیو سوار نوشتگین ، چنانکه باوی نهاده بود ، بهرات رسید ، و امیر مسعود بر

---

(۱) یب مج : بوثاق من . (۲) یب : نشسته . شاید : نشستست . (۳) مو : گشاده نامه . مراد نامه سرگشاده است مثل فرمانها ومنشورها . (٤) در چیزی دیدن یعنی بدقت نظر کردن .

(٥) یعنی قتلغ تکین . (٦) به گزین یعنی انتخاب بهتر . (٧) روز را سوختن یعنی روز گذراندن ، وقت تلف کردن . (٨) یعنی وقت نماز شام کار به گزین کردن را تمام کردند .

ملطفه واقف گشت و مثال داد تا سوار را جائی فرود آوردند، و در ساعت فرمود که تا گچ گران را بخواندند وآن خانه سپید کردند ومهره [1] زدند که گوئی هرگز بران دیوارها نقش نبوده است، و جامه افکندند [2] و راست کردند و قفل برنهادند، و کس ندانست که حال چیست.

وبراثر این دیوسوار، خیلتاش دررسید روز هشتم چاشتگاه فراخ، وامیر مسعود درصفهٔ سرای عدنانی نشسته بود باندیمان. وحاجب قُتلغ تگین بهشتی بردرگاه نشسته بود بادیگر حجاب وحشم ومرتبه داران. وخیلتاش دررسید، از اسب فرود آمد وشمشیر بر کشید ودبوس در کش [3] گرفت واسب بگذاشت. دروقت قتلغ تگین برپای خاست وگفت چیست؟ خیلتاش پاسخ نداد وگشادنامه بدوداد وبسرای فرود رفت. قتلغ گشاد نامه‌را را بخواند وبامیر مسعود داد وگفت چه باید کرد؟ امیر گفت هرفرمانی که هست بجای باید آورد. وهزاهز [4] درسرای افتاد. و خیلتاش میرفت تابدر آن خانه و دبوس در نهاد و هر دو قفل بشکست و در خانه باز کرد و در رفت، خانهٔ دید سپید پاکیزه مهره زده و جامه افکنده، بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را از فرمان بُرداری چاره نیست، و این بی‌ادبی بنده بفرمان سلطان محمود کرد، و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه بدیده باشم بازگردم، اکنون رفتم. امیر مسعود گفت توبوقت آمدی وفرمان خداوند سلطان پدررا بجای آوردی اکنون بفرمان ما یك روز بباش، که باشد که بغلط نشان خانه بداده‌باشند، تا همه سرایها وخانها بتو نمایند. گفت فرمان بردارم هرچند بنده را این مثال نداده‌اند و امیر بر نشست و بدو فرسنگی باغی است که بیلاب [5] گویند، جای [6] حصین که وی را وقوم را آنجا جای بودی، وفرمود تامردم سرایها جمله آنجا رفتند، وخالی کردند، وحرم

---

(۱) مهره زدن اصطلاح بنائی است که امروزهم هست. مهره مالهٔ‌ایست ازسنگ ومانند آن که برای هموار کردن برسطح میکشند. (۲) یعنی پارچه یا پرده آویختند.

(۳) کش در اینجاگویا بمعنی زیر بغل است. این معنی را فرهنگها نوشته‌اند و امروز هم معروف است. دبوس درکش گرفت یعنی در زیر بغل نهاد.

(٤) هزاهز در اینجا بمعنی جنبش وآشوب است. تاج المصادر میگوید: الهزهزه جنبانیدن. قاموس میگوید: الهزهزه والهزاهز تحریك البلایا للناس والحروب.

(۵) مو: پیلاب. (٦) ظ: جایی.

و غلامان برفتند ، و پس خیلتاش را قتلغ تگین بهشتی و مشرف و صاحب برید ـگرد همه سرایها بر آوردند و یك یك جای بدو نمودند تا جمله بدید و مقرر گشت که هیچ خانه نیست برآن جمله که اِنها کرده بودند ، پس نامها نبشتند بر صورت این حال ، و خیلتاش را ده هزار درم دادند و باز گردانیدند ، و امیر مسعود رضی الله عنه بشهر باز آمد . وچون خیلتاش بغزنین رسید و آنچه رفته بود بتمامی بازگفت ونامها نیز بخوانده آمد ، امیر محمود گفت ، رحمة الله علیه ، برین فرزندمن دروغها بسیار میگویند . و دیگرآن جست وجویها فرا بُرید .

وهم بدان روزگار جوانی وکودکی خویشتن را ریاضتها کردی چون زور آزمودن و سنك گران بر داشتن و کشتی گرفتن . و وی فرموده بود تا آوار ها [۱] ساخته بودند از بهر حواصل گرفتن و دیگر مرغان را ، و چند بار دیدم که بر نشست ، روزهای سخت صعب سرد ، و برف نیك قوی ، و آنجا رفت و شکار کرد و پیاده شد ، چنانکه تا میان دو نماز چندان رنج دید که جز سنك خاره بمثل آن طاقت ندارد . و پای در موزه کردی برهنه در چنان سرما و شدت و گفتی « بر چنین چیز ها خوی باید کرد تا اگر وقتی شدتی وکاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند » وهمچنین بشکار شیر رفتی تاختن [۲] اسفزار وادرسکن [۳] و ازان بیشها بفراه و زیرکان و شیر نر [۴] چون بر انجا بگذشتی [۵] به بست و بغزنین آمدی . وپیش شیرتنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه اورا یاری دادندی . واو ازآن چنین کردی که چندان زور وقوت دل داشت که اگر سلاح بر شیر

(۱) کذا درفا . ولی در سایر نسخه‌ها «آوازها» ست . در حاشیهٔ یب میگوید : « درین ایام آن آوازها را تیپچه گویند و مردم هرات و خراسان در روستاها دارند » . کلمهٔ «توبچه» که امروز در خراسان مستعمل است نام آلتی است که آواز کبك ازآن درمیآورند و برای شکار کبك بکار میبرند ولی سندی در دست نیست که این آلت را وقتی آواز هم نامیده باشند . بعلاوه دنبالهٔ مطلب نشان میدهد که مقصود از این کلمه یك قسم جائی و محلی بوده است چه میگوید : بر نشست و انجا رفت الخ . شاید آوار بمعنی خاکریز وسنگر وامثال آن باشد که با کلمهٔ « آوار » مستعمل امروز مناسبت دارد .

(۲) کذا در یب ومج .درفا : تاختن اسفرار (؟) . مو : تاختن اسفرار . وهمه مشکوك است ، شاید « تاچمن اسفزار » بوده است زیرا این محل بداشتن چمن ونیزارمعروف است (رك ، تعلیقات) ودرعبارت بعد هم هست که : « و از آن بیشها الخ » .

(۳) ادرسکن بروزن مرد افکن شهری است در شرقی اسفزار (رك لسترنج و بارتلد)

(٤) این کلمه « شیر نر » معلوم نشد و در همه نسخه‌ها چنین است و محتمل است غلط باشد

(٥) یب عبارت « چون برانجا بگذشتی » را « بکشتی وبیستی » کرده است که با کلمهٔ « شیرنر » مناسب باشد ، ودردیگر نسخه‌ها نیست .

زدى و كار گر نيامدى بمردى و مكابره [1] شير را بگرفتى و پس بزودى بكشتى .

و بدان روزگار كه بمولتان ميرفت تا انجا مقام كند ، كه پدرش ازوى بيازرده بود از صورتها كه بكرده بودند - و آن قصه دراز است - و در حدود كيكانان [2] پيش شير شد و تب چهارم [3] ميداشت و عادت چنان داشت كه چون شير پيش آمدى خشتى [4] كوتاه دستهٔ قوى بدست گرفتى و نيزهٔ سطبر كوتاه تا اگر خشت بينداختى و كارى نيامدى آن نيزه بگزاردى بزودى و شير را برجاى بداشتى ، آن بزور و قوت خويش كردى ، تا شير مى پيچيدى برنيزه تا انگاه كه سست شدى و بيفتادى . وبودى كه شير ستيزه كارتر بودى ، غلامان را فرمودى تا در آمدندى وبشمشير وناچخ [5] پاره پاره كردندى ، اين روز چنان افتاد كه خشت بينداخت شير خويشتن را دردزديد تاخشت باوى نيامد و زبر [6] سرش بگذشت . امير نيزه بگذارد و بر سينهٔ وى زد زخمى استوار ، اما امير از ان ضعيفى چنانكه بايست او را برجاى نتوانست داشت . و شير سخت بزرك و سبك و قوى بود ، چنانكه به نيزه در آمد و قوت كرد تا نيزه بشكست وآهنك امير كرد . پادشاه با دل و جگردار بدودست بر سر وروى شير زد چنانكه شير شكسته شد وبيفتاد ، وامير اورا فرود افشرد وغلامان را آواز داد ، غلامى كه او را قماش گفتى و شمشير دار بود ، و در ديوان او را جاندار گفتندى ، در آمد وبرشير زخمى استواركرد چنانكه بدان تمام شد وبيفتاد ، و همه حاضران بتعجب بماندند و مقرر شد كه آنچه در كتاب نوشته اند از حديث بهرام گور راست بود .

وپس از ان امير چنان كلان شد كه همه شكار بر پشت پيل كردى . و ديدم وقتى درحدود هندوستان كه ازپشت پيل شكار ميكردى ، و روى پيل را از آهن بپوشيده بودند چنانكه رسم است ، شيرى سخت از بيشه بيرون آمد و روى به پيل نهاد ، امير خشتى

---

(١) مكابره بزرگى بخرج دادن . در تاج‌المصادر ميگويد : « المكابره با كسى بيزرگى نورد كردن و چيزى كه ميدانى انكار كردن » .

(٢) كيكانان يعنى ولايت كيكان كه معربش قيقان است . كلمه قيقان درياقوت مشترك‌است و در اينجا مقصود ولايتى است درسند بجانب خراسان . (٣) اين اسم كه در كتاب السامى هم آمده است ترجمهٔ كلمهٔ ربع است كه يك قسم تب نوبه ايست و امروز هم در اصطلاح طب هست .

(٤) خشت حربهٔ بوده است مانند نيزه كوتاهى كه پرتاب مى كرده اند و بقول برهان ريسمانى وحلقه بى‌داشته‌الخ (رك برهان) . (٥) ناچخ بتقديم چ برخ ، بر وزن آوخ نوعى ازتبرزين .

(٦) يعنى وازبر . يب : از، مو : بر .

بینداخت و بر سینهٔ شیر زد چنانکه جراحتی قوی کرد، شیر از درد و خشم یک جست کرد چنانکه بقفای پیل آمد، وپیل می طپید، امیر بزانو درآمد ویك شمشیر زد چنانکه هردو دست شیر قلم کرد، شیربزانو افتاد وجان بداد، وهمگان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر خویش از کسی این یاد ندارند.

و پیش آنکه بر تخت ملك نشسته بود، روزی سیر [1] کرد، وقصد هرات داشت، هشت شیر در یك روز بکشت و یکی را بکمند بگرفت، و چون بخیمه فرود آمد نشاط شراب کرد، ومن که عبدالغفارم ایستاده بودم، حدیث آن شیران خاست وهر کسی ستایشی میگفت، خواجه بوسهل زوزنی دوات و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت بغایت نیکو چنانکه او گفتی، که یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر، و آن ابیات امیر را سخت خوش آمد، و همگان بپسندیدند و نسخت کردند و من نیز کردم، اما از دست من بشده است، بیتی چند که مرا یاد بود درین وقت، نبشتم ـ هر چند که برولی [2] نیست ـ تا قصه تمام شود:

والابیات للشیخ ابی‌سهل الزوزنی فی‌مدح السلطان الاعظم
مسعودبن محمود رضی‌الله‌عنهما، شعر: [۲]

السیف والرمح والنشاب والوتر ... غُنیتَ عنها وحاکی رأیك القدرُ
ما ان نهضت لامر عزّ مطلبهُ ... الا انثنیت و فی اظفارك الظفر
من کان یصطاد فی رکض ثمانیةً ... من الضراغم هانت عنده البشر
اذا طلعت فلاشمس ولا قمر ... و اذ سمحت فلا بحر ولا مطر

واین مهتر راست گفته بود، که درین پادشاه این همه بود وزیادت، وشعردرو نیکو آمدی و حاجت نیامدی که بدانکه گفته اند احسن الشعرا کذبه دروغی بایستی گفتن.

---

(۱) کذا و صحت آن محل تردید است.
(۲) مووومج: دلی (با دال) وظاهراً غلط است. بعقیدهٔ ما این کلمه ممالهٔ «ولاء» است بمعنی توالی، ومراد این است که این اشعار مرتب ومتوالی نیست. یب تمام این جمله وجمله بعدرا حذف کرده و گویا برای اشکال همین کلمه،
(۳) تصور میکنیم این عبارت عربی تماماً الحاقی باشد.

شجاعت و دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بومطیع سکزی گفتندی یك شب شانزده هزار دینار بخشید، و این بخشیدن را قصه ایست: ابن بومطیع مردی بود با نعمت بسیار از هر چیزی، و پدری داشت بو احمد خلیل نام. شبی ازاتفاق نیك بشغلی بدرگاه آمده بود [1] که با حاجب نوبتی شغل داشت، و وی [2] بماند، بجانب خانه چون می بازگشت [3] شب دور کشیده بود اندیشید نباید که در راه خللی افتد، در دهلیز خاصه مقام کرد - و مردی شناخته بود و مردمان اورانیکو حرمت داشتندی - سپاه داران اورا لطف کردند واو قرار گرفت. خادمی بر آمد و مُحدِّث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود، آزاد مرد [4] بو احمد برخاست با خادم رفت، وخادم پنداشت که اومحدث است، چون اوبخرگاه امیررسید حدیثی آغاز کرد، امیرآواز ابو احمد بشنود بیگانه، پوشیده نگاه کرد، مرد را دید، هیچ چیز نگفت تا حدیث تمام کرد، سخت سره ونغز قصهٔ بود، امیرآواز داد که توکیستی؟ گفت بنده را بواحمد خلیل گویند، پدربومطیع که هنباز خداونداست. گفت برپسرت مستوفیان چندسال حاصل فرود آورده اند؟ گفت شانزده هزار دینار. گفت آن حاصل بدوبخشیدم حرمت پیری ترا وحق حرمت او را. پیر دعای بسیار کرد وباز گشت، وغلامی ترك ازان پسرش بسرای امیر آورده بودند تا خریده آید، فرمود که آن غلام را نیز باید داد، که نخواهیم و بهیچ حال حال روا داشته نیاید که ازایشان چیزی درملك ما آید. وازین تمام تر همت و مروت نباشد.

وزین زیادت نیز بسیار بخشید مانك [5] علی میمون را. واین مانك مردی بوداز کدخدایان غزنین، وبسیار مال داشت. وچون گذشته شد ازوی اوقاف وچیز بی اندازه ماند ورباطی که خواجهٔ امام بوصادق تبانّی ادام الله سلامته انجا نشیند. و حدیث این امام آورده آید سخت مشبع بجایگاه خویش انشاء الله عزوجل. قصه مانك علی میمون با امیر چنان افتاد که این مرد عادت داشت که هرسالی بسیار آچارها [6] وکامَها [7] [ی] نیکو ساختی وپیش

---

(۱) یعنی بواحمد پدر بو مطیع (بقرینهٔ ذیل حکایت). (۲) کذا در همه نسخه‌هاوظ: «و دیری بماند». (۳) مو: «حاجب چون بخانه باز گشت شب الخ». مج: «بجانب خانه باز نگشت که‌شب بسی گذشت اندیشید الخ» یب: «بجانب خانه نرفت چه شب الخ»
(٤) فا: زاد مرد. (٥) کذا (؟) (٦) حاشیهٔ یب: آچار ترشی
(٨) کامه را درحاشیه یب بمعنی پنیرو کشك وامثال آن نوشته‌است وگویانانخورش مخصوصی است.

امیر محمود رحمة‌الله علیه بردی. چون نخست ملك بامیر مسعود رسید و از بلخ بغزنین آمد آچار بسیار و کرباسها ازدست رشت پارسا زنان پیش آورد. امیر را سخت خوش آمد و وی را بنواخت و گفت از گوسپندان خاص پدرم رحمة‌الله علیه وی بسیار داشت، یله کردم بدو، وگوسپندان خاص مانیز که از هرات آورده‌اند وی را باید داد تا آن را اندیشه دارد. و در شمار باید که باوی مساهلت رود چنانکه اورا فائده تمام باشد، که وی‌مردی پارساست و ما را بکاراست. فرمان اورا بمسارعت پیش رفتند. و دیگر سال امیر ببلخ رفت که‌اینجا مهمات بودچنانکه آورده‌آید، مانك‌علی میمون برعادت خویش بسیار آچار فرستاد، و برآن پیوست قدید [۱] و هرچیزی، و از میکائیل بزاز که دوست او بود درخواست تاآن را پیش برد، ونسخت شمار خویش نیز بفرستادکه بروی پنجاه هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است، و قصه نبشته بود والتماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی‌دارد بکسی دیگر داده آید، که وی پیر شده است وآنرا نمی‌تواند داشت، و مهلتی وتوقفی‌باشد تا او این حاصل را نجم‌نجم [۲] بسه سال بدهد.

در آن وقت که میکائیل بزاز پیش آمد و آن آچارها پیش آوردند وسر خمره هاباز کردند وچاشنی میدادند، من‌که عبدالغفارم ایستاده بودم، میکائیل نسخت وقصه‌پیش‌داشت، امیر گفت: بستان و بخوان، بستدم و هردو بخواندم، بخندید وگفت «مانك راحق‌بسیار است درخاندان ما، این حاصل وگوسپندان بدو بخشیدم، عبدالغفاربداراستیفا رود وبگوید مستوفیان را تا خط بر حاصل و باقی او کشند». و مثال نبشتم و توقیع کرد، و مانك نظری یافت بدین بزرگی. سخت بزرگ همتی وفراخ حوصلهٔ باید تا چنین‌کردار تواند‌کرد. ایزد عزّ ذکره برآن پادشاه بزرگ رحمت کناد.

وازین‌بزرگ‌تر وبانام‌تر دیگری‌است درباب‌بوسعید سهل،واین مرد‌مدتی دراز کدخدای

---

(۱) حاشیهٔ یب: قدید گوشت خشکانیده و اکنون نیز درترکستان وافغانستان مرسوم است که در تیر ماه و دیماه کوسفندان پرواری بکشند ودر زمستان دروقت باریدن برف و باران ازان خورشهای مخصوص سازند و آن خورشها در نزد آن طوایف مطبوع و مرغوب است.

(۲) نجم در اینجا بمعنی دفعه و قسط است، نجم نجم یعنی باقساط.

و عارض امیر نصر سپاه سالار بود، برادز سلطان محمود، تغمد هم [۱] الله، برحمته چون نصر گذشته شد، از شایستگی و بکار آمدگی این مرد محمود شغل همه ضیاع غزنی خاص [۲] بدو مفوض کرد، واین کار برابر صاحب دیوانی غزنی است، ومدتی در از این شغل را براند. و پس از وفات سلطان محمود امیر مسعود مهم صاحب دیوانی غزنی بدو داد باضیاع خاص بهم، وقریب پانزده سال این کارها میراند، پس بفرمود که شمار وی بباید کرد. مستوفیان شما روی بازنگریستند هفده بارهزارهزاردرم بروی حاصل محض بود، واورا ازخاص خود هزار هزار درم تنخواه بود، و همگان می گفتند که حال بوسعید چون شود با حاصلی بدین عظیمی؟ چه دیده بودند که امیر محمود بامعدل دار [۳] که اوعامل هرات بود وباسعید خاص که او ضیاع غزنین داشت و عامل گردیز [٤] که بر ایشان حاصلها فرود آمد چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بریدن و شکنجها. اما امیر مسعودرا شرمی ورحمتی بودتمام، ودیگر که بوسعید سهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود وچه بدان وقت که ضیاع خاص داشت در روزگار امیرمحمود. چون حاصلی بدین بزرگی از ان وی برآن پادشاه امیر مسعود [٥] عرضه کردند گفت طاهر مستوفی و بوسعید را بخوانید، و فرمود که این حال مرا مقرر باید گردانید. طاهرباب باب بازمیراند وبازمینمود تاهزارهزار درم بیرون آمد که ابوسعید را هشت وشانزده هزارهزار درم است که بروی حاصل است و هیچ جا پیدا نیست، و مالا کلام فیه که بوسعید را از خاص خویش بباید داد. امیر گفت یاباسعید، چه گوئی وروی این مال چیست؟ گفت زندگانی خداوند درازباد، اعمال غزنی دریائی است که غور وعمق آن پیدا نیست و بخدای عزوجل

---

(۱) کذا و شاید مراد هردو امیر و بوسعید است. (۲) یعنی ضیاع خاص غزنی.

(۳) کذا در یب و مج. در قامو: معدل وار. وهر دو مجهول و مشکوك است.

(٤) کردیز را یاقوت در ردیف کلمات باکاف تازی آورده و حاشیهٔ یب نیز بتازی بودن کاف آن تصریح کرده است ولی امروز با گاف تلفظ میشود و اگر هم واقعاً مرکب از گر بمعنی کوه باشد باید با گاف باشد، بهرحال بگفتهٔ یاقوت ولایتی است میان غزنه و هند.

(٥) مج «امیر مسعود» ندارد. یب: «پادشاه حلیم وکریم یعنی امیر مسعود».

وبجان وسر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این باقی چندین ساله است و این حاصل حق است خداوند را بربنده . امیر گفت این مال بتوبخشیدم که ترا این حق هست ، خیز بسلامت بخانه باز گرد . بوسعید از شادی بگریست سخت بدرد ، طاهر مستوفی گفت جای شادی است نه جای غم و گریستن ، بوسعید گفت ازان گریستم که ما بندگان چنین خداوند را خدمت میکنیم باچندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما ، و اگر وی رعایت و نواخت و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد . امیر وی را نیکوئی گفت و باز گشت . و ازین بزرگتر نظر نتواند بود ، و همگان رفتند ، رحمة الله علیهم اجمعین .

و انچه شعرا را بخشید خوداندازه نبود چنانکه در یك شب علوی زینبی [1] را که شاعر بود یك پیل وار [2] درم بخشید ، هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم آمدی ، و فرمود تا آن صلت گران را بر پیل نهادند و بخانهٔ علوی بردند . هزار دینار و پانصد دینار وده هزار درم کم وبیش را خود اندازه نبود که چند بخشیدی شعرارا و هم چنان ندیمان و دبیران را و چاکران خویش را ، که بهانه جستی تا چیزی شان بخشیدی . و بابتدای روزگار بافراط ترمی بخشید و در آخر روزگار آن باد لختی سست گشت . وعادت زمانه چنین است که هیچ چیزبریك قاعده بنماند وتغییر بهمه چیزهاراه یابد.

ودر حلم و ترحم بمنزلتی بود چنانکه یك سال بغزنین آمد از فراشان تقصیرها پیدا آمدو گناهان نادَرگذاشتنی [3] ، امیرحاجب ِسرای را گفت : این فراشان را که بیست‌تن اند ایشانرا بیست چوب باید زد. وحاجب پنداشت که هریکی را بیستگان چوب فرموده است، یکی را بیرون خانه فرو کوفتند و چون سه چوب بزدند بانك بر آورد . امیر گفت هریکی را یکی چوب فرموده بودیم وآن نیز بخشیدیم ، مزنید .همگان خلاص یافتند . واین غایت

(۱) کذا دریب و مج ونسخه بدل مو . در متن مو : زبینی نسخه بدل دیگر ش : زینبی ، فا : ربیی (؟) .احتمال قوی میرود که « زینتی » باشد ، همان که درلباب الالباب(ج ۲ ص۳۹)نامبرده شده است . (۲) پیل وار وزنی بوده است . (۳) مج : گذشتنی .

حلیمی و کریمی باشد، چه نیکوست العفو عند القدره.

و بدان وقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد و میان امیران و فرزندان او مسعود و محمد مواضعتی که نهادنی بود بنهاد؛ امیر محمد را آن روز اسب بردرگاه اسب امیر خراسان خواستند، و وی سوی نشابور بازگشت، و امیران محمود و مسعود، پدر و پسر، دیگر روز سوی ری کشیدند. چون کارها برآن جانب قرارگرفت وامیر محمود عزیمت درست کرد بازگشتن را، و[1] فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیك وی بزبان بوالحسن عقیلی که پسرم محمد را چنانکه شنودی بر درگاه ما اسب امیر خراسان خواستند و تو امروز خلیفت مائی و فرمان ما بدین ولایت بی اندازه میدانی، چه اختیار کنی که اسب تواسب شاهنشاه خواهند یااسب امیر عراق؟ امیرمسعود چون این پیغام پدر بشنود برپای خاست و زمین بوسه داد وپس بنشست و گفت «خداوند را بگوی که بنده بشکر این نعمتها چون تواند رسید که هر ساعتی نواختی تازه می یابد بخاطر نا گذشته. و بر خداوندان و پدران بیش از آن نباشد که بندگان فرزندان خویش را نامهای نیکو و بسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند، و بر ایشان[2] واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمتهای پسندیده نمایند تابدان زیادت نام گیرند. و خداوند بنده را نیکوتر نامی ارزانی داشت وآن مسعود است وبزرگ تر آن است که بروزن نام خداوند است که همیشه باد، وامروز که ازخدمت ودیدارخداوند دورخواهدماند بفرمانیکه هست، واجب کند که برین نام که دارد بماند تا زیادتها کند. اگر خدای عزوجل خواهد که مرا بدان نام خوانند، بدولت خداوند بدان رسم». این جواب بمشهد من داد که عبدالغفارم، وشنودم پس از آن که چون این سخنان باامیرمحمود بگفتند خجل شد و نیك از جای بشد و گفته بود که «سخت نیکو میگوید، و مرد بهنر نام گیرد».

و در آن وقت که از گرگان سوی ری میرفتند امیر پدر و پسر رضی الله عنهما،

---

(۱) این جمله یاجمله بعد (وپیغام آمد الخ) اکر جواب «چون» باشد واو نمیخواهد.

(۲) یعنی بر فرزندان.

چند تن از غلامان سرای امیر محمود چون قای اغلن و ارسلان و حاجب چابك که پس از ان از امیر مسعود رضی‌الله عنه حاجبی یافتند، وامیربچه که سرغوغای غلامان سرای بود، وچند تن ازسرهنگان وسروثاقان[1] درنهان تقرب کردندی و بندگی نمودندی وپیغامها فرستادندی. و فراشی بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی. و اندك مایه چیزی ازین بگوش امیر محمود رسیده بود، چه امیر محمد درنهان کسان داشتی که جست وجوی کارهای برادر کردی وهمیشه صورت او زشت میگردانیدی نزدیك پدر. یك روز بمنزلی که آن را چاشت خواران گویند خواسته بود پدر که پسر را فرو گیرد، نماز دیگر چون امیرمسعود بخدمت درگاه آمد و ساعتی ببود و باز گشت؛ بوالحسن کرخی [2] بر اثر بیامد و گفت سلطان میگوید باز مگرد وبخیمهٔ نوبتی درنك کن، کهما نشاط شراب داریم ومیخواهیم که ترا پیش خویش شراب دهیم تا این نواخت بیابی. امیرمسعود بخیمهٔ نوبت بنشست، وشاد شد بدین فتح، و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام آن غلامان آورد که خداوند هشیار باشد، چنان می نماید که پدر بر تو قصدی میدارد. امیر مسعود نیك از جای بشد و در ساعت کس فرستاد بنزدیك مقدمان و غلامان خویش که هشیار باشید و اسبان زین کنید وسلاح باخویش دارید که رای چنین مینماید. و ایشان جنبیدن گرفتند، و این غلامان محمودی نیز در گفت وگوی آمدند، و جنبش در همه لشکر افتاد، ودر وقت آن خبر بامیر محمود رسانیدند، فرو ماند و دانست که آن کار پیش نرود و باشد که شری بپای شود که آن را دشوار در توان یافت، نزدیك نماز شام بوالحسن عقیلی را نزدیك پسر فرستاد به پیغام که: ما را امروز مراد میبود که شراب خوردیمی وتو را شراب دادیمی اما بیگاه است وما مهمی بزرگ در پیش داریم، راست نیامد، بسعادت بازگرد که این حدیث باری افتاد [3]، چون بسلامت آنجا رسیم این نواخت بیابی. امیرمسعود زمین بوسه دادوبازگشت

(۱) سروثاق، ودر سیاست نامه (ص ۷۵) وثاقباشی ظاهرآسر دستهٔ یك وثاق غلام است یعنی‌عده غلامی که در جمع یك وثاق (حجره) مقرر بوده اند، سروثاق مثل سر خیل کلمه یی بوده است احتمال وشاق باشین لزوم ندارد. رك: تعلیقات. (۲) کذا درهمه نسخه‌ها. و در تتمة الیتیمه (ج ۲ ص ۶۷) کرجی با جیم است: رك: تعلیقات. (۳) یعنی موضوع شراب ماند تا بشهر ری برسیم.

شاد کام . ، و در وقت پیر فراش بیامد وپیغام غلامان محمودی آورد که سخت نیکو گذشت، وما دردل کرده بودیم که اگر بامیر ببدی قصدی باشد شرّی بپای کنیم ، که بسیارغلام بما پیوسته‌اند وچشم برما دارند. امیر جوابی نیکوداد وبسیار بنواختشان وامیدهای فراوان داد و آن حدیث فرا برید . و پس ازان امیر محمود چند بار شراب خورد چه درراه وچه بری و پس ِ شراب دادن این فرزند باز نشد تا امیر مسعود در خلوت با بندگان و معتمدان خویش گفت که پدر ما قصدی داشت اما ایزد عز ذکره نخواست .

و چون بری رسیدند امیر محمود بدولاب فرود آمد برراه طبرستان نزدیك شهر، و امیر مسعود بعلی‌آباد لشکرگاه ساخت برراه قزوین ، ومیان‌هردو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود . وهواسخت‌گرم ایستاد ومهتران وبزرگان سردابها فرمودند قیلوله‌را . وامیر مسعودرا سردابهٔ ساختند سخت پاکیزه و فراخ ، و از چاشتگاه تا نماز دیگر انجا بودی، زمانی بخواب و دیگر بنشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن . یك گرمگاه[۱] این غلامان و مقدمان محمودی‌متنکر [۲] با بارانیهای [۳] کرباسین و دستار ها در سرگرفته ، پیاده‌نزدیك امیر مسعود آمدند ، و پیروز وزیری خادم‌که ازین راز آگاه بود ایشان را باز [٤] خواست و بدان سردابه رفتند و رسم خدمت بجا آوردند ، امیر ایشانرا بنواخت و لطف کردوامید های فراوان داد . گفتند زندگانی خداوند دراز باد ، سلطان[٥] پدر در باب توسخت بد است و میخواهد که ترا فرو تواند گرفت اما می‌ترسد ، و میداند که همگان از اوسیر شده‌اند، و می اندیشد که بلائی بزرگ بپای شود . اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو یکدلیم ، ویرا فرو گیریم ، که چون ما در شوریم بیرونیان [٦] با ما یار شوندو تو

---

(۱) گرمگاه میان روز که موقع گرمی هواست (ازبرهان) . خاقانی میگوید :

گرمگاهی که چو دوزخ بدمد باد سموم تف باحورا چون نکهت حورا بیند

(۲) متنکر یعنی بحالت ناشناختگی . (۳) بارانی بهمین معنی امروزی است یعنی لباسی که در باران میپوشند . کتاب کلیله آورده است :

باران کمان کامکارت را نا دوخته روز گار بارا نی

(٤) کذا در همه نسخه ها وظاهراً : بار (باراء) یعنی برای ایشان کسب اجازه‌ورود کرد

(٥) شاید : رأی سلطان الخ . (٦) بیرونیان در قبال سرائیان .

از غضاضت برهی و از رنج دل بیاسائی . امیر گفت « البته همداستان نباشم که ازین سخن بیندیشید [۱] تا بکردار چه رسد ، که امیر محمود پدر من است ، و من نتوانم دید که بادی تیز بروی وزد . و مالشهای وی مرا خوش است ، و وی پادشاهی است که اندر جهان همتا ندارد . و اگر فالعیاذ بالله ازین گونه که شما میگوئید حالی باشد ، تا قیامت آن عار از خاندان مادور نشود . او خودپیر شده استو ضعیف گشته ونالان می‌باشد و عمرش سرآمده ، و من زندگانی وی خواهم تاخدای عزوجل چه تقدیر کرده است ، و از شما بیش ازان نخواهم که چون او را قضای مرگ باشد - که هیچ کس را ازآن چاره نیست - دربیعت من باشید » . و مرا که عبدالغفارم فرمود تا ایشان را سوگند دادم و باز گشتند .

و میان امیر مسعود و منوچهر قابوس والی گرگان و طبرستان پیوسته مکاتبت بود سخت پوشیده چه آن وقت که بهراة میبود و چه بدین روزگار . مردی که وی را حسن محدث گفتندی نزدیك امیرمسعود فرستاده بودتاهم خدمت محدثی کرد وهم گاه ازگاه نامه وپیغام آوردی ومی‌بردی . وهرآنگاه که آن محدث را بسوی گرگان فرستادی بهانه آوردی که آنجا تخم سپرغمها [۲] و ترنج و طبقها [۳] و دیگر چیزها آورده میآید . و در آن‌وقت که امیران محمود و مسعود رضی‌الله عنهما بگرگان بودند وقصدری داشتند این محدث بستار-آباد [۴] رفت نزدیك منوچهر ، و منوچهر اورا بازگردانید با معتمدی از آن خویش ، مردی جلد و سخن گوی ، برشبه اعرابیان و بازی و جامهٔ ایشان ، وامیرمسعود را بسیار نزل فرستاد پوشیده بخطها و نامه ها و طرائف گرگان ودهستان [۵] جز از آنچه در جملهٔ انزال امیر محمود فرستاده بود . و یك بار و دوبار معتمدان او ، این محدث و یارش ، آمدند و شدند ، و کار بدان جایگاه رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگندی خواست چنانکه رسم است که میان ملوك باشد . پس یك شب در آن روزگار مبارك پس ازنماز

---

(۱) یب مج : نیندیشید . (۲) سپرغم بمعنی ریحان و سبزی خوشبو . (۳) کذا (؟) .
(٤) شکل دیگری است از کلمه استراباد . (٥) کلمه دهستان مشترك است ودر اینجا مقصود ناحیه ایست که متصل بجرجان ودرکنار دریای خزر بوده . یاقوت ان را بکسر دال ضبط کرده شرق‌شناسان آنرامشتق ازنام‌طایفه داها (Daha) میدانند (بار تلد ، جغرافیای تاریخی ص ۱۷٤) وبنابرین باید بفتح‌دال باشد .

خفتن پرده داری که اکنون کوتوال قلعهٔ سکاوند[1] است در روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله، بیامد و مرا که عبدالغفارم بخواند - وچون وی آمدی بخواندن من مقرر گشتی که بمهمی مرا خوانده میآید - ساخته برفتم با پرده دار ، یافتم امیر را در خرگاه تنها بر تخت نشسته و دویت و کاغذ در پیش و گوهر آئین خزینه دار - و او از نزدیکان امیر بود آن روز - ایستاده ، رسم خدمت بجا آوردم و اشارت کرد نشستن را ، بنشستم . گوهر آئین را گفت دویت و کاغذ عبدالغفار را ده . وی دویت و کاغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه بیرون رفت . امیر نسختِ عهد و سوگند نامهٔ که خود نبشته بود بخط خود بمن انداخت ، و چنان نبشتی که از ان نیکوتر نبودی چنانکه دبیران استاد در انشاء آن عاجز آمدندی - وبوالفضل [2] درین تاریخ بچند جای بیاورده و نسختها و رقعتهای این پادشاه بسیار بدست وی آمد - من نسخت تأمل کردم نبشته بود که همی گوید مسعود بن محمود که بخدای عزو َجل - و آن سوگند که در عهدنامه نویسند - که تا امیر جلیل فلك المعالی ابومنصور منوچهر بن قابوس با ما باشد - و شرایط را تا بپایان بتمامی آورده چنانکه از ان بلیغ تر نباشد و نیکوتر نتواند بود - چون برآن واقف گشتم گفتی طشتی بر سرمن ریختند پر از آتش ، و نیك بترسیدم از سطوت محمودی و خشك بماندم . وی اثر آن تحیر درمن بدید گفت چیست که فروماندی و سخن نمیگوئی ؟ و این نسخت چگونه آمده است ؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد ، برآن جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت ، اما اندرین یك سبب است که اگر بگویم باشد که ناخوش آید و بموقع نیفتد ، وبدستوری توانم گفت . گفت بگوی . گفتم بررأی خداوند پوشیده نیست که منوچهر از پدر خداوند ترسان است ، و پدر خداوند از ضعف نالانی امروز چنین است که پوشیده

---

(۱) یب مج : بیکاوند (؟) سکاوند شهرکی بوده است جزء ولایت بامیان (حدود العالم ص ٦٤) لسترنج انرا سکیوند نوشته (ممالك خلافت شرقی : ص ٤١٨) . در تذکرهٔ هفت اقلیم (بنقل آقای قزوینی از او در تعلیقات لباب الالباب ص ٣٦٢) جائی را بنام سجاوند « از مضافات تومان لهوکر غزنین » دانسته است . (۲) مج : چنانکه بوالفضل الخ . محتمل است که عبارت میان دو خط فاصله سخنی باشد از خود بوالفضل که در حشو کلام عبدالغفار گنجانده است .

نیست و بآخر عمر رسیده و بهمه پادشاهان و گردن کشان اطراف رسیده [۱] و ترسانند و خواهندکه بانتقامی بتوانند رسید، وایشان رامقرر است که چون سلطان گذشته شدامیر محمد جای اونتواند داشت و از وی تثبتی نیاید و از خداوند اندیشند، که سایه‌وحشمت وی در دل ایشان مقرر باشد و بمرادی نتوانند رسید. وایمن چون توان بود برمنو چهر که چون این عهد بنزدیك وی رسد بتوقیع خداوند آراسته گشته، تقربی کند و بنزدیك سلطان محمود فرستد و از آن بلائی خیزد تا وی بمراد خویش رسد و ایمن گردد. و پادشاهان حیلتها بسیار کرده اندکه چون بمکاشفت و دشمنی آشکارا کاری نرفته است بزرق و افتعال دست زده اند تا برفته است. و نیز اگر منوچهر این ناجوانمردی نکند امیر محمود هشیار و بیدار و گربز و بسیار دان است، و برخداوند نیز مشرفان و جاسوسان دارد، و برهمهٔ راهها طلائع گذاشته است و گماشته، اگر این کس [۲] را بجویند و این عهدنامه بستانند وبنزدیك وی برند ازعهدهٔ این چون توان بیرون آمدن؟ امیر گفت‌راست همچنین است که تومیگوئی، ومنوچهر برخواستن این عهد مُصرّ بایستاده است که‌میداند که روز پدرم بپایان آمده است، جانب خویشتن را میخواهد که با ما استوار کند، که مردی زیرك و پیر و دوربین است، شرمم میآید که او را رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود. گفتم صواب باشد که مگر چیزی نبشته آید که بر خداوند حجت نکند ونتواند کرد سلطان محمود، اگر نامه بدست وی افتد. گفت بر چه جمله باید نبشت؟ گفتم همانا صواب باشد نبشتن که «امیر رسولان ونامها پیوسته کرد وبما دست زد وتقربها و خدمتهای بی ریا کرد و چنان خواست که میان ما عهدی باشد، ما او را اجابت کردیم که روا نداریم که مهتری درخواهد که بامادوستی پیوندد وما اورا باززنیم واجابت نکنیم، اما مقرر است که ما بنده و فرزند و فرمان برادر سلطان محمودیم و هر چه کنیم درچنین ابواب تابدولت بزرگ وی بازنبندیم راست نیایدکه چون براین جمله نباشد نخست امیرمارا عیب کند و پس دیگر مردمان، وچون خجل کنم من اورا برنا کردن؟ وناچار این عهد می‌باید کرد»، وعهدنامه نبشتم پس بدین تشبیب و قاعده:

---

(۱) یعنی خبر نالانی او. (۲) یعنی حامل این نامه را.

نسخة العهد

همی گوید مسعودبن محمود که بایزد و بزینهار ایزد وبدان خدای که نهان وآشکارای خلق داند که تاامیر جلیل منصور ، منوچهربن قابوس ، طاعت دار وفرمان بردار و خراج گزار خداوند سلطان معظم ابوالقاسم محمود ناصر دین الله اطال الله بقائه باشد و شرایط آن عهد که او [1] را بسته است و بسوگندان گران استوار کرده و بدان گواه گرفته نگاه دارد و چیزی از ان تغییر نکند ، من دوست او باشم بدل و با نیت و اعتقاد ، و با دوستان او دوستی کنم و با دشمنان او مخالفت و دشمنی ، و معونت و مظاهرت خویش را پیش وی دارم ، وشرایط یگانگی بجا آورم ، ونوبت نیکو نگاه دارم وی را در مجلس عالی خداوند پدر ، و اگر نبوتی [2] و نفرتی بینم جهد کنم تا آن را در یابم ، و اگر رأی عالی پدرم اقتضا کند که مارا برّی ماند او[3] راهم برین جمله باشم ، ودر هرچیزی که مصالح ولایت و خاندان و تن مردمان بآن گردد [4] اندر آن موافقت کنم ، و تا اومطاوعت نماید وبرین جمله باشد وشرایط عهدی را که بست نگاه دارد من با وی برین جمله باشم ، و اگر این سوگندان را دروغ کنم وعهد بشکنم ازخدای عزوجل بیزارم و از حول و قوة وی اعتماد بر حول و قوة خویش کردم ، و از [5] پیغامبران صلوات الله علیهم اجمعین . و کتب بتاریخ کذا .

این عهدنامه را برین جمله بپرداخت وبنزدیك منوچهر فرستاد واو خدمت وبندگی نمودودل اوبیارامید »[6] . اکنون نگاه باید کرد درکفایت این عبدالغفار دبیر درنگاهداشت مصالح این امیر زاده ، و راستی و یکدلی تا چگونه بوده است . و این حکایتها نیز بآخر آمد و باز آمدم بر سر کار خویش و براندن تاریخ و بالله التوفیق .

در مجلد پنجم بیاورده ام که امیر مسعود رضی الله عنه در بلخ آمد ، روز یکشنبه

---

(۱) یعنی محمود را . (۲) نبوت بتقدیم نون بربا بمعنی دوری وجدایی .
(۳) یعنی منوچهر را . (٤) کذا درسه نسخه ، ومشوش بنظرمیآید . مج : ولایت وخاندان آن باشد اندر آن . (٥) عطف است به « خدای » یعنی و بیزارم از پیغامبران الخ .
(٦) گویا در اینجا سخن عبدالغفار تمام میشود .

نیمهٔ دی‌ذی الحجه سنه احدی وعشرین واربعمائه ، شد ، وبراندن کارملك مشغول وگفتی جهان عروسی آراسته راماند [که] کار یکرویه شد و اولیا وحشم ورعایا بطاعت و بندگی این خداوند بیارامیدند. وشغل درگاه همه برحاجب غازی‌میرفت که سپاه سالار بود وولایت بلخ و سمنگان او داشت ، وکدخدایش سعید صراف در نهان بروی مشرف بود که هرچه کردی پوشیده باز می‌نمودی ، وهر روزی بدرگاه آمدی بخدمت قریب سی سپر بزروسیم دیلمان و سپر کشان در پیش او می کشیدند ، و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمربند درپیش ، وغلامی سی‌درقفا چنانکه هر کسی بنوعی ازانواع اسباب چیزی داشتی ، وندیدم که خوارزم شاه یا ارسلان جاذب ودیگر مقدمان امیر محمود برین جمله بدرگاه آمدندی . واسبش درسرای بیرونی ببلخ آوردندی چنانکه [در] روزگار گذشته از ان امیر مسعود و محمد و یوسف بودی ، و در طارم دیوان نشستی تا آنگاه که بار دادندی . و علی دایه و خویشاوندان و سالاران محتشم ، درون این سرای دکانی بود سخت دراز ، پیش از بار آنجا بنشستندی ، وحاجب غازی که بطارم آمدی بر ایشان گذشتی . و ناچار همگان برپای خاستندی و او را خدمت کردندی تا بگذشتی . و این قوم را سخت ناخوش میآمد وی را در آن درجه دیدن ، که خُرد دیده بودند او را ، ومی ژکیدند ومی گفتند و آن همه [1] خطا بود و نا صواب که جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که بر کشیدند بر کشیدند ونرسد کسی را که گوید چراچنین است ، که مأمون گفته است درین باب : نحن الدنیا من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع . ودر اخبار رؤسا خواندم که اشناس - واو را افشین خواندندی - از جنك بابك خرم دین بپرداخت وفتح بر آمد و ببغداد رسید ، معتصم امیر المؤمنین رضی الله عنه فرمود مرتبه داران را که چنان باید که چون اشناس بدرگاه آید همکان اورا از اسب پیاده شوند ودر پیش اوبروند تا آنگاه که بمن رسد . حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش ، مراشناس را پیاده شد ، حاجبش او را دید که میرفت و پایهایش درهم میآویخت ، بگریست ، وحسن بدید وچیزی نگفت ، چون بخانه

---

(۱) یعنی آن ژکیدنها و گفتنها .

بازآمد حاجب را گفت چرا میگریستی؟ گفت ترابدان حال نمی توانستم دید. گفت «ای پسر، این پادشاهان ما را بزرگ کردند وبما بزرگ نشدند، و تا با ایشانیم ازفرمان بُرداری چاره نیست». و ژکیدن و کفتار آن قوم بحاجب غازی میرسانیدند و او میخندیدی واز آن باك نداشتی، که آن باد امیر محمود بود در سر او نهاده، که شغل مردی چون ارسلان جاذب را بدو داد که آن کار را ازو شایسته تر کس ندید، چنانکه این حدیث در تاریخ یمینی بیاورده ام. و درین باب مرا حکایتی نادر یاد آمد اینجا نبشتم تا بر آن واقف شده آید. وتاریخ بچنین حکایتها آراسته گردد:

حکایت فضل سهل ذوالریاستین با حسین بن المصعب.

چنین آورده اند که فضل وزیر مأمون خلیفه بمرو عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت: پسرت طاهر دیگر گونه شد و باد در سرکرد و خویشتن را نمی‌شناسد. حسین گفت ایهاالوزیر، من پیری‌ام درین دولت بنده و فرمان بردار، ودانم که نصیحت و اخلاص من شمارا مقرراست، اما پسرم طاهر ازمن بنده‌تروفرمان بردارتر است، و جوابی دارم در باب وی سخت کوتاه اما درشت و دلگیر، اگر دستوری دهی بگویم. گفت دادم، گفت ایدالله الوزیر، امیر المؤمنین او را از فرو دست ترِ اولیا و حشم خویش بدست گرفت و سینه او بشکافت و دلی ضعیف که چنوئی را باشد از انجا بیرون گرفت ودلی آنجا نهاد که بدان دل برادرش را، خلیفهٔ چون محمد زبیده، بکشت، و با آن دل که داد آلت و قوت ولشکر داد، امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست، میخواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اول بود؟ بهیچ حال این راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اول بود. من آنچه دانستم بگفتم وفرمان‌تراست. فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت، واز جای بشده بود. و این خبر بمأمون برداشتند سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت «مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمدکه پسرش کرد»، و ولایت پوشنك[1] بدو داد که‌حسین به بوشنج بود.

---

(۱) پوشنك = فوشنج = بوشنج، شهری بوده است درنزدیکی هرات. رك: تعلیقات.

و از حدیث حدیث شکافد ، در ذوالریاستین که فضل سهل را گفتند و ذوالیمینین که طاهر را گفتند و ذوالقلمین که صاحب دیوان رسالت مأمون بود قصهٔ دراز بگویم تا اگر کسی نداند اورا معلوم شود . چون محمد زبیده کشته شد وخلافت بمأمون رسید ، دوسال و چیزی بمرو بماند ، و آن قصه دراز است ، فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و بعلویان آرد ، مأمون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من وسوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی ولی عهد از علویان کنی ، و هرچند برایشان نماند تو باری ازگردن خود بیرون کرده باشی واز نذر و سوگند بیرون آمده . مأمون گفت سخت صواب آمد ، کدام کس را ولی عهد کنم ؟ گفت علی‌بن‌موسی الرضا که امام روزگار است وبمدینهٔ رسول علیه السلام می‌باشد . گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیك طاهر و بدو بباید نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد ، تا او کس فرستد و علی را از مدینه بیارد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمروفرستد تااینجا کار بیعت‌وولایت عهد آشکارا کرده‌شود . فضل گفت‌امیرالمؤمنین را بخط خویش ملطفهٔ باید نبشت ، درساعت دویت و کاغذ و قلم خواست و این ملطفه را به نبشت و بفضل داد . فضل بخانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود به نبشت و کار راست کرد ومعتمدی رابا این فرمانها نزدیك طاهر فرستاد ، و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد ، که میلی داشت بعلویان ، آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمدرا از بطانهٔ [۱] خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشد ، و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند بارضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند . رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود ، اما هم تن در داد از انکه از حکم مأمون چاره نداشت ، و پوشیده و متنکر ببغداد آمد . وی را بجای نیکو فرود آوردند ، پس یك هفته که بیاسوده بود درشب طاهر نزدیك وی آمد سخت پوشیده وخدمت کرد نیکو وبسیار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مأمون بروی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که بفرمان امیر المؤمنین

---

(۱) بطانه بمعنی نزدیکان ومحرمان.

خداوندم ترا بیعت خواهم کرد، وچون من این بیعت بکردم با من صد هزار سوارو پیاده است همگان بیعت کرده باشند. رضا روحه‌الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کندچنانکه رسم است، طاهردست چپ پیش داشت. رضا گفت این چیست؟ گفت راستم مشغول‌است به بیعت خداوندم مأمون، ودست چپ‌فارغ است، ازان پیش داشتم. رضا ازآنچه اوبکرد اورا بپسندید وبیعت کردند. ودیگر روز رضا راگسیل کرد با کرامت بسیار، اورا تا بمرو آوردند، و چون بیاسود، مأمون خلیفه در شب بدیدار وی آمد و فضل سهل باوی بود، و یکدیگر را گرم بپرسیدند، و رضا از طاهر بسیارشکر کرد و آن نکتهٔ دست چپ وبیعت باز گفت، مأمون را سخت خوش آمد، و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود، گفت ای امام، آن نخست دستی بود که بدست مبارك تو رسید، من آن چپ را راست نام کردم. و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است. پس از آن آشکارا گردید کار رضا، و مأمون اورا ولی عهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد، و نام رضا بردرم ودینار و طراز جامها نبشتند، و کار آشکارا شد. ومأمون رضا را گفت ترا وزیری و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد. او گفت یا امیرالمؤمنین فضل سهل پسنده [1] باشد که او شغل کدخدائی مرا تیمار دارد، و [2] علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامها نویسد. مأمون را این سخن خوش آمد ومثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند. فضل را ذوالریاستین ازین گفتندی و علی سعید را ذوالقلمین. آنچه غرض بود بیاوردم ازین سه لقب، ودیگر قصه بجا ماندم که دراز است و در تواریخ پیداست.

وحاجب غازی بردل محمودیان کوهی شد هرچه ناخوش تر، و هرروز کارش بربالا بود و تجملی [3] نیکوتر، و نواخت امیر مسعود رضی‌الله عنه از حد و اندازه بگذشت از نان دادن وزبر همگان نشاندن و بمجلس شراب خواندن وعزیز کردن و با خلعت فاخرباز گردانیدن، هرچند غازی شراب نخوردی وهرگز نخورده بودوازوی گربزتر و بسیاردان تر

---

(۱) مو: بسنده. (۲) عطف است به «فضل سهل» یعنی وعلی سعید پسنده (یابنده) باشد الخ. (۳) شاید: تجملش.

خود مردم نتواند بود ، محسودتر[1] و منظورتر گشت ، و قریب هزار سوار ساخت‌وفراخور آن تجمل و آلت ، و آخر چون کار بآخر رسید چشم بد در خورد ، که محمودیان ازحیلت نمی آسودند ، تا مرد[2] رابغزنین آوردند ، وقصهٔ که اورا افتاد بیارم بجای خویش که اکنون وقت نیست . وامیر سخن لشکر همه باوی گفتی ، و درباب لشکر پای مردیها[3] او میکرد ، تا جمله روی بدو دادند چنانکه هر روز چون از در کوشك باز گشتی کوکبهٔ سخت بزرگ باوی بودی . و محمودیان حیلت می ساختند و کسان را فراز میکردند تا از وی صورتها می‌بنگاشتند ، وامیرالبته نمی‌شنود، وبروی چنین چیزها پوشیده نشدی - واز وی دریافته تر و کریم تر و حلیم تر پادشاه کس ندیده بود و نه در کتب خوانده - تا کار بدان جایگاه رسید که یك روز شراب میخورد وهمه شب خورده بود ، بامدادان در صفهٔ بزرگ بارداد و حاجبان بر رسم پیش رفتند واعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند بر ترتیب ، ومی‌نشستند ومی ایستادند ، و غازی ازدر درآمد ، ومسافت دور بود تاصفه ، امیر دو حاجب را فرمود که پذیرهٔ سپاه سالار روید ، وبهیچ روزگار هیچ سپاه سالار را کس آن نواخت یادنداشت ، حاجبان برفتند وبمیان سرای بغازی رسیدند ، وچند تن پیش ازحاجبان رسیده بودند واین مژده داده ، و چون حُجاب بدو رسیدند سرفرود بُرد وزمین بوسه داد ، و او را بازو ها بگرفتند ونیکو بنشاندند، امیرروی‌سوی او کرد گفت « سپاه سالار ما را بجای برادراست ، و آن خدمت که او کرد ما را بنشابور و تا این غایت ؛ بهیچ حال برما فراموش نیست ، و بعضی را ازان حق گزارده آمد وبیشتر مانده است که بروزگار گزارده آید . ومی شنویم گروهی را ناخوش است سالاری تو ، وتلبیس می سازند . و اگر تضریبی کنند تاترا بما دل مشغول گردانند نگرتادل خویشتن را مشغول نکنی ، که حال تو نزدیك ما این است که ازلفظ ما شنودی » . غازی برپای خواست و زمین بوسه داد و گفت چون رأی عالی در باب بنده

---

(۱) ارتباط این جمله با مطلب پیش واضح نیست . احتمال آن که جواب « هر چند » باشد ، در صورتی که ظاهرا جمله « هر چند . . . » دنباله جملهٔ پیشتر است . احتمال دیگر آنکه عبارتی مانند « و هر روز » یا « و پیوسته » افتاده باشد . (۲) مو : مراورا . یب : تا مرد را بیفکندند و بغزنین آوردند موقوف شده . (۳) پایمردی بمعنی وساطت وپا درمیانی .

برین جمله است بنده از کس باك ندارد . امیر فرمود تا قبای خاصه آوردند و فرا پُشت او کردند ، برخاست و بپوشید و زمین بوسه داد ، امیر فرمود تا کمر شکاری آوردند مرصع بجواهر ، و وی را پیش خواند و بدست عالی خویش برمیان او بست . او زمین بوسه داد و باز گشت با کرامتی که کس مانند آن یاد نداشت .

واستادم بونصر رحمة الله علیه بهرات چون دل شکستهٔ همی بود ، چنانکه باز نموده‌ام پیش ازین ، و امیر رضی الله عنه او را بچند دفعت دل گرم میکرد تا قوی دل‌تر باشد . و درین روزگار ببلخ نواختی قوی یافت ، ومردم حضرت چون در دیوان رسالت آمدندی سخن با استادم گفتندی هرچند طاهر حشمتی گرفته بود . و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده در وکالت در این پادشاه . وطارم سرای بیرون دیوان مابود ، بونصرهم برانجا که بروزگار گذشته نشستی ، برچپ طارم که روشن‌تر بوده است ، بنشست . وخواجهٔ عمیدابوسهل ادام الله تأییده که صاحب‌دیوان رسالت است درروزگار سلطان بزرگ‌ابوشجاع فرخ زاد ناصر دین الله که همیشه این دولت‌باد ، و بوسهل همدانی [1] آن مهتر زادهٔ زیبا که پدرش خدمت کرده وزراء بزرگ راوامروز عزیزا ومکرمابرجای است ، وبرادرش بوالقاسم نیشابوری [2] سخت استاد وادیبك بو محمد در غاری [3] مردی سخت فاضل ونیکو ادب ونیکو شعرولیکن‌دردبیری پیاده ، درچپ طاهربنشستند . ودویتی سیمین سخت‌بزرگ پیش‌طاهربنهادند بر یك دورش دیبای سیاه ، وعراقی دبیر ، بوالحسن ، هر چند نام کفایت [4] بروی بودخود

(١) کذا در مو وفا . در یب : حمدوی . مج : حمدونی . و بسیار بعید است که بوسهل حمدوی معروف باشد چه کسی که تا دیروز وزارت داشته و پس از ین بشغل اشراف مملکت گماشته میشود ، چنانکه درکتاب خواهد آمد ، بعید است که جزء دبیران زیر دست طاهر شده باشد احتمال میدهیم‌این نام ، مانند چند نام دیگری که میآید ، تحریف شده باشد . شاید « بوالعلاءهمدانی » باشد که در تتمه الیتیمه (ج ١ ص ١٠٧) نامش آمده است چه بعضی از اوصاف مذکور درکتاب براو تطبیق میشود . رك تتمه . (٢) این عبارت و این نام برای ما مجهول است ، مرجع ضمیر « برادرش » کیست ؟ « بوالقاسم نیشابوری » برادر « بوسهل همدانی » کدام است ؟ محل‌مناسب ذکر ابوالقاسم طائی است (تتمه ج ١ ص ١٠٧) که مثل همدانی و طاهر از ری آمده بوده است وبعدهم‌باطاهر بری باز گشته ، یاابولقاسم حریش . رك تتمه . (٣) کذا درفا . درمو : غازی ، یب : داودبیك‌بومحمدغازی ، مج : فقط « بومحمد » دارد . برای‌ماقریب بیقین است که درغاری وغازی محرف « دوغابادی » است و داود بیك محرف ادیبك . و مراد ابومحمد دو غابادی مذکور در تتمه الیتیمه ج ٢ ص ١٨ است . (٤) کذا و ظاهراً : کتابت .

بدیوان کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر راندی ، و محلی تمام داشت در مجلس این پادشاه . این روز که صدور دیوان و دبیران برین جمله بنشستند وی درطارم آمد و بر دست راست خواجه بونصر بنشست در نیم ترك چنانکه در میانهٔ هر دو مهتر افتاد درپیش طارم وکار راندن گرفت . و هر کس که در دیوان رسالت آمدی از محتشم ونامحتشم چون بونصر را دیدی ناچار سخن با وی گفتی ، و اگر نامهٔ بایستی از وی خواستندی . و ندیمان که از امیر پیغامی دادندی در مهمی ازمهمات ملك که بنامه پیوستی هم بابونصر گفتندی ، تا چنان شد که از این جانب کار پیوسته شد و از آن جانب نظاره‌میکردند، مگر گاه گاه [1] از آن کسان که بعراق طاهر را دیده بودند کسی در آمدی از طاهرنامه مظالمی یا عنایتی یا جوازی خواستی او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی .

چون روزی دوسه برین جمله ببود ، امیر یك‌چاشتگهی بونصر را بخواند ـ و شنوده بود که در دیوان چگونه می نشیند ـ گفت نام دبیران بباید نبشت : آنکه با تو بوده اند و انکه باما ازری آمده اند ، تا آنچه فرمودنی است فرموده آید . استادم بدیوان آمدونامهای هردو فوج نبشته آمد ، نسخت پیش برد ، امیر گفت « عبیدالله نبسهٔ بوالعباس اسفراینی و بوالفتح حاتمی نباید ، که ایشان راشغلی دیگر خواهیم فرمود » . بونصر گفت « زندگانی خداوند درازباد، عبیدالله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم حرمت جدش را ، و او برنائی خویشتن دار ونیکو خط است واز وی دبیری نیك آید . و بوالفتح حاتمی‌راخداوند مثال داد بدیوان آوردن بروزگار امیر محمود چه چاکر زادهٔ خداوند است » . گفت همچنین است که همی گوئی ، اما این دوتن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند از جهت مرا در دیوان تو ، امروز دیوان را نشایند . بونصر گفت بزرگا غبنا که این حال امروز دانستم . امیر گفت اگرپیشتر مقرر گشتی چه‌کردی ؟ گفت هردو راواز دیوان دورکردمی که دبیر خائن بکار نیاید . امیر بخندید و گفت این حدیث برایشان پدید نباید کرد که غمناك شوند ـ وزو کریم تر ورحیم ترکس ندیده بودم ـ وگفت که ما آنچه باید بفرمائیم ،

---

(۱) فا : گاه از گاه .

عبيدالله چه شغل داشت ؟ گفت صاحب بريدى سرخس ، وبوالفتح صاحب بريدى تخارستان ، گفت باز گرد . بونصر باز گشت ، و ديگر روز چون امير بار داد همگان ايستاده بوديم ، امير آواز داد ، عبيدالله از صف پيش آمد ، امير گفت بديوان رسالت مى باشى ؟ گفت ميباشم . گفت چه شغل داشتى بروزگار پدرم ؟ گفت صاحب بريدى سرخس . گفت همان شغل بتو ارزانى داشتيم ، اما بايد كه بديوان ننشينى كه آنجا قوم انبوه است ، و جد و پدر ترا آن خدمت بوده است . و تو پيش ما بكارى ، با نديمان پيش بايد آمد ، تا چون وقت باشد ترا نشانده آيد [١] عبيد الله زمين بوسه داد و بصف باز رفت . پس بوالفتح حاتمى را آواز داد ، پيش آمد ، امير گفت مشرفى مى بايد بلخ و تخارستان را وافى [٢] و كافى ، و ترا اختيار كرده ايم ، و عبدوس از فرمان ما آنچه بايد گفت باتو بگويد . وى نيز زمين بوسه داد و بصف باز شد . پس بونصررا گفت دو منشور بايد نبشت اين دوتن را تا توقيع كنيم . گفت نيك آمد . وبار بگسست ، و بديوان باز آمد استادم ، ودومنشور نبشته آمد و بتوقيع آراسته گشت ، و هردو از ديوان برفتند و كس ندانست كه حال چيست ، و من كه بوالفضلم از استادم شنودم . و همگان رفتند ، رحمة الله عليهم اجمعين .

و شغلها و عملها كه دبيران داشتند [٣] بر ايشان بداشتند . و بريدى سيستان كه درروزگارپيشين [٤] باسم حسنك بود ، شغلى بزرگ با نام ، بطاهر دبيردادند ، ودبيرى قهستان ببوالحسن عراقى . ودر آن روزگار حساب بر گرفته آمد مشاهرهٔ [٥] همگان هر ماهى هفتاد هزار درم بود ، كدام همت باشدبرتر ازين ؟ ودبيرانى كه بنوى آمده بودند ومشاهره نداشتند پس از آن عملها و مشاهرها يافتند .

وطاهر دبير چون مترددى بود از ناروائى كارش ، و خجلت سوى او راه يافته ، و چنان شد كه بديوان كم آمدى و اگر آمدى زود باز گشتى و بسر شراب ونشاط بازشدى ، كه برّى [٦] و نعمتى بزرگ داشت ، و غلامان بسيار ، نيكو رويان ، و تجملى و آلتى تمام

---

(١) يعنى در ديوان . (٢) فا : و اهى (؟) شايد : داهى . (٣) از خود اين كتاب بر ميآيد كه دبيرها علاوه بر دبيرى اقطاعات و عملها نيز داشته اند . (٤) فامو « پيشين » ندارند .
(٥) مشاهره مواجب ماهانه . (٦) شايد: بزّى . َبزّ بفتح اول بمعنى اثاثه ومتاع خانه‌ازجامه ومانند آن (قاموس).

داشت . یك‌روز چنان افتاد که‌امیر مثال داده بود تاجملهٔ مملکت را چهار مرد اختیار کنند مشرفی را ، کردند ، و امیر طاهر را گفت بونصر را بباید گفت تا منشور های ایشان نبشته شود ، و طاهر بیامد وبونصر را گفت ، گفت « نیك آمد ، تا نسخت کرده آید [۱] » . طاهر چون مترّبدی [۲] بازگشت ووکیل در خویش رانزدیك من [۳] فرستاد و گفت « باتوحدیثی فریضه دارم ، و پیغام است سوی بونصر ، باید که چون از دیوان باز گردی گذر سوی من کنی » . من‌باستادم بگفتم ، گفت بباید رفت . پس چون از دیوان‌باز گشتم نزدیك او رفتم ، و خانه بکوی سیمگران داشت درشارستان بلخ ، سرائی دیدم چون بهشت آراسته وتجملی عظیم ، که مروتش و همتش تمام بود و حرمتی داشت . و مرا با خویشتن در صدر بنشاند و خوردنی را خوانی نهادند سخت نیکو با تکلف بسیار ، وندیمانش بیامدند و مطربان‌ترانه زنان ، و نان بخوردیم ، و مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند ؛ آنجا شدیم ، تکلفی دیدم فوق الحد و الوصف ، دست بکار بردیم و نشاط بالا گرفت . چون دوری چند شراب‌بگشت خزینه دارش بیامد و پنج تا جامهٔ مرتفع قیمتی پیش من نهادند و کیسهٔ پنج هزار درم ، و پس برداشتند ، و بر اثر آن بسیار سیم و جامه دادند ندیمان و مطربان و غلامان را ، پس در ان میان مرا گفت پوشیده که منکر نیستم بزرگی و تقدم خواجه عمید بونصر را وحشمت بزرگ که یافته است ازروزگار دراز ، امامردمان می در رسند وبخداوند پادشاه نام و جاه می یابند . هرچند ما دوتن امروز مقدمیم درین دیوان ، من‌او را شناسم‌وکهتر وی ام . مرا خداوند سلطان شغلی دیگرخواهد فرمود بزرگتر ازین که دارم ، تا آن گاه که فرماید چشم دارم چنانکه من حشمت و بزرگی او نگاه دارم او نیز مرا حرمتی دارد ، امروز که این‌منشور مشرفان فرمود ، درآن باب سخن با من از ان گفت که‌اورا [۴] و دیگران را مقرر است که بمعاملات و رسوم دواوین و اعمال و اموال به از وی راه برم اما من حرمت او نگاه داشتم و باوی بگفتم ، و توقع چنان بود که مرا گفتی نبشتن ،

---

(۱) یعنی بسیار خوب ، باشد تا نسخه اش را تهیه کنیم . (۲) ترّبد بمعنی متغیر شدن ، اخم کردن . طاهر انتظار داشت که نوشتن نسخت را بونصر باو محول کند ، چنانکه خواهد آمد .
(۳) یعنی من که بوالفضلم . (٤) یعنی امیر را .

و چون نگفت آزارم آمد، و ترا بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم تا تو چنانکه صواب بینی بازنمائی » . درحال آنچه گفتنی بود بگفتم ودل اورا خوش کردم، و اقداح بزرگتر روان گشت، و روز بپایان آمد و همگان‌بپرا کندیم . سحرگاهی استادم مرا بخواند، برفتم و حال باز پرسید، و همه بتمامی شرح کردم، بخندید رضی‌الله عنه و گفت « امروز بتو نمایم حال معاملت دانستن و نا دانستن » ، و من بازگشتم، و وی برنشست، و من نیز بر اثر او برفتم. چون بار دادند از اتفاق وعجایب را امیر روی باستادم کرد وگفت طاهر را گفته بودم حدیث منشورِاشراف تا با تو بگوید، آیا نسخت کرده آمده است ؟ گفت‌سوادی کرده ام، امروز بیاض کنند تا خداوند فرو نگرد و نبشته آید. گفت نیك آمد. و طاهر نیك از جای بشد[1]، و بدیوان باز آمدیم، بونصر قلم دیوان برداشت و نسخت کردن گرفت و مرا پیش بنشاند تا بیاض‌میکردم، و تانماز پیشین در آن‌روزگار شد، و از پرده‌منشوری بیرون آمد که همه بزرگان وصدور اقرار کردند که در معنیِ اشراف کس آن چنان ندیده است و نخواهد دید. و منشور برسه دسته کاغذ بخط من مُقرَمط [2] نبشته شد، وآن را پیش امیر بُرد و بخواند و سخت پسند آمد، و از ان منشور نسختها نبشته شد، و طاهر بیکبارگی سپر بیفکند و اندازه بتمامی بدانست، و پس از ان، تا آنگاه که بوزارت عراق رفت با تاش فراش، نیز در حدیث کتابت سخن برننهاد و فرود ننهاد، هر چند چنین بود استادم مرا سوی او پیغامی نیکو داد، برفتم و بگزاردم و او بران سخت تازه و شادمانه شد، و پس از ان میان هردو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت، بهم نشستند و شراب خوردند، که استادم درچنین‌ابواب یگانهٔ روزگاربود باانقباض‌تمام که داشت، علیه رحمة‌الله و رضوانه .

ذکر تاریخ سنه اثنی وعشرین و اربعمائه

محرم این سال غرتش سه شنبه بود، امیرمسعود رضی الله عنه این روز در کوشك

---

(۱) زیرا امیر صریحاً این کار را ببونصر محوّل کرد، بر خلاف انتظار طاهر.
(۲) القرمطه نیك و باریك نبشتن (مصادر اللغه) . (۳) یب : فرونگذاشت . موفقط « برننهاد » . درجاهای دیگر « برداشتن وفرونهادن » استعمال میکند رك : ص۶۳ حاشیه۲.

در عبدالاعلی سوی باغ رفت تا آنجا مقام کند ، دیوانها انجا راست کرده بودند و بسیار بناها زیادت کرده بودند انجا . ویك سال که انجا رفتم دهلیز درگاه ودکانها همه دیگر بود که این پادشاه فرمود ، که چنان دانستی در بنا ها که هیچ مهندس را بکس نشمردی ، و اینك سرای نو که بغزنین می بینید [1] مرا گواه بسنده [2] است ، و بنشابور شاد یاخ را [3] درگاه ومیدان نبود هم او کشید بخط خویش ، سرائی بدان نیکوئی وچندین سرایچها ومیدانها تا [4] چنانست که هست ، وبه بُست دشت چوگان [5] لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادتها فرمود چنانکه امروز بعضی برجای است . و این ملك در هرکاری آیتی بود ، ایزد عز ذکره بروی رحمت کناد .

وازهراة نامهٔ توقیعی رفته بود [6] با کسان خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آید . و چنگی خداوند قلعه اورا ازبند بکشاده بود ، و او [7] اریارق حاجب سالار هندوستان را گفته بود که نامی زشت گونه بر تو نشسته است [8] صواب آن است که با من بروی و آن خداوند را به بینی و من آنچه باید گفت بگویم تا تو با خلعت و با نیکوئی اینجا باز آئی ، که اکنون کارها یکرویه شد وخداوندی کریم وحلیم چون امیر مسعود برتخت ملك نشست . واریارق این چربك [9] بخورد و افسون این مرد بزرگوار بروی کار کرد و باوی بیامد . و خواجه راچندان خدمت کرده بود در راه که ازحد بگذشت . و از وی [10] محتشم تر در آن روزگار از اهل قلم کس نبود . و خواجه بزرگ عبدالرزاق را که پسر بزرگ خواجه احمدحسن [بود] بقلعت نندنه موقوف بود ، سارغ شراب دار بفرمان وی بر گشاد و نزدیك پدرش آورد و فرزندش پیش پدر ازسارغ فراوان شکر کرد خواجه گفت من از تو شاکر ترم ، او را گفت تو به نندنه باز رو که آن ثغررا بنتوان گذاشت خالی ، چون بدرگاه رسم حال تو باز

---

(۱) فا : می بینند . (۲) فایب : پسنده . (۳) یب : شاد یاخ را نگاه باید کرد بادرگاه ومیدان که وی کشیده الخ . (۴) یب مج : که . (۵) کذا دریب و مج . درفا : جکان . مو: چکان (؟)

(٦) بشرحی که در پیش گذشت . (۷) یعنی خواجه احمد .

(۸) خواهد آمد که اریارق در روزگار محمود نافرمانی کرده بود .

(۹) چربك در اینجا بمعنی دروغ راست مانند است وبرهان این کلمه را در این معنی بضم اول میداند ، و بفتح اول بمعنی یك قسم نان چرب مینویسد ، در صورتی که ممکن است یك کلمه باشد با تفاوت حقیقت و مجاز . (۱۰) یعنی از خواجه احمد .

نمایم، آنچه بزیادت جاه تو باز گردد بیابی. سارغ باز گشت وخواجهٔ بزرگ خوش خوش ببلخ آمد و در خدمت امیر آمد و خدمت کرد و تواضع و بندگی نمود. امیر او را گرم بپرسید و تربیت ارزانی داشت و بزبان نیکوئی گفت، او خدمت کرد و باز گشت و بخانهٔ که راست کرده بودند فرود آمد و سه روز بیاسود و پس بدرگاه آمد.

چنین گوید بوالفضل بیهقی که چون این محتشم بیاسود، در حدیث وزارت به پیغام سخن با وی رفت، البته تن در نداد. بوسهل زوزنی بود در آن میانه وکار وبار همه او داشت و مصادرات و مواضعات مردم و خریدن و فروختن همه او میکرد و خلوتهای امیر باوی و عبدوس بیشتر می بود، در میان این دو تن را خیاره کرده بودند و هر دو با یکدیگر بدبودند، پدریان ومحمودیان بران بسنده کرده‌بودند که روزی‌بسلامت برایشان بگذرد، ومن هرگز بونصر استادم را دل مشغول تر و متحیر تر ندیدم ازین روزگار که اکنون دیدم.

و از پیغامها که بخواجه احمد حسن میرفت بوسهل را گفته بود «من پیر شدم واز من این کاربهیچ حال نیاید، بوسهل حمدوی مردی کافی ودریافته است وی را عارضی باید کرد وترا وزارت تامن از دورمصلحت نگاه میدارم و اشارتی که‌باید کرد میکنم». بوسهل گفت من بخداوند این چشم ندارم، من چه مرد آن کارم که جزنابکاری رانشایم. خواجه گفت «یا [1] سبحان الله از دامغان باز که بامیر رسیدی نه همه کارها تو میگزاردی که کار ملك هنوز یکرویه نشده بود؟ امروز خداوند بتخت ملك رسید و کار های ملك یکرویه شد، اکنون بهتر و نیکوتر این کار بسربری» بوسهل گفت «چندان بود که پیش ملك کسی نبود، چون توخداوند آمدی مرا ومانند مراچه زهره ویارای آن بود؟ پیش آفتاب ذره کجا بر آید؟ ماهمه باطلیم وخداوندی بحقیقت آمد، همه دستها کوتاه گشت». گفت «نیك آمد تا اندرین بیندیشم» و بخانه باز رفت، و سوی وی دو سه روز قریب پنجاه وشصت پیغام رفت درین باب، و البته اجابت نکرد. یك روز بخدمت آمد، چون بازخواست گشت امیر وی را بنشاند و خالی کرد و گفت خواجه چرا تن درین کار نمیدهد؟ و داند

---

(۱) یب مج بدون «یا»

که ما را بجای پدر است ، ومهمات بسیار پیش داریم ، واجب نکند که وی کفایت خویش از ما دریغ دارد . خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم و جان بعد از قضاء الله تعالی از خداوند یافته ام ، اما پیر شده ام او از کار بمانده ، و نیز نذر دارم و سوگندان گران که نیزهیچ‌شغل نکنیم ، که بمن رنج بسیار رسیده است . امیرگفت ماسوگندان ترا کفارت فرمائیم ، ما را ازین باز نباید زد . گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگر رای عالی بیند تابنده بطارم نشیندوپیغامی که دارد برزبان معتمدی بمجلس عالی فرستد و جواب بشنود ، آنگاه بر حسب فرمان عالی کار کند . گفت نیك آمد . کدام معتمد را خواهی ؟ گفت بوسهل زوزنی در میان کار است ، مگر صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر میان باشد ، که مردی راست است وبروزگار گذشته در میان پیغامهای من او بوده است . امیر گفت « سخت صواب آمد » . خواجه بازگشت وبدیوان رسالت آمد وخالی کردند . ازخواجه بونصر مشکان شنودم گفت من آغاز کردم که باز گردم مرا بنشاند وگفت مرو توبکاری که پیغامی است بمجلس سلطان ، ودست از من نخواهد داشت تا [1] به بیغولهٔ بنشینم که مرا روزگار عذر خواستن است از خدای عزوجل نه وزارت کردن . گفتم زندگانی خداوند دراز باد امیر را بهتر افتد درین رأی که دیده است وبندگان را نیز نیك آید ، اماخداوند دررنج‌افتد ، ومهمات سخت بسیار است وآن را کفایت نتوان کرد جز بدیدار و رأی روشن خواجه . گفت چنین است که میگوید [2] اما اینجا وزرا بسیار می بینم و دانم که برتو پوشیده نیست » . گفتم « هست از چنین بابتها ، ولیکن نتوان کرد جز فرمان بر داری » . پس گفتم « من درین میانه بچه کارم ؟ بوسهل بسنده است ، و از وی بجان آمده ام ، بحیله روزگار کرانه میکنم » . گفت ازین میندیش مرا برتو اعتماد است . خدمت کردم ، بوسهل آمد وپیغام امیرآورد که خداوند سلطان میگوید خواجه بروزگار پدرم آسیبهاورنجها دیده است وملامت کشیده ، وسخت عجب بوده است که وی را زنده بگذاشته اند ، وماندن وی از بهر آرایش روزگار ما بوده است ، باید که درین کار تن در دهد که حشمت

---

(۱) این « تا » بیانی است ، یعنی نخواهد گذاشت که به بیغولهٔ الخ .

(۲) کذا ، و ظ : میگویی

تو[1] می باید ، شاگردان و یاران هستندهمگان بر مثال تو کار می کنند تا کارها برنظام قرار گیرد . خواجه گفت من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم اما چون خداوند میفرماید ومیگوید که سوگندان را کفارت کنم من نیزتن دردادم . اما این شغل را شرایط است، اگر بنده این شرایط درخواهد تمام وخداوند بفرماید ، یکسر همه این خدمتکاران بر من بیرون آیند و دشمن شوند و همان بازیها که در روزگار امیر ماضی میکردند کردن گیرند و من نیز در بلائی بزرگ افتم ، وامروز که من دشمن ندارم فارغ دل می زیم ، و اگر شرائطها در نخواهم و بجای نیارم خیانت کرده باشم و بعجز منسوب گردم و من نزدیك خدای عزوجل و نزدیك خداوند معذور نباشم . اگر احیاناً چارهٔ این شغل مرا بباید کرد من شرایط این شغل را در خواهم بتمامی ، اگر اجابت باشد و تمکین یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آرم .

ما هردوتن برفتیم تا با امیر گفته شود ، بوسهل را گفتم چون تودر میانی من بچه کار میآیم ؟ گفت « ترا خواجه درخواسته است ، باشد که برمن اعتماد نیست » ، و سخت ناخوشش آمده بود آمدن من اندرین میانه . وچون پیش رفتیم من ادب نگاه داشتم خواستم که بوسهل سخن گوید ، چون وی سخن آغاز کرد امیر روی بمن آورد وسخن از من خواست بوسهل نیك از جای بشد ، و من پیغام بتمامی بگزاردم ، امیر گفت من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب وچوگان و جنك ، و در دیگر چیز ها همه کار وی را باید کرد ، و بر رأی و دیدار[2] وی هیچ اعتراض نخواهد بود . باز گشتم و جواب باز بردم و بوسهل از جای بشده بود و من همه باوی می افکندم [3] اما چه کردمی که امیر از من باز نمی شد و نه خواجه . او [4] جواب داد گفت فرمان بردارم ، تا نگرم و مواضعه نویسم تا فردا بر رأی عالی زاده الله عُلواً عرضه کنند و آن را جوابها باشد بخط خداوند سلطان و بتوقیع مؤکد گردد و این کار چنان داشته شود که بروزگار امیر ماضی ، ودانی

(۱) همه نسخه‌ها چنین است و ظاهراً از باب التفات از غیبت بخطاب است .
(۲) دیدار در اینجا بمعنی رأی و اعتقاد است . (۳) یعنی کار را باو واگذار میکردم .
(٤) یعنی خواجه احمد .

که، بآن روزگار چون راست شد ومعلوم‌تست که بونصری ، رفتیم وگفتیم ، امیر گفت‌نیك آمد ، فردا باید که ازشغلها فارغ شده باشد تا پس فردا خلعت بپوشد ، گفتیم بگوئیم ، و برفتیم . ومرا که بونصرم آواز داد وگفت چون خواجه باز گردد توباز آی که برتو حدیثی دارم گفتم چنین کنم ، و نزدیك خواجه شدم وباخواجه باز گفتم . بوسهل بازرفت و من وخواجه ماندیم ، گفتم زندگانی خداوند دراز باد ، ذرراه بوسهل را می گفتم ، باول دفعه که پیغام دادیم ، که چون تو در میان کاری من بچه کارم ؟ جواب داد که « خواجه ترا درخواست که مگر بر من اعتماد نداشت » . گفت [۳] درخواستم تا مردی مسلمان باشد در میان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند وداند که چه باید کرد . این کشخانك و دیگران چنان می پندارند که اگر من این‌شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری‌پوشیده کردن برود . نخست گردن او را فکار کنم تا جان و جگر بکند و دست از وزارت‌بکشد، و دیگران همچنین ، و دانم که نشکیبد و ازین کار به پیچد که این خداوند بسیار اذناب‌را بتخت خود راه داده است و گستاخ کرده ، و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم تا نگرم چه رود . بازگشت و من نزدیك امیر رفتم گفت خواجه چه خواهد نبشت ؟ گفتم‌رسم رفته‌است که چون وزارت به‌محتشمی‌دهندآن‌وزیر مواضعهٔ نویسد وشرایط شغل خویش بخواهد وآن را خداوند بخط خویش جواب نویسد ، پس ازجواب توقیع کند و بآخر آن ایزد عز ذکره را یاد کند که وزیر را برآن نگاه دارد . و سوگند نامهٔ باشدبا شرایط تمام که وزیر آن را برزبان راند و خط خویش زیر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند . گفت پس نسخت آنچه ما را بباید نبشت در جواب مواضعه ، بباید کرد و نسخت سوگند نامه ، تا فردا این شغل تمام کرده آید و پس فردا خلعت بپوشد که همه کارها موقوف است . گفتم چنین کنم و بازگشتم‌واین نسختها کرده آمد و نماز دیگر خالی کرد امیر و برهمه واقف گشت و خوشش آمد .

و دیگر روز خواجه بیامد و چون بار بگسست بطارم آمد و خالی کرد و بنشست ، و بوسهل و بونصر مواضعه پیش او بردند ، امیر دویت و کاغذ خواست و یك یك باب از مواضعه را جواب نبشت بخط خویش وتوقیع کرد ودر زیر آن سوگند بخورد و آن را

نزدیك خواجه آوردند وچون جوابها رابخواند برپای خاست وزمین بوسه داد و پیش‌تخت رفت و دست امیر را ببوسید وبازگشت و بنشست ، و بوسهل و بونصرآن سوگند نامه‌پیش داشتند ، خواجه آن را برزبان براند پس بر آن خط خویش نبشت و بونصر و بوسهل را گواه گرفت ، و امیر برآن سوگندنامه خواجه را نیکوئی گفت و نوید های خوب داد ، و خواجه زمین بوسه داد . پس گفت باز باید گشت برانکه فردا خلعت پوشیده آید که کارها موقوف است و مهمات بسیار داریم تا همه گزارده آید . خواجه گفت فرمان بردارم ، ومواضعه با وی بردند ، و سوگند نامه بدوات خانه بنهادند . ونسخت سوگند نامه و آن مواضعه بیاورده ام‌در مقامات محمودی که کرده ام ، کتاب مقامات ، و اینجا تکرارنکردم که سخت دراز شدی .

و مقرر گشت همگان را که کار وزارت قرار گرفت ، و هزاهز در دلها افتاد که نه خُرد مردی برکار شد ، و کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیك بشکوهیدند ، و بوسهل زوزنی بادی گرفت که از آن هول‌تر نباشد و بمردمان می نمود که این وزارت‌بدو میدادند نخواست و خواجه را وی آورده است ، و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه چنان‌است که او میگوید ، وسلطان مسعود داهی تر وبزرگ تر ودریافته تر از آن بود که تاخواجه‌احمد برجای بود وزارت بکسی دیکردادی ، که پایگاه و کفایت هرکسی دانست‌که تا کدام اندازه است . و دلیل روشن برین که گفتم آن‌است که چون خواجه احمدگذشته شد بهرات، امیر این قوم را میدید و خواجه احمد عبدالصمد را یاد میکرد و میگفت که این شغل را هیچ کس شایسته تراز وی نیست . وچون درتاریخ بدین جای رسم این حال بتمامی شرح دهم . و این نه ازآن میگویم که من از بوسهل جفاها دیدم ، که بوسهل‌واین قوم همه رفته اند ومرا پیداست که روزگارچند مانده است ، اما سخنی راست باز مینمایم و چنان دانم که خردمندان و آنانکه روزگار دیده‌اند وامروز این را برخوانند برمن‌بدین چه نبشتم عیبی نکنند ، که من آنچه نبشتم ازین ابواب حلقه در گوش باشد و از عهدهٔ آن بیرون توانم آمد ، والله عز ذکره یعصمنی و جمیع المسلمین من‌الخطاء و الزلل بمنه‌وفضله وسعة رحمته .

ودیگرروز نهم‌صفر این‌سال‌خواجه بدرگاه‌آمدوپیش رفت،واعیان‌وبزرگان‌وسرهنگان واولیا وحشم‌برائر وی درآمدندورسم‌خدمت بجای آوردند . وامیرروی بخواجه کرد وگفت خلعت‌وزارت‌بباید پوشید که شغل‌در پیش بسیارداریم، وبباید‌دانست که خواجه‌خلیفت‌ماست در هر چه بمصلحت باز گردد ، و مثال و اشارت وی روان است در همه کار ها ، و بر آنچه بیند کس را اعتراض نیست . خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم . امیر اشارت کرد سوی‌حاجب بلکاتگین [۱] که مقدّم حاجبان بود تا خواجه را بجامه خانه بَرَد ، وی پیشتر آمد و بازوی خواجه گرفت ، و خواجه برخاست و بجامه خانه رفت و تا نزدیک چاشتگاه همی ماند که طالعی نهاده بود جاسوس فلك [۲] خلعت پوشیدن را ، و همه اولیا وحشم بازگشته [۳] چه نشسته وچه برپای ، وخواجه خلعت بپوشید - وبنظاره ایستاده بودم، آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم - قبای سقلاطون بغدادی بود سپیدی سپید، سخت خُردنقش پیدا وعمامهٔ قصب بزرگ‌اما بغایت باریك ومرتفع [٤] وطرازی سخت باریك وزنجیرهٔ بزرگ وکمری ازهزار مثقال پیروزها درنشانده ، و حاجب‌بلکاتگین بدر جامه خانه بود نشسته ، چون خواجه بیرون آمد برپای خاست وتهنیت کرد ودیناری و دستارچهٔ بادو پیروزهٔ نگین سخت بزرگ بر انگشتری نشانده بدست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه رود ، گفت بجان و سرسلطان که پهلوی من روی [٥] و دیگر حاجبان را بگوی تاپیش روند. بلکاتگین گفت خواجهٔ بزرك‌مرااین نگوید که دوستداری‌من‌میداند، و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت آن ما بندگان را نگاه باید داشت . و برفت در پیش خواجه، ودوحاجب دیگر باوی بودند وبسیار مرتبه داران . و غلامی‌را از آن خواجه نیز بحاجبی نامزد کردند با قبای رنگین ، که حاجب خواجگان را در سیاه رسم نباشد پیش وی برفتن ، چون بمیان سرای برسید حاجبان دیگر پذیره آمدند و او را

---

(۱) بلکا بکسر با وسکون لام درترکی بمعنی‌حکیم ودانشمند است (ازدیوان لغات الترك)

(۲) فامج : جاسوس منجم فلك . (۳) کذا در یب مج . در فا : یارگشته ، درمو : بار کشته ، و هیچ یك درست بنظر نمی‌آید . (٤) یعنی از حیث جنس عالی و گرانبها .

(٥) فعل امر است که بصورت فعل اخباری یا التزامی ادا میشده است .

پیش امیر بردند وبنشاندند امیر گفت خواجه را مبارك باد، خواجه برپای خاست وزمین بوسه داد و پیش تخت رفت وعقدی گوهر بدست امیر داد . و گفتند ده هزار دینارقیمت آن بود . امیر مسعود انگشتری پیروزه، برآن نگین نام امیر بر آنجا نبشته، بدست خواجه داد و گفت انگشتری ملك ماست و بتو دادیم تا مقرر گردد که پس از فرمان ما مثالهای خواجه است . و خواجه بستد و دست امیر و زمین بوسه داد و بازگشت بسوی خانه، و باوی کوکبهٔ بود که کس چنان یاد نداشت، چنانکه بردرگاه سلطان جز نو بتیان کس نماند، و از در عبدالاعلی فرود آمد و بخانه رفت، ومهتران و اعیان آمدن گرفتند، چندان غلام و نثار و جامه آوردند که مانند آن هیچ وزیری را [1] ندیده بودند، بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم . و نسخت آنچه آوردند میکردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشتهٔ تاری از جهة خود باز نگرفت، که چنین چیزها از وی آموختندی که مهذب تر ومهتر تر [2] روزگار بود . وتانماز پیشین نشسته بود که جز بنماز برنخاست، وروزی سخت بانام بگذشت .

دیگر روز بدرگاه آمد وبا خلعت نبود که برعادت روزگار گذشته قبایی ساخته کرد ودستاری نشابوری یا قاینی، که این مهتر را رضی الله عنه با این جامها دیدندی بروزگار. و از ثقات او شنیدم، چون بوابراهیم قاینی کدخدایش و دیگران، که بیست و سی قبا بود او را یك رنگ که یك سال می پوشیدی و مردمان چنان دانستندی که یك قباست و گفتندی سبحان الله این قبا از حال بنگردد؟ اینت منکر و بجد مردی — و مردیها و جدهای اورا اندازه نبود و بیارم پس از این بجای خویش — وچون سال سپری شد بیست و سی قبای دیگر راست کرده بجامه خانه دادندی .

این روز چون بخدمت آمد و بار بگسست سلطان مسعود رضی الله عنه خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید، و گروهی از بیم خشك می شدند، وطبلی بود که زیر گلیم میزدند وآواز پس از ان برآمد ومنکر برآمد، نه آنکه من ویا جز من برآن واقف

---

(١) یعنی برای هیچ وزیری . (٢) کذا، و قابل توجیه است

گشتندی [۱] بدانچه رفت درآن مجلس ، اما چون آثار ظاهر میشد از آنچه گروهی را شغلها فرمودند وخلعتهادادند وگروهی را بر کندند وقفا بدریدند و کارها پدید آمد و [۲] خردمندان دانستند که آن همه نتیجهٔ آن یك خلوت است .

و چون دهل درگاه بزدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد و اسب وی بخواستند و خواجه باز گشت . واین روز تاشب کسانی که بترسیده بودند می آمدند ونثار میکردند. وبومحمد قاینیِ دبیر را که ازدبیران خاص اوبود ودر روزگار محنتش دبیری خواجه‌ابوالقاسم کثیر میکرد بفرمان امیر محمود ، و پس از آن بدیوان حسنك بود ، و ابراهیم بیهقی دبیر را که بدیوان ما میبود ؛ خواجه این دو تن را بخواند و گفت دبیران را ناچار فرمان نگاه باید داشت [۳] ، واعتماد من بر شماست ، فردا بدیوان باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بیاورد ، گفتند فرمان برداریم . و بُونصر بستی دبیر که امروز بر جای است ، مردی سدید ودبیری نیك و نیکو خط ، بهندوستان خواجه را خدمتها کرده بود و کرم عهدی نموده در محنتش و چون خلاص یافت با وی تا بلخ بیامد ، وی‌را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را و بمستحثی [٤] رفت و بزرگ مالی یافت ـ و بو محمد و ابراهیم گذشته شده اند ایزدشان بیامرزاد ، وبونصر برجای است و بغزنی بمانده بخدمت آن خاندان وبروزگار وزارت خواجه عبدالرزاق دام تمکینه صاحب دیوان رسالت وی بود ـ و بو عبدالله پارسی را بنواخت و همه در پیش خواجه او کار میکرد . و این بو عبدالله بُروزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کاری با حشمت داشت و بسیار بلا دید در محنتش ، و امیرك بیهقی در عزل وی از غزنین بتعجیل [۵] برفت ، چنانکه بیاوردم ، ومالی بزرگ از وی بستدند .

---

(۱) تغلیب مغایب است برمتکلم که در فارسی امروز غالباً عکس آن معمول است .
(۲) اگر این جمله جواب « چون » باشد ، واو زائد خواهد بود .
(۳) یعنی از این که شما خدمت دیگران را میکردید عذر شما خواسته است چه دبیران را الخ . (٤) مستحث اسم فاعل استحثاث است که در لغت بمعنی شورانیدن و برانگیختن است ودر اصطلاح محصل مالیات را مستحث مینامیده‌اند ، ولغت متداولی بوده است ، درکتاب السامی میگوید: المستحث و ژولندهٔ خراج . (۵) کذا در همه نسخه‌ها و ظاهراً غلط است و صحیح آن « تسجیل » است که اصطلاح شایعی بوده است بمعنی مالی یا جری را برذمهٔ کسی فرود آوردن ومسجل کردن. خفاجی در شفاءالغلیل (ص ۱۰٤) میگوید : سجل علیه بکذا شهره به و وسمه کأنه کتب علیه سجلا ، قاله الزمخشری فی شرح مقاماته .

ودیگر روز سه شنبه خواجه بدرگاه آمد و امیر را بدید وپس بدیوان آمد ، مصلی نماز افکنده بودند نزدیك صدر وی ازدیبای پیروزه ، و دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون از صدر بنشست دوات خواست بنهادند ودستهٔ کاغذ و درج سبك ، چنانکه وزیران رابرند و نهند ، و بر داشت و آنجا نبشت که : « بسم الله الرحمن الرحیم ، الحمدلله رب العالمین والصلوة علی رسوله المصطفی محمد وآله اجمعین ، وحسبی الله ونعم الوکیل ، اللهم اعنی لما تحب و ترضی برحمتك یا ارحم الراحمین . لیطلق علی الفقراء والمساکین شکراً لله رب العالمین من الورق [۱] عشرة آلاف درهم و من الخبز عشرة آلاف و من اللحم خمسة آلاف ومن الکرباس عشرة آلاف ذراع » وآن را بدویت دار انداخت و در ساعت امضا [۲] کرد ، پس گفت متظلمان را و ارباب حوائج را بخوانید ، چند تن پیش آوردند و سخن ایشان بشنید وداد بداد وبخشنودی باز گردانید وگفت مجلس دیوان ودر سرا گشاده است وهیچ حجاب نیست ، هر کس را که شغلی است می باید آمد ، و مردمان بسیار دعا گفتند وامید گرفتند . و مستوفیان و دبیران آمده بودند و سخت برسم نشسته برین دست وبرآن دست ، روی بدیشان کرد و گفت « فردا چنان آئید که هر چه از شما پرسم جواب توانید دادن وحوالت نکنید . تا اکنون کارها سخت ناپسندیده رفته است وهر کسی بکار خود مشغول بوده‌وشغلهای سلطانی ضایع ، واحمد حسن شمایان‌را نیك شناسد ، برآن جمله که تا اکنون بوده است فرا نستاند ، باید تا پوست دیگر پوشید و هر کسی شغل خویش کند » . هیچ کس دم نزد و همگان بترسیدند وخشك فروماندند ، خواجه بر خاست و بخانه رفت ، وآن روز تاشب نیزنثار میاوردند . نماز دیگرنسختها بخواست ومقابله کرد با آنچه خازنان سلطان و مشرفان درگاه نبشته بودند ، وآن را صنف صنف پیش امیر آوردند ، بی اندازه مال از زرینه و سیمینه وجامهای نا برید وغلامان ترك گران مایه واسبان و اشتران بیش بها [۳]

---

(۱) ورق بفتح را و هم بکسر آن بمعنی درهم مسکوك است (از صحاح و قاموس) .

(۲) یعنی بموقع اجرا گذاشت .

(۳) بیش بها بمعنی گران بها و پرقیمت است . خاقانی میگوید :

عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا که عمر بیش بها دادمش بشیر بها

وهر چیزی که اززینت وتجمل پادشاهی بود هرچه بزرگ تر، امیر رااز آن سخت خوش آمد وگفت «خواجه مردی است تهی دست، چرا این بازنگرفت؟» و فرمود تاده هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترك قیمتی و پنج مرکب خاص و دو استر زینی وده اشتر عبدوس بنزد او برد، وچون عبدوس با آن کرامت بنزدیك خواجه رسید، برخاست و زمین بوسه داد و بسیار دعا گفت، و عبدوس باز گشت.

ودیگر روز چهار شنبه هفتم صفر خواجه بدرگاه آمد، وامیر مظالم کرد، وروزی سخت بزرگ بود با نام و حشمت تمام، چون بار بگسست خواجه بدیوان آمد وشغل پیش گرفت و کار میراند چنانکه او دانستی راند. و وقت چاشتگاه بونصر مشکان را بخواند، بدیوان آمد، و پیغام داد پوشیده بامیر که شغل عرض باخلل است چنانکه بنده با خداوند گفته است، وبوسهل زوزنی حرمتی دارد و وجیه گشته است، اگر رأی عالی بیند او را بخواند و خلعت فرماید تابدین شغل قیام کند که این فریضه تر کارهاست، بنده آنچه داند از هدایت و معونت بکار دارد تا کار لشکر بر نظام رود. بونصر برفت و پیغام بداد، امیر اشارت کرد سوی بوسهل، اوباندیمان بود درمجلس نشسته، تاپیش رفت ویك دوسخن باوی بگفت، بوسهل زمین بوسه داد وبرفت، او را دوحاجب، یکی سرائی درونی ویکی بیرونی، بجامه‌خانه‌بردند وخلعت سخت فاخر بپوشانیدند وکمر زر هفتصد گانی[1] که درشب این همه راست کرده بودند، بیامد وخدمت کرد، امیر گفت مبارك باد، نزدیك خواجه باید رفت و بر اشارت وی کار کرد و در کار لشکر که مهم تر کارهاست اندیشه باید داشت، بوسهل گفت فرمان بردارم. زمین بوسه داد و باز گشت و یکسر بدیوان خواجه آمد، و خواجه او را زیر دست خویش بنشاند و بسیار نیکوئی گفت، و باز گشت[2] سوی خانه وهمهٔ بزرگان[3] اولیا و حشم بخانهٔ وی رفتند وسخت نیکو حق گزاردند و بی اندازه مال بردند، وی نیز مثال داد تا آنچه آوردند جمله نسخت کردند و بخزانه فرستاد.

ودیگر روز بوسهل حمدوی را که از وزارت معزول گشته بود[4] خلعتی سخت نیکو دادند جهت شغل اشراف مملکت چنانکه چهار تن که پیش ازاین شغل اشراف بدیشان

(۱) یعنی هفتصد مثقالی. (۲) یعنی بوسهل. (۳) یب مج: بزرگان واولیا.
(٤) بوسهل حمدوی در زمان امیرمحمد وزیر بود.

داده بودند شاگردان وی باشند با همه مشرفان درگاه، و پیش امیر آمد و خدمت کرد، امیر گفت ترا حق خدمت قدیم است، و دوست داری و اثر ها نمودهٔ درهوای دولت ما، این شغل را بتمامی بجای باید آورد. گفت فرمان بردارم، و بازگشت و بدیوان رفت، خواجه اورا بردست‌چپ‌خود بنشاند سخت برسم [1]، وسخت بسیار نیکویی گفت، و وی‌را نیز حق گزاردند، وآنچه آوردند بخزانه‌فرستاد.

و کار دیوانها قرار گرفت و حشمت دیوان وزارت برآن جمله بود که کس مانند آن یاد نداشت، و امیر تمکینی سخت تمام ارزانی داشت. و خواجه آغازید هم از اول بانتقام مشغول شدن وژکیدن، واز سِرّ بیرون میداد حدیث خواجگان بوالقاسم کثیر معزول‌شده از شغل‌عارضی وبوبکرحصیری وبوالحسن عقیلی که ازجملهٔ‌ندیمان بودند، وایشان راقصدی‌رفته بودکه‌بیاورده‌ام پیش ازین‌اندر تاریخ. حصیری خود جباری بودبروزگار امیرمحمود، ازبهر این پادشاه را اندر مجلس شراب عربده کرده بود ودو بارلت [2] خورده، وبوالقاسم‌کثیرخود وزارت رانده‌بود، وبوالحسن غلام‌وی [3] خریده، وبیارم پس‌ازین که‌بر هریکی ازاینهاچه‌رفت.

روز یکشنبه یازدهم صفر خلعتی سخت بزرگ فاخر راست کرده بودند حاجب‌بزرگ را از کوس و علامتهای فراخ و منجوق [4] و غلامان و بدرهای درم و جهامهای نا برید ودیگر چیزها هم بر آن نسخت که حاجب علی قریب را داده‌بودند بدر گرگان. چون‌بار بگسست امیرفرمود تاحاجب‌بلکاتگین‌را بجامه‌خانه‌بردند وخلعت پوشانیدند وکوس براشتران و علامتها بر در سرای بداشته بودند، ومنجوق و غلامان و بدرهای سیم وتختهای جامه در میان باغ بداشته بودند، و پیش آمد با خلعت قبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمرزر، و بخضرا رفت و رسم خدمت بجا آورد، امیر اورا بنواخت، و باز گشت و بدیوان خواجه آمد، و خواجه وی را بسیار نیکوئی گفت، و بخانه باز رفت و بزرگان و اعیان مراورا سخت نیکو حق گزاردند، وحاجب بزرگی نیز قرار گرفت برین محتشم، و مردی بودکه

---

(۱) یعنی بسیار با آداب و با تعارفات. این عبارت در این کتاب مکرر آمده است.

(۲) لت دراصل بمعنی لخت یعنی گرز و چماق است چنانکه درکتاب لغت فرس آمده است (ص ۳٤) و لبیبی میگوید: گردن ز درسیلی و پهلو ز در لت. بنابراین لت خوردن بمعنی چماق خوردن است و این که در فرهنگهای دیگر لت را بمعنی زدن وکوفتن هم نوشته اند گویا از باب تأویل و تجوز است. (۳) ضمیر راجع بخواجه احمد است یعنی علت کینه خواجه نسبت ببوالحسن عقیلی آن بود که بوالحسن غلام خواجه را خریده بوده است (لابد در موقع عزل خواجه).

(٤) منجوق بر وزن سلجوق ماهچهٔ علم (از برهان).

از وی رادتر و فراخ کندوری [1] تر و جوانمرد تر کم دیدند اما تیرگی [2] قوی بر وی مستولی بود وسبکی که آن را ناپسند داشتند، و مردبی عیب نباشد، الکمال لله عزوجل.

وفقیه بوبکر حصیری را درین روزها نادرهٔ افتاد وخطائی بردست وی رفت درمستی که بدان سبب خواجه بروی دست یافت و انتقامی کشید و بمراد رسید، و هر چند امیر پادشاهانه دریافت، در عاجل الحال آب این مرد ریخته شد، و بیارم ناچار این حال را تا برآن واقف شده آید، ولامرد لقضاءِ الله عزوجل. چنان افتاد که حصیری باپسرش بوالقاسم بباغ رفته بودند، بباغ خواجه علی میکائیل که نزدیك است، وشراب بی اندازه خورده و شب انجا مقام‌کرده وانگاه صبوح کرده - و صبوح ناپسندیده استو خردمندان کم کنند - وتا میان دونمازخورده وانگاه برنشسته وخوران خوران‌بکوی عباد گذرکرده، چون‌نزدیك بازار عاشقان رسیدند پدر در مهد استر با پسر سوار و غلامی سی با ایشان. از قضا را چاکری ازخاص خواجه پیش آمدشان سوار، و راه تنگ بودو زحمتی بزرگ ازگذشتن مردم، حصیری را خیالی [3] بسته، چنانکه مستان را بندد، که این سوار چرا فرودنیامد و وی‌را خدمت نکرد، مر اورا دشنام زشت داد، مرد گفت ای‌ندیم پادشاه مرا بچه‌معنی دشنام میدهی، مراهم خداوندی است بزرگتر از تو و هم مانند [4] تو و آن خداوندخواجهٔ بزرگ است، حصیری خواجه را دشنام داد و گفت «بگیرید این سگ را تا کرازهرهٔ‌آن باشد که این را فریاد رسد» و خواجه را قوی تر برزبان آورد، و غلامان حصیری‌درین مرد پریدند ووی راقفایی چند سخت قوی بزدند وقباش پاره شد، و بوالقاسم پسرش بانك بر غلامان زد، که هشیار بود و سوی عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند - و خرد تمامش آن بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است وتاحج کرده است دست‌از خدمت

---

(۱) کندوری را در حاشیهٔ یب بضم کاف ضبط کرده است و بمعنی سفره و مائده است چنانکه در لغت فرس (ص ۱۵۳) آمده است، وابو شکور میگوید:

گشاده در هر دو آزاد وار — میان کوی کندوری افکنده خوار

(۲) تیرگی بمعنی تندخوئی وآتش مزاجی است.

(۳) یب مج: خیال. (٤) یعنی وهم بزرگتر از مانند تو. وشاید «همانند» بوده است.

بکشیده و زاویه اختیار کرده و بعبادت و خیر مشغول شده ، باقی باد این مهتر و دوست نیك - و ازین مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا ازین حدیث با خداوندش نگوید که وی عذر این فردا بخواهد ، و اگر یك قبا پاره شده است سه باز دهد . و برفتند . مرد که برایستاد [1] نیافت در خود فرو گذاشتی ، چه چاکران بیستگانی خوار را خود عادت آن است که چنین کارها را بالادهند واز عاقبت نیندیشند - و این حال روزپنجشنبه رفت پانزدهم صفر - آمد تازان تا نزدیك خواجه احمد و حال باز گفت بده پانزده‌زیادت ، و سر و روی کوفته و قبای پاره کرده بنمود ، و خواجه این را سخت خواهان بود که بهانه می جست برحصیری تاوی رابمالد ، که‌دانست که وقت نیك است و امیربهیچ حال جانب وی‌را که‌دی خلعت وزارت داده امروزبحصیری بندهد . و چون خاك یافت مراغه [2] دانست کرد . و امیر دیگر روز بتماشای شکار خواست رفت برجانب میخواران ، و سرای پرده و همه آلت مطبخ و شراب خانه و دیگر چیز ها بیرون برده بودند . خواجه دیگر روز بر ننشست و رقعت نبشت بخط خویش بمهر و نزدیك بلکاتگین فرستاد و پیغام‌دادکه اگر امیر پرسد که احمد چرا نیامد ، این رقعت بدست وی باید داد . و اگر نپرسد هم بباید داد که مهم است و تأخیر برندارد . بلکاتگین گفت فرمان بردارم ، و میان ایشان سخت گرم بود ، امیر بار نداد که برخواست نشست و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامان سواربسیارایستاده ، وآوازآمدکه ماده‌پیل مهد بیارند ، بیاوردند وامیردرمهدبنشست و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند ، و چون پیدا آمد خدمت کردند ، بدر طارم رسیده بود ، چون خواجه احمد را ندید گفت خواجه نیامده است ؟ بونصر مشکان گفت روز آدینه بوده است و دانسته بوده است که خداوند رأی شکار کرده است مگر بدان سبب نیامده است . حاجب بلکاتگین رقعه پیش داشت که خواجه شبگیر این رقعه فرستاده است وگفته است بنده‌را « اگر خداوند پرسد و اگر نپرسد که‌احمد

---

(۱) یعنی آن مرد چندان که تأمل کرد و اندیشید الخ . (۲) مراغه دراینجا بمعنی تمرّغ است یعنی درخاك غلتیدن ، وگویامخالف استعمال عرب‌است چه باین معنی فقط باب تفعیل‌وتفعل‌استعمال میشود ومراغه فقط بمعنی اسم مکان یعنی محل غلتیدن آمده است نه مصدر ، رك : صحاح و قاموس .

چرا نیامده است رقعه بباید رسانید » . امیر رقعه بستد وپیل را بداشتند و بخواند ،نبشته بود که زندگانی خداوند دراز باد ، بنده می‌گفت که ازوی وزارت نیاید که نگذارند وهر کَس بادی در سرگرفته است ، و بنده برگ نداشت پیرانه سر که از محنتی بجسته و دیگر مکاشفت [1] با خلق کند و جهانی را دشمن خویش گرداند ، اما چون خداوند بلفظ عالی خویش امید های خوب کرد و شرطهای ملکانه رفت و بنده بعد فضل الله تعالی جان از خداوند باز یافته بود ، فرمان عالی‌را ناچار پیش رفت ، و هنوز ده روز بر نیامده است که حصیری آب این کار پاك بریخت ، و وی در مهد از باغ میآمد دُردی آشامیده ، ودر بازار سعیدی معتمدی را ازآنِ بنده ، نه درخلا ، بمشهد بسیارمردم ، غلامان را بفرمود تا بزدند زدنی سخت و قباش پاره کردند ، و چون گفت چا کر احمدم صدهزار دشنام احمد را در میان جمع کرد . بهیچ حال بنده بدرگاه نیاید و شغل وزارت نراند که استخفاف چنین‌قوم کشیدن دشوار است ، اگر رای عالی بیند وی را [2] عفو کرده آید تا برباطی نشیند یا بقلعتی که رأی عالی بیند ، و اگر عفو ارزانی ندارد حصیری را مالش فرماید چنانکه ضرر آن بسوزیان وبتن وی رسد ، که سطبر شده است و اورا و پسرش را مال بسیار می جهاند ، و بنده از جهت پدر و پسر سیصد هزار دینار بخزانهٔ معمور رساند ، و این رقعه بخط‌بنده با بنده حجت است ، والسلام .

امیر چون رقعه بخواند بنوَشت و بغلامی خاصه داد که دویت دار بود گفت نگاه دار ، و پیل براند ، و هرکس میگفت چه شاید بود واز پرده چه بیرون آید ، بصحرا مثال داد تاسپاه سالار غازی واریادرق سالار هندوستان ودیگرحشم بازگشتند که ایشان رافرمان نبود بشکار رفتن ، و با خاصگان میرفت ، پس حاجب بزرگ بلکاتگین را بنزدیك پیل خواند و بترکی با وی فصلی چند سخن بگفت و حاجب باز گشت ، وامیر بونصر مشکان‌را بخواند ، نقیبی بتاخت ، و وی [3] بدیوان بود ، گفت خداوند می بخواند ، و وی برنشست

(۱) المکاشفه با کسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن (تاج المصادر) .
(۲) یعنی مرا که خواجه احمد هستم . (۳) یعنی بونصر .

وبتاخت ، بامیررسید ولختی براند ، فصلی چند سخن گفتند وامیر وی‌را بازگردانید ، و وی بدیوان باز نیامد وسوی خانهٔ خواجهٔ بزرگ احمد رفت و بومنصور دیوان بان را بازفرستاد و مثال داد که دبیران را باز باید گشت ، و باز گشتیم ، من بر اثر استادم برفتم تا خانهٔ خواجهٔ بزرگ رضی الله عنه ، زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که آن را اندازه نبود ، یکی مرد را گفتم که حال چیست ؟ گفت بوبکر حصیری را و پسرش را خلیفه [1] با جبه وموزه بخانهٔ خواجه آورد وبایستادانید وعقابین بردند ، کس نمیداند که حال چیست ، وچندین محتشم بخدمت آمده اند وسوار ایستاده‌اند که روز آدینه است ، وهیچ کس را بار نداده‌اند مگر خواجه بونصر مشکان که آمد و فرود رفت . و من که بوالفضلم از جای بشدم چون بشنیدم ، که آن مهتر و مهترزاده را بجای من ایادی بسیار بود ، و فرود آمدم و درون میدان شدم تا نزدیك چاشتگاه فراخ [2] ، پس دویت وکاغذ آوردند و این مقدار شنیدم که بوعبدالله پارسی بر ملا گفت که خواجهٔ بزرگ میگوید هر چند خداوند سلطان فرموده بود تا ترا وپسرت را هریکی هزار عقابین بزنند من برتو رحمت کردم و چوب بتوبخشیدم ، پانصد هزار دینار بباید داد وچوب باز خرید واگرنه فرمان را بمسارعت پیش رفت ، نباید که هم چوب خورید و هم مال بدهید . پدر و پسر گفتند فرمان برداریم بهرچه فرماید ، امامساحتی ارزانی دارد ، که داند مارا طاقت ده یك آن نباشد . بوعبدالله باز گشت ومیآمد و میشد تا بر سیصد هزار دینار قرار گرفت و بدین خط بدادند ، و فرمان بیرون آمد که ایشانرا بحرس [3] باید بُرد ، وخلیفت شهر هردو رابحرس برد وباز داشت ، وقوم بازگشت ، و استادم بونصر آنجا ماند بشراب ، ومن بخانهٔ خویش باز آمدم . پس از یك ساعت سنکوی وکیل درنزدیك من آمدو گفت خواجه بونصر من‌بنده‌را فرستاده‌است وپیغام داده که درخدمت خداوند سلطان رو ، تو که بوالفضلی ، و عرضه دار که بنده بفرمان رفتم نزدیك خواجه

---

(۱) مقصود « خلیفه شهر » است چنانکه در سطور بعد تصریح خواهد شد .

(۲) محتمل است در اینجا چیزی از عبارت در نسخه‌ها افتاده باشد از قبیل « بکشید » و مانند آن . (۳) حرس بدو فتحه بمعنی پاسبانان شاهی است و جایگاه آنها را (کشیکخانه) نیز حرس نامیده اند چنانکه در متن .

چنانکه فرمان عالی بود آبی برآتش زدم تا حصیری وپسرش را نزدند وسیصد هزار دینار خطی بستدند وبحبس بازداشتند ، وخواجهٔ بزرگ ازین چه خداوند فرموده واین نواخت تازه که ارزانی داشت سخت تازه شد و شاد کام و بنده را بشراب باز گرفت ، و خام بودی مساعدت نا کردن ، و سبب نا آمدن بنده این بود و فرستادن بنده بوالفضل ، تا بر بی ادبی و نا خویشتن شناسی نهاده نیاید » . ومن درساعت برفتم امیر را یافتم بر کران شهر اندر باغی فرود آمده و بنشاط وشراب مشغول شده و ندیمان نشسته و مطربان میزدند ، باخود گفتم این پیغام بباید نبشت ، اگر تمکین گفتار نیابم بخواند [۱] ، و غرض بحاصل شود ، پس رقعتی نبشتم سخت بشرح تمام وپیش شدم ، وامیر آواز داد که چیست ؟ گفتم بنده بونصر پیغامی داده ، و رقعه بنمودم ، دوات دار را گفت بستان ، بستد و بامیر داد چون بخواند مرا پیش خواند و رقعت بمن باز داد و پوشیده گفت « نزدیك بونصر باز رو واو را بگوی که نیکو رفته است و احماد کردیم ترا برین چه کردی ، و پس فردا چون ما بیائیم آنچه دیگر باید فرمود بفرمائیم ، ونیك آوردی که نیامدی وبا خواجه بشراب مساعدت کردی » . و من باز گشتم و نماز دیگر بشهر باز رسیدم و سنکوی را بخواندم و بر کاغذی نبشتم که « بنده رفت و آن خدمت تمام کرد » و سنکوی آن را ببرد و باستادم داد و بر آن واقف گشت ، وتا نماز خفتن نزدیك خواجه بماند وسخت مست باز گشت . دیگر روز شبگیر مرا بخواند ، رفتم ، خالی نشسته بود گفت چه کردی ؟ آنچه رفته بود بتمامی با وی باز گفتم ، گفت نیك رفته است ، پس گفت این خواجه در کار آمد ، بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را فروخورد ، اما این پادشاه بزرگ راعی حق شناس است ، وی چون رقعت وزیر بخواند ناچار دل او نگاه بایست داشت که راست نیامدی وزیری فرا کردن ودر هفتهٔ بر وی چنین مذلتی رسد برآن رضا دادن ، پادشاه سیاستی نمود وحاجب بزرگ رافرمودکه بدرگاه رود و مثال دهد خلیفت را تا حصیری و پسرش را بسرای خواجه برند با جلاد وعقابین وهر یك را هزارعقابین بزنند تاپس ازین هیچ کس را زهره نباشد که نام خواجه بر زبان آرد

(۱) عطف است بر « نبشت » ، یعنی بباید خواند .

جز به نیکوئی، و چون فرمانی بدین هولی داده بود هر چند حصیری خطایی بزرگ کرده بود نخواست که آب و جاه او بیکبارگی تباه شود و مرا بتعجیل کس آمد و بخواند چون بسلطان رسیدم بر ملا گفت: برما[1] نخواستی که بتماشا آمدی؟ گفتم «سعادت بنده آن است که پیش خدمت خداوند باشد، ولیکن خداوندبوی چند نامهٔ مهم فرمود بری وآن نواحی و گفت نباید آمد و دبیر نوبتی[2] باید فرستاد»، بخندید، و شکر ستانی بود درهمه حالها، گفت یاد دارم، ومزاح میکردم، و گفت نکتهٔ چند دیگراست که درآن نامهامی باید نبشت، بمشافهه خواستم که برتو گفته آید نه به پیغام، وفرمود تا پیل بداشتند و پیلبان از گردن پیل فرود آمد و شاگردش و غلام خاصی که با سلطان بود در مهد، خالی کرد، و قوم دور شدند، من پیش مهد بایستادم، نخست[3] رقعهٔ خواجه با من باز راند و گفت حاجب رفت تا دل خواجه بازیابد و چنین مثال دادم، که سیاست این واجب کرد ازان خطا که از حصیری رفت تا دل خواجه تباه نشود، اما حصیری را بتزدیك من آن حق هست که از ندیمان پدرم کس را نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است و بهیچ حال من خواجه را دست آن نخواهم داد که چنین چاکران را فرو خورد بانتقام خویش. واندازه بدست تو دادم، این چه گفتم با توپوشیده دار واین حدیث اندر یاب، خواهی بفرمان ما و خواهی از دست خویش، چنانکه المی بدو نرسد و به پسرش، که حاجب را بترکی گفته ایم که ایشانرا می‌ترساند وتوقف میکند چنانکه تو دررسی واین آتش را فرونشانی، گفتم بنده بدانست و آنچه واجب است درین باب کرده آید، وبتعجیل باز گشتم، حال آن بود که دیدی، و حاجب را گفتم توقف باید کرد در فرمان عالی بجای آوردن چندان که من خواجهٔ بزرگ را به بینم، حصیری را گفتم: شرمت باد، مردی پیری، هر چند[4] بیك

---

(۱) یب مو: با ما. (۲) یعنی دبیرنوبتی برای ملازمت رکاب. (۳) این کلمهٔ «نخست» که در هر چهار نسخه هست ظاهراً غلط است و محتمل است «سخن» بوده باشد. بقیهٔ جمله در درسه نسخه چنان است که در متن نوشتیم، فقط یب برای درست کردن معنی، عبارت را چنین نوشته است: «نخست رقعت خواجه بمن انداخت ومضمون آن بازراند» وگویا تصرف شخصی باشد.

(٤) یعنی در هر چند گاهی یك بار.

چیز آب خود ببری و دوستان را دل مشغول کنی. جواب داد که نه وقت عتاب است، قضا کار کرده است، تدبیر تلافی باید کرد.

پس مرا بار خواستند و در وقت بار دادند، در راه بوالفتح بستی [۱] را دیدم خلقانی پوشیده ومشککی در گردن، وراه برمن بگرفت گفت قریب بیست روز است تادرستورگاه آب میکشم، شفاعتی بکنی که دانم دل‌خواجهٔ بزرگ خوش شده‌باشد، وجز بزبان توراست نیاید، اورا گفتم بشغلی مهم میروم، چون آن راست شد درباب تو جهد کنم، امیدوارم که مراد حاصل شود. و چون نزدیك خواجه رسیدم یافتم وی را سخت در تاب و خشم، خدمت کردم، سخت گرم بپرسید و گفت شنودم که با امیر برفتی، سبب باز گشتن چه بود؟ گفتم باز گردانید مرا بدان مهمات ری که بر خداوند پوشیده نیست، و آن نامها فردا بتوان نبشت که چیزی از دست می نگردد، آمده ام تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروزتازه‌شده است خداوند را ازسلطان بحدیث حصیری. گفت «سخت نیکو کردی و منت آن بداشتم، ولکن البته نخواهم که شفاعت کنی که بهیچ حال قبول نکنم وغمناك شوی. این کشخانان احمدحسن رافراموش کرده اند بدانکه یك چندی میدان خالی یافتند ودست بررگ وزیری عاجز نهادند وایشان [۲] را زبون گرفتند، بدیشان نمایند پهنای گلیم تا بیدار شوند ازخواب»، وروی به بوعبدالله پارسی کرد و گفت: «برعقابین نکشیدند ایشان را؟» گفتم «بر کشند، [۳] و فرمان خداوند بزرگ است، من ازحاجب بزرگ درخواستم که چندان توقف باشد که من خداوند رابه بینم. گفت «بدیدی، وشفاعت تو بنخواهم شنید، و ناچار چوب زنند تا بیدار شوند. یا باعبدالله، برو هردو را بگوی تا بر عقابین کشند». گفتم «اگر چاره نیست از زدن، خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن گویم و توقفی [۴] در زخم ایشان، پس از ان فرمان خداوند را باشد». بو عبدالله را آواز

---

(۱) واضح است که مراد از این بستی - بر فرض صحت عبارت - غیر از بوالفتح معروف است. برای مزید توضیح تذکر داده شد. (۲) کذا.

(۳) بمعنی مستقبل است یعنی برخواهند کشید.

(۴) عطف است بر «خلوتی» یعنی و توقفی باید در زدن ایشان.

داد تا باز گشت، وخالی کردند چنانکه دو بدو بودیم، گفتم زندگانی خداوند دراز باد، درکارها غلو کردن ناستوده است وبزرگان گفته اند العفو عندالقدرة، و بغنیمت داشته اند عفو چون توانستند که بانتقام مشغول شوند، و ایزد عز ذکره قدرت بخداوند نموده بود رحمت هم بنمود و از چنان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت، واجب چنان کند که براستای هر کس که بدو بدی کرده است نیکویی کرده آید تا خجلت و پشیمانی آن کس را باشد، واخبار مأمون و ابراهیم پیش چشم وخاطرخداوند است، محال باشد مرا که ازین معانی سخن گویم، که خرما ببصره برده باشم. و چون سلطان بزرگی کرد و دل و جاه خواجه نگاه‌داشت و این پیر را اینجا فرستاد وچنین مالشی فرمود، بباید دانست که بردل اوچه رنج آمد، که این مردرا دوست دارد بحکم آنکه در هوای اواز پدرش چه خواریها دیده است، ومقرر وی بوده است که خواجه‌نیزآن کندکه‌مهتران وبزرگان کنند، وی‌را نیازارد، و من بنده را آن خوشتر آید که دل سلطان نگاه دارد و این مرد را بفرماید تا باز دارند و نزنند و از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانهٔ معمور [۱] آنگاه حدیث آن مال‌باسلطان افکندة آید تاخود چه فرماید، که اغلب ظن من آن‌است که بدو بخشد، واگر خواجه شفاعت آن کند که بدو بخشد خوشتر آید تامنت هم ازجانب وی باشد، و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست جز صلاح هردو جانب نگاه داشتن، آنچه فراز آمد ترا [۲] بمقدار دانش خود باز نمودم و فرمان تراست، که عواقب این چنین کارها بهتر توانی دانست.

چون خواجه ازمن این بشنود سر اندر پیش افکند زمانی اندیشید و دانست که‌این حدیث من از جایی میگویم، که نه از آن مردان بود که این چنین چیزها بروی پوشیده ماند. گفت «چوب بتو بخشیدم اما آنچه دارند، پدرو پسر، سلطان را باید داد». خدمت کردم، ووی بوعبدالله پارسی را می فرستاد تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار خط از حصیری بستدند و ایشان را بحرس بردند و پس از آن نان خواست و شراب و مطر بان،

(۱) مومج: معموره، و گویا از تصرفات ناسخان باشد چه در پارسی قدیم مؤنث آوردن صفت غالباً معمول نبوده است. (۲) شاید: مرا.

ودست بکاربردیم ،چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتم زندگانی خداوند دراز باد ، روزی مسعود است حاجتی دیگر دارم گفت بخواه که اجابت خوب یابی ، گفتم بوالفتح را با مشك دیدم وسخت نازیبا ستور بانی است ، و اگرمی بایست که مالشی یابد یافت ، وحق خدمت دارد نزدیك خداوند سخت بسیار ، و سلطان اورا شناخته است و نیکو می نگرد بر قانون امیر محمود ، اگر بیند [1] وی را نیز عفو کند ، گفت کردم ، بخوانندش ، بخواندند و با آن جامهٔ خلق پیش آمد و زمین بوسه داد و بایستاد ، خواجه گفت از ژاژ خائیدن توبه کردی ؟ گفت ای خداوند مشك وستورگاه مرا توبه آورد . خواجه بخندید وبفرمود تاوی را بگرمابه بردند و جامه پوشانیدند ، و پیش آمد و زمین بوسه داد ، و بنشاندش و فرمود تا خوردنی آوردند ، چیزی بخورد و پس از آن شرابی چند فرمودش ، بخورد ، پس بنواختش و بخانه باز فرستاد . پس از آن سخت بسیار شراب خوردیم و باز گشتیم . و ای بوالفضل ، بزرگ مهتری است این احمد اما آن را آمده است تا انتقام کشد ، و من سخت کارهم آن را که او پیش گرفته است ، و بهیچ حال وی را این نرود با سلطان ، ونگذارد که وی چاکران وی[2] را بخورد ، ندانم تاعواقب این کارها چه خواهد بود ، و این حدیث را پوشیده دار و باز گرد وکار راست کن تا بنزدیك امیر روی . من باز گشتم و کاررفتن ساختم وبنزدیك وی باز گشتم ، ملطفهٔ بمن داد بمهر ، بستدم وقصد شکار گاه کردم، نزدیك نماز شام آنجا رسیدم یافتم سلطان راهمه روز شراب خورده و پس بخرگاه رفته و خلوت کرده ، ملطفه نزدیك آغاجی [3] خادم بردم و بدو دادم و جایی فرود آمدم نزدیك سرای پرده . وقت سحرگاه فراشی آمد و مرا بخواند برفتم آغاجی مرا پیش برد امیر بر تخت روان بود در خرگاه ، خدمت کردم ، گفت بونصر را بگوی آنچه در باب حصیری کردهٔ سخت صواب است و ما اینك سوی شهر میآئیم آنچه فرمودنی آید بفرمائیم ، و آن ملطفه بمن انداخت ، بستدم و باز گشتم . امیر نماز بامداد بکرد وروی بشهر آورد و من شتاب تر

---

(۱) یعنی خواجه . (۲) یعنی احمد چاکران امیر را . (۳) آغاجی ظاهراً یك نوع حاجب و خادم خاصه و واسطه ابلاغ مطالب و رسائل سلطان است . رجوع کنید به تعلیقات آقای قزوینی بر لباب الالباب (ص ۲۹۷ ج ۱) .

براندم نزدیك شهر تا استادم را بدیدم وخواجهٔ بزرگ را ایستاده خدمت استقبال را باهمه سالاران واعیان درگاه، بونصر مرا بدید وچیزی نگفت ومن بجای خود بایستادم وعلامت وچترسلطان پیش‌آمد وامیر براسب بود واین قوم پیش رفتند، استادم بمن رسید. اشارتی کردسوی من، پیش رفتم، پوشیده گفت چه کردی وچه رفت؟ حال بازگفتم، گفت بدانستم، و براندند، و امیر در رسید، و برنشستند، وخواجه بر راست امیربود وبونصر پیش دست امیرودیگرحشم وبزرگان درپیشتر، تازحمتی نباشد، وامیرباخواجه همی سخن‌میگفت‌تانزدیك باغ‌رسیدند، امیرگفت درباب این ناخویشتن‌شناس چه‌کرده‌آمد؟ خواجه‌گفت‌خداوندبسعادت فرود آید تا آنچه رفت و می باید کرد بنده برزبان بونصر پیغام دهد، گفت نیك آمد، و براندند و امیر بر خضرا رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی و استادم را بخواندو پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی وی سزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزَید درباب این یك نواخت نرسد،[1] وحصیری هرچند مردی است گزاف کار و گزاف گوی، پیراست و حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدار یگانه بوده‌است خداوند را، وبسبب این دوستداری بلاها دیده چنانکه بنده دیده است، وپسرش بخردتر و خویشتن دار تر ازوی است و همه خدمتی را شاید، وچون ایشان دوتن دربایستنی[2] زود زود بدست نیایند، و امروز می باید که خداوند را بسیار بندگان و چاکران شایسته در رسند، پس بنده‌کی روا دارد این چنین دو بنده را برانداختن؟ غرضی که بنده رابود این بود که خاص وعام را مقرر گردد که رأی عالی درباب بنده به نیکویی تا بکدام جایگاه است، بنده را آن غرض بجای آمد وهمگان بدانستند که حد خویش نگاه باید داشت، وبنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد ولکن ایشان رابحرس فرستاده است تالختی بیدار تر شوند، وخطی بداده اند بطوع ورغبت که بخزانهٔ معمور سیصد هزار دینارخدمت کنند، و این مال بتوانند داد اما درویش شوند، و چاکر بینوا نباید، اگر رأی عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد واین مال بدیشان بخشیده آید وهر دو را بعزیزی بخانه فرستاده شود.

---

(۱) یب مج : بشکر او نرسد . (۲) یب : دربایست ، مو : دربایستی ، مج هیچ ندارد .

بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد ، و امیر را سخت خوش آمد و جواب داد
که « شفاعت خواجه راباب ایشان امضا فرمودیم وکار ایشان بوی است اگر صواب چنان
بیند که ایشان را بباید فرستاد باز فرستد و خط مواضعه بدیشان باز دهد » . و بو نصر باز
آمد و با خواجه بگفت ، و امیر بر خاست از رواق و در سرای شد ، و خواجه نیز بخانه
باز شد وفرمود تادومرکب خاصه بدرحرس بردند وپدر وپسررا برنشاندند وبعزیزی نزدیك
خواجه‌آوردند، چون پیش آمدند زمین بوسه دادند ونیکوبنشستند ، وخواجه زمانی باحصیری
عتابی درشت و نرم کرد ، و وی عذرها خواست - و نیکو سخن پیری بود - تواضعها نمود ،
وخواجه وی را درکنار گرفت واز وی عذرها خواست و نیکویی کرد وبوسه برروی وی
زد وگفت هم برین زیّ بخانه بازشوکه من زشت‌دارم که زیّ شما بگردانم ، وفرداخداوند
سلطان‌خلعت‌فرماید . حصیری‌دست خواجه‌بوسه‌دادوزمین ، وپسرش‌همچنان ، وبراسبان‌خواجه
سوارشده‌بخانه بازآمدند بکوی علاءِ با کرامت بسیار ، ومردم روی بدیشان نهادند به‌تهنیت ،
و پسر باپدر نشسته ، و من که بوالفضلم همسایه بودم زودتر از زایران نزدیك ایشان رفتم
پوشیده ، حصیری مرا گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر باز نتوانم کرد اما
شکر و دعا میکنم ، من البته هیچ سخن نگفتم از آنچه رفته بود که روی نداشتی و دعا
کردم و باز گشتم وبااستادم بگفتم که چه رفت ، استادم به تهنیت برنشست ومن باوی آمدم ،
حصیری باپسر تادورجای پذیره آمدند وبنشستند وهردوتن شکر کردن گرفتند ، بونصر گفت
پیداست که سعی من درآن چه بوده است ، سلطان راشکر کنید وخواجه را ، این بگفت وباز
گشت وپس ازآن بیك دوهفته از بونصر شنیدم که امیر در میان خلوتی اندر شراب هرچه
رفته بود باحصیری بگفت. وحصیری آن روز درجهٔ بودزرد مزعفری وپسرش درجهٔ بُنداری
سخت محتشم ، وبر آن برده بودندشان . و دیگر روز پیش سلطان بردندشان و امیر ایشانرا
بنواخت، وخواجه درخواست تاهردو رابجامه خانه بردند بفرمان سلطان وخلعت پوشانیدند،
و پیش آمدند ، واز انجا نزدیك خواجه ، وپس با کرامت بسیار هردو را ازنزد خواجه‌باز
بخانه بردند ، وشهریان حق نیکو گزاردند . وهمگان رفته اند مگر خواجه بوالقاسم پسرش
که برجای است ، باقی باد ، رحمة الله علیهم اجمعین . وهر کس که این مقامه بخواند بچشم

خرد وعبرت اندر این باید نگریست ، نه بدان چشم که افسانه است ، تا مقرر گردد که این چه بزرگان بوده اند . و من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا که بروزگار معتصم بوده است و لختی بدین ماند که بیاوردم اما هول تر ازین رفته است ، واجب تر دیدم بآوردن که کتاب ، خاصه تاریخ ، باچنین چیزها خوش باشد ، که ازسخن سخن می شکافد ، تاخوانندگان را نشاط افزاید و خواندن زیادت گردد انشاء الله عزوجل .

ذکر حکایت افشین و خلاص یافتن بودلف از وی

اسمعیل بن شهاب گوید از احمدبن ابی دواد شنیدم - و این احمد مردی بود که باقاضی القضاتی وزارت‌داشت وازوزیران روزگار محتشم‌تربود وسه خلیفت‌را خدمت کرد - احمد گفت یك شب درروزگار معتصم نیم شب بیدارشدم وهرچند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و ضُجرتی سخت بزرگ برمن دست یافت که آن را هیچ سبب ندانستم ، با خویشتن گفتم چه خواهد بود ؟ آواز دادم غلامی را که بمن نزدیك او بودی بهر وقت ، نام وی سلام ، گفتم بگوی تا اسب زین کنند ، گفت ای خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته‌است ترا که بفلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد ، اگر قصد دیدار دیگر کس است باری‌وقت برنشستن‌نیست . خاموش شدم‌که دانستم راست‌میگوید اما قرار نمی یافتم و دلم گواهی میداد که گفتی کاری افتاده است ، برخاستم وآواز دادم بخدمتکاران تا شمع بر افروختند و بگرمابه رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود [1] تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم ، و خری زین کرده بودند ، برنشستم و براندم و البته که ندانستم که کجا میروم ، آخر باخود گفتم که بدرگاه رفتن صواب تر هرچند پگاه‌است اگر بار یابمی خود بها و نعم ، و اگر نه باز کردم مگر این وسوسه ازدل من دور شود ، و براندم تا درگاه ، چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی را آگاه کردم ، در ساعت نزدیك من آمد گفت آمدن چیست بدین وقت ؟ و ترا مقرر است که از دی باز امیر المؤمنین بنشاط

(۱) یعنی در حالی که قرار و آرام نداشتم .

مشغول است وجای تو نیست ، گفتم همچنین‌است که توگوئی ، تو خداوند را از آمدن من آگاه کن ، اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز گردم ، گفت سپاس دارم‌و در وقت بازگفت ودر ساعت بیرون آمد و گفت بسم‌الله بار است درآی ، در رفتم معتصم‌را دیدم سخت اندیشمند وتنها ، بهیچ شغل مشغول نه ، سلام کردم جواب داد و گفت یا باعبدالله چرا دیر آمدی ؟ که دیر است که ترا چشم میداشتم ، چون این بشنیدم متحیر شدم گفتم یا امیرالمؤمنین من‌سخت پگاه آمده ام‌و پنداشتم که خداوند بفراغتی مشغول است‌وبگمان بودم از بار یافتن و نایافتن . گفت خبر نداری که چه افتاده است ؟ گفتم ندارم . گفت اِنالله وانا الیه راجعون ، بنشین تا بشنوی ، بنشستم ، گفت این‌سگ ناخویشتن شناس‌نیم‌کافر بوالحسن افشین بحکم انکه خدمتی پسندیده کرد وبابك‌خرم دین را برانداخت‌وبروزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و ما او را بدین سبب از حد اندازه افزون بنواختیم و درجهٔ سخت بزرگ بنهادیم و همیشه وی را از ما حاجت این بود که دست او را بر بودلف ـ القاسم بن عیسی الکرخی العجلی ـ گشاده کنیم تا نعمت وولایتش بستاند واو را بکشد که‌دانی که عداوت وعصبیت میان ایشان تا کدام جایگاه است ومن او را هیچ‌اجابت نمیکردم از شایستگی و کار آمدگی بود لف و حق خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان شما دوتن است ، و دوش سهوی افتاد که از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت کردم ، و پس ازین اندیشه مندم که هیچ شك نیست که او را چون‌روز شود بگیرند ، و مسکین خبر ندارد ، و نزدیك این مستحل برند ، و چندان است که بقبض وی آمد در ساعت هلاك کندش . گفتم الله الله یا امیرالمؤمنین که این خونی است [1] و ایزد عز ذکره نپسندد ، و آیات و اخبار خواندن گرفتم پس گفتم : بود لف بندهٔ خداوند است و سوار عرب است ، و مقرر است که وی در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد تا قرار گرفت ، و اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و درجوشند و بسیار فتنه برپای شود . گفت یاباعبدالله همچنین است که تو

(۱) یب : خونی است ناحق ، مو : خونی است که .

می گوئی و برمن این پوشیده نیست ، اما کاراز دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده ام بسوگند ان مغلظه که او را از دست افشین نستانم و نفرمایم که اورا بستانند . گفتم یا امیرالمؤمنین این درد را درمان چیست ؟ گفت جزآن نشناسم که توهم اکنون نزدیك افشین روی ، و اگر بار ندهد خویشتن را اندر افکنی ، و بخواهش و تضرع و زاری پیش این کارباز شوی چنانکه البته بقلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا نگاه دارد ، که حال و محل تو داند ، و دست از بودلف بدارد و وی را تباه نکند و بتو سپارد . و پس اگر شفاعت تورد کند قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست .

احمد گفت من چون از خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و باز گشتم و برنشستم و روی کردم بمحلت وزیری و تنی چند از کسان من که رسیده بودند باخویشتن بردم ودوسه سوار تاخته فرستادم بخانهٔ بودلف ، ومن اسب تاختن گرفتم چنانکه ندانستم که در زمینم یا در آسمان ، طیلسان از من جدا شده و من آگاه نه ، چه روز نزدیك بود اندیشیدم که نبایدکه من دیر تر رسم وبودلف را آورده باشند و کشته وکار از دست بشده ، چون بدهلیز در سرای افشین رسیدم حُجاب و مرتبه داران وی بجمله پیش من دویدند بر عادت گذشته ، و ندانستند که مرا بعذری باز باید گردانند که افشین را سخت ناخوش وهول آید درچنان وقت آمدن من نزدیك وی ، ومرا بسرای فرود آوردند وپرده برداشتند و من قوم خویش را مثال دادم تا بدهلیز بنشینند و گوش بآواز من دارند . چون میان سرای برسیدم یافتم افشین را برگوشهٔ صدر نشسته ونَطعی [۱] پیش وی فرود صفه بازکشیده و بودلف بشلواری و چشم ببسته آنجا بنشانده وسیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده و افشین با بودُلف در مناظره وسیاف منتظر آنکه بگوید ده تا سرش بیندازد . و چون چشم افشین بر من افتاد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردنش برخاست .

---

(۱) نطع تلفظات مختلف دارد چنانکه در کتب لغت آمده است معروف فارسی زبانان بفتح اول وسکون دوم است ، بمعنی سفره وفرش چرمی است .

و عادت من باوی چنان بود که چون نزدیك وی شدمی برابر آمدی و سر فرود کردی چنان که سرش بسینه من رسیدی ، این روز از جای نجنبید واستخفافی بزرگ کرد ، من خود از آن نیندیشیدم و باك نداشتم ، که بشغلی بزرگ رفته بودم ، وبوسه برروی وی دادم وبنشستم خود درمن ننگریست ومن برآن صبر کردم وحدیثی پیوستم تا اورا بدان مشغول کنم ازپی آنکه نباید که سیاف را گوید شمشیر بران، البته سوی من ننگریست ، فرا ایستادم و از طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مردك از ایشان بود و از زمین اَسروشنه [1] بود ، و عجم را شرف برعرب نهادم هر چند که دانستم که اندر آن بزهٔ بزرگ است ولیکن از بهر بودلف تا خون وی ریخته نشود ، و سخن نشنید ، گفتم یا امیر خدا مرا فدای تو کناد ، من از بهر قاسم عیسی را آمدم تا بار خدائی کنی و وی را بمن بخشی ، درین تراچند مزدباشد . بخشم و استخفاف گفت : « نبخشیدم ونبخشم ، که وی را امیرالمؤمنین بمن داده است و دوش سوگند خورده که در باب وی سخن نگوید تاهر چه خواهم کنم ، که روزگار دراز است تا من اندرین آرزو بودم » . من با خویشتن گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق و غرب روان است و تو از چنین سگی چنین استخفاف کشی ؟ بازدل خوش کردم که هرخواری که پیش آید بباید کشید از بهر بودلف را ، برخاستم وسرش راببوسیدم وبیقراری کردم ، سود نداشت ، وباردیگر کتفش بوسه دادم اجابت نکرد ، و باز بدستش آمدم و بوسه دادم ، و بدید که آهنگ زانو دارم که تا ببوسم و از آن پس بخشم مرا گفت تا کی ازین خواهد بود ؟ بخدای اگر هزار باز زمین را ببوسی هیچ سود ندارد واجابت نیابی ، خشمی ودل تنگی سوی من شتافت چنانکه خوی ازمن بشد وباخود گفتم این چنین مُرداری و نیم کافری بر من چنین استخفاف میکند ! و چنین گزاف مرا چرا باید کشید ؟ از بهر این آزاد مرد بودلف را خطری بکنم هرچه باد باد ، و روا دارم که این بکرده باشم که بمن هربلائی رسد رسد ، پس گفتم ای امیر مرا ازآزاد مردی آنچه

(۱) اسروشنه بفتح اول ، و حرف دوم سین ، شهری و ناحیتی است در ماوراء النهر . اُشروسنه بضم اول ، وحرف دوم شین ، نیز تلفظ شده است رك : معجم البلدان .

آمد گفتم وکردم، وتوحرمت من نگاه نداشتی ، ودانی که خلیفه وهمهٔ بزرگان حضرت‌وی چه آنان که ازتو بزرگ تراند وچه از تو خردتر اند مرا حرمت دارند، وبمشرق ومغرب سخن من روان است ، وسپاس خدای را عز وجل که ترا ازین منت در گردن من حاصل نشد ، و حدیث من گذشت [۱] ، پیغام امیر المؤمنین بشنو : می فرماید که قاسم عجلی را مکش و تعرض مکن و هم اکنون بخانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است، واگر او را بکشی ترا بَدَل وی قصاص کنم . چون افشین این سخن بشنید لرزه براندام اوافتاد وبدست وپای بمرد [۲] وگفت این پیغام خداوند بحقیقت می گزاری ؟ گفتم آری ، هرگز شنودهٔ که فرمانهای او را بر گردانیده ام ؟ وآواز دادم قوم خویش را که در آئید، مردی سی و چهل اندرآمدند ، مُزکی و مُعدِّل [۳] ، از هر دستی ، ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیر المؤمنین معتصم می گزارم برین امیرابوالحسن افشین که می گوید [٤] بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن وبخانه باز فرست که اگر وی را بکشی ترا بدل وی بکشند ، پس گفتم ای قاسم ، گفت لبیك ، گفتم تندرست هستی ؟ گفت هستم ، گفتم هیچ جراحت داری ؟ گفت ندارم . کسهای خود را نیز گفتم : گواه باشید، تندرست است وسلامت است، گفتند گواهیم ، و من بخشم باز گشتم و اسب درتك افکندم چون مدهوشی و دل شدهٔ ، و همه راه با خود میگفتم : کشتن آن را [٥] محکم تر کردم که هم اکنون افشین بر اثر من در رسد وامیر المؤمنین گوید من این پیغام ندادم ، باز گردد وقاسم را بکشد . چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق بر من نشسته و دم برمن چیره شده ، مرا بار خواست و در رفتم وبنشستم ، امیرالمؤمنین چون مرابدید برآن حال ، ببزرگی خویش فرمودخادمی راکه‌عرق ازروی من پاك می کرد، وبتلطف گفت یا باعبدالله تراچه رسید ؟ گفتم زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، امروز آنچه بر روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم ، دریغا مسلمانیا که از

(۱) یعنی تاکنون ازخود می‌گفتم وآن تمام شد اینك پیغام امیرالمؤمنین الخ .
(۲) یعنی سخت بترسید رك : حاشیهٔ ۳ص۶۲ . (۳) بصیغه اسم‌فاعل است ، قال فی‌السامی : المزکی والمعدِّل آنکه عدول را تزکیه کند . (٤) یعنی امیر المؤمنین . (٥) کذا در همه نسخه ها و قاعدة : اورا .

پلیدی نا مسلمانی اینها باید کشید ! گفت قصه گوی ، آغاز کردم وآنچه رفته بود بشرح باز گفتم ، چون آنجا رسیدم که بوسه بر سر افشین دادم آنگاه بر کتف و آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پا شدم و افشین گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت ؛ افشین را دیدم که‌ازدردرآمد با کمر و کلاه ، من بفسردم وسخن را ببریدم وباخود گفتم این اتفاق بدبین که باامیرالمؤمنین تمام نگفتم که ازتوپیغامی که نداده بودی بگزاردم که‌قاسم را نکشد ، هم اکنون‌افشین حدیث پیغام کند وخلیفه گوید که من این‌پیغام نداده ام، ورسوا شوم ، وقاسم کشته آید. اندیشهٔ من این بود ایزد عز ذکره دیگر خواست ، که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن من بر کتف و دست و آهنگ پای بوس کردن و گفتن او که اگر هزار بار بوسه دهی سود ندارد .

چون افشین بنشست ، بخشم امیر المؤمنین را گفت خداوند دوش دست من برقاسم گشاده کرد، امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که اورا نباید کشت ؟ معتصم گفت پیغام من است ، وکی تاکی شنیده بودی که بوعبدالله ازما وپدران ماپیغامی گزارد بکسی و نه راست باشد ؟ اگر ما دوش پس از الحاح که کردی تو را اجابت کردیم در باب قاسم ، بباید دانست که آن مرد چاکر زادهٔ خاندان ماست ، خردآن بودی که اورا بخواندی وبجان بروی منت نهادی واو را بخوبی وباخلعت بازخانه فرستادی ، و آنگاه آزرده کردن بوعبدالله ازهمه زشت تر بود ، ولکن هرکسی آن کند که از اصل و گوهروی سزد ، وعجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر ونیزهٔ ایشان ؟ بازگرد وپس ازین هشیارترو خویشتن دارتر[1] باش .

افشین برخاست شکسته و بدست وپای مرده وبرفت ، چون بازگشت [2] معتصم گفت یاباعبدالله‌چون‌رواداشتی‌پیغام‌ناداده گزاردن؟گفتم‌یاامیرالمؤمنین‌خون‌مسلمانی‌ریختن‌نپسندیدم

---

(۱) خویشتن داری در این کتاب بمعنی خود داری و ضبط نفس استعمال شده است . در دوره های بعد این‌کلمه را بمعنی‌تکبر وخود پسندی و امثال‌آن می بینیم مثلا می گفته اند (حبیب‌السیر ج ۳ جزو ۳ ص۱۱۷) « جبلتش برصفت ذمیمهٔ کبر و انانیت و خویشتن داری مجبول بود » واین‌که برهان قاطع بمعنی تن آسانی وفراغت خاطر و امثال آن نوشته است معلوم نیست . (۲) یعنی رفت .

و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغ نگیرد، و چند آیت قرآن و اخبار پیغامبر علیه السلام بیاوردم، بخندید و گفت راست همین بایست کردن که کردی، و بخدای عز و جل سوگند خورم که افشین جان از من نبرد که وی مسلمان نیست. پس من بسیار دعا کردم و شادی کردم که قاسم جان باز یافت و بگریستم، معتصم گفت حاجبی را بخوانید، بخواندند بیامد گفت بخانهٔ افشین رو بامرکب خاصِ ما و بودلف قاسم عیسی عجلی را برنشان و بسرای بوعبدالله بر عزیزاً ومکرما. حاجب برفت و من نیز بازگشتم و در راه درنگ می کردم تا دانستم که قاسم وحاجب بخانهٔ من رسیده باشند، پس بخانه باز رفتم یافتم قاسم رادر دهلیز نشسته، چون مرا بدید در دست و پای من افتاد، من او را در کنار گرفتم و ببوسیدم و در سرای بردم و نیکو بنشاندم، ووی می گریست ومرا شکر میکرد، گفتم مرا شکرمکن بلکه خدای را عز وجل و امیرالمؤمنین راشکر کن بجان نو که باز یافتی. و حاجب معتصم وی را بسوی خانه برد با کرامت بسیار.

وهر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده اند، وهمگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است، و غرض من ازنبشتن این اخبار آن است تا خوانندگان را ازمن فایدهٔ بحاصل آید. وچون ازین فارغ گشتم بسر راندن تاریخ بازگشتم والله اعلم.

ذکر بردار کردن امیر حسنك وزیر رحمة الله علیه

فصلی خواهم نبشت درابتدای این حالِ بردار کردن این مرد و پس بشرح قصه شد[1]. امروز که من این قصه آغاز میکنم در ذی الحجهٔ سنهٔ خمسین و اربعمائه در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ زادبن ناصر دین الله اطال الله بقاءه، و [2] ازین قوم که من سخن خواهم راند یك دوتن زنده اند در گوشهٔ افتاده، و خواجه بوسهل زوزنی چندسال است تا گذشته شده است وبپاسخ آنکه ازوی رفت گرفتار ومارا با آن کار نیست - هرچند

(۱) یعنی خواهم شد. (۲) این واو زائد بنظرمیرسد.

مرا از وی بد آید ـ بهیچ حال ، چه عمر من بشست و پنج آمده و بر اثر وی می بباید رفت . و در تاریخی که می کنم سخنی نرانم که آن بتعصبی و تربدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیررا ، بلکه آن گویم که تا خوانندگان بامن اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند .

این بوسهل مردی امام زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی درطبع وی مؤکد شده ـ ولاتبدیل لخلق الله ـ وبا آن شرارت دلسوزی نداشت وهمیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار برچاکری خشم گرفتی وآن چاکر را لت زدی وفرو گرفتی این مرد ازکرانه بجستی وفرصتی جستی وتضریب کردی والمی بزرگ بدین چاکر رسانیدی وانگاه لاف زدی که فلان رامن فروگرفتم ـ واگر کرد دید وچشید ـ وخردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می جنبانیدندی و پوشیده خنده می زدندی که [۱] وی گزاف گوی است ، جز استادم که وی را فرو نتوانست برد با آن همه حیلت که در باب وی ساخت . از آن در باب وی بکام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت ومساعدت نکرد ، ودیگر که بونصر مردی بودعاقبت نگر ، در روزگار امیرمحمود رضی الله عنه بی آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد دل این سلطان مسعود را رحمة الله علیه نگاه داشت بهمه چیزها ، که دانست تخت ملك پس از پدر وی را خواهد بود ، و حال حسنك دیگر [۲] بود ، که برهوای امیر محمد و نگاهداشت دل و فرمان محمود این خداوند زاده رابیازرد و چیز ها کرد و گفت که اکفاء آن را احتمال نکنند تا بپادشاه چه رسد ، همچنان که جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند بروزگار هرون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این وزیر آمد . وچاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است روباهان را باشیران چخیدن . و بوسهل باجاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنك یك قطره آب بود ازرودی ـ فضل جای دیگر نشیند [۳] ـ اما چون تعدیها رفت

---

(۱) فامو : که نه چنان است . (۲) یعنی روش حسنك غیر از روش بو نصر بود درین باب . (۳) جمله معترضه است و مقصود آن است که بو سهل ازحیث حشمت کمتر ازحسنك بود وازحیث فضل برتر ، اما فضل صحبت دیگری است . مو در حاشیه مطابق ماست ولی درمتن « ازرودی » را « از روی » نوشته است . یب . کلمهٔ « برتر » افزوده است چنین : دیگر و برتر نشیند . مج : « یك قطره آب بود در پیش بحر اما ازروی فضل جای دیگر داشت » .

از وی که پیش ازین در تاریخ بیاورده ام یکی آن بود که عبدوس را گفت امیرت را بگوی که من آنچه کنم بفرمان خداوند خود میکنم ، اگر وقتی تخت ملك بتو رسد حسنك را بردار باید کرد ، لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین نشست . و بوسهل و غیر بوسهل درین کیستند ؟ که حسنك عاقبت تهور و تعدی خود کشید . و پادشاه بهیچ حال برسه چیز اغضا [1] نکند : الخلل فی الملك و افشاء السر و التعرض [للعرض] و نعوذ بالله من الخذلان .

چون حسنك را از بُست بهرات آوردند بوسهل زوزنی اورا بعلی رایض چاکر خویش سپرد ، و رسید بد و از انواع استخفاف آنچه رسید ، که چون باز جستی نبود کار و حال او را انتقامها و تشفیها رفت ، وبدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که زده و افتاده را توان زد ، مرد آن مرد است که گفته اند العفو عندالقدره بکار تواند آورد ، قال الله عز ذکره - و قوله الحق - الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس والله یحب المحسنین .

چون امیر مسعود رضی الله عنه از هراة قصد بلخ کرد و علی رایض حسنك را به بند می برد و استخفاف می کرد و تشفی و تعصب [2] و انتقام می بود ، هر چند می شنودم از علی - پوشیده وقتی مرا گفت - که از هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی وبسیار محابا [3] رفتی ، و ببلخ در ایستاد و در امیر دمید که ناچار حسنك را بردار باید کرد ، وامیر بس حلیم و کریم بود . ومعتمد عبدوس گفت روزی پس از مرگ حسنك از استادم شنودم که امیر بوسهل را گفت حجتی و عذری باید کشتن این مرد را ، بوسهل گفت «حجت بزرگتر که مرد قرمطی است وخلعت مصریان استد تا امیرالمؤمنین القادر بالله بیازرد ونامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون پیوسته ازین می گوید . و خداوند یاد دارد که بنشابور رسول خلیفه آمد ولوا و خلعت آورد ، و منشور و پیغام درین باب برچه جمله بود . فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت » .

امیر گفت تادرین معنی بیندیشم .

---

(۱) اغضا چشم پوشی . (۲) کذا دریب . و درسه نسخهٔ دیگر « تعصف » است که معنی مناسب مقام ندارد . شاید تعسف (باسین) باشد بمعنی بی راهی و ناروائی کردن .

(۳) محابا اینجا بمعنی خود داری کردن است .

پس ازین هم استادم حکایت کرد از عبدوس ـ که با بوسهل سخت بدبود ـ که چون بوسهل درین باب بسیار بگفت، یك روز خواجه احمد حسن را، چون ازبار بازمیگشت، امیر گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند که سوی او پیغامی است برزبان عبدوس، خواجه بطارم رفت و امیر رضی‌الله عنه مرا بخواند گفت خواجه احمد را بگوی که حال حسنك برتو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند درد در دل ما آورده است و چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم، ولیکن نرفتش، وچون خدای عز وجل بدان آسانی تخت و ملك[1] بما داد اختیار آن است که عُذر گناه‌کاران بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم، اما در اعتقاد این مرد سخن می‌گویند بدانکه خلعت مصریان بستد بر غم خلیفه، و امیرالمؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست، و می‌گویند رسول را که بنشابور آمده بود و عهد و لواو خلعت آورده پیغام داده بود که حسنك قرمطی است وی را بر دار باید کرد، وما این بنشابور شنیده بودیم ونیکو یادنیست، خواجه اندرین چه بیند وچه‌گوید؟ چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت بوسهل زوزنی را با حسنك چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون ریختن او گرفته است؟ گفتم نیکو نتوانم دانست، این مقدار شنوده‌ام که یك روز بسرای حسنك شده بود بروزگار وزارتش پیاده وبدُرّاعه، پرده داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته، گفت ای سبحان‌الله! این مقدار شغر[2] را چه در دل باید داشت، پس گفت خداوند را بگوی‌که در آن وقت که من بقلعت کالنجر[3] بودم باز داشته و قصد جان من کردند و خدای عزوجل نگاه داشت، نذرها کردم و سوگند ان خوردم که درخون کس، حق وناحق، سخن نگویم. بدان وقت که حسنك ازحج ببلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم، پس از بازگشتن بغزنین ما را بنشاندند و معلوم نه که در باب حسنك چه رفت و امیر ماضی با خلیفه سخن

---

(۱) یب: تخت ملك. (۲) کذا در همه نسخه ها، و برای‌آن درکتب لغت معنی مناسبی یافت نشد. شاید «شقر» با قاف باشد بمعنی دلتنگی و اندوه، یا «شغز» با غین و زا باشد بمعنی تطاول. (۳) در حاشیهٔ یب: «کالنجر این‌کلمه مرکب است ازدو لفظ هندی‌که‌کالن بمعنی سیاه و جرکه معرب‌کر بکاف تازی وراء غلیظ‌که مخصوص لهجهٔ اهل‌هند است پس کالنجر بمعنی سیاه قلعه و این قلعه درشمالی لاهور وجنوبی‌کشمیر بود در ایام قدیم».

برچه روی گفت ، بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد ، از وی باز باید پرسید ، و امیر خداوند پادشاه است آنچه فرمودنی است بفرماید که [۱] اگر بروی قرمطی درست گردد درخون وی سخن نگویم بدانکه وی را درین مالش که امروز منم مرادی بوده است [۱] ، و پوست باز کرده بدان گفتم که تا وی را در باب من[۲] سخن گفته نیاید که من ازخون همه جهانیان بیزارم ، وهرچند چنین است از سلطان نصیحت باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچ کس نریزد البته که خون ریختن کاری بازی نیست . چون این جواب باز بُردم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید . خواجه برخاست و سوی دیوان رفت ، در راه مرا گفت که عبدوس[۳] ، تا بتوانی خداوند را برآن دار که خون حسنك ریخته نیاید که زشت نامی تولد گردد . گفتم فرمان بردارم و بازگشتم و با سلطان بگفتم ، قضا در کمین بود کار خوبش می کرد[٤] .

و پس ازین مجلسی کرد با استادم . اوحکایت کرد که در آن خلوت چه رفت ، گفت امیر پرسید مرا ازحدیث حسنك ، پس ازان از حدیث خلیفه ، و گفت چه گوئی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن از مصریان ؟ من درایستادم وحال حسنك و رفتن بحج تا آنگاه که ازمدینه بوادی القری بازگشت برراه شام ، و خلعت مصری بگرفت ، وضرورت ستدن و از موصل راه گردانیدن و ببغداد باز نشدن وخلیفه را بدل آمدن که مگر امیرمحمود فرموده است ؛ همه بتمامی شرح کردم . امیر گفت پس از حسنك درین باب چه گناه بوده است که اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی ؟ گفتم چنین بود ولیکن

---

(۱) این قطعه عبارت که میان دوراده « ۱ » است دریب نیست ولی درسه نسخهٔ دیگرهست وگویا بواسطهٔ ابهام و پیچیدگی آن بوده که در یب حذف شده است . وهم چنین این جملهٔ بعد را : « وی‌را درباب من » درحاشیهٔ یب‌نوشته است : « مرا درباب وی » ، درصورتی که نسخه‌های‌دیگر با آن موافق نیست . بهرحال عبارت چنانکه گفتیم مبهم و پیچیده است ، بعقیدهٔ ما در کلمات و جمله ها پس و پیشی واقع شده است ازسهو نساخ . شاید دراصل چنین بوده است : درخون وی سخن‌نگویم. و پوست بازکرده بدان گفتم که اگر بروی (حسنك) قرمطی درست گردد ، وی را (حسنك را) در باب من (احمد) سخن گفته نیاید بدانکه : « وی را (احمد را) درین مالش که امروز منم (حسنك) مرادی بوده است » ، که من ازخون همهٔ جهانیان بیزارم . (۲) رك : حاشیه .
(۳) یب مج : عبدوسم . (٤) یب : بکرد .

خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیك آزار گرفت و از جای بشد و حسنك را قرمطی خواند، و درین معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است، و امیر ماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود یك روز گفت: «بدین خلیفهٔ خرف شده بباید نبشت که من از بهر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همهٔ جهان وقرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید و درست گردد بر دار می‌کشند، و اگر مرا درست شدی که حسنك قرمطی است خبر بامیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. وی را من پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است، و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم». هرچند آن سخن پادشاهانه نبود، بدیوان آمدم و چنان نبشتم نبشتهٔ که بندگان بخداوندان نویسند. و آخر پس از آمد وشد بسیار قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنك استده بود و آن طرایف که نزدیك امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان؛ با رسول ببغداد فرستد تا بسوزند. و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت وطرایف بکدام موضع سوختند؟ که امیر را نیك درد آمده بود که حسنك را قرمطی خوانده بود خلیفه، و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می‌گشت اندرنهان نه آشکارا، تا امیر محمود فرمان یافت، بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود. گفت[1] بدانستم.

پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد ازکار. روز سه شنبه بیست و هفتم صفر چون بار بگسست، امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسنك را آنجا خواهند آورد با قضاة و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نبشته شود وگواه گیرد بر خویشتن. خواجه گفت چنین کنم، و بطارم رفت و جمله خواجه شماران[2] و اعیان وصاحب دیوان رسالت وخواجه بوالقاسم - هرچند معزول بود - وبوسهل زوزنی وبوسهل حمدوی آنجا آمدند. وامیر دانشمند نبیه وحاکم لشکر را نصر خلف، آنجا فرستاد. وقضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان، کسانی که نامدار و فراروی[3] بودند، همآنجا حاضربودند ونوشتند[4]. چون این کوکبه راست شد، من که بوالفضلم وقومی بیرون

(۱) یعنی امیرمسعود. (۲) خواجه شماران ظاهراً یعنی اشخاصی که درشمار خواجگان بودند.
(۳) فراروی ظاهراً بمعنی آبرو دار ووجیه است، درفرهنگهائی که دردسترس بود دیده‌نشد.
(٤) یب: نبشتند. شاید: نشسته.

طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک، یکساعت ببود، حسنک پیدا آمد بی‌بند، جبهٔ داشت حبری رنک با سیاه میزد، خَلق گونه، و دراعه وردائی سخت پا کیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه میکائیلی نو درپای وموی سرمالیده زیر دستار پوشیده کرده اندك مایه پیدا می‌بود، و والی حرس با وی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی. وی را بطارم بردند وتا نزدیك نماز پیشین بماند، پس بیرون آوردند وبحرس بازبردند، و براثروی قضاة وفقها بیرون آمدند، این مقدارشنودم که دوتن بایکدیگر می گفتند «خواجه بوسهل را برین که آورد؟ که آب خویش ببرد». براثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان وبخانه خود باز شد. و نصر خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت؟ گفت که چون حسنك بیامد خواجه برپای خاست، چون او این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه بر پای خاستند، بوسهل زوزنی برخشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشتن می‌ژکید، خواجه احمد اورا گفت درهمه‌کارها ناتمامی، وی نیك ازجای بشد. و خواجه امیرحسنك را، هرچند خواست که پیش وی نشیند، نگذاشت وبردست راست من نشست، و دست راست خواجه ابوالقاسم و بونصر مشکان را بنشاند - هرچند بوالقاسم کثیر معزول بود اماحرمتش سخت بزرگ بود - وبوسهل بردست چپ خواجه، ازین نیزسخت‌تربتابید.

وخواجهٔ بزرگ روی بحسنك کرد و گفت خواجه‌چون میباشدوروزگارچگونه‌میگذارد؟ گفت جای شکر است. خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید، فرمان برداری باید نمود بهر چه خداوند فرماید، که تا جان در تن است امید صد هزار راحت استو فرج است. بوسهل را طاقت برسیدگفت خداوند را کرا کند که با چنین‌سك قرمطی که بردار خواهندکرد بفرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن؟ خواجه بخشم دربوسهل نگریست، حسنك گفت سگ ندانم که بوده است، خاندان من وآنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند، جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است، اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند یا جز دار، که بزرگتر از حسین علی نیم، این خواجه که مرا این میگوید مرا شعر گفته است وبر درسرای من ایستاده است. اماحدیث قرمطی به ازین باید، که اورا باز داشتند

بدین تهمت نه مرا ، واین معروف است ، من چنین چیزها ندانم . بوسهل راصفرا بجنبید وبانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد ، خواجه بانگ براو زد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ حرمت نیست ؟ ما کاری را گرد شده ایم ، چون ازین فارغ شویم این مردپنج و شش ماه است تادردست شماست هرچه خواهی بکن ، بوسهل خاموش شد وتا آخر مجلس سخن نگفت .

ودو[1] قباله نبشته بودند همهٔ اسباب وضیاع حسنک را بجمله ازجهت سلطان ، ویك یك ضیاع بروی خواندند ، و وی اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت ، و آن سیم که معین کرده بودند بستد ، و آن کسان گواهی نبشتند ، و حاکم سجل کرد در مجلس ودیگر قضاةنیزعلی‌الرسم فی امثالها . چون ازین فارغ شدند حسنك را گفتند بازباید گشت ، ووی روی بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجهٔ بزرگ دراز باد ، بروزگار سلطان محمودبفرمان وی درباب خواجه ژاژمی خائیدم که همه خطا بود ، ازفرمان برداری چه چاره ، بستم[2] وزارت مرا دادند و نه جای من بود ، بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم . پس گفت من خطا کرده ام ومستوجب هرعقوبت هستم که خداوند فرماید ولکن خداوند کریم مرافرو نگذارد ، و دل از جان برداشته ام ، از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت ، و خواجه مرا بحل کند . و بگریست . حاضران را بروی رحمت آمد ، و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بحلی ، و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد ، ومن اندیشیدم وپذیرفتم ازخدای عزوجل اگر قضائی است برسر وی قوم اورا تیماردارم .

پس حسنك بر خاست وخواجه و قوم بر خاستند . و چون همه باز گشتند وبرفتند خواجه بوسهل رابسیار ملامت کرد ، و وی خواجه رابسیار عذرخواست وگفت بر[3] صفرای خویش بر نیامدم . واین مجلس را حاکم لشکر وفقیه نبیه بامیر رسانیدند ، وامیر بوسهل را بخواند و نیك بمالید که گرفتم که بر خون این مرد تشنهٔ ، وزیر ما راحرمت و حشمت

---

(۱) کذا، وشاید : در . (۲) بستم یعنی باکراه ، تاج المصادرمیگوید : الاکراه بستم بر کاری داشتن . وممکن است بمعنی ظلم باشدبنابر آنکه الظلم وضع الشی فی غیرموضعه کماقاله الخطیب فی شرح الحماسه (ج ۱ ص ٦۳) (۳) یب مج : با صفرای .

بایستی داشت . بوسهل گفت از آن نا خویشتن شناسی که وی با خداوند در هراة کرد در روزگار امیر محمود یادکردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت ، و بیش چنین سهو نیفتد. وازخواجه عمید عبدالرزاق شنودم که این شب که‌دیگر روز ـ آن حسنك را بردار میکردند بوسهل نزدیك پدرم آمد نماز خفتن ، پدرم گفت چرا آمدۀ ؟ گفت نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسبد ، که نباید رقعتی نویسد بسلطان در باب حسنك بشفاعت . پدرم گفت « بنوشتمی اما شما تباه کرده اید ، و سخت ناخوب است » و بجایگاه خواب رفت .

و آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنك در پیش گرفتند ، و دو مرد پیك راست کردند باجامۀ پیکان که ازبغداد آمده اند و نامۀ خلیفه آورده که حسنك قرمطی را بردار باید کرد وبسنگ بباید کشت تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد . چون کار ها ساخته آمد ، دیگر روز چهار شنبه دو روز مانده ازصفر امیر مسعود برنشست وقصد شکار کرد و نشاط سه روزه ، باندیمان و خاصگان ومطربان ، و در شهر خلیفۀ شهررا فرمود داری زدن برکران مصلّی بلخ فرود ـ شارستان ، وخلق روی آنجا نهاده بودند ، بوسهل برنشست وآمد تا نزدیك دار و[بر]بالائی بایستاد ، وسواران رفته بودند باپیادگان تاحسنك را بیارند ، چون ازکران بازار عاشقان در آوردند و میان شارستان رسید ، میکائیل بدانجا اسب بداشته بود پذیرۀ وی آمده وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد ، حسنك در وی ننگریست و هیچ جواب نداد ، عامۀ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها که برزبان راند ، وخواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه کنند[1] . و پس از حسنك این میکائیل که خواهر ایاز را بزنی کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید ، و امروز بر جای است وبعبادت وقرآن خواندن مشغول شده است ـ چون دوستی زشت کند چه چاره ازبازگفتن ـ وحسنك را بپای دار آوردند نعوذ بالله من قضاء السوء ، وپیکان را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده اند ، وقرآن خوانان قرآن می خواندند . حسنك را فرمودند که جامه بیرون کش ، وی دست اندرزیر کرد وازاربند استوار کرد و پایچهای ازار را ببست وجبه وپیراهن بکشید و دور انداخت بادستار ، و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده ، تنی چون

---

(۱) یب : کویند . شاید : گفتند

سیم سفید و رویی چون صد هزار نگار ، وهمه خلق بدرد می گریستند . خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ چنانکه روی وسرش را نپوشیدی ، وآواز دادند که سر ورویش را بپوشید تا ازسنگ تباه نشود که سرش رابیغداد خواهیم فرستاد نزدیك خلیفه ، وحسنك را همچنان می داشتند واو لب می جنبانید و چیزی می خواند ، تا خود فراخ تر آوردند، و درین میان احمد جامه دار بیامد سوار و روی بحسنك کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می‌گوید این آرزوی تست که خواسته بودی که چون پادشاه شوی ما را بردار کن، ما بر تو رحمت خواستیم کرد ، اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شدهٔ و بفرمان او بردار می‌کنند، حسنك البته هیچ‌پاسخ نداد . پس ازآن ، خود فراخ‌تر که آورده بودند سر و روی‌او را بدان بپوشانیدندپس آواز دادنداورا که‌بدَو ، دم نزد و از ایشان‌نیندیشید ، هرکس گفتند « شرم ندارید ؟ مرد را که می بکشید بدار برید » ، و خواست که شوری بزرگ بپای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند . و حسنك را سوی دار بردند وبجایگاه رسانیدند برمرکبی که هرگز ننشسته بود ، و جلادش استوار ببست و رسنها فرود آورد و آواز دادند که‌سنگ دهید ، هیچ کس دست بسنگ نمی کرد و همه زار زار می گریستند خاصه نشابوریان ، پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند ، ومرد خود مرده بود ، که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خبه کرده . این است‌حسنك وروزگارش . وگفتارش رحمة الله علیه این بود که گفتی مرا دعای نیشابوریان بسازد ، و نساخت . واگر زمین و آب مسلمانان بغصب بستد نه زمین ماند ونه آب ، و چندان غلام وضیاع واسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت . او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة الله علیهم ، واین افسانه ایست بابسیار عبرت ، واین همه اسباب منازعت ومکاوحت[1] از بهر حطام دنیا بیك سوی نهادند ، احمق مردا که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت بازستاند ، شعر :

لعمرك ما الدنیا بدار اقامةٍ ❊ اذا زال‌عن عین البصیر غطاؤها

و کیف بقاء الناس فیها وانما ❊ ینال باسباب الفناء بقاؤها

(۱) مکاوحت بمعنی مخاصمه .

رودکی گوید :

بسرای سپنج مهمان را — دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاك اندرونت باید خفت — گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند — که بگور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاك مور و مگس — بَدَل آنکه گیسوت پیراست [۱]
آنکه زلفین و گیسوت پیراست — گر چه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زرد گونه شده — سرد گردد دلش نه نابیناست

چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسنك تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر . و پس از آن شنیدم از بوالحسن خربلی [۲] که دوست من بود و از مختصان بوسهل ، که یك روز شراب میخورد [۳] و با وی بودم ، مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز ، در آن میان فرموده بودتا سر حسنك پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی بامکبه [۴] ، پس گفت نوباوهٔ آورده‌اند از آن بخوریم ، همگان گفتند خوریم ، گفت بیارید ، آن طبق بیاوردند و از دور [۵] مکبه برداشتند ، چون سر حسنك را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم ، و بوسهل بخندید و باتفاق شراب در دست داشت ببوستان ریخت و سر باز بردند . و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم گفت « تو مردی مُرغ دلی ، سر دشمنان چنین باید » ، و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند . وآن روز که حسنك را بردار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد وسخت غمناك و اندیشه‌مند بود چنانکه بهیچوقت او را چنان ندیده بودم ، و می گفت چه امید ماند ؟ و خواجه احمد حسن هم برین حال بود و بدیوان ننشست .

---

(۱) این مصراع دریب چنین است : « چشم بگشا ببین کنون پیداست » . دو بیت بعد هم در آن نسخه نیست . (۲) کذا در یب ومج . درفا : حربلی ، در مو : جرملی ، نسخه بدل مو : جربلی . وهیچیك معلوم نیست . (۳) یعنی بوسهل . (۴) حاشیهٔ یب : مکبه سرپوش .
(۵) یب : وازو سرپوش الخ ، مج : واز دور نگه داشتند وسرپوش الخ .

وحسنك قریب هفت سال بردار بماند چنانكه پایهایش همه فرو تراشید وخشك شد چنانكه اثری نماند تا بدستوری فرو گرفتند و دفن كردند چنانكه كس ندانست كه سرش كجاست و تن كجاست . ومادر حسنك زنی بود سخت جگر آور ، چنان شنیدم كه‌دوسه ماه ازو این‌حدیث نهان داشتند ، چون بشنید جزعی‌نكرد چنانكه زنان كنند ، بلكه‌بگریست بدرد چنانكه‌حاضران از درد وی خون گریستند ، پس گفت بزرگا مردا كه این پسرم بود كه پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان . و ماتم پسر سخت نیكو بداشت ، و هرخردمند كه این بشنید بپسندید ، و جای آن بود ، و یكی از شعرای نشابور این مرثیه بگفت اندر مرگ [١] وی و بدین جای یاد كرده شد :

ببرید سرش [٢] را كه‌سران‌راسربود — آرایش‌دهر و ملك را افسر بود
گر قرمطی و جهود ویا كافر بود — از تخت بدار بر شدن منكر بود

وبوده است در جهان ماننداین كه چون عبدالله زبیر رضی‌الله عنهما بخلافت بنشست بمكه ، و حجاز و عراق اورا صافی شد و مُصعب برادرش بخلیفتی وی بصره و كوفه‌وسواد بگرفت ؛ عبدالملك مروان با لشكر بسیار از شام قصد مصعب كرد كه مردم و آلت و عدت او داشت ، و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب كشته شد ، عبدالملك سوی شام بازگشت و حجاج ‌یوسف را با لشكری انبوه و ساخته بمكه فرستاد ، چنانكه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذكور است ، حجاج با لشكر بیامد و با عبدالله جنك پیوست ، و مكه حصارشد ، و عبدالله مسجد مكه را حصار گرفت ، وجنك سخت شد ، و منجنیق سوی‌خانه روان شد ، وسنگ می انداختند تایك ركن را فرود آوردند ، و عبدالله چون كارش‌سخت تنگ شد از جنگ بایستاد ، و حجاج پیغام فرستادسوی او كه‌از تو تا گرفتار شدن یك‌دو روز مانده است ، و دانم كه برامانی كه من دهم بیرون نیایی ، برحكم عبدالملك بیرون‌آی تا ترا بشام فرستم بی بند عزیرا و مكر ما ، انگاه او داند كه چه باید كرد ، تا در حرم بیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود . عبدالله گفت تا درین بیندیشم . آن شب با قوم

(١) مو : ماتم : ، فا هیچیك راندارد . (٢) یب مج : سری را .

خویش که مانده بودند رای زد، بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید رفت تافتنه بنشیند و المی بتونرسد. وی نزدیك مادر آمد، اسماء - و دختر بوبکر صدیق بود رضی الله عنه - وهمه حالها باوی بگفت، اسماء زمانی اندیشید پس گفت: ای فرزند، این خروج که تو برینی امیه کردی دین رابود یا دنیارا؟ گفت بخدای که از بهر دین را بود، و دلیل آنکه نگرفتم یك درم از دنیا، واین ترا معلوم است. گفت پس صبر کن برمرگ و کشتن ومثله کردن چنانکه برادرت مصعب کرد، که پدرت زبیر عوّام بوده است وجدت از سوی من بوبکر صدیق رضی الله عنه، و نگاه کن که حسین علی رضی الله عنهما چه کرد، او کریم بود و برحکم پسر زیاد عبیدالله تن درنداد. گفت ای مادر، من هم برینم که تو می گوئی، اما رای ودل توخواستم که بدانم درین کار، اکنون بدانستم ومرگ با شهادت پیش من خوش گشت، امّا می اندیشم که چون کشته شوم مُثله کنند. مادرش گفت چون گوسپند رابکشند از مثله کردن و پوست بازکردن دردش نیاید.

عبدالله همه شب نماز کرد وقرآن خواند، وقت سحر غسل کرد ونماز بامداد بجماعت بگزارد وسوره نون والقلم و سورهٔ هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند و زره بپوشید و سلاح ببست - و در عرب هیچ کس جنك پیاده چون او نکرده است - و در وقت مادر را در کنار گرفت و بدرود کرد، ومادرش زره بروی راست می کرد و بغلگاه می دوخت و می گفت «دندان افشار بااین فاسقان» چنانکه گفتی او را بپالوده خوردن می فرستد، والبته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند، وعبدالله بیرون آمدلشکرخویش را بیافت پراگنده و برگشته و وی را فرود گذاشته، مگر قومی که از اهل وخویش او بودند که باوی ثبات خواستند کرد در جوشن و زره ومغفر وسلاح غرق بودند، آواز داد که رویها بمن نمائید، همگان رویها بوی نمودند، عبدالله این بیت بگفت، شعر:

إنّی اذا اعرف یومی اصبر اذ بعضهم یعرف ثم ینکر

چون بجنك جای رسیدند بایستادند - روز سه شنبه بود هفدهم جمادی الاولی سنه ثلث و سبعین من الهجره - و حجاج یوسف از آن روی درآمد با لشکر بسیار، و ایشان را مرتب کرد، اهل حمص را برابر درکعبه بداشت و مردم دمشق را برابر دربنوشیبه ومردم

اردُن را برابر درصفا ومروه ومردم فلسطین را برابر دربنوجمح ومردم قِنسرین را برابر در بنوسهم ، و حجاج و طارق بن عمرو با معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بزرگ آنجا بداشتند .

عبدالله زبیرچون دیدلشکری بی‌اندازه ازهرجانبی روی‌بدونهادند ، روی‌بقوم‌خویش‌کرد و گفت‌یا آل الزبیر لوطبتم لی‌نفسا عن‌انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا[1] عن آخرنا و ماصحبنا عاراً ، [1] اما بعدیا آل الزبیر فلایرُعکم وقعُ السیوف فانی‌لم‌احضر موطنا قطالا [2] ارتثت فیه بین‌القتلی [2] وما اجد [3] من‌دواء جراحها [3] اشدُ مما اجد من الم وقعها ، صونوا سیوفکم کما تصونون وجوهکم ، لا اعلم امرءاً منکم کسر سیفه و استبقی نفسه ، فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمرأة اعزل . غضوا ابصارکم[4] و لیشغل کل امریٔ قرنه[4] ولا یلهینکم[5] السؤال‌عنی‌ولایقولن احد این عبدالله بن‌الزبیر اَلا من کان سائلاعنی فانی فی‌الرعیل الاول ، ثم قال ، شعر :

ابی‌لابن سلمی انه غیر خالد — مُلاقی المنایا ای صرف تیمما [6]

فلست بمبتاع الحیوة بسبة — ولامرتق من خشیة الموت سلما

پس گفت بسم الله ، هان ای آزاد مردان حمله برید ، و در آمد چون شیری دمان برهر جانب ، و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد با کم از ده تن که نه از پیش وی در رمیدند چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند . و جان را میزدند ، و جنگ سخت شد ،

---

(۱) عبارت میان دوراده «۱» درطبری چنین است : فی‌الله لم‌تصبنا زبّاء بتة (طبری ج۷ ص۳۰٤) و هردو روایت خوب است . (۲) عبارت میان دوراده «۲» مطابق یب است . فامج : الاسبت (؟) فیه من القتل ، مو : الا تبینت من القتل ، درطبری چنین است : الا ارتثت فیه من القتل . وجز روایت متن هیچیك درست بنظر نمیرسد . (۳) عبارت میان دوراده «۳» را ما ازروی طبری تصحیح کردیم . یب : من‌داء الخ ، موفا مج : من ذی اجراجرها ، وظاهراًهمه غلط باشد . بعقیدهٔما کلمهٔ «ما» درما اجد درهردوجا موصولی است ومعنی چنان است‌که ازمرگ نباید ترسید زیرادرد والمی راکه من ازمعالجه زخم یافتم سخت‌تر است ازدرد خود زخم .

(٤) تصحیح این عبارت ازروی طبری‌است . یب : ولیشتغل کل امر بقرنه . مج فا : ولا یشتغل کل امر بقرینة (مو : بقرنیه) . (٥) یب : لایکفنکم ، موفا ، لایکفینکم ، مج : لایفنینکم .

(٦) کذا در فا ودرطبری . در نسخه های دیگربجای ملاقی « یلاقی » و بجای‌صرف «وجه» دارند ، وهردو روایت درست است .

و دشمنان بسیار بودند، عبدالله نیرو کرد تا جملهٔ مردم برابر درها را پیش حجاج افکند، ونزدیك بودکه هزیمت شدندی حجاج فرمودتا علم پیشتر بردند، ومردم آسوده ومبارزان نامدار از قلب بیرون شدند وبایکدیگر در آویختند، درین درآویختن عبدالله زبیرراسنگی سخت برروی آمد و خون برروی وی فرو دوید، آواز داد و گفت:

فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا ولکن علی اقدامنا تقطر الدما [۲]

و سنگی دیگر آمد قویتر بر سینه اش که دستهایش از آن بلرزید، یکی از موالی عبدالله خون دید بانك کرد که «امیرالمؤمنین را بکشتند»، و دشمنان وی را نمی‌شناختند که روی پوشیده داشت، چون ازمولی بشنیدند و بجای آوردند که او عبدالله است بسیار مردم بدوشتافت و بکشتندش، رضی‌الله‌عنه، و سرش برداشتند و پیش حجاج بردند، اوسجده کرد، وبانك برآمد که عبدالله‌زبیر را بکشتند، زبیریان‌صبر کردند [۳] تاهمه کشته‌شدند، و فتنه‌بیارامید و حجاج در مکه آمد وبفرمود تا آن رکن را که بسنگ منجنیق ویران کرده بودند نیکو کنند و عمارتهای دیگر کنند، و سر عبدالله زبیر رضی الله عنهما را بنزدیك عبد الملك مروان فرستاد و فرمود تا جثهٔ او را بردار کردند. خبر کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت انا لله و انا الیه راجعون، اگر پسرم نه چنین کردی نه پسر زبیر و نبسهٔ بوبکرصدیق رضی‌الله عنهما بودی. ومدتی برآمد، حجاج پرسید که این عجوزه چه میکند؟ گفتار و صبوری وی بازنمودند، گفت «سبحان‌الله العظیم! اگر عایشه ام المؤمنین واین خواهر دو مرد بودندی هرگز این خلافت به بنی‌امیه نرسیدی، این است جگر و صبر، حیلت باید کرد تا مگروی را برپسرش بتوانید گذرانید تا خود چه گوید»، پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان درایستادند و حیلت ساختند تا اسماء را بر آن جانب بردند، چون دار بدید بجای آورد که پسرش [است]، روی بزنی کرد از شریف ترین زنان وگفت «گاه آن نیامدکه این سوار را ازین اسب فرود آورند؟» وبرین نیفزود و برفت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبدالله را فرو گرفتند و دفن کردند.

---

(۲) روایت «یقطر الدمی» نیزمحتمل‌است رك: شرح‌الحماسه للخطیب، ج۱ص۱۰۳.

(۳) یعنی پافشاری کردند درجنگ.

و این قصه هرچند دراز است درو فاید هاست، و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسنك را در جهان یاران بودند بزرگتر از وی، اگر بوی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود پس شگفت داشته نیاید، و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود، که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است و ربك یخلق مایشاء و یختار.

و هرون‌الرشید جعفر را، پسریحیی برمك، چون فرموده بود تا بکشتند مثال داد تا بچهار پاره کردند و بچهار دار کشیدند ـ و آن قصه سخت معروف است، و نیاوردم که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان را ملالت افزاید و تاریخ را فراموش کنند و بوالفضل را بودی که چیز های ناشایست گفتندی ـ و هرون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیر دار جعفرگشتی وتاذیی وتوجعی نمودی و ترحمی، بگرفتندی ونزدیك وی آوردندی وعقوبت کردندی. وچون روزگاری برآمد هرون پشیمان شد از برانداختن برمکیان، مردی بصری[1] یك روز می گذشت، چشمش بر داری از دار های جعفر افتاد با خویشتن گفت:

اما والله لولا خوف[2] و اشٍ و عین للخلیفة لاتنام[3]

لطفنا حول جذعك و استلمنا کما للناس بالحجر استلام

درساعت این خبر وابیات بگوش هرون رسانیدند ومرد را گرفته پیش وی آوردند، هرون گفت منادی ما شنیده بودی، این خطا چرا کردی؟ گفت شنوده بودم ولیکن برمکیان را

---

(۱) این دو بیت را که مصنف بنام «مردی بصری» نقل میکند، و قطعه ایست معروف، دراغانی ج۱۵ص۳٤ آن را با دوشعر دیگر بنام فضل بن عبدالصمد الرقاشی نوشته است. ابن عبدربه در عقد الفرید ج۳ص۲٦٦ این قطعه را جزء آن قصیدهٔ معروف:

هدا الخالون عن‌شجوی وناموا و عینی لا یلائمها منام

آورده و نسبت بسلیمان اعمی میدهد. ابن خلکان (ج ۱ص ۱٥٤) چند بیت از اول آن قصیده را با همین قطعه آورده وبرقاشی نسبت داده است. بطوری که ابن رشیق در «العمده» تحقیق‌کرده است شعر دوشاعر دراین قصیده بهم مخلوط ومشتبه شده است. (۲) درنسخه ها «قول» است ودرکتاب دیگری سابقه ندارد. (۳) این مصراع درفاءومج بدین صورت غلط نوشته شده است: و عین خلیفة قط لاتنام.

برمن دستی است که کسی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده حقی گزارم وگزاردم، و خطائی رفت که فرمان خداوند نگاه نداشتم، و اگر ایشان برآن حال می‌شایند هرچه بمن رسد روا دارم. هرون قصه خواست، مرد بگفت، هرون بگریست ومرد را عفوکرد. و این قصهای دراز از نوادری و نکتهٔ و عبرتی خالی نباشد.

چنان خواندم دراخبار خلفا که یکی از دبیران می‌گوید که بوالوزیر[1] دیوان صدقه و نفقه بمن داد، در روزگار هرون الرشید یك روز پس از برافتادن آل برمك جریدهٔ کهن‌تر من بازمی‌نگریستم، در ورقی‌دیدم نبشته: بفرمان امیرالمؤمنین نزدیك امیرابوالفضل جعفربن یحیی‌البرمکی ادام الله لامعه برده آمد از زر چندین واز سیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب و اصناف نعمت چندین وز جواهر چندین، و مبلغش سی بار هزارهزار درم، پس بورقی دیگررسیدم نبشته بودکه اندرین روز اطلاق کردند بهای بوریا و نفط تا تن جعفر یحیی برمکی را سوخته آید ببازار چهار درم و چهار دانك و نیم. سبحان الله الذی لایموت ابداً. و من‌که بوالفضلم کتاب بسیار فرو نگریسته‌ام لخاصه اخبار وازان التقاطها کرده، درمیانهٔ این تاریخ چنین سخنها از برای آن آرم تا خفتگان و بدنیا فریفته شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد، والله الموفق لما یرضی بمنه وسعة رحمته.

و ابن بقیة الوزرا را هم بردار کردند درآن روزگار که عضدالدوله فناخسرو بغداد بگرفت و پسرعمش بختیار کشته شد ـ که وی را عزالدوله می‌گفتند ـ درجنگ که میان ایشان رفت، وآن قصه دراز است و در اخبار آل بویه بیامده درکتاب تاجی که بواسحق دبیر[2] ساخته است. و این پسر بقیةالوزرا جباری بود از جبابره، مردی فاضل وبا نعمت و آلت و عدت و حشمت بسیار اما متهور[3]، و هم خلیفه الطائع الله را وزیری می کرد

(۱) اگر مقصودبوالوزیر وزیر خلیفه المتوکل است باید عبارت: «درروزگارهرون‌الخ» را متعلق به «باز می‌نگریستم» دانست یعنی می‌نگریستم درجریدهٔ روزگار هرون.

(۲) مقصود ابو اسحق صابی معروف است. (۳) راجع به این ابن بقیه رجوع کنید به تجارب الامم ابن مسکویه جلد دوم، که شاید معتبر ترین مأخذ این موضوع باشد.

وهم بختیار را، و درمنازعتی که میرفت میان بختیار وعضدالدوله بی‌ادبیها وتعدیها وتهورها کرد و از عواقب نیندیشید که با چون عضد مردی باسستی خداوندش آنها کرد که کردن آن خطاست، و با قضا مغالبت نتوانست کرد، تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود تااو را بردار کردند و به‌تیر و سنك بکشتند. و در مرثیهٔ او این ابیات بگفتند، شعر[۱]:

علوفی الحیوة و فی الممات — لحق انت احدی المعجزات
کان الناس حولك حین قاموا — و فود نداك ایام الصلات
کانك قائم فیهم خطیبا — و کلهم قیام للصلوة
لعظمك فی النفوس تبیت ترعی — بحفاظ و حراس ثقات
مددت یدیك نحوهم احتفالا — کمد هما الیهم بالهبات
و تشعل حولك النیران لیلا — کذ لك کنت ایام الحیوة
و لماضاق بطن الارض عن ان — یضم علاك من بعد الممات
اصار و االجو قبرك و استنابوا — عن الا کفان ثوب السافیات
رکبت مطیة من قبل زید — علاها فی السنین الماضیات[۲]
و تلك فضیلة فیها تأس — تبعد عنك تعییر العدات
ولم ارقبل جذعك قط جذعا[۳] — تمکن من عناق المکر مات
اسأت الی النوائب فاستثارت — فانت قتیل ثار النا ئبا ت
و کنت تجیر من صرف اللیالی — فعاد مطالبا لك بالترات
و صیر دهرك الاحسان فیه — الینا من عظیم ا لسیئا ت
و کنت لمعشر سعدا فلما — مضیت تمز قوا با لمنحسات

(۱) این قصیده ازابو الحسن محمد بن عمر الانباری است وبسیار معروف استواز غرراشعار رثائی است. مااین قصیده را ازروی کتابهای دیگروخصوصاً از ابن خلکان چاپ بولاق تصحیح کردیم واز ذکرنسخه بدلهای بی اهمیت بی فایده صرف نظر کردیم که توفیر وقت خوانندگان باشد.

(۲) در نسخه ها «الذاهبات». (۳) درنسخه‌ها: ولم یرقبل جذعك قط جذع.

غلیلٌ باطن لك فی فؤادی[1]	یخفف بالدموع الجاریات
و لو انی قدرت علی قیام	لفرضك و الحقوق الواجبات
ملأت الارض من نظم القوافی[2]	و نُحت بها خلال النائحات
و مالك تربة فاقول تُسقی	لانك نُصب هطلِ الهاطلات
ولکنی اُصبر عنك نفسی	مخافة ان اُعَدّ من الجنات
علیك تحیة الرحمن تتری	برحمات غوادٍ رائحات

این ابیات بدین نیکویی ابن‌الانباری راست، و این بیت که گفته‌است «رکبت مطیة من قبل زید» زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی‌طالب را خواهد، رضی‌الله عنهم اجمعین. و این زید را طاقت برسید از جور بنی امیه و خروج کرد در روزگار خلافت هشام بن عبدالملك، و نصر سیار امیر خراسان بود، و قصهٔ این خروج دراز است و در تواریخ پیدا، و آخر کارش آن است که وی را بکشتند رحمة‌الله علیه و بردار کردند و سه چهار سال بردار بگذاشتند، حکم‌الله بینه و بین جمیع آل الرسول و بینهم، و شاعر آل‌عباس حث میکند بوالعباس سفاح را برکشتن بنی امیه در قصیدهٔ که گفته است، و نام شاعر سدیف بود، و این بیت از آن قصیده بیارم، بیت:

و اذکرن مصرع الحسین وزید و قتیلاً بجانب المهراس[3]

این حدیث بردار کردن حسنك بپایان آوردم وچند قصه و نکته بدان پیوستم سخت مطول و مبرم درین تالیف، و خوانندگان مگر معذور دارند و عذرمن بپذیرند و از من بگرانی فرا ستانند، ورفتم برسرکار تاریخ که بسیار عجایب در پرده است که اگرزندگانی باشد آورده آید انشاء الله تعالی.

---

(۱) نسخه های ما: لحبك ذائب ابدا فؤادی. (۲) درنسخه‌ها بجای «القوافی» المراثی.
(۳) مهراس بکسر میم نام چشمهٔ آبی است در کوه احد، و مراد شاعر از قتیل مهراس حمزة بن عبد المطلب است (ازمعجم‌البلدان)

ذکر انفاذ الرسل فی هذالوقت الی قدر خان لتجدید العقد و العهد بین الجانبین

امیر محمود رضی‌الله عنه چون دیدار کرد با قدرخان و دوستی مؤکد گردید بعقد وعهد چنانکه بیاورده‌ام پیش ازین سخت مشروح، ومواضعت برین‌جمله بودکه حره زینب رحمة‌الله علیهاازجانب مانامزد بغراتکین بود پسر قدرخان که درین روزگاراورا بغراخان می گفتند و تا پارینه سال، چهارصد و چهل و نه، زنده بود و چندان حرص نمود که مر اورا ارسلان خان فرو گرفت [۱] وچنان برادر زادهٔ محتشم را بکشت چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خاك برابر شد، و سخت عجب است کار گروهی از فرزندان آدم علیه السلام که یکدیگر را بر خیره می‌کشند و می خورند از بهر حطام عاریت را وانگاه خود می گذارند ومی روند تنها بزیر زمین باوبال بسیار، و درین چه فایده است یاکدام خردمنداین اختیار کند؟ ولکن چه کنند که چنان روند [۲] که با قضا مغالبت نرود. و دختری از آن قدرخان بنام امیر محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود رضی‌الله عنه درآن روزگار اختیار چنان می‌کرد که جانبها بهرچیزی محمد را استوار کند، وچه دانست که در پردهٔ غیب چیست. پس چون امیر محمد در بند افتاد وممکن نگشت آن دختر آوردن، و عقد نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود رضی‌الله عنه، خلوتی کرد روز دوشنبه سوم ماه ربیع الاول این سال باوزیر خواجه احمد و استادم بونصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت، دو رسول را بانامه فرستاده آمد یکی از جملهٔ ندما و یکی از جملهٔ قضات، عهد و عقد را، و اتفاق برخواجه بوالقاسم حصیری که امروز برجای است، و برجای باد، و

---

(۱) از سخن ابن‌الاثیرچنین برمیآید که ارسلان‌خان برادر بغرا خان بوده نه برادر زاده، و بغرا خان این برادر را فروگرفت و زن بغراخان این ارسلان خان را خفه کرد (رك: ابن‌الاثیر ج۹ص۱۱۲) وعبارت کتاب غیر ازاین نشان میدهد. اگرخبر ابن الاثیر درست باشد وبرنسخهٔ موجود کتاب اوبتوان اعتماد کرد باید عبارت چنین باشد: مرارسلان خان‌را فرو گرفت وچنان برادرمحتشم را الخ. رجوع کنید بتعلیقات (۲) شاید. نروند.

بر بوطالب تَبانی [1] که از اکابر تَبانیان بودو یگانه درفضل و علم وورع وخویشتن داری و با این همه قدی و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش همچون رویش، وکم خط در خراسان دیدم به نیکوئی خط او، و آن جوانمرد سه سال در دیار ترك ماند وباز آمد برمراد، چون به پَروان [2] رسید گذشته شد، وبیارم این قصه را بجای خویش. واستادم نامه و دو مشافهه نبشت درین باب سخت نادر، و بشد آن نسخت ناچار نسخت کردم آن را که پیچیده کاری است تا دیده آید. ونخست قصهٔ از آنِ تبانیان برانم که تعلق داردبچند نکتهٔ پادشاهان، و پس از ان نسختها نبشته آید که در هرفصل از چنین فصول بسیار نوادر و عجایب حاصل شود، و من کار خویش میکنم و این ابرام میدهم، مگر معذور دارند.

قصة التبّانیه

تبّانیان رانام وایام ازامام ابوالعباس تبّانی رضی‌الله عنه برخیزد، ووی جدِّ خواجه امام بوصادق تبانی است ادام الله سلامته که امروز عمری بسزا یافته است و دررباط مانك علی میمون می باشد و در روزی افزون [3] صد فتوی را جواب میدهد و امام روزگار است در همه علوم، و سبب اتصال وی بیاورم بدین دولت درین فصل، و پس در روزگار پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم اجمعین برانم ازپیشوائیها وقضاهاوشغلها که وی‌را فرمودند، بمشیة الله واذنه. و این بوالعباس جدش ببغداد شاگرد یعقوب ابویوسف بود پسر ایوب، و بویوسف یعقوب انصاری قاضی قضات هرون الرشید و شاگرد امام ابو حنیفه رضی الله عنهم از امامان مطلق واهل اختیار بود بی‌منازع. و ابوالعباس را هم ازاصحاب ابوحنیفه شمرده اند که در مختصر صاعدی که قاضی امام ابوالعلاصاعد رحمه الله کرده است، مُلاء سلطان مسعود و محمد ابنا السلطان یمین الدوله رضی الله عنهم اجمعین، دیدم نبشته دراصول مسائل: این‌قول بوحنیفه است وازآن بویوسف و محمد زُفروبوالعباس تبانی وقاضی ابوالهیثم. و فقیهی بود از تبانیان که او را بوصالح گفتندی، خال والدهٔ این بوصادق تبانی،

---

(۱) رك، ص۸٤ حاشیه۱. (۲) پروان شهرکی بوده است نزدیك غزنین (ازیاقوت).

(۳) یب: افزون از.

وی راسلطان محمودتکلیف کرد، بدان وقت که بنشابور بود درسپاه سالاری سامانیان، وبغزنین فرستاد تا اینجا امامی باشد اصحاب بو حنیفه را رحمة الله علیه، و فرستادن وی در سنهٔ خمس وثمانین وثلاثمائه بود. وبدر بُستیان درآن مدرسه که آنجاست درس کردی، وقاضی قضات ابوسلیمان داود بن یونس ابقاه الله که اکنون بر جای است مقدم تر و بزرگتر این شهر - هرچند بساحل الحیوة رسیده است افکار بمانده - و برادرش قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بوصالح بودند وعلم ازوی آموختند. و محل بوصالح نزدیك امیر محمود تابدان جایگاه بود که چون گذشته شد درسنهٔ اربعمائه خواجه ابوالعباس اسفراینی وزیر را گفت «درمدرسهٔ این امام رو ماتم وی بدار که وی را فرزندی نیست که ماتم وی بدارد، ومن روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که این حق بتن خویش گزاردمی اما مردمان ازین گویند و باشد که عیب کنند، و ازتو محتشم تر ما را چاکر نیست، وزیر وخلیفه مایی»

وبوبشرتبانی رحمه‌الله هم‌امام بزرگ بود بروزگارسامانیان وساخت زر داشت، وبدان روزگار این تشریف سخت بزرگ بوده است که کار ها تنگ گرفته‌بوده اند. و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید این چه درازی است که بوالفضل درسخن میدهد؟ جواب آنست که من تاریخی میکنم پنجاه سال را که برچندین هزار ورق می افتد و دراو اسامی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه، اگر حقی بباب همشهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان بزرگی را پیدا تر کنم باید که از من فراستانند.

وبسرقصهٔ سپاه سالاری سلطان محمود رضی‌الله‌عنه ازجهت سامانیان را بازشوم - ونکتهٔ چند سبك دستی[1] ازآن گویم که فاید هاست درین - وگسیل کردن این امام ابوطاهر تبانی را. و آمدن بغراخان پدر قدر خان ببخارا و فساد کار آل سامان در ماه ربیع الاول سنه ثمانین وثلثمائه بود و این قصه درازاست، واز خزائن سامانیان مالهای بی اندازه وذخائر نفیس برداشت پس نالان شد بعلت بواسیر وچون عزم درست کرد که بکاشغر بازرود عبدالعزیز بن نوح بن نصرسامانی رابیاورد وخلعت داد وگفت شنیدم که ولایت ازتو بغصب بسته اند

(۱) یب : ازهردستی.

من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو سیرتی ، دل قوی دار و هر گاه که حاجت آید من مدد توام . و خان باز گشت سوی سمرقند و نالانی بروی آنجا سخت ترشد و فرمان یافت رحمه الله ، و لکل امرئ فی الدنیا نفس معدود و اجل محدود ، و امیر رضی[1] ببخارا باز آمد روزچهار شنبه نیمهٔ جمادی الاخری سنه ثمانین و ثلثمائه واین عبدالعزیز عمش را بگرفت و باز داشت وهر دو چشم وی پر کافور کرد تا کور شد ، چنانکه گفت ابوالحسن علی‌بن‌احمد بن ابی‌طاهر ، ثقهٔ امیررضی ، که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور میکردند ، بسیارجزع کرد وبگریست پس گفت هنرِ بزرگ آن است که روزی خواهد بود جز او مکافات را درآن جهان وداوری عادل که ازین ستمکاران داد مظلومان بستاند، و اگر نبودی دل وجگر بسیار کس پاره شدی .

و چون امیر رضی بدار الملك قرار گرفت و جفا ها و استخفافهای بوعلی‌سیمجور ازحدبگذشت ، بامیر سبکتگین نامه نبشت ورسول فرستاد ودر خواست تارنجه شود وبدشت نخشب آید تا دیدار کنند و تدبیر این کار بسازند . امیر عادل سبکتگین برفت بالشکربسیارِ آراسته و پیلان فراوان ، و امیر محمود را با خویشتن برد که فرموده بود آوردن که سپاه سالاری خراسان بدو داده آید . و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند و سپاه سالاری بامیر محمود دادند و سوی بلخ جمله باز گشتند و وی را لقب سیف الدوله کردند . و امیر رضی نیز حرکت کرد بالشکری عظیم ازبخارا وجمله شدند وسوی هراة کشیدند ، وبوعلی سیمجور آنجا بود با برادران وفائق ولشکری بزرگ ، و روزی دو سه رسولان آمدند وشدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد ، که لشکر بوعلی تن ندادند ، وبدر هراة جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمهٔ ماه رمضان سنه اربع و ثمانین وثلثمائه ، وبو علی شکسته شد وبسوی نشابور باز گشت و امیر خراسان سوی بخارا . و امیر کوزکانان خسر سلطان محمود ، ابوالحارث فریغون ، وامیر عادل سبکتگین سوی نشابور رفتند سلخ شوال این سال ، وبوعلی سیمجور

---

(۱) یعنی نوح بن منصور .

سوی گرگان رفت ، واین قصه‌بجای ماندم تاپس ازین آورده‌شود ، که‌قصه‌ٔدیگر تعلیق داشتم سخت نادر ودانستنی تا باز نمایم که تعلق دارد بامیر سبکتگین .

سرگذشت امیر عادل سبکتگین رضی الله عنه که میان او وخواجهٔ او که وی را از ترکستان آورد رفته بود ، وخواب دیدن امیر سبکتگین

حکایت کرد مرا شریف ابوالمظفر بن[۱] احمد بن ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی در شوال سنهٔ خمسین و اربعمائه - و این بزرگ آزاد مردی است با شرف و نسب وفاضل ونیك شعر ، وقریب صد هزاربیت شعراست او را درین دولت وپادشاهان گذشته رضی‌الله عنهم و ابقی السلطانَ المعظم ابا الشجاع[۲] فرخ زاد بن ناصر دین الله - گفت بدان وقت که امیر عادل ببخارا رفت تا با امیر رضی دیدار کند جدّ مرا احمد بن ابی القاسم بن جعفر الهاشمی رابنزدیك امیر بخارا فرستاد ، وامیر کوزکانان راباوی فرستاد ، بحکم آنکه سپاه سالار بود . تا کار قرار دادند ، و امیر رضی وی را بنواخت و منشور داد بموضع[۳] خراج حایطی که او داشت - وجدم چون فرمان یافت این موضع بنام پدرم کرد امیرمحمود و منشور فرمود ، که امیر خراسان گشته بود وسامانیان بر افتاده‌بودند و وی پادشاه شده . و جدم گفت چون از جنگ هرات فارغ شدیم و سوی نشابور کشیدیم ، هر روزی رسم همان بود که امیر کوزکانان و همه سالاران محتشم ، از آن سامانی و خراسانی ، بدر خیمهٔ امیر عادل سبکتگین آمدندی پس از نماز و سوار بایستادندی ، چون وی بیرون آمدی تا برنشیند این همهٔ بزرگان‌پیاده شدندی تاوی برنشستی‌وسوی منزل کشیدندی . چون بمنزلی

---

(۱) در چند سطر بعد میآید که احمد نام جد اوست .

(۲) کذا وقاعدةً : ابا شجاع . (۳) مو : بموضوع . ظاهراً موضع مصدر میمی‌است بمعنی وضع که اصطلاح دیوانی بوده بمعنی حذف و اسقاط . قال الخوارزمی : الوضع ان یحلق علی اسمه فیوضع عن الجریده .

رسيد که آن را خاکستر [1] گويند ، يك روز آنجا بار افکند وبسيار صدقه فرمود درويشان را و پس نماز ديگر بر نشست ودر آن صحراها مى گشت و همه اعيان باوى . وجاى جاى در آن صحراها افراز ها و کوه پايها بود ، پارۀ کوه ديديم ، امير سبکتگين گفت يافتم ، و اسب بداشت و غلامى پنج و شش را پياده کرد و گفت فلان جاى بکاويد ، کاويدن گرفتند ولختى فرو رفتند ، ميخى آهنين پيدا آمد سطبر چنانکه ستورگاه را باشد ، حلقه از اوجدا شده ، بر کشيدند ، امير سبکتگين آن را بديد ازاسب فرود آمد بزمين وخداى‌را عزوجل شکر کرد و سجده کرد و بسيار بگريست و مصلى نماز خواست و دو رکعت نماز کرد وفرمود تا اين ميخ برداشتند و برنشست وبايستاد ، اين بزرگان گفتند اين‌حال‌چه‌حال است [2] که تازه گشت ؟ گفت قصۀ نادراست ، بشنويد . پيش از آنکه من بسراى اَلبتگين افتادم ، خواجۀ که ازآن او بودم‌مرا‌وسيزده‌يارم‌را ازجيحون بگذرانيدوبشبرقان آوردواز‌آنجابکوزکانان ، و پدر اين امير آن وقت پادشاه کوزکانان بود ، ما را بنزديك او بردند ، هفت تن را جز ازمن بخريد ومرا وپنج تن را اختيار نکرد . وخواجه ازآن‌سوى نشابور کشيد ، وبمروالرود وسرخس چهار غلام ديگر را بفروخت ، من ماندم و يارى دو ، و مرا سبکتگين دراز گفتندى ، و بقضا سه‌اسب خداوندم در زيرمن ريش شده بود ، چون بدين خاکستر رسيديم اسب‌ديگر زير من ريش شد و خداوندم بسيار مرا بزده بود و زين بر گردن من نهاده ، من سخت غمناك بودم ازحال روزگار خويش وبى دولتى که کس مرا نميخريد ، و خداوندم سوگند خورده بود که مرا بنشابور پياده بَرَد ، وهمچنان برد . آن شب باغمى سخت بزرگ‌بخفتم ، در خواب‌ديدم‌خضر راعليه السلام ، نزديك من‌آمدمرا پرسيدو‌گفت چندين غم‌چراميخورى گفتم از بخت بد خويش گفت غم مدار وبشارت دهم ترا که مردى بزرگ و با نام خواهى شد چنانکه وقتى بدين صحرا بگذرى با بسيار مردم محتشم و تومهتر ايشان ، دل شاددار و چون اين پايگاه بيافتى با خلق خداى نيکوئى کن و داد بده‌تا عمرت دراز گردد و دولت

---

(١) شايد همين محلى است که امروز هم بهمين نام برسر راه مشهد بمرو است .

(٢) يب مج : اين چه حالت است .

برفرزندان تو بماند. گفتم سپاس دارم. گفت دست مرا ده و عهد کن. دست بدو دادم وپیمان کردم، دستم نیك بیفشرد، و از خواب بیدار شدم، وچنان می نمود که اثر آن افشردن بردست من است. برخاستم نیم شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه کرده آمد وبسیار دعا کردم وبگریستم ودرخود قوتی بیشتر می‌دیدم، پس این میخ برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان فرو بردم، چون روز شد خداوندم بارها برنهاد و میخ طلب کرد نیافت مرا بسیار بزد بتازیانه و سوگند گران خورد که بهر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم. و دومنزل تا نشابور پیاده رفتم، و البتگین بنشابور بود برسپاه سالاری سامانیان با حشمتی بزرگ، و مرا با دویارم بدو بفروخت، وقصه پس ازان دراز است، تابدین درجه رسیدم که می بینید، والله اعلم بالصواب.

حکایت امیر عادل سبکتگین

با آهو ماده وبچه او و ترحم کردن برایشان وخواب دیدن

از عبدالملك مستوفی ببست شنیدم هم در سنه خمسین و اربعمائه ـ و این آزادمرد مردی دبیراست ومقبول‌القول وبکار آمده و دراستیفا آیتی ـ گفت بدان‌وقت که امیرسبکتگین رضی‌الله عنه بُست بگرفت وبایتو زیان [۱] بر افتادند، زعیمی بود بناحیت طالقان [۲] وی را احمد بوعمر و گفتندی، مردی پیر و سدید و توانگر، امیر سبکتگین وی را بپسندید از جملهٔ مردم آن ناحیت و بنواخت و بخود نزدیك کرد، و اعتمادش باوی بدان جایگاه بود که هرشبی مر اورا بخواندی و تا دیری نزدیك امیر بودی، و نیز باوی خلوتها کردی شادی وغم واسرار گفتی. واین پیر دوست پدر من بود، احمد بو ناصر مستوفی، روزی با پدرم می گفت ـ و من حاضر بودم ـ که امیر سبکتگین با من شبی حدیث می کرد و احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می نمود پس گفت: پیشتر از آنکه من بغزنین افتادم یك روز برنشستم نزدیك نماز دیگر، و بصحرا بیرون رفتم ببلخ، و همان یك اسب

(۱) بایتوز نام والی بست بودکه بدست سبکتگین برافکنده شد. رجوع کنید بتاریخ عتبی.
(۲) مناسب مقام آنست که اینجا نام محلی باشد ازتوابع بُست درصورتی که طالقان‌خراسان ازتوابع جوزجان بوده است (؟)

داشتم و سخت تیزتك و دونده بود چنانکه هرصید که پیش من آمدی باز نرفتی ، آهوئی دیدم ماده و بچهٔ باوی ، اسب را برانگیختم و نیك نیرو [۱] کردم و بچه از مادر جدا شد وغمی شد بگرفتمش و برزین نهادم و باز گشتم ، وروز نزدیك نماز شام رسیده بود ، چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد ، باز نگریستم مادر بچه بود که براثر من می آمد و غریوی وخواهشکی می کرد . اسب برگردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز گرفته آید ، و بتاختم ،چون بادازپیش من برفت ، بازگشتم ، ودوسه بار همچنین می افتاد واین‌بیچارگك می آمد و می نالید تا نزدیك شهر رسیدم آن مادرش همچنان نالان نالان می آمد ، دلمِ بسوخت و باخود گفتم ازین آهو بره چه خواهد آمد ؟ برین مادر مهربان رحمت‌باید کرد ، بچه را بصحرا انداختم ، سوی مادر بدوید وغریو کردند و هردو برفتند سوی‌دشت، و من بخانه رسیدم شب تاریك شده بود و اسبم بی‌جو بمانده ، سخت تنگ دل شدم‌و چون غمناك در وثاق بخفتم ، بخواب دیدم پیرمردی را سخت فره مند که نزدیك من آمد ومرا می گفت یا سبکتگین بدانکه آن بخشایش که برآن آهو ماده کردی و این بچگك بدو باز دادی و اسب خود را بی جویله کردی ، ما شهری را که آن را غزنین گویند و زاولستان برتو وفرزندان توبخشیدیم ، و من رسول آفریدگارم جل جلاله و تقدست اسماؤه ولااله غیره . من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه ازین خواب همی اندیشیدم و اینك بدین درجه رسیدم ، و یقین دانم که مُلك درخاندان وفرزندان من بماندتا آن مدت که ایزدعز ذکره تقدیر کرده است .

حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با برهٔ گوسپند و ترحم کردن وی بر وی

چون پیر طالقانی این حکایت بکرد پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده‌است، این بخشایش وترحم کردن بس نیکوست ، خاصه برین بی زبانان که از ایشان رنجی نباشد

(۱) فامو : نیك رو (؟)

چون گربه و مانند وی ، که چنان خواندم دراخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی می‌کرد یك شب گوسپندان راسوی حظیره [۱] می راند ، وقت نماز بود وشبی‌تاریك وباران به نیرو آمد ، چون نزدیك حظیره رسید برهٔ بگریخت موسی علیه السلام تنگ‌دل شد و برائر وی بدوید برآن جمله که چون دریابد چوبش بزند ، چون بگرفتش دلش بروی بسوخت و برکنار نهاد وی را و دست برسروی فرود آورد و گفت « ای بیچارهٔ درویش در پس بیمی نه و در پیش امیدی نه ، چرا گریختی و مادر را یله کردی؟ » . و هرچند که‌درازل رفته‌بودکه وی‌پیغمبری خواهد بود ، بدین‌ترحم که بکرد نبوت بروی‌مستحکم‌ترشد .

این دو خواب نادر واین حکایت باز نمودم تادانسته آید و مقرر گردد که‌این دولت در این خاندان بزرگ بخواهد ماند روزگار دراز ، پس برفتم بسر قصهٔ که آغاز کرده بودم تاتمام گفته آید :

بقیة قصة التبانیه

امیر سبکتگین مدتی بنشابور ببود تاکار امیر محمود راست شد ، پس سوی هرات باز گشت . وبوعلی سیمجور می خواست که ازگرگان سوی پارس وکرمان رود و آن ولایات بگیرد ، که هوای گرگان بدبود ترسید که وی را آن رسد که تاش را رسید که آنجا گذشته شد . ودل‌ازخراسان و نشابور می برنتوانست داشت ، وخود کرده را درمان نیست ، ودرمثال گفته اند یداك اوکتا وفوك نفخ . چون شنید که امیرسبکتگین سوی هرات رفت وبا امیر محمود اندك مایه مرد است ، طمع افتادش که باز نشابور بگیرد ، غرهٔ ماه ربیع‌الاول سنه خمس وثمانین وثلثمائه از گرگان رفت ، برادرانش وفائق الخاصه باوی و لشکری قوی آراسته . چون خبر او بامیر محمود رسید از شهر برفت و بباغ عمر و لیث فرود آمد ، یك فرسنگی شهر . وبو نصر محمود حاجب ، جد خواجه بونصرنوکی که رئیس غزنین است ازسوی مادر ، بدو [۲] پیوست ، وعامهٔ شهرپیش بوعلی سیمجور رفتند وبآمدن وی شادی‌کردند وسلاح بر

---

(۱) سایبانی ازدرخت برای دواب . (۲) یعنی به بوعلی سیمجور پیوست ظاهراً ، چه این بونصر محمود ازسرداران سیمجور بود و با بوعلی در این سفرگرگان همراه بوده است چنانکه از تاریخ عتبی برمیآید . برای مزید اطلاع رجوع کنید به تعلیقات .

داشتند و روی بجنگ آوردند، و جنگ رخنه آن بود، و امیر محمود نیك بکوشید وچون روی ایستادن نبود رخنه کردندآن باغ را وسوی هرات رفتند. وپدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت و بسیار مردم جمع شد از هند و خلج و از هردستی. و بو علی سیمجور بنشابور مقام کرد وبفرمود تابنام وی خطبه کردند، ومارؤیقط غالباً[1] اشبه بمغلوب منه. و امیران سبکتگین و محمود از هرات برفتند و والی سیستان را بپوشنگ یله کردند وپسرش رابا لشکری تمام باخود بردند. و بو علی چون خبر ایشان بشنید از نشابور سوی طوس رفت تاجنگ آنجا کند. وخصمان بدم رفتند. وامیر سبکتگین رسولی نزدیك بوعلی فرستاد و پیغام دادکه خاندان شما قدیم است، و اختیار نکنم که در دست من ویران شود، نصیحت من بپذیر وبصلح گرای تا ما باز گردیم بمرو و تو خلیفهٔ پسرم محمود باشی بنشابور تا من بمیانه در آیم و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند و کار ها خوب شود و وحشت بر خیزد. و من دانم که ترا این مقارب[2] نیاید، اما با خرد رجوع کن و شمار خویش نیکو بر گیر تابدانی که راست می گویم و نصیحت پدرانه می کنم. وبدان بیقین که مرا عجزی نیست و این سخن از ضعف نمی گویم، بدین لشکر بزرگ که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایزد عزوجل، ولیکن صلاح می جویم و راه بغی نمی پویم.

بوعلی‌را این‌ناخوش نیامد که آثار ادبار می‌دید، و این حدیث با مقدمان خودبگفت همه گفتند این چه حدیث است؟ جنگ باید کرد. بوالحسن پسر کثیر پدرخواجه ابوالقاسم سخت خواهان‌بود این صلح راوبسیار نصیحت‌کرد، وسود نداشت باقضای آمده، که نعوذبالله چون ادبار آمد همه تدبیر ها خطا شود، و شاعر گفته است، شعر:

واذا ارادا الله رحلة نعمة   عن‌دار قوم اخطاؤا التدبیرا

و شبگیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخری سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه

---

(۱) کذا وقاعدة: غالب״. (۲) کذا (؟)، دریب آن را خط زده ودرحاشیه «موافق» نوشته است.

جنگ کردند و نیك بکوشیدند و معظم لشکر امیر سبکتگین را نیك بمالیدند و نزدیك بود که هزیمت افتادی ، امیر محمود و پسر خلف با سواران سخت گزیده و مبارز و آسوده ناگاه ازکمین بر آمدند وبر فائق وایلمنگوزدند زدنی سخت استوار چنانکه هزیمت شدند. چون بو علی بدید ، هزیمت شد ودر رود [1] گریخت تا از انجا سر خود گیرد. وقومی را از اعیان و مقدمانش بگرفتند چون بوعلی حاجب و بکتگین مرغابی وینالتگین و محمد پسر حاجب طغان ومحمد شارتگین ولشکرستان دیلم واحمد ارسلان خازن و بوعلی پسر نوشتگین وارسلان سمرقندی ، وبدیشان اسیران خویش و پیلان را که درجنگ رخنه گرفته بودند باز ستدند . و بوالفتح بستی گوید درین جنگ ، شعر :

اَلم تَرَ ما اَ تاه ابو علیٍ	و کنتُ اَراه ذارأیٍ وکیس
عصی السلطان فا بتدرت الیهِ	رجالٌ یقلعون ابا قُبیس
و صیر طوس معقله فصارت	علیه‌الطوس اشأمَ من طُویس

ودولت سیمجوریان بسرآمد چنانکه یك بدونرسید[2] وپای ایشان درزمین قرارنگرفت . و بوعلی بخوارزم افتاد و آنجا اورا باز داشتند ، وغلامش ایلمنگو قیامت برخوارزمیان فرود آورد تااورا رها کردند ، پس ازان چربك امیر خراسان[3] بخورد وچندان استخفاف کرده [4] ببخارا آمد ، و چند روز که پیش امیر رضی شد و آمد ، لشکر را و چندتن از مقدمان را فرو گرفتند و ستوران و سلاح و تجمل و آلت هرچه داشتند غارت کردند و نماز شام بوعلی را با پانزده تن بقهندز بردند و باز داشتند در ماه جمادی الاخری سنه ثلاث وثمانین و ثلثمائه ، وامیر سبکتگین ببلخ بود و رسولان ونامها پیوسته کرد ببخارا و گفت خراسان قرار نگیرد تا بوعلی ببخارا باشد ، او را بنزدیك ما باید فرستاد تا اورا بقعلت غزنین نشانده آید ، و ثقات رضی گفتند روی‌ندارد فرستادن ، ودرین مدافعت می رفت و سبکتگین الحاح می کرد ومی‌ترسانیدشان ، و کار سامانیان بپایان‌رسیده بود ، اگرخواستند و اگرنخواستند

(۱) ظاهراً : « در در رود » یا « بدررود » . دررود جائی است میان طوس و نیشابور .
(۲) یب : از یك بدکه بدو رسید . (۳) یعنی پادشاه سامانی .
(٤) یعنی با چندان استخفاف که کرده بود .

بوعلی و ایلمنگو را ببلخ فرستادند در شعبان این سال. و حدیث کرد یکی از فقهای بلخ گفت این دو تن را دیدم آن روز که ببلخ می آوردند، بوعلی بر استری بود ببند [1] پای پوشیده [2] و جبهٔ عتّابی [3] سبز داشت و دستاری خز، چون بکجاجیان [4] رسید پرسید که این راچه گویند؟ گفتند فلان، گفت مارا منجمان حکم کرده بودند که بدین نواحی آئیم و ندانستیم که برین جمله باشد. و رضی پشیمان شد از فرستادن بوعلی و گفت پادشاهان اطراف ما را بخایند، نامه نبشت و بوعلی را باز خواست. وکیل در نبشت [5] که رسول می آید بدین خدمت، سبکتگین پیش تا رسول و نامه رسید بو علی وایلمنگو را با حاجبی از آن‌خویش بغزنی فرستاد تا بقعلت گردیز بازداشتند. چون رسول دررسید جواب‌بفرستاد که خراسان بشوریده است و من به ضبط آن مشغولم، چون ازین فارغ شوم سوی غزنین روم و بوعلی‌را باز فرستاده آید. وپسر بوعلی بوالحسن بری افتاده بود نزدیك فخرالدوله، و سخت نیکو می داشتند و هرماهی‌پنج هزار درم مشاهره کرده، برهوای زنی یا غلامی بنشابور باز آمد و متواری شد، امیر محمود جد فرمود در طلب وی، بگرفتندش و سوی غزنین بردند و بقلعت گردیز باز داشتند، نعوذ بالله من الادبار، و سیمجوریان برافتادند و کار سپاه سالاری امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد، و دل در غزنین بسته بود و هر کجا مردی یا زنی در صناعتی استاد یافتی اینجا می فرستاد، و بوصالح تبانی رحمه الله که نام و حال وی بیاوردم یکی بود از ایشان. واین قصه بپایان آمد و از نوادر و عجایب بسیار خالی نیست.

و این امام بوصادق تبانی رحمةالله علیه که امروز بغزنی است ـ و خال وی‌بوصالح بود و حال او باز نمودم ـ بنشابور می بود مشغول بعلم، چون امیر محمود رضی‌الله عنه با منوچهر والی گرگان عهد و عقد استوار کرد و حرهٔ را نامزد کرد تا آنجا برند، خواجه علی میکائیل چون بخواست رفت درسنهٔ اثنین و اربعمائه امیر محمود رضی‌الله عنه او را

(۱) فا: بلند. (۲) یب: بند در پای پوشیده. (۳) عتابی یك قسم پارچه‌یی بوده است راه راه و ابریشمی. (٤) یب: کجاحیان (؟). (۵) یعنی‌وکیل دری که ازطرف سبکتگین دربخارا بود بسبکتگین نوشت.

گفت « مذهب راست ازآن امام بوحنیفه رحمه‌الله تبانیان دارند وشا گردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند کرد ، بو صالح فرمان یافته است چون بنشابور رسی بپرس تا چندتن از تبانیان مانده اند و کیست از ایشان که غزنین ومجلس ما را شاید ، همگان‌رابنواز و از ما امید نواخت واصطناع و نیکوئی‌ده » گفت چنین کنم ، و حره را که سوی‌نشابور آوردند ، من که بوالفضلم بدان وقت شانزده ساله بودم ، دیدم خواجه را که بیامد و تکلفی کرده بودند در نشابور از خوازه هازدن و آراستن چنانکه پس از آن بنشابور چنان ندیدم وعلی میکائیل تبانیان را بنواخت واز مجلس سلطان امید های خوب داد بوصادق وبوطاهر و دیگران را ، وسوی گرگان رفت و حره را آنجا برد ، و امیرك بیهقی با ایشان بود بر شغل آنچه هرچه رود انها کند ـ و بدان وقت بدیوان رسالت دبیری می کرد بشا گردی عبدالله دبیر ـ تازه جوانی دیدم‌او را با تجملی سخت نیکو . وخواجه علی ازگرگان‌بازگشت ، وبسیار تکلف کرده بودند گرگانیان ، وبنشابور آمد و از نشابور بغزنین رفت .

و در آن سال که حسنك را دستوری داد تا بحج رود ، سنه اربع عشر و اربعمائه بود ، هم مثال داد امیر محمود که چون بنشابور رسی بو صادق تبانی و دیگران را بنواز . چون‌آنجا رسید ، امام بوصادق ودیگران را بنواخت وامید های سخت خوب کرد ، وبرفت و حج بکرد و روی ببلخ نهاد ، وامیر محمود آنجا بود در ساختن آنکه برود ، چون نو روز فراز آید ، با قدرخان دیدار کند ، حسنك امام بوصادق را با خود برد و دیگر چند تن از علما را از نشابور ، بوصادق در علم آیتی بستوده بود ، بسیار فضل بیرون از علم شرع حاصل کرده ، و ببلخ رسید ، امیرپرسید ازحسنك حال تبانیان ، گفت بوطاهر قضاء طوس ونسا دارد وممکن نبود اورا بی فرمان عالی آوردن ، بوصادق را آورده ام . گفت نیك آمد. ومهمات بسیار داشتند ، بوصادق را باز گردانیدند و دیگر نیز حسنك نخواست که وی را بمجلس سلطان رساند ، که در دل کرده بود و با بوصادق بنشابور گفته که مدرسهٔ خواهد کرد سخت بتکلف بسر کوی زنبیل بافان تا وی را آنجا بنشاند تدریس را . اما بباید دانست که فضل هرچند پنهان دارند آخر آشکارا شود چون بوی مشك ،بوصادق را نشست وخاست

افتاد با قاضی بلخ ابوالعباس و قاضی علی طبقانی [۱] و دیگر علما و مسئلتهای خلافی رفت سخت مشکل ، و بوصادق در میان آمد و گوی از همگان بربود چنانکه اقرار دادند این پیران مقدم که چنو دانشمند ندیده اند . این خبر بوبکر حصیری و بو الحسن کرخی بامیر محمود رسانیدند ، وی را سخت خوش آمده بود و بوصادق را پیش خواست و بدید ومجلس علم رفت و وی را بپسندید و گفت « بباید ساخت آمدن را سوی ماوراء النهر و از آن جای بغزنین » وباز گشت [۲] از آن مجلس . و آهنگ آب گذشتن کرد امیر محمود ، حسنك را خلعت داد وفرمود تا بسوی نشابور باز گردد . و حسنك بوصادق را گفت این پادشاه روی بکاری بزرگ دارد وبزمینی بیگانه می رود ، و مخالفان بسیارند ، نتوان دانست که چه شود ، و تو مردی دانشمندی سفر نا کرده نباید که تا بلائی بینی ، با من سوی نشابور باز گرد عزیزا مکرما ، چون سلطان ازین مهم فارغ شود من قصد غزنین کنم و ترا با خود ببرم تا آنجا مقیم گردی . بوصادق باوی بسوی نشابور رفت .

امیر دیدار با قدرخان کرده بود و تابستان بغزنین باز آمد و قصد سفر سومنات کرد و بحسنك نامه فرمود نبشتن که بنشابور بباید بود که ما قصد غزوی دور دست داریم وچون در ضمان سلامت بغزنین باز آئیم بخدمت باید آمد. وامیر برفت و غزو سومنات کرد و بسلامت و سعادت بازگشت و از راه نامه فرمود بحسنك که بخدمت باید شتافت و بوصادق تبانی را با خودآورد که او مجلس مارا بکار است ، وحسنك از نشابور برفت و کوکبهٔ بزرك باوی از قضاة و فقها و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند ، و نواخت و خلعت یافتند بر مقدار محل ومرتبت وسوی نشابور باز گشتند . و امیر فرمود تااین امامبوصادق را نگاه داشتند و بنواخت و مشاهره فرمود وپس از ان باندك مایه روزگار قاضی قضاتی ختلان اورا داد که انجا بیست و اند مدرسه است با اوقاف بهم ، و بهمهٔ روزگار ها انجا ملکی بود مطاع و محتشم . و اینجا بدین حضرت بزرك - که همیشه باد - بماند [۲] و او نیز

---

(۱) کذا ، وشاید : طیقانی یا طایقانی باشد ، با یاء ، نسبت بقریه یی از بلخ . رك : یاقوت .

(۲) یعنی بوصادق .

همیشه باد که از وی بسیار فائده است ، و برباط مانك علی میمون قرار گرفت و بر وی اعتماد ها کردند پادشاهان و رسولیهای با نام کرد ، و چون بنوبت پادشاهان می رسم آنچه مرا مثال دادند می باز نمایم انشاء الله تعالی و آخرفی الاجل .

وقاضی بوطاهر تبانی بنشابور بود بدان وقت که امیرمسعود از ری قصد نشابور کرده بود . با قاضی بوالحسن پسر قاضی امام‌ابوالعلا استقبال رفته بود بسیار منازل و قاضی‌قضاتی ری و آن نواحی خواسته و اجابت یافته . چون بنشابور رسیدند وقاضی بوطاهر آنجاآمد ، امیر او را گفت ما ترا بری خواستیم فرستاد تا انجا قاضی قضات باشی ، اکنون آن شغل به بوالحسن دادیم ، ترا با ما باید آمد تا چون کارها قرار گیرد قاضی قضاتی نسا و طوس توداری ونائبان توانجا اند ، وقضای نشابور بآن‌ضم کنیم ، وترابشغلی بزرگ بانام بترکستان می‌فرستیم عقد وعهد را ، و چون از آن فارغ شوی و بدرگاه باز آیی ، با نواخت وخلعت سوی نشابور بروی و انجا مقام کنی برشغل قضا و نائبانت در طوس و نسا ، که رأی ما درباب تو نیکوتر رایهاست . وی خدمت کرد وبا امیر بهرات آمد ، وکارها یك رویه شد ، وامیر ببلخ رفت واین حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بوطاهر رحمه‌الله نامزد شد برسولی‌با خواجه بوالقاسم حصیری سلمه الله تا بکا شغر روند بنزدیك قدرخان بترکستان . و چون قصهٔ آل تبانیان بگذشت اینك نامها و مشافهها اینجا ثبت کنم تا برآن واقف شده‌آید انشاءالله تعالی .

ذکر نسخة الکتاب والمشافهتین مع الرسولین المذکورین الخارجین بجانب ترکستان

بسم‌الله الرحمن الرحیم . وچون درضمان سلامت ونصرت ببلخ رسیدیم ـ زندگانی خان اجل دراز باد ـ و همهٔ اسباب ملك منتظم گشت ، نامه فرمودیم با رکابداری مسرع تا از انچه ایزد عز ذکره تیسیر کرد ما را ، از آن زمان که بسپاهان برفتیم تا این وقت که

باینجا رسیدیم ، از فتحهای خوب که اوهام و خاطر کس بدان نرسد ، واقف شده آید [۱]
و بهرهٔ از شادی و اعتداد [۲] بحکم یکانگیها که میان خاندانها مؤکد است برداشته آید ، و
یاد کرده بودیم که‌براثر رسولان فرستاده شود درمعنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که‌اندر
آن رنج فراوان‌برده آمده‌است تااستوار گشته ، استوارتر گردد . ودرین وقت اخی ومعتمدی
ابو القاسم ابراهیم‌بن‌عبدالله‌الحصیری راادام‌الله عزه که ازجملهٔ معتمدان مجلس ماست دردرجهٔ
ندیمان خاص و امیر ماضی‌پدر ما انارالله برهانه وی راسخت نیکو وعزیزداشتی وازاحوال
مصالح ملك باوی سخن گفتی وامروز مارا بکار آمده تر یادگاریست و حال مناصحت و
کفایت وی ظاهر گشته است ؛ برسولی فرستاده آمد تا سلام و تحیت ما را اطیبه و
ازکاه ، بخان رساند و اندر آنچه او را مثال داده آمده است شروع کند تا تمام کرده آید
و پخته با اصلی درست و قاعدهٔ راست باز گردد . و قاضی ابوطاهر عبدالله بن احمد التبانی
ادام الله توفیقه را باوی ضم کرده شد تا چون نشاط افتد که عقد و عهد بسته آید بر نسختی
که بارسول است قاضی شرایط آن را بتمامی بجای آرد در مقتضی شریعت . و این قاضی‌از
اعیان علماء حضرت است شغلها و سفارتهای با نام کرده و در هر یکی از ان مناصحت و
دیانت وی ظاهر گشته . و بارسول ابوالقاسم مشافههٔ است که اندران مشافهه سخن‌گشاده‌تر
بگفته آمده است ، چنانکه چون دستوری یابدآن‌را عرض کند . و مشافههٔ دیگر است باوی
در بابی مهمتر که اگر اندر آن باب سخن نرود عرضه نکند و پس اگر رود ناچار عرضه
کند تا اغراض بحاصل شود . و اعتماد بروی تا بدان‌جایگاه است که چون سخن درسؤال
و جواب افتد و درازتر کشد هرچه وی گوید همچنان است که از لفظ مارود ، که آنچه
گفتنی است درچندمجلس باما گفته است وجوابهای جزم شنیده تاحاجتمند نگردد بدانکه
در بابی از ابواب آنچه می‌باید نهاد اندر آن استطلاع رایی‌باید کرد که کارها تمام کرده باز گردد .
ونیز باوی تذکره ایست چنانکه رسم رفته است وهمیشه از هر دو جانب چنین مهادات و
ملاطفات می بوده است ، که چون بچشم رضا بدان نگریسته آید عیب آن پوشیده ماند. و
سزد از جلالت آن جانب کریم که رسولان را انجا دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد باز

---

(۱) این فعل مربوط‌است بآن عبارت که : « تااز آنچه‌ایزدالخ . (۲) کذا .

گردانیده شود ، که مردم دواقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دودوستی قرارگیرد. چون رسولان را بر مراد باز گردانیده شود با ایشان باید که رسولان آن جانب محروس واقف مضمون[۱] گردند که تاچون بحضرت مارسند مانیز آنچه شرط دوستی و یکانگی است چنانکه التماس کرده آمد بجای آریم باذن‌الله عز وجل .

المشافهة الاولی

یا اخی و معتمدی ابا القاسم ابراهیم بن عبدالله الحصیری اطال‌الله بقاءك ، چنان‌باید که چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما برسبیل تعظیم و توقیر بوی رسانی ، و تذکرهٔ که با تو فرستاده آمده است تودد و تعهد را سبکی آن باز نمائی هرچه نیکوتر ، و بگوی[۱] که نگاه‌داشت رسم رااین چیز حقیر فرستاده آمد وبرااثر عذرها خواسته آید و سزای‌هردو جانب مهادات وملاطفات نموده شود وپس بگوی[۱] که خان داند که امروز مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت اند و بیگانگان دور و نزدیك از اطراف چشم نهاده اند تا در میان ما حاصل دوستی برچه جمله قرار گیرد ، تاچون خاندانها بحمدالله که یکی است در یکانگی و الفت مؤکد تر گردد دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که روزگار بامن و فراغ دل کرانه خواهند کرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند که مقررگردد ایشان را که بازار ایشان کاسد خواهد بود . پس نیکوتر وپسندیده‌تر آن است که میان ما دو دوست عهدی باشد درست و عقدی بدان پیوسته گردد از هر دو جانب که چون وصلت وآمیختگی آمد گفت وگویها کوتاه شودو بازار مُضرّبان و مفسدان کاسد گردد ، و دشمنان هردو جانب چون حال یك دلی ویك دستی ما بدانند دندانهاشان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت و بهیچ حال بمراد نتوانند رسید ، ازآن جهت که چون دوستی مؤکد گشت بدانند مساعدت و موافقت هر دو جانب از ولایتهای نو بدست آوردن وغزو های بانام ودور دست کردن و روان پادشاهان گذشته رضی الله عنهم اجمعین شاد کردن ، که چون ماسنت ایشان را درغزوها تازه گردانیم ازماشادمانه شوند و

---

(۱) کذا ، وشاید کلمهٔواقف زائد وکلمهٔ مضمون «مضموم» باشد.

(۲) شاید : «بگویی» بنا بران که عطف باشد به رسانی ونمائی .

برکات آن بما و بفرزندان ما پیوسته گردد. و چون این فصل تقریر کرده شود وخان نشاط کند که عهد بسته آید و عده بستانی روزی که صواب دیده آید اندرآن عهد بستن و پس درخواهی تا اعیان و معتمدان حشم آن جانب کریم و عمان و برادران و فرزندان ادام الله تأیید هم با اعیان قضات و علما بمجلس خان حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بوطاهر را با خود آنجا بری ونسخت عهدنامه که داده آمده است عرضه کنی تاشرایط مقرر گردد وبگوئی که چون این عهد کرده آید و رسولان آن جانب محروس که در صحبت شما گسیل کنند بدرگاه ما رسند و ما را به بینند، ما نیز عهد کنیم بر آن نسخت که ما درخواسته ایم و با شماست چنانکه اندر آن زیادتی و نقصانی نیفتد. و البته نباید که از شرط عهدنامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد، که غرض همه صلاح است وبعیب نداشته اند درهیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ با نام الحاح کنند که عهد هر چند درست تر نیکوتر و بافایده تر. و اگر معتمدی ازآن جانب دربابی از آن ابواب سخنی گوید ازآن نیکوتر، بشنوی و بحق جواب دهی ومناظرهٔ که باید کردبی محابا بکنی، که حکم مشاهدت تراباشد آنجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم وصواب دید ترا امضا فرمائیم. اما چنان باید که هرچه بدان اجابت کنی غضاضتی بجای ملك باز نگردد. و اگر مسئلتی افتد مشکل تر که ترا در آن تحیری افزاید و از مادرآن باب مثالی نیافته باشی، استطلاع رأی ما کنی ونامها فرستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله را حل کرده آید، که این کاری بزرگ است که می پیوسته آید و بیك مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست نشود و تردد ها افتد، و اگر تو دیرتر بدرگاه رسی روا باشد آن باید که چون اینجا رسی باکاری پخته بازگشته باشی چنانکه درآن بازنباید شد. وچون کار عهد قرار گیرد قاضی ادام الله سلامته از خان در خواهد تا آن شرطها و سوگندان را که در عهد نامه نبشته آمده است بتمامی بر زبان براند بمشهد حاضران، و احتیاطی تمام کرده آید تا بر مقتضی شرع عهد درست آید، و پس از آن اعیان شهادات و خطهای خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است، و پس از عهد بگوئی خان را که چون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات این اعقاب را خواهد بود ما را رأی افتاده است تا از جانب خان

دووصلت باشد یکی بنام ماویکی بنامِ فرزند ما ابوالفتح مودود دام تأییده که مهتر فرزندان ماست وبعد از ما ولی عهد ما درملك وی خواهد بود. آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و سرپوشیدگانِ کرائم باید که باشد از آنِ خان، و دیگر ودیعت ازفرزندان امیر فرزند بغراتگین که ولی عهد است. اما چنان باید که این دوکریمه از خاتونان باشند کریم الطرفین. اگربیند خان ومارا بدین اجابت کند چنانکه ازبزرگی‌نفس وهمت بزرگ و سماحت اخلاق وی سزد ـ که بهیچ حال روا نباشد و ازمروت نسزد که ما را اندرین ردکرده آید ـ مقرر گردد که چون مارا بدین اجابت کند، بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرمائیم، تا این دوستی چنان مؤکد گردد که زمانه را درگشادن آن هیچ تأثیر نماند. وچون اجابت کند ـ ودانم که کند که درهمه احوال بزرگی نیست همتاش [۱] ـ روز دیگر را وعده بستانی که درآن روز این دوعقد بمبارکی تمام کرده آید وقاضی بوطاهر را باخویشتن بری تا هر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجب است از احکام و ارکان بجای آرد. ومهر آن ودیعت آنچه با ماباشد پنجاه هزار دینار هریوه کنی ومهر دیگر بنام فرزند سی هزار دینار هریوه، چون از مجلس عقد باز گردی نثار ها و هدیها که با تو فرستاده آمده است بفرمای [۲] خازنان را که باتو اند تا ببرند وتسلیم کنند، از آنِ خان‌و ولی عهد و خاتونان ومادران دوودیعت [۳] وازآنِ عمان وخویشاوندان وحشم ادام الله تاییدهم وصیانة الجمیع، چنانکه آن نسخت که داری بدان ناطق است. و عذری که باید خواست بخواهی که آنچه امروز بعاجل الحال فرستاده آمده است نثاری است نگاهداشتن رسم وقت را، وچون مهدها فرستاده آید تا بمبارکی و دایع بیارند آنچه شرط و رسم آن است بسزای هر دو جانب بامهدها باشد، تا اکنون بچشم رضابدین تذکرها نگریسته آید. وپس از آنکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد، دستوری باز گشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خویشتن آری تا چون درضمان سلامت همگان بدرگاه رسندمانیز اقتدا بخان کنیم وآنچه

(۱) یب: همتای او، و شاید: «درهمه احوالِ بزرگی نیست همتاست» رك: ص ۸۷ حاشیهٔ ٤. (۲) ظ: بفرمایی. (۳) فا: دفعت.

واجب است درين ابواب كه بزيادت دوستى وموافقت باز گردد بجا آريم انشاء الله تعالى .

المشافهة الثانيه

يا اخى و معتمدى ابا القاسم الحصيرى اطال الله بقاءك ، مى انديشم كه باشد كه از توحديث امير برادر ما ابومحمد ادام الله سلامته پرسندو گويند كه « بدان وقت كه در سمرقند ديدار كردند و عقود وعهود پيوستند عقد وصلتى بود بنام برادر ماچنانكه حال آن پوشيده نيست ، امروز اندر آن چه بايد كرد ؟ كه بهيچ حال آنرا روا نباشد و شريعت اقتضا نكند مهمل فر و گذاشتن » ، اگر درين باب باندك و بسيار چيزى نگويند و دل مادر آن نگاه دارند وآن حديث رابجانب ما افكنند تونيز اندرآن باب چيزى مپيوند تا آنگاه كه رسولان جانب كريم بدرگاه ما آيند باشما ، آنگاه اگر در آن باب سخنى گويند آنچه رأى واجب كند جواب داده آيد . و پس اگر بگويند ، اينك جواب آنچه ترا بايد داد درين مشافهه فرموديم نبشتن تا تو بدانى كه سخن بر چه نمط بايد گفت و حاجت نيايد ترا استطلاع رأى ما كردن . بگوكه پوشيده نگردد كه امير ماضى انارالله برهانه ما را چون كودك بوديم چگونه عزيز وگرامى داشت وبرهمهٔ فرزندان اختيار كرد ، وپس چون ازدبيرستان برخاستيم و مدتى بر آمد ، در سنهٔ ست واربعمائه ما را ولى عهد خويش كرد ، و نخست برادران خويش را ، نصر و يوسف ، وپس خويشان و اوليا و حشم را سوگند دادند و عهد كردند كه اگر او را قضاى مرك فرا رسد تخت ملك ما را باشد ، و هر وثيقت و احتياط كه واجب بود اندر ان بجا آورد و ولايت هرات بما داد و ولايت گوزگانان ببرادر ما پس-آنكه او راسوگند داده بودند كه در فرمان وطاعت ما باشد چون بر تخت مملكت نشينيم . وآنچه رسم است كه اولياء عهود را دهند از غلام و تجمل و آلت و كدخدائى بشبه وزير و حُجاب وخدمتكاران ، اين هرچه تمام تر ما را فرمود . ودر سنهٔ ثمان و اربعمائه فرمود ما را تا بهرات رفتيم كه واسطهٔ خراسان است ، وحشم و قضات و عمال و اعيان ورعايارا فرمود تا بخدمت ما آمدند و همگان گوش بحديث ما دادند ، و بدين آن خواست تا خبر بدور و نزديك رسد كه ماخليفت وولى عهد وى ايم . وما مدتى بهرات بوديم و برفرمانها

که ما دادیم همگان بخراسان کار کردند تا آنگاه که مضربان و حاسدان دل آن خداوند را رضی الله عنه بر ما درشت کردند و تضریبها نگاشتند که ایزد عز ذکره از آن هیچ چیز نیافریده بود و آن بر دل ما نا گذشته و حیلتها ساختند تا رأی نیکوی او را در باب ما بگردانیدند، و وی نیز آن را که ساختند خریداری کرد. مگر طبع بشریت که نتوانست دید کسی را که جای اورا سزاوار باشد اورا بر آن داشت که ما را جفا فرماید، ازهرات باز خواند و بمولتان فرستاد، و آنجا مدتی چون محبوس بودیم، هر چند نام حبس نبود، وبرادر ما را بر کشید وبراستای وی نیکوئیها فرمود واصناف نعمت ارزانی داشت تا ما را دشوار آید، وهر چند این همه بود نام ولی عهدی از ما برنداشت وآن را تغییری و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و تعریض اندر آن سخن پیوستند ایشان را بانگ بر زد. و ما صبر می کردیم و کار با یزد عز ذکره بگذاشته بودیم تا چنانکه از فضل او سزید دل آن خداوند را رحمة الله علیه بر ما مهربان گردانید، که بی گناه بودیم، وظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند، که بروزگار جد ما امیر عادل رضی الله عنه همچنین تضریبها ساخته بودند، تا دریافت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم آمد همچنان که از پدر ما بر ما. و ما را از مولتان باز خواند و از اندازه گذشته بنواخت و بهرات باز فرستاد. وهر چند این حالها برین جمله قرار گرفت، هم نگذاشتند که دل آن پادشاه رضی الله عنه برما تمام خوش شدی، گاه گفتندی مابیعت می‌ستانیم لشکر را و گاه گفتندی قصد کرمان وعراق میداریم، ازین گونه تضریبها وتلبیسها می ساختند تا دل وی برماصافی نمی شد و پیوسته نامها بعتاب می رسید و کردار های برادر ما بر سر ما میزد و ما برین همه صبرمی کردیم، که ایزد تعالی بندگان را که راست باشند وتوکل بروی کنند ودست بصبوری زنند ضایع نماند.

وازبس تلبیس که ساختند وتضریب که کردند کاربدان منزلت رسید که هرسال چون ما را بغزنین خواندی، بر درگاه و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و باز گشتن میان ما دو تن یکسان فرمودی، و پس از آن مثال داد، آن مدت که بر درگاه بودیمی،

تا یك روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ـ ما . وهر روز سوی ما پیغام بودی کم وبیش بعتاب و مالش و سوی برادر نواخت واحماد . و زین بگذشته ، چون از خلیفه خویشتن را زیادت‌لقب‌خواست[1] [و]مارا[وبرادرمارا]وبرادرش یوسف را ، مثال‌داده بودتادرنامهٔ‌حضرت خلافت اول نام برادر مانبشته بودند ، وماهیچ اضطراب نکردیم وگفتیم جزچنین نشاید ، تا بهانه‌نیارند. وچون قصد ری کرد وبگرگان رسید وحاجب فاضل عم خوارزمشاه آنجا آمد ـ و در دل کرده بود که ما را بری ماند و خراسان و تخت ملك نامزد محمدباشد ـ رای زد بر خوارمشاه و اعیان لشکر درین باب و ایشان زهره نداشتند که جواب جزم دادندی ودر خواستند تا به پیغام سخن گویند واجابت یافتند . و بسیار سخن وپیغام رفت تا قرار گرفت برآنکه عهدی پیوستند میان ماوبرادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم ـ که بهیچ حال رخصت نیافت نام ولایت عهد ازما بر داشتن ـ پس آنکه برادر نصیب ماتمام بدهد . و برادر ما را بخراسان فرستاد و ما را با خود برد و آن نواحی ضبط کرد و بما سپرد و باز گشت بسبب نالانی و نزدیك آمدن اجل . و ما را بری چنان ماند از بی عدتی و لشکر که هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دیگر آنکه تا ما بد نام شویم وبعجز باز گردیم ودم کنده شویم . اما ایزد عزوجل بفضل[2] مارا برعادت[3] خود بداشت چنانکه دریك زمستان بسیار مراد بحاصل آمد چون جنگ بسرجهان[4] وگرفتن سالار طارم وپس ازآن زدن‌برپسرکاکو وگرفتن سپاهان چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خان است ـ واگر بتمامی نیست ابوالقاسم حصیری شرح کند ، اورامعلوم است ـ وازآنجا قصد همدان وحلوان و کرمانشاهان و بغداد خواستیم کرد ، اماخبر گذشته شدن آن پادشاه بزرگ ورکن قوی پدر رضی الله عنه ، بسپاهان بما رسید تا قواعد بگشت . و ما بر آن بودیم که وصیت وی نگاه داریم و مخالفتی پیوسته نیاید ولیکن نگذاشتند تا ناچار قصد خراسان و خانه

---

(۱) راجع باین مطلب رجوع کنید بزین الاخبار ص۶۹ . در سیاست نامه (ص ۱۰۷) هم حکایتی افسانه آمیز درین باب هست . (۲) یب : بفضل خود . (۳) شاید : برعایت .

(٤) موفا : پسرهاجان (!) وگویا اشاره است بجنگ مسعود با ابراهیم و هسودان درقلعه سرجهان (ابن‌الاثیر ج ۹ص ۱٤۰) چنانکه درحاشیهٔ یب نیزتذکر داده شده است .

بایست کرد ، چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است بر دست رکابداری و خان، بر آن واقف گشته .

امروز کار ملك بواجبی برما قرار گرفت وبرادر بدست آمد ، وحال وی بروزگار حیات پدر ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده است . پس از وفات وی بر آن جمله رفته است که رفته است تا بادشاهی در سروی شد و طمع فرمان دادن وبر تخت ملك نشستن و مالهای بگزاف از خزائن اطلاق کردن و بخشیدن ، کی راست آید که وی گشاده باشد ؟ که دوتیغ بهیچ حال در یك نیام نتواند بود ونتوان نهاد ، که نگنجد . وصلاح وی و لشکر ورعیت آن است که وی بفرمان ما جائی موقوف است در نیکو داشتی هر چه تمامتر ، و در گشادن وی خللهای بزرگ تولد کند ، تا چون یك چند روزگار بر آید و کارها تمام یك رویه گردد وقرار گیرد آنگاه ایزد عز ذکره آنچه تقدیر کرده است وحکم حال و مشاهدت واجب کند در باب وی فرموده شود باذن الله عز وَجل .

و چون برین مشافهه واقف گردد بحکم خرد تمام که ایزد عز ذکره اورا داده است و دیگر ادوات بزرگی و مهتری دانیم که ما را معذور دارد درین چه گفته آمد و از آن عقد که بنام برادر ما بوده است روا ندارد که یاد کند ، که باوی ، یدیم الله نعمته علیه ، چنان بنشست [1] که صلاحهای کارما امروز چنان نیکو نگاه داشت که از آن خود . و از ایزد عز ذکره توفیق خواهیم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بسر برده آید انه خیر موفقٍ و معین . اگر حاجت نیاید بعرضه کردن این مشافهه که حدیث برادر ما و عقددر آن است ، ونگاه باوی نکنند ، یله باید کردا ین مشافهه را . و پس اگر اندرین باب سخنی رود اینك جوابهای جزم است درین مشافهه ، عرض کنی تا مقرر گردد ، و انچه ترابابد گفت که شاهد همه حالها بودهٔ و هیچ چیز برتو پوشیده نیست بگوئی ، تا درین باب البته هیچ سخن گفته نیاید انشاء الله عزوجل » .

اینك نسخت نامه و هردو مشافهه برین جمله بود و بسیار فائده از تأمل کردن این

---

(۱) این چند جمله مشوش ومغلوط بنظر میرسد بهمین جهت در یب تصرفاتی درعبارت کرده است : « چنان بنشست » را حذف کرده و « با وی » را نیز «وی» نوشته وهم چنین «نگاهداشت» را « نگاه دارد » ساخته وجای این حذف شده ها را سفید گذاشته است .

بجای آید انشاء الله تعالی . وامیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن وبونصر مشکان صاحب دیوان رسالت ، و این دو رسول را بخواندند و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت بارسولان بگفتند و مثالها بدادند ، و نسخت تذکرهٔ هدیها ، چه هدیهائی که اول روز پیش خان روند وچه هدیهای عقد تزویج ؛ کردند سخت بسیاروبرسم ، وآن دوجام زرین مرصع بجواهر بود باهارهای [1] مروارید ،وجامه‌های بزر، وجامه‌های دیگراز هردستی رومی‌وبغدادی وسپاهانی ونشابوری ، وتخت‌های قصب گونه‌گونه ، و شاره ، و مشك وعود و عنبر ، و دو عِقد گوهر که یکدانه [2] گویند ، مرخانرا و پسرش بغراتگین و خاتونان و عروسان و عمان و حُجاب و حشم را بجمله آنچه نسخت کردند از خزانها بیاوردند وپیش چشم کردند وبرسولان سپردند ، و خازنی نامزد شد باشاگردان و با حمّالان خزانه تا با رسولان بروند ، و رسولان باز گشتند [3] ، و رسول دار بوعلی را بخواندند وهر دو خلعت بزرگ بدو دادند تا نزدیك رسولان برد . وکارها بساختند ، و از بلخ روز پنجشنبه ده روز گذشته ازماه ربیع الاول سنه اثنی وعشرین و اربعمائه برفتند . و پس ازین بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون بکا شغر رسیدند نزدیك قدر خان چه رفت در باب عهد و عقد ها و حق عقد محمدی و مدتی دراز که رسولان آنجا بماندند و مناظرهٔ که رفت و قاصدان و رسولان که آمدند با نامها و باز گشتند با جوابها تا آنگاه که کار قرار گرفت ، انشاء الله تعالی .

ذکر القبض علی اریارق الحاجب صاحب جیش الهند وکیف جری ذلك الی ان قتل بالغور رحمة الله علیه

بیاورده ام پیش ازین حال اریارق سالار هندوستان در روزگار امیر محمود

---

(۱) کذا درفا ، وصحیح است ، در« لغت فرس »میگوید : هار رشتهٔ مروارید بود ،شعر :

از آن قبل را کردند هار مروارید   که در ضایع بودی اگر نبودی هار

نسخه دای دیگر « پاره های مروارید » نوشته اند . (۲) یکدانه را در برهان قاطع و جامع بمعنی مطلق گوهر بی مانند و بمعنی گردن بند نوشته اند و نیز بمعنی نوع مخصوصی از هارکه : « مثلاً شش رشته را بگیرند ودرهررشته چند مروارید بکشند بعد ازآن همه رشته ها را جمع کرده ازیکدانه لعل یا جوهر دیگر بگذرانند ، بازرشته ها را متفرق نموده از هرکدام چند مروارید بکشند باز جمع کرده از یك جوهر بگذرانند ، و هم چنین تا هار تمام شود . » . (۳) یعنی از نزد امیر .

رضی الله عنه که باد در سروی چگونه شد تا چون نیم عاصی گرفتند او را ، و در ملک محمد خود تن فرا ایشان نداد و درین روزگار که خواجهٔ بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بچه حیلت بر کشید و چون امیر را بدید گفت « اگر هندوستان بکار است نباید که نیز اریارق آنجا شود » وآمدن اریارق هرروز بدرگاه با چند مرتبه دار وسر کش [۱] با غازی سپاه سالار بیك جا و دشوار آمدن پدریان و محمودیان تقدم و بنظر [۲] این دوتن ، چون [۳] حال برین جمله بود که این دو محتشم اریارق و غازی را کسی که ازو تدبیری آید نبود واین دوسپاه سالار را دو کدخدای شایستهٔ دبیرپیشهٔ گرم وسرد چشیده نه که پیداست که از سعید صراف و مانند وی چاکر پیشگان خامل ذکر کم مایه چه آید ـ وترکان همی گرد چنین مردمان گردند وعاقبت ننگرند تا ناچار خلل بیفتد که ایشان راتجربتی نباشد هرچند بتن خویش کاری و سخی باشند و تجمل و آلت دارند اما در دبیری راه نبرند و امروز ازفردا ندانند چه چاره باشد ازافتادن خلل ـ محمودیان چون برین حال واقف شدند ورخنه یافتند بدانکه این دوتن را پای [۴] کشند ، با یکدیگر درحیلت ایستادند تا این دو سالار را چگونه فرو برند ، و بلا و قضا برین حالها یار باشد [۵] ، یکی آنکه امیر عبدوس را فرا کرد تا کدخدایان ایشان را بفریفت و در نهان بمجلس امیر آورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان خود را می شمرند و هر چه رود با عبدوس می گویند تا وی باز می نماید . و آن دو خامل ذکر کم مایه فریفته شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز بخواب ندیده بودند ، و ندانستند که چون خداوندان ایشان برافتادند اذل من النعل واخس من التراب باشند ، وچون توانستندی دانست ؟ که نه شاگردی

(۱) کذا ، و ظاهراً : سپر کش ، بقرینهٔ موارد دیگر ازهمین کتاب ، ونیزنوشته‌های دیگران .

(۲) کذا درفا ومو ، و باحتمال قوی « تبطر » یا « بطر » است که لغت متداولی بوده‌است درآن عصر و بمعنی سرکشی وسرمستی کردن است . در یب بجای تقدم وتبطر این عبارت را نوشته: « بدین بزرگی دیدن ایشان را چه خرد دیده بودند » .

(۳) یب این جمله را ندارد و شاید بتصور ابهام عبارت آن را حذف کرده باشند که اگر «چون» شرطی باشد جواب آن کجاست ؟ احتمال میدهیم که جواب این شرط جملهٔ «محمودیان چون براین حال الخ » است که پس ازین میآید . واحتمال بعید انکه چون بمعنی «زیرا» باشد .

(٤) مو : بار کشند (؟) . پای کشیدن گویا بمعنی از پا در آوردن و نظیر « لنگ کردن » مصطلح امروز باشد . (٥) شاید : شد .

کرده بودند و نه کتب خوانده. و این دو مرد بر کار شدند و هر چه رفت دروغ وراست روی می کردند و با عبدوس می گفتند، وامیراز آنچه می‌شنید دلش بر اریارق گران تر میشد، وغازی نیزلختی ازچشم وی می افتاد. ومحمودیان فراخ تر در سخن آمدند، وچون پیش امیر ازین ابواب چیزی گفتند، و روی نمود [1] ومی شنود، در حیلت ایستادند وبر آن بنهادند که نخست حیله باید کرد تا اریارق برافتد و چون برافتاد و غازی تنها ماند ممکن گردد که وی رابرتوانند انداخت. ومحمودیان‌لختی خبر یافتند ازحال این دو کدخدای، که در شراب لافها زده بودند که «ایشان چاکران سلطانند»، و بجای آوردند که ایشان رابفریفته اند، آغازیدند ایشان رانواختن وچیزی بخشیدن وبر نشاندن [2] که اگر خداوندان ایشان نباشند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید.

و دیگر آفت آن آمد که سپاه سالار غازی گربزی بود که ابلیس لعنه الله او را رشته بر نتوانستی تافت، وی‌هر گز شراب نخورده بود، چون کامها بجمله یافت وقفیزش [3] پرشد در شراب آمد و خوردن گرفت، و امیر چون بشنید هر دو سپاه سالار را شراب داد، و شراب آفتی بزرگ است چون ازحد بگذرد، و باشراب خوارگان افراط کنندگان هر چیزی توان ساخت. و آغازید، بحکم آنکه سپاه سالار بود، لشکر را نواختن و هر روز فوجی را بخانه باز داشتن و شراب وصلت دادن، و اریارق نزد وی بودی و وی نیز مهمان اوشدی ودرهر دو مجلس چون شراب نیروگرفتی بزرگان این دو سالار را بترکی ستودندی وحاجب بزرگ بلکاتگین را مخنث خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان سرائی را - بکتغدی - کور و لنگ، ودیگران را همچنین هر کسی را عیبی وسقطی گفتندی.

ازعبدالله شنیدم که کدخدای بکتغدی بود، پس ازآنکه این دوسپاه سالار برافتادند، گفت یك روز امیر بار نداده بود وشراب می خورد، غازی باز گشت بااریارق بهم، وبسیار مردم را باخود بردند وشراب خوردند، سالار بکتغدی مرا پوشیده بنزدیك بلکاتگین وعلی فرستاد و پیغام داد که این دونا خویشتن شناس ازحد می بگذرانند، اگر صواب بینند ببهانهٔ شکار بر نشینند با غلامی بیست، تا وی با بوعبدالله و غلامی چند نزدیك ایشان آید واین

---

(۱) یعنی توجه میکرد، روی‌خوش‌نشان‌میداد. (۲) کذا درهمه نسخه ها، واگردرست باشد باید بقرینه مقام بمعنی فریفتن و اغفال و اقناع کردن وامثال آن باشد وخلاصه آنکه معنی مجازی داشته باشد. بهمین‌جهت دریب پس ازاین کلمه لفظ «وخاطر نشان کردن» را افزوده است. (۳) قفیز پیمانه است ونیز وزن معینی بوده است. گویا معرب کویز باشد بمعنی کوزه. میدانی میگوید: القفیز کویز.

کار را تدبیر سازند. گفت « سخت صواب آمد، ما رفتیم بر جانب میخواران تاسالار در رسد ». و بر نشستند و برفتند. و بکتغدی نیز بر نشست و مرا با خود برد، وباز و یوز وهرجوارحی باخویشتن آوردند. چون فرسنگی دوبرفتند، این سه تن بربالا [یی] بایستادند باسه کدخدای: من وبو احمد تکلی کدخدای حاجب بزرگ وامیرك معتمد علی، وغلامان را با شکره [۱] داران گسیل کردند صید را، و ما شش تن ماندیم. مهتران درسخن آمدند و زمانی نومیدی نمودند از امیر و از استیلای این دو سپاه سالار، بکتغدی گفت طرفه‌آن است که در سرایهای محمودی خامل ذکر ترازین دوتن کس نبود، و هزار بار پیش من زمین بوسه داده‌اند، ولیکن هردو دلیر ومردانه آمدند، غازی گربزی از گربزان واریارق خری ازخران، تا امیر محمود ایشان را برکشید و در درجهٔ بزرگ نهاد تا وجیه گشتند، وغازی خدمتی سخت پسندیده کرد این سلطان را بنشابور تا این درجهٔ بزرگ یافت. و هر چند دل سلطان ناخواهان است اریارق را، وغازی را خواهان، چون درشراب آمدند و رعنائیها می کنند، دل سلطان را از غازی هم توان گردانید. ولیکن تا اریارق بر نیفتد تدبیرغازی نتوان کرد، وچون رشته یکتا شد آنگاه هردوبرافتند تا ما ازاین غضاضت برهیم. حاجب بزرگ و علی گفتند تدبیر شربتی سازند یا رو یا روی کسی را فرا کنند تا اریارق را تباه کند. سالار بکتغدی گفت این هر دو هیچ نیست و پیش نشود و آب ما ریخته گردد وکار هردو قوی شود. تدبیر آن‌است که مااین کاررا فرو گذاریم ودوستی نمائیم وکسان گماریم تاتضریبها می سازند وآنچه ترکان و این دوسالار گویند فراخ ترزیادتها می‌کنند ومی باز نمایند تا حال کجا رسد.

برین بنهادند وغلامان و شکره داران باز آمدند وروز دیر برآمده بود، صندوقهای شکاری برگشادند تا نان بخوردند و اتباع وغلامان و حاشیه همه بخوردند. و بازگشتند و چنانکه ساخته بودند این دوتن را، پیش گرفتند. و روزی چند برین حدیث برآمد ودل

---

(۱) شکره واشکره‌بفتح کاف، بگفتهٔ برهان مرغ شکاری ایست ازجنس باشه ولیکن لغت فرس آن را بمعنی مطلق شکار کننده نوشته است، شاید بمعنی اشتقاقی آن نظر داشته است. عنصری میگوید:

با غلامان و آلت شکره　　　کردکار شکار وکار سره

سلطان درشت شد بر اریارق و در فرو گرفتن وی خلوتی کرد و باوزیر شکایت نمود از اریارق گفت حال بدانجا میرسد که غازی ازین تباه میشود و ملك چنین چیز ها احتمال نکند، و روانیست که سالاران سپاه بی فرمانی کنند که فرزندان را این زهره نباشد. وفریضه شد او را فرو گرفتن که چون او فروگرفته شد غازی بصلاح آید. خواجه اندرین چه گوید؟ خواجهٔ بزرگ زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد، من سوگند دارم که در هیچ چیزی از مصالح ملك خیانت نکنم. و حدیث سالار و لشکرچیزی سخت نازك است و بپادشاه مفوض. اگر رأی عالی بیند بنده را درین یك کار عفو کند وآنچه خود صواب بیند می کند و می فرماید. اگر بنده در چنین بابها چیزی گوید باشد که موافق رای خداوند نیفتد و دل برمن گران کند. امیر گفت خواجه خلیفهٔ ماست و معتمدتر همهٔ خدمتکاران، و ناچار در چنین کارها سخن باوی باید گفت تا وی آنچه داند باز گوید و ما میشنویم، آنگاه باخویشتن بازاندازیم وانچه از رأی واجب کند میفرمائیم

خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت. زندکانی خداوند دراز باد، آنچه گفته آمد درباب اریارق، آن روزکه پیش آمد، نصیحتی بود که بباب هندوستان کرده آمد، که ازین مرد انجا تعدی و تهوری رفت، و نیز وی را انجا بزرگ نامی افتاد و آن را تباه گردانید بدانکه امیر ماضی وی را بخواند ووی دررفتن کاهلی وسستی نمود و آن را تأویلها نهاد، و امیر محمد وی را بخواند وی نیز نرفت و جواب داد که «ولی عهد پدر امیر مسعود است، اگر وی رضا دهد بنشستن برادر وازعراق قصدغزنین نکند آنگاه وی بخدمت آید» وچون نام خداوند بشنود وبنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد و تا اینجاست نشنودم که از وی تهوری و بی طاعتی آمد که بدان دل مشغول باید داشت. و این تبسط و زیادتی آلت اظهار کردن وبی فرمان شراب خوردن با غازی و ترکان، سخت سهل است و بیك مجلس من این راست کنم چنانکه نیز درین ابواب سخن نباید گفت. خداوند را ولایت زیادت شده است و مردان کار بباید، وچون اریارق دیر بدست شود، بنده راانچه فراز آمد باز نمود، فرمان خداوند راست. امیر گفت بدانستم، و همه همچنین است که گفتی. و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم. خواجه گفت فرمان بردارم، و باز گشت.

و محمودیان فرو نه ایستادند از تضریب تا بدان جایگاه که در گوش امیر افکندند که اریارق بدگمان شده‌است و با غازی بنهاده که شر بپای کنند و اگر دستی نیابند بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت وی اند. روزی امیر بار داد و همهٔ مردم جمع شدند و چون باربشکست امیر فرمود مروید که شراب خواهیم خورد. و خواجهٔ بزرگ وعارض وصاحب دیوان رسالت نیز بنشستند و خوانچها آوردن گرفتند، پیش امیر بر تخت یکی و پیش غازی وپیش اریارق یکی، وپیش عارض بوسهل زوزنی وبونصر مشکان یکی، پیش ندیمان هردوتن را یکی - وبوالقاسم کثیر برسم ندیمان می نشست - ولا کشته [1] و رشته [2] فرموده بودند، بیاوردند سخت بسیار. پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند وبطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و دست بشستند. و خواجهٔ بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکوئی گفت. ایشان گفتند از خداوند همه دل گرمی و نواخت است، و ما جانها فدای خدمت داریم، ولیکن دل ما را مشغول می دارند، و ندانیم تا چه باید کرد. خواجه گفت این سودا است وخیالی باطل، هم اکنون از دل شما بردارد، توقف کنید چندانکه من فارغ شوم وشمایان را بخوانند. وتنها پیش رفت وخلوتی خواست و این نکته باز گفت ودرخواست تا ایشان رابتازگی دل‌گرمی باشد، آنگاه رای خدواند راست درآنچه بیند و فرماید. امیر گفت بدانستم. و همهٔ قوم را باز خواندند و مطربان بیامدند و دست بکار بردند و نشاط بالا گرفت و هرحدیثی می رفت. چون روز بنماز پیشین رسید، امیر مطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند، پس روی سوی وزیر کرد وگفت: تا این غایت حق این دو سپاه سالار چنانکه باید فرموده ایم شناختن؛ اگر غازی است آن خدمت کرد بنشابور - وما باسپاهان بودیم - که هیچ بنده نکرد واز غزنین بیامد. وچون [3] بشنید که ماببلخ رسیدیم، اریارق با خواجه بشتافت و بخدمت آمد. و می شنویم که تنی چند بباب ایشان حسد می نمایند

(۱) درحاشیهٔ یب: «لاکشته ولاخشته نوعی‌ازآش است که ازسماق پزند» در برهان فقط لاخشته ولاخشه را نوشته است بمعنی‌تتماج. واین تتماج که بعقیدهٔ دیوان لغات الترك کلمه ایست ترکی مرکب از توتمه (مگذار، نگاه مدار) وآج (گرسنه)، نوعی ازآش آرد است چنانکه در دیوان لغات الترك ودر برهان آمده است: احتمال میدهیم این لاخشته و لاخشه همان آش خمیری است که امروز درخراسان بنام «لخشك» معروف است وآش «بغرا ُبر» هم نامیده میشود، وازین‌قرائن برمیآید که غذای ترکی بوده است. (۲) مو: رشتهٔ پلا. (۳) یب: وچون اریارق شنید که الخ. وقاعدة: واگر اریارق است چون بشنید که الخ.

و دل ایشان مشغول می دارند ، از آن نباید اندیشید ، برین جمله که ما گفتیم اعتماد باید کرد ، که ما سخن هیچ کس در باب ایشان نخواهیم شنید . خواجه گفت اینجا سخن نماند و نواخت بزرگتر از این کدام باشد که بر لفظ عالی رفت . و هر دو سپاه سالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه کردند و بجای خویش باز آمدند و سخت شادکام بنشستند . امیر فرمود تا دوقبای خاص آوردند هر دو بزر ، ودو شمشیر حمایل مرصع بجواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو پنجاه هزار دینار است ، و دیگر باره هر دو را پیش خواند و فرمود تا قباها هر دو پس پشت ایشان کردند و بدست خویش ببستند ، و امیر بدست خود حمایل در گردن ایشان افکند ، و دست و تخت وزمین بوسه دادند وبازگشتند و برنشستند وبرفتند همهٔ مرتبه داران درگاه با ایشان تا بجایگاه خود باز شدند . و مرا که بوالفضلم این روز نوبت بود ، این همه دیدم و بر تقویم این سال تعلیق کردم . پس از باز گشتن امیر فرمود دومجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و نقلدانها و نرگسدانها راست کردند دو سالار را ، وبوالحسن کرخی ندیم را گفت بر سپاه سالارغازی رو واین رابراثر توآرند وسه‌مطرب خاص با تو آیند ، و بگوی که « از مجلس ما نا تمام [1] باز گشتی ، با ندیمان شراب خور باسماع مطربان » ، و سه مطرب با وی رفتند و فراشان این کرامات بر داشتند و مظفر ندیم را مثال داد تا با سه مطرب و آن کرامات سوی اریارق رفت ، و خواجه فصلی چند درین باب سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیك نماز دیگر باز گشت ، و دیگران نیز باز گشتن گرفتند . و امیر تا نزدیك شام ببود پس بر خاست و گرم در سرای رفت . و محمودیان بدین حال که تازه گشت سخت غمناك شدند . نه ایشان دانستند ونه کس که در غیب چیست ، و زمانه بزبان فصیح آواز می داد ولیکن کسی نمی شنود : شعر

یا راقدَ اللیل مسرورا باوّله   اِنّ الحوادث قدیطرقن اسحارا

لاتفرحنّ بلیل طاب اوله   فربَّ آخر لیل اَجّج النارا

و این دو ندیم نزدیك این دوسالار شدند با این کرامات و مطربان . و ایشان رسم خدمت‌بجای‌آوردند وچون پیغام سلطان بشنودند بنشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند و چون مست خواستند شد ندیمان را اسب وستام زر وجامه و سیم دادند و غلامی ترك

(۱) فا : نه تمام

و بخوبی باز گردانیدند، و هم چنان مطربان را جامه وسیم بخشیدند و باز گشتند و غازی بخفت. واریارق راعادت چنان بود که چون درشراب نشستی سه چهار شبان روز بخوردی، و این شب تا روز بخورد بآن شادی و نواخت که یافته بود.

و امیر دیگر روز بار داد، سپاه سالار غازی بر بادی دیگر بدرگاه آمد بابسیار تکلف زیادت. چون بنشست امیرپرسید که اریارق چون نیامده است؟ غازی گفت اوعادت دارد سه چهار شبان روز شراب خوردن، خاصه بر شادی و نواخت دینه. امیر بخندید وگفت ما را هم امروز شراب باید خورد، و اریارق را دَوری فرستیم. غازی زمین بوسه داد تا بازگردد، گفت مرو وآغازشراب کردندوامیر فرمود تا امیرك سپاه دارخمارچی رابخواندند، واوشراب نیکو خوردی[۱]، واریارق را براو ِالفی تمام بود، و امیر محمود هم او را فرستاد بنزدیك اریارق بهند تابدرگاه بیاید وبازگردد، درآن ماه که گذشته شد[۲]، چنانکه بیاورده ام پیش ازین، امیرك پیش آمد، امیرگفت پنجاه قرابه شراب باتوآرند نزدیك حاجب اریارق رو ونزدیك وی می باش که وی رابتوالفی تمام‌است، تا آنگاه که مست شود وبخسبد، وبگوی: ماترا دستوری دادیم تابخدمت نیایی وبرعادت شراب خوری. امیرك برفت، یافت اریارق‌را چون گوی شده و بر بوستان می گشت و شراب می خورد، و مطربان می زدند. پیغام بداد، وی زمین بوسه داد و بسیار بگریست، و امیرك را و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند، وامیرك آنجا بماند. وسپاه‌سالارغازی تاچاشتگاه بدانجایگاه‌باامیر بماند، پس بازگشت و چند سرهنگ و حاجب را با خود ببرد وبشراب بنشست وآن روز مالی بخشید ازدینار و درم و اسب و غلام وجامه، و اریارق هم برعادت خود می خفت و می خاست و رشته می آشامید و باز شراب می خورد چنانکه هیچ ندانست که می چه کند، آن روز و آن شب و دیگر روز هیچ می نیاسود.

و امیر دیگر روز بار نداد وساخته بود تااریارق را فرو گرفته آید، وآمد برخضراء برابر طارم دیوان رسالت بنشست، و ما بدیوان بودیم، و کس پوشیده می رفت و اخبار اریارق رامی آوردند. درین میانه، روز نماز پیشین رسیده، عبدوس بیامد و چیزی بگوش بونصر مشکان بگفت، وی برخاست دبیران را گفت باز گردید که باغ خالی خواهند کرد.

---

(۱) نامو «نیکو» ندارند. (۲) یعنی امیر محمود

جزمن جمله برخاستند و برفتند . مرا پوشیده گفت که اسب بخانه باز فرست و بدهلیز دیوان بنشین که مهمی پیش است تا آن کرده شود ، و هشیار باش تا آنچه رود مقرر کنی و پس بنزدیك من آیی . گفتم چنین کنم . و وی برفت ، و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز بجمله باز گشتند . و بکتگین حاجب داماد علی دایه بدهلیز آمد و بنزدیك امیر برفت و یك ساعتی ماند و بدهلیز باز آمد و محتاج امیر حَرَس را بخواند وباوی پوشیده سخنی بگفت وی برفت وپانصد پیاده بیاورد از هردستی باسلاح تمام و بباغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند . و نقیبان هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند . و پرده داری و سپاه داری نزدیك اریارق رفتند و گفتند « سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازی را کسان رفتند تابیاید ، وترا می بخواند » و وی بحالتی بود که ازمستی دست و پایش کار نمی کرد ، گفت برین جمله چون توانم آمد ؟ از من چه خدمت آید ؟ امیرك سپاه‌دارکه سلطان باوی راست داشته‌بود گفت« زندگانی سپاه سالار دراز باد، فرمان خداوند نگاه باید داشت وبدرگاه شد ، که‌چون برین حال بیند معذور دارد و بازگرداند. و ناشدن سخت زشت باشد و تاویلها نهند » و حاجبش را آلتو نتگین ، امیرك با خود یار کرد تا بگفت که ناچار بباید رفت . جامه و موزه و کلاه خواست و بپوشید با قومی انبوه از غلامان و پیادهٔ دویست . امیرك حاجبش را گفت « این زشت است ، بشراب می‌رود ، غلامی ده سپرکشان و پیادهٔ صد بسنده باشد » وی آن سپاه جوش [1] را باز گردانید و [2] اریارق خود ازین جهان خبر ندارد . چون بدرگاه رسید بکتگین حاجب پیش او بازشد و امیرحرس ، اورا فرود آوردند و پیش وی رفتند تاطارم وانجا بنشاندند . اریارق یك‌لحظه بود ، برخاست و گفت مستم و نمی توانم ، باز گردم ، بکتگین گفت زشت باشد بی فرمان بازگشتن ، تا[3] آ گاه کنیم . وی بدهلیز بنشست - و من که بوالفضلم در وی‌می نگریستم- حاجی سقا را بخواند و وی بیامد و کوزهٔ آب پیش وی داشت ، دست فرو می کرد و یخ می برآورد و می‌خورد ، بکتگین گفت ای برادر این زشت است ، و توسپاه سالاری ، اندر دهلیز یخ می خوری ؟ بطارم رو و آنچه خواهی بکن ، وی بازگشت و بطارم آمد ، اگر مست نبودی وخواستندش گرفت‌کار بسیار دراز شدی ، چون بطارم بنشست پنجاه سرهنك

---

(۱) یعنی‌آن انبوه سپاه را . (۲) و او حالیه است . (۳) یعنی باش تا بامیر خبر بدهیم.

سرائی از مبارزان سر غوغا آن مغافصه در رسیدند و بکتگین در آمد اریارق را در کنار گرفت ، و سرهنگان در آمدند ازچپ و راست واو را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست جنبید . آواز داد بکتگین را که ای برادر نا جوانمرد برمن این کار آوردی ؟ غلامان دیگر در آمدند موزه از پایش جدا کردند - و در هر موزه دو کتاره داشت - و محتاج بیامد ، بندی آوردند سخت قوی و بر پای او نهادند وقباش باز کردند ، زهر یافتند در بر قبای وتعویذ ها ، همه ازوی جدا کردند وبیرون گرفتند . وپیادهٔ پنجاه کس او را گرد بگرفتند. پیادگان دیگر دویدند و اسب و ساز و غلامانش را بگرفتند . و حاجبش با سه غلام رویا روی بجستند ، و غلامانش سلاح برگرفتند و بر بام آمدند و شوری عظیم بر پای شد . و امیر با بکتگین درفرود گرفتن اریارق‌بود وکسان تاخته بود نزدیك بکتغدی و حاجب‌بزرگ بلکاتگین و اعیان لشکر که چنین شغلی در پیش دارد تا برنشینند ، همگان ساخته برنشسته بودند . چون اریارق را ببستند و غلامان و حاشیتش در بشوریدند ، این قوم ساخته سوی سرای او برفتند ، وبسیار سوار دیگر ازهر جنسی برایشان پیوستند ، و جنگی بزرگ‌بپای شد . امیر عبدوس را نزدیك قوم اریارق فرستاد به پیغام که « اریارق مردی نا خویشتن شناس بود ، و شما باوی در بلا بودید ، امروز صلاح در آن بود که وی را نشانده آید ، و خداوندان شما مائیم ، کودکی مکنید ودست از جنك بکشید که پیداست که عدد شما چند است بیك ساعت کشته شوید و اریارق را هیچ سود ندارد ، اکر بخود باشید شمارا بنوازیم و بسزا داریم » و سوی حاجبش پیغامی و دل گرمی سخت نیکو برد [۱] . چون عبدوس این پیغام بگزارد آبی بر آتش آمد و حاجب و غلامانش زمین بوسه دادند ، این فتنه در وقت بنشست وسرای را فرو گرفتند و درها مهر کردند ، و آفتاب زرد را چنان‌شد که گفتی هرکز مسکن آدمیان نبوده است . و من باز گشتم و هرچه دیده بودم با استادم بگفتم . و نماز خفتن بگزارده اریارق را از طارم بقهندز [۲] بردند ، و پس از آن بروزی‌ده اورا بسوی غزنین گسیل کردند و بسرهنك بوعلی کوتوال سپردند ، و بوعلی بر حکم‌فرمان اورا یك چند بقعلت داشت چنانکه کسی بجای نیاورد که موقوف است ، پس او را بغور فرستادند نزدیك بوالحسن خلف تا بجایی باز داشتش ، و حدیث وی بپایان آمد و من

---

(۱) مو : بود . (۲) قهندز یعنی قلعه‌کهنه ومقصود ارگ شهر است .

بیارم بجای خود که عاقبت کار وکشتن او چون بود. این فرو گرفتن وی در بلخ روز چهار شنبه نوزدهم ماه‌ربیع الاول سنه اثنی وعشرین واربعمائه بود. ودیگر روزفرو گرفتن، امیر پیروز وزیری خادم را و بوسعید مشرف را که امروز بر جای است و برباط کندی می باشد و هنوز مشرفی نداده بودند که اشراف درگاه باسم قاضی خسرو بود، وبوالحسن عبدالجلیل و بونصر مستوفی را بسرای اریارق فرستاد، و مستوفی و کدخدای او را که گرفته بودند آنجا آوردند و درها بگشادند و بسیار نعمت بر داشتند، و نسختی دادند که بهندوستان مالی سخت عظیم است. و سه روزکار شد تا آنچه اریارق رابود بتمامی نسخت کردند و بدرگاه آوردند. و آنچه غلامانش بودند خیاره دروثاقها کردند، و آنچه میانه بود سپاه سالار غازی و حاجبان را بخشید. و بوالحسن عبدالجلیل و بوسعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند بآوردن مالهای اریارق، هردو کس بتعجیل رفتند. و پیش از آن که او را فرو گرفتندی خیلتاشان مسرع رفته بودند با نامها تا قوم اریارق را باحتیاط نگاه دارند.

و دیگر روزغازی بدرگاه آمدکه اریارق را نشانده بودند، سخت آزار کشیده‌وترسان گشته. چون بار بگسست امیر با وزیر و غازی خالی کردو گفت: «حال این مرد دیگر است و حال خدمتکاران دیگر دیگر. او مردی گردن کش ومهتر شده بود بروزگار پدر ما، بدان جای خونهای ناحق ریخت و عمال و صاحب بریدان را زهره نبود که حال وی بتمامی بازنمودندی که بیم جان بود که راهها بگرفتندی و بی جواز او کس نتوانست رفت، و به طلب پدر ما نیامده بودی از هندوستان و نمی آمدی و اگر قصداو کردندی بسیار فساد انگیختی، و خواجه بسیار افسون کرده است تاوی را بتوانست آوردن. چنین‌چاکر بکار نیاید. و این بدان گفتم تا سپاه سالار دل‌خویش را مشغول نکند بدین سبب که‌رفت. حال وی [1] دیگر است وآن خدمت که وی کرده‌است مارا بدان وقت که مابسپاهان بودیم و ازانجا قصد خراسان کردیم». او زمین بوسه داد وگفت: «من بنده ام، و اگر ستور بانی فرماید بجای این شغل مرا فخراست، فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند». و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت هم درین معنی- اریارق و هم در باب

---

(۱) یعنی سپاه سالار غازی.

دل گرمی غازی چنانکه او دانستی گفت . و پس باز گشتند هردو ، خواجه باوی بطارم بنشست و استادم بونصر را بخواند تا آنچه از ارباق رفته بوذ از تهور و تعدیها ، چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند ، وی همه باز نمود چنانکه غازی بتعجب بماند و گفت : بهیچ حال روانبود آنرا فرو گذاشتن . وبونصر رفت وبا امیر بگفت وجوابهای نیکوبیاورد ، و این هردو مهتر سخنان دلپذیر گفتند تا غازی خوش دل شد و باز گشت .

من از خواجه بونصر شنیدم که خواجه احمد مرا گفت که این ترك بد گمان شد که گربز و داهی است و چنین چیزها بر سر او بنشود . و دریغ چون اریارق کهاقلیمی ضبط توانستی کردجز هندوستان ، ومن ضامن او بودمی . اما این خداوند بس سخن شنو آمد ، و فرو نگذارند او را و این همه کارها زیر و زبر کنند . و غازی نیز برافتاد و این از من یاد دار » ، و برخاست و بدیوان رفت وسخت اندیشه مند بود . و این گرگ پیر گفت : « قومی ساخته اند ، از محمودی و مسعودی ، و باغراض خویش مشغول . ایزد عز ذکره عاقبت بخیر کناد » .

ذکر القبض علی صاحب الجیش اسفتکین(۱) الغازی وکیف جری ذلك الی ان انفذ الی قلعة جردیز و توفی بها رحمة الله علیه

محال باشد چیزی نبشتن که بناراست ماند ، که این قوم که حدیث ایشان یاد می کنم سالهای دراز است تا گذشته اند وخصومتهای ایشان بقیامت افتاده است ، اما بحقیقت بباید دانست که سلطان مسعود را هیچ در دل نبود فرو گرفتن غازی ، و براستای وی هیچ جفا نفرمودی ، وآن سپاه سالاری عراق که بتاش دادند بدو دادی ، اما اینجا دوحال نادر بیفتاد وقضای غالب با آن یارشد تاسالاری چنین بر افتاد ، ولامرد لقضاء الله ، یکی آنکه محمودیان از دم این مرد می باز نشدند وحیلت وتضریب واغرا میکردند ، ودل امیر ازبس که بشنید پرشد ، و حیلت و تضریب و اغرا میکردند تا ایشان ۲ بمراد رسیدند . و یکی عظیم تر ازان آمد که سالارجوان بود وپیران را حرمت نداشت تا از جوانی کاری نا پسندیده کرد و در سر آن شد بی مراد خداوندش .

---

(۱) یب : اشفتکین . رك : ص ۹۰ حاشیه ٤ .

(۲) یب : ایشان تا .

و چنان افتاد که غازی پس از بر افتادن اریارق بدگمان شد و خویشتن را فراهم گرفت و دست از شراب بکشید و چون نومیدی می آمد و می شد و در خلوت با کسی که سخن می راند نومیدی می نمود ومی گریست، ویکی ده می کردند ودروغها می گفتند وباز میرسانیدند تادیگ پُرشد وامیررا دل بگرفت و با این همه تحملهای پادشاهانه می کرد.

و محمودیان تا بدان جای حیله ساختند که زنی بود حسن مهران را سخت خردمند وکار دیده بنشابور، دختر بوالفضل بستی واز حسن بمانده بمرکش وهرچند بسیار محتشمان او رابخواسته بودند اوشوی نا کرده، واین زن مادرخواندهٔ کنیزکی بود که همهٔ حرم سرای غازی او داشت، و آنجا آمدوشد داشت. واین زن خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نبشتی. کسان فرا کردند چنانکه کسی بجای نیاورد تا از روی نصیحت وی را بفریفتند وگفتند: مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت ونزدیک آمده است و فلان شب خواهد بود. این زن بیامد وبااین کنیزك بگفت، وکنیزك آمد و باغازی بگفت وسخت ترسانیدش، و گفت تدبیر کارخود بساز که [۱] گشادهٔ، تا چون اریارق نا گاه نگیرندت. غازی سخت دل مشغول شد و کنیزك را گفت: این حره را بخوان تا بهتر اندیشه دارد، و بحق او رسم اگر این حادثه در گذرد. کنیزك او را بخواند، جواب داد که «نتواند آمد که بترسد، اما آنچه رود برقعت باز نماید، تو نبشته خواندن دانی با سالار میگوئی» کنیزك گفت سخت نیکو آمد. و رقعتها روان کردی وآنچه بشنیده بود بازنمودی. لیکن محمودیان درین کار استادیها می کردند، این زن چگونه بجای توانستی آورد؟ تاقضا کار خود بکرد. ونماز دیگر روز دو شنبه نهم ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرین و اربعمائه این زن را گفتند فردا چون غازی بدرگاه آید او را فرو خواهند گرفت، و این کار بساختند و نشانها بدادند. زن در حال رقعتی نبشت و حال باز نمود، و کنیزك با غازی بگفت، و آتش در غازی افتاد، که کسان دیگر او را بترسانیده بودند، در ساعت فرمود پوشیده چنانکه سعید صراف کدخدایش و دیگر بیرونیان خبر نداشتند، تا اسبان را نعل بستند، و نماز شام بود، و چنان نمود که سلطان او را بمهمی جائی فرستد امشب، تا خبر بیرون نیفتد.

---

(۱) یب: تا.

و خزانه بگشادند هرچه إخف بود از جواهر وزر وسیم و جامه بغلامان داد تا برداشتند ، و پس از نماز خفتن وی برنشست ، و این کنیزك را با کنیزکی چهار دیگر برنشاندند ، و بایستاد تا غلامان بجمله برنشستند و استران سبك بار کردند وهمچنان جمازگان . و در سرای ارسلان جاذب در یك کران بلخ می بودسخت دورازسرای سلطان . براند وبرسردو راه آمد یکی سوی خراسان و یکی سوی ماوراءالنهر ، چون متحیری بماند ، بایستاد و گفت: بکدام جانب رویم که من جانرا جسته ام ؟ غلامان وقوم گفتند برآن جانب که رأی آید . اگر بطلب آیند ما جانرا بزنیم . گفت سوی جیحون صواب تر ، ازآن بگذریم و ایمن شویم ، که خراسان دور است . گفتند فرمان تراست . پس برجانب سیاه گرد [۱] کشید و تیز براند ، پاسی از شب مانده بجیحون رسید . فرود آب براند ازرباط ذوالقرنین تابرابر ترمذ ، کشتی یافت دروی جای نشست فراخ ، وبادنه ، جیحون را آرمیده یافت واز آب گذر کرد بسلامت و بر آن لب آب بایستاد . پس گفت « خطا کردم که بزمین دشمنان آمدم ، سخت بد نام شوم که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی تگین ، رفتن صواب تر سوی خراسان بود » . و باز گشت برین جانب آمد ، وروشن شده بود ، تا نماز بامداد بکرد و بر آن بود تا عطفی کند بر جانب کالِف [۲] تا راه آموی گیرد و خود را بنزدیك خوارزمشاه افکند تا وی شفاعت کند و کارش بصلاح بازآرد ، نگاه کرد جوقی لشکر سلطان پدید آمد سواران جریده ومبارزان خیاره ، که نیم شب خبر بامیر مسعود آوردند که غازی برفت جانب سیاه گرد ، وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود . غازی سخت متحیرشد.

دیگر روز چون بدرگاه شدیم هزاهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر می رفت ، و سلطان مشغول دل . درین میانه عبدوس را بخواند وانگشتری خویش بدو داد و امانی بخط خود نبشت و پیغام داد که « حاسدانت کار خود بکردند ، و هنوز در توانی یافت ، بازگرد تابکام نرسندکه ترا هم بدن جمله داریم که بودی» وسوگندان گران یاد کرد . عبدوس بتعجیل برفت تا بوی رسید . محمودیان لشکرخیاره روان کرده بودند و پنهان مثالی داده تا دمار از غازی بر آرند و اگر ممکن گردد بکشند ، و لشکر ها دُمادُم بود ، و غازی

(۱) کذا در یب ، ودر دیگر نسخه ها « سیاه کوه » است و آن ظاهراً غلط است . سیاه گرد قریه بوده است درنزدیکی بلخ . رك : جغرافیای تاریخی ایران ص۷۹

(۲) کالف بکسرلام دژی بوده است شبیه بشهری میان بلخ وجیحون (از یاقوت)

خواسته بود که باز از آب گذر کند تا ازین لشکر ایمن شود و ممکن نگشت، که بادخاسته بود و جیحون بشوریده چنانکه کشتی خود کار نکرد، و لشکر قصد جان او کرده، ناچار و بضرورت بجنگ بایستاد که مبارزی هول بود، وغلامان کوشیدن گرفتند چنانکه جنگ سخت شد. ومردم سلطانی دمادم میرسید، و وی شکسته دل می شد ومی کوشید، چنانکه بسیار تیر در سپرش نشانده بودند. و یك چوبه تیر سخت بر زانوش رسید و از آن مقهور شد و نزدیك آمد که کشته شود، عبدوس در رسید و جنگ بنشاند و ملامت کرد لشکررا که شمایان را فرمان نبود جنگ کردن، جنگ چرا کردید؟ برابرِ وی ببایستی ایستاد تا فرمانی دیگر رسیدی. گفتند جنگ بضرورت کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد گریز کرد برجانب آموی، ناچارش بازداشتیم که ازملامت سلطان بترسیدیم، اکنون چون تو رسیدی دست از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست. عبدوس نزدیك غازیَ رفت، و او بر بالایی بود ایستاده و غمی شده. گفت ای سپاه سالار، کدام دیو ترا از راه ببردتاخویشتن رادشمن کام کردی؟ ازپا افتاده بگریست وگفت قضا چنین بود وبترسانیدند. گفت دل مشغول مدار که در توان یافت. و امان و انگشتری نزدیك وی فرستاد و پیغام بداد وسوگندان امیر یادکرد. غازی ازاسب بزمین آمد وزمین بوسه داد والشکر و غلامانش ایستاده از دو جانب. عبدوس دل او گرم کرد. و غازی سلاح از خود جدا کرد و پیلی بامهد در رسید، غازی را درمهد نشاندند، وغلامانش و قومش را دل گرم کردند. عبدوس سپرغازی را همچنان تیردرنشانده بدست سواران مسرع بفرستاد وهرچه رفته بود پیغام‌داد. ونیم شب سپر بدرگاه رسید، وامیر چون آن را بدید و پیغام عبدوس بشنیدبیارامید. وخواجه احمد وهمهٔ اعیان بدرگاه آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت باز گردید بازگشتند، و زود بسرای فرو رفت و همان وقت چیزی بخوردند. سحر گاه عبدوس رسیده بود با لشکر، و غازی و غلامانش وقومش را بجمله آورده. امیر را آگاه کردند، امیر از سرای برآمد وباعبدوس زمانی خالی کرد، پس عبدوس بر آمد و پیغام بنواخت آورد غازی را و گفت فرمان چنان است که بسرای محمدی که برابر باغ خاصه است فرود آید و بیاساید تا آنچه فرمودنی است فردا فرموده آید. غازی را آنجا بردند وفرود آوردند، و در ساعت بوالقاسم

کحال را آنجا آوردند تا آن تیر از وی جدا کرد و دارو نهاد، و بیارامید وازمطبخ خاص خوردنی آوردند، و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل گرمی، و اندك مایه چیزی بخورد وبخفت. واسبان ازغلامان جدا کردند، وغلامان را درآن و ثاقها فرود آوردند وخوردنی بردند تا بیارامیدند، وپیادهٔ هزارچنانکه غازی ندانست بایستانیدند[1] بر چپ وراست سرای. عبدوس باز گشت سپس آنکه کنیزکان با وی بیارامیده بودند. و روز شد، امیر بار داد. واعیان حاضرآمدند، گفت غازی مردی راست‌است وبکارآمده، ودرین وقت‌وی را گناهی نبود که وی را بترسانیدند، و این کار را باز جُسته آید و سزای آن کس که این ساخت فرموده آید. خواجهٔ بزرگ واعیان گفتند همچنین باید. واین حدیث عبدوس بکس خویش بغازی رسانید، وی سخت شاد شد. و پس از بار امیر بوالحسن عقیلی را و یعقوب دانیال و بوالعلا را که طبیبان خاصه بودند بنزدیك غازی فرستاد که دل مشغول نباید داشت، که این بر تو بساختند، وما باز جوئیم این کار را وآنچه باید فرمود بفرمائیم، تا دل بدنکند که وی را اینجا فرود آوردند بدین باغ برادر ما، که غرض آن است که بما نزدیك باشی وطبیبان باتفقد ورعایت بدو رسند و این عارضه زایل شود، آنچه بباب وی واجب باشد آنکه فرموده آید. غازی چون این بشنید نشسته زمین بوسه داد ـ که ممکن نگشت که بر خاستی ـ وبگریست وبسیار دعا کرد پس گفت: «بربنده بساختند تاچنین خطائی برفت، وبندگان گناه کنند وخداوندان درگذارند. وبنده زبان‌عذر ندارد، خداوند آن کند که از بزرگی وی سزد» و بوالحسن باز گشت و آنچه گفته بود باز گفت. محمودیان چون این حدیثها بشنودند سخت غمناك شدند ودرحیلت افتادند[2] تا افتاده بر نخیزد. وکدخدای غازی وقومش چون حالها برین جمله دیدند پس بدوسه روز از بیغولها بیرون آمدند ونزدیك وی رفتند. وقصه بیش ازین درازنکنم، حال غازی بدان جای رسانیدند که هر روزی رأی امیر درباب وی بتر میکردند. چون سخنان مخالف بامیر رسانیدند و از غازی نیز خطا بضرورت ظاهر گشت و قضا با آن یارشد، امیر بد گمان تر گشت و در اندیشید و دانست که خشت از جای

---

(۱) جاهای دیگر: بایستادانیدند. (۲) شاید: ایستادند.

خویش برفت، عبدوس را بخواند وخالی کرد و گفت ما را این بدرگ بهیچ کار نیاید، که بدنام شدبدین چه کرد. وپدریان نیزازدست می‌بشوند. وعالمی راشورانیدن ازبهر یك تن کز وی چنین خیانتی ظاهر گشت محال است. آنجا روی [1] نزدیك غازی وبگوی [2] که «صلاح تو آن است که یك چندی پیش مانباشی وبغزنین مقام کنی که چنین خطائی رفت، تابتدریج و ترتیب این نام زشت از تو بیفتد وکار را دریافته شود»، و چون این بگفته باشی مردم او را ازو دور کنی مگر آن دو سر پوشیده را که بدو رها باید کرد: وبجمله کسانی که از ایشان مالی گشاید بدیوان فرست، سعید صراف را بباید آورد و بباید گفت تا بدرگاه می آید که خدمتی را بکار است. وغلامانش را بجمله بسرای مافرست تا با ایشان استقصای مالی که بدست ایشان بوده است بکنند و بخزانه آرند و آنگاه کسانی که سرای را شایند نگاه دارند و آنچه نشایند درباب ایشان آنچه رأی واجب کند فرموده آید. واحتیاط کن تاهیچ ازصامت و ناطق این مرد پوشیده نماند. وچون ازین همه فارغ شدی پیادگان گمار تاغازی‌را نگاه دارند چنانکه بی علم تو کس او را نه بیند، تا آنچه پس ازین ازرأی واجب کندفرموده‌آید.

عبدوس برفت وپیغام امیر بگزارد، غازی چون بشنید [3] زمین بوسه داد و بگریست و گفت «صلاح بندگان در آن باشد که خداوندان فرمایند. و بنده را حق خدمت‌است اگر رأی خداوند بیند بنده جائی نشانده آید که بجان ایمن باشد، که دشمنان قصد جان کنند، تا چون روزگار برآید و دل خداوند خوش شود و خواهد که ستور بانی فرماید برجای باشم. و این سر پوشیدگان را بمن ارزانی دارد و پوششی و قوتی که از ان گریز نیست. و توای خواجه دست بمن ده تامرا از خدای بپذیری که اندیشه من میداری» و می گریست که‌این می گفت. عبدوس گفت به‌ازین باشد که می اندیشی، دل بدنباید کرد. غازی گفت من کودکی نیستم و پس از امروز چنان دانم که خواجه را بنبینم. عبدوس دست بدو داد و وفا ضمان کرد ووی را بپذیرفت و در آگوش گرفت و باز گشت‌وبیرون

---

(۱) مو: رو. (۲) ظاهراً: بگویی. (۳) فا: بشنید واورا بدید.

آمد و بدان صفهٔ بزرگ بنشست و هرچه امیر فرموده بود همه تمام کرد چنانکه نماز دیگر را هیچ شغل نماند، وبنزدیك امیر باز آمدسپس انکه پیادگان گماشت تا غازی راباحتیاط نگاه دارند، و هرچه بود با امیر بگفت و نسختها عرضه کرد، و مالی سخت بزرگ صامت و ناطق بجای آمد، و غلامان را بوثاق آوردند و احتیاط مال بکردند، گفتند آنچه سالار بدیشان داده بود باز ستده بود. و امیر ایشان را پیش خواست و هرچه خیاره بود بوثاق فرستاد و آنچه نبایست بحاجبان و سرائیان بخشید.

چون این شغل راست ایستاد، امیر عبدوس‌را گفت غازی را گسیل باید کردبسوی غزنین. گفت «خداوند برچه جمله فرماید؟»، و آنچه غازی با وی گفته بود و گریسته و دست وی گرفته، همه آن بگفت. امیر را دل به پیچید و عبدوس را گفت این مرد بی گنه است، و خدای عزوجل بندگان را نگاه تواند داشت، و نباید گذاشت که بدوقصدی باشد. ووی رابتو سپردیم، اندیشهٔ کار او بدار. گفت خداوند برچه جمله‌فرماید؟ گفت ده اشتر بگوی تاراست کنند ومحمل‌و کژاوها و سه استر، و بسیار جامهٔ پوشیدنی غازی را وهم کنیزکان را، و سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار درم نفقات را. و بگوی تا ببوعلی کوتوال نامهٔ نویسند توقیعی تا وی را با این قوم برقلعه جایی نیکو بسازند وغازی را با ایشان انجا بنشانند، اما بابند، که شرط باز داشتن این است احتیاط را. و سه‌غلام هندو باید خرید ازبهر خدمت او راوحوائج کشیدن را. و چون این همه‌راست شد، پوشیده چنانکه بجای نیارند نیم شبی ایشان را گسیل باید کرد باسیصد سوارهندو ودویست پیاده هم هندو، و پیش روی[1]، و تو معتمدی نامزد کن که از جهت توبا غازی رود و بنگذارد که باوی هیچ رنج رسد واز وی هیچ چیز خواهند، تا بسلامت او را به قلعهٔ غزنین رسانند وجواب نامه بخط بوعلی کوتوال بیارند. عبدوس بیامد، واین‌همه‌راست کردند، و غازی را ببردند وکان آخرالعهد به، که نیز او را دیده نیامد. قصهٔ گذشتن‌او جای دیگر بیارم و آن سال که فرمان یافت.

---

(۱) یعنی ویك نفر پیشرو.

و اکنون حدیث این دوسالار محتشم بپایان آمد ، و سخت دراز کشید ، امّا ناچار چون قاعده و قانون بر آن نهاده آمده است که همهٔ قصه را بتمامی شرح باید کرد ، و این دومرد بزرگ بودند ، قانون نگاه داشتم ، که سخن اگرچه دراز شود از نکتهٔ ونادرهٔ خالی نباشد . و اینك عاقبت کار دوسپاه سالار کجا شد ؟ همه بپایان آمد چنانکه گفتی هرگز نبوده است ، و[ا]زمانه وگشت فلك بفرمان ایزد عز ذکره چنین بسیار کرده است ، وبسیار خواهد کرد . و خردمند آن است که بنعمتی و عشوهٔ که زمانه دهد فریفته نشود وبرحذر می باشد ازبازستدن که سخت زشت ستاند وبی محابا . و در آن باید کوشید که آزادمردان را اصطناع کند و تخم نیکی بپرا کند هم این جهانی و هم آن جهانی ، تا از وی نام نیکو یادگار ماند ، وچنان نباشد که همه خود خورد و خود پوشد ، که هیچ مرد بدین نام نگرفته است . در قدیم الدهر مردی بوده است نام وی زبرقان بن بدر بانعمتی سخت بزرگ ، و عادت این داشت که خود خوردی وخود پوشیدی ، بکس نرسیدی ، تا حطیئه شاعر گفت او را ، شعر :

دع المکارم لاترحل لبغیتها واقعد فانك انت الطاعم الکاسی

و چنان خواندم که چون این قصیدهٔ حطیئه برزبرقان خواندند ، ندیمانش گفتند این هجای زشت است که حطیئه ترا گفته است ، زبرقان نزدیك امیرالمؤمنین عمرخطاب رضی الله عنه آمد وشکایت وتظلم کرد کفت دادمن بده . عمر فرمود تاحطیئه را بیاوردند . گفت من درین فحشی وهجائی ندانم ، وگفتن شعر و دقایق ومضایق آن کار امیرالمؤمنین نیست . حسان ثابت را بخوانَد و سوگند دهد تا آنچه درین داند راست بگوید . عمر کس فرستاد وحسان را بیاوردند ـ واونابینا شده بود ـ بنشست واین بیت بر وی خواند ، حسان عمر را گفت یا امیرالمؤمنین ماهجی و لکنه سلح علی زبرقان ، عمر تبسم کرد و ایشان را اشارت کرد تا باز گردند . و این بیت بمانده است و چهارصد واند سال است تا این را می نویسند ومی خوانند واینك من بتازی نبشتم که باشد کسی این را بخواند و بکار آید ، که نام نیکو یادگار ماند . و این بیت متنبی سخت نیکو گفته است ، شعر :

ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته ماقاته [1] و فضول العیش اشغال

وا گرازین معنی نبشتن گیرم سخت دراز شود ، واین موعظت بسنده است هشیاران و کار دانان را . و سه بیت شعریاد داشتم از آن ابوالعتاهیه فراخور حال و روزگار این دوسالار ، اینجا نبشتم که اندر آن عبرتهاست ، شعر :

افنیت عمرك ادبارا و اقبالا تبغی البنین و تبغی الاهل والمالا

الم تر الملك الامسی حین تری هل نال خلق من الدنیا کما نالا [2]

اذایشد لقوم عقد ملکهم لاقوا زمانا لعقد الملك حلالا [3]

و رودکی نیز نیکو گفته است ، شعر :

مهتران جهان همه مردند مرگ را سر همه فرو کردند

زیر خاك اندرون شدند آنان که همه کوشکها بر آوردند

از هزاران هزار نعمت وناز نه بآخر بجز کفن بردند

بود از نعمت انچه پوشیدند وانچه دادند وآن کجا خوردند

انقضت هذه القصه وان کان فیها بعض الطول ، که البدیع [4] غیر مملول .

سلطان مسعود رضی الله عنه پس از آنکه دل ازین دو شغل فارغ کرد و ایشان را سوی غزنین بردند چنانکه باز نمودم ، نشاط شراب و صید کرد برجانب ترمذ بر عادت پدرش امیرمحمود رحمة الله علیه ، واز بلخ برفت روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربیع الآخر سنه اثنتین و عشرین و اربعمائه ، و بیشتر از اولیا و حشم باوی برفتند . استادم بونصر رفت - و می باز نه‌ایستاد ازچنین خدمتها احتیاط را تابرابر چشم وی باشد ودرکار وی فسادی نسازند - و من باوی بودم ، وچون بکران جیحون رسیدیم امیر فرود آمد ، و دست بنشاط وشراب

(۱) مو : فاته (با فاء) ، و در بعضی چاپهای دیوان متنبی نیز چنین است ، و آن ظاهر اًغلط است . (۲) دردیوان ابی العتاهیه چاپ بیروت (ص ۲۱۰) ودر اغانی (ج۳ص۱٦٤) بجای «تری» مضی ، و بجای « خلق » حیّ است . (۳) این بیت در این قطعه در دیوان چاپ بیروت و در اغانی دیده نمیشود ، و بجای آن بیت زیر است که با بیت سابق هم مربوط تر بنظر میرسد :

افناه من لم یزل یفنی القرون فقد اضحی و اصبح عنه الملك قد زالا

ومراد از « الملك الامسی » هرون الرشید است ، رك : اغانی ج ۳ ص۱٦٤ (٤) مویب : کالبدیع (!)

کردند، وسه روز پیوسته بخورد. روز چهارم برنشست و بشکار شیر و دیگر شکار هارفت و چهار شیر را بدست خویش کشت - و در شجاعت آیتی بود چنانکه در تاریخ چندجای بیامده‌است - وبسیار صیددیگر بدست آمدازهرچیزی، ووی خوردنی خواست وصندوقهای شکاری پیش آوردند ونان بخوردند ودست بشراب بردند، وخوران خوران‌می‌آمد تاخیمه، و بیشتر از شب بنشست. و دیگر روز بر نشست و بکرانهٔ جیحون آمد و کشتیها برین جانب آوردند وقلعت را بیاراسته بودند بانواع سلاح، و بسیار پیادگان آمده با سرهنگان بخدمت وبرآن جانب برکران جیحون ایستاده. امیر درکشتی نشست، و ندیمان‌و مطربان و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند، همچنان براندند تا پای قلعت، و کوتوال قلعت بدان‌وقت‌قتلغ بود، غلام سبکتگین [1]، مردی محتشم‌وسنگین بود. کوتوال و جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند، و پیادگان نیز بزمین افتادند، و از قلعت بوقها بدمیدند و طبلها بزدند و نعرها برآوردند، و خوانها برسم غزنین روان شد از بزرگان [2] و نخچیر و ماهی و آچار ها و نانهای یخه [3]، و امیررا ازآن سخت خوش آمد و میخوردند و شراب روان شد و آواز مطربان از کشتیها برآمد و برلب آب مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبل زن افزون سیصد تن دست بکار بردند و پای می کوفتند و بازی می کردند که [4] ازین باب چندان که در ترمذ دیدم کم جایی دیدم، و کاری رفت چنانکه مانندهٔ آن کس ندیده بود. ودرین میانه پنج سوار رسید، دو ازآن امیر یوسف بن ناصرالدین از قصدار که انجا مقیم بود چنانکه گفته ام، و سه از آن حاجب جامه دار و یارق تغمش [5]، و خبر فتح مکران آوردند وکشته شدن عیسی معدان و ماندن [6] بوالعسکر برادرش و صافی شدن این

---

(۱) یب : قتلغ تکین غلام بود، فا : قتلغ سبکتکین غلام بود، شاید : قتلغ‌سبکتگینی‌غلام.

(۲) کذا درهمه نسخه ها، وصحیح بنظر میرسد وظاهراً معنی‌آن است‌که خوانها روان‌شد ازطرف بزرگان و اعیان، وهم چنین نخچیر وماهی الخ، وممکن است «واو» و نخچیر زائد باشد وعبارت بعد ازکلمه بزرگان بیان خوانها باشد بدین قرار : وخوانها از بزرگان روان شد : نخچیر وماهی‌الخ. (۳)کذا درمج، ودرسایر نسخه‌ها «پخته» است. یخه ویوخه چنانکه دربعضی فرهنگها آمده وامروز هم مستعمل است لغتی است ترکی بمعنی نان تنک ونازک.

(۴) یب : و. (۵) راجع باختلافات این‌کلمه رجوع کنید به ص۶۹ حاشیهٔ۱.

(۶) شاید : نشاندن.

ولایت - وبیارم پس ازین شرح این‌قصه - وبا امیر بگفتند وزورقی روان کردند و مبشران را نزدیك کشتی امیر آوردند ، چون بکشتی امیر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و بونصر مشکان نامه بستد - و در کشتیِ ندیمان بود - برپای خاست و بآواز بلند نامه را برخواند ، و امیر را سخت خوش آمد ، و روی بکوتوال و سرهنگان کرد و گفت «این شهر شما بردولت ما مبارك بوده است همیشه و امروز مبارك تر گرفتیم که خبری چنین خوش رسید و ولایتی بزرگ گشاده شد » ، همگان مرد وزن زمین بوسه دادند و همچنین قلعیتان بربامها ، وبیك بارخروش برآمد سخت بزرگ . پس امیر روی بعامل ورئیس ترمذ کرد و گفت : « صد هزار درم از خراج امسال برعیت بخشیدیم ، ایشان را حساب باید کرد وبرات دادچنانکه قسمت بسوّیت کرده‌آید . وپنجاه هزاردرم[از] بیت المال‌صلتی به‌پیادگان قلعت باید داد و پنجاه هزار درم بدین مطربان و پای کوبان » ، گفتند چنین کنیم ، و آواز برآمد که خداوند سلطان چنین سه نظر فرمود ، و خاص و عام بسیار دعا کردند. پس کوتوال را گفت براثر ما بلشکر گاه آی با جمله سرهنگان قلعت تا خلعت وصلت شما نیز برسمِ رفته داده آید ، که ما از اینجا فردا باز خواهیم گشت سوی بلخ . و کشتیها براندند و نزدیك نماز پیشین بلشکر گاه باز آمدند ، و امیر بشراب بنشست ، و کوتوال ترمذ و سرهنگان در رسیدند وحاجب بزرك بلکاتگین ایشان رابنیم ترك پیش خویش بنشاند وطاهر کنده [۴] وکیل‌خویش را پیغام دادسوی بوسهل زوزنی‌عارض ، که شراب میخورد باسلطان، تا باز نماید . بوسهل بگفت . امیر گفت بنیم ترك رو و خازنان و مشرفان را بگوی تا برنسختی که‌ایشانرا خلعت دادندی‌همگان را خلعت دهند وپیش آرند . بوسهل زوزنی بیرون آمد و کار راست کردند ، و کوتوال وسرهنگان خلعت پوشیدند وپیش آمدند . امیربفرمود تا قتلغ کوتوال را باخلعت و بوالحسن بانصر را که ساختِ زر داشتند بنشاندند ودیگران‌را برپای‌داشتند ، وهمگان را کاسهٔ شراب‌دادند ، بخوردند وخدمت‌کردند ، امیر گفت بازگردید وبیدار وهشیار باشیدکه نواخت ما بشما پیوسته‌خواهد بود . گفتند فرمان برداریم ، وزمین بوسه دادند و بازگشتند و در کشتیها نشستند و بقلعت باز گشتند . و امیر تانیم شب شراب خورد ، و پس بامداد پگاه برخاست ، و کوس بزدند و برنشستند و منزل سیاه گرد کردند.

ودیگر روز الجمعه لثلاث بقین من شهر ربیع الاخر در بلخ آمد ، و بسعادت هلال جمادی الاولی بدید، و از باغ حرکت کرد و بکوشك در عبدالاعلی فرود آمد، و فرمود که کارهائی که راست کردنی است راست باید کرد که تا یك دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد ، گفتند چنین کنیم . و کارها گرم ساختن گرفتند ، والله اعلم بالصواب .

ذکر قصهٔ ولایت مکران و آنچه بروزگار امیر محمود رضی الله عنه در انجا گذشت

چون معدان والی مکران گذشته شد، میان دو پسرش عیسی و بوالعسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجهٔ سخن بدرجهٔ شمشیر کشید و لشکری و رعیت میل سوی عیسی کردند ، و بوالعسکر بگریخت بسیستان آمد - و ما بسومنات رفته بودیم - خواجه بونصر خوافی آن آزاد مرد براستی وی را[1] نیکو فرود آورد و منزل بسزا داد و میزبانی شگرف کرد و خواجه ابوالفرج عالی بن المظفر ادام الله عزه که امروز در دولت فرخ سلطان معظم ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر الدین اطال الله بقاءه و نصر اولیائه شغل اشراف مملکت او دارد و نائبان او و او مردی است در فضل و عقل و علم و ادب یگانهٔ روزگار ، این سال آمده بود بسیستان ، و آنجا او را با خواجه پدرم رحمة الله علیه صحبت و دوستی افتاد و زین حدیث بسیار گوید ، امروز دوست من است ، و برادرش خواجه بونصر رحمة الله علیه هم این سال بقاین آمد ، و هر دو بغزنین آمدند و بسیار خدمت کردند تا چنین درجات یافتند که بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت ، و مردی سخت فاضل و زیبا و ادیب و خردمند بود ، و پسر نجیبش مانده است و اشراف غزنین و نواحی آن موسوم بوی است . و بونصر خوافی حال بوالعسکر باز نمود ، و چون از غزو سومنات باز آمدیم امیر محمود نامه فرستاد تا بر سبیل خوبی بدرگاه فرستد ، وبفرستاد . و امیر محمود وی را بنواخت و بدرگاه نگاه داشت . و خبر ببرادرش والی مکران رسید ، خار در موزه اش افتاد و سخت بترسید و قاضی مکران را با رئیس و چند تن از صلحا و اعیان رعیت بدرگاه فرستاد با نامها و محضر ها که : « ولی‌عهد پدر وی است و اگر برادر راه مخالفت نگرفتی و بساختی و برفرمان پدرش کار کردی

(۱) مو : وی را براستی .

هیچ چیز از نعمت ازو دریغ نبودی . اکنون اگر خداوند بیند این ولایت بر بنده نگاه دارد و بنهد آنچه نهادنی باشد چنانکه عادل امیر بزرگ بر پدرش نهاده بود ، و بفرصت بنده می فرستد باخدمت نوروز ومهرگان ، وبرادر راانچه دربایست وی باشد و خداوند فرماید میفرستد ، چنانکه هیچ بی نوایی نباشد . و معتمد بنده خط دهد بدانچه مواضعت برآن قرار گیرد تا بنده آن را امضا کند بفرمان برداری . و رسولی نامزد شود از درگاه عالی ، و منشور ولایت - اگر رأی عالی ارزانی دارد - و خلعتی باوی باشد که بنده بنام خداوند خطبه کرده است ، تاقوی دل شود واین ناحیت که بنده بنام خداوند خطبه کرد بتمامی قرار گیرد » . امیر محمود رضی الله عنه اجابت کرد و انچه نهادنی بود بنهادند و مکرانیان را باز گردانیدند ، و حسن سپاهانی ساربان رابرسولی فرستادند تامال خراج مکران وقصدار بیارد و خلعتی سخت گران مایه و منشوری باوی دادند ، و کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد با حِملهای مکران و قصدار ، و رسولی مکرانی باوی ، و مالی آورده هدیهٔ امیر و اعیان درگاه را از زر و مروارید و عنبر و چیز ها که از آن دیار خیزد ، و مواضعت نهاده [که] هرسالی که خراجی فرستد برادر را ده هزار دینار هریوه باشد بیرون از جامه و طرایف ، و یك سال آورده بودند ، [۱] و بدین رضا افتاد و رسولان مکرانی را باز گردانیدند و بوالعسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت . و امیر محمود فرمود تا او را مشاهره کردند هر ماهی پنج هزار درم ، ودر سالی دو خلعت بیافتی ، و ندیدم اورا بهیچ وقت درمجلس امیربخوردن شراب وبچوگان ودیگر چیزها چنانکه ابوطاهر سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم ، که بوالعسکر مردی گرانمایه گونه و با جثهٔ قوی بود ، و گاه ازگاه بنادر چون مجلسی عظیم بودی او را نیز بخوان فرود آوردندی ، و چون خوان برچیدندی رخصتش دادندی و باز گشتی . و بسفرها باما بودی . و در آن سال که بخراسان رفتیم و سوی ری کشیده آمد و سفر دراز آهنگ تر شد امرای اطراف هر کسی خوابکی دید چنانکه چون بیدار شد خویشتن را بی‌سر یافت و بی ولایت ، که امیر از ضعف‌پیری سخت می نالید و کارش بآخر آمده بود ، وعیسی مکرانی یکی از اینها بود که خواب دید ، وامیر محمود بوالعسکر را امید داد که چون بغزنین بازرسد لشکر دهدوباوی سالاری محتشم همراه

(۱) یعنی : ومقرری یك سال را باخود آورده بودند .

باشد که برادرش را برانده ولایت بدوسپارد. وچون بغزنین بازآمد روزگار نیافت وازکار فرودماند. و امیر محمد را در مدت ولایتش ممکن نشد این وصیت رابجای آوردن که مهمی بزرگ پیش داشت، هم بوالعسکر را نواخت وخلعت فرمود وزین امید بداد، و نرسید، که آن افتاد که افتاد. وامیر مسعود رضی الله عنه چون بهرات کار یك رویه شد چنانکه درمجلد پنجم از تاریخ یاد کرده آمد، صاحب جامه دار را یارق تغمش نامزد کرد با فوجی قوی سپاه درگاهی و ترکمانان قزل و بوقه و کوکتاش که در زینهار خدمت آمده بودند، و بسیستان فرستاد و از انجا بمکران رفتند، و امیر یوسف را با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد و گفت پشتیوان شماست تا اگر بمدد حاجت آید مردم فرستد واگر خود باید آمد بیاید. وسالار این لشکر را پنهان مثال داده بود تا یوسف را نگاه دارد. و غرض از فرستادن او بقصدار آن بود تایك چند ازچشم لشکر دور باشد که نام سپاه سالاری بروی بود. وآخر درین سال فرو گرفتندش ببلق [1]، در پل خمار تگین، چون بغزنین می آمدیم. و آن قصه پس ازین در مجلد هفتم بیاید.

مکرانی چون خبر این لشکرها وبرادر بشنود کار جنگ بساخت و پیادهٔ بیست هزار کیجی [2] و ریگی [3] و مکرانی و از هر ناحیتی وهر دستی فراز آورد وشش هزار سوار. و حاجب جامه دار بمکران رسید، و سخت هشیار و بیدار سالاری بود و مبارزی آمد نامدار، و باوی مقدمان بودند و لشکر حریص وآراسته. دوهزار سوار سلطانی وترکمانی درخرماستانهاشان کمین نشاندند وکوس بزدند ومکرانی بیرون آمد، و بر پیل بود، ولشکر را پیش آورد و سوار و پیاده وده پیل خیاره، جنگی پیوستند چنانکه آسیا بر خون بگشت، و هر دو لشکر نیك بکوشیدند و داد بدادند و نزدیك بود که خللی افتادی جامه دار را، اما پیش رفت و بانگ بر لشکر بر زد و مبارزان و اعیان یاری دادند و کمین در گشادند و مکرانی بر گشت بهزیمت، و بدو رسیدند در مضیقی که می گریخت، بکشتندش وسرش

---

(۱) بلق بفتح اول وسکون دوم ناحیه ایست نزدیك غزنه وجزء زابلستان (یاقوت وحاشیهٔ یب). (۲) کیج (با یاء) نام شهری و ناحیه ایست در بلوچستان و هم اکنون بهمین نام معروف است. ونزد جغرافی نویسان قدیم هم‌معروف بوده و گاهی برای تسیمه تمام ناحیه لفظ «کیج ومکران» را اطلاق‌میکرده اند. معرب این کلمه «کیز» است احتمال این که کلمه متن «کیچ» (قفص) باشد مورد ندارد. رك: جغرافیای تاریخی‌ایران‌ص ۲۰٤. (۳) ریگ اسم ناحیه وهم طایفه ایست در بلوچستان

بر داشتند ، و بسیار مردم وی کشته آمد ، و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال وچهارپای بدست لشکر افتاد . پس بوالعسکر راباامیری بنشاندند وچون قرارش [۱] گرفت و مردم آن نواحی بر وی بیارامیدند جامه دار با لشکر باز گشت چنانکه پس ازین یاد کرده آید ، وولایت مکران بربوالعسکر قرار گرفت تا آنگاه که‌فرمان یافت چنانکه آورده آید درین تاریخ در روزگار پادشاهان ، خدای عزوجل برایشان رحمت کناد وسلطان بزرگ فرخ زاد را از عمر وجوانی وتخت وملك برخوردار گرداناد .

ذکر خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من بلخ الی غزنین

در آخر مجلد ششم بگفته ام که امیر غرهٔ ماه جمادی الاولی سنه اثنتین و عشرین و اربعمائه از باغ بکوشك عبدالاعلی باز آمد وفرمود تا آنچه مانده است از کار ها بباید ساخت که درین هفته سوی غزنین خواهد[۲] رفت ، و همه کار ها بساختند . چون قصد رفتن کرد خواجه احمد حسن را گفت ترایك هفته ببلخ بباید بود که از هر جنسی مردم ببلخ مانده است از عمال و قضات وشحنهٔ شهر هاو متظلمان ، تاسخن ایشان بشنوی وهمگنان[۳] را بازگردانی پس ببغلان بما پیوندی که مادرراه در سمنگان چندی بصید و شراب مشغول خواهیم شد . گفت فرمان بردارم ولی با من دبیری باید از دیوان رسالت تا اگر خداوند انچه فرماید نبشته آید ، و خازنی که کسی را اگر خلعتی باید داد بدهد . امیر گفت نیك آمد ، بونصر مشکان را بگوی تا دبیری نامزد کند ، و از خازنان کسی بایستاند [۴] بادرم و دینار و جامه تا آنچه خواجه صواب بیند مثال می دهد . و چنان سازد که در روزی ده از همه شغلها فارغ شود و ببغلان بمارسد . استادم بونصر مرا که بوالفضلم نامزد کرد ؛ و خازنی نامزد شد بابوالحسن قریش دبیرخزانه . این بوالحسن دبیری بود بس کافی وسامانیان را خدمت کرده و در خزانهای ایشان به بخارا بوده و خواجه بوالعباس اسفراینی وزیر او را با خویشتن آورده ، و امیر محمود بروی اعتمادی تمام داشت ، و او را دو شاگرد بود یکی از ان علی عبدالجلیل پسر عم بوالحسن عبدالجلیل ، همگان رفته اند رحمهم الله ،

---

(۱) کذا درفا وموبج ، یب : قرار .
(۲) مو : خواهیم . (۳) مویب : همگان . (٤) شاید : بایستانند .

وغرض من ازآوردن نام این مردمان دوچیزاست یکی انکه بااین قوم صحبت وممالحت بوده است ، اندك مایهٔ از آن ـ هرکسی باز نمایم ، دیگر تا مقرر شود حال هرشغلی که بروزگار گذشته بوده است و خوانندگان این تاریخ را تجربتی و عبرتی حاصل شود.

و امیر مسعود رضی الله عنه از بلخ برفت روز یکشنبه سیزدهم جمادی الاولی‌وبباغ خواجه علی میکائیل فرود آمد که کارها هنوز ساخته نبود ، و باغ نزدیك بود بشهر ، و میزبانی [1] خواجه مظفر علی میکائیل شدچنانکه همگان ازآن می گفتند ، و اعیان‌درگاه را نزلها دادند وفراوان هدیه پیش امیر آوردند وزر و سیم . امیر از آنجا برداشت‌بسعادت و خرمی با نشاط و شراب و شکار میرفت میزبان بر میزبان : بخلم و به پیروز ونخجیر [2] و ببدخشان احمد علی نوشتگین آخر سالار که ولایت این جایها برسم او بود ، و ببغلان و تخارستان حاجب بزرگ بلکاتگین.

و خواجهٔ بزرگ احمد حسن هرروزی بسرای خویش بدر عبدالاعلی بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی وکار میراندی ، من بادبیران او بودمی وآنچه فرمودی می نبشتمی‌وکار می براندمی ، وخلعتها وصلتهای سلطانی می‌فرمودی ، چون نماز پیشین بکردیمی بیگانگان باز گشتندی و دبیران وقوم خویش و مرا بخوان بردندی و نان بخوردیمی و بازگشتیمی. یك هفته تمام برین جمله بود تا همهٔ کارها تمام گشت و من فراوان چیز یافتم . پس ازبلخ حرکت کرد و در راه ، هرچند با خواجه پیل ـ با عماری واستر ـ با مهد بود ، وی برتختی می نشست درصدر وداروزینها [3] درگرفته و آن را مردی پنج می کشیدند ، و از هندوستان ببلخ هم برین جمله آمد [4] که تن آسان تر و بآرام تر بود . و ببغلان بامیر رسیدیم و امیر

---

(۱) کذا درهمه نسخه ها . و مو پس ازآن کلمهٔ « بگرد » افزوده است (؟) و سیاق جمله مقتضی‌است که این‌کلمه «میزبان» یا « میزبان وی» یا بمیزانی باشد . ونیزکلمهٔ مظفرمحتمل است که «بوالمظفر» باشد ، رك : ص ۲۴۷ حاشیهٔ ۳ .

(۲) کذا درهمه نسخه‌ها ، ودر جغرافیا های قدیم این دو اسم دیده نمیشود ، باحتمال قوی عبارت غلط است و صحیح آن « پروان و بنجهیر » است‌که دو محل بوده است برسر راه بلخ بغزنین ودر جغرافیا های قدیم ودر خود این‌کتاب ازآن نام برده شده است . رك : جغرافیای تاریخی ایران ص ۶۹ . (۳) کذا درمو . داروزین گویا همان دارافزین ودارا بزین است‌که درفرهنگها نوشته اند وبمعنی‌پنجره است‌یانرده که پیش‌درسازند . یب . دور او آزینها ، فا : دورآوازینها، مج‌جمله را ندارد.

(۴) یب مج : آمده بود .

آنجا نشاط و شکار کرده بود و منتظر خواجه می‌بود، چون دررسید باز نمود آنچه درهربابی کرده بود، امیر را سخت خوش آمد. و یك روز دیگر مقام بود، پس لشکر از راه درهٔ زیرقان و غوروند بکشیدند و بیرون آمدند و سه روز مقام کردند با نشاط شراب و شکار بدشت حورانه [۱]، و چنین روزگار کس یاد نداشت که جهان عروسی را مانست و پادشاه محتشم بی منازع فارغ دل می رفت تا بپروان و از پروان برفتند و هم چنین باشادی و نشاط می آمدند تا منزل بلق [۲]، و هر روزی گروهی دیگر ازمردم غزنین بخدمت استقبال میرسید چنانکه بوالمظفر [۳] رئیس غزنین نایب پدرش خواجه علی بپروان پیش آمد بابسیار خوردنیهای غریب و لطایف و دیگران دُمادُم وی تا اینجا رسیدیم ببلق، و آن کسان که رسیدند برمقدار محل و مراتب نواخت می یافتند، والله اعلم بالصواب.

ذکر القبض علی الامیر ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین ابی منصور سبکتگین العادل رحمة الله علیهم

و فرو گرفتن این امیر بدین بلق بود و این حدیث را قصه و تفصیلی است ناچار بباید نبشت تا کار را تمام بدانسته آید. امیر یوسف مردی بود سخت بی غائله و دُم هیچ فساد و فتنه نگرفتی و در روزگار برادرش سلطان محمود رحمة الله علیه خود بخدمت کردن روزی دو بار چنان مشغول بود که بهیچ کار نرسیدی و درمیانه چون ازخدمت فارغ شدی بلهو و نشاط و شراب خویش مشغول بودی ـ و در چنین احوال و جوانی و نیرو ونعمت وخواستهٔ بیرنج پیداست که چند تجربت او را حاصل شود ـ و چون امیر محمود گذشته شد و پیلبان از سرپیل دور شد امیر محمد بغزنین آمد و برتخت ملك بنشست عمش راامیر یوسف سپاه سالاری داد ورفت آن کارها چنانکه رفت وبیاوردهام پیش ازین، مدت آن پادشاهی راست شدن و سپاه سالاری کردن خود اندك مایه روزگار بوده است که در آن مدت وی را چند بیداری تواند بود. و انگاه چنان کاری برفت در نشاندن امیر محمد بقلعت کوهتیز بتکیناباد، و هر چند برهوای پادشاهی بزرك کردند و تقربی بزرگ

(۱) مو: جورانه (؟) (۲) نسخه ها بلف است، رجوع کنید بصفحهٔ ۲۴۴ حاشیهٔ.
(۳) پیش ازین نام مظفر برده شد. وشاید اینجا مظفر (پسر) و در آنجا بوالمطفر (پدر) مناسب باشد.

داشتند، پادشاهان در وقت چنان تقربها فراستانند ولیکن برچنان کس اعتماد نکنند، که در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که وی قصد نشابور کرد تا محمدبن طاهربن عبدالله‌بن طاهر راامیر خراسان فروگیرد، واعیان روزگار دولت‌وی به‌یعقوب تقرب کردندوقاصدان مسرع فرستادند بانامها که زودتر بباید شتافت که‌ازین خداوند ما هیچ کار می نیاید جز لهو، تاثغر خراسان که بزرگ ثغریست بباد نشود. سه تن از پیران کهن تر داناتر سوی یعقوب ننگریستندوبدو هیچ تقرب‌نکردندوبر درسرای‌محمدطاهر می‌بودند تا انگاه که یعقوب‌لیث‌دررسید و محمد طاهر را ببستند، این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند، یعقوب گفت چرا بمن‌تقرب نکردید چنانکه یارانتان کردند؟ گفتند توپادشاه بزرگی و بزرگ‌ترازین خواهی شد، اگر جوابی حق بدهیم وخشم نگیری بگوئیم. گفت نگیرم بگوئید. گفتند امیرجزاز امروز ما را هرگز دیده است؟ گفت ندیدم، گفتند بهیچ وقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است؟ گفت نبوده است. گفتند پس ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده ودر دولت ایشان نیکوئیها دیده وپایگاهها یافته، روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و بمخالفان ایشان تقرب کردن اگر چه گردن بزنند؟ گفتند پس احوال ما این است و ما امروز در دست امیریم و خداوند ما برافتاد، با ما آن کند که ایزد عز اسمه بپسندد و از جوانمردی و بزرگی او سزد. یعقوب گفت بخانها بازروید و ایمن باشید که چون شما آزادمردان را نگاه باید داشت وما را بکار آئید، باید که پیوسته بدرگاه من باشید. ایشان ایمن وشاکر باز گشتند، ویعقوب پس ازین جملهٔ آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند فرمود تا فرو گرفتند و هر چه داشتند پاك بستدند و براندند و این سه تن را برکشید و اعتماد ها کرد دراسباب ملك. وچنین حکایتها ازبهر آن آرم تا طاعنان زود زود زبان فرا این پادشاه بزرگ مسعود نکنند و سخن بحق گویند، که طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان نه چون دیگران است و آنچه ایشان بینند کس نتواند دید.

و بدین پیوست امیر یوسف را هوا داری امیر محمد که از بهر نگاهداشت دل سلطان محمود را برآن جانب کشید تا این جانب بیازرد، ودو دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ

شده و در رسیده ویکی خرد و در نارسیده ، امیر محمود آن رسیده را بامیر محمد داد و عقد نکاح کردند ، و این نا رسیده را بنام امیر مسعود کرد تا نیازارد وعقد نکاح نکردند . وتکلفی فرمود امیر محمود عروسی را که ماننده آن کس یاد نداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان خرد است . و چون سرای بیاراستند و کار ها راست کردند امیر محمود بر نشست و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد وفراوان چیز بخشید وباز گشتند و سرای بداماد و حرات ماندند و از قضاء آمده عروس را تب گرفت و نماز خفتن مهد آوردند و رود غزنین پرشد از زنان محتشمان و بسیار شمع ومشعله افروخته تا عروس را ببرند و بکوشك شاه بیچارهٔ جهان نا دیده آراسته ودر زر و زیور و جواهر نشسته فرمان یافت و آن کار همه تباه شد ودر ساعت خبر یافتند بامیر محمود رسانیدند سخت غمناك گشت و با قضاءِ آمده چه توانست کرد که ایزد عز ذکره ببندگان چنین چیز ها از آن نماید تا عجز خویش بدانند. دیگر روز فرمود تاعقد نکاح کردند دیگر دختر را که بنام امیر مسعود بود بنام امیرمحمد کردند ، و امیرمسعود را سخت غم آمد ولکن روی گفتار نبود . و دختر کودکی سخت خردبود ، آوردن اوبخانه بجای ماندند وروزگار گرفت وحالها بگشت و امیرمحمود فرمان یافت و آخرِ حدیث آن آمدکه این دختر بپردهٔ امیرمحمد رسید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملك بنشست و چهارده ساله گفتند که بود . آن شب که وی را از محلت ما سر آسیا از سرای پدر بکوشك امارت می بردند ، بسیار تکلف دیدم از حد گذشته . و پس از نشاندن امیر محمد این دختر را نزدیك او فرستادند بقلعت و مدتی ببود آنجا و باز گشت که داش تنگ شد و امروز اینجا بغزنی است .

و امیر مسعود ازین بیازرد که چنین درشتیها دید از عمش و قضاء غالب با این یار شد تا یوسف از گاه بچاه افتاد و نعوذ بالله من الادبار . و چون سلطان مسعود را بهرات کاریك رویه شد ومستقیم گشت چنانکه پیش ازین بیاورده‌ام ، حاجب یارق تغمش جامه‌دار رابمکران فرستاد با لشکری انبوه تامکران صافی کند وبوالعسکررا آنجا بنشانَد، امیریوسف را با ده سرهنگ و فوجی لشکر بقصدار فرستاد تا پشت جامه دار باشد و کار مکران زود

قرار گیرد. و این بهانه بود چنانکه خواست که یوسف یك چند ازچشم وی وچشم لشکر دور ماند و بقصدار چون شهر بندی باشد وآن سرهنگان بروی موکل. و درنهان حاجبش را طغرل که وی را عزیز تر از فرزندان داشتی بفریفتند بفرمان سلطان و تعبیه ها کردند تا بروی مشرف باشد و هرچه رود می بازنماید تا ثمرات این خدمت بیابد بپایگاهی بزرگ که یابد. واین ترك ابله این چربك بخورد وندانست که کفران نعمت شوم باشد، وقاصدان از قصدار بر کار کرد و می فرستاد سوی بلخ وغث و سمین می باز نمود عبدوس را پنهان، وآن رابسلطان می‌رسانیدند، ویوسف چه دانست که دل وجگر ومعشوقش بروی مشرف اند، بهر وقتی - و بیشتر در شراب - می ژکید و سخنان فراخ تر می گفت که «این چه بود که همگان بر خویش کردیم که همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین باید که باشد که بد عهدی و بی وفایی کردیم تا کار کجا رسد»، و این همه می نبشتند و بر آن زیادتها می کردند تادل سلطان گران ترمی گشت. وتا برآن جایگاه طغرل بازنمود که گفت «می‌سازد یوسف که خویشتن را بترکستان افکند و با خانیان مکاتبت کردن گرفته»، و سلطان در نهان نامها می فرمود سوی اعیان که موکلان او بودند که نیك احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف تا سوی غزنین آید. چون ما از بلخ قصد غزنی کردیم وی را بخوانیم اگر خواهد که جانب دیگر رود نباید گذاشت و بباید بَست و بسته پیش ما آورد و اگر راست بسوی بُست وغزنین آمد البته نباید که بر چیزی ازآنچه فرمودیم واقف گردد. وآن اعیان فرمان نگاه داشتند و آنچه ازاحتیاط واجب کرد بجای می‌آوردند، و ماببلخ بودیم، بچند دفعت مجمزّان رسیدند از قصدار سه وچهار و پنج، و نامهای یوسف آوردند و ترنج وانار ونی شکر نیکو، وبندگیها نموده واحوال مکران وقصدار شرح کرده. وامیر جوابهای نیکو باز می‌فرمود و مخاطبه این بود که الامیرالجلیل العم ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین. ونوشت که فلان روزما ازبلخ حرکت خواهیم کرد، وکار مکران قرار گرفت، چنان باید که هم برین تقدیر ازقصدار بزودی بروی تا با مابرابر بغزنین رسی، و حقهای وی را بواجبی شناخته آید. و امیر یوسف برفت از قصدار و بغزنین رسید پیش از سلطان مسعود. چون شنود که موکب سلطان از پروان روی بغزنین دارد، با پسرش سلیمان و این طغرل کافر

نعمت وغلامی پنجاه بخدمت استقبال آمدند سخت مخفف[1] . وامیرپاسی مانده ازشب برداشته بود از ستاج و روی ببلق داده که سرای پرده آنجا زده بودند ، و در عماری ماده پیل بود ومشعلها افروخته ، و حدیث کنان می راندند . نزدیك شهر مشعل پیدا آمد ازدور در آن صحرا ازجانب غزنی ، امیر گفت : عمم یوسف باشد که خوانده ایم که پذیره خواست آمد ، و فرمود نقیبی دورا که پذیرهٔ او روند . بتاختند روی بمشعل و رسیدند و پس بازتاختند و گفتند زندگانی خداوند دراز باد ، امیر یوسف است . پس از یك ساعت در رسید ، امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود آمد و زمین بوسه داد و حاجب بزرگ بلکاتگین و همهٔ اعیان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند و اسبش بخواستند و بر نشاندند با کرامتی هرچه تمام تر . وامیر وی را سخت گرم بپرسید از اندازه گذشته وبراندند وهمه حدیث باوی می کرد تا روز شد و بنماز فرود آمدند و امیر از آن پیل بر اسب شد و براندند ویوسف در دست چپش وحدیث می کردند تا بلشکر گاه رسیدند ، امیر روی بعبدوس کرد و گفت عمم مخفف آمده است ، هم اینجا در پیش سرای پرده بگوی تا شراعی و صفهها وخیمه ها بزنند وعم اینجا فرودآید تا بما نزدیك باشد . گفت چنین کنم . و امیر در خیمه در رفت و بخرگاه فرود آمد و امیر یوسف را به نیم ترك بنشاندند چندانکه صفه و شراع بزدند ، پس آنجا رفت و خیمهای دیگر بزدند وغلامانش فرود آمدند ، و خوانها آوردند وبنهادند . من از دیوان خود نگاه می کردم . نکرد دست بچیزی ودر خود فروشده بود سخت ازحد گذشته که شمتی یافته بود ازمکروهی که پیش آمد . چون خوانها برداشتند واعیان درگاه پراگندن گرفتند امیر خالی کرد و عبدوس را بخواند و دیر بداشت ، پس بیرون آمد و نزدیك امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیری سخن گفتند و عبدوس می آمد و می شد وسخن می رفت وجنایات[2] اورا می شمردند و آخرش آن بود که چون روز بنمازپیشین رسیدسه مقدم از هندوان آنجا بایستادانیدند با پانصد سوار هند و در سلاح تمام و سه نقیب هندو و سیصد پیادهٔ گزیده و استری با زین بیاوردند و بداشتند . وامیر یوسف را

(۱) کذا ، وگویا « مخفف » فصیح تر باشد . رك : صحاح

(۲) یب مج : خیانات .

دیدم که بر پای خاست و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و پسر را در آ گوش گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بینداخت و عبدوس را گفت که این کودك را بخدای عزوجل سپردم و بعد آن [1] بتو، وطغرل را گفت شاد باش ای کافر نعمت، از بهر این ترا پروردم و از فرزند عزیز تر داشتم تا بر من چنین ساختی بعشوهٔ که خریدی؟ برسد بتو آنچه سزاوار آنی. و بر اسب نشست و سوی قلعت سکاوند بردندش و پس از آن نیز ندیدمش. و سال دیگر سنه ثلاث و عشرین و اربعمائه که از بلخ باز گشتیم ازراه نامه رسید که وی بقلعت درونه گذشته شد رحمة الله علیه. و قصه ایست کوتاه گونه حدیث این طغرل، اما نادر است، ناچار بگویم و پس بسر تاریخ باز شوم.

ذکر قصة هذا الغلام طغرل العضدی

این غلامی بود که ازمیان هزار غلام چنو بیرون نیاید بدیدار وقد ورنگ وظرافت و لیاقت، و او را از ترکستان خاتون ارسلان فرستاده بود بنام امیر محمود، واین خاتون عادت داشت که هر سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزهٔ خیاره فرستادی بر سبیل هدیه، وامیروی رادستارهای قصب وشارباریك ومروارید و دیبای رومی فرستادی. امیر این طغرل را بپسندید و در جملهٔ هفت و هشت غلام که ساقیان او بودند پس از ایاز بداشت. و سالی دو بر آمد، یك روز چنان افتاد که امیر بباغ فیروزی شراب میخورد بر گل، و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود، و این ساقیان ماه رویان عالم بنوبت دوگان دوگان می آمدند. این طغرل در آمد قبای لعل پوشیده و یار وی قبای فیروزهٔ داشت وبساقی گری مشغول شدند هر دو ماهروی، طغرل شرابی رنگین بدست بایستاد و امیر یوسف را شراب دریافته بود چشمش بروی بماند و عاشق شد، وهر چند کوشید و خویشتن را فراهم کرد چشم ازوی برنتوانست داشت، و امیر محمود دزدیده می نگریست و شیفتگی و بیهوشی برادرش می دید وتغافلی می زد تا آنکه ساعتی بگذشت

(۱) یب مج: بعد ازآن.

پس گفت ای برادر تو از پدر کودك ماندی وگفته بود پدر بوقت مرگ عبدالله دبیر را که « مقرر است که محمود ملك غزنین نگهدارد که اسمعیل مردآن نیست ، محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل بیوسف مشغول است وی را بتو سپردم ، باید که وی را بخوی خویش بر آری وچون فرزندان خویش عزیز داری » ، وما تا این غایت دانی که براستای توچند نیکویی فرموده ایم . و پنداشتیم که با ادب بر آمدهٔ ، و نیستی چنانکه ما پنداشته ایم ، در مجلس شراب در غلامان ماچرا نگاه می کنی ؟ تو را خوش آید که هیچ کس درمجلس شراب در غلامان تو نگرد ؟ و چشمت از دیر باز بدین طغرل بمانده است ، و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت تمام برسیدی . این یك بار عفو کردم و این غلام را بتوبخشیدم که ما راچنو بسیار است ، هوشیار باش تا باردیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود » . یوسف متحیر گشت وبر پای خاست و زمین بوسه داد و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا نیفتد . امیر گفت بنشین . بنشست . و آن حدیث فرا برید ونشاط شراب بالا گرفت و یوسف را شراب دریافت باز گشت . امیر محمود خادمی خاص را که اورا صافی می گفتند و چنین غلامان بدست اوبودند آواز داد و گفت طغرل را نزدیك برادرم فرست . بفرستادندش ویوسف بسیارشادی کرد و بسیارچیز بخشید خادمان را وبسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیز تر از فرزندان داشت و چون شب سیاه بروز سپیدش تاختن آورد وآفتاب را کسوفی افتاد از خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند ، و جزا ومکافات آن مهتر آن آمد که باز نمودم . پس ازگذشتن خداوندش چون درجه گونهٔ یافت و نواختی از سلطان مسعود ، اما ممقوت شد هم نزدیك وی و هم نزدیك بیشتر از مردمان ، و ادبار در وی پیچید و گذشته شد بجوانی روزگارش در ناکامی ، وعاقبت کفران نعمت همین است . ایزد عز ذکره ما را وهمه مسلمانان را درعصمت خویش نگاه داراد و توفیق اصلح دهاد تا بشکر نعمت های وی و بندگان وی که منعمان باشند رسیده آید بمنه وسعة رحمته .

و پس از گذشته شدن امیر یوسف رحمة الله علیه خدمتکاران وی پراکنده شدند و بوسهل لکشن[1] کدخدایش را کشاکشها افتاد و مصادرها داد، و مرد سخت فاضل و بخرد بود و خویشتن دار، و آخرش آن آمد که عمل بست بدو دادند که مرد از بست بود و در آن شغل فرمان یافت. و خواجه اسمعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم وسرد چشید و حق این خاندان نگاه داشت و کار فرزندان این امیر در بر گرفت و خود را در ابواب ایشان داشت و افتاد و خاست و در روزگار امیر مودود رحمة الله علیه معروفتر گشت ودر شغلهای خاصه تراین پادشاه شروع کرد وکفایتها و امانتها نمود تا لاجرم وجیه گشت چنانکه امروز در روزگار همایون سلطان معظم ابوشجاع فرخ زادبن ناصر دین الله شغل وکالت و ضیاع خاص و بسیار کار بدو مفوض است و مدتی دراز این شغلها براند چنانکه عیبی بدو باز نگشت. ودیگر آموی بود، وآموی چون بروی کار در دید دُم عافیت گرفت و پس از یوسف دست از خدمت مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن و پارسایی اختیار کرد و برین بمانده است، و چند بار خواستند پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم که او شغلی کند، وکرد یك چندی سالاری غازیان غزنین سلمهم الله و در آن سخت زیبا بود وآخر شفیعان انگیخت تااز آن بجست، وبچند دفعت خواستند تا برسولیها برود حیلت کرد تا از وی درگذشت، و سنه تسع و اربعین و اربعمائه در پیچیدندش تا اشراف اوقاف غزنین بستاند و از آن خواستند تا رونقی تمام گیرد، وحیلتها کرد تا این حدیث فرا برید، و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آز بتواند شکست. و هر بندهٔ که جانب ایزد عز ذکره نگاه دارد وی جلت عظمته آن‌بنده را ضایع نماند. و بوالقاسم حکیك[2] که ندیم امیر یوسف بود و مردی ممتع و بکار آمده، هم خدمت کسی نکرد، و کریم بود عهد نگاه داشت. وامروز این دوتن برجای اند اینجا بغزنین ودوستانند، چه چاره داشتم که دوستی همگان بجا نیاوردمی که این از رسم تاریخ دور نیست. و چون این قصه بجای

---

(۱) درنسخه ها لنکش است وغلط است، لکشن نام جد این بوسهل است چنانکه دراشعار فرخی مکرر آمده است.

(۲) یب: خایك، مج: خکیك. وهیچ یك معلوم نیست.

آوردم اینك رفتم بسر تاریخ سلطان مسعود رضی‌الله عنه پس از فرو گرفتن امیر یوسف و فرستادن او سوی قلعت سکاوند.

دیگر روز از بلق برداشت و بکشید و بباجگاه [۱] سرهنگ بوعلی کوتوال وابوالقاسم علی نوکی صاحب برید پیش آمدند که این دو تن را بهمهٔ روزگارها فرمان پیش آمدن تا اینجا بودی. و امیر ایشان را بنواخت برحدّ هریکی. وکوتوال چندان خوردنی پاکیزه چنانکه او دانستی آوردن بیاورد که از حد بگذشت، و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت وسوی شهرباز گردانید هردو را، و مثال داد کوتوال را تا نیك اندیشه دارد و پیادهٔ تمام گمارد ازپس خلقانی [۲] تا کوشك که خوازه برخوازه بود تا خللی نیفتد. و دیگر روز الخمیس الثامن من جمادی الاخری سنه اثنتین وعشرین و اربعمائه امیر سوی حضرت دارالملك راند با تعبیهٔ سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودك بر جوشیده و بیرون آمده. و برخلقانی چندان قبهای با تکلف زده بودندکه پیران می‌گفتند بر آن جمله یاد ندارند. و نثارها کردند از اندازه گذشته، وزحمتی بود چنانکه سخت رنج میرسید بر آن خوازها گذشتن. وبسیار مردم بجانب خشك رود و دشت شابهار [۳] رفتند. و امیرنزدیك نماز پیشین بکوشك معمور رسید وبسعادت وهمایونی فرود آمد. و عمت حرهٔ ختلی رضی‌الله عنها برعادت سال[های] گذشته که امیرمحمود را ساختی بسیارخوردنی با تکلف ساخته بود بفرستاد و امیر را از آن سخت خوش آمد. و نماز دیگر آن روز بار نداد [٤] و در شب خالی کردند و همه سرایها [٥] حرات بزرگان [٦] بدیدار او آمدند. و این روز و این شب در

---

(۱) کذا دریب. فا: شجکاو، مو، شجکا، مج: سحکاو (؟)

(۲) خلقانی چنانکه ازخود این کتاب برمیآید محلی و شاید میدانی بوده است درشهر غزنین.

(۳) نام این دشت شابهار دراین کتاب مکررمیآید ومحل عرض لشکر آنجا بوده است فرخی میگوید:

هرچه درهندوستان پیل مصاف‌آرای بود پیش کردی و درآوردی بدشت شابهار

(٤) مو: داد. (٥) کذا درسه نسخه. یب تراشیده وچنین کرده است: وهمه سریها و حرات، و گویا مقصودش از سرّیها سراری است یعنی کنیزکان، و بعید بنظر میآید. شاید عبارت چنین بوده است: همهٔ سرایها و.

(٦) بزرگان ظاهراً صفت حرات است نه مضاف الیه، و مطابقت صفت با موصوف در عدد درین نثر معمول بوده است چنانکه معلوم است.

شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مهمان رفتن و خواندن بود که کس یاد نداشت. ودیگر روز بار داد و درصفهٔ دولت نشسته بود برتخت پدر و جد رحمةالله علیهم اجمعین. و مردم شهر آمدن گرفت فوج فوج، و نثارها بافراط کردند اولیا و حشم و لشکریان و شهریان که به حقیقت بر تخت ملك این روز نشسته بود سلطان بزرگ، و شاعران شعرهای بسیار خواندند چنانکه دردواوین پیداست و اینجا از آن چیزی نیاوردم که درازشدی. تا نماز پیشین انبوهی بودی، پس برخاست امیردرسرای فرو رفت ونشاط شراب کرد بی‌ندیمان. و نماز دیگر بارنداد ودیگر روز هم بارنداد و برنشست و برجانب سپست زار بباغ فیروزی رفت و تربت پدر را رضی‌الله عنه زیارت کرد وبگریست وآن قوم را که برسر تربت بودند بیست هزاردرم فرمود، ودانشمند نبیه و حاکم لشکر را نصربن خلف گفت مردم انبوه برکار باید کرد تا بزودی این رباط که فرموده است برآورده‌آید و از اوقاف این تربت نیك اندیشه باید داشت تا بطرق و سبل رسد، و پدرم این باغ را دوست داشت از آن‌فرمودی وی را اینجا نهادن، وما حرمت بزرگ او را این بقعت برخود حرام کردیم که جز بزیارت اینجا نیائیم، سبزیها ودیگر چیزها که تره [1] را شایست همه را برباید کند، وهمداستان نباید بود که هیچ کس بتماشا آید اینجا. گفتند فرمان بر داریم، و حاضران بسیار دعا کردند، و از باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اولیا و حشم و بزرگان همراه وی، با فغان شال در آمد و بتربت امیر عادل سبکتگین رضی الله عنه فرود آمد و زیارت کرد ومردم تربت را ده هزار درم فرمود واز انجا بکوشك دولت بازآمد. و اعیان بدیوانها بنشستند دیگر روز کارها راندن گرفتند. روز سه شنبه بیستم جمادی الاخری بباغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بنه ها و دیوانها آنجا باید آورد. و سرائیان بجمله آنجا آمدند وغلامان وحرم و دیوانهای وزارت وعرض و رسالت و وکالت، و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها بر قرار می رفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان

(۱) یب: مزه، مج: نزه. تره بمعنی‌مطلق سبزی خوردن بوده است ودرسامی میگوید: «البقول ترها که بتوان خوردن بی‌آنکه بپزند». و با شراب تره رسم بوده است، اسکافی گوید:

شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان   هزار کاخ فزونی کرد با زمین هموار.

و اعیان همه شادکام ودلها برین خداوند محتشم بسته ، و وی نیز بر سیرت نیکو وپسندیده می رفت ، اگر برآن جمله بماندی هیچ خللی راه نیافتی اما بیرون از خواجهٔ بزرگ احمد حسن وزیران نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند داشت و از بهر طمع، خود را کار ها پیوستند که دل پادشاهان خاصه که جوان باشند و کامران آنرا خواهان گردند .

و نخست که همه دلها راسرد کردند برین پادشاه آن بود که بوسهل زوزنی ودیگران تدبیر کردند در نهان که مال بیعتی وصلتها که برادرت امیر محمد داده است باز بایدستد که افسوس و غبن است کاری نا افتاده را افزون، هفتاد وهشتاد بار هزار هزار درم بترکان و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن . واین حدیث را در دل پادشاه شیرین کردندو گفتند این پدریان بروی و ریاء خود نخواهند کهاین مال خداوند باز خواهد که ایشان آلوده‌اند و مال ستده اند دانند که باز باید داد و ناخوششان آید ، صواب آن است که از خازنان نسختی خواسته آید بخرجها که کرده اندو انرا بدیوان عرض فرستاده شود ومن که بوسهلم لشکر را بر یکدیکر تسبیب [۱] کنم و براتها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بیستگانی نباید داد یك سال تامالی بخزانه باز رسد از لشکر و تازیکان که چهل سال است تامال می نهند وهمگان بنوا اند و چه‌کار کرده اند که مالی بدین بزرگی پس ایشان یله باید کرد . امیر گفت نیك آمد ، وبا خواجهٔ بزرگ خالی کرد ودرین باب سخن گفت ، خواجه جواب داد که فرمان خداوندرا است بهرچه فرماید ، اما اندرین کار نیکو بیندیشیده است ؟ گفت اندیشیده ام وصواب آن است ، و مالی بزرگ است . گفت تابنده نیز بیندیشد آنگاه آنچه او را فراز آید باز نماید که بر بدیهت راست نیاید ، آنگاه آنچه رأی عالی بیند بفرماید . امیر گفت نیك آمد . و باز گشت و آن روز و آن شب اندیشه را بدین کار گماشت و سخت تاریك نمود وی را ، که نه از آن بزرگان وزیرکان وداهیان روزگار دیدگان [۲] بود که چنین چیزها برخاطر

---

(۱) تسبیب چنانکه امام خوارزمی در مفاتیح العلوم میگویدآن است که مواجب کسی را بر مال متعذر الوصولی حواله کنند تا صاحب حواله دروصول آن مال کمك عامل باشد (مفاتیح ص ۴۰)

(۲) یعنی داهیان روزگار دیده ، از باب مطابقت صفت با موصوف خود درجمع .

روشن وی پوشیده ماند . دیگر روزچون امیر بار داد قوم باز گشت امیر خواجه را گفت درآن حدیث دینه چه دیده است ؟ گفت بطارم روم وپیغام دهم . گفت نیك آمد . خواجه بطارم آمد و خواجه بونصر را بخواند و خالی کرد و گفت خبر داری که چه ساخته اند ؟ گفت ندارم . گفت خداوند سلطان را برین حریص کرده اند که آنچه برادرش داده است بصلت لشکر راواحرار وشعرا را تابوقی ودبدبه زن [۱] را و مسخره را باید ستد ، وخداوند با من درین باب سخن گفته است و سخت نا پسند آمده است مرا این حدیث ، و درحال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را سخت حریص دیدم در باز ستدن مال گفتم بیندیشم ، و دی ودوش برین بودم وهر چند نظر انداختم صواب نمی بینم این حدیث کردن که زشت نامی بزرگ حاصل آید وازین مال بسیار بشکنند کهممکن نگردد کهبازتوانستد . توچه گوئی درین باب ؟ بونصر گفت خواجهٔ بزرگ مهترواستا دهمهٔبندگاناست وآنچه وی دید صواب جز آن نباشد ومن این گویم که وی گفته است که کس نکردهاستونخوانده است ونشنوده است درهیچ روزگار که این کرده اند[۲]. از ملوك عجم که ازما دور تر است خبری نداریم باری در اسلام خوانده نیامده است که خلفا و امیران خراسان و عراق مال صلات وبیعتی باز خواستند . اما امروز چنین گفتار ها بهیچ حال سود نخواهد داشت . من که بونصرم باری هرچه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و سیم و جامهٔ نابریده و قبا ها و دستار ها و جز آن همه مُعدّ دارم که حقا که ازین روزگار بیندیشیده ام و هم امروز بخزانه باز فرستم پیش از آنکه تسبیب کنند و آب بشود که سخن گفتن در چنین ابواب فایده نخواهد داشت . واز آنِ من آسان است که برجای دارم و اگر ندار می تاوان توانمی داد ، و از آنِ یکسواره وخرده مردم بتر که بسیار گفتار و درد سر باشد و ندانم تا کارکجا باز ایستد که این ملك رحیم و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت چنانکه بروی کار دیده آمد و این همه قاعدها بگردد و تا عاقبت چون باشد » . خواجهٔ بزرگ گفت بباید رفت و از من درین باب پیغامی سخت گفت جزم و بی محابا بدرد ، تا فردا روز که این زشتی بیفتد و باشد که

---

(۱) دبدبه بمعنی دهل و نقاره است . رك : قاموس .

(۲) یعنی که این کرده باشند ، استعمال اخباری بجای التزامی .

پشیمان شود من ازگردن خود بیرون کرده باشم ونتواند گفت که کسی نبود که زشتی این حال بگفتی . بونصر برفت و پیغام سخت محکم و جزم بداد و سود نداشت که وزراء السوء کار را استوار کرده بودند ، و جواب امیر آن بود که خواجه نیکومی گوید تا اندیشه کنیم وآنچه رأی واجب کند بفرمائیم . بونصر بطارم باز آمد وآنچه گفته بود شرح کرد وگفت سود نخواهد داشت . خواجه بدیوان رفت و استادم بونصر چون بخانه باز رفت معتمدی را بنزدیك خازنان فرستاد پوشیده و درخواست تا آنچه بروزگار مُلك و ولایت امیر محمد او را داده بودند از زر وسیم وجامه و قباها واصناف نعمت نسختی کنند وبفرستند ، وبکردند و بفرستادند ، و وی جملهٔ آنرا بداد و در حال بخزانه فرستادند و خط خازنان بازستد برآن نسخت حجت را . واین خبر بامیر بردند پسندیده آمد ، که بوسهل زوزنی و دیگران گفته بودند که ازآنِ همگان همچنین باشد. ودر آن دوسه‌روز بومنصورمستوفی‌راوخازنان ومشرفان و دبیران خزانه را بنشاندند و نسخت صلات و خلعتها که در نوبت پادشاهی برادرش امیر محمد بداده بودند اعیان و ارکان دولت و حشم و هرگونه مردم را ، بکردند ، مالی سخت بی منتها وعظیم بود وامیر آن را بدید وببوسهل زوزنی داد وگفت مابشکارِ ژه [1] خواهیم رفت و روزی بیست کار گیرد ، چون ما حرکت کردیم بگو تا براتها بنویسند این گروه را بر آن گروه و آن را برین تا مالها مقاصات [2] شود و آنچه بخزانه باید آورد بیارند . گفت چنین کنم . و این روز آدینه غرهٔ ماه رجب این سال پس از نماز سوی ژه رفت بشکار با عدتی وآلتی تمام، وخواجهٔ بزرگ وعارض وصاحب دیوان رسالت بغزنین ماندند ، وپس از رفتن وی براتها روان شد و گفت و گوی بخاست ازحد گذشته و چندان رشت نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد . و هرکس که پیش خواجهٔ بزرگ رفت و بنالید جواب آن بود که کار سلطان و عارض است مرا درین باب سخنی نیست ، و هر کس ازندما وحشم وجز

---

(۱) از عبارت چند سطر بعدکه میگوید : « سوی ژه رفت بشکار » معلوم میشود که ژه نام جایی بوده است (؟) (۲) مقاصات که بمعنی ازکسی دورشدن است دراینجا مناسبت ندارد . محتمل است « مقاصه » باشدکه اصطلاحی بوده است درديوان آن‌روز وبطوری که خوارزمی درمفاتیح‌العلوم (ص ٤٣) میگوید آن است که بدهی کسی را از بابت مواجبش حساب کنند . احتمال « مفاصات» بعید است .

ایشان که با امیر سخنی گفتی جواب دادی که: «کارخواجه وعارض است» وچنان نمودی که البته خود نداند که‌این حال چیست . و عنفها و تشدید ها رفت‌وآخر بسیار مال شکست و بیك بار دلها سرد گشت و آن میلها و هوا خواهیها که دیده آمده بود بنشست و بوسهل در زبان مردم افتاد وازوی دیدند همه هرچند که یاران داشت درین باب نام ایشان برنیامد و وی بد نام گشت و پشیمان شد وسود نداشت . و در امثال این است [1] که قدّر ثم اقطع او نخست ببرید و اندازه نگرفت پس بدوخت تا موزه و قبا تنگ و بی اندام آمد .

ذکر السیل

روزشنبه نهم ماه رجب میان دونماز بارا نکی خرد خردمی بارید چنانکه زمین‌تر گونه می کرد . و گروهی از گله داران در میان رود غزنین فرود آمده بودند و گاوان بدانجا بداشته ، هر چند گفتند ازآنجا برخیزید که محال بود بر گذر سیل بودن فرمان نمی‌بردند تا باران قوی تر شد کاهل وار بر خاستند و خویشتن را بپای آن دیوار ها افکندند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است و نهفتی جستند و هم خطا بود و بیارامیدند . و بر آن جانب رود که سوی افغان شال است بسیار استر سلطانی بسته بودند در میان آن درختان تا آن دیوار های آسیا و آخر ها کشیده وخر پشته زده و ایمن نشسته ، و آن هم خطا بود که بر راه گذر سیل بودند و پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفته است نعوذ بالله من الاخرسین الاصمین وبدین‌دو گنگ ودو کر آب وآتش را خواسته است . و این پل بامیان درآن روزگار براین جمله نبود پلی بود قوی بستونهای قوی برداشته وپشت آن استوار پوشیده کوتاه گونه وبرپشت آن‌دورسته دکان‌برابر یکدیگر چنانکه‌اکنون است وچون ازسیل تباه شد عبویه [2] بازرگان آن مرد پارسای با خیر رحمة الله علیه چنین پلی بر آورد یك طاق بدین نیکوئی و زیبائی و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیز ها یادگار ماند .

---

(۱) شاید : آمده است .

(۲) یب : عیوبه . وهیچیك معلوم نیست . شاید : عمویه ، حمویه .

۱ ونماز دیگر را پل آنچنان شد که بر آن جمله یاد نداشتند و بداشت ۱ ازپس نماز خفتن بدیری و پاسی ازشب بگذشته سیلی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یادندارند ، و درخت بسیار ازبیخ بکنده می آورد ، و مغافصه در رسید ، گله داران بجستند وجان گرفتند و همچنان استرداران وسیل گاوان و استران را در ربود وبه پل رسید و گذر تنگ چون ممکن شدی که آن چندان زغار ۲ ودرخت وچهار پای بیك باربتوانستی گذشت ؛ طاقهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و ببام افتاد ومددسیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید وآب ازفرازرودخانه آهنگ بالا داو و دربازار ها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای که بر رسته وی بود ویران کرد و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زدهٔ ۳ قلعت آمد چنانکه در قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث ، که این شارستان و قلعت غزنین عمر و برادر یعقوب آبادان کرد و این حالها استاد محمود وراق سخت نیکو شرح داده است در تاریخی که کرده است در سنه خمسین و ثلثمائه ۴ چندین هزار سال را تاسنه تسع و اربعمائه

«۱» عبارت میان‌دوازده «۱» درسه نسخه هست وفقط در یب نیست . در موازکلمهٔ «دیگر» تا «پس نماز» را میان دو هلال گذاشته و نوشته است که این قدر عبارت فقط دریك نسخه بود . ولیکن عبارت «تا پس‌از نماز خفتن بدیری» مقتضی است که مطلبی درما قبل‌داشته باشد .محتمل است کلمهٔ «پل» باران بوده‌است وتحریف شده . (۲) کذا درسه نسخه . دریب زاء را تراشیده ودر حاشیه نوشته است : «آغارچیز هائی که بگل ولای آمیخته باشند استاد عنصری گوید :

عقیق زار شده است آن زمین ز بس که زخون ‌‌ بروی دشت و بیابان فرو شده است آغار »

ولیکن زغار وآغار هیچیك معنی‌مناسب ندارد چه زغاردرفرهنگها بمعنی زمین نمناك ورنگ برآورده است وآغارهم بمعنی نم کشیدن وفروشدن بزمین است و بمعنی «آلوده وآمیخته بگل‌ولای» نیامده است، شعرعنصری هم بدین معنی‌نیست چنانکه واضح است . بنا براین کلمه مجهول است وظاهراً «زغاك» مناسبتر باشد که بمعنی شاخ درخت انگور نوشته اند وشاید مطلق شاخ درخت راهم گفته باشند .

(۳) فامج و نسخه بدل مو : تازی را بنوزده (؟) . در حاشیهٔ یب : «انبوه زدهٔ قلعت یعنی قلعه فروریخته و برافتاده » . و بهرحال مقصود آن است که‌آب ازشارستان تجاوز کرد وبقلعهٔ(ارگ) شهر رسید وشهر چنان شد که درقدیم بود .

(۴) کذا درسه نسخه ، مو : خمسین واربعمائه ودرهرحال خالی ازاشکال نیست . اگر ثلثمائه باشد لابد مقصود آغاز بتألیف است چه مصرح است که تا سال ۴۰۹ را نوشته است و بنا بر‌این ۵۹ سال درکار این تألیف بوده است . و اگرخمسین واربعمائه باشد لازم میآید که در موقعی که بیهقی تاریخ خود را می نوشته است محمود وراق هم زنده بوده ومشغول تألیف خود باشد درصورتی که ادعای پسران او بر بیهقی مناسب آن است که بگوئیم محمود خود درحیات نبوده است .

بیاورده و قلم را بداشته بحکم انکه من ازین تسع آغاز کردم . و این محمود ثقه و مقبول القول‌است و درستایش وی سخن دراز داشتم وتا ده پانزده تألیف نادر وی‌درهر بابی دیدم، چون خبر بفرزندان وی رسید مرا آواز دادند و گفتند ما که فرزندان وییم همداستان نباشیم که توسخن پدر ما بیش ازین که گفتی برادری و فرو نهی ، ناچار بایستادم . و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمار گیر نیاید . و دیگرروز از دوجانب رود مردم ایستاده بود بنظاره ، نزدیك نماز پیشین مدد سیل بگسست ، وبچند روز پل نبود و مردمان دشوار از اینجانب بدان و از آن جانب بدین می آمدند تا انگاه که بازپلها راست کردند . واز چند ثقهٔ زاولی[1] شنودم که پس از انکه سیل بنشست‌مردمان زر و سیم و جامهٔ تباه شده می یافتند که سیل انجا افکنده بود و خدای عزوَ جل تواند دانست که بگرسنگان چه رسید از نعمت .

و امیر از شکارِ ژه بباغ صدهزار بازآمد روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجاهفت روز مقام کرد با نشاط و شراب تا از جانوران[2] نخجیر در رسید و شکار کرده آمد پس از آنجا بباغ محمودی آمد .

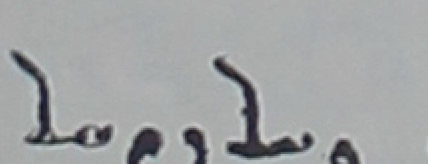
و از ری نامها رسیده بود پیش ازین بچند روز که کارها مستقیم است و پسر کاکو واصحاب اطراف آرامیده وبرعهد ثبات کرده‌که دست بردنه برآن جمله دیده بودندکه‌واجب کردی که خوابی دیدندی ، اما اینجا سالاری باید محتشم و کاردان که ولایت ری سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده است و هرچند که اکنون خللی نیست باشد که افتد. امیر رضی‌الله عنه خالی‌کرد باخواجهٔ بزرگ احمد حسن واعیان و ارکان دولت، خداوندان شمشیر و قلم ، و درین باب رای زدند . امیر گفت آن ولایت بزرگ وفراخ را دخل‌بسیار است وبهیچ حال نتوان گذاشت پس‌آنکه گرفته آمده است بشمشیر ، و نیستند آن‌خصمان چنانکه از ایشان باکی است ، که اگربودی که بدان دیار من یك چندی بماندمی تابغداد گرفته آمدستی که در همه عراق توان گفت که مردی لشکری چنان که بکار آید نیست ،

(۱) مو : زابلی ، فا و نسخه بدل مو : زاویلی . ومعلوم است‌که مقصود نام جایی است چه بعد میگویدکه : « سیل‌آنجا افکنده بود » . (۲) مو : جانور .

هستند گروهی کیای[1] فراخ شلوار . و مارا بری سالاری باید سخت هشیار و بیدار و کدخدایی کدام کس شاید این دوشغل را ؟ همگنان خاموش می بودند تا خواجه احمد چه گوید . خواجه روی بقوم کرد و گفت جواب خداوند بدهید . گفتند نیکو آن باشد که خواجهٔ بزرگ ابتدا کند و آنچه باید گفت بگوید تا آنگاه ما نیز بمقدار دانش خویش چیزی بگوئیم . خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد ، ری وجبال ولایتی بزرگ است وبادخل فراوان ، وبروزگار آل‌بویه انجا شاهنشاهان محتشم بودند وکدخدایان چون صاحب اسمعیل عباد و جزوی چنانکه خوانده آمده است که خزائن آل سامان مستغرق شد در کار ری که بوعلی چغانی و پدرش مدتی دراز آنجا می رفتند و ری و جبال را می گرفتند و باز آل بویه ساخته می آمدند و ایشان را می تاختند تا آنگاه که چغانی و پسرش در سر این کار شدند و برافتادند و سالاری خراسان ببوالحسن سیمجور رسید ، و او مردی داهی و گربز بودنه شجاع و با دل ، در ایستاد و میان سامانیان و آل بویه و فنا خسرو مواضعتی نهاد که هر سالی چهار هزار بار هزار درم ازری بنشابور آوردندی تا بلشکر دادی وصلحی استوار قرار گرفت وشمشیر ها درنیام‌شد ، و سی‌سال آن مواضعت بماند تا آنگاه‌که‌بوالحسن گذشته شد و هم کار سامانیان و هم کار آل بویه تباه گشت و امیر محمود خراسان بگرفت و پس از آن امیر ماضی در خلوات با من حدیث ری بسیار گفتی که انجا قصد باید کرد و من گفتمی رأی رأی‌خداوند است که آن ولایت را خطری نیست ووالی آن زنی است ، بخندیدی و گفتی آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت بنشابور . و تا آن زن برنیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد وآسان بدست آمد خداوند را انجا بنشاند . و آن ولایت از ما سخت دور است و سایهٔ خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد ، وبنده را خوش تر آن‌آید که آن نواحی را به‌پسر کاکو داده آید که مرد هرچند نیم دشمنی‌است از وی انصاف توان ستد و بلشکری گران و سالاری آنجا ایستانیدن حاجت نیاید ، و باوی مواضعتی نهاده شود مال را که هرسالی می دهد و قضات و صاحب بریدان درگاه عالی

(۱) یب مج : کیائی : و بهرحال واضح است که مقصود تعریض بدیلمیان است

باوی و نائبان وی باشند در آن نواحی . امیر گفت این اندیشیده ام و نیك است اما یك عیب بزرگ دارد و آن عیب آن است که وی سپاهان تنها داشت و مجدالدوله و رازیان دائم از وی برنج و درد سر بودند ، امروز که ری و قم و قاشان و جملهٔ آن نواحی بدست وی افتد یك دو سال ازوی راستی آید پس ازآن باد در سر کند و دعوی شاهنشاهی کند و مردم فراز آورده باشد و ناچار حاجت آید که سالاری محتشم باید فرستاد با لشکر گران تا وی را برکنده آید . وآن سپاهان وی را بسنده باشد بخلیفتی ما ، وسالار و کدخدائی که امروز فرستیم بر سر و دل وی باشد و ری و جبال مارا باشد و پسر کاکو ازبن دندان سربزیر میدارد . خواجه گفت اندرین رای حق بدست خداوند است ، در حق گرگانیان و باکالیجار [1] وچه گوید وچه بیند ؟ امیر گفت باکالیجار بدنیست ولیکن شغل گرگان و طبرستان به پیچد که آن کودك پسر منوچهر نیامده است چنانکه بباید ودرسرش همت ملك نیست ، و اگر وی از آن ولایت دور ماند جبال و آن ناحیت تباه شود چنانکه حاجت آید که انجا سالاری باید فرستاد . خواجه گفت پس فریضه گشت سالاری محتشم را نامزد کردن و همگان پیش دل و رای خداوندند ، چه آنکه برکار و خدمت اند وچه انکه موقوف تا رحمت و عاطفت خداوند ایشان را دریابد . امیر گفت بهیچ حال اعتماد نتوان کرد بر باز داشتگان که هرکسی بگناهی بزرگ موقوف است و اعتماد تازه را نشاید ، واین اعیان که بر درگاه اند هر کسی که شغلی دارد چون حاجب بزرگی و سالاری غلامان سرائی و جز آن از شغل خویش دور نتوانند شدکه خلل افتد ، از دیگران باید . خواجه گفت در علی دایه چه گوید که مردی محتشم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد که پوشیده نیست ، یا ایاز که سالاری نیك است و در همهٔ کار ها با امیرماضی بوده ؟ امیر گفت علی سخت شایسته و بکار آمده است وی را شغلی بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید . ایاز بس بناز و عزیز آمده است ، هرچند عطسهٔ پدرماست از سرای دور نبوده است و گرم و سرد نچشیده است و هیچ تجربت نیفتاده است

(۱) این کلمه درسه نسخه باکالنجار است و درفا باکالیخار و مسلما غلط است چه این کلمه درهمه تواریخ باکالنجار است وبعلاوه مأخذ لغوی آن معلوم است که همان کلمهٔ پهلوی  است یعنی کارزار که باکلمه عربی « ابو » ترکیب شده است . این باکالیجار دایی منوچهراست چنانکه خواهد آمد .

وی را ، مدتی باید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا در هر خدمتی گامی زند و وی را آزموده آید آنگاه نگریم و آنچه باید فرمود بفرمائیم . خواجه گفت بنده آنچه دانست باز نمود و شك نیست که خداوند بیندیشیده باشد و پرداخته ، که رأی عالی برتر است از همه . امیر گفت دلم قرار بر تاش فرّاش گرفته است که پدری است و بری با ما بوده است و انجا او را حشمتی نهاده بودیم وبرآن بمانده است ، اکنون وی برود بعاجل الحال و بنشابور ماهی دوسه بماند که مهمی [1] است چنانکه با خواجه گفته آید تا آن را تمام کند و پس بسوی ری کشد ، تا چون ما این زمستان ببلخ رویم کدخدای و صاحب برید وکسان دیگررا که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند. خواجه گفت خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده ، اما قومی مستظهر باید که رود بمردم و آلت و عدت . امیر گفت چنین باید، آنچه فرمودنی باشد فرموده آید .

و قوم باز پرا گندند . و امیر فرمود تا خلعتی سخت نیکو فاخر راست کردند تاش را : کمر زر و کلاه دوشاخ و استام زر هزار مثقال و بیست غلام و صد هزار درم وشش پیل نر و سه ماده و ده تخت جامهٔ خاص و کوسها و علامت و هرچه با آن رود راست کردند هرچه تمام تر [2] باقی‌مانده ازین ماه امیر بارداد وچون از بارفارغ شدند امیرفرمود تا تاش فراش را بجامه خانه بردند وخلعت بپوشانیدند وپیش آوردند ، امیر گفت مبارك باد برما و برتو این خلعت سپاه سالاری عراق ، و دانی که مارا خدمتگاران بسیارند این نام برتو بدان نهادیم و این کرامت ارزانی داشتیم که توما را بری خدمت کردهٔ و سالار ما بودهٔ چنانکه تودرخدمت زیادت می کنی مازیادت نیکویی ومحل و جاه [3] فرمائیم تاش زمین بوسه داد و گفت بنده خود این محل و جاه [3] نداشت و از کمتر بندگان بود و خداوند آن فرمود که از بزرگی او سزید . بنده جهد کند و از خدای عز وجل توفیق خواهد تامگر خدمتی تواند نمود که بسزا افتد . و زمین بوسه داد وبازگشت سوی خانه ، و اعیان درگاه

(۱) مهم ترکمانان است چنانکه پس‌از این معلوم خواهد شد .

(۲) کذا ؛ و باید اینجا چیزی از عبارت افتاده باشد : فلان قدر روز.

(۳) موفا : جا.

نزدیك او رفتند و حق وی نیکو گزاردند . و پس بیك هفته امیر با تاش خالی کرد ، و خواجهٔ بزرگ احمد حسن و خواجه بونصر مشکان وبوسهل زوزنی این همه در آن خلوت بودند ، و امیر تاش را مثالها بداد بمعنی ری و جبال و گفت : « بنشابور سه ماه بباید بود چندان که لشکر ها که نامزد است انجا رسند و صاحب دیوان سوری بیستگانیها بدهدپس ساخته بباید رفت و یغمر وبوقه و کوکتاش و قزل را فرموده ایم با جملهٔ ترکمانان بنشابور نزدیك توآیند و خمار تاش حاجب سالار ایشان باشد ، جهد باید کرد تا این مقدمان را فرو گرفته آید - که در سر فساد دارند و مارا مقرر گشته است - و ترکمانان را دل گرم کرد و بخمار تاش سپرد و انگاه سوی ری برفت » . گفت فرمان بردارم ، و باز گشت . خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد ، بابتدا خطا بود این ترکمانان را آوردن و بمیان خانهٔ خویش نشاندن ، و بسیار گفتیم آن روز آلتون تاش و ارسلان جاذب و دیگران ، سود نداشت که امیر ماضی مردی بودمستبد برای خویش وآن خطا بکرد و چندان عقیله [1] پیدا آمد تاایشان را قفا بدریدند واز خراسان بیرون کردند ، و خداوند ایشان را باز آورد . اکنون امروز که آرامیده‌اند این قوم وبخدمت پیوسته ، رواست ایشان را بحاجبی سپردن اما مقدمان ایشان را برانداختن ناصواب است که بدگمان شوند و نیز راست نباشند . امیر گفت این هم چند تن از مقدمان ایشان درخواسته اند و کردنی است و ایشان بیارامند . خواجه گفت من سالی چند درمیان این کارها نبوده ام ، ناچار خداوند را معلوم تر باشد ، آنچه رای عالی بیند بندگان نتوانند دید و صلاح درآن باشد . و برخاست و در راه که می رفت سوی دیوان بونصر مشکان وبوسهل زوزنی را گفت این رأی سخت نادرست است و من از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید و برفت .

و پس ازین بروزی چند امیر خواجه را گفت هندوستان بی سالاری راست‌نیاید ، کدام کس را باید فرستاد ؟ گفت خداوند بندگان را شناسد ، واندیشیده باشد بندهٔ که‌این شغل را بشاید . وشغل سخت بزرگ و بانام است ، چون اریارقی انجا بوده استو حشمتی

---

(۱) کذا ، ومعنی مناسبی ندارد . شاید عقبله باشد یا عقبوله بمعنی عواقب و بقایای بیماری ، در راحة الصدور (ص ۳۰۱) میگوید : در عقابیل رنجوری بماند . وشاید عضله بمعنی دشواری .

بزرگ افتاده ، کسی باید درپایهٔ او، هرچند کارها بحشمت خداوند پیش رود ، آخر سالاری کاردان باید ، مردی شاگردی کرده . امیر گفت دلم بر احمدینا لتگین [۱] قرار گرفته است هرچند که شاگردی سالاران نکرده است ، خازن پدرما بوده است در همه سفرها خدمت کرده واحوال وعادات امیرماضی را بدیده وبدانسته. خواجه زمانی اندیشید ـ وبد شده بود با این احمد بدان سبب که از وی قصد ها رفت بدان وقت که خواجه مرافعه میداد و نیز کالای وی می خرید بارزان تر بها و خواجه را باز داشتند و بمکافاتی نرسید تادرین روزگار فرمود تا شمار احمدینا لتگین بکردند و شطط [۲] جست و مناقشتها رفت تا مالی از وی بستدند ـ خواست که جراحت دلش را مرهمی کند چون امیر او را پسندید، و دیگر که خواجه با قاضی شیراز بوالحسن علی سخت بد بود بحکم انکه چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کی این ناز احمد ؟ نه چنان است که کسان دیگر نداریم که وزارت ما بکنند ، اینك یکی قاضی شیراز است ـ واین قاضی ده یك این محتشم‌بزرگ نبود اماملوك هرچه خواهند گویند وبا ایشان حجت گفتن روی ندارد بهیچ حال ـ درین مجلس خواجه روا داشت که چون احمد ینا لتگین گردنی [۳] بزرگ را در قاضی شیراز انداخته‌آید تا آبش ببرد، گفت زندگانی‌خداوند درازباد، سخت نیکواندیشیده است و جزاحمد نشاید ولکن با احمد احکامها [۴] باید بسوگند و پسر را باید که بگروگان اینجا یله کند. امیر گفت همچنین است ، تا خواجه وی را بخواند و انچه واجب است درین باب بگوید و بکند . خواجه بدیوان وزارت آمد و احمد را بخواندند ، سخت بترسید از تبعتی دیگر که بدو باز خورد ، و بیامد و خواجه وی را بنشاند و گفت دانستهٔ که باتو حساب‌چندین ساله بود و مراد این [۵] که سوگند گران است که در کارهای سلطانی استقصا کنم ونباید

(۱) ینال بتقدیم یاء مفتوح برنون‌است چنانکه شارح عتبی‌تصریح کرده است وهمهٔ نسخه‌های ما ـ غیر ازفا ـ آنرا بغلط بتقدیم نون نوشته اند . بنا بگفتهٔ خوارزمی درمفاتیح (ص ۷۷) ینال تکین عنوان جانشینان بعضی‌ازملوك ترك بوده است . (۲) شطط بدو فتحه بمعنی‌بی اعتدالی وتجاوز ازحد

(۳) گردن مجازاً بمعنی‌مرد شجاع ونیرومند است .

(٤) احکام بکسراول مصدر باب افعال بمعنی‌محکم‌کاری . (۵) کذا درفا ، ودر سایرنسخه‌ها: درین ، و شاید : دانی .

که ترا صورت بندد که از تو آزاری دارم و یا قصدی میکنم، تا دل بد نداری، که انجا که یك مصلحت خداوند سلطان باشد درآن بندگان دولت‌را هیچ چیز باقی نماند[1] از نصیحت و شفقت. احمد زمین بوسه داد و گفت بنده را بهیچ حال صورتهای چنین محال نبندد، که نه خداوند را امروز می بیند، و سالها بدیده است، صلاح بندگان در آن است که خداوند سلطان می‌فرماید وخداوند خواجهٔ بزرگ صواب بیند. وزیر گفت سلطان امروز خلوتی کرد و در هربابی سخن رفت و مهم تر از آن[2] حدیث هندوستان که گفت انجا مردی دراعه پوش است چون قاضی شیراز و از وی سالاری نیاید، سالاری باید با نام و حشمت که انجا رود وغزو کند وخراجها بستاند چنانکه قاضی تیمارعملها و مالها می‌کشد و آن سالار بوقت خود بغزو می‌رود وخراج و پیل می ستاند و بر تارك هندوان عاصی می زند. و چون پرسیدم که خداوند همه بندگان را شناسد کرا میفرماید؟ گفت دلم بر احمد ینالتگین قرار می گیرد. و در باب تو سخت نیکو رای دیدم خداوند را، و من نیز آنچه دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم، و فرمود مرا تاترا بخوانم و ازمجلس عالی دل ترا گرم کنم و کارتو بسازم تا بروی، چه گویی؟ احمد زمین بوسه دادو برپای خاست و گفت من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشتن را مستحق این درجه نشناسم و بنده و فرمان بردارم خدمتی که فرموده آید آنچه جهد است بجای آرم چنانکه مقرر گردد که از شفقت ونصیحت چیزی باقی نماند. خواجه وی را دل گرم کردونیکویی گفت و باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود باوی باز راند و گفت امیر را بگوی که‌بباید فرمود تا خلعت وی‌راست کنند زیادت از آنکه اریارق را که‌سالار هندوستان بود ساختند، و بونصر مشکان منشورش بنویسد و بتوقیع آراسته‌گردد که چون خلعت بپوشیدآنچه واجب است از اِحکام بجای‌آورده‌آید تابزودی برود وبسرکار رسد وبوقت بغزو شتابد. و مظفر برفت و پیغام بداد، امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه با آن رود که سالاران را دهند. و روز یکشنبه دوم شعبان این

(۱) ظاهرا: باقی نباید ماندن . (۲) شاید: مهم‌تر آن .

سال امیر فرمود تا احمد ینالتگین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند خلعتی سخت فاخر وپیش آمد کمر زر هزارگانی بسته و با کلاه دوشاخ وساختش هم هزارگانی بود، و رسم خدمت بجای آورد وامیر بنواختش و بازگشت با کرامتی نیکو بخانه رفت و سخت بسزا حقش گزاردند، ودیگر روز بدرگاه آمد وامیر باخواجهٔ بزرگ وخواجه بونصرصاحب دیوان رسالت خالی کرد واحمدرا بخواندند ومثالها از لفظ عالی بشنود وازآنجا بطارم‌آمدند و این سه تن خالی بنشستند ومنشور ومواضعهٔ جوابها[1] نبشته و هردو بتوقیع موکد شده با احمد ببردند و نسخت سوگند نامه پیش آوردند و وی سوگند بخورد چنانکه رسم است وخط خود بر آن نبشت وبرامیر عرضه کردند وبدوات‌دار سپردند. وخواجه وی را گفت آن مردك شیرازی بناگوش آگنده چنان خواهد که سالاران برفرمان اوباشند وباعاجزی چون عبدالله قراتگین سروکار داشت چون نام اریارق بشنید و دانست که مردی بادندان‌آمد بجست[2] تا آنجا عامل ومشرف فرستد بوالفتح دامغانی را بفرستاد وبوالفرج کرمانیٖ را وهم با اریارق برنیامدند. و اریارق را آنچه افتاد از آن افتاد که برأی خود کار می‌راند، ترا که سالاری باید که بحکم مواضعه وجواب کار میکنی والبته دراعمال واموال سخن نگویی تابر توسخن کس نشنوند اما شرط سالاری را بتمامی بجای آری چنانکه آن مردك دست بزرگ تو ننهد وترا زبون نگیرد. وبوالقاسم بوالحکم که صاحب برید ومعتمد است آنچه رودخود بوقت خویش اِنها میکند ومثالهای سلطانی ودیوانی میرسد ونبایدکه شما دوتن مجلس عالی را هیچ دردسر آرید آنچه نبشتنی است سوی من فراخ تر میباید نبشت تا جوابهای جزم می‌رسد. ورأی عالی چنان اقتضا می‌کند که چند تن‌را ازاعیان دیلمان چون بونصرطیفور وجزوی باتو فرستاده آید تا از درگاه دورتر باشند که مردمانی بیگانه‌اند و چند تن را نیز که از ایشان تعصب می‌باشد بناحیت شان چون بونصر بامیانی و برادر زعیم بلخ و پسرعم رئیس، وتنی چند از گردنکشان غلامان سرایی که از ایشان خیانتها رفته است وبرایشان پدید کرده آزاد خواهند کرد وصلت‌داد وچنان نمود که خیل تواند، ایشان را باخود باید

---

(۱) قاعدة: جواب (یاجوابهای) مواضعه، بقرینهٔ سایر موارد. (۲) یب: بخواست.

برد وسخت عزیز ونیکو داشت اما البته نباید که یك تن از ایشان بی فرمان سلطان ازآب
چند راهه بگذرد بی علم وجواز تو. وچون بغزوی روید این قوم را با خویشتن باید برد
ونیك احتیاط باید کرد تا میان لشکر[1] لاهور آمیختگی نشود و شراب خوردن و چوگان
زدن نباشد وبرایشان جاسوسان ومشرفان داری کهاین از آن مهمات است که البته تأخیر
بر ندارد، و بوالقاسم بوالحکم درین باب آیتی است سوی او نبشته آید تا دست با تو یکی
کند و آنچه واجب است درین تمامی آن بجای آرد. و در بابهای دیگر آنچه فرمان عالی
بود ومنشور وجواب مواضعه آماده است. واین چه شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوند است
وپوشیده باید داشت. وچون بسرکار رسیدی حالهای دیگر که تازه می شود می‌باز نمائید، هر
کسی‌را آنچه در بارهٔ وی باشد، تافرمانها که رسد بر آن کار می کند. احمدینا لتگین گفت
همه‌بنده رامقررگشت وجهد کرده آیدتاخلل نیفتد، وبازگشت. خواجه براثروی پیغام فرستاد
برزبان‌حسن حاجب‌خود که فرمان عالی چنان است که فرزند توپسرت اینجاماند وشك‌نیست
که توعیال وفرزندان سرپوشیده را باخویشتن بری، کار این پسر بساز تا بامودبی و وکیلی
بسرای توباشد که خویشتن را آنجافراخ ترتواند داشت، که خداوند نگاهداشت دل ترانخواست
که آن پسر بسرای غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این با تو گفتن و نه از تو رهینه
می باید و هر چند سلطان درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم در نتوان گذشت
و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملك اندك و بسیار و هم در مصالح تو و مانندهٔ تو.
احمد جواب داد که فرمان بردارم وصلاح من امروز وفردا درآن است که خواجهٔ بزرگ
بیند و فرماید. و حاجب را حقی نیکو گزارد و باز گردانید و کار پسر بواجبی بساخت،
و دیگر شغلهای سالاری از تجمل وآلت وغلام وجز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود
و آموخته که در چنین ابواب آیتی بود. چون کار ها بتمامی راست کرد دستوری خواست
تا برود و دستوری یافت و روز شنبه پنج روزمانده ازشعبان امیر بر نشست وبدشت شابهار
آمد با بسیار مردم و در مهد پیل بود و بر آن دکان بایستاد و احمدینالتگین پیش آمد قبای

(۱) شاید: میان ایشان و لشکر الخ.

لعل پوشیده وخدمت کرد وموکبی سخت نیکو باسیار مردم آراسته باسلاح تمام بگذشت ازسرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند و بر اثر ایشان صد وسی غلام سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد کرده بود و بدو سپرده بگذشتند باسه سرهنگ سرای و سه علامت شیر و طراد ها [1] برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت احمد دیبای سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار جنیبت و جمازه . امیر احمد را گفت بشادی خرام وهشیار باش وقدر این نعمت را بشناس وشخص ما راپیش چشم دار وخدمت پسندیده نمای تا مستحق زیادت نواخت گردی . جواب داد که آنچه واجب است ازبندگی بجای آرد ، و خدمت کرد و اسب سالار هندوستان بخواستند و بر نشست و برفت و کان آخر العهد بلقائه که مرد را تباه کردند تا از راه راست بگشت و راه کژ گرفت چنانکه پس ازین آورده آید بجای خود . و امیر بکوشك محمودی بافغان شال [2] باز آمد که تمام داد شعبان بداده بود ونشاط بسیار کرده برین بیت که بُحتری شاعر گوید ، شعر :

روّیانی اذحل شعبان شهرا   من سلاف الرحیق والسلسبیل

و بنها بکوشك باز آوردند و روزگار گرامی ماه رمضان را بسیجیدند ، روز دو شنبه غرۀ ماه بود روزه بگرفتند و سه شنبه امیر بصفۀ بزرگ بنشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند ، پس امیران سعید و مودود بنشستند بنوبت حاجبان و ندیمان با ایشان برخوان وخیل تاشان و نقیبان برسماطین دیگر ، و سلطان تنها در سرای روزه می گشاد . و امیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع عرض کنند و نسختها به بینند بنام باز داشتگان تا فرو نگرند و آنچه باید فرمود در باب هرکسی بفرماید . و مثال داد تاهزار هزار درم از خزانه اطلاق کردند درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن را . و بجملۀ مملکت نامها رفت درمعنی تخلیق [3] مساجد وعرض مجالس . و درمعنی مال زکوة که پدرش رضی الله عنه هرسالی دادی چیزی نفرمود وکسی را نرسد که درآن باب چیزی گفتی که

(۱) طراد بروزن کتاب بگفتۀ قاموس نیزه ایست کوچك که مطرد نیز مینامند .

(۲) اینجا همه نسخه ها چنین است ولی جای دیگر بعضی نسخه ها « شالی » است .

(۳) تخلیق گویا بمعنی خوشبوی کردن است ازمادۀ خلوق که عطری بوده است اززعفران یب : ترویحه ، بمعنی نماز مخصوصی که درماه رمضان میخوانده اند .

پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوشتر آید و نرسد خدمتکاران ایشان را که اعتراض کنند و خاموشی بهتر با ایشان هر کسی را که قضا [1] بکار باشد.

و درین تابستان بوالقاسم علی نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بونصر مشکان درخواست تا فرزندان او را بدیوان رسالت آورد ـ و میان ایشان دوستی چنان دیدم که از برادری بگذشته بود ـ بونصر اورا اجابت کرد وپسرش مهتر [2] مظفر بخرد بر پا می [3] بود هم در روزگار امیرمحمود وهم درین روزگار. و درآن روزگار بادبیری ومشاهرهٔ که داشت مشرفی غلامان سرائی برسم او بود سخت پوشیده چنانکه حوائج کشان [4] و ثاقها نزدیک وی آمدندی وهرچه ازغلامان رازی داشتی [5] باوی بگفتندی تا وی نکت آن روشن نبشتی وعرضه کردی ازدست خویش بی واسطه، و امیر محمود را بر بوالقاسم درین سر اعتمادی سخت تمام بود و دیدم که چند بار مظفر صلتهای گران یافت، و دوست من بود از حد گذشته برنائی بکار آمده ونیکو خط ودر دبیری پیاده گونه وبجوانی روزگذشته شد رحمة الله علی الولد والوالد. استادم حال فرزندان بوالقاسم با امیر بگفت و دستوری یافت وبومنصور و بوبکر را بدیوان رسالت آورد و پیش امیر فرستاد تا خدمت و نثار کردند، و بو منصور فاضل وادیب ونیکو خط بود وبفرمان امیر وی را با امیر مجدود بلاهور فرستادند چنانکه بیارم و درین بومنصور شرارتی و زعارتی بود بجوانی روز گذشته شد رحمة الله علیه. و بوبکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدتی بدیوان بماند و طبعش میل بگربزی داشت تابلایی بدو رسید، ولامرد لقضاء الله عزذکره، چنانکه بیارم بجای خویش وازدیوان رسالت بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را بروی رحمت کردند پادشاهان و شغل اشراف ناحیت گیری (؟) بدو دادند و مدتی سخت دراز است تا آنجاست و امروز هم انجامی باشد سنه احدی و خمسین واربعمائه. و خواجه بونصر کهتر برادر بودااما کریم الطرفین بود، والعرق نزاع، پدر چون بوالقاسم و از جانب والده با محمود حاجب کشیده که زعیم

---

(۱) کذا وظاهراً «قفا» ست با فاء. (۲) شاید: پسر مهترش، بقرینهٔ ذیل حکایت.
(۳) کذا، وظاهراً: برنایی. (٤) حوائج کش و حوائجی کار پرداز لوازم مطبخ.
(۵) شاید: داشتندی.

حجاب بوالحسن سیمجور بود، لاجرم چنان آمد که بایست و در دیوان رسالت بماند بخرد وخویشتن داری که داشت ودبیر و نیکو خط شد وصاحب بریدی غزنین یافت ودرمیانه چند شغل های [۱] دیگر فرمودند او راچون صاحب بریدی لشکر و جز آن همه با نام که شمردن دراز گردد. وآخرالامر آن آمد که در روزگار همایون سلطان عادل ابو شجاع فرخ زادبن ناصر دین‌الله بدیوان رسالت بنشست وچون حاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوار رارئیسی کاردان باخانهٔ قدیم باشد اختیار او را کردند وخلعت بسزا یافت وامروز که این تصنیف می‌کنم با این شغل‌است وبریدی برین مضموم واز دوستان قدیم من‌است. و خوانندگان این تاریخ را بفضل و آزادگی ابرام و گرانی می باید کشید اگر سخن را دراز کشم که ناچار حق دوستی را بباید گزارد خاصه که قدیمتر باشد والله الموفق لاتمام مافی‌نیتی بفضله.

وسوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلکاتگین را گفت کسان باید فرستاد تا حشر راست‌کنند بر جانب خار مرغ (؟) که شکار خواهیم‌کرد، حاجب بدیوان ما آمد وپسران نیازی قودقش را که این شغل بدیشان مفوض بودی بخواند و جریدهٔ که بدیوان ما بودی چنین چیزهارا بخواستند ومثالها نبشته آمد وخیل تاشان برفتند وپیادهٔ حشر راست‌کردند. وامیر روز شنبه سیزدهم این ماه سوی خروار(؟) وخار مرغ [۲] رفت وشکاری سخت نیکو کرده آمد و بغزنین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه.

وروز دوشنبه دو روز مانده از ماه رمضان بجشن مهرگان بنشست وچندان نثار ها وهدیها و طرف و ستور آورده بودند که از حد و اندازه بگذشت، و سوری صاحب دیوان بی نهایت چیزی فرستاده بود نزدیك وکیل درش تا پیش آورد، همچنان وکلاء بزرگان اطراف چون خوارزمشاه آلتونتاش و امیر چغانیان وامیر گرگان و وُلات قصدار ومکران و دیگران بسیار چیز آوردند وروزیِ با نام بگذشت.

وروز چهارشنبه عید کردند وتعبیهٔ فرموده بود امیر رضی‌الله عنه چنانکه بروزگار

(۱) کذا (بصیغه جمع) در همه نسخه ها. (۲) فا و نسخه بدل مو: رخا مرغ.

سلطان ماضی پدرش رحمة الله علیه دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودندی، و چون عید کرده بود امیر از میدان بصفهٔ بزرگ آمد، خوانی نهاده بودند سخت باتکلف، آنجا نشست، و اولیا وحشم وبزرگان را بنشاندند و شعرا پیش آمدند وشعر خواندند وبرائر ایشان مطربان زدن وگفتن گرفتند وشراب روان شد هم برین خوان ودیگر خوان که سرهنگان وخیل تاشان واصناف لشکر بودند، مشربهای بزرگ، چنانکه از خوان مستان بازگشته بودند. امیر قدحی چند خورده بود از خوان و بتخت بزرگ اصل در صفه بار آمد و مجلسی ساخته بودند که مانندهٔ آن کس یاد نداشت ووزیروعارض وصاحب دیوان‌رسالت وندما حاضر آمدند، ومطربان‌سرائی وبیرونی دست بکاربردند ونشاطی برپا شد که گفتی درین بقعت غم‌نماند که همه هزیمت‌شد. وامیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزاردرم فرمود وعلوی زینبی[1] را پنجاه هزار درم بر پیلی بخانهٔ او بردند و عنصری را هزار دینار دادند و مطربان و مسخرگان را سی هزار درم. و آن شعر ها که خواندند همه در دواوین مثبت است واگر اینجا نبشتمی دراز شدی که استادان در صفت مجلس وصفت شراب و تهنیت عید ومدح پادشاهان سخن بسیار گفته بودند. و اینجا قصیدهٔ که داشتم سخت و بغایت نیکو نبشتم که گذشتن سلطان محمود و نشستن محمد و آمدن امیر مسعود از سپاهان رضی‌الله‌عنه وهمهٔ احوال در این‌قصیده بیامده است، و سبب این چنان بود که در این روزگار که تاریخ را اینجا رسانیده بودم ما را صحبت افتاد با استاد بو حنیفهٔ اِسکافی و شنوده بودم فضل و ادب وعلم وی سخت بسیار اماچون وی را بدیدم این بیت مِتنبی را که گفته است معنی نیکوتر بدانستم: شعر

و استکبر الاخبار قبل لقائه   فلما التقینا صغّرَ الخبرَ الخبرُ

و در میان مذاکرات وی را گفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته نبودی که شعر تو دیدندی و صلت و نواخت مرترا کمتر از آن دیگران نبودی اکنون قصیدهٔ بباید گفت و آن گذشته را بشعر تازه کرد تا تاریخ بدان آراسته گردد، وی این قصیده

---

(۱) مو: زبینی.

بگفت و نزدیك من فرستاد ، چون کسی پادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت ، اگر پادشاهی بر وی اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند ، و امروز بحمدالله و منه چنین شهر هیچ جای نشان نمیدهند بآبادانی ومردم بسیار وایمنی وراحت و سلطان عادل مهربان که همیشه این پادشاه ومردم شهرباد ، اما بازار فضل و ادب وشعر کاسد گونه می باشد و خداوندان این صناعت محروم . و چون در اول این تاریخ فصلی دراز بیاوردم درمدح غزنین ، این حضرت بزرگوار که پاینده باد ، آن واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که ازین شهر باشند ودرایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن خاصه‌مردی چون بوحنیفه که کمتر فضل وی شعر است وبی اِجری[1] ومشاهره درس ادب و علم دارد و مردمان را رایگان علم آموزد . و پس از این بر فضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه مرا بباید از اشعار که فراخور تاریخ باشد بخواهم . و اینك بر اثر این قصیده که خواسته بودم نبشته آمد تا برآن واقف شده آید ، قصیده [۲] :

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار ز خاك تیره نماید بخلق زر عیار
فلك بچشم بزرگی کند نگاه در آنك بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
سوار کش نبود یار اسب راه سپر بسر در آید و گردد اسیر بخت سوار
بقاب قوسین آن را برد خدای که او سبك شمارد درچشم خویش وحشت غار
بزرگ باش ومشو تنگدل ز خردی کار که سال تا سال آرد گلی زمانه ز خار
شریفتر ز نبوت مدان تو در دو جهان ببرد زشت که مانده است در جهان آثار [۳]

---

(۱) اجری ممالهٔ اجراست بمعنی‌مقرری ومستمری . (۲) این قصیده درهمه نسخه ها مغلوط است وتنها دریب بعضی جاها صورت صحیحتری دارد ولی‌غالباً ظاهرحال‌حاکی است که خالی ازتصرف شخصی نیست چه‌گاهی باصورت ظاهرعبارت و با سه نسخهٔ دیگرمباینت تمام دارد . بدین جهت مالازم دانستیم که تمام روایتها را بیاوریم و حدسی راهم که با ظاهر عبارت سازگار تر باشد ذکر کنیم تا فکر خوانندگان را راهنمائی باشد . (۳) یب این بیت را در اواخر قصیده دارد و مصراع دوم آن را چنین نوشته است : که مانده است ازو در جهان بسی آثار . نسخه بدل مو بجای آثار « آزار » . و گویا اشکال درعبارت « ببرد زشت » است که بسیاق کلام باید چیزی مانند « بکوشش است » باشد وماندن را باید بمعنی متعدی یعنی گذاشتن گرفت .

بلند حصنی دان دولت و درش محکم بعون کوشش بر درش مرد یابد بار

ز هر که آید کاری درو پدید بود بود ز آینه شهره ترازوی دیدار [۱]

پگاه خاستن آید نشان مرد درو که روز ابر همی باز به رسد بشکار [۲]

شراب وخواب ورباب کباب وتره ونان هزار کاخ فزون کرد بازَمی هموار

چو بزم خسرو وآن رزم وی بدیده بوی نشاط ونصرتش افزون تر ازشمار شمار

پیمبری که پیمبر چو خواست گشت بزرگ صهیب وسلمان رانامد آمدن دشوار [۳]

همانکه داشت برادرت را بر آن تخلیط همو ببست برادرت را بصد مسمار

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت همو بد آمد خود بیند از به آمد کار

نکرد هرگز کس برفریب وحیلت سود مگر کلیله و دمنه نخواندهٔ ده بار [۴]

چو رای عالی چونان صواب دید که باز ز بلخ آید ومر ملك را زند پر کار

بشهر غزنین از مرد و زن نبود دو تن که یك زمان بود ازخمر شوق اوهشیار

نهاده مردم غزنین دو چشم وگوش براه زبهر دیدن آن چهرهٔ چو گل ببهار [۵]

درین تفکر بودند کافتاب ملوك شعاع طلعت کرد ازسپهر مهد اظهار [۶]

بدار ملك در آمد بسان جد و پدر بکام خویش رسیده زشکر کرده شعار

ازان سپس که جهان سربسر مراوراشد نه آنکه گشت بخون بینی کسی افکار

بزاد وبودوطن کرد زانکه چون خواهد که قطره دُر گردد آید او بسوی بحار

زبهر جنبش گرد جهان بر آمد شاه نه زانکه تاش چوشاهان کنند سیم نثار

خدایگان فلك است ونگفت کس که فلك مکان دیگر دارد کش اندروست مدار

---

(۱) مصراع دوم دریب : چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار . درفا بجای شهره « شهرت » . شاید : بود ز آینه چهرهٔ تو ازدردیدار . (۲) مصراع اول دریب : پگاه خواستن آمدنشان نهمت مرد . درفا و نسخه بدل مو بجای « به » بد . شاید : پگاه خاستن آمد نشان مرد ازآن الخ .

(۳) دریب این بیت هم دراواخر قصیده و پس از « شریفتر زنبوت الخ » وبجای « پیمبری » شنیدهٔ دارد . (٤) در مو بجای « مکر » نگر ، در فا « وکر » . در مو و فا بجای « نخواندهٔ » بخواندهٔ . (٥) فا : چهره چون گل ببهار ، یب : چهر همچوگل . (٦) درفا بجای « ملوك » ملك .

ايا موفق بر خسروى [1] كه دير زئى   بشكر نعمت زايد ز خدمتت بسيار

از آن قبل كه ترا ايزد آفريد بخاك   ز چا كران زمين است گنبد دوار

بر آن اميد كه بر خاك پات بوسه دهد   بسوى چرخ برد باد سال و ماه غبار

درم ربايد تيغ تو زانش در سر خصم   كنى بزندان وزمغز او دهيش زوار [2]

اگر نديدى كوهى بگشت بر يك خشت   يكى دوچشم برآن راهوار خويش گمار

شتاب را چو كند پير در ورع رغبت   درنگ را چو كند برگنه جوان اصرار

نه آدمى است مگرلشكر توخيل قضاست   كه بازشان نتوان داشت بر [3] در و ديوار

نعوذ بالله اگر زان يكى شود مثله   زحرص حمله بود همچو جعفر طيار

بدان زمان كه چومژه بمژه ازپى خواب   دراو فتند به نيزه دو لشكر جرار

ز بس ركوع و سجود حسام گوئى تو   هوا مگر [4] كه همى بندد آهنين دستار

زكركسان زمين كركسان گردون راند   ز زين اسبان ازبس كه تن كند ايثار [5]

زكفك اسبان گشته كُناغ بار هوا   زبانگ مردان در پاسخ آمده اقطار [6]

يكى در آنكه جگر گردد از پى حميت   يكى در آنكه زبان گردد از پى زنهار

چنان بسازد با حزم تو تهور تو   چنانكه رامش را طبع مردم مى خوار

فلك چو ديد قرار جهانيان بر تو   قرار كرد و جهانت بطوع كرد اقرار

زفر جود توشد خوار درجهان زر وسيم،   نه خوار گردد هر چيزگان شود بسيار؟

خدايگانا برهان حق بدست تو بود   اگرچه باطل يك چند چيره شد نهمار [7]

نيايد آسان از هر كسى جهان بانى   اگرچه مردبود چرب دست وزيرك سار

---

(۱) فامو : موفق و بر . (۲) زوار را بمعنىخدمتكار وخصوصاً خدمتكار زندانيان نوشته‌اند چه باكلمهٔزندانبهم ديده شده‌است رك : لغت فرس ص ۱۳۰ . (۳) يب : از . (٤) فا : نگر .

(٥) يب اين بيت را ندارد . درفا بجاى « ززين » انين ، وبجاى « ايثار » آثار . شايد:

نه كركسان زمين كركسان گردون را   زنند اسبان از بس كه تن كنند انبار

(٦) كناغ تار ابريشم است رك : لغت فرس . درفا ومو بجاى « اقطار » اسطار .

(۷) نهمار بمعنى بزرگ وشگفت است ، وشايد بمعنى بزرگا وشگفتا نيز باشد ، مختارى گويد:

نهمارجهان چون اثرخاطرمن گشت   يا زيور انعام تو بر بست رياحين

نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید
اگر چه منفعت ماه نیز [۱] بی مقدار

پیمبری و امیری رعیت و لشکر
خدای عز و جل گر دهد مثال تبار [۲]

که او ستاد نیابی به از پدر ز فلك
پدر چه کرد همان پیشه کن بلبل ونهار

بداد کوش وبشب خسب ایمن ازهمه بد
که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار

زیك پدر دو پسر نیك و بد عجب نبود
که از درختی پیدا شده است منبر و دار

مگوی شعر وپس ارچاره نیست ازگفتن
بگوی تخم نکوکار و رسم بد بردار [۳]

بگو که لفظی این هست لؤلؤ خوشاب
بگو که معنی این هست صورت فرخار

عزیز آنکس نبود که تو عزیز کنی
زبهر آنکه عزیز تو زود گردد خوار

عزیز آن کس باشد که کردکار جهان
کند عزیزش بی سیر کوکب سیار

نه آن بود که توخواهی همی وداری دوست
چه آن بود که قضا کرد ایزد دادار

کلیمکی که بدریا فکند ما در او
زبیم فرعون آن بد سرشت دلچون قار

نه بر کشیدش فرعون ازآب وز شفقت
بیك زمان ننهادش همی فروز کنار؟

کسی کش از پی مُلك ایزد آفریده بود
ز چاه بر گاه آردش بخت یوسف وار

مثل زنند کرا سر بزرگ درد بزرگ
مثل درست خمار ازمی است ومی زخمار

گر استوار نداری حدیث آسان است
مدیح شاه بخوان و نظیر شاه بیار

خدایگان جهان خسرو زمان مسعود
که شد عزیز بدو دین احمد مختار

ز مجد گوید چون عابد از عفاف سخن
زظلم جوید چون عاشق ازفراق فرار [۴]

نگاه از آن نکند در ستم رسیده نخست
که تا زحشمت او در نماند از گفتار

و زان نیارد ببسود هر کسی رزمش [۵]
که پوست مار بباید فکنده چون سرمار

---

(۱) کذا، وظاهراً: نیست. (۲) دریب بجای پیمبری «بسروری» دارد و مصراع دوم را چنین: پذیردت زخداگرروی بحکم تبار. وشاید:

بمهتری و امیری رعیت و لشکر   خدای عز وجل کی دهد مثال تبار

بنا برآنکه امیری مضاف باشد به رعیت برسم تلیین کسرهٔ اضافه. (۳) دریب این بیت وبیت پس از آن را در اواخر قصیده آورده است چنانکه نشان خواهیم داد و شاید آنجا مناسبتر باشد. مصراع دوم درمو وفا: مگوکه تخم نکوکار و تخم بدکردار. (٤) درسایر نسخه های غیر از یب بجای «ظلم» هول. (٥) کذا، و ظاهراً: زرهش. این بیت رایب ندارد.

بعقل ماند که ازعلم ساخت گنج و سپاه — بعدل ماند که ز آهن بکرد قصر و حصار

اگر پدرش مر او را ولایت ری داد — ز مهرو شفقت بود آن نه از سر آزار

چوکرد خواهد مربچه را مُرَشّح شیر — ز مرغزار نه از دشمنی کندش آوار

چه‌بود خودگرت ازخسروان پدرآنشاه [1] — نه سیم دادونه زرونه زین نه زین افزار

نه مادر و پدر از جملهٔ همه پسران — نصیب آن پسرافزون دهد که زار ونزار ؟

از آنکه تا بنماید بخسروان هنرش — نکرد با او چندانکه درخورش کردار

چوبچه را کند ازشیر خویش مادر باز — سیاه کردن پستان نباشد از پیکار

بمالش پدران است بالش پسران — بسر بریدن شمع است سر فرازی نار

چوراست گشت جهان برامیر دین محمود — ز سومنات همی گیر [2] تا در بلغار

جهان را چوفریدون گرفت وقسمت کرد [3] — که شاه بد چو فریدون موفق اندر کار

چو ملك دنیی در چشم وی حقیر نمود — بساخت همت او با نشاط دار قرار

قیامتی دگر اندر جهان پدید آمد — قیامت آید چون ماه گم کند رفتار

ازانکه داشت چوجد وپدر ملك مسعود — به تیغ ونیزه شماری درآن حدود و دیار

چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملك — سها بجای قمر بود چند گاه مشار

چو کار کعبه ملك جهان بدان آمد — که باد غفلت بر بود ازو همی استار

خدایگان جهان مر نماز نافله را — بجای ماند و ببست از پی فریضه ازار

گسیل کرد رسولی سوی برادر خویش — پیام داد بلطف و لطف نمود هزار

که دار ملك ترا جز بنام ما ناید — طراز کسوت آفاق و سکهٔ دینار

نداشت سود از آن کاینهٔ سعادت او — گرفته بود بگفتار حاسدان زنگار

نه بر گراف سکندر بیادگار نبشت [4] — که اسب وتیغ وزن آمدسه‌گانه‌از دِردار [5]

---

(۱) این مصراع دریب‌چنین است : چوخواست‌کردن ازخود ترا جدا آن‌شاه . درفا بجای «گرت» کردت . شاید : چوخواست‌کردت ازخسروان پدر ، آن‌شاه الخ .

(۲) یعنی فرض کن . (۳) موفا : جهان اگر چوفریدون نثار قسمت‌کرد .

(٤) کذا در یب . مو : سکندر نه اوستاد ، فا ونسخه بدل مو : سکندر شه اوستاد . شاید : باسکندر اوستاد . (٥) ازدر یعنی سزاوار .

چو رایت شه منصور از سپاهان زود بسیج حضرت معمور کرد بر هنجار
زگرد موکب [۱] تابنده روی خسرو عصر چنانکه درشب تاری مه دو پنج و چهار
ز پیش آنکه نشابور شد بدو مسرور پذیره ش آمد فوجی بسان موج بحار [۲]
مثل زنند که آید پچشك نا خوانده چو تندرستی تیمار دارد از بیمار
که شاه تا بهرات آمد از سپاه پدرش چومور مردم دیدی ز هرسویی بقطار
بسان فرقان آمد قصیده ام بنگر که قدر دانش کند دردل ودو دیده نگار
اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم که باز کرد نیارم ز بیم طی طومار
زبس که معنی دوشیزه دید با من لفظ دل از دلالت معنی بکند و شد بیزار
از انکه هستم از غزنی و جوانم نبز همی نه بینم مر علم خویش را بازار
خدا یکانا چون جامه ایست شعر نکو که تا ابد نشود پود او جدا از تار
ز کار نامهٔ تو آرم این شگفتیها بلی ز دریا آرند لؤ لؤ شهوار [۳]
همیشه تا گذرنده است در جهان سختی تومگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار
همیشه تا مه و سال آورد سپهر همی تو بر زمانه بمان همچنین شه و سالار
همیشه تا همی از کوه بر دمد لاله همیشه تا چکد از آسمان همی امطار
بسان کوه بپای و بسان لاله بخند بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار

بپایان آمد این قصیده غرا چون دیبا در او سخنان شیرین با معنی دست درگردن یکدیگر زده . و اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یابد و پادشاهی طبع او را به نیکوکاری مدد دهد چنانکه یافتند استادان عصر ها چون عنصری و عسجدی و زینبی و فرخی رحمة الله علیهم اجمعین در سخن موی بدو نیم شکافد و دست بسیار کس درخاك مالد فان اللهاتفتح باللهی [۴]، و مگر بیابد که هنوز جوان است وما ذلك علی الله بعزیز . وبپایان آمد این قصه .

و روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی الله عنه بر نشست و در مهد پیل بود

(۱) زگرد موکب یعنی درمیان گرد موکب . (۲) دریب پس ازاین بیت دوبیت «شریف‌تر زنبوت» و «شنیدهٔ که پیمبر» را دارد . (۳) دریب پس از این دو بیت «مگوی شعر» و «بگوکه لفظی» است (ص ۲۷۸) (٤) لها بفتح لام در لغت بمعنی زبان کوچك است ولهی بضم اول و بقصر آخر جمع لهوه است بمعنی لقمه .

بدشت شابهار آمد با تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیبتان چنانکه سی اسب با ساختها بود مرصع بجواهر و پیروزه و پشم[۱] وطرایف دیگر غلامی سیصد درزر وسیم غرق همه باقباهای سقلاطون[۲] و دیبای رومی وجنیبتی پنجاه دیگر با ساخت زرهمه غلام سرایی جمله با تیر و کمان وعمود های زر وسیم پیاده درپیش برفتند وسپرکشان مروی[۳] و پیاده سه هزارسکزی و غزنیجی[٤] وهریوه و بلخی وسرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان ملك ـ ومن که بوالفضلم بنظاره رفته بودم وسوار ایستاده ـ امیربرآن دکان فرمود تا پیل ومهد را بداشتند و خواجه احمد حسن وعارض وخواجه بونصر مشکان نزدیك پیل بودند مظالم کرد و قصها بخواستند و سخن متظلمان بشنیدند و باز گردانیدند و ندیمان را بخواند[٥] و امیر شراب و مطربان خواست واین اعیان را بشراب باز گرفت وطبقهای نواله و سنبوسه[٦] روان شد تا حاجتمندان می خوردند وشراب دادن گرفتند ومطربان میزدند و میخواندند و روزی اغر محجل پیدا شد وشادی وطرب درپرواز آمد .

وقت چاشتگاه آواز کوس وطبل وبوق بخاست که تاش فراش این روز حرکت میکرد سوی خراسان وعراق ازراه بُست. نخست حاجب جامه دار یارق‌تغمش درآمد ساخته با کوکبهٔ تمام ، و مردمش بگذشت ووی خدمت کرد و بایستاد و براثروی سرهنگ محمودی سه زرین کمر وهفت سیمین کمر با ساز های تمام و براثر ایشان گوهر آئین خزینه دار این پادشاه که مروی را برکشیده بود و بمحلی بزرگ رسانیده درآمد وچند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها ، وخیلها می گذشت و مقدمان می ایستادند پس تاش سپاه سالار در رسید با کوس و علامتی و آلتی وعدتی تمام و صد و پنجاه غلام از آن وی و صد غلام سلطانی

---

(۱) کذا درهمه نسخها . (۲) سقلاطون را درفرهنگها بروزن اقلاطون نوشته اند بمعنی یك قسم پارچهٔ فرنگی که صاحب برهان جامع آنرا برماهوت تطبیق کرده است .

(۳) دریب بجای « مروی » مردی هزار . (٤) غزنیجی (و شاید با جیم فارسی) محتمل است که منسوب وبغزنی باشد چنانکه هم‌اکنون منسوب بانزلی‌را انزلی چی ومنسوب بویرانی را (دهی در خراسان) ویرانی چی میکویند ، وگویا این لفظ مخصوص زبان عامیانه بوده است مانند خود کلمهٔ غزنه (رك ، معجم البلدان : غزنه) و بدین جهت کمتر درلفظ قلم استعمال شده است .

(٥) یعنی بخواندند ، بقاعدهٔ عطف فعلهای جمع (رك ، مقدمهٔ جهان کشای ازآقای قزوینی) و شاید عطف به « مظالم کرد » باشد . و شاید : بخواند امیر و شراب الخ .

(٦) سنبوسه چومحروسه بمعنی نان قطاب (برهان جامع) .

که آزادکرده بودند وبدو سپرده، تاش بزمین آمد و خدمت کرد امیرفرمود تابرنشاندند واسب سپاه سالار عراق خواستند و شراب دادندش و همچنان مقدمان را که با وی نامزد بودند، و سه و چهار شراب بگشت. امیر تاش را گفت «هشیار باش که شغلی بزرگ است که بتو مفوض کردیم وگوش بمثال کدخدای دار که براثر در رسد در هرچه بمصالح پیوندد، و نامه نبشته دار تاجوابها رسد که برحسب آن کار کنی، وصاحب بریدی نامزد میشود ازمعتمدان تا او را تمکینی تمام باشد تا حالها را بشرح تر باز می نماید. و این اعیان و مقدمان را بر مقدار محل و مراتب بباید داشت که پدریان از آن ما اند تا ایشان چنانکه فرموده ایم ترا مطیع و فرمانبردار باشند وکار ها بر نظام رود، و امیدوارم که ایزد عز ذکره همهٔ عراق بر دست شما گشاده کند». وتاش ودیگران گفتند بندگان فرمان بردارند، و پیاده شدند وزمین بوسه دادند امیرگفت بسم الله بشادی و مبارکی خرامید، بر نشستند و برفتند بر جانب بست، و بباید در تاریخ پس ازین بابی سخت مشبع آنچه رفت در سالاری تاش وکدخدایی دوعمید بوسهل حمدوی وطاهر کرخی که درآن بسیار سخن است تادانسته آید.

و امیر بازگشت و بکوشك دولت باز آمد و بشراب بنشست و دو روز در آن بود و روز سیم بار داد وگفت کارها آنچه مانده است بباید ساخت که سوی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی که رای واجب کند حرکت کرده آید. حاجب بزرگ بلکاتگین را گفت فرموده بودیم تاپیلان رابرانند وبکابل آرند تاعرض کرده آید، کدام وقت رسند؟ بلکاتگین گفت چند روز است تا سواران رفته اند و درین هفته جملهٔ پیلان را بکابل آورده باشند. گفت نیك آمد. وباربگسست، خواجهٔ بزرگ را بازگرفت باعارض وبونصر مشکان وحاجبان بلکاتگین وبکتغدی، وخالی کردند، امیرگفت برکدام جانب رویم؟ خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است؟ گفت بر دلم می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی رنجی که رسید و یا فتنهٔ که بپای شد غزوی کنیم بر جانب هندوستان دور دست‌تر تاسنت پدران تازه کرده باشیم ومردی حاصل کرده وشکری گزارده ونیزحشمتی بزرگ افتد در هندوستان و بدانند که اگر پدر ما گذشته شد ایشان را نخواهیم گذاشت

که خواب بینند و خوش و تن آسان باشند، خواجه گفت خداوند این سخت نیکو دیده است وجزاین نشاید وصواب آن باشد که‌رای عالی بیند، اما جای مسئلتی‌است وچون سخن در مشورت افکنده آمد بنده آنچه داند بگوید و خداوند نیکو بشنود و این بندگان که حاضرند نیز بشنوند تا صواب است یانه آنگاه آنچه خوشتر آید می باید کرد. خداوند سالاری با نام و ساخته بهندوستان فرستاد و آنجا لشکری است ساخته، ومردم ماوراءالنهر نیز آمدن گرفتند وبا سعیدان [1] نیز جمع شوند وغزوی نیکو برود بر ایشان امسال وثواب آن خداوند را باشد. وسالاری دیگر رفت برجانب خراسان وری، تا کار قرار گیرد بروی روزگار باید، و استواری قدم این سالار در آن دیار باشد که خداوند در خراسان مقام کند، و علی تگین ماردم کنده است برادر بر افتاده و وی بی غوث مانده، وبا قدرخان سخن وعقد وعهد گفته آمده است و رسولان رفته‌اند ودر مناظره اند وقرار نگرفته است چنانکه نامهای رسولان رسیده است. و اگر رایت عالی قصد هندوستان کند این کار ها همه فروماند و باشد که به پیچد، و علی تگین ببلخ نزدیك است و مردم تمام دارد که سلجوقیان باوی یکی شده اند و اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان وچغانیان و ترمذ آید وفسادی انگیزد وآب ریختگی باشد. بنده راصواب تر آن می نماید که خداوند این زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاضری وی رسولان را بر مراد باز گردانند با عقد وعهد استوار، وکدخدایی نامزد کرده آید که ازبلخ براثر تاش برود که تا کد خدایی نرسد کارها همه موقوف باشد، و کارهای علی تگین راست کرده آید بجنگ یابصلح که بادی درسر وی نهادند بدان‌وقت که خداوند قصد خراسان کرد وامیر محمد برادر برجای بود وامیر مرد فرستاد که ختلان بدو داده آید و آن هوس در دل وی مانده است. و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نالان است و دل از خود بر داشته و کار ها بقایم پسرش سپرده، اگرخبروفات اورسد نیکوآن نماید که خداوند درخراسان باشد. وبگرگان نیز رسولان نامزد کرده آید و با ایشان مواضعت می باید نهاد. و بیرون این کارهای دیگر

---

(۱) کذا درهمه نسخه ها، واگرصحیح باشد شاید اصطلاحی بوده است برای غازیان (مطوعه).

پیش افتد و همه فرایض است . و چون این قواعد استوار گشت و کار ها قرار گرفت اگر رای غزو دور دست تر افتد توان کرد سال دیگر با فراغت دل . شما که حاضرانید اندرین که گفتم چه گوئید ؟ همگان گفتند آنچه خواجهٔ بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید ودانست ، ونصیحت وشفقت وی معلوم است خداوند را . امیر گفت رای درست این است که خواجه گفت و جز این نشاید و وی ما را پدر است ، برین قرارداده آمد ، بازگردید وبسازید که درین هفته حرکت خواهد بود . قوم آن خلوت باز گشتند بااثنا ودعا که خواجه را گفتند [که] چنو در آن روزگار نبود .

و امیر از غزنی حرکت کرد روز پنجشنبه نیمهٔ شوال و بکابل آمد و آنجا سه روز ببود وپیلان راعرضه کردند هزار وششصد وهفتاد نر وماده ، بپسندید ، سخت فربه وآبادان بودند . و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب بوالنصر ، و پسران قرقمان و همهٔ پیلبانان زیرفرمان وی . امیر بوالنصر را بنواخت وبسیار بستودش وگفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی ، چنانکه بیك دفعت او را هزار چوب زدند و جانب ما را در آن پرسش نگاه داشت و بحقیقت تن و جان فدای ما کرد ، وقت آمد که حق او نگاه داشته‌آید که چنین مردبزعامت پیلبانان دریغ باشد با کفایت و مناصحت و سخن نیکو که داند گفت ورسوم تمام که دریافته است خدمت پادشاهان را . خواجه‌احمد گفت بوالنصر را این حق هست وچنین مرد درپیش تخت خداوند بباید پیغامها را . امیرفرمود تااو را بجامه خانه‌بردند وخلعت حاجبی پوشانیدندکه بروزگار داشته بود ، وپیش‌آمد با قبای سیاه و کلاه دو شاخ و کمر زر و رسم خدمت بجای آورد وبخیمهٔ خود باز رفت و حق او همهٔ اعیان درگاه بواجبی بگزاردند . و پس از این هر روزی وجیه تربود تا آنگاه که درجهٔ زعامت حجاب یافت چنانکه بیارم بجای خویش که کدام وقت بود ، و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه بحمدالله بجای است و بجای باد سلطان معظم ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله که او را بنواخت و حق خدمت قدیم وی بشناخت و لشکرها می کشد وکارهای با نام بردست وی می‌برآید چنانکه بیارم ، و چون بغزنین باشد در تدبیر ملك سخن گوید و اگر رسولی آید رسوم باز می نماید و در مشکلات محمودی

و مسعودی و مودودی رضی الله عنهم رجوع باوی می کنند ، وکوتوالی قلعت غزنین شغلی با نام که برسم وی است حاجبی از آن وی بنام قتلغ تگین آن را راست می دارد .

وامیر پس ازعرض کردن پیلان نشاط شراب کرد وپیلبانان را بپایمردی حاجب بزرك بلکاتگین خلعت داد وصد پیل نر جدا کردند تا با رایت عالی ببلخ آرند ، و دیگر پیلان را بجایهای خود باز بردند . و ازکابل برفت امیر و بپروان آمد وآنجا پنج روز ببود با شکار و نشاط شراب تابنه‌ها وثقل وپیلان ازبژغوژك [1] بگذشتند ، پس ازبژ [2] بگذشت و بچوکانی(؟) شراب خورد وازآنجا بولوالج [3] آمد ودو روز ببود واز ولوالج سوی بلخ کشید ودر شهرآمد روز دوشنبه سیزدهم ذوالقعده سنه اثنتین و عشرین و اربعمائه و بکوشك در عبدالاعلی مقام کرد یك هفته و پس بباغ بزرگ رفت وبنه ها بجمله آنجا آوردند ودیوانها آنجا ساختند که بر آن جمله که امیر مثال داده بود وخط برکشیده دهلیز و میدانها و دیوانها وجز آن وثاقهای غلامان همه راست کرده بودند وآن جوی بزرگ که در باغ میرود فواره ساخته .

و چون بغزنین بودند بوسهل زوزنی درباب خوارزمشاه آلتونتاش حیلتی ساخته بود وتضریبی کرده بود وتطمیعی نموده درمجلس امیر چنانکه آلتونتاش درسر آن شدوبوسهل را نیز بدین سبب محنتی بزرگ افتاد دربلخ ومدتی درآن محنت بماند ، واینجا جای آن نیست چون ببلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش داشت وپیش آمد و برگزاردند نبشته آید آنگاه مقامه بتمامی برانم که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن دانستنی .

---

(۱) بژِ غوژك .(بحال اضافه) یعنی گردنهٔ غوژك چه بژ که درفرهنگها با باء فارسی آمده‌است بمعنی گردنهٔ کوه است وخسروانی میگوید (لغت فرس ص ۱۷۸) :

سفر خوش است کسی را که با مراد بود   اگر سراسر کوه و بژ آید اندر پیش

وپژم را نیزبهمین معنی نوشته‌اند (برهان) وشاید کلمهٔ یله‌بشم نام گردنهٔ درنواحی قزوین وبشم که‌نام گردنه ایست در فیروزکوه مربوط بهمین ماده باشد . و اما غوژك که در بعضی نسخه های ما غورك باراء است گویا مقصود همان گردنهٔ غوزك است که در تاریخ عتبی ذکرشده ودرآنجا جنگی میان سبکتگین وچیپال واقع شده است (رك : عتبی ص ۲۲) ولیکن در کتابهای جغرافیائی که دردسترس ما بود نام این محل دیده نشد . نامهای شبیه بآن مانند غوزه ، غوره ، غوزشك که در یاقوت آمده است مربوط باینجا نیست .

(۲) رك : حاشیهٔ پیش . (۳) و لوالِج بروزن در خارج شهری بوده است از بدخشان نزدیك بلخ . (رك ، یاقوت) .

و روز سه شنبه ده روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیرالمؤمنین القادربالله انارالله برهانه گذشته شد وامیرالمؤمنین ابو جعفر الامام‌القائم بامرالله ادام‌الله سلطانه را که امروز سنه احدی وخمسین واربعمائه بجای است وبجای باد وولی عهدبود بر تخت خلافت نشاندند وبیعت کردند و اعیان هردو بطن از بنی هاشم علویان وعباسیان بر طاعت ومتابعت وی بیارامید وکافه مردم بغداد، [و] قاف تا قاف جهان نامها نبشتند، و رسولان رفتند تا از اعیان ولات بیعت می‌ستانند و فقیه ابوبکر محمدبن محمد السلیمانی الطوسی نامزد حضرت سلطان بخراسان آمد مرین مهم را. امیرمسعود رضی‌الله‌عنه بدین خبر سخت اندیشمند شد وبا خواجه احمد واستادم بونصر خالی کرد وگفت درین باب چه باید کرد؟ خواجه گفت زندگانی خداوند دراز بادودر دولت وبزرگی تاوارث اعمال [1] باشد هرچند این خبرحقیقت است مگر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته‌شود وخطبه هم بنام قادرمیکنند که رسول چنین که نبشته‌اند بر اثر خبر است و باشد که زود در رسد و آنگاه چون وی رسید و بیاسود پیش خداوند آرندش بسزا تا نامهٔ تعزیت و تهنیت برساند وبازگردد ودیگر روز خداوند بنشیند ورسم تعزیت بجای آورد سه روز، پس‌از آن روز آدینه بمسجد آدینه رود تارسم تهنیت نیز گزارده شود بخطبه کردن بر قائم و نثارها کنند. امیر گفت صواب همین است. و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز شنبه دهم ذی الحجه رسم عید اضحی با تکلف عظیم بجای آوردند و بسیار زینتها رفت از همهٔ معانی.

وروزسه‌شنبه نیمهٔ ذی‌الحجه این سال‌نامه رسید که سلیمانی رسول بشبورقان رسید، و از ری تا آنجا ولات وعمال وگماشتگان سلطان سخت نیکو تعهد کردند ورسم استقبال را بجا آوردند. امیر خواجه علی میکائیل را رحمة‌الله علیه بخواند و گفت: رسولی می آید، بساز [تا] باکوکبهٔ بزرگ ازاشراف علویان وقضات وعلما وفقها باستقبال روی‌ازپیشتر واعیان درگاه و مرتبه داران بر اثر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید. علی درین باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس‌الرؤسا بود وچنین کارها اورا آمده بود وخاندان

---

(۱) کذا درسه نسخه (یب جمله را ندارد) وصحیح آن «اعمار» است.

مبارکش را که باقی باد این خانه در بقای خواجه عمید ابو عبدالله الحسین بن میکائیل ادام‌الله تأییده فنعم‌البقیة هذا الصدر ، و برفت باستقبال رسول و براثر وی بوعلی رسول دار بامرتبه داران وجنیبتان[1] بسیار برفتند ، و چون بشهر نزدیك رسید سه‌حاجب وبوالحسن کرخی ومظفرحاکم ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی وده سرهنگ باسواری هزار پذیره شدند ورسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند روز شنبه هشت روز مانده از ذوالحجه ، و بکوی سبد بافان فرود آوردند بسرای نیکو و آراسته و در وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند والله اعلم بالصواب .

ذکر ورود الرسول من بغداد و اظهار موت الخلیفة القادر بالله رضی الله عنه و اقامة رسم الخطبة للامام القائم بامر الله اطال الله بقاءه و ادام سموّه و ارتقاءه

و چون رسول بیاسود [و] سه روز سخت نیکو بداشتندش امیر خواجه را گفت رسول بیاسود ، پیش باید آورد . خواجه گفت وقت آمد ، فرمان برچه جمله است ؟ امیر گفت چنان صواب دیده ام که روزی چند بکوشك عبدالاعلی باز رویم که انجا فراهم تر و ساخته تر است چنین کارها را ودو سرای است ، غلامان و مرتبه داران را برسم‌بتوان ایستادن ، و نیز رسم تهنیت و تعزیت را انجا بسزاتر اقامت توان کرد ، آنگاه چون ازین فارغ شویم بباغ باز آئیم . خواجه گفت خداوند این نیکو دیده است و همچنین باید . و خالی کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان وعارض و صاحب دیوان رسالت‌را بخواندند و حاضر آمدند ، و امیر آنچه فرمودنی بود در باب‌رسول و نامه و لشکر و مرتبه داران و غلامان سرایی ، همگان را مثال داد و بازگشتند . و امیر نماز دیگر برنشست و بکوشك در عبدالاعلی باز آمد و بنه ها بجمله انجا باز آوردند و همچنان بدیوانها قرار گرفتند ، و

(۱) شاید : جنیبتیان .

بر آن قرار گرفت که نخست روز محرم که سر سال باشد رسول‌را پیش آرند و استادم خواجه بونصر مشکان مثالی که رسم بود رسول دار بوعلی را بداد، و نامه بیاوردند و بر آن واقف شدند، در معنی تعزیت و تهنیت نبشته بودند، و در آخر این قصه نبشته آید این نامه و بیعت نامه تا بر آن واقف شده آید، که این نامه چند گاه بجستم تا بیافتم درین روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم با[1] فرزند استادم خواجه بونصر ادام‌الله سلامته و رحم والده و اگر کاغذ ها و نسختهای من همه بقصد ناچیز نکردندی این تاریخ از لونی دیگر آمدی، حکم الله بینی و بین من فعل ذلك. و کار لشکر و غلامان سرایی و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی بساختند تاریخ سنه ثلاث و عشرین و اربعمائه غرهٔ این محرم روز پنجشنبه بود، پیش از روزگار همه راست کردند، چون صبح بدمید چهارهزار غلام سرایی در دوطرف سرای امارت بچند رسته بایستادند دو هزار با کلاه دو شاخ و کمر های گران ده معالیق[2] بودند و با هر غلامی عمودی سیمین، و دو هزار با کلاه چهار پر بودند و کیش و کمر و شمشیر و شغا و نیم لنگ[3] بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوبه تیر بردست و همگان با قباهای دیبای شوشتری بودند، و غلامی سیصد از خاصگان دررسته های صفه نزدیك امیر بایستادند باجامهای فاخر تر و کلاههای دوشاخ و کمرهای بزر و عمود های زرین و چندتن آن بودند که با کمرها بودند مرصع بجواهر، وسپری پنجاه و شصت بدر بداشتند در میان سرای دیلمان، وهمهٔ بزرگان درگاه و ولایت داران وحجاب با کلاههای دوشاخ وکمر زر بودند، وبیرون سرای مرتبه داران بایستادند و بسیار پیلان بداشتند و لشکر بر سلاح و برگستوان و جامهای دیبای گوناگون باعماریها و سلاحها بدو رویه بایستادند با علامتها تا رسول را در میان ایشان گذرانیده آید. رسول دار برفت باجنیبتان وقومی انبوه ورسول را برنشاندند و آوردند و آواز بوق ودهل

---

(۱) با بمعنی نزد.

(۲) شاید: مثقالی، چه معلاق (چنگك) کمر بند در کتاب سابقه ندارد، درعتبی معلاق را جزء ساز و برگ پیل نام میبرد. (۳) شغا تیردان است و نیم لَنگ کماندان (لغت فرس)، فرخی میگوید:

بوقت کار زار خصم وروز نام وننگ تو — فلك در گردن آویزد شغا و نیم لنگ تو

و کاسه پیل [۱] بخاست گفتی روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند برین تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود و مدهوش و متحیر گشت و در کوشك شد، و امیر رضی‌الله عنه برتخت بود پیش صفه، سلام کرد رسول خلیفه و با سیاه بود و خواجهٔ بزرگ احمد حسن جواب داد، و جزوی کسی نشسته نبود پیش امیر، دیگران بجمله برپای بودند، ورسول راحاجب بونصرباز وگرفت وبنشاند، امیرآواز داد که خداوند امیرالمؤمنین را چون ماندی؟ رسول گفت ایزد عز ذکره مزد دهاد سلطان معظم را بگذشته شدن امام القادر بالله امیرالمؤمنین انار الله برهانه اِنا لله وَ اِنا اِلیه راجعوُن، مصیبت سخت بزرگ است اما موهبت ببقای خداوند بزرگ‌تر، ایزدعز ذکره جای خلیفه گذشته فردوس کناد و خداوند دین ودنیا امیرالمؤمنین را باقی‌داراد. خواجهٔ بزرگ فصلی سخن بگفت بتازی سخت نیکو درین معنی و اشارت کرد درآن فصل سوی رسول تا نامه را برساند. رسول برخواست و نامه در خریطهٔ دیبای سیاه پیش تخت بردوبدست امیرداد وبازگشت وهمانجا که نشانده بودند بنشست. امیر خواجه بونصر را آواز داد، پیش تخت شد ونامه بستد و باز پس آمد وروی فراتخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند چون بپایان آمد امیر گفت ترجمه اش بخوان تا همگان را مقرر گردد، بخواند بپارسی چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی را این کفایت نیست و رسول راباز گردانیدند و بکرامت بخانه باز بردند وامیر ماتم داشتن ببسیجید ودیگر روز که بار داد با دستار و قبا بود سپید وهمه اولیا و حشم و حاجبان باسپید آمدند ورسول را بیاوردند تا مشاهد حال بود و بازار ها دربستند ومردم و اصناف رعیت فوج فوج میآمدند وسه روز برین جمله بود ورسول را می آوردند وچاشتگاه که امیر برخاستی بازمیگردانیدند و پس از سه روز مردمان ببازار ها باز آمدند و دیوانها در بگشادند و دهل و دبدبه بزدند امیر خواجه علی را بخواند و گفت مثال ده تا خوازه زنند از درگاه تا در مسجد آدینه و هر تکلف که ممکن گردد بجای آرند که آدینه در پیش است وما بتن خویش بمسجدآدینه خواهیم آمد تا امیرالمؤمنین را خطبه کرده آید. گفت چنین کنم و باز گشت و اعیان

---

(۱) حاشیهٔ یب: کاسه پیل نوعی از نقاره است.

بلخ را بخواند و آنچه گفتنی بود بگفت و روی بکار آوردند روز دو شنبه و سه شنبه وچهارشنبه وپنج‌شنبه تا بلخ را چنان بیاراستند ازدر عبدالاعلی تامسجد جامع که هیچکس بلخ را برآن جمله یاد نداشت ، و بسیار خوازه زدند از بازارها تا سرکوی عبدالاعلی و از آنجا تا درگاه و کویهای محتشمان که آنجانشست داشتند . پس شب آدینه تا روزمیآراستند روز را چنان شده بود که بهیچ زیادت حاجت نیامد . وامیر بار داد روز آدینه و چون‌بار بگسست خواجه علی میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز باد ، آنچه فرمان عالی بود درمعنی خوازها وآذین بستن راست شد ، فرمان دیگر هست ؟ امیرگفت ببایدگفت تارعیت آهسته فرونشیند و هرگروهی بجای خویش باشند واندیشهٔ خوازه‌و کالای خویش میدارند وهیچ‌کس چیزی اظهار نکند ازبازی و رامش تا ما بگذریم چنانکه یك آواز شنوده نیاید ، آنگاه‌که ما بگذشتیم‌کار ایشان‌راست آنچه خواهند کنند‌که ماچون نماز بکردیم از آنجانب شارستان بباغ باز رویم . گفت فرمان بردارم ، و بازگشت و این مثال بداد و سیاه پوشان برآمدند و حجت تمام گرفتند.

و امیر چاشتگاه فراخ بر نشست و چهار هزار غلام بر آن زینت که پیش ازین یاد کردم - روز پیش آمدن رسول - پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی در قفای ایشان وغلامان خاص براثر وعلامت سلطان و مرتبه داران وحاجبان در پیش وحاجب بزرگ بلکاتگین در قفای ایشان و بر اثر سلطان خواجهٔ بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه و بر اثر وی خواجه علی میکائیل وقضات وفقها وعلما وزعیم واعیان بلخ و رسول خلیفه با ایشان درین‌کوکبه بردست راست علی‌میکائیل . امیربرین ترتیب بمسجد جامع آمد سخت آهسته چنانکه بجز مقرعه[1] و بردابرد[2] مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد. چون بمسجد فرود آمد در زیرمنبر بنشست ، ومنبر از سرتا پای دردیبای زربفت گرفته بودند ، خواجهٔ بزرگ واعیان درگاه بنشستند وعلی میکائیل ورسول خلیفه دورتربنشستند ورسم خطبه‌را

---

(۱) مقرعه بکسرمیم و فتح را درلغت بمعنی‌تازیانه وامثال‌آن است‌واین که در پیش پادشاه هنگام حرکت مقرعه میزده اند چنانکه منوچهری میگوید :

زنند مقرعه ز پیش پادشا — دوال پاردمش اژدهای او

چگونگی‌آن برای ما معلوم نیست . (۲) کذا (؟) وشاید : بروابرو .

و نماز را خطیب بجای آورد چون فارغ شد وبیاراميدند خازنان سلطانی بیامدند وده‌هزار دینار در پنج کیسهٔ حریر در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را و بر اثر آن نثار ها آوردن گرفتند از آن خداوند زادگان امیران فرزندان وخواجهٔ بزرگ وحاجب بزرگ ، پس‌ازآن دیگران ، و آواز میدادند که نثار فلان و نثار فلان و می‌نهادند تا بسیار زروسیم بنهادند ، چون سپری شد امیر برخاست و بر نشست و بپای شارستان فرو رفت بـا غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ ، و خواجهٔ بزرگ با وی برفت ، و خازنان و دبیران خزینه ومستوفیان نثارها را بخزانه بردند از راه بازار . وخواجه علی‌میکائیل برنشست ورسول را بـا خود برد و برستهٔ بازار بر آمدند و مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار درم و دینار و طرائف و هرچیزی بر افشاندند و تا نزدیك نماز شام روزگار گرفت تا آنگاه که بدر عبدالاعلی رسیدند ، پس علی از راهی دیگر بازگشت ورسول را با آن کوکبه بسرای‌خویش برد وتکلفی بزرگ ساخته بودند . نان بخوردند وعلی دندان مزدی بسزا داد رسول را وآن نزدیك امیر بموقعی سخت نیکو افتاد .

و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بونصر مشکان را تا نزدیك خواجهٔ بزرگ رود تاتدبیرعهد بستن خلیفه و بازگردانیدن رسول پیش‌گرفته آید . بو نصر بدیوان وزارت رفت و خالی کردند و رسول را آنجا خواندند و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود بنهادند که امیر برنسختی که آورده آمده است عهد بندد برآن‌شرط که چون ببغداد باز رسدامیرالمؤمنین منشوری تازه فرستد خراسان و خوارزم ونیمروز و زابلستان و جملهٔ هند وسند وچغانیان و ختلان و قبادیـان و ترمذ و قصدار و مکران و والشتان و کیکانان و ری و جبال وسپاهان جمله تا عقبهٔ حلوان و گرگان و طبرستان در آن باشد و با خانان ترکستان مکاتبت نکنند و ایشان را هیچ لقب ارزانی ندارند و خلعت نفرستند بی واسطهٔ این خاندان چنانکه بروزگار گذشته بود که خلیفه گذشته القادر بالله رضی‌الله عنه نهاده بود بـا سلطان ماضی تغمده الله برحمته و وی که سلیمانی است باز آید بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رأی امیرالمومنین که مانند آن بهیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تـا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران

قصد عمان، و قرامطه را برانداخته شود، و لشکری بی اندازه جمع شده است و بزیادت ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد، اگر حرمت درگاه خلافت را نبودی ناچارقصد بغداد کرده آمدی تاراه حج گشاده شدی که مارا پدر بری این کار راماند و چون وی گذشته شد اکر ما را حاجتمند نکردندی سوی خراسان بازگشتن بضرورت امروز بمصر یا شام بودیمی، و ما را فرزندان کاری در رسیدند و دیگر می رسند و ایشان را کار می باید فرمود، و با آل بویه دوستی است وآزار ایشان جسته نیاید اما باید که‌ایشان بیدار تر باشند و جاه حضرت خلافت را بجای خویش باز برند و راه حج را گشاده کنند که مردم ولایت را فرموده آمده است تا کار حج راست کنند چنانکه با سالاری از آن ما بروند، و ما اینك حجت گرفتیم و اگر درین باب جهدی نرود ما جد فرمائیم، که ایزد عز ذکره ما را ازین بپرسد که هم حشمت است جانب ما را و هم عُدّت و آلت تمام ولشکر بی‌اندازه.

رسول گفت این سخن همه حق است، تذکرهٔ باید نبشت تا مرا حجت باشد، گفتند نیك آمد، و وی را باز گردانیدند وهرچه رفته بود بونصر با امیر بگفت و سخت خوشش آمد، و روزپنجشنبه نیمهٔ محرم قضات واعیان بلخ وسادات را بخواندند وچون باربگسست ایشان را پیش آوردند وعلی میکائیل نیزبیامد ورسول دار رسول را بیاورد و خواجهٔ بزرگ وعارض و بو نصر مشکان و حاجب بزرگ بلکاتگین و حاجب بکتغدی حاضر بودند، نخست بیعت وسوگند نامه را استاد من بپارسی کرده بود ترجمهٔ راست چون دیبا ودر وی همه شرایط را نگاه داشته برسول عرضه کرده، و تازی بدو داد تا می نگریست و بآوازی بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند، رسول گفت عفا الله علی الشیخ، برابر است با تازی و هیچ فروگذاشته نیامده است، و همچنین با امیرالمؤمنین اطال الله بقائه بگویم. بو نصر نسخت تازی بتمامی بخواند امیر گفت شنودم وجملهٔ آن مرا مقرر گشت، نسخت پارسی مرا ده، بونصر بدو باز داد و امیر مسعود خواندن گرفت و ازپادشاهان این خاندان رضی الله عنه ندیدم که کسی پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی، نخست عهد را تا آخر بر زبان راند

چنانکه هیچ قطع نکرد وپس دوات خاصه پیش آوردند درزیر آن بخط خویش تازی وفارسی عهد، آنچه ازبغداد آورده بودند وآنچه استادم ترجمه کرده بود، نبشت ودیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت بنهادند وخواجهٔ بزرگ وحاضران خطهای خویش درمعنی شهادت نبشتند، وسالار بکتغدی را خط نبود بونصر ازجهت وی نبشت، ورسول وقوم بلخیان راباز گردانیدند وحاجبان نیز بازگشتند وامیر ماند و این سه تن، خواجه را گفت امیرکه رسول را باز باید گردانید، گفت ناچار، بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها و بر رأی عالی عرضه کند و خلعت وصلت رسول بدهد [1] و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود. امیرگفت خلیفه را چه باید فرستاد؟ احمد گفت بیست هزارمن نیل رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیت درگاه را و نثار بتمامی که روز خطبه کردند و بخزانهٔ معمور است، و خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر، و رسول را معلوم است که چه دهند، و در اخبار عمر و لیث خوانده ام که چون برادرش یعقوب باهواز گذشته شد - و خلیفه معتمد از وی آزرده بود که بجنگ رفته بود و بزدندش - احمد بن ابی الاصبع برسولی نزدیك عمرو آمد برادر یعقوب وعمرو را وعده کردند که بازگردد وبنشابور بباشد تا منشور و عهد ولوا آنجا بدو رسد، عمرو رسول را صد هزار درم داد در حال [2] و باز گردانید اما رسول چون بنشابور آمد با دو خادم و دو خلعت و کرامات ولوا وعهد آوردند هفتصد هزار درم در کار ایشان بشد، و این سلیمانی برسولی و شغلی بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید او را وصد هزار درم صلت، آنگاه چون بازآید وآنچه خواسته ایم بیارد آنچه رأی عالی بیند بدهد.

امیر گفت «سخت صواب آمد» وزیادت خلیفه را بر خواجه بردادن [3] گرفت و وی می نبشت: صد پاره جامه همه قیمتی از هر دستی، از آن ده بزر، و پنجاه نافهٔ مشك وصد شمامه [4] کافور و دویست میل شاره بغایت نیکوتر ازقصب وپنجاه تیغ قیمتی هندی وجامی زرین از هزار مثقال پر مروارید وده پاره یاقوت وبیست پاره لعل بدخشی بغایت

---

(۱) یعنی امیر. (۲) در حال یعنی عجالة، نقداً. وگاهی بمعنی فوراً هم استعمال میشود.
(۳) بردادن گویا بمعنی برشمردن یا معنی قریب بدیکته کردن باشد.
(٤) الشمامات ما یتشمم من الارياح الطيبه (قاموس)

نیکو و ده اسب خراسانی ختلی بجل و برقع دیبا [1] وپنج غلام ترك قیمتی . چون نبشته آمد امیر گفت این همه راست‌باید کرد ، خواجه گفت «نیك آمد» وبازگشت وبطارم دیوان رسالت بنشست و خازنان را بخواندند ومثالها بدادند و باز گشتند ، واین همه خازنان‌راست کردند و امیر بدید و بپسندید . و استادم خواجه بونصر نسخت نامه بکرد نیکو بغایت چنانکه او دانستی کرد که امام روزگار بود در دبیری ، وآنرا تحریر من کردم که بوالفضلم که نامهای حضرت خلافت و از آن خانان ترکستان و ملوك اطراف همه بخط من رفتی ، و همهٔ نسختها من داشتم و بقصد ناچیز کردند و دریغا وبسیار بار دریغا که آن روضه های رضوانی برجای نیست که این تاریخ بدان چیزی نادر شدی ، و نومید نیستم از فضل ایزد عزّ ذکره که آن بمن بازرسد تا همه نبشته آید ومردمان را حال این صدر بزرگ معلوم‌تر شود و ما ذلك علی‌الله بعزیز . و تذکره نبشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه کرد بپارسی و تازی بمجلس سلطان هر دو بخواند و سخت پسند آمد .

وروز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر چنانکه فقها را دهند : ساخت زر پانصد مثقال و استری و دو اسب ، وباز گردانیدند و بر اثر او آنچه بنام خلیفه بود بنزد او بردند و صد هزار درم صلت مر رسول را و بیست جامهٔ قیمتی ، و خواجهٔ بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد بجل و برقع و پانصد دینار و ده پاره جامه ، واستادم خواجه بونصر جواب نامه نزدیك وی فرستاد بردست رسولدار ، ورسول ازبلخ رفت روز پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه یکان یکان را می باز گرداند با اخباری که تازه میگردد و دوتن را از بغداد باز گردانند بذکر آنچه رود و کرده آید ، و در جملهٔ رجالان [2] و قودکشان [3] مردی منهی را پوشیده

---

(۱) البرقع کقنفذ وجندَب و عصفوریکون للنساء والدواب (قاموس).

(۲) کذا در فایب مج . در مو : رحالان . و در کتب لغت که در دسترس بود معنی مناسبی برای هیچیك بدست نیامد . ممکن است رّجال باشد بمعنی پیاده ، یا رحال باشد بمعنی رَحل دار یارحل ساز ازرحل بمعنی جهازشتر وبعضی اقسام زین اسب ، یا ازرحل بمعنی سفر .

(۳) قود بفتح اول وسکون دوم بمعنی‌اسب یدك .

فرستادند که بر دست این قاصدان قلیل و کثیر هرچه رود باز نماید - و امیر مسعود درین باب آیتی بود بیارم چند جای آنچه او فرمود در چنین کار ها - و نامها رفت با سکدار [۱] بجملهٔ ولایت که براه رسول بود تا وی را استقبال بسزا کنند وسخت نیکو بدارند چنانکه بخشنودی رود . چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم ازنبشتن نامهٔ خلیفه ونسخت عهد وفا باید کرد .

نسخة الکتاب [۲]

بسم الله الرحمن الرحیم ، من عبدالله بن عبدالله ابی جعفر الامام القائم بامر الله امیر المؤمنین الی ناصر دین الله الحافظ لعباد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفة الله ابی سعید مولی امیرالمؤمنین ابن نظام الدین و کهف الاسلام والمسلمین یمین الدوله و امین الملة ابی القاسم ولی امیر المؤمنین - التوقیع العالی : اعتضادی بالله - سلام علیك فان امیرالمؤمنین یحمد

---

(۱) اسگدار درلغت فرس (ص۱۲٦) بمعنی بریدی است که در هرمنزلی اسب عوض میکند (چاپار) ، ولیکن خوارزمی درمفاتیح (ص٤۱) میگوید : الاسکدار لفظة فارسیه وتفسیره ازکوداری ای من این تمسك و هو مدرج یکتب فیه عدد الخرائط و الکتب الوارده والنافذه و اسامی اربابها . درحاشیهٔ یب احتمال داده است که اصل این کلمه اسب گذار بوده است . بهرحال این کلمه درین کتاب باختلاف مورد گاهی بمعنی برید چاپاری و گاهی بمعنی خریطهٔ حاوی نامه های او استعمال شده است و گویا اختلاف دو معنی ازباب حقیقت و مجاز باشد ، در اینجاکه میگوید : نامها رفت باسکدار ، یعنی بوسیلهٔ اسکدار .

(۲) در نسخه نامه باین شکل که در متنهای موجود نزد ماست جاهائی هست که ازنظر قواعد دستوری یا قوانین انشای عربی مغلوط بنظر میرسد بتفصیلی که درطی تصحیح دیده خواهد شد . در تصحیح این نامه روش سادهٔ که هست عبارت است ازمقابله آن باترجمهٔ فارسی آن که درخود کتاب آمده است و ناشریب هم ظاهراً همین روش را بکار برده است ولیکن اصالت و صحت ترجمهٔ نامبرده قویاً محل شك وتردید است بشرحی که درحواشی آن ترجمه ذکرخواهیم کرد . بدین جهت مبنای ما درتصحیح این نامه عبارت خواهد بود ازتطبیق قواعد دستوری و مراجعه باصول کلی و نمونه های انشائی مربوط باین قسم نامه ودرین منظور از کتاب صبح الاعشی ومخصوصاً جلد نهم آن استفاده خواهیم کرد که کاملترین کتاب این فن است . درطی تصحیح هرجا تحریفی باشد در حاشیه اشاره میکنیم و هرجا افتادگی بنظر برسد بوسیله قلاب درمتن نشان خواهیم کرد .

[الیك] الله الذی لااله الا هو ویسأله ان یصلی علی محمد رسوله صلی الله علیه وعلی آله وسلم.

اما بعد، احسن الله حفظك وحیاطتك، و امتع امیرالمؤمنین بك و بالنعمة الجسیمه و المنحة الجلیله و الموهبة النفیسه فیك و عندك و لا اخلاه منك [1] و الحمدلله القاهر بعظمته القادر بعزته الدائم القدیم العزیز الرحیم الملك المتجبر المهیمن المتکبر ذی الآلاء و الجبروت و البهاء و الملکوت الحی الذی لا یموت، فالق الاصباح و قابض الارواح، لا یعجزه معتاص و لا یوجد من قضائه مناص، لا تدرکه الابصار ولا یتعاقب علیه اللیل و النهار، الجاعل لکل اجل کتابا ولکل عمل بابا و لکل مورد مصدرا ولکل حی امدا مقدرا، الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها فیمسك التی قضی علیها الموت ویرسل الاخری الی اجل مسمی انّ فی ذلك لایات لقوم یتفکرون، المتفرد بالربوبیه الحاکم لکل من خلقه من البقاء بمدة معلومه حتما منه علی البریة و عدلا فی القضیه لا یخرج عنه ملك مقرب و لا نبی مرسل و لا صفی لمصافاته و لا خلیل لمناجاته [2] قال الله عز و جل ولکل امة اجل فاذا جاء اجلهم لایستأخرون ساعة ولایستقدمون، وقال عزّ اسمه انا نحن نرث الارض ومن علیها و الینا ترجعون.

و الحمدلله الذی اختار محمداً صلی الله علیه وعلی آله وسلم من خیر اسرة واجتباه من اکرم أُرومة و اصطفاه من افضل قریش حسبا و اکرمها نسبا و اشرفها اصلا و ازکاها فرعا، و بعثه سراجا منیرا و مبشرا و نذیرا و هادیا و مهدیا و رسولا مرضیا داعیا الیه و دالا علیه وحجة بین یدیه لینذر الذین ظلموا و بشری للمحسنین، فبلغ الرسالة وادی الامانة و نصح الامة و جاهد فی سبیل الله و عبده حتی اتاه الیقین صلی الله علیه و علی آله وسلم و شرّف و کرّم و عظمّ.

والحمدلله الذی انتخب امیرالمؤمنین من اهل تلك الملة التی علت غراسها و رست

---

(۱) یعنی خدا ترا از امیرالمؤمنین نگیرد. یب بمطابقت ترجمه: لا اخلاك منها.

(۲) یب: لخاته و مناجاته، ومناسب آن است که « لخلته » باشد بدون لمناجاته. و شاید لمناجاته متعلق بکلمهٔ افتادهٔ باشد مثلاً « کلیم ».

اساسها [1] و استحکمت ارومتها و رسخت جرثومتها و تزین [2] اصلها و تصون [2] فرعها ، و اجتباه من بین الامة التی یذکو زنادها ، و اصطفاه من لباب الخلافة التی ینیر [3] شهابها ، و اوحده بالسجایا الجمیلة ، و افرده بالخلائق الزکیة ، و اختصه بالطرائق الرضیة التی من اوجبها و اولاها و احقها و احراها التسلیم لامر الله تعالی و قضائه و الرضاء ببأسائه وضرائه ، فاوفی کل ما [هو] من ذلك القبیل و اتبعه وسلکه و قصد علی منهاج سلفه الصالح و سلك طریقهم المنیر الواضح و هوفی المنحة علی مایرطب لسانه من الشکرو یقابل مولم الرزّیة بما اسبغ الله تعالی علیه من الصبر و یتلقی النازلة برضائه بقضائها علی ما سخر له الذی جل ذراه [4] ویقضی حق الشکر فی الحالین لخالقه و مولاه ویرتبط النعمة بما یقررها و یهنیها والنازلةَ بالاحتساب الذی یعفیها و یری ان الموهبة لدیه فیهما سابغة والحجة علیه باعتقاد المصلحة بهما معابالغة فلایعذر [5] فی النقمة من ربّه سبحانه و هو معترف فی العارفة باحسانه راض فی النائبة بابتلائه و امتحانه لیکون للمزید من فضل الله حائزا و من الثواب بالقدح المعلیّ فائزا ولایفیده [6] الفائدة من جمیع الجهات ولایعنیه [6] العائدة کیف انصرفت الحالات علمامنه بان الله سبحانه یبتدی النعم بفضله ویقضی فیها بعدله ویقدر الاشیاء بحکمته ویدبر اختلافها بارادته و یمضیها بمشیته و یتفرد [7] فی ملکه و خلقه و یصرف احوالهم علی حکمه و یوجب علی کل منهم ان یکون لاوامره مسلماً و باحکامه راضیا مذعنا ، فسبحان من لایحمد سواه علی السراء و الضراء و تبارك من لایتهم [فی] قضایاه فی الشدة و الرخاء ، و هوجل اسمه یقول و نبلوکم بالشر و الخیر فتنة و الینا ترجعون .

(۱) برای رعایت تأنیث « رست » ظاهراً باید اِساس بکسر اول باشد جمع اُسّ

(۲) صحت این دو کلمه محل شك است . (۳) مو : یتنیر (؟) ، مج یب : تنور .

(٤) مج : حل مذراه (؟) ، مو : جل مذراه ، فا : جل مذراه .

(٥) کذا در یب . فامج : نغاوره النقمة بربه ، مو : تغاوره النعمة بربه . و در ترجمه آمده است : پس مضرت او را صاحب عذر (ودر یب : « صاحب » فقط) بپروردگارخود نمیسازد . درمادهٔ عذر وعذر چیزی که مناسب باشد ظاهراً نیست . شاید : فعلا تعاوره النقمة من ربه (بنا بر آن که نقمة بمعنی رنجش و کینه باشد که معنی حقیقی واصلی کلمه است) .

(٦) کلمه مشکوك است وبرفرض صحت باید لاتفیده وهمچنین لاتعنیه باشد ، قاعدةً .

(۷) مو یب مج : ینفرد .

ولما استبد الله تعالى بمشيته من نقل الامام التقى الطاهر الزكى القادر بالله ، صلى الله عليه حيا و ميتا وقدس روحه باقيا و فانيا ، الى محل اجلاله ودار كرامته عند اشفائه على نهاية الامد المعلوم وبلوغه غاية الاجل المحتوم والحقه بآبائه الخلفاء الراشدين صلوات الله عليهم اجمعين اسوة ماحتمه الله تعالى على كل حى سواه ومخلوق فطره[1] بداه واحسن[2] امير المؤمنين انتقاله الى دار القرار لعلمه بتعويض الله اياه مرافقة انبيائه الابرار و اعطائه ما اعد الله الكريم له من الراحة و الكرامة و الحلول فى دار المقامة لكن لدغ[3] الحرقة و مولم الفرقة اورثه استكانة و وجوما و كسبه تاسفا و هموما فوقف بين الامر والنهى مسترجعا و سلم لمن له الخلق والامر معطفاً[4] و مرتجعا لايغالب فى احكامه و لايعارض فى نقضه و ابرامه ، يسأله من فى السموات والارض كل يوم هو فى شأن فلجا امير المؤمنين عقب هذه القادمة التى المت و الهادمة التى اظلت الى ما يريد الله[5] منه و اوجبه عليه و استكان واسترجع بعد ان ارتاع و تفجع و قال انا لله و انا اليه راجعون و احتسب و صبر و رضى و شكر بعد معالجة كل مغلق من الغمرات ومدافعة كل مولم من الملمات اذ كان رأى الامام القادر بالله رضى الله عنه وقدس روحه نجما ثاقبا وحلمه جبلا راسيا شديد الشكيمة فى الدين وثيق العزيمة فى اطاعة الله رب العالمين صلى الله عليه صلوة اسكنه[6] بها فى جنات النعيم و يهديه الى صراط مستقيم . وله قدس روحه من جميل افعاله و كريم اخلاقه مايعلى درجته فى الائمة الصالحين وتفلح[7] حجته فى العالمين انه لايضيع اجر المحسنين ، و راى امير المؤمنين بفطرته[8] الثاقبه و فكرته الصافيه صرف الخاطر عن الجزع على هذه المصائب الى ابتغاء الاجر عنه و الثواب و وصل الرغبة الى الله تعالى فى رد امانته على مولاه و انهاضه بما استكفاه

---

(۱) قاعدة : فطرته . (۲) كذر ، و در ترجمه میگوید : « خوش آمد امیر المؤمنین را انتقال آن امام » و بنا براین باید حسن لامیر المؤمنین باشد .

(۳) شاید « لادغ » باشد بقرینهٔ مولم . با احتمال آنکه هردو «لدغ» و « الم » باشد .

(٤) کذا ، ودر ترجمه میگوید : امر وخلق ازاوست بازگردنده . ولیکن دراعطاف وتعطیف معنی مناسب مقام نیست . شاید : مبدءاً و مرجعاً . (٥) شاید : اراد ، بقرینهٔ اوجب ، و در ترجمه هم میگوید ازاوخواسته است . (٦) شاید : یسکنه . (۷) قاعدة : تفلج به . وشاید اصلا « تبلج » بمعنی ظهور . بهرحال جمله صله ضمیر مناسبی لازم دارد . (۸) ظاهراً : بفطنته .

یسأله ان یحظی الامام الطاهر القادر بالله علیه صلواةالله و رضوانه و غفرانه بما قدمه من افعال الخیرالمقربة الیه و یزلفه بما سبق منها لدیه حتی تتلقاه الملائکة مبشرة بالغفران وموصلة الیه کرائم التحف والرضوان ، قال الله تبارک وتعالی فبشرهم ربهم برحمة منه ورضوان و جنات لهم فیها نعیم مقیم خالدین فیها ابداً ان الله عنده اجر عظیم .

و انتدب امیرالمؤمنین للقیام بما وکله الله الیه و وجب علیه بالنص من الامام الطاهر القادر بالله کرم الله مضجعه و نور مصرعه علیه لیرئب الصدع و یقیم السنن و یضم ماتشتت من الامر و یجبرالوهن و الخلل و یتلافی ما حدث من الزیغ و الزلل و یقوم بحق الله فی رعیته و یحفظ ما استحفظه ایاه فی امر بریته فجلس مجلسا عاما بحضرة اولیاء الدعوة وزعائمها واکابر الاسرة و جهائر ها واعیان القضاة و الفقهاء و الشهود و العلماء والاماثل والصلحاء فرغبو الی امیرالمؤمنین فی القیام بحق الله فیهم و التزموا ماوجبه الله من الطاعة علیهم و اعطو للصفق ایمانهم بالبیعة اصفاق رضی و انقیاد و تبرک و استسعاد و قد انار الله بصائرهم واخلص ضمائرهم وارشد هم الی الهدی و دلهم علی التمسک بالعروه الوثقی وکان الخطب ممایجل [۱] والنقض ممایخل [۱] فاصبح کل نازلة زائلة وکل عضلة جالیة وکل متفرق مؤتلفا و کل صلاح بادیاً منکشفا و اصدر امیرالمؤمنین کتابه هذا و قداستقامت له الامور وجری علی اذلاله التدبیر وانتصب منصب آبائه الراشدین وقعد مقعد سلفه من الائمة المهدیین فصلوات [۲] الله علیهم اجمعین مستشعرا من قهرالله تعالی فیما یسر و یعلن و یظهر و یبطن موثرا رضاه فیما یحل و یعقد ویأتی و یقصد آخذا بامرالله فیما یقضی متقربا الیه بما یزلف ویرضی طالباماعنده من الثواب خائفامن سوء الحساب لایؤثر تقربا [۳] بقرابته ولایوخرالتعبد [۴] عن استحقاقه ولایعمل فکرا ولا رویة الافی حیاطة الحوزة و الرعیة الی ان یقوّم الحقوق

(۱-۱) این جمله درفا ومج نیست . درمو بجای « یخل » ینحل دارد .

(۲) فاء « فصلوات » زائد بنظر میرسد . (۳) کذا در یب . فا : تقریب ، مو : تقریباً ، مج : تقریب ، وگویا همه غلط است و صحیح « قربیاً » یا « القریب » است .

(٤) کذا ، ودر ترجمه هم آنرا بندگی وپرستش معنی کرده ولی باحتمال قوی غلط است وصحیح « البعید » یا « بعیدا » است درمقابل القریب یاقریباً درجمله پیش .

و یرتق الفتوق و یؤمن السرب ویعذب الشرب ویطفیء الفتن ویخمد نارها و یهدم منارها و یعفی آثارها و یمزق اتباعها و یفرق اشیاعها ، و یسأل الله المونة علی ما ولاه و ارشاده فیما استرعاه جمیع اموره و انحائه و یوفقه للصواب فی عزائمه و آرائه .

فامدد متعنی الله بك علی برکة الله و حسن توفیقه الی بیعة امیر المؤمنین یدك و لیمدد الیها کل من صحبك و سائر من یحویه مصرك فانك شهاب دولته الذی لا یخمد و رائدها الذی لاینکد و حسامها الذی لایرکد [۱] ، و اجر علی احمد طرائقك و ارشد خلائقك و اجمل سجایاك و اکرم مزایاك فی رعایة ماسولناه [۲] لك و حیاطته و حفظه و کلائته ، وکن للرعیة ابا رؤفا و امّا عطوفا فان امیرالمؤمنین قد استرعاك لسیاستهم و استدعاك لایالتهم وخذ علی نفسك الیمین المنفذة الیك من اخذ [۳] هذا الکتاب واستوفها علی جمیع من لدیك بمشهد امین امیرالمؤمنین محمدبن محمد السلیمانی لتکون حجة الله وحجة امیر المؤمنین علیك و علیهم قائمة و الوفاء بها و اجبة لازمة ، و اعلم ان محلك عند امیر المؤمنین محل الثقة الامین لا المتهم الظنین اذکان فوّض الامر الیك واستظهربك ولم یستظهر علیك علمامنه بانك تسلك فیها مسالك المخلصین وتکون من المفلحین فان السعادة بذلك مقترنة والبرکةفیه مجتمعة والخیر کل الخیرعلیك بهمتوفرولك فیه تام مستمر ، وقرّر عندالخاصة والعامة اَنّ امیرالمؤمنین لایهمل مصلحتها ولایخل برعایتها آخذافی ذلك بامرالله رب العالمین حیث یقول و هواصدق القائلین الذین اِن مکنّاهم فی الارض اقاموا الصلوة و آتوا الزکوة و امرو ابالمعروف و نهوا عن المنکر ولله عاقبة الامور .

و هذه مناجاة امیرالمؤمنین ایاك احسن الله بك الامتاع و ادام عنك الرقاع فتلقها بالاحنان لها و الاعظام لقدرها و قرر ما تضمنته علی الکافة لینشر ذکرها فی الجمهور ویتکامل به الجذل والسرور و لتسکنوا [٤] الی ما اباحه الله لهم من عطوفة امیر المؤمنین

(۱) یب : لایفل ولایرکد . (۲) کذا و ظاهراً : خوّلناه ایاك .

(۳) فا مج : آفه (؟) و در ترجمه « آورندهٔ » معنی کرده است .

(٤) کذا ، و ظاهراً : لیسکنوا ، که ترجمه نیز مؤید این است .

علیهم و نظره بعین الرأفة الیهم ، واقم الدعوة لامیر المومنین علی منابر ملکك مسمعابها و مفیدا و مُبدئا و معیدا ، و بادر الی امیرالمؤمنین بالجواب من هذا الکتاب باختیارك مامنه فیه فانه یتشوقه و یستدعیه ، و اطلعه بصواب اثرك فیما نلته [1] و سداد ما تریده وتمضیه واستقامتك علی احمدالشوا کل فی طاعته واجمل الطرائق فی متابعته فانه یتوکف [2] ذلك و یتطلبه ویترقبه ویتوقعه انشاء الله ، والسلام علیك و رحمة الله و برکاته و برکة [3] عبده امیرالمؤمنین بك وبالنعمة الجلیلة والمنحة الجسیمة والموهبة النفیسة فیك وعندك ولا اخلاه منك و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و حسبنا الله وحده .

نسخة العهد

بایعت سیدنا و مولانا عبدالله بن عبدالله ابا جعفر الامام القائم بامر الله امیرالمؤمنین بیعة طوع واتباع و رضی و اختیار و اعتقاد و اضمار و اسرار بصدق من نیتی و اخلاص من طویتی و صحة من عقیدتی و ثبات من عزیمتی طائعا غیر مکره و مختارا غیر مجبر بل مقرا بفضله مذعنا بحقه معترفا ببرکته معتمدابحسن عائدته عالما بما عنده من العلم بمصالح من فی توکید عهده من الخاصة و العامة و لم الشعث و امر [4] العواقب و سکون الدهماء و عز الاولیاء و قمع الملحدین و رغم انف المعاندین علی انّ سیدنا و مولانا الامام القائم بامر الله امیرالمومنین عبدالله و خلیفته مفترضة علی طاعته و مناصحته الواجبة علی الامة امامته و ولایته اللازم لهم القیام لحقه والوفاء بعهده لا اشك فی ذلك و لا ارتاب به و لا أُداهِنُ فی امره و لا امیل الی غیره ، و علی انی ولی اولیائه و عدو اعدائه من خاص و عام و قریب و بعید و حاضر و غائب متمسك فی بیعته بوفاء العهد و ابراء ذمة العقد سرّی فی ذلك مثل علانیتی و ضمیری فیه مثل ظاهری ، وعلی انّ اطاعتی هذه البیعة التی وقعت فی نفسی و توکیدی ایاه الذی [لزم] فی عنقی لسیدنا و مولانا القائم بامر الله امیرالمؤمنین بسلامة من نیتی و استقامة من عزیمتی و استمرار من هوائی [5] و رائی

(۱) ظاهراً : تلیه ، از ولایت بمعنی تصدی . (۲) التوکف التوقع (صحاح) .
(۳) شاید : وبارك لعبده . (٤) ظاهراً : امن . (٥) گویا مقصود «هوای و رأیی» است .

و علی ان لا اسعی فی نقض شیئی منها و لا اُؤول علیه فیها ولا اقصد مضرته فی الرخاء و الشدة ولا ادع النصح له فی کل حال دانیة و قاصیة و لااخلی من موالاته فی کل الامور النیة و لااغیر شیئا مماعقد علی فی هذالبیعة ولا ارجع عنه ولا اتوب منه و لا اشوب نیتی و طویتی بضده ولااخالفه فی وقت من الاوقات ولاعلی کل[1] حال من الاحوال بمایفسده، وعلی ایضا لکتابه وخدمه وحجابه وجمیع حواشیه وارباده مثل هذالبیعة فی التزام شروطها والوفاء بعهودها.

و اقسمت مع ذالك راضیا غیر کاره و آمنا غیر خائف یمینا یؤاخذ نی الله بها یوم اعرض علیه ویطالبنی بدرك حقه یوم اقف بین یدیه فقلت والله الذی لااله الاهو عالم الغیب و الشهاده الرحمن الرحیم الکبیر المتعال الغالب المدرك القاهر المهلك الذی نفذ علمه فی الارضین والسموات وعلمه بما مضی کعلمه بما هوآت وحق[2] اسماء الله الحسنی وآیاته العلیا و کلماته التامات کلها و حق کل عهد و میثاق اخذالله علی جمیع حلقه وحق القرآن العظیم و من انزل ونزل به و حق التوریة والانجیل و الزبور و الفرقان و بحق محمد النبی المصطفی صلی الله علیه وآله وسلم وحق اهل بیته الطاهرین و اصحابه المنتجبین وازواجه الطاهرات امهات المؤمنین علیهم السلام اجمعین و حق الملائکة المقربین و الانبیاء المرسلین انّ بیعتی هذه التی عقدت بها لسانی ویدی بیعة طوع یطلع الله جل جلاله منی علی تقلدها وعلی الوفاء برمته(۳) بمافیها و علی الاخلاص فی نصرتها وموالاة اهلها اعرض ذلك بطیب البال لا ادهان و لا احتیال و لاعیب ولامکر حتی القی الله موفیا بعهدی فیها و مؤدیا للامانة فیما لزمنی منها غیر مستریب ولا ناکث ولا متاول و لاحانث اذکان الذین یبایعون ولاةالامر یدالله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه و من اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما، وعلی ان هذا لبیعة التی طوقتها عنقی و بسطت بها یدی واعطیت بها صفقتی وما اشترط علیّ فیها من وفاء وموالاة ونصح ومشایعة وطاعة وموافقة واجتهاد ومبالغة

---

(۱) لفظ « کل » زائد بنظر میرسد. (۲) شاید: و بحق، چه در اینجا و و را باید عاطفه دانست پس حرف قسمتی لازم است که جمله های بعد نیز عطف باین باشد.

(۳) شاید: برمة مافیها.

عهدالله ان عهده کان [عنه] مسؤلا و ما اخذ علی انبیائه و رسله علیهم السلام و علی کل احد من عباده من مؤکد مواثیقه و علی ان اتشبث بما اخذ علی منها و لا ابدل و اطیع و لا اعصی و اخلص و لا ارتاب و استقیم و لا امیل و اتمسك بما عاهدت الله علیه تمسك اهل الطاعة بطاعتهم و ذوی الحق و الوفاء بحقهم و وفائهم ، فان نکثت هذاه البیعة او شیئاً منها او بدلت شرطا من شروطها او نقضت رسماً من رسومها او غیرت امرا من امورها مسرا او معلنا او محتالا او متأولا او مستعمیا[1] علیها او مکفرا عنها او ادهنت او اخلیت[2] فیما اعطیت من نفسی و فیما اخذت به [من] عهود الله و مواثیقه علی ان[3] ارغب عن السبل التی یعتصم بها من لایحقر الامانة و لایستحل الغدر و الخیانة و یشبطه شیئی عن العقود المعقودة فکفرت بالقرآن العظیم و من انزله و من نزل به و من اُنزل علیه و برئت من الله و رسوله و الله و رسوله منی بریئان و ما آمنت بملائکة الله و کتبه و رسله و الیوم آلاخر ، و کلما اتملکه فی وقت تلفظی بهذه الیمین او اتملکه بقیة عمری من مال عین او ورزق[4] او جوهر او ابنیة او ثیاب او فرش او عرض او عقار او ضیاع او سائمة او زرع او ضرع او غیر ذلك من صنوف الاملاك المعتادة مما یجل قدره او یقل خطبه صدقة علی المساکین فی وجوه سبیل الله رب العالمین محرم علی ان یرجع ذلك او شیئی منه الی مالی و ملکی بحیلة من الحیل او وجه من الوجوه او سبب من الإسباب او تعریض من معاریض[5] الایمان و کل مملوك اتملك من ذکر او انثی فی وقت تلفظی بهذه الیمین او اتملکه بقیة عمری احرار لوجه الله لایرجع شیئی من ولائهم و کل کراع املکه من دابة او بغل او حمار او جمل او اتملکه بقیة عمری طالق فی سبیل الله و کل زوج زوجتها[6] او اتزوجها بقیة عمری طالق طالق طلاقا بائنا لارجعة و لاتعمیة بمذهب من المذاهب التی یستعمل فیه الرخص فی مثل هذه الحال و متی نقضت شرطا من شروط بیعتی هذه او خالفت قاعدة من قواعدها او استعمیت[7] علیها او کفرت او تأولت فیها او ذکرت بلسانی خلاف ما [هو] عقیدتی او لم یوافق ظاهر قولی باطن عملی فعلی

(١) غلط است و صحیح آن «مستثنیا» است ، رك : صبح الاعشی جلد ٩ ص ٢٨٥-٣١٢-٣١٩
(٢) ظاهراً : اخللت . (٣) ظاهراً : بان ارغب . (٤) غلط است و صحیح آن «ورق» است بمعنی درهم مسکوك (رك : ص ١٥٨) که در صبح الاعشی ج ٩ ص ٢٨٤ عیناً دیده میشود . مصنوع و مضروب نیز میگفته اند (صبح الاعشی ج ٩ ص ٢٨٢) . (٥) ظاهراً : تعاریض . (٦) شاید : تزوجتها
(٧) ظاهراً : استثنیت ، چنانکه پیش گفتیم .

الحج الى بيت‌الله الحرام العتيق ببطن مكة تلثين حجارا جلالا فارسا فيها وان لم اوف[۱] بهذه اليمين فلا تقبل الله منى صرفا ولا عدلا الا بعد التزامى بشرائطها و خذلنى الله يوم احتاج الى نصرته و معونته و احالنى الله الى حول نفسى و قوتى و منعنى حوله و قوته و حرمنى العافية فى الدنيا و العفو فى الاخرة . و هذه اليمين يمينى و البيعة المسطورة فيها بيعتى حلفت بها من اولها الى آخرها حلفا معتقد الوفائها و هى لازمة مطوقة فى‌عنقى معقودة بعضها الى بعض والنية فى جميعها نية سيدنا عبدالله[۲] ابى جعفر الامام القائم بامرالله امير المؤمنين اطال الله بقاءه طولا و افيا للدنيا والدين و عمرا كافيا للمصالح اجمعين و نصر راياتة و اكرم خطابه واعلى كلمته و كب اعدائه و اعز احبابه و اُشهد الله تعالى على نفسى بذلك و كفى به شهيدا .

ترجمهٔ نامهٔ قائم بامرالله بسلطان مسعود [۳]

این نوشتهٔ است ازجانب بندهٔ خدازادهٔ بندهٔ خدا ابوجعفر امام قائم بامرالله امیرالمؤمنین بسوی یاری دهندهٔ دین خدا ونگهبان بندهای او و انتقام کشندهٔ ازدشمنان او و پشتیبان خلیفه اوابوسعید دوستدار امیر المؤمنین فرزند نظام الدین وملجأ اسلام ومسلمین بازوی دولت و امین ملت ابوالقاسم یاری دهندهٔ امیر المؤمنین - و توقیع عالی این بود که :

(۱) ظاهراً : لم اف . (۲) درسه نسخه : عبدالله بن عبد الله ، و درآن صورت ظاهراً بعنوان وصف است نه علم چه نام پدرالقائم اسحق‌است نه عبدالله ، اگر چه نام خود او عبدالله است . و در صورت و صف بودن حذف همزهٔ « ابن » نیز مورد ندارد على القاعدة .

(۳) چنانکه پیش گفتیم صحت واصالت این ترجمه محل تردید است چه ازجهت سبك نگارش با سایر قسمتهای کتاب فرق آشکار دارد ازقبیل استعمال ماض نقلی بی «است» واستعمال بعضی فعلهای مرکب مانند درخواست‌کردن که نزد متقدمان بدون ترکیب استعمال‌میشده است ورعایت تطابق صفت وموصوف در تانیث که قدما رعایتش را لازم نمیدانسته اند و استعمال فعل نمود بجای کرد وامثال اینها ، گذشته ازسستی و ناتوانی که در انشای آن پدیداراست . و بعلاوه خود بیهقی درمقدمهٔ مطلب که‌آوردن متن نامه را وعده میدهد ذکری از ترجمه نمیکند اشکال دیگر آنکه درچند مورد اغلاط مسلم متن‌را همان طور بحال غلط ترجمه کرده است از قبیل استعمیت (بجای استثنیت) و التعبد (بجای البعید) . بنا براین قویاً احتمال میرود که این ترجمه الحاقی وغیر اصلی باشد .

اعتضاد من نیست الا بخدا ، وبعد ازآن بسلطان مسعود خطاب کرده وگفته که سلام علیك بدرستی که امیر المؤمنین سپاس گزار است آن خدائی را که سزاوار پرستش و خدائی جز او نیست و درخواست میکند از او آمرزش ورحمت محمد که فرستادهٔ اوست وحال آنکه آمرزیده است او را و آل و اصحاب او را .

اما بعد ، نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند تعالی ترا و برخوردار گرداند امیرالمؤمنین را از تو و از آن نعمت بزرگ و عطیهٔ وافر و موهبت نفیس که ترا داده و هرگز محروم نگرداند ترا از آن . و حمد و سپاس مر خدائی را که قاهر است ببزرگی خود و قادر است بعزیزی خود و دائم و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار و شاهد ومتکبروصاحب نعمتها وبزرگی‌وعظمت وحسن وپادشاهی‌است زندهٔ‌که هرگز نمیرد شکافندهٔ صبحهاوبازگیرندهٔ روحها که‌عاجز نمیکند اوراهیچ‌دشواری‌ومفر وگریزگاه نیست هیچ‌احدی راازقضای‌اودر نمی‌یابد اوراهیچ‌چشمی وپی‌درپی‌در نمی‌آید بروشب‌وروز ، آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشتهٔ و هرکاری را دری و هردرآمدی را سبب درآمدی و هرزندهٔ را زمانی تقدیر کرده ، و اوست حساب گیرنده از نفسهای مردم خواه آنکه مردنی است و خواه آنکه نمرده است درخوابگاه پس آنکه مردنی‌است می میراند وآن دیگر را می‌گذارد تاوقت موعود در رسد ودرین علامتها ونشانیهاست ازبرای جمعی که اهل فکر واندیشه‌اند آن یگانه بخدائی و آن فرمان دهندهٔ برهمه خلق به بهرهٔ معلومه [1] از برای آنکه آنچه لایق است از او در باب خلق بظهور آید و عدالت درقضیه پیدا گردد ، وازین حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملك مقرب و نه نبیّ مرسل و نه برگزیدهٔ بواسطهٔ برگزیدگی ونه دوستی بجهت دوستی چه خدای عز وجل فرموده که‌جمیع امت را مدتی است معلومه همین که آن میرسد پیش و پس نمی باشد و نیز فرمودکه ما وارث زمینیم و آنچه برروی

(۱) فامو : بهرهٔ معلومه (بدون به) وگویا اصلا غلط است وصحیح « بمدة معلومه » است رجوع کنید بمتن عربی نامه .

زمین هست و بازگشت اهل روی زمین بماست ، و سپاس مرخدای را که برگزید محمدرا که صلوة باد بر او و بر آلش وسلام از فاضل تر قریش از روی حسب و کریمتر ازروی اصالت نسب و شریفتر قریش ازروی اصل و پاکتر قریش از روی فرع و بر انگیخت او را در حالتی که بود چراغ نورده و بشارت دهنده و ترساننده و هدایت کنندوهدایت یابنده و فرستادهٔ که خداوند از او خوشنود بود و داعی مردم بود بسوی او و میخواند مردم را باو و حجت خدا بود پیش او و تا بترساند ستمکاران را و بشارت دهدنیکوکاران را پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را و نصحیت نمود امت را و جهاد کرددر راه خدا که پروردگارش بود و عبادت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید ، و آمرزش کناد خدا او را و سلام فرستادش [۱] و شرافت بخشاد [۲] و کرامت دهاد [۳] و بزرگ گرداناد [٤] وسپاس مرخدایرا که برگزید امیرالمؤمنین را ازاهل این ملت که بلند شد نهالش و قرار گرفت اساسش و محکم شد بیخش و رسوخ پیدا کرد بنیادش و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند فرعش و برچید او را از میان امتی که شراره ریزه است آتشش و برگزید اورا از خلاصهٔ خلاقتی که نورانی است شهابش ویگانه گردانید اورا باخلاق نیکو وجدا گردانید او را بطور های پاك و مخصوص ساخت او را برسمهای برگزیده که از جمله واجب تر و بهتر و حق تر و سزاوار تر است تسلیم شدن مر فرمانهای خدا را و گردن نهادن قضای او را و رضادادن بسختیها و بلاهای اوپس بجای آورد امیرالمؤمنین همهٔ آنچه ازین قبیل بود وپیروی کرد آنهارا وبجای آورد بروش سلف صالح خود و پیروی [٥] راه روشن ایشان را ، و امیرالمؤمنین در نعمت و راحت تر زبان است بشکر الهی و برابری میکند با بلیهٔ الم رسان با صبر بسیاری که خدا باو داده است وروبرو میشود با واقعه بآن طریق که رضا بقضا میدهد بر نهجی که این خلق را خدای بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هردو

(۱) فا : فرست واثق ، مج : فرستد واثق (؟) (۲) این جمله منحصر بنسخهٔ یب است (۳) جز یب : دهد (٤) جز یب : گرداند . (٥) یب : پیروی کرد .

حال قضای حق شکر خالقش مینماید و صاحبش و می بندد نعمت را بچیزی که آن نعمت را ثابت سازد و خوشگوار گرداند یعنی شکر و بلیه را بحسبت یعنی اینکه خدا مرا بس است آنچنان حسبتی که آثار بلیه را نابود گرداند ، و زعم امیرالمؤمنین آن است که عنایت خدای در هردو صورت نعمت و نقمت براو بسیار است و دلیل برین که در هر دو صورت مصلحت است قوی است [۱] پس مضرت او را صاحب عذر [۲] بپروردگار خود نمی سازد و حال آنکه معترف است در صورت نعمت باحسان او راضی است در صورت بلیه بآزمودن او و ثمرهٔ این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را و دریابد مرتبهٔ بلند ثواب را و از هیچ رو فائده را فائده رسان نمی داند و نفع را از هیچ ممر متعلق خواهش نمی سازد چه می‌داند که الله سبحانه بی‌استحقاق کسی بفضل خود نعمت میرساند و بر طبق عدالت قضا رانده ومی راند واندازه می‌گیرد اشیاء را بدانائی ، و تدبیر اختلاف آن میکند بخواست خود و میراند آن را بمشیت خود و تنهاست در ملك و آفریدگاری و جاری میسازد احوال خلق را بمقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هر یك که گردن نهند فرمانهای اورا وراضی شوند بکرد های او ، پاکا منزها پروردگاری که ستایش کرده نمیشود در سختی و شدت بغیر از او و مبارکا خدائی که در سختی و نرمی احکام او تهمت پذیر نیست و هو عز وجل فرموده که ماشما را در شر و خیر میآزمائیم و رجوع شما بماست .

و چون بتنهائی خود نقل فرمود امام پرهیزگار پاك قادر بالله را که رحمت ایزدی برو باد در مردگی و زندگی و پاك باد روحش در بقا و فنا ازدار فانی بمکانی که در آنجا خلق را بزرگ میسازد ومعزز میدارد درحینی که مشرف شده بود باجل ضرورت خویشتن و ملحق گردانید او را بپدران او که خلفاء راشدین بودند که رحمتهای خدای بر ایشان باد بروشی که لازم ساخته بر هر زندهٔ که او را ساخته و پرداخته وهر مخلوقی که بدست

(۱) یب : مقبولست . (۲) یب : صاحب (بی کلمهٔ عذر) .

قدرت او را مخمر گردانیده وخوش آمد امیرالمؤمنین را انتقال آن امام بدار قرار چرا که میداند که خدا عوض میدهد باو هم صحبتی پیغمبران نیکوکار را و می بخشد باو آنچه آماده کرده است جهت او از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی زوال لیکن گزندگی سوزش و الم هجران بار آورده است جهت امیر المؤمنین حزن و ترحم و تأسف و همّ، پس ایستاده در کشاکش امر و نهی استرجاع کنان یعنی گویان که اِنّا لِلّه وَ اِنّا اِلَیه راجِعُونْ و تسلیم کرده مرآن کس را که امر وخلق ازاوست باز گردنده و او کسی است که براو درحکم غلبه نمی توان کرد ودر شکست و بست با او گفتگو و برابری نمی توان نمود واز او خواهش میکند هرکه در آسمانها و زمینهاست وهر روز اورا شانی است غیرشأن سابق ولاحق پس پناه برد امیر المؤمنین دنبال این حادثهٔ الم رسان و واقعهٔ که سایه انداخت بآنچه خدا آنرا از او خواسته است وآنرا براو واجب گردانیده و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد ازآنکه غصه[1] ونوحه براو مستولی شده بود و گفت اِنّا لِلّه وَ اِنّا اِلَیه راجِعُونْ وخدا را ازجهت خود بس دانست وصبر کرد وراضی‌شد وشکر نمود بعد از آنکه علاج کرد سختیهای سربسته را ودفع کرد واقعه های الم رساننده را چه رأی امام مرحوم‌قادر بالله که خدای‌ازوی راضی‌باد و پاك گرداناد روحش را ستارهٔ بود درخشنده و حلمش کوهی بود سر برافراشته سخت پیمان بود در دین محکم عزیمت بود در پیروی خدای ربّ العالمین رحمت کناد خدا بر او آن طور رحمتی که بسبب آن رحمت ساکن گرداند او را درجنّتهای نعیم وراه نمائی کند او را بسوی راه راست، وآن پاك روح را بود از عملهای نیکو وخلقهای پسندیده آنچه بلند سازد حجت او را در میان امامان صالح و رستگار سازد حجت او را در همهٔ عالمها بدرستی که او ضایع نمیگرداند اجر نیکوکاران را، و چنان دید امیرالمؤمنین بفطرت تیز وفکرت صافی خودکه بگرداند خاطر خود را از جزع برین مصیبتها بسوی بازیافت اجروثواب از رب الارباب و بپیوندد رغبت خود را بخداوند تعالی چه رد امانت یعنی امامت ببندهٔ خود کرد و او را برانگیخت پی کاری

(۱) فامج مو : غضب .

که او برای آن کافی است ، و درخواست میکند امیر المومنین ازخداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاك قادر بالله را که آمرزش و رحمت براو باد بسبب آنچه پیش از خود فرستاد از کرد های خوب نزدیك گرداننده بخدا و صاحب مرتبه گرداندش بسبب آنچه پیشتر نزد او فرستاد تا آنکه ملائکه ملاقات نمایند با آن امام درحالتی که بشارت دهند او را بآمرزش وواصل گردانند باو تحفهای کرامت را ، فرموده است تبارك وتعالی « پس بشارت داد پروردگار ایشان را برحمت خود وآمرزش و بهشت که ایشان را درآن سکون ابدی خواهد بود بدرستی که اجری که خدا ببندگان میدهد بزرگ است » واجابت کرد و مهیا شد امیر المؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که باو حواله نمود خدا و برو واجب شد بموجب نص ازامام پاك قادر بالله تا باصلاح آرد خلل را و بپای دارد سنتها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده است ازکار ودریابد سستی را و رخنه را و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از گمراهی و ادای حق الهی کند در رعیتش و نگهدارد آنچه در عهدهٔ نگهبانی اوست ازکار خلق خدا پس نشست در مجلس عامی بحضور اولیای دولت و دعوت وزعیمان و بزرگان و پنهانیها و آشکارها [۱] و اعیان قاضیان و فقیهان و شهادت دهندها [۲] و علما و اکابر و صالحان و رغبت اظهار نمودند در آنکه امیرالمؤمنین امام ایشان باشد و ایستادگی کند بحقوق خدا که در ایشان است و التزام نمودند آنچه خدابر ایشان واجب ساخته از طاعت امام و بواسطهٔ بیعت دستهای راست دادند دست دادنی از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت جستن و سعادت طلبیدن در حالتی که روشن گردانیده بود خداوند تعالی بصیرتهای ایشان را و صاف ساخته بود خاطر های آن جماعت را وبراه راست شان آورده بود و راهنمائی شان کرده بود بچنگ زدن درچیزی که هرگز نگسلد [۳] و کار بزرگ شد و شکست کار شکست [۳] پس صباح کرد و حال آنکه هربلائی دفع شده بود و هر سختی جلاء وطن کرده بود و هر پریشانی بهم آمده و هر مصلحتی نمایان

(۱) « پنهانیها و آشکار ها» ترجمهٔ اکابرالا سره وجهائر هاست وفیه ماتری .

(۲) کذا با « ها » در همهٔ نسخ . (۳ـ۳) یب : و نزدیك بود که کار بزرگ شود و شکست رخنه کند .

و پیدا و امیرالمؤمنین این نوشته را فرستاد در حالتی که همهٔ کار ها اورا مستقیم شده بود و همه کارها برطبق تدبیر او میرفت و جاه پدران رشد یافتهٔ خود را یافت و برجای پیشینگان راهنمایان خود باستقلال نشست پس دریابد رحمت خداهمهٔ ایشان را ، و در بیم است از قهرخدای در نهان و آشکارا وظاهر و باطن و میگزینند رضای او را در همهٔ آنچه میگشاید ومی بندد ونمیخواهد ومیخواهد ومیگیرد بدست حکم خدارا در هرچه میفرماید و نزدیکی میجوید بخدا [به] آنچه باعث نزدیکی است و موجب رضای او در حالتی که خواهان است چیزی را که نزد اوست از ثواب وترسان است از بدی حساب و نمیگزیند هیچ نزدیکی را بر نزدیکی [۱] او وتأخیر نمیکند بندگی و پرستش [۲] را از استحقاق ذاتی که او راست جهت پرستش نمودن و فکر و تدبیرش صرف نمیشود مگر در نگهبانی حوزهٔ اسلام و رعیت تا آنکه حق بایستد برجای خود و بسته شود شکافها و ایمن گردد راهها و شیرین شود آبها و فرونشاند چراغ آشوبها را و بمیراند آتش فتنها را وخراب کند علامتهای آنرا و براندازد آثار آنرا و بدراند پردهای آنرا وجدا گرداند دنبال روهای آنرا ودرمیخواهد از خدا مددکاری در آنچه او را برآن واداشته و راهنمایش [۳] در آنچه طلب رعایت کرده از او و آنکه مددکار او باشد در همهٔ کارهاش و موفق گرداند او را در عزیمتهاش پس دراز کن ای سلطان مسعود که خدا مرا بتو برخوردار گرداناد ببرکت خدا و نیکوئی توفیقش ببیعت امیر المؤمنین دست خود را ودراز کند ببیعت هرکه در صحبت تست وهر که درشهر تست چرا که تو آن مشعلهٔ دولتی از برای امیر المؤمنین که فرو نمی نشیند وآن رائد دولتی که تنگی نمی بیند وآن شمشیر دولتی که کندی و ایستادگی نمیداند و سلوك کن برطبق ستوده تر اطوار خود وراه نماینده تر اخلاق خود و نیکو تر شیمتهای خود و کریمتر طرز های خود در رعایت آنچه ما آنرا درنظرتو زینت داده ایم [۱] ودرحفظ ونگهبانی آن ، و باش از برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان چرا که امیر المؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده وسیاست ایشان را بتو حواله کرده وترا جهت حاکمی ایشان خواسته ، وبگیر

---

(۱) شاید : به نزدیکی . (۲) رک : ص ۲۹۹ حاشیهٔ ٤ (۳) شاید : راهنمائیش .
(٤) رک : ص ۳۰۰ حاشیهٔ ۲ .

از نفس خود پیمان بآن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو بهمراهی آورندهٔ این نوشته وآن را برهمهٔ مردم خود عرض کن در حضور امین امیر المؤمنین محمد بن محمد سلیمانی تا آنکه حجت خدا وحجت امیر المؤمنین برتو و برقوم تو ثابت باشد ووفا نمودن بآن واجب و لازم ، و بدان که منزلت تو نزد امیر المؤمنین منزلت راستگوی امین است نه گمان زدهٔ تهمتناك چرا که امر حکومت را بتو سپرد و پشت گرم شد بتو نه برتو چه میداند که تو خواهی بآن راه رفت که صاحبان اخلاص میروند وتو خواهی بود از رستگاران چه بدرستی که سعادت با این یار است و برکت درین پُر است و همه نیکوئی ترا بسبب این بسیار است واز برای تودرین تمام است ودایم ، وثابت سازنزد عام وخاص که امیرالمؤمنین فروگذاشت نمیکند مصلحت خلافت را و وا نمیگذارد رعایت آنرا ودرین معنی حکم خدای رب العالمین بجای آورده چه فرموده او که راست گفتار ترین گویند هاست که آن جماعتی که ما درروی زمین صاحب تمکین ساختیم ایشان را ، نماز بر پا داشتند وزکوة را دادند و بمعروف حکم کردند و از منکر باز داشتند و خدا راست عاقبت همه چیز . این است نبشتهٔ امیر المؤمنین و گفتگوی او با تو که نیکو گرداند خدا برخور داری ما را بتو و پیوسته گرداند نوشتهٔ ترا درهمهٔ احوال بما پس ملاقات کن نوشته را بآن طریق که تعظیم کنی آنرا و بزرگ داری قدر آنرا و برهمهٔ خلق مضمون آنرا ظاهر ساز تا فاش شود وهمه جا گفته شود وکمال یابد خوشحالی وراحت در میان مردم و دلهای ایشان قرار گیرد برآنچه خدا بدیشان عنایت کرده از مهربانی امیر المؤمنین نسبت بایشان و نگاه کردنش بایشان از روی مرحمت ، و برپای دار دعوت مردم را بسوی امیر المؤمنین در منبر های مملکت خود در حالتی که بشنوانی بایشان دعوت را و افاده کنی و ابدا کنی و اعاده نمائی ، و شتاب کن درارسال جواب این نوشته بسوی امیر المؤمنین با آنکه اختیار کنی آنچه ازاو درآن است چرا که مشتاق است وخواهان ، وواقف گردان اورا بدرستی اختیار کردنت درآنچه خواستهٔ[1] آنرا وصواب بودن بانچه اراده کردهٔ وآنرا بجای آوردهٔ ومستقیم بودن خود را برستوده تر

(۱) رک : ص ۳۰۱ حاشیهٔ ۱.

روشها در طاعت او و نیکو تر طور ها در پیروی او چه بدرستی که امیر المؤمنین جویای این است وخواهان است وامید واراست ومتوقع است انشاءالله ، وسلام برتو باد ورحمت و برکتهای ایزدی و برکت[1] بنده اش امیرالمؤمنین بتو باد و بآن نعمت بزرگ وعطیهٔ کلان و بخشش نفیس که تو داری ونزد تو هست و محروم نگرداند ترا از آن نعمت ، ودرودخدا بر محمد وهمهٔ آلش باد ، و بس است ما را خدا بتنها .

ترجمه بیعت سلطان مسعود رضی الله عنه

بیعت کردم بسیّد خود و مولای خود عبدالله زادهٔ عبد الله ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بیعت فرمان برداری و پیرو بودن و راضی بودن و اختیار داشتن از روی اعتقاد و از ته دل براستی نیت و اخلاص درونی و موافقت و اعتقاد و ثبات خواهش در حالتی که بحال خود بودم و کسی مرا برین کار و انداشته بود و صاحب اختیار بودم و کسی بزور برین کارم نداشته بود بلکه اقرار داشتم بفضل او و جزم داشتم بآنکه امامت حق اوست و اعتراف داشتم ببرکت او و اعتماد داشتم بخوبی و مهربانی و منفعت او و علم داشتم بآنکه او داناست بمصلحتهای کسی که دربیعت اوست از خاص و عام و همچنین داناست بمصالح جمع ساختن پراگندگی و عاقبت کار و ساکن ساختن و فرونشاندن بلیهٔ دشوار و عزیز داشتن دوستان و بر انداختن بیدینان و برخاك مالیدن بینی معاندان برآنکه سید ما و صاحب ما امام قائم بامرالله امیر المؤمنین بندهٔ خداست و خلیفهٔ اوست که واجب است برمن فرمان بری او و نصیحت کردن او و همچنین واجب است بر همهٔ امت مُحمد صَلی الله عَلیهِ وَ آله امامت او و ولایت او وبرهمه کس لازم است ایستادن بحق او و وفانمودن بعهداو و درین هیچ شك ندارم وریب ندارم و فرو گذاشت نمیکنم در باب او و بغیر او مایل نمیشوم ، و بر آنکه من دوست باشم

(۱) رک : ص ۳۰۱ حاشیهٔ ۳.

دوستداران او را و دشمن باشم دشمنان او را از خاص و عام و نزدیك ودور و حاضر وغایب ، و چنك در زده ام در بیعت او بوفای عهد و بری ساختن ذمه ازعقد ، درون من درین یکی است با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهرم ، و بر آنکه [۱] بفرمانبری آورد مرا این بیعت[۱] که جا کرده دردرون من و این ارادتی که لازم شده درگردن من نسبت بسید ما و صاحب ماامام قائم بامرالله امیرالمؤمنین از روی سلامت نیت واستقامت و استمرار هوا داری و رأی درین باب ، و بر آنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بیعت بآن تعلق گرفته و تأویل نکنم و قصد من بمضرت او تعلق نگیرد در نرمی و سختی و نصیحت باز نگیرم از او در هیچ جای خواه نزدیك باشم وخواه دور و هرگز نیت من خالی نگردد از دوستی او و تغیر راه ندهم بهیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده و برنگردم از آن هرگز وپشیمان نشوم هیچ وقت ونیت ودرون خودرا آلوده بضد این گفته نگردانم وخلاف او روا ندارم درهیچ حال وهیچ وقت وکاری نکنم که این را بفسادآورد، وهمچنین برمن است مرکتّاب وخادمان و حاجبان و جمیع توابع ولواحق او را مثل این بیعت درالتزام بشروط و وفا بعهود، وبااین همه قسم میخورم درحالت رضانه دروقت اکراه و درحین امن نه درزمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا با آن قسم روزی که عرض کرده خواهم شد بر او و باز خواست کند بدریافت حق این روزی که برابرش خواهم ایستاد پس میگویم بحق آن خدای که نیست جز او خدای و اوست دانای آشکار و نهان و مهربان است و بخشایندهٔ بزرگ است و غالب دریابنده است و قاهر میراننده آنچنان خدائی که داناست برآنچه در آسمان است و زمینها و دانستن او آینده را همچو دانستن اوست گذشته را وبحق اسماء حسنی او و علامتهای بزرگ او و کلمات تامات او و بحق هر عهدی که خدا گرفته است ازهمه خلقش و بحق قرآن عظیم و آنکه آنرا فرو فرستاده و آنکه باو [۲] فرستاده شده و بحق تورات و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی بر گزیده است و بحق اهل بیت

(۱) یب : فرمان بری من این بیعت را .

(۲) فامو : و آنچه بآن - درصفحه ۳۱۵ نیز شاهدی برای این خواهد آمد .

او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند وازواج او که پاکیزها اند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتهای نزدیك بخدا و بحق پیغمبران که فرستاده شده اند بسوی خلق که این بیعتی که دست و دل من آنرا بسته اند بیعت فرمان بری است و خدا چنانکه داناست بر آنکه من آنرا بگردن گرفته ام داناست برآنکه من وفا خواهم کرد بهمهٔ آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و بر آنکه من از مددکاری آن صاحب اخلاصم و دوستدارم اهل آنرا، و معروض میدارم این سخن را بخوشی دل ومداهنه و حیله نیست و عیب و مکر ندارد تا وقتی که برسم بپروردگار خود در حالتی که وفا کرده باشم بعهد خود در بیعت و ادا کرده باشم امانت را بی شك وبی شکستن عهد و بی تأویل وبی شکستن قسم چرا که مقرر است که آنهائی که بیعت میکنند بوالیان امر دست خدا بالای دست ایشان است پس هر که بیعت را می شکند برنفس خود شکست آورده و هرکه وفا بعهد نموده از خدا مزد بسیار خواهد یافت، و بر آنکه این بیعت که طوق گردن من است ودست برای آن گشاده ام و بجهت عقد دست بردست زده ام وآنچه شرط شده برمن ازین بیعت ازوفا ودوستی ونصیحت وپیروی وفرمان بری وهمراهی وجهد وجد عهد خداست وبدرستی که عهد خدا پرسیده خواهدشد وعهدی است که بر پیغمبران و فرستاده های او که بر ایشان باد درود گرفته شده وپیمانی است که برهریك از بندهای خدا بسته شده از سخت ترین پیمانها، وبر آنکه چنگ در زنم بآنچه گرفته شده است بر من از بیعت و آنرا نگردانم و پیروی کنم و سر نزنم واخلاص ورزم و شك نیارم وبریك حال باشم ونگردم وبدست گیرم آنچه را باخدا پیمان بسته ام برآن بدست گرفتن اهل طاعت طاعت خود را و اهل حق ووفاحق و وفای خود راپس اگر بشکنم این بیعت را یاچیزی رااز آن یا بگردانم شرطی رااز شرطهای آن یابشکنم رسمی رااز رسمهای آن یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا حیله کننده یا تأویل آورنده یا معما گوینده[1] یا کفاره دهنده یا فرو گذاشت کنم یااوا گذارم چیزی را از آنها که برنفس خود پیمان گرفته ام از عهد و میثاق الهی بآن طریق که باز

(۱) معما گویا اشتباه مترجم است رجوع کنید بصفحهٔ ۳۰۳ حاشیهٔ ۱ و ۷.

گردم از راهی که بآن راه میرود کسی که زبون نمیگیرد امانت را و حلال نمیداند غدر و خیانت را و باز نمیدارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته ایمان نیاورده ام بقرآن بزرگ و بآنکه اورا فرو فرستاده و بآنچه باو فرستاده و بآنکه براو فرستاده و یکسو شدم ازخدا و رسولش وخدا و رسول ازمن یکسو شدند و ایمان نیاورده ام بفرشتهای خدا وکتابهای او و فرستادهٔ او و روز آخر ، و هر چیزی که ملك من است در وقت گویائی من باین سوگند یا ملك من شود در باز ماندهٔ عمرم از زریا رزق [1] یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع یازمین و جای یا باغ یا چرنده یا کشت یا پستان یا غیر این از اقسام ملك که عادت بداشتن آن جاری باشد خواه بزرگ خواه حقیر از ملك من بیرون است وتصدق است بر مسکینان در راه خدا و حرام است بر من آنکه بر گردد همهٔ آن یا بعضی از آن بملکیت من بحیلهٔ از حیله‌ها یارویی از رویها یاباعثی از باعثها یاتوریهٔ ازتوریه‌ها وهر بنده که در بندگی من است خواه نر و خواه ماده در وقت گویایی من باین قسم یا مالك آن خواهم شد بعد ازین همه آزادند در راه خدا هیچ کدام ببندگی بر نمیگردند و هر چاروا که دارم از اسب نعلی و استر و خروشتر یاآنچه خواهم داشت رها کرده شده است بسر خود در راه خدا و هرزنی که در عقد من است یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطلقه است بسه طلاق بائن که رجعت در او نگنجد و درین که گفتم معما و تأویل نیست بهیچ مذهب ازمذاهبی که استعمال رخصت میکند درمثل چنین حالی ونیز هرگاه بشکنم شرطی از شرایط این بیعت را یا بجا آرم خلاف یکی از این قاعد های آنرا یا معمائی در آنجا بکار برم یا کفاره دهم یا تأویل کنم و بزبان گویم خلاف آنچه در دل است یا برابر نباشد ظاهر گفته‌ام با باطن کردارم پس لازم باد برمن زیارت خانهٔ خداکه درمیان مکه‌است سی بار پیاده نه سواره و اگر باین قسم که خورده ام وفا نکنم پس قبول نکند هرگز خدا از من توبه و فدیه و خوار گرداند مرا روزی که چشم یاری از او خواهم داشت و محتاج خواهم بود بمدد او و مرا باز گذارد بقدرت و قوت خودم و دور گرداند از من

---

(۱) کذا و صحیح آن «ورق» است .

حول و قوت خود را ومحروم گرداند مرا از عافیت در دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسم من است و این بیعت نوشته بیعت من است قسم خورده ام بآن از اول تا آخر قسمی که اعتقاد دارم بآنکه بجا آرم آنرا وآن لازم است برگردن من و پیوسته است بعضی ببعضی ونیت در همه نیّت سید ماست عبدالله‌بن عبدالله ابو جعفر امام قائم بامرالله امیر المؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را وببخشد اورا حیاتی که وفا کند بکار دنیا ودین و عمری که کفایت کند مصلحتها را وفیروزی بخشد رایت اورا وگرامی دارد خطاب اورا و بلند سازد سخن او را و بروی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان اورا و گواه میگیرم خداوند تعالی را بر نفس خود بآنچه نوشتم وگفتم وبس است او از برای گواهی.

ذکر احوال خواجه ابوسهل محمدبن حسن زوزنی عارض وفروگرفتن او

ازین پیش درین مجلد بیاورده ام که چون امیر مسعود رضی‌الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد بوسهل زوزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم وی فسادی کرده بود در باب خوارزمشاه آلتونتاش و تضریبی قوی رانده [1] و تطمیعی نموده و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد، قصهٔ این تضریب بشرح بگویم وباز نمایم که سبب فروگرفتن او چه‌بود.

ازخواجه بونصر شنیدم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که‌خوارزمشاه آلتونتاش راست نیست و اورا بشبورقان فرو می بایست گرفت، چون‌برفت متربد رفت، [2] وگردنان چون علی‌قریب واریارق وغازی همه برافتادند خوارزمشاه آلتونتاش مانده است که حشمت و آلت و لشکری دارد، اگر اورا برانداخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجانشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه و لشکر بسیار بر افزاید. امیر گفت تدبیر چیست؟ که آنجا لشکری و سالاری محتشم باید تا این کارها بکند، بوسهل گفت سخت آسان است اگر این

(۱) فا یب: رانده بود. (۲) یب مج: چون برفت تیر از شصت بدر رفت.

کار پنهان ماند ، خداوند بخط خویش سوی قائد منجوق که مهتر لشکر کجاتست وحضرتی و بخوارزم میباشد و بخون خوارزمشاه تشنه است ملطفهٔ نویسد تاوی تدبیر کشتن و فرو گرفتن او کند ، و انجا قریب سه هزار سوار حشم است پیداست که خوارزمشاه و حشم وی چند باشند آسان وی را برتوان انداخت ، و چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند [۱] و هیچ کس از دبیران و جز آن بر آن واقف نگردد . امیر گفت سخت صواب است ، عارض توئی نام هریك نسخت کن . همچنان کرد وسلطان بخط خویش ملطفهنبشت و نام هریك از حشم داران ببرد بر محل ، و بوسهل اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود و در بیداری و هشیاری چنونیست بدین آسانی او را بر نتوان انداخت وعالمی بشورد . پس‌از قضای ایزد عز وجل ببايد دانست که خراسان در سر کار خوارزم شد ، و خواجه احمد عبدالصمد کد خدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت یار نداشت ، این همه بجای خود آورده شود .

خواجه بو نصر استادم گفت چون این ملطفهٔ بخط سلطان گسیل کردند امیر با عبدوس آن سر بگفت ، عبدوس در مجلس شراب بابوالفتح حاتمی که صاحب سروی بود بگفت - و میان عبدوس و بوسهل دشمنانگی جانی بود - و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد ، بوالفتح حاتمی دیگر روز با بو محمد مسعدی وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی و چیزی نیکو بستد . مسعدی در وقت بمعمایی که نهاده بود با خواجه احمد عبد الصمد این حال بشرح باز نمود ، و بو سهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نامها میگرفتند و احتیاط بجا میاوردند ، معمای مسعدی باز آوردند ، سلطان بخواجه بزرگ پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نبشت باید که احتیاط کنی و بپرسی ، مسعدی را بخواندند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که بو نصرم و از حال معما پرسیدند . او گفت من وکیل در محتشمی ام و اجری و مشاهره وصلت گران دارم و بر آن سوگند مغلظ داده اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم ، و خداوند [۲] داند که از من فسادی نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است

---

(۱) مج کند. (۲) مقصودش خواجه است که طرف خطاب است .

وچون مهمی‌بود این معمانبشتم. گفتند این مهم چیست؟ جواب‌داد که این ممکن نگردد که بگویم، گفتند ناچار بباید گفت، که برای حشمت خواجهٔ تو این پرسش برین جمله است والا بنوعی دیگر پرسیدندی، گفت چون چاره نیست لابدامانی باید ازجهت خداوند سلطان، باز نمودند و امان ستدند از سلطان، آن حال باز گفت که از ابوالفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس. خواجه چون بر آن حال واقف گشت فرا شد و روی بمن کرد وگفت بینی چه میکنند؟ پس مسعدی را گفت پیش ازین چیزی نبشتهٔ؟ گفت نوشته‌ام و این استظهار آنرا فرستادم. خواجه گفت ناچار چون وکیل در محتشمی است واجری ومشاهره وصلت دارد وسوگندان مغلظه خورده اوراچاره نبوده‌است امابوالفتح حاتمی‌را مالشی باید داد که دروغی گفته است، و پوشیده مرا [1] گفت «سلطان را بگوی این راز بر عبدوس و بوسهل زوزنی پیدا نباید کرد تا چه شود، و مسعدی را گفته آمد تا هم اکنون معما نامهٔ نویسد با قاصدی از آن خویش و یکی باسکدار که آنچه پیش ازین نوشته شده بود باطل بوده‌است، که صلاح امروز جز این نیست تا فردا بگویم که آن نامه آنجا رسد چه رود و چه کنند و چه بینیم، و سلطان ازین حدیث باز ایستد وحاتمی‌را فدای این کار کند هر چند این حال پوشیده نماند وسخت بزرگ خللی افتد» من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم چون بشنید متحیر فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت و من نشستم پس روی بمن کرد و گفت هرچه در ین باب صلاح است بباید گفت که بوالفتح حاتمی این دروغ گفته است ومیان بوسهل وعبدوس بد است و این سگ چنین تضریبی کرده‌است وازین‌گونه تلبیس‌ساخته، باز آمدم وآنچه رفته بود باز راندم باخواجه، ومسعدی را خواجه دل گرم کرد و چنانکه من نسخت کردم درین باب دو نامهٔ معما نبشت یکی‌بدست قاصد ویکی بردست سوار سلطان که آنچه نبشته بوده‌است آن تضریبی بوده است که بوالفتح میان دو مهتر ساخت که بایکدیگر بد بودند و بدین سبب حاتمی‌مالش یافت بدانچه کرده. و مسعدی را باز گردانیدند وبوالفتح را پانصد چوب بزدند واشراف بلخ که بدوداده بودند بازستدند.

---

(۱) یعنی مرا که بو نصرم.

چون مسعدی برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند ؟ که عالمی را بشورانیدند ، و آن آلتونتاش است نه دیو سبا[1] ، وچون احمد عبدالصمدی باوی ، این خبر کی رواشود ، آلتونتاش رفت از دست ، آن است که ترك خردمند است وپیر شده نخواهد که خویشتن را بدنام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزدی بر ما ، طرفه تر آن است که من خود از چنین کارها سخت دورم چنین که بینی و آلتونتاش این همه در گردن من کند ، نزدیك امیر رو وبگوی که بهمه حال چیزی رفته است پوشیده از من ، خداوند اگر بیند بنده را آگاه کند تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود . برفتم وبگفتم ، امیر سخت تافته بود ، گفت «نرفته است ازین باب چیزی که دل بدان مشغول بایدداشت بوسهل این مقداری با ما میگفت که آلتونتاش رایگان از دست بشد بشبورقان ، من بانکی بروی زدم ، عبدوس بشده است و باحاتمی غم وشادی گفته که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد ، حاتمی از آن بازاری ساخته است تا سزای خویش بدید و مالش یافت» گفتم این سلیم است زندگانی خداوند دراز باد این باب درتوان یافت اگر چیزی دیگر نرفته است . و بیامدم و با خواجه باز گفتم ، گفت « یا بونصر رفته است و نهان رفته است ، بر ما پوشیده کردند وببینی که ازین زیر چه بیرون آید » و باز گشتم .

پس ازآن نماز دیگری پیش امیر نشسته بودم که اسکدار خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه بر افکنده و بر در زده ، [2] دیوانبان دانسته بود که هر اسکداری که چنان رسد

---

(۱) کذا در سه نسخه ، در یب : دیو سیاه ، و هیچ یك معلوم نیست شاید « دیو پا » باشد بعبی عنکبوت یا زیره با باشد بمعنی آش زیره باحتمال آنکه چنین کلمهٔ را در آن وقت بعنوان مثال تحقیر استعمال میکرده‌اند بهر حال محل تامل است .

(۲) بقرینه مقام معلوم است که اسکدار در اینجا بمعنی کیسهٔ محتوی نامه است (ر ك : ص ۲۹۵ حاشیهٔ ۱) و بنا برین میتوان احتمال داد که حلقه بر افکنده بمعنی حلقه دار است چنانکه زیور افکنده بمعنی زیور دار است در شعر نظامی :

شاخ در شاخ زیور افکنده زیورش در زمین سر افکنده

و بر در زده هم گویا بمعنی مهر بر در زده است خلاصه آنکه خریطهٔ نامه حلقه کشیده و مهر و موم شده بوده است برای اهتمام بآن .

سخت مهم باشد آنرا بیاورد و بستدم و بگشادم نامهٔ صاحب برید بود برادر بوالفتح حاتمی بامیر دادم بستد و بخواند و نیك از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفت مرو بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حجاب باز گشتند وبار بگسست و آنجا کس نماند نامه بمن انداخت و گفت بخوان نبشته بود که امروز آدینه خوارزمشاه بار داد واولیا و حشم بیامدند وقائد منجوق سالار کجاتان سرمست‌بود نه‌جای خودْ نشست بلکه فراتر آمد خوارزمشاه بخندید اورا گفت سالار دوش بار بیشتر در جای کرده است و دیر تر خفته است ، قائد بخشم جواب داد که نعمت تو بر من سخت بسیار است تا بلهو وشراب میپردازم ، ازین‌بیراهی هلاك میشوم ، نخست نان آنگاه شراب ، آن کس که‌نعمت دارد خود شراب میخورد . خوارزمشاه بخندید وگفت سخن مستان بر من مگوئید، گفت آری سیر خورده گرسنه را مست و دیوانه پندارد ، گناه ما راست که برین صبر میکنیم . تاش ماهروی سپاه سالار خوارزمشاه بانگ بدو بر زد و گفت میدانی که چه میگوئی ؟ مهتری بزرگ با تو بمزاح و خنده سخن میگوید و تو حدّ خویش نگاه نمیداری ، اگر حرمت این مجلس عالی نیستی[1] جواب این بشمشیر باشدی . قائد بانگ بر او زد و دست بقراچولی [2] کرد ، حاجبان وغلامان دروی آویختند وکشاکش کردند و وی سقط میگفت وبا ایشان می بر آویخت وخوارزمشاه آواز میداد که‌یله کنید ، درآن اضطراب از ایشان لگدی چند بخایه وسینه وی رسید واورا بخانه باز بردند ، نماز پیشین فرمان‌یافت وجان با مجلس عالی داد ، خداوند عالم باقی باد ، خوارزمشاه بنده‌را بخواند وگفت توکه صاحب بریدی شاهد حال بودهٔ ، چنانکه رفت اِنها کن تا صورتی دیگر گونه بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح بازنمود تا رأی عالی زاده الله علوا بر آن واقف گردد انشاءالله تعالی . و رقعتی درج نامه بودکه چون قائد را این‌حال بیفتاد درباب خانه واسباب اواحتیاط فرمودتاخللی نیفتد و دبیرش را باپسر قائد بدیوان آوردند و موقوف کردند ، تا مقرر گردد باذن الله .

---

(۱) صیغهٔ مغایب از وجه شرطی یا التزامی است چنانکه در شعر دقیقی نیز هست :
کاشکی اندر جهان شب نیستی .

(۲) قراچولی و قراچوری بگفته برهان بمعنی شمشیر است و شاید نوع خاصی از شمشیر ده است .

چون از خواندن نامه فارغ شدم امیر مرا گفت چه گوئی چه تواند بود ؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد ، غیب نتوانستم [۱] دانست اما این مقدار دانم که خوارزمشاه مردی بس بخرد ومحتشم وخویشتن دار است وکس را زهره نباشد که پیش او غوغا بتواند کرد تا بدان جایگاه که سالاری چون قائد باید که بخطا کشته شود ، و بهمه حالها در زیر این چیزی باشد ، و صاحب برید جز بمراد و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت بظاهر ، و اورا سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده انها کند چنان کش دست دهد ، تا نامهٔ پوشیدهٔ اونرسد برین حال واقف نتوان شد . امیر گفت ازتو که بونصری چندپوشیده کنم بوسهل ما را بر چنین و چنین داشته است و ملطفهٔ بخط ماست چنین و چنین ، و چون نامهٔ وکیل در رسیده باشد قائد را بکشته باشند و چنین بهانه ساخته ، و دل‌مشغولی نه از کشتن قائد است ما را بلکه از آن است که نباید که آن ملطفهٔ بخط ما بدست‌ایشان افتد و این دراز گردد ، که باز داشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام دارد و آن ملطفه بدست آن دبیرك باشد ، تدبیر این چیست ؟ گفتم خواجهٔ بزرگ تواند دانست درمان این ، بی حاضری وی راست نیاید . گفت امشب این حدیث را پوشیده باید داشت تا فردا که خواجه بیاید . من بازگشتم سخت غمناك و متحیر که دانستم‌که خوارزمشاه بتمامی‌ازدست بشد ، و همه شب با اندیشه بودم .

دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد با خواجه و آن نامها بخواست پیش بردم وبخواجه داد چون فارغ گشت گفت قائد بیچاره را بد آمد واین را در توان یافت . امیر گفت اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است و دوش بابونصر بگفته ام ، بوسهل مارا برچنین و چنین داشته است تا بقائد ملطفهٔ بخط ما رفته است و اندیشه اکنون از آن است که نباید که ملطفه بدست آلتونتاش افتد . خواجه گفت افتاده باشد ، [۲] که آن ملطفه بدست آن دبیر باشد ، و خط برخوارزمشاه باید کشید ، و کاشکی فسادی دیگر تولد نکندی اما چنان دانم که نکند که ترك پیر وخردمند است ، و باشد که خداوند را برین

(۱) : یب نتوانم. (۲) یعنی مسلماً افتاده است زیرا که آن ملطفه الخ .

داشته باشند، و میان بنده و آلتونتاش نیك نبوده است بهیچ روزگار و بهمه حال این
چه رفت از من داند، و بوسهل نیکو نکرد و حق نعمت خداوند را نشناخت بدین تدبیر
خطا که کرد و بنده نداند تا نهان داشتن آنچه کرده آمد از بنده چرا بوده است که
خطا و صواب این کار باز نموده می. امیر گفت بودنی بود، اکنون تدبیر چیست؟
گفت بعاجل الحال جواب نامهٔ صاحب برید باز باید نبشت و این کار قائد را عُظمی
نباید نهاد و البته سوی آلتونتاش چیزی نباید نبشت تا نگریم که پس ازین چه رود اما
این مقدار یاد باید کرد که قائد ابلهی کرد و حق خویشتن نگاه نداشت و قضای ایزدی
با آن یار شد تا فرمان یافت و حق وی را رعایت باید کرد و فرزندانش و خیلش را
بپسر دادن - تا دهند یا نه - و بهمه حالها درین روزها نامهٔ صاحب برید رسد پوشیده -
اگر تواند فرستاد و راهها فرو نگرفته باشند - و حالها را بشرح باز نموده باشد آنگاه
بر حسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر میسازیم، و برادر این بوالفتح حاتمی است آنجا نایب
برید، بوالفتح این تقریب از بهر برادر کرده باشد. امیر گفت همچنین است، که
بوالفتح بدان وقت که بدیوان بونصر بود هر چه در کار پدر ما رفتی بما می نبشتی از
بهر پدرش که بدیوان خلیفت هرات بود. من که بونصرم گفتم دریغا که من امروز این
سخن میشنوم، امیر گفت اگر بدان وقت می شنودی چه میکردی؟ گفتم بگفتمی تاقفاش
بدریدندی و از دیوان بیرون کردندی که دبیر خائن بکار نیاید. و برخاستیم و باز گشتیم
و امیر بوسهل عارض را بخوانده بود و بزبان بمالیده و سرد کرده و گفته که تا کی ازین
تدبیر های خطای تو، اگر پس ازین در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی گویم
گردنت بزنند، و عبدوس را نیز خوانده و بسیار جفا گفته که سرّ ما را که با تو گفتیم
آشکارا کردی وشما هیچ کس داشتن[1] را نشائید وبرسد بشما خائنان آنچه مستوجب آئید.

---

(۱) داشتن در اینجا شاید بمعنی فرض کردن است و کس داشتن یعنی آدم فرض کردن
وانسان خواندن.

و امیر پس ازین سخت مشغول دل می بود و آنچه گفتنی بود در هر بابی با خواجهٔ بزرگ و با من میگفت و باداین قوم بنشست که مقرر گشت که هرچه میگویند و میشنوند خطاست .

یك روز بخانهٔ خویش بودم گفتند سیاحی بردر است میگوید حدیثی مهم دارم . دلم بزد که از خوارزم آمده است گفتم بیاریدش ، در آمد و خالی خواست و این عصائی که داشت بر شکافت و رقعتی خرد از آن بوعبدالله حاتمی نایب برید که سوی من [1] بود برون گرفت و بمن داد نبشته بود که حیلتها کرده ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که بحضرت صلت یابد تااین خطر بکرد وبیامد ، اگر در ضمان سلامت بدرگاه عالی رسید اینجا مشاهد حال بوده است وپیغامهای من بدهدکه مردی هشیار است ، بباید شنید وبرآن اعتماد کرد انشاءالله . گفتم پیغام چیست ؟ گفت میگوید که آنچه پیش ازین نوشته بودم که قائد را در کشا کش لگدی چند زدند در سرای خوارزمشاه بر خایه و دل و گذشته شد ، آن برآن نسخت نبشتم که کدخدایش احمد عبدالصمد کرد و مراسیم وجامه دادند و اگر جزآن نبشتمی بیم جان بود و حقیقت آن است که قائد آن روز که دیگر روز کشته [2] شد دعوتی بزرگ ساخته بود و قومی را از سر غوغا [آن] [3] حشم کجات و جغرات خوانده و بر ملااز خوارزمشاه شکایتها کرده و سخنان نا ملایم گفته تا بدان جای که : کار جهان یکسان بنماند ، و آلتونتاش و احمد خویشتن را و فرزندانو غلامان خویشتن را اند ، این حال را همآخری باشد و پیداست که من و این دیگر آزاد مردان بینوائی چند توانیم کشید ، و این خبر نزدیك خوارزمشاه آوردند ، دیگر روز دربارگاه قائدرا گفت : ودی ودوش میزبانی بودهٔ ، گفتآری ، گفت مگرگوشت نیافته بودی ونقل که مرا و کد خدایم را بخوردی ؟ قائد مر اورا جوابی چند زفت تر باز داد ، خوارزمشاه بخندید و دراحمد نگریست ، چونقائدبازگشت احمدرا گفت خوارزمشاه کهباد حضرت دیدی درسر قائد؟ احمد گفت از آنجا دور کرده آید ، و بازگشت بخانه ، و رسم بود که روزآدینهاحمد پگاهتر بازگردد

(۱) یعنی نامه‌یی که بعنوان من بود . (۲) یب : گذشته (۳) نسخه‌ها : ازسر غوغا از .

وهمگنان بسلام وی‌روند ، بنده‌آنجا حاضر بود قائد آمدوبااحمدسخن عتاب‌آمیز گفتن گرفت و درین میانه گفت آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من میگفت ؟ احمد گفت خداوند من حلیم و کریم است و اگر نی سخن بچوب وشمشیر گفتی ، ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دردی آشامید جز سخن خویش گوئید ؟ قائد جوابی چند درشت داد چنانکه دست در روی احمد انداخت احمد گفت این باد ازحضرت آمده است ، باری یك چند پوشیده بایست داشت تاآنگاه که خوارزمشاهی بتورسیدی ، قائدگفت بتوخوارزمشاهی نپاید ، و برخاست تا برود احمد گفت بگیرید این سگ را ، قائدگفت که همانا مرا نتوانی گرفت ، احمد دست بردست زد و گفت دهید[1] ، مردی دویست چنانکه ساخته بودند پیدا آمدند وقائد بمیان سرای رسیده بود وشمشیر وناچخ وتبر اندر نهادند و وی را تباه کردند ورسنی در پای او بستند وگرد شهر بگردانیدند و سرایش فروکوفتند و پسرش را با دبیرش باز داشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نبشتم برنسختی که کردند چنانکه خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است منکر شد که قائد چیزی بدو نداده است ، خانه وکاغذ های قائد نگاه کردند هیچ ملطفه نیافتند دبیر را مطالبت سخت کردند مقر آمد وملطفه بدیشان داد بستدند و ننمودند وگفتند پنهان کردند چنانکه کسی برآن واقف نگشت وخوارزمشاه سه روز بار نداد و با احمد خالی داشت ، روزچهارم آدینه بار دادند بر آن جمله که هر روز بودی بلکه باحشمتی و تکلفی دیگر گونه ، و وقت نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نمیکنند که بعصیان ماند اما مرا برهیچ حال واقف نمیدارند مگر کاررسمی ، و غلامان و ستوران زیادت افزون از عادت خریدن گرفتند ، وهرچه من پس ازین نویسم بمراد و املاء ایشان باشد بر آن هیچ اعتماد نباید کرد ، که کارمن با سیاحان وقاصدان پوشیده افتاد و بیم جان است والله ولی الکفایه .

من این پیغام را نسخت کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند و نیك از جای بشد و گفت این را مُهر باید کرد تا فردا که خواجه بیاید . همچنان کردم . دیگر روز چون بار

---

(۱) رك : ص ٤۳ حاشیهٔ ۱.

بگسست خالی کرد با خواجهٔ بزرگ و با من ، چون خواجه نامهٔ برید و نسخت پیغام بخواند گفت زندگانی خداوند دراز باد ، کار نا اندیشیده را عاقبت چنین باشد ، دل از آلتونتاش بر باید داشت که ما را از وی نیز چیزی نیاید و کاشکی فسادی نکندی بدانکه با علی تگین یکی شود که بیکدیگر نزدیك اند و شری بزرگ بپای کنند . من گفتم نه همانا که وی این کند ، وحق خداوند ماضی را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بدآموزی بر راه کژ نهاد . امیر گفت خط خویش چکنم که بحجت بدست گرفتند ، و اگر حجت کنند از آن چون بازتوانم ایستاد ؟ خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد و یك چیز مانده است که اگر کرده آید مگر بعاجل الحال این کار را لختی تسکین توان داد و این چیز را عوض است هرچند بر دل خداوند رنج گونهٔ باشد اما آلتونتاش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست . امیر گفت آن چیست ؟ اگرفرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار برآید و دراز نگردد ، و دریغ ندارم . گفت بنده را صلاح کار خداوند باید ، نباید که صورت بندد که بنده بتعصب میگوید [و] بندهٔ را از بندگان درگاه عالی نمیتواند دید ، امیر گفت بخواجه این ظن نیست و هرگز نباشد ، گفت اصل این تباهی از بوسهل بوده است وآلتونتاش از وی آزرده است ، هرچند ملطفه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد که بوسهل اندر آن حیلتها کرده باشد تا از دست خداوند بستد و جدا کرد ، او را فدای این کار باید کرد بدانکه بفرماید تا او را بنشانند[1] که وی دو تدبیر وتعلیم بدکرد که روزگار ها درآن باید تا آن را درتوان یافت و زهردو خداوند پشیمان است یکی آنکه صلات امیر محمد برادر خداوند بازستدند و دیگر که آلتونتاس را بدگمان کرد ، که چون وی را نشانده‌آید این گناه حسب در گردن وی کرده شود[2] ، ازخداوند درین باب نامه توان نبشت چنانکه بدگمانی آلتونتاش زائل شود هرچند بدرگاه نیاید اما باری با مخالفی یکی نشود وشری نانگیزد ، ومن بنده نیز نامه بتوانم نبشت وآینه فراروی او بتوانم داشت و بداند[3] که مرا درین کار ناقه و جملی نبوده است سخن من بشنود وکاری افتد . گفت سخت صواب‌آمد هم فردا فرمایم تا اورا بنشانند ،

(۱) نشاندن دراینجا بمعنی توقیف کردن. (۲) مج فا : کرده سزد ، یب : کردن سزد.
(۳) مج : وبدانکه .

خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا و بنواحی بکند تا از دست بنشود و چیزی ضایع نگردد. گفت چنین کنم، وما بازگشتیم، خواجه در راه مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد که رمه دور برسید اما هم نیك است تا بیش چنین نرود.

و دیگرروز چون بار بگسست خواجه بدیوان خویش رفت وبوسهل بدیوان عرض، و من بدیوان رسالت خالی بنشستم و نامها بتعجیل برفت تا مردم و اسباب بو سهل بمرو و زوزن ونشابور وغور وهرات وبادغیس وغزنین فرو گیرند. چون این نامها برفت فرمان امیر رسید بخواجه بر زبان ابوالحسن کودیانی [۱] ندیم که نامها در آن باب که دی باخواجه گفته آمده بود بمشافهه باطراف گسیل کردند وسواران مسرع رفتند، خواجه کار آن مرد تمام کند. خواجه بزرگ بوسهل‌را بخواند با نایبان دیوان عرض وشمار ها بخواست ازآن لشکر و خالی کرد و بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب نوبتی بر نشست و بخانهٔ بوسهل رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بوسهل فرو گرفتند و از آن قوم و در پیوستگان [۲] او جمله که ببلخ بودند موقوف کردند و خواجه را باز نمودند آنچه کردند، خواجه از دیوان بازگشت وفرمود که بوسهل را بقهندز [۳] باید برد، حاجب نوبتی او را بر استری نشاند ،با سوار وپیادهٔ انبوه بقهندز برد، در راه دو خادم و شصت غلام اورا میاوردند پیش وی آمدند و ایشان را بسرای آوردند و بو سهل را بقهندز بردند وبند کردند وان فعل بد او در سر او پیچید، وامیر را آنچه رفته بود باز نمودند. دیگر روز چون بار بگسست امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت حدیث بوسهل تمام شد و خیریت بود که مرد نمیگذاشت که صلاحی پیدا آید گفت [۴] اکنون چه باید کرد؟ گفت صواب باشد که مسعدی را فرموده آید تانامه نویسد هم اکنون بخوارزمشاه، چنانکه رسم است که وکیل درنویسد، وباز نماید که «چون مقررگشت مجلس عالی را که

(۱) کذا، و شاید «کورانی» باشد، منسوب به دهی از اسفراین (رك: مراصد)

(۲) یب مج: پیوستگان (۳) حاشیهٔ یب: اکنون قهندز بلخ باین اسم باقی است درشرقی بلخ است و غربی بدخشان و عامه قندوس خوانند. (٤) فاعل این «گفت» و «گفت» پیش اگر هر دو یکی است و مقصود امیر است این «گفت» دوم زائد بنظر میرسد مگر کلمهٔ از قبیل «پس» یا «آنگاه» داشتهٔ و افتاده باشد.

بوسهل خیانتی کرده است و میکند در ملك تا بدان جایگاه که در باب پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد باول که بدرگاه آمد تا او را متربد گونه باز بایست گشت و پس از ان فرو نایستاد و هم در باب وی و دیگران اغرا میکرد، رأی عالی چنان دید که دست او را از شغل عرض کوتاه کرد واو را نشانده آمد تا تضریب وفساد وی از ملك وخدمتکاران دور شود» وآنگاه بنده پوشیده او را بگوید[1] تا بمعما نویسد که «خداوند سلطان این‌همه از بهر آن کرد که بوسهل فرصت نگاه داشته است و نسختی کرده ووقتی جسته که خداوند را شراب دریافته بود و بر آن نسخت بخط عالی ملطفهٔ شده و در وقت بخوارزم فرستاده و دیگر روز چون خداوند اندر آن اندیشه کرد و آن ملطفه بازخواست وی گفته وبجان وسر خداوند سوگند خورده که هم وی اندر آن بیندیشید ودانست که خطاست آنرا پاره کرد وچون مقرر گشت که دروغ گفته است سزای‌او بفرمود» تا امروز این نامه برود و پس از ان بیك هفته بونصر نامهٔ نویسد و این حال را شرح کند و دل وی‌را دریافته آید وبنده نیز بنویسد ومعتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی سدید جلد سخندان و سخنگوی تا بخوارزم شود و نامها را برساند و پیغامها بگزارد و احوالها مقرّر خویش گرداند و باز گردد. وهرچند این همه حال نیرنگ است و بر آن داهیان[2] وسوختکان بنشود ودانند که افروشه[3] نان است باری مجاملتی در میانه بماند که ترك آرام گیرد، واین پسر او را، ستی[4]، هم فردا بباید نواخت و حاجبی داد و دیناری پنج هزار صلت فرمود تادل آن پیر قرارگیرد. امیرگفت این‌همه صواب‌است تمام باید کرد، وخواجه را بباید دانست که پس ازین هرچه کرده آید در ملك ومال وتدبیر ها همه باشارت او رود و مشاورت با وی خواهد بود. خواجه زمین بوسه داد و بگریست و گفت: خداوند را

---

۱ - یعنی مسعدی را. ۲ - مو: دامیان. ۳ - افروشه که دربرهان قاطع بفتح اول ضبط شده و در شعر رودکی (بنگریزدکس از گرم آفروشه) باالف ممدود آمده است، نام حلوایی است یا شیرینی ایست که بنان میزده اند (ر: ك برهان قاطع). ترکیب «افروشه نان» ممکن است ترکیب اضافی باشد (اضافه مقلوب یا مستقیم) یا ترکیب وصفی بتقدیم صفت. ۴ - این نام در چند جای این کتاب چنین ذکر شده است ولیکن ابن الاثیر این پسر را «رشید» نامیده است. رك: ابن الاثیر ج ۹ ص ۸۸.

بباید دانست که این پیری سه و چهار که اینجا مانده‌اند از هزار جوان بهتر اند خدای عزوجل ایشان را ازبهر تأیید دولت‌خداوندرا مانده‌است ، ایشان رازود ببادنبایدداد . امیر اورا بخویشتن خواند ودر آگوش گرفت وبسیارنیکوئی گفت و مرا همچنان بنواخت وباز گشتیم و مسعدی را بخواند و خالی کرد ومن نسخت کردم تا آنچه نبشتنی بود بظاهر و معما نبشت و گسیل کرده آمد . وپس از آن بیك هفته بوالقاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا بخوارزم رود ، واین بوالقاسم مردی پیر وبخرد وسخنگوی بود ، و زخویشتن نامهٔ نبشت سخت نیکو نزدیك خوارزمشاه و من از مجلس عالی نامهٔ نبشتم برین نسخت :

ذکر مثالی که از حضرت شهاب الدوله ابو سعید مسعود رضی الله عنه نبشتند بالتونتاش خوارزمشاه

بسم‌الله الرحمن الرحیم ، حاجب فاضل عم خوارزمشاه ادام‌الله تأییده ما را امروز بجای پدر است و دولت را بزرگتر رکنی وی است و در همهٔ حالها راستی و یکدلی و خدای‌ترسی خویش اظهار کرده‌است وبی‌ریا میان‌دل واعتقاد خویش‌را بنموده که‌آنچه‌بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمة‌الله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت نوخاستگان را بغزنین آن است که واجب نکند هرکز فراموش شود وپس از آن آمدنی بدرگاه از دل بی ریا و نفاق و نصیحت کردنی در اسباب ملك وتأیید آن بر آن جمله که تاریخی برآن توان ساخت ، وآن کس که اعتقاد وی برین جمله باشد و دولتی را که پوست و گوشت و استخوان خویش را از آن داند چنین وفا دارد و حق نعمت خداوند گذشته وخداوند حال را بواجبی بگزارد وجهدکند تابحقهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیا وعقبی‌نصیب خود ازسعادت تمام یافته باشد وحاصل کرده چنانکه گفته اند عاش سعیدا ومات حمیدا ، وجودش همیشه باد و فقد وی هیچ‌گوش مشنواد . وچون از جانب وی همه راستی ویکدلی و اعتقاد درست وهوا خواهی بوده است واز جهت ما در مقابلهٔ

آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متسوقان [۱] و مضرّبان و عاقبت نا نگران و جوانان کار نا دیدگان نیز کارها رفته است نا رفتنی ما خجل میباشیم و اعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته‌ایم ملامت میکنیم [۲] اما بر شهامت و تمامی حصافت وی اعتماد هست که باصل نگرد و بفرع دل مشغول ندارد و همان آلتونتاش یگانهٔ راست یکدل میباشد، و اگر او را چیزی شنوانند یا شنوانیده اند یا بمعاینه چیزی بدو نمایند که از آن دل وی را مشغول گردانند شخص امیر ماضی ادام الله برهانه را پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختها وجاه و نهاد وی نگرد نه اندر آنچه حاسدان ومتسوقان [۳] پیش وی نهند که وی را آن خرد وتمیز و بصیرت و روّیت هست که زود زود سنگ وی را ضعیف در رود بنتوانند گردانید، و ما از خدای عز وجل توفیق خواهیم که بحقهای وی رسیده آید و اگر چیزی رفته است که از آن وهنی بجاه وی یا کراهیتی بدل وی پیوسته است آنرا بواجبی دریافته شود وهو سبحانه ولی ذلك و المتفضل و الموفق بمنه وسعة رحمته.
و ما چون از ری حرکت کردیم تا تخت ملك پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل زوزنی بما پیوست و وی بروزگار ما را خدمت کرده بود و در هوای ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعت غزنین مانده بما چنان نمود که وی امروز ناصح ومشفق تر بندگان است و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کاری را برگزاردی یا تدبیری راست کردی، و روی بکاری بزرگ داشتیمی، ناچار چون وی مقدّم تر بود آن روز درهر بابی سخنی میگفت وما آنرا باستصواب آراسته میداشتیم ومرد منظور ترگشت ومردمان امید ها دروی بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جز ایشان او را منقادگشتند وحال وی برآن منزلت بماند تا ما بهرات رسیدیم و برادرما را جایی بازنشاندند و اولیا و حشم و جملهٔ لشکر بخدمت درگاه ما پیوستند و کار ها این مرد می برگزارد و پدریان منخزل بودند و منحرف تا کار وی بدان درجه رسید که از وزارت ترفع مینمود

(۱) فا: مستوفان، مو: متسوفان. در حاشیهٔ یب: متسوقان بازار گرم کنان و هنگامه طلبان. (۲) یعنی چه؟ شاید: با اعتقاد نیکویی که همیشه در مصالح وی داشته ایم خویش را ملامت میکنیم. (۳) فا مج: مستوفان.

و ما چون کار ها را نیکوتر بازجستیم و پس و پیش انرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن نمود که خواجهٔ فاضل ابو القاسم احمدبن الحسن را ادام الله تأییده از هندوستان فرمودیم تا بیاوردند و دست آن محنت دراز را از وی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته کردیم واین بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بریك کاربایستد ومجلس ما ازتسحب [1] وتبسط [2] وی برآساید [اما وی] راه رشد خویش را بندید و آن باد که درسر وی شده بود ازآنجا دور نشد و از تسحب وتبسط باز نایستاد تا بدان جایگاه که همهٔ اعیان درگاه ما بسبب وی دلریش ودرشت گشتند واز شغلهایی که بدیشان مفوض بود که جز بدیشان راست نیامدی وکس دیگر نبود که استقلال آن داشتی استعفا خواستند ودلها ازما وکار های ما برداشتند و خلل آن بملك پیوست و با این همه زبان درخداوندان شمشیر دراز میکرد و در باب ایشان تلبیسها میساخت چنانکه اینك در باب حاجب ساخته است ودل ویرا مشغول گردانیده وقائد منجوق را تعبیه کرده وازوی بازاری ساخته وما را برآن داشته که رأی نیکو را در باب حاجب که مرما را بجای پدر و عم است بباید گردانید ، و چون کار این مرد ازحد بگذشت و خیانتهای بزرگ وی ما را ظاهرگشت فرمودیم تا دست وی ازعرض کوتاه کردند وویرا جایی نشاندند ونعمتی که داشت پاك بستدند تا دیگر متهوران بدو مالیده گردند و عبرت گیرند و شك نیست که معتمدان حاجب این حال را تقریر کرده باشند و وجوه آنرا باز نموده ، و اکنون بعاجل الحال فرزند حاجب را ، ستي ، ولدی ومعتمدی نواختیتمام ارزانیداشتیم وحاجبی یافت وپیش ماعزیز باشد چون فرزندی ، که کدام کس بود این کار را سزاوار تر ازوی بحکم پسر پدری و نجابت وشایستگی واین درجنب حقهای حاجب سخت اندك است ، و اگر تا این غایت نواختی بواجبی ازمجلس ما بحاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود تاهمه نفرتها و بدگمانیها که این مخلط افکنده است زائل گردد ، و خواجهٔ فاضل بفرمان ما معتمدی را فرستاد ودرین معانیگشاده تر نبشت و پیغامها داد چنانکه ازلفظ ما شنیده است

---

(۱) التسحب ناز کردن و دلیری کردن (تاج المصادر). (۲) التبسط بستاخ وار از هرسوی رفتن (تاج المصادر).

باید که بر آن اعتماد کند و دل را صافی تر از آن دارد که پیش از آن داشت و آن معتمد را بزودی باز گردانیده آید بعینه وآنچه درخواست است و بفراغ دل وی باز گردد بتمامی درخواهد چه بدان اجابت باشد باذن الله.

این نامه نبشته آمد ومعتمد دیوان وزارت رفت و باز آمد وسکونی ظاهر پیدا آمد و فسادی بزرگ در وقت تولد نکرد وآخر کار خوارزمشاه آلتونتاش پیچان می بود تا آنگاه که از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند و وی را مثال دادند تا با لشکر خوارزم بآموی آمد و لشکر ها بدو پیوست و بجنگ علی تگین رفت و بدبوسی [1] جنگ کردندو علی تگین مالیده شد واز لشکر وی بسیار کشته آمد و خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد ودیگر شب را فرمان یافت و خواجه عبدالصمد رحمه‌الله آن مرد کافی دانای بکارآمده پیش تا مرگ خوارزمشاه آشکارا شد با علی تگین درشب صلحی بکرد و علی تگین آن صلح را سپاس داشت ودیگر روز آن لشکر وخزائن وغلامان سرائی را برداشت ولطایف الحیل بکار آورد تا بسلامت بخوارزم باز برد رحمة الله علیهم اجمعین چنانکه بیارم چگونگی آن برجای خویش.

و من که بوالفضلم کشتن قائد منجوق را تحقیق تر [2] از خواجه احمد عبدالصمد شنودم در آن سال که امیر مودود بدینور [3] رسید و کینهٔ امیر شهید باز خواست و بغزنین رفت و بتخت ملك بنشست و خواجه احمد را وزارت داد وپس از وزارت خواجه احمد عبد الصمد اندك مایه روزگار بزیست و گذشته شد رحمة الله علیه، یك روز نزدیك این خواجه نشسته بودم و به پیغامی رفته بودم و بوسهل زوزنی هنوز از بُست در نرسیده بود مرا گفت: خواجه بوسهل کی رسد؟ گفتم خبری نرسیده است از بُست ولیکن چنان‌باید

(۱) دبوسیه بلیدة من اعمال الصغد من وراء النهر (مراصد).

(۲) ظ: بتحقیق تر، اگر چه‌گاهی حذف این حرف دیده‌میشود مثلا: آخرآمد،تعبیه‌رفت.

(۳) در حاشیهٔ یب این کلمه را قطعاً غلط میداند چه دینور که در حدود کرمانشاه بوده است با این داستان مناسبتی ندارد و احتمال داده است که در اصل پر شور (پیشاور) بوده است نزدیك پنجاب چه قتل مسعود در آن حدود واقع شده است.

که‌تاروزی ده برسد ، گفت امیردیوان رسالت بدوخواهد سپرد؟ گفتم « کیست ازوشایسته‌تر ، بروزگار امیر شهید رضی‌الله عنه وی‌داشت » تاحدیث بحدیث خوارزم وقائد منجوق‌رسید و از حالها می باز گفتم بحکم آنکه در میان آن بودم ، گفت همچنین است که گفتی و همچنین رفت اما یك نکته معلوم تونیست وآن دانستنی است ، گفتم اگر خداوند بیندباز نماید که بنده را آن بکار آید ـ و من میخواستم که این تاریخ بکنم هر کجا نکتهٔ بودی در آن آویختمی ـ چگونگی حال قائد منجوق از وی باز پرسیدم گفت : روز نخست که خوارزمشاه مرا کدخدایی دادرسم چنان نهادکه هرروز من‌تنها پیش او شدمی وبنشستمی و یك دو ساعت ببودمی اگر آواز دادی که باردهید دیگران در آمدندی ، و اگر مهمی بودی یا نبودی برمن خالی کردی و گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی که من چنین کردم ، باخود گفتمی این‌چه هوس است که هر روزی خلوتی کند ؟ تایك روز بهرات بودیم مهمی بزرك درشب در افتاد وازامیر ماضی‌نامهٔ رسید ، در آن خلوت آن کار برگزارده آمد وکسی بجای نیاورد مرا گفت من هرروز خالی ازبهر چنین روز کنم ، با خود گفتم در بزرگ غلط من بودم حق بدست خوارزمشاه است ، و در خوارزم همچنین بود ، چون‌معمای مسعدی برسید دیگرروزبامن خالی داشت این‌خلوت دیری بکشید و بسیار نومیدی کرد و بگریست و گفت لعنت برین بد آموزان باد ، چون علی قریبی را که چنویی نبود برانداختند و چون غازی واریارق ، ومن نیز نزدیك بودم بشبورقان ، خدای تبارك وتعالی نگاه داشت ، اکنون‌دست درچنین حیلتها بزدند ، واین مقدار پوشیده گشت برایشان که‌چون قائد مرد مرا فرو نتواند گرفت ، و گرفتم که من برافتادم ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان [1] داشت از خصمان ؟ و اگر هزار چنین بکنند من نام نیکوی خود زشت نکنم که پیر شده ام و ساعت ساعت مرگ در رسد. گفتم خود همچنین است اما دندانی باید نمود تا هم اینجا حشمتی افتد وهم بحضرت نیز بدانند که خوارزمشاه خفته نیست وزود زود دست بوی دراز نتوان کرد . گفت چون قائد بادی

(۱) یب مج : تواند .

پیدا کند او را باز باید داشت. گفتم به‌ازین باید، که سری را که پادشاهی چون مسعود باد خوارزمشاهی در آن نهاد بباید بریدن اگر نه زیانی سخت بزرگ دارد. گفت این بس زشت و بی حشمت باشد. گفتم این یکی بمن باز گذارد خداوند. گفت گذاشتم. واین خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفهٔ بخط سلطان بقائد رسیده بود و بادی عظیم درسر کرده، و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت وکاری شگرف پیش گرفت، و روز آدینه قائد بسلام خوارزمشاه آمد ومست بود و ناسزا ها گفت وتهدید ها کرد خوارزمشاه احتمال کردهرچند تاش ماهروی سپاه سالار خوارزمشاه وی‌رادشنام داد، من بخانهٔ خویش رفتم وکار او بساختم، چون بنزدیك من آمد برحکم عادت که همگان هر آدینه برمن بیامدندی بادی دیدم در سر او که ازآن تیز ترنباشد من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن تاچرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه وسقطها گفت، وی درخشم شد ومردکی پرمنش وژاژخای وبادگرفته بود سخنهای بلند گفتن گرفت من دست بر دست زدم که نشان آن بود ومردمان کجات انبوه در آمدند و پاره پاره کردند اورا و خوارزمشاه آنگاه خبر یافت که بانك غوغا ازشهر برآمد که درپای وی رسن کرده بودند ومیکشیدند، و نائب برید را بخواندم وسیم وجامه دادم تابدان نسخت که خواندهٔ انها کرد خوارزمشاه مرا بخواند گفت این چیست ای احمد که رفت؟ گفتم این صواب بود، گفت بحضرت چه گوئید؟ گفتم تدبیر آن کردم، وبگفتم که چه نبشته آمد. گفت دلیر مردی بی‌تو، گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد جز چنین، و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد.

چون حدیث این محبوس بوسهل زوزنی آخر آمد فریضه داشتم قصهٔ محبوسی کردن:

حکایت

چنان خواندم که چون بزرجمهر حکیم ازدین گبرکان دست بداشت که دین [1] باخلل بوده است ودین عیسی پیغمبر صلوات الله علیه گرفت وبرادران را وصیت کرد که در کتب خوانده ام که آخرالزمان پیغامبری خواهد آمد نام او محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

(۱) یب مج: دینی.

اگر روزگار یابم نخست کسی من باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را با امت او کنند، شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا بهشت یابید. این خبر بکسری نوشیروان بردند کسری بعامل خود نامه نبشت که درساعت چون این نامه بخوانی بزرجمهر را با بند گران و غل بدرگاه فرست، عامل بفرمان او را بفرستاد و خبر درپارس افتاد که بازداشته را فردا بخواهند برد حکما وعلما نزدیك وی میآمدند و میگفتند که ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا دانا شدیم، ستاره روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی وآب خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم و مرغزار پر میوهٔ ما بودی که [1] گونه گونه از تو یافتیم، پادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تونیز از آن حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی مارا یادگاری ده ازعلم خویش. گفت وصیت کنم شما را که خدای را عزوجل به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما می بیند وآنچه در دل دارید می داند و زندگانی شما بفرمان اوست و چون کرانه شوید بازگشت شما بدوست و حشر و قیامت خواهد بود وسؤال و جواب و ثواب و عقاب، ونیکویی گوئید و نیکوکاری کنید که خدای عزوجل که شما را آفرید برای نیکی آفرید وزینهارتابدی نکنید وازبدان دور باشید که بدکننده را زندگی کوتاه باشد، وپارساباشید وچشم‌وگوش ودست وفرج ازحرام‌ومال مردمان دوردارید و بدانید که مرگ خانهٔ زندگانی است اگر چه بسیار زیید آنجا میباید رفت، ولباس‌شرم می پوشیدکه لباس ابرار است وراست گفتن پیشه گیریدکه روی را روشن دارد ومردمان راست گویان را دوست دارند و راست گوی هلاك نشود، و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ‌زن ارچه گواهی راست‌دهد نپذیرند. وحسدکاهش تن است و حاسد را هرگزآسایش نباشد که باتقدیرخدای عزاسمه دایم بجنگ‌باشد واجل نا آمده[2] مردم راحسد بکشد. وحریص را راحت نیست زیرا که او چیزی میطلبد که شاید وی را ننهاده اند. و دور باشید از زنان که نعمت پاك بستانند وخانها ویران کنند، وهرکه خواهد که زنش پارسا ماند گرد

(۱) یب درحاشیه‌کلمهٔ «میوه» افزوده است. (۲) جمله حالیه است.

زنان دیگران نگردد. ومردمان را عیب مکنید که هیچ کس بی عیب نیست، هر که ازعیب خود نابینا باشد نادان ترِ مردمان باشد. وخوی نیک بزرگتر عطاهای خدای است عزوجل، و از خوی بد دور باشید که آن بند گران است بر دل و بر پای، همیشه بدخو در رنج بزرگ باشد ومردمان ازوی برنج ونیکو خوی راهم این جهان بود وهم آن جهان ودرهر دوجهان ستوده است. وهرکه ازشما بزاد بزرگتر باشد وی رابزرگتر دارید وحرمت‌اونگاه دارید وازاوگردن مکشید. وهمه برامید اعتماد مکنید چنانکه دست ازکار کردن بکشید[1]. و کسانی که شهرها و دیهها و بناها و کاریز ها ساختند وغم این جهان بخوردند آن همه بگذاشتند و برفتند وآن چیز ها مدروس شد. این که گفتم بسنده باشد و چنین دانم که دیدار ما بقیامت[2] افتاد. چون بزرجمهر را بمیدان کسری رسانیدند فرمود که همچنان بابند وغل پیش ما آرید چون پیش آوردند کسری گفت ای بزرجمهر چه ماند ازکرامات و مراتب که آن را نه ازحسن رأی ما بیافتی؟ و بدرجهٔ وزارت رسیدی و تدبیر ملك ما برتو بود ازدین پدران خویش چرا دست بازداشتی وحکیم روزگاری بمردمان چرانمودی که این‌پادشاه ولشکر ورعیت بر راه‌راست‌نیست؟ غرض تو آن بودتاملك برمن بشورانی و خاص وعام را برمن بیرون آری؟ ترا بکشتنی کشم که هیچ گناهکار را نکشته اند که ترا گناهی است بزرگ والا توبه کنی و بدین اجداد و آبای خویش باز آیی تا عفو یابی که دریغ باشد چون توحکیمی کشتن و دیگری چون تو نیست. گفت زندگانی ملك دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا وخردمند روزگار میگویند پس چون من از تاریکی بروشنایی آمدم بتاریکی باز نروم که نادان بی‌خرد باشم. کسری گفت بفرمایم تا گردنت بزنند. بزرجمهر گفت داوری که پیش او خواهم رفت عادل است وگواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش ازتو دور کند، کسری چنان درخشم شد که بهیچ وقت نشده بود گفت او را باز دارید تا بفرماییم که چه باید کرد، او را باز داشتند، چون خسم کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه‌کردن این، فرمود تا وی را درخانهٔ کردند سخت تاریك چون گوری و بآهن

(۱) فامج: مکشید. (۲) یب مج: دیدار باقیامت.

گران او را ببستند و صوفی سخت در وی پوشیدند و هر روز دو قرص جوویك کفه نمك وسبویی آب او را وظیفه کردند ومشرفان گماشت که انفاس وی میشمرند و بدو میرسانند. دو سال برین جمله بماند روزی سخن وی نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تنگدل شد و بفرمود زندان بزرجمهر بگشادند و خواص و قوم او را نزدیك وی آوردند تا با وی سخن گویندمگراو جواب دهد. وی‌را بروشنایی آوردند یافتند ش بتن قوی وگونه برجای گفتند ای حکیم ترا پشمینهٔ سطبر و بند گران وجایی تنگ و تاریك می‌بینیم چگونه است که گونه برجای است و تن قویتر است سبب چیست؟ بزرجمهر گفت که برای خود گوارشی ساخته ام ازشش چیز هرروز ازآن لختی بخورم[1] تا بدین بمانده ام. گفتند ای حکیم اگر بینی آن معجون مارا بیاموز تا اگر کسی از ما را و یاران ما را کاری افتد وچنین حال پیش آیدآنرا پیش داشته آید گفت نخست ثقه درست کردم که هرچه ایزد عزذکره تقدیر کرده است باشد دیگر بقضاء او رضا دادم سوم پیراهن صبر پوشیده ام که محنت را هیچ چیزی چون صبر نیست چهارم اگر صبر نکنم باری سودا و ناشکیبایی را بخود راه ندهم پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من کار بتر ازین است شکر کنم ششم آنکه ازخداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد. آنچه رفت و گفت با کسری رسانیدند با خویشتن گفت چنین حکیمی را چون توان کشت، وآخر بفرمود تا او را کشتند ومثله کردند ووی ببهشت رفت وکسری بدوزخ. هرکه بخواند دانم که عیب نکند[2] بآوردن این حکایت که بی فایده نیست و تاریخ بچنین حکایات آراسته گردد، اکنون بسر تاریخ باز شوم بمشیة الله و عونه و بالله التوفیق.

چون از نشاندن بوسهل زوزنی فارغ شدند، امیر مسعود رضی الله عنه با خواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیث دیوان عرض که کدام کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد؟ خواجه گفت ازین قوم بوسهل حمدوی شایسته ترست امیر گفت وی را اشراف مملکت فرموده ایم و آن مهمترست وچنو دیگری نداری، کسی دیگرباید،

(۱) یب: میخورم. (۲) فامج: کند.

خواجه گفت این دیگران را خداوند میداند کرا فرماید ؟ امیر گفت بوالفتح رازی را می پسندم ، چندین سال پیش خواجه کار کرده است . خواجه گفت مردی دیداری [۱] و نیکو و کافی است اما یك عیب دارد که بسته کار [۲] است و این کار را گشاده کاری باید امیر گفت شاگردان بد دل وبسته کار باشند چون استاد شدند ووجیه گشتند کار دیگرگون کنند ، و بباید خواندن وبدین شغل امیدوار کردن . وزیر گفت چنین کنم ، چون باز گشت بوالفتح رازی را بخواند و خالی کرد وگفت در باب تو امروز سخن رفته است و در شغل عرض اختیار سلطان برتو افتاده است و روزگاری دراز است تاترا آزموده ام این شغل تو درخواسته باشی بی فرمان و اشارت من و توفیری نموده ، و بر من که احمدم چنین چیزها پوشیده نشود ، و در همهٔ احوال من ترا این تربیت خواستمی، نیکو تر بودی که بامن بگفتی ، اکنون رواست و در گذشتم دل قوی باید داشت و کار بر وجه براند ، و بهیچ حال توفیر فرانستانم که لشکر کم کنی که در ملك رخنه افتد و فساد درعاقبت آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بوالقاسم کثیر و شاگردان وی کرده اند دریابی و به بیت المال باز آری پسندیده خدمتی کرده باشی . گفت ازبیست سال باز من بنده مستوفی خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یافته ، و میدیدم که خیانتها میرود و میخواستم که در روزگار وزارت خداوندگار اثری بماند این توفیر بنمودم و بمجلس عالی مقرر کردم ، اگر رأی سامی بیند از بنده در گذرد که بر رأی خداوند باز ننموده ام ، بیش چنین سهو نیفتد . گفت در گذشتم باز گرد این شغل بر تو قرار گرفتست . وروز دیگر شنبه بوالفتح را بجامه خانه بردند و خلعت عارضی پوشید در آن خلعت کمر هفتصد گانی بست و پیش آمد و خدمت کرد و بخانه باز گشت و اعیان حضرت و لشکر حقی گزاردند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی

---

(۱) شاید دیداری بمعنی صائب رای و صواب اندیش باشد چه دیدار بدین معنی آمده است رك : ص ۱۵۲ حاشیه ۲ . وهم ممکن است بمعنی خوش منظر باشد .

(۲) بسته کار گویا یعنی کندکار و سست رای است چه درجای دیگر میگوید (در صفحات بعد) : « او بسته کار است و من شتابزده » .

شهم و کافی بوذ و تا خواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست نهاد و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت ودست بتوفیرلشکر برد ودرآن بسیار خللها افتاد، بجای خود بیارم هریك.

ودرین وقت ملطفها رسید ازمنهیان بخارا که‌علی تگین البته نمیآرامد و ژاژمیخاید و لشکر میسازد و از دو چیز بردل وی رنجی بزرگتر یکی آنکه امیر ماضی با قدرخان دیدار کرد تا بدان حشمتِ خانی ترکستان از خاندان ایشان بشد و دیگر او را امیدکرده بود خداوند که ملك هنوز یکرویه نشده بود که چون او لشکر فرستد با پسری که یاری دهد او را ولایتی دهد چون بی جنگ [1] و اضطراب کار یکرویه شد و بی منازع تخت ملك بخداوند رسید دانست که [2] فرصتی یابد و شری بپای کند، هرچند تا خداوندبلخ است بباید اندیشید. چون امیر برین حال واقف گشت خواجهٔ بزرگ احمد حسن و بونصر مشکان را بخواند وخالی کرد ودرین باب رأی خواست هرگونه سخن گفتند ورفت [3]، امیر گفت علی‌تگین دشمنی بزرگ‌است وطمع وی‌که افتاده است محال است صواب آن باشدکه وی را از ماوراء النهر بر کنده آید، اگر بغراتگین پسر قدر خان که باما وصلت دارد بیاید خلیفت ما باشد و خواهری که از آن ما بنام وی است فرستاده آید تا مارا داماد و خلیفه باشد و شر این فرصت جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه آلتونتاش را بفرماییم تا روی [4] بماوراء النهر کند با لشکری قوی که کار خوارزم مستقیم است یك پسر و فوجی لشکرآنجانشسته‌باشند. خواجه گفت ماوراءالنهر ولایتی بزرگ است سامانیان که‌امراء خراسان بودند حضرتِ خود آنجا ساختند اگر بدست آید سخت بزرگ کاری باشد اما علی تگین گربز محتال است سی سال شد تاوی آنجا میباشد، واگر آلتونتاش را اندیشیده است صواب آن باشد که رسولی با نام نزدیك خوارزمشاه فرستاده آید ودرین باب پیغام داد [5] اگر بهانه آرد

---

(۱) فا : بی از جنگ. (۲) عبارت ناقص بنظر میرسد. (۳) یعنی هر گونه سخن رفت.

(٤) فایب مو : پشت. (٥) مج : دارد. شاید : رود.

و آن حدیث قائد منجوق در دل وی مانده است این حدیث طی باید کرد که بی حشمت وی علی تگین را بر نتوان انداخت تا آنگاه که از نوعی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که آن ریش [1] نمانده است. امیر گفت موجّه این است، کدام کس رود؟ خواجه بونصر گفت امیرك بیهقی را صاحب برید بلخ بفرستیم و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود کدخدای لشکر عبدوس را باید فرستاد. امیر گفت جزوی نشاید، در ساعت عبدوس را بخواندند و استادم نامها نسخت کرد سخت غریب و نادر و خلعتی با نام که درآن پیل نر وماده بود پنج سر خوارزمشاه را وخلعتهای دیگر خواجه احمد عبدالصمد و خاصگان خوارزمشاه را و اولیا و حشم سلطانی را، و عبدوس از بلخ سوی خوارزمشاه رفت و خوارزمشاه قصد علی تگین کرد و کشته شد. ودر آن مدت چند کار سلطان مسعود برگزارد همه با نام آنها را نیز میباید نبشت که شرط و رسم تاریخ این است.

امیر روزآدینه دوم ربیع الاول سوی منجوقیان رفت بشکار و آنجا بسیار تکلف رفت وجهانی سبز وزرد و سرخ بود با این فرمود تا طرادها غلامان سرای از دور بزدند و برآن شراب خورد و نشاط کرد و بباغ باز آمد در باقی ربیع الاول.

وغره ربیع الاخر چندقاصد آمدند ازنزدیك عبدوس که کارها برمراد است وآلتونتاش خلعت پوشید و بسیج رفتن کرد.

و طاهر دبیر را نامزد کرده بود امیر تاسوی ری رود بکدخدایی لشکری که بر [2] سپاه سالار تاش فراش است و صاحب برید و خازن نامزد شد وخلعت وی [3] راست کردند و بوالحسن کرخی ندیم را خازنی داد و بوالحسن حبشی را صاحب بریدی و گوهر آیین خزینه دار را سالاری و حاجب جامه دار محمودی یارق تغمش را و چند تن دیگر را از حجاب و سرهنگان قم وکاشان وجبال و آن نواحی نامزد کرد و سه شنبه ششم ربیع الاخر

(۱) بمعنی جراحت، اشاره است برنجیدگی آلتونتاش. (۲) شاید: با، یا برآن، یا برسپاه سالاری تاش (۳) یعنی خلعت طاهر.

خلعتها راست کردند و در پوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت، روز پنجشنبه هشتم این ماه روان کردند.

و هم درین روز خبر رسید که نوشیروان پسر منوچهر بگرگان گذشته شد و گفتند باکالیجار خالش باحاجب بزرگ منوچهر ساخته بود اورا زهر دادند ـ واین کودك نارسیده بود ـ تا پادشاهی باکالیجار بگیرد، و نامها رسیده بود بغزنین که از تبار مرد اویزو وشمگیر کس نمانده است نرینه که ملك بدو توان داد اگر خداوند سلطان درین ولایت باکالیجار را بدارد که بروزگار منوچهر کارهمه او میراند ترتیبی بجایگاه باشد، جواب رفت که صواب آمد، رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید. و چون ببلخ رسید بوالمحاسن رئیس گرگان و طبرستان آنجا رسید و قاضی ـ گرگان بومحمد بسطامی و شریف بوالبرکات ودیلمی محتشم و شیرج لیلی، و ایشان راپیش آوردند و پس از آن خواجهٔ بزرگ نشست و کارها راست کردند: امیری باکالیجار و[1] دخترش را ازگرگان بفرستد، واستادم منشور باکالیجار تحریر کرد وخلعتی سخت فاخر راست کردند و برسولان سپردند و ایشان را خلعت دادند، و طاهر را مثال بود تا مال ضمان گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبد و بنشابور فرستد نزدیك سوری صاحب دیوان تا باحمل نشابور بحضرت آرند. هژدهم این ماه نامه رسید بگذشته شدن والدهٔ بونصر مشکان و زنی عاقله بود و از استادم شنودم که چون سلطان محمود حسنك را وزارت داده بود و دشمن گرفته باچنان دوستی که او را داشت والده‌ام گفت ای پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگر چه دوست دارد آن کس را در هفتهٔ دشمن گیرد از آن جهت که همباز او شود در ملك، و پادشاهی بانبازی نتوان کرد. و بونصر بماتم بنشست و نیکو حق گزاردند و خواجهٔ بزرگ درین تعزیت بیامد و چشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانست از بسیاری یاسمین چنین شکفته و دیگر ریاحین و مورد[2] و نرگس و سرو آزاد، بونصر را گفت نبایستی که‌ما بمصیبت آمده بودیمی تا حق این باغچه

(۱) یعنی و اینکه الخ. (۲) یب مج: ورد.

گزارده آمدی چنانکه در روزگار سلطان محمود حق باغچهٔ غزنین گزاردیم . و اسبش بکرانهٔ رواق که بماتم آنجا نشسته بودند آوردند و برنشست و بونصر در رکابش بوسه داد و گفت خداوند باقی باد ، آن فخر که[۱] بر سر من نهاد بدین رنجه شدن که هرگز مدروس نشود ، و عجب نباشد که این باغ آن سعادت که باغ غزنین یافت بیابد . و هرچند امیر بر زبان بو الحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت ، روز چهار شنبه بخدمت رفت[۲] امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد .

قصهٔ باغ غزنین و آمدن خواجه بگویم یکی آنکه بنمایم حشمت استادم که وزیر[۳] با بزرگی احمد حسن بتعزیت و دعوت نزدیك وی آمد . از استادم شنودم که امیرماضی بغزنین روزی نشاط شراب کرد وبسیار گل آورده بودند وآنچه ازباغ من ازگل صد برگ بخندیدشبگیر آن را بخدمت امیر فرستادم و برائر بخدمت رفتم خواجهٔ بزرگ و اولیا و حشم برسیدند امیر در شراب بود خواجه را ومرا بازگرفت وبسیار نشاط رفت ودرچاشتگاه خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگینی خورند که مهمانی است چهل روزه خاصه چنین گل که ازین رنگین تر وخوشبوی تر نتواند بود ، امیر گفت بونصر فرستاده است از باغ خویش ، خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی ، امیرگفت میزبانی میجوئی؟ گفت ناچار ، امیرروی بمن کردگفت چه گویی ؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد ، روباهان را زهره نباشد ازشیر خشم آلود که صید بیوزان[٤] نمایند که این درسخت بسته است امیر گفت اگر شیر دستوری دهد گفتم بلی بتوان نمود ، گفت دستوری دادم بباید نمود ، هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگینی آوردند ونشاط تمام رفت و آن شراب خوردن بپایان آمد ، پس از یك هفته سلطان را استادم بگفت و دستوری یافت و خواجه احمد بباغ آمد وکاری شگرف و بزرگ پرداخته بودند ، نماز دیگر امیر بو الحسن عقیلی را آنجا فرستاد به پیغام وگفت بو الحسن را نگاه باید داشت ودستوری دادیم فردا صبوح باید کرد که بامداد باغ خوشتر باشد ، وهر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز دیگر بپرا کندند .

(۱) این «که» یا «که» بعد ، یکی ازین دو ، زائد بنظر میرسد . (۲) یعنی بونصر . (۳) شاید : وزیری . (٤) یب : گوزنان ، ومشکوك است .

روزسه شنبه بیستم این ماه نامهٔ عبدوس رسید با سواران مسرع که خوارزمشاه حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مرا سوی درگاه باز گردانید بر مراد. امیر روز دیگر برنشست و بصحرا آمد و سالار و لشکر را که نامزد کرده بودند تا بآلتونتاش پیوندند دیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران می‌گذشتند با ساز و سلاح تمام، و پیادهٔ انبوه، گفتند عدد ایشان پانزده هزار است، چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر آواز داد این دو سالار بکتگین چوگانی پدری و پیری آخور سالار مسعودی را و سرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و لشکر را از رعیت چه در ولایت خود وچه در ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنند وچون بسپاه سالار آلتونتاش رسید نیکو خدمت کنید و برفرمان او کار کنید و بهیچ چیز مخالفت مکنید. همه بگفتند فرمان برداریم و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و برفتند. و امیرك بیهقی صاحب برید را با آن لشکر بصاحب بریدی نامزد کردند واو را پیش خواند و با وزیر و بونصر مشکان خالی کرد ودرهمهٔ معانی مثال داد واو هم خدمت کرد وروان شد.

روز دو شنبه غرهٔ ماه جمادی الاولی این‌سال علی دایه را بجامه خانه بردند وخلعت سپاه سالاری پوشانیدند که خواجهٔ بزرگ گفته بود که ازوی وجیه تر مردی و پیری‌نیست و آلت و عُدّت ومردم و غلام دارد، و چنان خلعتی که رسم قدیم بود سپاه سالاران را پوشانیدند و باز گشت و او را نیکو حق گزاردند، دیگر روز سوی خراسان رفت با چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بمثالهای تاش فراش سپاه سالار دارند واز آن طاهر دبیر و بطوس مقام کنند و پشتیوان آن قوم باشند وهمگنان را دل میدهد[1] واحتیاط کند تا در خراسان خلل نیفتد.

و معمایی رسید از آن امیرك که خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تگین تعبیه است خود را فراهم بگرفت و کشتی از میان جیحون باز گردانیده بود تا کد خدایش احمد عبد الصمد او را قوة دل داد و هر چند چنین است خوارزمشاه چون

(۱) یعنی علی دایه.

دلشدهٔ میباشد و بنده چند دفعت بنزدیك وی رفت تا آرام گونهٔ یافت ، مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون باری بابتدا تاریك مینماید . وزیر گفت « خوارزمشاه باز نگشت و برفت این کار برخواهد آمد وخللی نزاید » ، و برراه بلخ اسکدار نشانده بودند ودل درین اخبار بسته ، وهر روز اسکدار میرسید ، تا چاشتگاه اسکداری رسید حلقه افکنده و بر در زده که چون خوارزمشاه ازجیحون بگذشت علی‌تگین را معلوم‌شد ، شهر بخارا بغازیان ماوراء النهر سپرد و خزانه و آنچه خِف[۱] داشت با خویشتن برد بد بوسی تا آنجا جنگ کند ، و غلامی صد و پنجاه را که خیاره آمدند مثال داد تا بقهندز ایشان را نگاه دارند ، خوارزمشاه چون بشنید ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تاختنی بدادند[۲] و خود بتعبیه[۳] رفت وراهها ازچپ وراست بگرفت تا ازکمین خللی نزاید وچون ببخارا رسید شحنهٔ علی تگین بدبوسی گریخت وغازیان ما وراء النهر ومردم شهر بطاعت پیش آمدند ودولت عالی‌را بندگی نمودند و گفتند دیر است تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان اعظم ملك الاسلام شهاب الدوله ادام الله سلطانه باشند ، خوارزمشاه ایشان را بنواخت ومثال داد تا قهندز را در پیچیدند و بقهر و شمشیر بستدند و غلامی هفتاد ترك خیاره بدست آمدند جدا کردند تا بدرگاه عالی فرستند و قهندز وحصار غارت کردند و بسیار غنیمت و ستور بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی کرد و جاسوسان رسیدند که علی تگین لشکری انبوه آورده است چه آنچه داشت وچه ترکمانان و سلجوقیان وحشری ، و جنگ بدبوسی خواهد کرد که بجانب صغانیان پیوسته است و جایگاه کمین است و آب روان و درختان بسیار ، و بدولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود .

و امیر صفهٔ فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا ، صفهٔ سخت بلند و پهناور خورد (؟) بالا مشرف برباغ و در پیش حوض بزرگ وصحنی فراخ چنانکه لشکر دورویه بایستادی ، و مدتی بود تا برآورده بودند این وقت تمام شده بود ، فرمودند خواجه

---

(۱) مویب : مخف . خف بکسر در مقابل ثقل و بمعنی خفیف است ، رك : صحاح .

(۲) یب : آورد ، و مقام مقتضی آن است که فعلی باشد از خوارزمشاه .

(۳) فا : تعبیه ، مو : با تعبیه .

عبدالله الحسین بن علی المیکائیل را تا کاری سخت نیکوبساختند که امیرسه شنبه هژدهم ماه جمادی الاولی درین صفهٔ نوخواهد نشست ، و این روز آنجا بار داد چندان نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس از مجلس بار بر نشست بمیدانی که نزدیك این صفه بود چوگان باختند و نیزه انداختند . و درین صفه خوانی نهادند سخت بزرگ وامیر بگرمابه رفت از میدان واز گرمابه بخوان رفت و اعیان و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند وشراب گردان شد وازخوان مستان باز گشتند وامیر نشاط خواب کرد وگل بسیار آوردند و مثال دادند که باز نگردند که نشاط شراب خواهد بود ، و از گلشن استادم بدیوان آمد اسکدار بیهقی رسید[1] حلقه برافکنده و بر در زده استادم بگشاد و رنگ از رویش بگشت ، رسم آن بود که چون نامها رسیدی رقعتی نبشتی و بونصر دیوانبان را دادی تا بخادم رساند و اگر مهم بودی بمن دادی ، این ملطفه خود برداشت و بنزدیك اغاجی خادم برد خاصه[2] واغاجی خبرکرد پیش خواندند دررفت مطربان را بازگردانیدند وخواجهٔ بزرگ را بخواندند و امیر از سرای بر آمد و بر ایشان خالی داشت تا نماز دیگر ، وزیر باز گشت و استادم بدیوان نشست ومرا بخواندند ونامه نسخت‌کردن گرفتم نامهای امیرك بیهقی بود برآن جمله که آلتونتاش چون بدبوسی رسید طلیعهٔ علی تگین پیدا آمد فرمود تا کوس فرو کوفتند و بوقها بدمیدند با تعبیهٔ تمام براند و لشکر گاهی کردند برابر خصم و آبی بزرگ[3] ودست آویزی[4] بپای شد قوی وهر دو لشکر را که طلیعه بودند مدد رسید تا میان دو نماز لشکر فرودآمد وطلایع باز گشتند خوارزمشاه بر بالایی بایستاد وجملهٔ سالاران واعیان را بخواند

---

(۱) مج : اسکداری رسید از بیهقی . (۲) ازباب فصل میان موصوف و صفت بفعل .

(۳) محتمل است که آب عطف بخصم باشد یعنی برابر آبی بزرگ و شاید عبارتی مانند « برلب » یا « بر کنار » افتاده یا باختصار حذف شده باشد ، بهر حال‌مرسوم چنان بوده است که لشکرگاه رانزدیك‌آب انتخاب میکرده اند وبعلاوه درسطور بعد تصریح دارد که لشکرگاه خوارزمشاه بر کناره رودی بوده است . احتمال آن که آب بمعنی آبرو باشد و دستاویز هم عطف بر آن باشد داده شده است . (٤) آنچه ازمعنای دست آویز امروز معلوم ومعروف است وسیله وتوسل است (رك : برهان قاطع) ولی در اینجا احتمال میرود بمعنی سنگر باشد یعنی دیواره یا خاکریزی باندازهٔ که دست بیالای آن برسد ، مثل‌کلمهٔ دست انداز .

و گفت فردا جنگ باشد بهمه حال بجای خود باز روید امشب نیکو پاس دارید و اگر آوازی افتد دل از خویشتن مبرید و نزدیك دیگر[1] مروید که من احتیاط در کید کردن و طلیعه داشتن وجنگ بجای آورده ام تاچون خصم پیدا آید حکم حال و[2] مشاهدت را باشد، و امیرك بیهقی را با خود برد ونان داد و کدخدا وخاصگانش را حاضرنمودند چون ازنان فارغ شد بااحمد و تاش سپاه سالار و چند سرهنگ محمودی خالی کرد و گفت این علی تگین دشمنی بزرگ است از بیم سلطان ماضی آرامیده بود اورا امیدی کردند وچون کاریکرویه شد اگر بر آن برفتندی[3] این مرد فسادی نپیوستی و مخالفتی اظهار نکردی، چون منهیان نوشتند که او ناراست است خداوند سلطان عبدوس را نزدیك من فرستاد و درین معانی فرمان دادچه چاره بود ازفرمان برداری که مضربان صورت من زشت کرده بودند، اکنون کار بشمشیر رسید فردا جنگ صعب خواهد بود و من نه از آن مردانم که بهزیمت بشوم، اگر حال دیگر گونه باشد من نفس خود بخوارزم نبرم، اگر کشته شوم رواست درطاعت خداوند خویش شهادت یابم اما باید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت کرده آید. همگنان گفتند انشاء الله تعالی که خیر و نصرت باشد. پس مثال داد تا [بر] چهار جانب طلیعه رفت و هر احتیاط که از سالاری بزرگ خوانده آمد و شنوده بجای آورد و قوم باز گشتند و مخالفان بچند دفعت قصد کردند آوازها افتاد دشمنان کور و کبود[4] باز گشتند.

چون صبح بدمید خوارزمشاه بر بالایی بایستاد و سالاران و مقدمان نزدیك وی وتعبیها برحال خویش، گفت ای آزاد مردان چون روز شود خصمی سخت شوخ و گر بز پیش خواهد آمد و لشکری یکدل دارد، جانرا[5] بخواهند زد، و ما آمده ایم تا جان و

(۱) درهمه نسخهاچنین نوشته شده استو ظاهراً «نزدیکدیگر» است (۲) جزمج بی واو.

(۳) فقط در یب این فعل و دو فعل بعد آن بصورت شرطی است، در سایر نسخه ها بوجه اخباری است: برفتند، نپیوست، نکرد. (٤) کذا، و شاید این ترکیب ازباب اتباع است ودر آن وقت متداول بوده است.

(۵) یعنی از جان، یا تا جان چنانکه در عبارت بعد هم هست که: تا جان بزنیم.

مال ایشان بستانیم و از بیخ بر کنیم ، هشیار و بیدار باشید و چشم بعلامت من در قلب دارید که من آنجا باشم که اگرعیاذا بالله سستی کنید خلل افتد، جیحون بزرگ درپیش است و گریزگاه خوارزم سخت دور است و بحقیقت من بهزیمت نخواهم رفت اگر مرا فرا گذارید شما را بعاقبت روی خداوند میباید دید، من آنچه دانستم گفتم. گفتند خوارزمشاه داد مابداد ، تا جان بزنیم. وخوارزمشاه در قلب ایستاد ودر جناح آنچه‌لشکر قویتر بود جانب قلب نامزد کرد تا اگر میمنه و میسره را بمردم حاجت افتد میفرستد و بکتگین چوگانی و پیری آخور سالار رابگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری سخت‌قوی و تاش سپاه سالارش رابرمیسره بداشت و بعضی لشکر سلطانی ، و ساقهٔ قوی بگماشت‌هردو طرف را ، و پنج سرهنگ محتشم رابا مبارزان مثال داد که‌هرکس از لشکر باز گردد میان بدونیم کنند ، و برابر [1] طلیعه سواران گزیده تر فرستادن گرفت ، چون روز شد کوس فرو کوفتند و بوق بدمیدند و نعره برآمد، خوارزمشاه تبعبیه راند چون فرسنگی کنارهٔ رود برفت آب پایاب [2] داشت و مخوف بود سواری چند از طلیعه بتاختند که علی تگین‌از آب بگذشت و در صحرایی سخت فراخ بایستاد از یك جانب رود و درخت بسیار و دیگر جانب دورا دور لشکر که جنگ اینجا خواهد بود وچنین میگویند که سه جای‌کمین‌سوی بنه و ساقه ساخته است که از لب رود درآیند و از پس پشت مشغولی دهند. هر چند خوارزمشاه کدخدایش رابابنه وساقهٔ قوی‌ایستانیده بود هزار سوار و هزار پیاده بازگردانید تا ساخته باشند با آن قوم ، و نقیبان تاخت [3] سوی احمد و ساقه ایستانید و سوی‌مقدمان که برلب رود مرتب بودند پیغام داد که حال چنین است پس براند با یکدیگر رسیدند و امیرك را با خویشتن برد تا مشاهد حال‌باشد و گواه وی ، وامیرك را باخویشتن در بالایی بایستانیدوعلی تگین هم بربالایی بایستاد ازعلامت‌سرخ وچتربجای آوردند وهردولشکربجنك

---

(۱) یعنی در مقابل طلیعهٔ خصم ، و شاید « بر اثر » بوده است یعنی دنبال طلیعهٔ خود و شاید برابر بمعنی « باتفاق و معیت » باشد .

(۲) پایاب بگفتهٔ برهان محلی است از آب که پای بزمین آن برسد و قابل عبور باشد بمناسبت مقام کلمهٔ « مخوف » قابل تردید است . (۳) تاختن بمعنی متعدی .

مشغول شدند و آویزشی بود که خوارزمشاه گفت در مدت عمر چنین یاد ندارد ، میمنهٔ علی تکین نماز پیشین برمیسرهٔ خوارزمشاه برکوفتند ونیك بکوشیدند وهزیمت بر خوارزمشاه افتاد خوارزمشاه بانگ برزد ومددی فرستاد ازقلب ضبط نتوانست کرد ولشکرمیسره برفتند تاش ماهروی ماند سپاه سالارش وسواری دویست خویشتن را دررود افکندند وهمه بگذشتند[1] خوارزمشاه میمنهٔ خود را برمیسرهٔ ایشان فرستاد نیك ثبات کردند دشمن سخت چیره شد چنانکه از هر دو روی بسیار کشته شد و خسته آمد ، و لشکر میمنه باز گشت و بکتگین حاجب چوگانی و پیری آخور سالار با سواری پانصد میآویختند و دشمن انبوه تر روی بدیشان نهاد و بیم بود که همگنان تباه شوند خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی بقلب علی تگین نهادند و بکتگین و پیری بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان ، و علی تگین نیز با قلب ومیسرهٔ خود درآمد و خوارزمشاه نیزه بستد و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن در آمدند وچندان کشته شد از دو روی که سواران راجولان دشوار شد و هردولشکر بدان بلاصبر کردند تا بشب پس از یکدیگر باز گشتند چنانکه جنگ قائم ماند ، و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکری بدان بزرگی بباد شدی . و تیری رسیده بود خوارزمشاه را و کارگر افتاده برجایی که از سنگهای قلعتی که در هندوستان است سنگی برپای چپ او آمده بود ، آن شهامت بین که آن درد بخورد و در معرکه اظهار نکرد و غلام را فرمود تاتیر از وی جدا کرد وجراحت ببست چون بلشکرگاه رسیدیافت قوم [2] را بر حال خویش هیچ خلل نیفتاده بود[3] و هزیمتیان را دل داده و بجای خویش بداشته[3] هرچند کمینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد کدخدایش و آن قوم که انجامرتب بودند احتیاط کرده بودند تا خللی نیفتاده بود ، [4] خوارزمشاه ایشان رابسیار نیکویی گفت و هرچند مجروح بودکس ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آورد وچند

---

(۱) در جای دیگر پس از این خواهد آمد که تاش در این جنگ کشته شد .

(۲) یعنی لشکری را که بنه و ساقه گماشته بود . (۳-۳) عبارت میان دو راده «۳» شاید در اصل پس از عبارت « تا خللی نیفتاده بود » جای داشته است و کاتبی از مشابهت « هیچ خللی نیفتاده بود » باشتباه افتاده و عبارت را در اینجا نوشته است . (٤) رجوع کنید بحاشیه شماره ۳

تن را ملامت کرد و هریك عذر خواستند عذر بپذیرفت گفت باز گردید و ساخته پگاه بیایید تا کارخصم فصل کرده آید که دشمن مقهور شده است وگرشب نیامدی فتح برآمدی. گفتند چنین کنیم. احمد را و مرا [1] بازگرفت و گفت این لشکر امروز بباد شده بود اگر من پای نیفشردمی و جان بذل نکردمی اما تیری رسید بر جایگاهی که وقتی همان جای سنگی رسیده بود، هرچند چنین است فردا بجنگ روم. احمد گفت «روی ندارد مجروح بجنگ رفتن، مگر مصلحتی باشد که بادی درمیان جهد [2] تا نگریم که خصم چه کند که من جاسوسان فرستاده ام و شبگیر دررسند». و طلیعها نامزدکرد مردم آسوده، و من باز گشتم. وقت سحر کسی آمد و بتعجیل مرا بخواند نزدیك وی رفتم گفت دوش همه شب نخفتم ازین جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند علی تکین سخت شکسته و متحیر شده است که مردمش کم آمده است وبر آنست که رسولان فرستدوبصلح سخن گوید، هر چند چنین است چاره نیست بحیله بر نشینیم و پیش رویم، احمد گفت تاخواجه [3] چه گوید؟ گفتم اعیان وسپاه را بباید خواند و نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر برنشیند آنگاه کس بتازیم که از راه مخالفان درآید از طلیعه گاه تا گوید که خصمان بجنگ پیش نخواهند آمدکه رسول میآید، تا امروز آسایشی باشد خوارزمشام را، آنگاه نگریم. خوارزمشاه گفت صواب است، اعیان ومقدمان را بخواندند وخوارزمشاه را بدیدند و باز گشتند و سوار بایستادند، و کوس جنك بزدند خوارزمشاه اسب خواست و بجهد برنشست اسب تندی کرد از قضاء آمده بیفتاد هم برجانب افکار و دستش بشکست، پوشیده او را در سرای پرده بردند بخرگاه و بر تخت بخوابانیدند و هوش از وی بشد، احمد و امیرك را بخواند گفت مرا چنیین حالی پیش آمد و بخود مشغول شدم، آنچه صواب است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر بباد نشود، احمد بگریست و گفت به ازین میباشد که خداوند میأندیشد، تدبیر آن کرده شود. امیرك را بنزدیك لشکر برد

---

(۱) مرا یعنی امیرك بهقی. در این داستان امیرك گاهی صورت متکلم و گاهی صورت مغایب دارد. (۲) یعنی گویا مصلحت آن است که قدری متارکه بشود و باصطلاح بادی بخورد.

(۳) یعنی امیرك.

و ایشان را گفت که امروز جنگ نخواهد بود ، میگویند علی تگین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد ، طلیعهٔ لشکر دُمادُم کنید تالشکرگاه مخالفان ، اگر جنگ پیش‌آرد برنشینیم وکار پیش گیریم ، اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت راباشد . گفتند سخت‌صواب است ، و روان کردند وکوس میزدند و حزم نگاه میداشتند . این گرگ پیر جنگ‌پیشین روز بدیده بود وحال ضعف خداوندش ، در شب کس فرستاده بود نزد کدخدای علی تگین محمود بیك وپیغام داده ونموده وگفته که اصل تهور وتعدی ازشما بود تاسلطان‌خوارزمشاه را اینجا فرستاد ، و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیك بودی که مهترت رسولی فرستادی وعذر خواستی ازآن فراخ سخنیها و تبسطها که سلطان ازو بیازرد تا خوارزمشاه در میان آمدی و بشفاعت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون ریخته نشدی ، قضا کار کرد ، این از عجز نمیگویم که چاشنی دیده آمد وخداوند سلطان ببلخ است ولشکر دُمادُم، ماکدخدایان پیشکارمحتشمان باشیم ، برما فریضه است صلاح نگاه داشتن ، و هرچند که خوارزمشاه از اینچه گفتم خبر ندارد و اگر بداند بمن بلائی رسد اما نخواهم که بیش خونی ریخته شود ، حق مسلمانی وحق‌مجاورت ولایت از گردن خویش بیرون کردم ، آنچه صلاح خویش در آن دانید میکنید [۱]

کدخدای علی تگین و علی تگین این حدیث را غنیمت شمردند و هم در شب رسول را نامزد کردند ، مردی علوی وجیه از محتشمان سمرقند ، و پیغامها دادند. چاشتگاه‌این روز لشکر بتعبیه برنشسته بود رسول بیامد واحمد بگفت خوارزمشاه را که چه کردم ، هر چند بتن خویش مشغول بود و آن شب کرانه خواست کرد گفت : احمد من رفتم نباید که فرزندانم را ازین بدآید که سلطان گوید من با علی تگین مطابقت کردم . احمد گفت کار ازین درجه گذشته است ، صواب آن است که من پیوسته ام تا صلح پیدا آید واز اینجا بسلامت حرکت کرده شوذ جانب آموی [و] از آن جانب جیحون رفته آید آنگاه این حال باز نمایم ، معتمدی چون امیرك اینجاست ، این حالها چون آفتاب روشن شد ،

(۱) بمعنی امرست یعنی بکنید ، چنانکه در حواشی صفحات پیش گفته شده است .

اگر چنین کرده نیامدی بسیار خلل افتادی ، خوارزمشاه را رنج باید کشید یك ساعت بباید نشست تا رسول پیش آرند . خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید و بخیمهٔ بزرگ آمد وغلامان بایستادند و کوکبهٔ بزرگ و لشکر و اعیان ، رسول پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاندند چنانکه بخوارزمشاه نزدیکتر بود ، درصلح سخن رفت ، رسول گفت که علی تگین میگوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند ، واین سلطان چون قصد برادر کرد وغزنین ، من لشکر وفرزند پیش داشتم ، مکافات من این بود ؟ اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفت در باید گذاشت برضای سلطان بآموی رود و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذرمن بپذیرد وحال لطیف شود چنانکه درنوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خونی ریخته نشود . خوارزمشاه گفت سخت نیکو گفت ، این کار تمام کنم و این صلاح بجای آرم ، وجنگ برخاست ، ما سوی آموی برویم و آنجا مقام کنیم . علوی دعا گفت و بازگردانیدندش وبخیمه بنشاندند وخوارزمشاه بکتگین وپیری آخور سالاررا ودیگر مقدمان را گفت چه گویید وچه بینید ؟ گفتند فرمان خداوند سلطان آن است که ما متابع خوارزمشاه باشیم و برفرمان اوکار کنیم ویکسو ارگان[1] ما نیك بدردآمده [اند] و بدان زشتی هزیمت شده واگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی ودست از جان نشستی خللی افتادی که دریافت نبودی ، و خوارزمشاه مجروح شده است و بسیار مردم کشته شده اند . گفت اکنون گفتگویی مکنید وسواره و پیاده برتعبیه میباشید وحزم تمام بجای آرید و برچهار جانب طلیعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود . گفتند چنین کنم . وخوارزمشاه برخاست وضعفش قویتر شد چنانکه اسهال افتاد سه بار ، خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من بود[2] ، کار رسول زودتر بگذار . احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده ودر خیمهٔ بزرگ بنشست وخلعتی فاخر وصلهٔ بسزا بداد ورسول را باز گردانید و مردی جلد سخن گوی از معتمدان خویش بدو فرستاد وسخن بر آن جمله قرار دادند که چون علوی نزدیك علی تگین رسید باید که رسول ما را باز گرداند وعلی تگین بر[3] منزل بازپس نشیند

---

(۱) رك : ص ۳۲ حاشیهٔ ۱ . (۲) یعنی کار من گذشت ، واقعه ، من (مرگ من) واقع شد . رك : ص ۹۳ حاشیهٔ ۷ . (۳) شاید : یك .

چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز یك منزل امشب سوی آموی بخواهیم رفت.

و لشکر را فرود آوردند وطلیعه ازچهارجانب بگماشتند واسهال وضعف خوارزمشاه زیادت تر شد شکر خادم مهتر سرای را بخواند و گفت احمد را بخوان، چون احمد را بدیدگفت من رفتم، روز جزع نیست و نبایدگریست، آخر کار آدمی مرگ است، شمایان مردمان پشت به پشت آرید چنان کنید که مرك من امشب وفردا پنهاناً ماند، چون یك منزل رفته باشید اگر آشکارا شود حکم مشاهدت شما راست که اگر عیاذاًبالله خبر مرگ من بعلی تگین رسد وشما جیحون گذاره نکرده باشید شما و این لشکرآن بینید که درعمر ندیده باشید، وامیرك حال من چون با لشکر بدرگاه نزدیك سلطان رود باز نمایدکه هیچ چیز عزیز تر از جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم رعایت کند، بیش طاقت سخن‌نمیدارم و بجان دادن وشهادت مشغولم. احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و بضبط کار ها مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که بیش امید نماند، احمد بخیمهٔ بزرگ خود آمد و نقیبان را بخواندو بلشکر پیغام‌داد که‌کار صلح قرارگرفت وعلی تگین‌منزل‌کرد برجانب سمرقند ورسول تا نماز خفتن بطلیعهٔ مارسیدوطلیعه‌را بازگردانیدکه خوارزمشاه حرکت خواهدکرد منتظرآوازکوس‌باشید وبایدمیمنه وطلیعه وساقه تعبیه ساخته‌رویدکه‌هرچند صلح‌باشدبزمین‌دشمنیم‌وازخصم ایمن نتوان بود»، ومقدمان خواهان این بودند. واین است عاقبت آدمی‌چنانکه شاعرگفته است:

و ان امرءًا قد سار سبعین حجة الی منهل من ورده لقریب

خردمند آن است که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و برهنه خواهد گذشت، ودر خبر آمده است: من اصبح آمنا فی سِربه [1] معافی فی بدنه وعنده قوت یومه فکانما حاز الدنیا بحذا فیرها [2]، ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادد این جهان و آن جهان روزی کناد.

چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت وجز آن ساختن که خبر فاش شدی

(۱) فلان آمن‌فی سر به بالکسرای فی‌نفسه. (صحاح) (۲) حذافیر الشیٔ اعالیه واطرافه یقال اعطاه الدنیا بحذافیرها ای باسرها والواحد حذفار(صحاح).

مهد پیل راست کردند وشبگیر وی را درمهد بخوابانیدند وخادمی را بنشاندند تا او را نگاه میداشت وگفتند از آن جراحت نمیتواند نشست ودر مهد برای آسانی و آسودگی میرود، وخبر مرگ افتاده بود در میان غلامانش، شکر خادم فرمود تا کوس فرو کوفتند و جملهٔ لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته روان گردید، تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند وخیمه‌وخرگاه وسرا پردهٔ بزرگ زده، اورا از پیل فروگرفتند وخبر مرگ گوشا گوش افتاد واحمد و شکر خادم تنی چند ازخواص و طبیب وحاکم لشکر را بخواندند وگفتند شما بشستن وتابوت ساختن مشغول شوید، احمد نقیبان فرستاد واعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از خوارزمشاه هرکس فوجی اشکر با خود آرید، همگنان ساخته بیامدند و لشکر بایستاد، احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته ورسول وصلح تا این منزل که آمد باز گفت، غمی بسیار خوردند برمرگ خوارزمشاه واحمد را بسیار بستودندگفت[1] اکنون خود را زودتر بآموی افکنیم، خواجه گفت علی تگین زده و کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما بآموی رسیده باشیم، وغلامان گردن آورتر [2] خوارزمشاه از مرگ شمتی یافته بودند شما را بدین رنجه کردم تا ایشان را ضبط کرده‌آید، و نماز دیگر بر نشینیم و همه شب برانیم چنانکه روز برُود رسیده باشیم و جهد کنیم تا زود تر از جیحون بگذریم. جواب دادند که نیکو اندیشیده است وماجمله متابع فرمان وییم بهرچه‌مثال دهد. شکر خادم‌را بخواند وگفت سرهنگان خوارزمشاه‌را بخوان، چون حاضر شدند سرهنگان‌را بنشاند وحشمت میداشتند پیش‌احمد نمی نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند گفت شما دانید که خوارزمشاه چند کوشید تاشمارا بدین درجه رسانید، وی‌را دوش وفات‌بود که آدمی‌را ازمرگ چاره‌نیست، وخداوند

---

(۱) کذا درهمه نسخه‌ها، ومعلوم‌است که گویندهٔ این سخن همگنان‌اند بنابرین مفردآمدن فعل یا ازباب عطف دو فعل مغایب جمع است که دومی را گاهی مفرد میآورده اند (ر ک : مقدمهٔ جهانگشا از آقای قزوینی، وحاشیهٔ صفحهٔ ۳۹ این کتاب) یاسهو نساخ است. (۲) گردن آور ازقبیل دلاور و نام آور است.

سلطان را زندگانی باد بجای است ، واوفرزندان شایسته دارد وخدمتهای بسیار کرده است ، و این سالاران وامیرك که معتمدان سلطانند هرآینه چون بدرگاه رسند وحال بازنمایند فرزند شایستهٔ خوارزمشاه راجای پدردهد وبخوارزم فرستد ، ومن بدین باعلی تکین صلح کرده ام ، واو از ما دور است وتا نماز دیگر برخواهیم داشت تا بآموی رسیم زود تر ، این مهتران سوی بلخ کشند و ما سوی خوارزم . اگر با من عهد کنید و بر غلامان سرایی حجت کنید تا بخرد باشند ، که چون بآموی رسیم از خزانهٔ خوارزمشاه صلتی داده آید ، بد نام نشوید و همگان نیکو نام مانید . اگر عیاذاً بالله شغبی و تشویشی کنید پیداست که عدد شما چند است این شش هزار سوار وحاشیت یك ساعت دمار ازشما بر آرند ، وتنی چند نیز اگر بعلی تکین پیوندید شما را پیش او هیچ قدری نماند و قراری [1] بجایی ، این پوست باز کرده بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید ، این مهتران که نشسته اند با من درین یك سخن اند . وروی بقوم کرد که شما همین میگوئید ؟ گفتند ما بندگان فرمان برداریم . احمد ایشان را بسوگندان گران ببست و برفتند و با غلامان گفتند ، جمله در شوریدند وبانك برآوردند وسوی اسب وسلاح شدند ، این مقدمان برنشستند وفرمود تالشکر برنشست بجمله ، چون غلامان دیدند یك زمان حدیث کردند با مقدمان خود و مقدمان آمدند که قرار گرفت از خواجه عمید عهدی میخواهند وسوگندی که ایشان را نیازارد و همچنان داردشان که بروزگار خوارزمشاه ، خواجه احمد گفت روا باشد ، بهتر از آن داشته آید که در روزگار خوارزمشاه . رفتند وباز آمدند واحمد سوگند بخورد اما گفت یك امشب اسبان از شما جدا کنند وبر اشتران نشینید ، فردا اسبان بشما داده آید ، این یك منزل روی چنین دارد . درین باب لختی تأمل کردند تا آخر برین جمله گفتند که فرمان برداریم بدانچه خواجه فرماید ، ازهروثاقی ده غلامی یك غلام سوارباشد وباسرهنگان رود ثادل ماقرار گیرد . گفت سخت صواب است . برین جمله بازگشتند وچیزی بخوردند وکارراست کردندو همه شب براندند و بامداد فرود آمدند واسبان بغلامان باز ندادند و همچنین میآمدند تااز جیحون گذاره کردند

(۱) عطف است به « قدری » یعنی و بهیچ جایی قرار نتوانید گرفت .

وبآموی آمدند وامیرك بیهقی آنجا ببود[1] احمد گفت چون این لشکر بزرگ بسلامت بازرسید من خواستم که بدرگاه عالی آیم ببلخ اما این خبر بخوارزم رسد دشوار خلل زائل توان کرد، آنچه معلوم شماست با سلطان باز گویید و پادشاه ازحق شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت فرماید. همه خواجه احمد را ثناها گفتند ووی را پدرود کردند، و خواجه احمد فرمود تا اسبان بغلامان باز دادند وبنده ملطفهٔ پرداخته بود مختصر این مشرّح پرداختم تا رأی عالی بر آن واقف گردد انشاءالله تعالی ».

اگرچه این اقاصیص از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان میخوانند که فلان پادشاه فلان سالار را بفلان جنگ فرستاد وفلان روز جنگ یا صلح کردند واین آنرا یا او این را بزد و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است بجای آرم.

وخواجهٔ بزرگ واستادم در خلوت بودند و هردو بوالحسن عبدالله وعبدالجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامها نسخت کردند سوی امیرك بیهقی که پیش از لشکر بباید آمد، و بکتگین و پیری زا مثال دادند تا بکالف وزم[2] بباشند و لشکر ما از رعیت دست کوتاه دارند، و محمد اعرابی میآید تا بآموی[3] بایستد با لشکر کرد و عرب. [و] نامه رفت بامیرچغانیان باشرح این احوال تاهشیارباشد که علی تگین رسولی خواهدفرستاد و تقرب او قبول خواهد بود تا فسادی تولد نگردد، و بخواجه احمد عبدالصمد نامه رفت مخاطبه شیخنابود شیخی ومعتمدی کردند وبابسیار نواخت باحمد - وگفت آنچه خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز بذل کرد وبداد لاجرم حقهای آن پیر مشفق نگاه داریم درفرزندان وی که پیش ما اند و مهذب گشته در خدمت و یکی را که رای واجب کند بر اثر فرستاده میشود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد، و نامه نبشته آمد سوی حشم خوارزم باحماد این خدمت که کردند، این نامها بتوقیع وخط خویش مقید کرد ویك روز بارداد

(۱) یعنی بماند. (۲) کالف بر وزن فاعل دژی بوده است بر کنار جیحون، و پیش ازین هم ذکر شد. زم بفتح اول نیز شهرکی بوده است در همان حدود (ازمراصد).

(۳) باید «آمل» شهر معروف کنار جیحون.

و هرون پسر خوارزمشاه را که از رافعیان بود از جانب مادر [بخواند] - امارت خراسان پیش از یعقوب لیث رافع بن سیار داشت و نشست او بپوشنگ بود خوارزمشاه مادرش را آن‌وقت بزنی کرده بود که بهرات بود در روزگار یمین الدوله پیش‌ازخوارزمشاهی - هرون یك ساعت در بارگاه ماند مقرر گشت مردمان را که بجای پدر او خواهد بود ، و میان دونماز پیشین ودیگر[1] بخانها باز شدند منشور هرون بولایت خوارزم بخلیفتی‌خداوند زاده امیر سعید بن مسعود نسخت کردند ، در منشور این پادشاه را خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند وهرون را خلیفة‌الدار خوارزمشاه خواندند . منشور توقیع شد و نامهانبشته آمد با حمد عبدالصمد و حشم تا احمد کدخدای باشد ، و مخاطبهٔ هرون ولدی و معتمدی کرده آمد ، و خلعت هرون پنجشنبه هشتم جمادی الاولی سنه ثلث و عشرین و اربعمائه برنیمهٔ آنچه خلعت پدرش بوده بود راست کردند ودر پوشانیدند واز آنجا رفت بخانه ونیکو حق گزاردند . وستی پسر دیگر خوارزمشاه مردتر از هرون بود و دیداری تر ، و چشم داشته بود که وی را فرستد غمناك و نومید شد ، امیر او را بنواخت و گفت توخدمتهای با نام تر ازین را بکاری ، وی زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان آن باشد که خداوند بیند ، و بنده یك روز خدمت و دیدار خداوند را بهمهٔ نعمت ولایت دنیا برابر ننهد . و روز آدینه هرون بطارم آمد و بونصر سوگند نامه نبشته بود عرض کرد هرون برزبان‌راند و اعیان و بزرگان گواه شدند و پس ازان پیش امیر آمد و دستوری خواست رفتن را امیر گفت هشیار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا پایگاهت زیادت شود و احمد تورا بجای پدر است مثالهای اورا کاربند باش[2] وخدمتکاران پدر را نیکو دار و خدمت هریك بشناس و حق اصطناع بزرگ ما را فراموش مکن » ، عاقبت او آن حق را فراموش کرد پس بچند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان دیو راه یافت بدین جوان

(۱) دیگر عطف است به پیشین یعنی و نماز دیگر ، در حاشیهٔ یب میگوید : هنگام نماز عصر را بلغت پارسی «دیگر» گویند انتهی ، وظاهراً نمازدیگر گویند نه دیگر تنها . ونیز میگوید : این محاورات مخصوص مردم غور و غرش و زابل و طخارستان است .

(۲) شاید کلمهٔ باش زائد باشد ، بقرینهٔ سایرموارد که فعل راکار بستن میآوردنه کاربندبودن

کار نادیده تا سر بباد داد، وبجای خود بیارم که از گونه گون چه کار رفت تاخواجه احمد عبدالصمد رابخواندند ،وزارت دادند وپسرش راآبدَل وی بنزدیك هرون فرستادندوکار بدو جوان رسید و در سر یکدیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید، چنین است حال آن که ازفرمان خداوند تخت امیرمسعود بیرون شود، آنگاه این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارهای سخت شگفت برانم انشاءالله تعالی .

وامیرك بیهقی برسید وحالها بشرح بازنمود، و دل امیرباوی گران کرده بودند که خواجهٔ بزرگ باوی بدبود ازجهت بوعبدالله پارسی چاکرش، که امیرك رفته بود ازجهت فروگرفتن بوعبدالله ببلخ و صاحب بریدی [۱] بروزگار محنت خواجه، و خواجه همه روز فرصت می جست ازین سفر که ببخارا رفته بود از وی صورتها نگاشت و استادیها کرد تا صاحب بریدی بلخ از وی باز ستدند و بوالقاسم حاتمك را دادند، و امیرك را سلطان قوی دل کرد که شغل بزرگتر فرماییم و از تو مارا خیانتی ظاهر نشده است چه از سلطان کریمتر وشرمگین تر آدمی نتواند بود و بیارم احوال وی پس ازین .

چون این قاعدهٔ کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاد امیر از بلخ حرکت کرد هشت روزباقی مانده بود ازجمادی الاولی سنه ثلاث وعشرین واربعمائهٔ برراه دره گز [۲] با نشاط و شراب و شکار، یازدهم جمادی الاخری در کوشك محمودی که سرای امارت است بغزنین مقام کرد ونیمهٔ این ماه بباغ محمودی رفتواسبان بمرغزار فرستادند واشتران سلطانی بدیولاخهای رباط کرنان [۳] بر رسم رفته گسیل کردند والله اعلم بالصواب

ذکر اخبار و احوال رسولانی که از حضرت غزنه بدار خلافت رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون این سلیمانی رسول القائم بالله امیرالمؤمنین را از بلخ گسیل کرده آمد و از

(۱) یعنی و از جهت صاحب بریدی . برای مزید توضیح رجوع کنید بصفحهٔ ۱۵۷

(۲) حاشیهٔ یب : دره‌گز از توابع بلخ است و در تاریخ تیمور بسیار یادکرده اند ازینجا و مراد این است که مقصوا این دره‌گز که اکنون بخراسان است نیست .

(۳) این کلمه معلوم نشد ، شاید کزروان باشد درحدود غورچنانکه درمراصد دیده میشود .

جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود که جهدکرده آید تا آن راه گشاده شود جوابی رسید که خلیفه آل بویه را فرمان داد از دار خلافت تا راه حج آبادان کردند و حوضها راست کردند و مانعی نمانده است از حضرت مسعودی سالار محتشم نامزد شود و حاج خراسان و ماوراء النهر بیایند، مثالها رفت بخراسان بتعجیل ساخته شدن، و مردمان آرزومند خانهٔ خدای عز و جل بودند، خواجه علی میکائیل را نامزد کرد برسالاری حاج واو از حد و اندازه بیرون تکلف بردست گرفت که هم عدت و هم نعمت و هم مروت داشت، و دانشمند حسن برمکی را نامزد رسولی کرد که رسولیها کرده بود بدو سه دفعت و ببغداد رفته، و بخلیفه و وزیر خلیفه نامها استادم بپرداخت و بتاش فراش سالار عراق و بطاهر دبیر و دیگران نامها نبشته شد، یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علی میکائیل خلعتی فاخر پوشید چنانکه درین خلعت مهد بود و ساخت زر وغاشیه ومخاطبه خواجه، و« خواجه » سخت بزرگ بودی درآن روزگارا کنون خواجگی طرح شده است واین ترتیب[1] گذشته است، ویکی حکایت که بنشابورگذشته است ازجهت غاشیه بیارم.

حکایت

خواجهٔ که او را بو المظفر برغشی[2] گفتندی ووزیرسامانیان بود چون وی درآخر کار دید که آن دولت بآخر آمده است حیلت آن ساخت که چون گریزد، طبیبی ازسامانیان را صلت نیکو داد پنج هزار دینار ومر او را دست گرفت و عهد کرد و روزی که یخ بند عظیم بوده است اسب بریخ براند وخود را ازاسب جدا کرد و آه کرد وخود را ازهوش

(۱) قامو : تربیت . (۲) این کلمه در بعضی از نسخهای بیهقی بزغشی است بازاء معجمه و درعتبی باراء است مثل متن، بهرحال اشتقاق آن ونیز چگونگی حرکت باو غین آن معلوم نشد همین قدراز شعر مضراب فوشنجی منقول در عتبی معلوم است که اول و سوم متحرك و دوم ساکن است :

فاخرنا العمر حتی انتهت　　　من البلعمی الی البرغشی

راجع باصل داستان کناره گیری این برغشی یابزغشی رجوع کنید بتاریخ عتبی صفحهٔ ۱۲۱ که در حاشیهٔ یب نیز آنرا بتفصیل نقل کرده است . برغشی دیگری بنام بونصر پس ازین ذکر میشود .

ببرد و بمحفه اورا بخانه ببردند وصدقات وقربانی روان شد بی اندازه آن وقت پیغام آوردند و بپرسش امیر[1] آمد واو را باشارت خدمت کرد وطبیبك چوب بند و طلی[2] آورد و گفت این پای بشکست . وهر روز طبیب را می پرسید امیر واومی گفت عارضهٔ قوی افتاد ، وهر روز نوع دیگرمیگفت وامیر نومید میشد وکار ها فرود می بماند تا جوانی را که معتمد بود پیشکار امیر کرد بخلافت خود وآن جوان باد وزارت درسر کرد امیر را بروی طمع[3] آمد وهر روز طبیب امیر را ازوی نومید میکرد چون امیر دل ازوی برداشت واو آنچه ‹خف› بود بگوزگانان بوقت وفرصت میفرستاد وضیعتی نیکو خرید آنجا بعد از آن آنچه ازصامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بگوزگانان دارد واین چه نسخت کرده است هیچ چیز ندارد ازصامت و ناطق درملك خود و امانت بدست کسی نیست ونزدیك امیر فرستاد ودرخواست که مرا دستوری دهد تا برسر آن ضیعت روم که این هوا مرا نمیسازد تا آنجا دعاء دولت گویم ، و امیر را استوار آمد وموافق ودستوری داد واو را عفوکرد وضیاع گوزگانان بوی ارزانی داشت ومثال نبشت بامیر گوزگانان تا اورا عزیز دارد ودستوری داد ، وچند اشتر داشت وکسانی که او را تعهد کردندی ، آنجا قرار گرفت تا خاندان سامانیان برافتادند وی ضیاع گوزگانان بفروخت و با تنی درست ودلی شاد و پای درست بنشابور رفت وآنجا قرار گرفت ، من که بوالفضلم این بوالمظفر را بنشابور دیدم درسنه اربعمائه پیری سخت بشکوه ، دراز بالای وروی سرخ ، و موی سفید چون کافور ، دراعهٔ سپید پوشیدی با بسیار طاقهای مُلحَم[4] مرغزی[5] واسبی بلند برنشستی بنا گوشی و بر بند[6] و پاردم وساخت آهن سیم کوفت

(۱)یب : امیر خود . (۲) طلی ممالهٔ طلاست و آن پارچهٔ آلوده بزفت (قطران) است ، رك : صحاح . (۳) فا : طبع . (٤) ملحم یك نوع قماش‌بوده است (از صحاح وسامی) .

(۵) « مرغز بفتح اول و ثالث بروزن مرکز نام جایی و مقامی است و بضم ثالث هم آمده است » (صحاح). (٦) مویب : زیر بند . درکتاب السامی در جزو پیرایهٔ اسب دو جاکلهٔ بر بند هست و زیر بند نه ، میگوید : اللبب بربند . و لبب بطوری که از صحاح برمیآید همان است که امروز سینه بند گویند یعنی تسمهٔ که زین را بسینهٔ اسب می بندد .

سخت پاکیزه وجناغی [۱] ادیم سپید وغاشیه [۲] رکابدارش در بغل گرفتی و بسلام کس نرفتی و کس را نزدیك خود نگذاشتی و با کس نیامیختی سه پیر بودند ندیمان وی همزاد [۳] او با او نشستندی و کس بجای نیاوردی . وباغی داشت محمد آباد [٤] کرانهٔ شهر ، آنجا بودی بیشتر ، و اگر محتشمی گذشته شدی وی بماتم آمدی ، و دیدم او را که بماتم اسمعیل دیوانی آمده بود ومن پانزده ساله بودم خواجهٔ امام [ابو] سهل صعلوکی وقاضی امام ابوالهیثم وقاضی صاعد وصاحب دیوان نشابور و رئیس پوشنگ و شحنه بکتگین حاجب امیر سپاه سالار [٥] حاضر بودند صدر بوی دادند و وی را حرمتی بزرگ داشتند چون باز گشت اسب خواجهٔ بزرگ خواستند ، و هم برین خویشتن داری وعز گذشته شد . امیر محمود وی را خواجه خواندی و خطاب او هم برین جمله نبشتی و چند بار قصد کرد که او را وزارت دهد تن درنداد . ومردی بود بنشابور که وی را ابو القاسم رازی گفتندی واین مرد بو القاسم کنیزك پروردی ونزدیك امیر نصر آوردی و با صله باز گشتی . و چند کنیزك آورده بود وقتی ، امیر نصر بو القاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت نامهٔ نبشت نشابوریان او را تهنیت کردند و نامه بیاورد بمظالم برخواندند ، از پدر شنودم که قاضی بو الهیثم پوشیده گفت ـ و وی مردی فراخ مزاح بود ـ ای بو القاسم یاد دار ، قوّادی به ازقاضی گری . و بوالمظفر برغشی آن ساعت از باغ محمدآباد میآمد بوالقاسم رازی را دید اسبی قیمتی برنشسته وساختی گران افکنده زر اندود وغاشیهٔ فراخ پرنقش ونگار ، چون بو المظفر برغشی را بدید پیاده شد و زمین را بوسه داد بوالمظفر گفت مبارك باد خلعت سپاه سالاری ، دیگر باره خدمت کرد ، بوالمظفر براند چون دور تر شدگفت رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن ،

(۱) جناغ بفتح و بضم اول طاق پیش زین اسب و نیز روی حاشیهٔ زین که بگفتهٔ فرهنگ رشیدی اکثر آن رااز پوست پلنگ سازند ، معزی گوید :

پلنگ کبر کند سال وماه بردد ودام — از آن قبل که جناغت بودزچرم پلنگ

(۲) غاشیه یازین پوش پارچهٔ بوده‌است که درهنگام پیاده شدن سوار برزین می پوشانیده اند .

(۳) زاد بمعنی سن و عمر درین کتاب مکرر دیده شده است .

(٤) یب : در محمد آباد . نام این بوالمظفر محمد بن ابراهیم بوده است (در عتبی)

(٥) مقصود ازامیرسپاه سالار امیرنصر برادرمحمود است وبهمین جهت یب کلمه « نصر » را در متن پس از کلمهٔ امیر افزوده است .

بیفکند وزهره نداشت که بپرسیدی، هفتهٔ درگذشت بوالمظفر خواست که برنشیند رکابدار ندیمی را گفت درباب غاشیه چه میفرماید؟ ندیم بیامد و بگفت، گفت دستاری دامغانی در قبا باید نهاد چون من از اسب فرود آیم برصفهٔ زین پوشید [1]، همچنین کردند تا آخر عمرش، و ندمای قدیم درمیان مجلس این حدیث بازافکندند بوالمظفر گفت چون بوالقاسم رازی غاشیه دارشد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن، این حدیث بنشابور فاش شد وخبر بامیر محمود رسید تیره [2] شد و برادر را ملامت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رفت. اکنون هرکه پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش او غاشیه میکشند. پادشاهان را این آگهی نباشد اما منهیان و جاسوسان برای این کارها باشند تاچنین دقایقها نپوشانند، اما هرچه برکاغذ نبشته آید بهتراز کاغذ باشد اگرچه همچنین برود، آمدیم بسر تاریخ:

امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل بباغ صد هزاره رفت و بصحرا آمد وعلی میکائیل بروی گذشت باهبتی هرچه تمامتر، پیاده شد وخدمت کرد واستادم منهی مستور باوی نامزد کرد چنانکه دمادم قاصدان انها میرسیدند ومزد ایشان میدادند تا کار فرونماند چه جریدهٔ داشتی که در آن مهمات نبشته بودی، وامیر مسعود درین باب آیتی بود و او رادرین باب بسیار دقایق است. خواجه علی وحاجیان سوی بلخ برفتند تا بحضرت خلافت روند ببغداد.

و سلطان یك هفته بباغ صد هزاره ببود و مثال داد تا کوشك کهن محمودی زاولی بیاراستند تاازامیران فرزندان چندتن تطهیر کنند وبیاراستند بچندگونه جامهای بزر وبسیار جواهر ومجلس خانهای زرین وعنبرینها وکافورینها ومشك وعود بسیار درآنجا نهادند وآن تکلف کردند که کس بیاد ندارد، وغرهٔ ماه رجب مهمانی بود وهمهٔ اولیا وحشم را و پنجشنبه سلطان برنشست وبکوشك سپیدرفت باهفت تن ازخداوندزادگان ومقدمان وحجاب واقرباویك هفته آنجا مقام کردند که تا این شغل بپرداختند پس بازگشت و بسرای امارت باز آمد.

---

(۱) پوشید عطف است به نهاد یعنی باید پوشید. (۲) فامج: طیره.

پانزدهم این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیك خواجه بوالقاسم حصیری و بوطاهر تبانّی و یادکرده بودند که مدتی دراز مارا بکاشغر مقام افتاد وآنجا بداشتند. فرمود قاصدان را فرود آوردند وصلتها فرمود تا بیاسودند، وخود نیت هرات کرد تا برآن جانب برود و سرای پرده برجانب هرات بزدند، غرهٔ ماه ذی‌الحجه برباط شیر وبز[1] شکار شیر کرد و چند شیر بکشت بدست خود و شراب خورد. نیمهٔ ماه بهرات آمد سخت با شکوه و آلت و حشمتی تمام، و این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگار بخوشی گذاشته بود.

سال اربع و عشرین و اربعمائه در آمد، غرهٔ ماه و سال روز پنجشنبه بود. در راه نامهٔ صاحب برید ری رسید که اینجا تاش فراش حشمتی بزرگ نهاده است وپسر کاکو وهمگان که باطراف بودند سر در کشیدند[2] وطاهر دبیر شغل کدخدایی نیکو میراند و هیچ خللی نیست و پسر گوهر آگین شهره‌نوش[3] بادی در سر کرده بود و قزوین که از آن پدرش بود فروگرفته یارق تغمش جامه‌دار را باسالاری چند قوی گوهر آیین خازن وخمار تاش و خیلی از ترکمانان فرستاد و شغل این مخذول کفایت کرد و تاش بدان عزم است که حالی طوفی کند تا حشمتی افتد، و هزاهزی در عراق افتاده است»، جوابها رفت باحماد که ما از بست قصد هرات کرده‌ایم چون آنجا رسیم معتمدی نامزد کنیم وبردست وی خلعتهای تاش وطاهر دبیر وطایفهٔ که بجنگ [پسر] گوهر آگین شهره [نوش] رفته بودند و مثالهای رفتن سوی ری و جبال وهمدان بفرستیم. وچون بهرات رسید، مسعود محمد لیث که با همت وخردمند وداهی بود وامیررا بهرات خدمت کرده واز فحول الرجال شده وبجوانی روز گذشته شد، بردست وی این خلعتها راست کردند وبفرستادند وگفتند

---

(۱) کذا و نادرست بنظر میآید، شاید همان کلمهٔ مشکوك «شیرنر» باشد که درصفحه ۱۲۵ ذکر شده است، رجوع کنید بدان صفحه.

(۲) در کشیدن بمعنی پائین کشیدن، مقابل بر کشیدن.

(۳) نام این مرد در ابن‌الاثیر «شهریوش بن ولکین» است، رك: کامل ج ۹ ص ۱۶۰.

که رایت عالی بر اثر قصد نشابور خواهد کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد، و مسعود با خلعتها برفت .

دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت قوی که قضای مرگ آمده بود . بدیوان وزارت نمیتوانست آمد وبسرای خود می‌نشست وقومی را میگرفت ومردمان اورا میخائیدند و ابوالقاسم کثیر را که صاحبدیوانی خراسان داده بودند در پیچید وفرا شمار کشید وقصدهای بزرگ کرد چنانکه بفرمود تاعقابین وتازیانه وجلاّد آوردندوخواسته بود تا بزنند او دست باستادم زد وفریاد خواست استادم بامیر رقعتی نبشت وبرزبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حساب دیوان مملکت نباید گرفت ، و مالی که بر او باز گردد از دیده و دندان او را بباید داد ، فاما چاکران و بندگان خداوند بر کشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد ناچیز گردند ، و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن برداشته میخواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی بکند ، بوالقاسم کثیر حق خدمت قدیم دارد ووجیه گشته‌است اگر رأی عالی بیند وی‌را دریافته شود . امیر چون برین‌واقف شدفرمود که تو که بونصری ببهانهٔ عیادت نزدیك خواجهٔ بزرگ رو تاعبدوس براثر تو بیاید وعیادت برساند ازما وآنچه بایدکرد درین باب بکند . بونصربرفت چون بسرای وزیررسید ابوالقاسم کثیر را دید در صفه با وی مناظرهٔ مال میرفت و مستخرج و عقابین و تازیانه وشکنجها آورده و جلاد آمده وپیغام درشت میآوردند از خواجهٔ بزرگ . بونصر مستخرج را ودیگر قوم را گفت یك ساعت این حدیث درتوقف دارید چندانکه من خواجه‌را ببینم ، ونزدیك خواجه رفت اورا دید در صدری خلوت گونه پشت باز نهاده و سخت اندیشمند و نالان بو نصر گفت خداوند چگونه میباشد ؟ خواجه گفت امروز بهترم و لکن هر ساعت مرا تنگدل کند این نبسهٔ کثیر ، این مردك مالی بدزدیده است و در دل کرده که ببرد ونداند که من پیش تابمیرم ازدیده ودندان وی برخواهم کشید ومیفرمایم تا برعقابینش کشند و میزنند تا آنچه برده است بازدهد . بونصر گفت خداوند در تاب چرا میشود ؟ ابوالقاسم بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال ببرد ، و اگر فرمایی نزدیك وی روم و پنبه‌از

گوش وی بیرون کنم. گفت کرا نکند [1]، خودسزای خود بیند. درین بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت خداوند سلطان میپرسد و میگوید که امروز خواجه چگونه است؟ بالش بوسه داد و گفت اکنون بدولت خداوند بهتر است، یکی درین دوسه روز چنان شوم که بخدمت توانم آمد. عبدوس گفت خداوند میگوید میشنویم خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد و دلتنگ میشود و باعمال بوالقاسم کثیر در پیچیده است از جهت مال، وکس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند برد، این رنج بر خویشتن ننهد، آنچه از ابوالقاسم میباید ستد مبلغ آن بنویسد و بعبدوس دهد تا او را بدرگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند [2] تا آنگاه که مال بدهد. گفت مستوفیان را ذکری نبشتند و بعبدوس دادند و گفت: بوالقاسم رابا وی بدرگاه باید فرستاد. بونصر وعبدوس گفتند اگر رأی خداوند بیند از پیش خداوند برود. گفت لاولا کرامة. گفتند پیر است و حق خدمت دارد، ازین نوع بسیار گفتند تا دستوری داد پس بوالقاسم راپیش آوردند سخت نیکو خدمت کرد و بنشاندش خواجه گفت چرا مال سلطان ندهی؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد، هرچه بحق فرود آید و خداوند بامن سر گران ندارد بدهم. گفت آنچه بدزدیدهٔ بازدهی وباد وزارت ازسر بنهی کس رابتو کاری نیست. گفت فرمانبردارم هرچه بحق باشد بدهم ودر سر بادوزارت نیست ونبوده است، اگر بودستی خواجهٔ بزرگ بدین جای نیستی بدان قصد های بزرگ که کردند در باب وی. گفت از تو بود یا از کسی دیگر؟ بوالقاسم دست بساق موزه فرو کرد و نامهٔ بر آورد و بغلامی داد تا پیش خواجه آنرا برد برداشت و بخواند و فرو می‌پیچید بدست خویش چون بپایان رسید باز بنوشت وعنوان پوشیده کرد وپیش خود بنهاد، زمانی نیك اندیشید و چون خجل گونهٔ شد پس

(۱) حاشیه یب: کرانکند یعنی سود نکند ونیرزد، و منوچهری این کلمه را بطور اماله گفته است آنجا که میفرماید:

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی — بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی

گو بیائید و به بینید این شریف ایام ما — تا شما را شاعری کردن کند هر گز کری

(۲) یعنی مهلتش ندهند، نگذارند که از آفتاب بسایه رود.

عبدوس را گفت باز گرد تا من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی وی پیدا آرند و فردا باوی بدرگاه آرند تا آنچه رأی خداوند بیند بفرماید.

عبدوس خدمت کرد وبازگشت وبیرون سرای بایستاد تابونصر بازگشت چون بیکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم، در مردی پیچیده و عقابین حاضر آورده وکاریجان رسیده و پیغام سلطان بر آن جمله رسیده کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنشست. بونصر بخندید گفت‌ای خواجه تو جوانی، هم اکنون او را رهاکنند و بوالقاسم میآید بخانهٔ من تو نیز در خانهٔ من آی. نماز شام بوالقاسم بخانهٔ بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد برآن تیمار که داشتند و سلطان را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت و درخواست که بوجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند که از بیت المال بروی چیزی باز نگشت اما مشتی زوائد فراهم نهاده اند و مستوفیان از بیم خواجه احمد نانی که او وکسان او خورده بودند در مدت صاحبدیوانی و مشاهرهٔ که استده‌اند آنرا جمع کردند وعُظمی نهادند، آنچه دارد برای فرمان خداوند دارد چون گذاشته نیامد که به‌بنده قصدی کردند. بونصر گفت این‌همه گفته شود وزیادت ازین، اما باز گوی حدیث‌نامه که چه‌بود که‌مرد نرم‌شد چون بخواند تافردا عبدوس باامیربگوید، گفت فرمان امیرمحمود بود بتوقیع وی تاخواجه احمدرا ناچیز کرده‌آید چه‌قصاص خونها که بفرمان‌وی ریخته آمده است واجب شده است، من پادشاهی چون محمود را مخالفت کردم و جواب دادم که «کار من نیست» تامرد زنده بماند، و اگر مرامراد بودی در ساعت وی را تباه کردندی، چون نامه بخواند شرمنده شد و پس از بازگشتن شما بسیار عذر خواست. و عبدوس رفت وآنچه رفته بود بازگفت امیرگفت خواجه برچه جمله‌است؟ گفت ناتوان‌است و از طبیب پرسیدم گفت زار بر آمده است و دوسه علت متضاد، دشوار است علاج آن، اگر ازین حادثه بجهد نادر باشد. امیر گفت «ابوالقاسم کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بدو دهد ولجوجی و سخت سری نکند که حیفی براو گذاشته نیاید، و ما درین هفته سوی نشابور بخواهیم رفت، بوالقاسم‌را با خواجه اینجا بباید بود تاحال نالانی‌چون شود» و بدین امید بوالقاسم زنده شد.

هژدهم محرم سلطان از هرات بر جانب نشابور رفت و خواجه بهرات بماند با جملهٔ عمال . و امیر غرهٔ صفر بشادیاخ فرود آمد و آن روز سرمایی سخت بود و برفی قوی ، و مثالها داده بود تا وثاق غلامان و سرایچها ساخته بودند بنشابور نزدیك بدو و دورترقوم را فرودآوردند .

شنبه اسکدار هرات رسید که خواجه احمدبن حسن پس‌از حرکت رایت عالی بیك هفته گذشته شد پس‌از آنکه بسیار عمال را بیازرد . و استادم چون نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد گفت خداوند عالم را بقاباد خواجهٔ بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد . امیر گفت » دریغ احمد یگانهٔ روزگار ، چنوکم یافته میشود » وبسیار تأسف‌خورد و توجع نمود و گفت اگر باز فروختندی ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبودی . بونصر گفت این بنده را این سعادت بسنده است که در خشنودی خداوند گذشته شد و بدیوان آمد و یك دو ساعت اندیشمند بود و در مرثیهٔ او قطعهٔ گفت در میان دیگر نسختها بشد مرا این یك بیت بیاد بود ، شعر :

یا ناعیاً بکسوف الشمس و القمر   بشرت بالنقص و التسوید و الکمد

بمرگ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد . و این جهان گذرنده را خلود نیست و همه برکاروان گاهیم و پس یکدیگر میرویم و هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست که پس از مرگ دعای نیك کنند . و خواجه بونصرمشکان که این محتشم رامرثیه گفت هم بهرات بمرد ، بجای خود بیارم ، وپسر رومی درین معنی نیکو گفته است ، شعر :

و تسلبنی الایام کل و دیعة   ولا خیر فی شیئٔ یرد و یسلب
کستنی رداءً من شباب و منطقا   فسوف الذی ماقدکستنی ینهب[1]

---

(۱) این قطعهٔ در نسخه‌ها بصورتهای مختلف و مغلوط نوشته شده است ، جایی که نسبهٔ صحیح‌تر است نسخهٔ یب است که ما نیز همان را عیناً نقل کردیم با آنکه در مصراع آخرین چند غلط بنظر میآید : اجتماع دوموصول ، خلوصله ازعاید ، مذکر آمدن فعل مؤنث ، بعقیدهٔ ما باید مصراع اخیر چنین باشد : فسوف الذی قدماً کستنیه تنهب . و ممکن است ینهب بصیغه مجهول و بنا برین مذکر باشد کمالایخفی . در دیوان چاپی ابن الرومی که در دست بود این قطعه دیده نشد .

و بعجب بمانده ام از حرص و مناقشت با یکدیگر و چندین و زر و وبال و حساب و تبعت که درویش گرسنه در محنت و زحیر و توانگر با همه نعمت چون مرگ فرازآید ازیکدیگر بازشان نتوان شناخت، مرد آن است که پس ازمرگ نامش زنده بماند، رودکی گفت، قطعه :

زندگانی چه کوته وچه دراز	نه بآخر بمرد باید باز ؟
هم بچنبر گذار خواهد بود	این رسن راا گرچه هست دراز
خواهی اندر عنا وشدت زی	خواهی اندرامان بنعمت وناز
خواهی اندك تر از جهان بپذیر	خواهی از ری بگیر تا بطراز
این همه باد دیو برجان است	خواب راحکم نی مگر که مجاز[1]
این همه روز مرگ یکسانند	نشناسی ز یکد گرشان باز

امیر مسعود چون بار بگسست خلوت کرد با اعیان و ارکان و سپاه سالار علی دایه و حاجب بزرگ بلگاتگین و بوالفتح رازی عارض و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان پس گفت : خواجه احمد گذشته شد، پیری پردان و با حشمت قدیم بود وما را بی دردسر میداشت، و ناچار وزیری می باید که بی واسطه کار راست نیاید، کدام کس را شناسید که بدین شغل بزرگ قیام کند ؟ گفتند خداوند بندگان را میداند از آن خود وآنان که برکشیدهٔ خداوند ماضی‌اند هرکرا اختیار کند همگان اورامطیع باشند وحشمت شغل وی را نگاه دارند و کس را زهره نباشد که بر رأی رفیع خداوند اعتراض کند. گفت روید آنجا وخالی بنشینید که جایگاه دبیران است. وبطارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران[2] رسالت بود. بونصر را بازخواند وگفت پدرم آن وقت که احمدرا بنشاند چند تن را نام برده بود که بر حسنك قرار گرفت، آن کسان را بگوی. بو نصر گفت : بوالحسن سیاری سلطان محمود گفت مردی کافی است اما بالا وعمامهٔ اورا دوست ندارم، کار وی صاحب دیوانی است که هم کفایت دارد وهم امانت، وطاهر مستوفی را گفت او ازهمه

(۱) یب : بمجاز. ۲ـ شاید : دیوان.

شایسته‌تر است اما بسته کار است ومن شتاب‌زده در خشم شوم دست وپای او از کار بشود و بوالحسن عقیلی نام و جاه وکفایت دارد اما روستایی طبع است و پیغامها که دهم جزم نگزارد[۱] و من بر آنکه او بی محابا بگوید خوکرده ام و جواب ستده باز آرد[۱] ، و بوسهل حمدوی برکشیدهٔ ماست و شاگردی احمد حسن بسیار کرده است هنوز جوان است مدتی دیگر شاگردی کند تا مهذب تر گردد آنگاه کاری با نام‌را شاید ونیز شغل غزنین وحدود آن سخت بزرگ است و کسی باید که مارا بی دردسر دارد ، و حسنك حشمت گرفته است شمار ودبیری نداند هرچند نایبان اوشغل نشابور راست میدارند واین بقوت اومیتوانند کرد ، احمدعبدالصمد[۲] شایسته‌تر از همگان‌است آلتونتاش چنویی‌دیگر ندارد وخوارزم ثغری‌بزرگ است » ، احوال این قوم زندگانی خداوند دراز باد برین جمله رفت سلطان آخر بحسنك داد وپشیمان شد اکنون همه بر جای‌اند مگر حسنك ، وخداوند هم بندگان وچاکران شایسته دارد . امیر گفت نام این قوم بباید نبشت وبر اعیان عرضه کرد . بونصر نبشت ونزدیك آن‌قوم رفت ، گفتند هر یك از دیگری شایسته ترند وخداوند داند که اعتماد برکدام بنده باید کرد . امیر بونصر را گفت بوالحسن سیاری صاحبدیوانی ری و جبال دارد و آن کار بدو نظامی گرفته است ، و بوسهل حمدوی بری خواهد رفت که از طاهر دبیر جز شراب خوردن و رعونت دیگرکاری برنیاید ، وطاهر مستوفی دیوان استیفا را بکاراست و بوالحسن عقیلی مجلس ما را ، و چنانکه سلطان بآخر دیده بود دلم بر احمد عبدالصمد قرار میگیرد که لشکری بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را بآموی داند آورد و دبیری و شمار ومعاملات نیکو داند و مردی هوشیار است . بونصر گفت سخت نیکو اندیشیده است ، در ایام خلفاء بنی عباس و روزگار سامانیان کدخدایان امرا و حجاب را وزارت داده اند و کثیر کدخدای بوالحسن سیمجور بود که بوالقاسم نبسهٔ اوست و چند بار او را سامانیان

(۱-۱) عبارت میان این دو رادّه دریب چنین است : ومن برآنکه اوبی محابا بگوید چنانکه گفته امد و جواب بسنده باز آرد خوکرده ام .

(۲) حاشیهٔ یب در اینجا شرحی از فضائل احمد عبد الصمد نوشته است که ما در تعلیقات کتاب آنرا نقل خواهیم کرد .

از بوالحسن بخواستند تا وزارت دهند بوالحسن شفیعان انگیخت که جز وی کس ندارد، و کار خوارزم اکنون منتظم‌است و عبدالجبار پسر خواجه احمد حسن چون پدرش درجهٔ وزارت یافت بسر تواند برد. امیر فرمود تا دوات آوردند و بخط خویش ملطفهٔ نبشت سوی احمد برین جمله که با خواجه ما را کاری است مهم بر شغل مملکت و این خیلتاش را بتعجیل فرستاده آمد، چنان باید که دروقت که برین نبشته که بخط ماست واقف گردی از راه نساسوی درگاه آیی و بخوارزم درنگ نکنی. و ملطفه ببونصر داد و گفت بخط خویش چیزی بنویس خطاب شیخی و معتمدی که دارد و یاد کند[1] که اگر بغیبت وی خللی افتد بخوارزم معتمدی بجای خود نصب کند و عبدالجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد با خلعت و نواخت و قاعده و ترتیب بخوارزم باز گردد، و از خویشتن نیز نامهٔ نویس و مُصرَّح باز نمای که ازبرای وزارت تاوی را داده آیدخوانده شده است و در سِرّ سلطان با من گفته است، تامرد قوی دل شود. و بونصر نامهٔ سلطان نبشت چنانکه او دانستی نبشت که استاد زمانه بود درین ابواب، وازجهت خود ملطفهٔ نبشت برین جمله. زندگانی خواجه سید دراز باد ودرعز ودولت سالهای بسیار بزیاد، بداند که درضمیر زمانه تقدیر ها بوده است و بر آن سِرّ خدای عز و جل واقف است که تقدیر کرده است دیگر خداوند سلطان بزرگ ولی النعم که باختیار این دوست[2] بو نصر مشکان را جایگاه آن سِر داشته است و نامه سلطان من نبشتم بفرمان عالی زاده الله علوا بخط خویش، و بتوقیع موکد گشت، و بخط عالی ملطفهٔ درج آن است واین نامه ازخویشتن هم بمثال عالی نبشتم، چند دراز باید کرد، سخت زودآید که صدر وزارت مشتاق است تا آن کس که سزاوار آن گشته است وآن خواجه سید است بزودی اینجا رسد وچشم کهتران بلقای وی روشن گردد

---

(۱) شاید : یادکن (۲) فا : این دوست روی (؟) وشاید : دوستِ وی · مو جمله‌را چنین دارد : که اختیار کرده‌است رای بونصرمشکان را وجایگاه آن سرداشته است. مج : باختیار این دوست بونصر مشکان جایگاه آن پیر بدین ارزانی خواهد داشت.

و الله تعالی یمده ببقائه عزیزا مدیدا و یبلغه غایة همه و یبلغنی فیه ما تمنیت له بمنه.
واین نامها را توقیع کرد و از خیلتاشان و دیو سواران یکی را نامزد کردند و با وی نهادند که ده روزی[1] بخوارزم رود وبنشابور باز آید، ودروقت رفت.

هفتم صفرنامه رسید از بُست باسکدار که فقیه بوبکر حصیری که آنجا نالان مانده بود گذشته شد. و چون عجب است احوال روزگار که میان خواجه احمد حسن و آن فقیه همیشه بد بود مرگ هردو نزدیك افتاد.

و درین میانها خبر رسید که رسول القائم بامرالله بری رسید بوبکر سلیمانی وباوی خادمی است از خویش[2] خدم خلیفه کرامات بدست وی است ودیگر مهمات بدست رسول. فرمود تا ایشان را استقبال نیکو کردند و یك هفته مقام کردند و سخت نیکو داشت. وبرجانب نشابورآمدند بابدرقهٔ تمام وکسانی که وظایف ایشان راست دارد[3] امیرفرمودتابتعجیل کسان رفتند وبروستای بیهق علوفات راست کردند، هشتم ربیع الاخر فقها و قضاة واعیان نشابور باستقبال رفتند، چهارشنبه مرتبه داران و رسولداران برفتند از دروازهٔ راه ری تا درِ مسجد آدینه بیاراسته بودند همچنان ببازار ها بسیار درم و دینار و شکر وطرایف نثار کردند و انداختند و بباغ ابوالقاسم خزانی فرود آوردند و تا نماز پیشین روزگار گرفت و نزل بسیار با تکلف از خوردنیها بردند و ده هزار درم سیم گرمابه و هر روز لطفی دیگر، چون یك هفته برآمد [و] بیاسودند کوکبهٔ ساختند از درباغ شادیاخ تا در سرای رسول، تمامی لشکر و اعیان و سرهنگان برنشستند و علامتها بداشتند و پیادگان با سلاح سخت بسیار در پیشِ سواران بایستادند ومرتبه داران دو رسته، و در صفه امیر رضی الله عنه بر تخت نشست، و سالاران و حُجّاب با کلاههای دو شاخ، و روزی سخت باشکوه بود، و حاجبی و چند سپاه دار و پرده دار و سپر کشان و جنیبتان و استری بیست خلعت، ا رسولدار پگاه بسرای رسول رفته بود وبرده، رسول و خادم را برنشاندند و خلعتهای خلیفه را براستران در صندوقها بار کردند و شاگردان خزینه برسر، و اسبان هشت سر[4] که

(۱) یب: ده روز، و قاعدة: ده روزه، یابده روز. (۲) مو: خویشتن. شاید: خواص.
(۳) ظ، دارند. (٤) ظاهراً یعنی هشت رأس اسب.

بمقوَد [1] بردند بازین و ساخت زر ، بستهٔ لوا بدست سواری و منشور و نامه در دیبای‌سیاه پیچیده بدست سواری دیگر در پیش رسول بترتیب بداشته و حاجبان و مرتبه داران‌پیش ایشان ، آواز بوق و دهل بخاست و نعره برآمد گفتی قیامت است آن دهشت بر [2] لشکر و پیلی چند بداشته . و رسول و خادم را فرود آوردند و پیش امیر بردند و رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند ، امیر گفت خداوند ولی نعمت امیرالمؤمنین بر چه جمله است ؟ رسول گفت باتن درستی و شادکامی همه کارها بر مراد و از سلطان معظم که بقاش باد واورا بزرگتر رکنی است خشنود . وحاجب بونصر بازوی رسول گرفت وی‌را از میان صفه نزدیك تخت آورد و بنشاند و درین صفه سپاه سالار علی دایه بود نشسته‌و عارض ، و وزیر خود نبود چنانکه باز نموده ام [3] ، رسول گفت زندگانی خداوند درازباد چون بحضرت خلافت رسیدم و بمقرر مجلس عالی گردانیدم حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه واجب داشت ازبجای آوردن تعزیت القادر بالله و پس از آن‌تهنیت بزرگی امیرالمؤمنین که تخت خلافت را بیاراست بر چه جمله کرد و رسم خطبه را برچه صفت اقامت نمود پس‌از آن شرایط بیعت چگونه بجای آورد وبند ره را بسزا بازگردانید ، امیرالمؤمنین چنانکه از همت بلند او سزید بر تخت خلافت بنشست و بارعام داد در آن هفته چنانکه هر که پیش تخت او رسید وی را بدید سلطان را بستود و بسیار نیکویی واجب دیدتابدان جایگاه که فرمود بزرگترین رکنی مارا وقویتر امروز ناصردین‌الله وحافظ بلادالله المنتقم من اعداء الله ابوسعید مسعود است و هم در آن مجلس فرمود بنام سلطان منشور نبشتن ملکتهای موروث و مکتسب و آنچه بتازگی گیرد ، و بر ملا بخواند و دوات آوردند وبخط عالی و توقیع بیاراست وبرلفظ عالی مبارکباد رفت و آنگاه بفرمود مهر کردند و پس بخادم دعا [گو] بسپردند با نامه ، و لوا خواست بیاوردند و بدست خویش ببست و طوق وکمر ویاره و تاج پیش آوردند یکان یکان بسپرد ودعا گفت تاخدای

---

(۱) مقود بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم اسم آلت است بمعنی افسار و پالهنگ و معروف است ، درسامی میگوید : المقود افسار . (۲) کذا در فا . یب مج : از آن دهشت (نقط) ، مو : آن دست برلشکر (؟) . (۳) یعنی پیش ازین معلوم شدکه هنوز وزیری درکار نبوده‌است .

عز وجل مبارك گرداند و جامهای دوخته پیش آوردند در هر بابی سخن گفت که در آن فخر است وهمچنان درباب مرکبان خاصه که بداشته بودند.درعقب این، فذلك آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر و بر لفظ عالی رفت که این عمامه که دست بستهٔ ماست باید بدین بستگی بدست ناصر دین آید و وی برسر نهد پس از تاج، شمشیر برکشید وگفت زنادقه و قرامطه را برباید انداخت و سنت پدر یمین الدوله والدین درین باب نگاه داشت و بقوت این تیغ مملکتهای دیگر که بدست مخالفان است بگرفت، و این همه در آن مجلس بمن تسلیم کردند، وامروز پیش‌آوردند تا آنچه رأی سلطان اقتضا کند درین باب بفرماید. امیررضی‌الله عنه اشارت کرد سوی بونصر مشکان که منشور و نامه ببایدستد. بونصر از صف بیرون آمد وبتازی رسول را گفت تا برجای خاست وآن منشور در دیبای سیاه پیچیده پیش امیر برد و بر تخت بنهاد و بونصر بستد وز آن سوتر شد و بایستاد و رسول ایستاده سلطان را گفت اگر بیند بزیر تخت آید تا بمبارکی خلعت امیرالمؤمنین بپوشد. گفت مصلی بیفکنید. سلاح دار باخویشتن داشت بیفکند. امیر روی بقبله‌کرد وبوقهای زرین که درمیان باغ بداشته بودند بدمیدند و آواز بآواز دیگر بوقها پیوست وغریو بخاست و بردرگاه کوس فروکوفتند و بوقها وآیینهٔ پیلان بجنبانیدند گفتی رستخیز است وبلگاتگین و دیگرحجاب دردویدند بازوی امیر گرفتند تا از تخت فرود آمد وبر مصلی بنشست و رسول صندوقهای خلعت بخواست پیش آوردند، هفت فَرَجی [1] برآوردند یکی ازآن دیبای سیاه و دیگر از هر جنس و جامه های‌بغدادی مرتفع، امیر بوسه برآن داد ودو رکعت نماز بکرد و بتخت آمد و تاج مرصع بجواهر و طوق و یارهٔ مرصع همه پیش بردند و ببوسیدند و بر دست راستش بر تخت بنهادند و عمامهٔ بسته خادم پیش برد و امیر ببوسید و کلاه برداشت و برسرنهاد ولوا بداشت بردست راستش وشمشیر وحمایل بست وبوسه داد وبر کنار بنهاد،

---

(۱) فرجی بدو فتحه نوعی جامه بوده است و بیش ازین معلوم نشد. درسامی بعنوان «ممروف» برگزار کرده است، در فرهنگ البسه نوشته است: جبهٔ بزرگان و چادر زنان:

و بونصر مشکان نامه بخواند و بپارسی ترجمه کرد و منشور بخواند و نثار کردن گرفتند چنانکه میان صفه زرین شد ازنثار و میان باغ سیمین از کیسها ، ورسول را باز گردانیدند وطرایف انداختند که حد نبود . و نمازدیگر رسول بخانه رسید با چنین آرایش ، وچندین روز پیوسته هموار نشاط ورامش بود شب و روز بشادی و نشاط مشغول می بودند و بهیچ روزگار کس آن یاد نداشت .

ودرین میانها خبر رسیده بود که پسر یغمرُ ترکمان وپسران دیگر مقدمان ترکمانان که تاش فراش سپاه سالار عراق را مثال داد تاایشان را بکشند بدان وقت که سوی ری میرفت ازبلخان کوه درآمدند باسیار ترکمانان دیگر [و] قصد اطراف مملکت میدارند که کین پدر را از مسلمانان بکشند. امیر رضی الله عنه سپاه سالار علی دایه را مثال داد تابطوس رود وحاجب بزرگ بلگاتگین سوی سرخس وطلیعه فرستند و احوال ترکمانان مطالعه کنند . و حاجب بزرگ بلگاتگین ازنشابور برفت باغلامان وخیل خود ، وسپاه سالارعلی دیگرروز چهارشنبه. و نامها رفت به باکالیجار با مجمزان تا هشیار و بیدار باشد و لشکری قوی بدهستان فرستد تا برباط مقام کنند و راهها نگاه دارند ، و همچنین نامها رفت بنسا و باورد تا شحنه و مردم آن نواحی گوش بسپاه سالار علی و حاجب بلگاتگین دارند .

و خیلتاش مسرع که بخوارزم رفته بود نزدیك خواجه احمد عبدالصمد جواب نامه باز آورد و گفت مرا دو روز نگاه داشت و اسبی قیمتی و بیست تا جامه و بیست هزار درم بخشید و گفت بر اثر بسه روز حرکت کنم . و جواب نامه برین جمله بود که فرمان عالی رسید بخط خواجه بونصر مشکان ، آراسته بتوقیع ، و درج آن ملطفهٔ بخط عالی وبنده آن‌را بر سر و چشم نهاد ، و بونصر مشکان نیز ملطفهٔ نبشته بود بفرمان عالی وسخنی در گوش بنده افکنده که از آن‌سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی شنود که نه بابت‌اوست وهرگز بخاطر نگذشته است و خویشتن را محل آن نداند ، خیلتاش را باز گردانید و این شغل را که بنده میراند ببونصر برغشی[1] مفوض خواهد کرد که مردی کافی و پسندیده است ، وهرون سخت

(۱) یب : بزغشی .

خردمند وخویشتن دار است انشاءالله تعالی که در غیبت بنده همچنین بماند. و عبدالجبار را با خویشتن میآرد بنده بر حکم فرمان عالی تا پخته باز گردد و سعادت خدمت درگاه عالی یافته [۱]. بنده بر اثر خیلتاش بسه روز ازینجا برود تا بزودی بدرگاه عالی برسد» و جواب استادم نبشته بود هم بمخاطبهٔ معتادالشیخ الجلیل السید ابی نصربن مشکان، احمد عبد الصمد صغیره و وضیعه، وبا وی سخن بسیار با تواضع رانده چنانکه بونصر ازآن شگفت داشت وگفت «تمام مردیاست این مهتر، ویرا شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاهاست»، ونامها بنزدیك امیر برد.

چون خبر آمد که خواجه نزدیك نشابور رسید امیر فرمود تا همگان باستقبال وی روند، همه بسیج رفتن کردند، تا خبر یافتند وی بدرگاه آمده بود با پسر روز چهار شنبه غرهٔ ماه جمادیالاولی، مردم که میرسیدندویرا سلام می گفتند، وامیربارداد وآگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد، دو سهجای زمین بوسه داد و بر کن صفه بایستاد، امیرسوی بلگاتگین اشارتی کرد، بلگاتگین حاجبی را اشارت کرد ومثال داد تا وی را بصفه آورد وسخت دور از تخت بنشاند وهزاردینار از جهت خواجه احمد نثار بنهادند و وی عقدی گوهر- گفتند هزاردینار قیمت آن بود- ازآستین بیرون گرفت حاجب بلگاتگین ازوی بستد وحاجب بونصر راداد تاپیش امیربنهاد. امیراحمد را گفت کارخوارزم وهرون ولشکر چون ماندی؟ گفت بفر دولت عالی بر مراد، و هیچ خلل نیست. امیر گفت رنج دیدی بباید آسود. خدمت کرد وباز گشت و اسب بکنیت خواستند بتعجیل مرتب کردند وبازگشت بسرای ابوالفضل میکائیل، که ازبهر وی پرداخته بودند وراست کرده، فرود آمد و پسرش بسرای دیگر نزدیك خانهٔ پدر، و وکیل رامثال بود تاخوردنی و نزل فرستادند سخت تمام. و هر روز بدرگاه میآمد و خدمت میکرد وباز میگشت چون سه روز بگذشت امیرفرمود تا او را بطارم نزدیك صفه بنشاندند وامیر نیز مجلس خویش خالی کرد وبونصر مشکان وبوالحسن عقیلی وعبدوس درمیان پیغام بودندوآن خالی بداشت تانماز پیشین وبسیارسخن رفت درمعنی وزارت، تن درنمیداد وگفت بنده غریب است

---

(۱) عطف است به کلمهٔ «پخته».

میان این‌قوم ورسم این‌خدمت نمی‌شناسد وی‌را همین‌شاگردی وپایکاری صوابتر - وآن‌قصه اگرانده آید درازگردد - آخر قرارگرفت ووزارت‌قبول کرد وپیش امیرآوردند ودل‌گرمی و نواخت از مجلس عالی ولفظ مبارك یافت و بازگشت بدانکه مواضعه نویسد برسم ودرو[1] شرایط شغل درخواهد ، واسبش هم بکنیت خواستند، ومردمان را چون مقررشد وزارت او تقرب نمودند وخدمت کردند ، ومواضعه نبشت ونزدیك استادم فرستاد وامیر بخط خود جواب نبشت وهرچه خواسته بود والتماس نموده این شرایط اجابت فرمود وخلعتی‌سخت فاخر راست کردند و دوشنبه ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند کمر هزارگانی بود در آن وحاجب بلگاتگین بازوی وی گرفت و نزدیك تخت بنشاند امیرگفت مبارك باد خلعت بر ما وبر خواجه وبر لشکر وبر رعیت ، خواجه بر پای خواست و خدمت کرد و عِقدی گوهر قیمت [2] پنج هزار دینار پیش امیر بنهاد امیر یك انگشتری پیروزه نام امیر نبشته برانجا بدست خواجه دادگفت این انگشتری مملکت است بخواجه دادیم ووی خلیفهٔ‌ماست، بدلی قوی و نشاطی تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است درهر کاری که بصلاح دولت ومملکت بازگردد. خواجه‌گفت بنده فرمان بردار است وآنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا حق نعمت خداوند را شناخته باشد ، و زمین بوسه داد و بازگشت ، وغلامی از آنِ وی را خلعت دادند برسم حاجبی وباوی برفت . و چون‌بخانه فرود آمد همهٔ اولیا و حشم و اعیان حضرت بتهنیت رفتند وبسیار نثار کردند ، و زروسیم و آنچه آورده بودند همه را نسخت کرده پیش امیر فرستاد سخت بسیار ، و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد با پسر تاش ماهروی که چون پدر و پسر درجمال نبودند - و تاش در جنگ علی تگین پیش خوارزمشاه کشته شد - و امیر آن همه بپسندید و این پسر تاش را از خاصگان خود کرد که چون او سه چهار تن نبودند درسه چهار هزار غلام ، و او را حاسدان و عاشقان خاستند هم از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم و ثاقی از آن وی باآهنگ وی که بروی عاشق بودی نزد وی آمد

(۱) کذا بجای « در آن » . (۲) مو : بقیمت .

وی کارد بزد آن غلام کشته شد نعوذ بالله من قضاءِ السوء امیر فرمود که قصاص باید کرد مهترسرای گفت زندگانی خداوند درازباد دریغ باشد این‌چنین رویی زیر خاك کردن امیر گفت وی را هزار چوب باید زد و خصی کرد، اگر بمیرد قصاص کرده باشند اگر بزید نگریم ۱ تا چه کار را شاید، بزیست وبآب خود باز آمد در خادمی، هزار بار نیکوتر از آن شد و زیبا تر، دوات دار امیر شد و عاقبت کارش آن بود که در روزگار امارت عبدالرشید تهمت نهادند که باامیر مردانگاه رضی‌الله عنه که بقلعت باز داشته بودند موافقتی کرده‌است و بیعتی بسته است، او و گروهی با این بیچاره کشته شدند و بر دندان پیل نهادند با چند تن از حجاب و اعیان و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمة الله علیهم اجمعین.

وخواجه احمد بدیوان بنشست وشغل وزارت‌سخت نیکو پیش‌گرفت وترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته وآهسته وادیب و فاضل و معاملت دان بود و با چندین خصال ستوده مردی تمام، و کارهای نیکو بسیار کرد که مقرر گشت که این محتشم چه تمام مردی بود گویی این دو بیت درو گفته اند، شعر:

اتته الوزارة منقادة الیه تجر باذیالها ۱

یلم تك تصلح الاله و لم یك یصلح الا لها

وبا این کفایت دلیر وشجاع و با زهره که در روزگار مبارك این پادشاه لشکرها کشید و کارهای با نام کرد، و در همهٔ روزگار وزارت یك دوچیز گرفتند بر وی، و آدمی معصوم نتواند بود، یکی آنکه در ابتدای وزارت یك روز بر ملاخواجگان علی و عبدالرزاق پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند سرد گفت و اندر آن پدر ایشان را چنان محتشم سبك برزبان آورد، مردمان - شریف ووضیع - نا پسند شدند، ودیگر درآخر وزارت امیر مودود

(۱) یب: بگویم. (۲) این دو بیت از ابوالعتاهیه است که درمدح مهدی خلیفه گفته است (رك: ابن خلکان ج ۱ ص ۱۰۰) و بیت اول آن چنین است:

اتته الخلافة منقادة الیه تجرّر اذیالها

و معلوم است که برای مناسبت مقام کلمه خلافت را وزارت کرده اند.

در باب ارتگین که خود اورا برداشت[1] سخنی چند گفت تا این ترك از وی بیازرد وبدگمان شد و این خواجه در سر آن شد ، و بیارم این قصه بجای خود و این سخت نادر است واین الرجال المهذبون.

آدینه دهم جمادی الاولی امیر فرمود تا پسر وزیر ، عبدالجبار ، را خلعت پوشانیدند و در حال فرمود که مال ضمان از باکالیجار والی گرگان بباید خواست و دختر او را که عقد نکاح کرده بوده است باید آورد پیش از آنکه از نشابور حرکت باشد ، و قرار گرفت که عبدالجبار پسر وزیر را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمتکارانی که رسم است ، و گفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند ترا فرموده شد. و استادم بو نصر نامها و مشافهات نسخت کرد و نبشته آمد و دانشمند بوالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد با عبدالجبار نامزد شد و کافور معمری خادم معتمد محمودی ، و مهد راست کردند و خدمتکاران وهدایا چنانکه عادت ورسم است ، دوازدهم جمادی الاولی عبدالجبار سوی گرگان از نشابور با این قوم روانه شد.

فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم از دنیای فریبنده بیك دست شکر پاشنده و بدیگر دست زهر کشنده ، گروهی را بمحنت آزموده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده تا خردمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است ، و متنبی گوید ، شعر :

و من صحب الدنیا طویلا تقلبت　　　علی عینه حتی یری صدقها کذبا

این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ ، پادشاه فرخ زاد جان شیرین و گرامی بستانندهٔ جانها داد وسپرد وآب بروی ریختند وشستند وبر مرکب چوبین بنشست واو از آن چندان باغهای خرم وبناها و کاخهای جد وپدر و برادر بچهار پنج گز زمین بسنده کرد وخاك بر وی انبار کردند ، دقیقی میگوید درین معنی ، شعر :

---

(۲) یب : که خواهر او را داشت ، فا : که خود او را داشت .

دریغا میر بونصرا دریغا — که‌بس شادی ندیدی از جوانی
و لیکن راد مردان جهاندار — چوگل[1] باشند کوته زندگانی

شعر

این کسری کسری الملوك انوشروان ام این قبله سابور
و بنو الاصفر الکرام ملوك الارض لم یبق منهم مذکور
واخو الحضر اذ بناه و اذ دجلة تجبی الیه و الخابور
لم یهبه ریب المنون فباد الملك عنه فبابه مهجور
ثم صار و کانهم ورق جف فالوت به الصبا والدبور

لابی طیب[2] المصعبی

جهانا همانا فسوسی و بازی — که برکس نپایی و باکس نسازی
چوماه از نمودن چوخور ازشنودن — بگاه ربودن چو شاهین و بازی
چوزهر ازچشیدن چوچنگ ازشنیدن — چوباد ازبزیدن[3] چو الماس گازی
چو عود قماری وچون مشك تبت — چو عنبر سرشتهٔ یمان و حجازی
بظاهر یکی بیت پر نقش آذر — بباطن چو خوك پلید و گرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی — یکی را نشیبی یکی را فرازی
یکی[4] بوستانی پراگنده نعمت — بدین سخت بسته برآن مهربازی
همه آزمایش همه پر نمایش — همه‌پر درایش جوگرگ طرازی؟
هم از تست شه مات شطرنج بازان — ترا مهره زاده بشطرنج بازی؟
چرا زیرکانند بس تنگ روزی — جرا ابلهانند بس[5] بی نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کوته — جرا مار وکرکس زید در درازی

(۱) فامو : چنین . (۲) ظ : الطیب با الف و لام . (۳) یب مومج : وزیدن .
(٤) فاموج : جهان بوستانی . شاید : چنان بوستانی . (٥) یب : چرا ابلهان راست پس

صد و اند ساله یکی مرد غرچه　　چرا شصت و سه زیست این مرد غازی[1]

اگر نه همه کار تو باژ گونه　　چرا آنکه ناکس تر او را نوازی

جهانا همانا ازین بی نیازی　　گنهکار ماییم و تو جای آزی

امیر فرخ زاد را رحمة الله علیه مقدّر الاعمار و خالق اللیل و النهار العزیز الجبار مالك الملوك جل جلاله و تقدست اسماؤه روزگار عمر و مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود و دردی بزرگ رسید بدل خاص وعام از گذشته شدن او بجوانی وچندان آثار ستوده و سیرتهای پسندیده و عدلی ظاهر که باقطار عالم رسیده است، شعر:

[و] انما الناس حدیث حسن　　[ف] کن حدیثا حسنا لمن وعی

چون وی گذشته شد خدای عزوجل یادگار خسروان وگزیده ترپادشاهان سلطان معظم ولی النعم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصردین الله را درسعادت وفرخی وهمایونی بدارالملك رسانید وتخت اسلاف را بنشستن بر آنجا بیاراست پیران قدیم آثار مدروس شدهٔ محمودی و مسعودی بدیدند همیشه این پادشاه کام روا باد واز ملك و جوانی بر خوردار باد. روز دو شنبه نوزدهم صفر سنه احدی و خمسین و اربعمائه که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مملکت این اقلیم بزرگ را بوجود خویشتن بیاراست زمانه بزبان هرچه فصیح تر بگفت، شعر:

پادشاهی برفت پاك سرشت　　پادشاهی نشست حور نژاد

از برفته همه جهان غمگین　　وز نشسته همه جهان دلشاد

گر چراغی زپیش مابرداشت　　باز شمعی بجای آن بنهاد

یافت چون شهریار ابراهیم　　هر که گم کرد شاه فرخ زاد

بزرگی این پادشاه یکی آن بود که از ظلمت قلعتی آفتابی بدین روشنی که بنوزده درجه (؟) رسید جهان را روشن گردانید دیگرچون بسرای امارت رسید اولیا وحشم وکافهٔ

(۱) فا: تازی، یب مو: آن مرد تازی (؟).

مردم را بر ترتیب و تقریب و نواخت براندازه بداشت چنانکه حال سیاست و درجهٔ ملك آن اقتضا کرد، ودر اشارت وسخن گفتن بجهانیان معنی جهانداری نمود وظاهر گردانید، اول اقامت تعزیت برادر فرمود وبحقیقت بدانید (؟) که این رمه را شبانی آمد که ضرر گرگان وددگان بیش نه بینند، ولشکری که دلهای ایشان جمع نشده بود ببخشش پادشاهانه همه را زنده و یك دل و یك دست کرد، و سخن متظلمان و ممتحنان شنید و داد بداد نوشیروانی[1] دیگر است و اگر[2] کسی گوید بزرگا وبارفعتا که کار امارت است اگر بدست پادشاه کامگار و کاردان محتشم افتد بوجهی بسر برد و از عهدهٔ آن چنان بیرون آید که دین و دنیا اورا بدست آید واگر بدست عاجزی افتد اوبر خود درماند و خلق بروی. معاذ الله که خریدهٔ نعمتهایشان باشد کسی و در پادشاهی ملوك این خاندان سخن ناهموار گوید، اما پیران جهاندیده و گرم و سرد روزگار چشیده از سر شفقت و سوز گویند فلان کاری شایسته کرد و فلان را خطایی برآن داشت، و از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است، و درخبر است ان رجلا جاء الی النبی صلی الله علیه و آله وسلم قال له بئس الشیئ الامارة فقال علیه السلام نعم الشیئ الامارة ان اخذها بحقها وحلها و این حقها و حلها، سلطان معظم بحق و حل گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند. و دیگر حدیث: چون کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه السلام رسید گفت من استخلفوا قالوا ابنته پوران دخت قال علیه السلام لن یصلح قوم اسند وا امرهم الی امرأة، این دلیل بزرگتر است که مردی شهم کافی محتشم باید ملك را که چون برین جمله نباشد مرد وزن یکی است. و کعب احبار گفته است: مثل سلطان و مردمان چون خیمهٔ محکم بیك ستون است برداشته و طنابهای آن باز کشیده و بمیخهای محکم نگاه داشته، خیمهٔ مسلمانی ملك است و ستون پادشاه و طناب و میخها رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است وخیمه بدان بپای است هرگه که اوسست شد وبیفتاد نه خیمه ماند ونه طناب و نه میخ. و نوشیروان گفته است در شهری مقام مکنید که پادشاهی قاهر و قادر و حاکمی عادل

(۱) یب: چشم بد دور نوشیروانی دیگراست. (۲) جواب این «اگر» کجاست؟

و بارانی دائم و طبیبی عالم و آبی روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها همه ناچیز گشت، تدور هذه الامور بالامیر کدوران الکرة علی القطب والقطب هوالملك، پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همیشه پیدا و پاینده باد، و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر نشست هیچ عجب نیست، که یعقوب لیث پسر روی گری بود و بوشجاع عضدالدوله والدین پسر بوالحسن بویه بود که سر کشیده پیش سامانیان آمد[۱] از میان دیلمان و از سرکشی بنفس و همت و تقدیر ایزدی جلت عظمته ملك یافت آنکه پسرش عضد بهمت و نفس قویتر آمد از پدر و خویشاوندان و آن کرد و آن نمود که در کتاب تاجی بواسحق صابی برانده است. و اخبار بومسلم صاحب دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین و نصر احمد از سامانیان بسیار خوانند. و ایزد جل و علی گفته است و هو اصدق القائلین درشأن طالوت و زاده بسطة فی العلم و الجسم، و هرکجا عنایت آفریدگار جل جلاله آمد و [۲] همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد از خاکستر آتشی فروزان کرد.

و من در مطالعت این کتاب تاریخ از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی در خواستم تا قصیدهٔ گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر محمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود، وبغایت نیکو گفت، و فالی زده بودم که چون بی صلت ومشاهره این چنین قصیده گوید اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحنیفه سخن بچه جایگاه رساند، الفال حق، آنچه بردل گذشته بود بر آن قلم رفته بود، چون [۳] تخت بخداوند سلطان معظم ابراهیم رسید بخط فقیه بوحنیفه چند کتاب دیده بود و خط ولفظ اورا بپسندیده وفال خلاص گرفته، چون بتخت ملك رسید از بوحنیفه پرسید و شعر خواست وی قصیدهٔ گفت وصلت یافت و براثر آن قصیدهٔ دیگر درخواست وشاعران دیگر پس از آنکه هفت سال بی تربیت وبازجست

---

(۱) حاشیهٔ یب: «نه عضدالدوله پسر بوالحسن است ونه ابوالحسن پیش سامانیان آمد گویا اصل عبارت باین گونه بوده است که عضدالدوله پسر حسن بود که سر برکشیده و برسامانیان برآمد چه حسن راکه وی را رکن‌الدوله خواندندی باقواد آل سامان چون ابوعلی محتاج ومحمد بن ماکان نبردهاست در اطراف ری و از بهرهمین ری خونریزیها کردند و آخر آن بود که با رکن‌الدوله نتوانستند برآمدن و ری وی را مسلم گشت». (۲) مج بدون واو. (۳) شاید: پیش تا تخت.

وصلت ماندبودند صلت يافتند ، بوحنيفه منظور گشت ، وقصيد هاى غرا گويد ، يكى ازآن اين است : قصيده ،

صد هزار آفرين ربّ عليم	باد برابر رحمت ابراهيم
آفتاب ملوك هفت اقليم	كه بدو نوشد اين جلال‌قديم
از پى خرمى باغ ثنا	باز باران جود گشت مقيم
عندليب هنر ببانگ آمد	و آمد از بوستان فخر نسيم
گرچه‌از گشت روزگار جهان	در صدف دير ماند درّ يتيم
شكر و منت خداى را كاخر	آن‌همه‌حال صعب گشت سليم
زآسمان هنر در آمد جم	باز شد لوك ولنگ ديو رجيم
شير دندان نمود وپنجه گشاد	خويشتن گاو فتنه كرد سقيم
چكند كار جادوى فرعون	كاژ دهايى شداين عصاى كليم
هر كه دانست مر سليمان را	تخت بلقيس را نخواند عظيم
داند از كردگار كار كه شاه	نكند اعتقاد بر تقويم
ره نيابد بدو پشيمانى	زانكه باشد بوقت خشم حليم
داردازراى خوب‌خويش وزير	دارد ازخوى‌نيك خويش نديم
ملكا خسروا خداوندا	يك سخن گويمت چودر نظيم
پادشا را فتوح كم نايد	چون زند لهو را ميان‌بدونيم
كار خواهى بكام دل بادت	صبر كن بر هواى دل تقديم [1]
هركرا وقت آن بود كه كند	ما در مملكت ز شير فطيم
خويشتن دارد او دوهفته‌نگاه	هم برآن سان‌كه از غنيم‌غنيم
تا نكردند دربن چه سخت [2]	پاك نامد ز آب هيچ اديم

(۱) مج : صبر را برهواى ده تقديم . (۲) مو : كان نكردند كار اين چه سخن ، فا مانند مو و بجاى سخن سخت (؟) .

باز شطرنج ملک بادوسه تن — بدوچشم دو رنگ [۱] بی تعلیم
تاچه‌بازی کند نخست حریف . — تا چه دارد زمانه زیر گلیم
تیغ بر گیر و می زدست بنه — گر شنیدی که هست ملك عقیم
با قلم چونکه تیغ یار کنی — در نمانی ز ملك هفت اقلیم
نه فلان جرم کردونی بهمان — نه بکس بود امید ونز کس بیم
هر چه برما رسد زنیك وزبد — باشدازحکم یك خدای کریم [۲]
مرد باید که مار کرزه بود — نه نگار آورد چو ماهی شیم
مار و ماهی نبایدش بودن — که‌نه‌این‌ونه آن بود خوش خیم
دون‌ترازمرد دون کسی بمدان — گر چه دارند هر کسش تعظیم
عادت ورسم این گروه ظلوم — نیك ماند چو بنگری بظلیم
نه کسش یاور و نه ایزد یار — هر کرا نفس زد بنار جحیم [۳]
قصه کوته به است از تطویل — کان نیاورد در و در یاسیم [۴]
سر کش وتند همچودیوان‌باش — زین‌هنربرفلك‌شده‌است‌رجیم (؟)
تا بود قد نیکوان چو الف — تا بود زلف نیکوان‌چون جیم
سر تو سبز باد وروی توسرخ — آنکه بد خواست درعذاب‌الیم
باد میدان تو ز محتشمان — چون بهنگام حج رکن‌حطیم
همچو جد جد وچو جد پدر [۵] — باش‌برخاص‌وعام خویش رحیم

ایضا له

آفرین باد برآن عارض پاکیزه چو سیم — وان دوزلفین سیاه‌تو بدان شکل‌دوجیم
از سرا پای توام هیچ نیاید در چشم — اگر از خوبی تو گویم یك هفته مقیم
بینی‌آن‌قامت‌چون‌سروخرامان درخواب — که‌کندخرمن گل دست‌طبیعت‌برسیم (؟)

(۱) یب : و دو رنگ . (۲) مج : حکیم ، یب : باشد از حکم کردگارقدیم . (۳) مو : هر کرا نفس خورد نار جحیم . (٤) فا ، درد راحاصل است ودریاسیم (؟) . (۵) فامو : جد و پدر .

از خوشی دو لب تو از ان نشاند — ز خویش باغ بسان نبرد باد نسیم [۱]

دوستدار تو ندارد بکف از وصل توهیچ — مرد با همت را فقر عذابی است الیم

ماه و ماهی را مانی تو ز روی و اندام — ماه دیده‌است کسی نرم ترازماهی شیم

بیتیمی و دور و بیت همی طعنه زنند — نه گل‌است آنکه دور وی و نه‌در است آنکه یتیم

گر نیار امد زلف تو عجب نبود ز انك — بر جهاندش همه آن در بنا گوش چوسیم

مبر از من خرد، آن بس نبود کز پی‌تو — بسته و کشتهٔ زلف تو بود مرد حکیم

دژم و ترسان کی بودی آن چشمك تو — گر نگردیش بدان زلفك چون‌زنگی بیم

زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا — یا کیی تو که کنی بیم کسی را تعلیم

این دلیری و جسارت نکنی بار دگر — گر شنیدستی نام ملك هفت اقلیم

خسرو ایران میر عرب و شاه عجم — قصه موجز به سلطان جهان ابراهیم

آنکه‌چون جدوپدر درهمه احوال‌مدام — ذاکر و شاکر یا بیش تو از رب علیم

پادشا دردل خلق وپارسا در دل‌خویش — پادشا کایدون باشد نشود ملك سقیم

ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند — در دل خویش برآن همت مردان‌تقدیم

طالب وصابر وبر سرّ دل خویش امین — غالب و قادر و بر منهزم خویش رحیم

همت اوست چو چرخ ودرم اوچو شهاب — طمع پیر و جوان باز چوشیطان رحیم

بی از ان‌کامد ازوهیچ خطا ازکم وبیش — سیزده سال کشید او ستم دهر ذ میم

سیزده سال اگر ماند در خلد کسی — برسبیل حبس آن‌خلد نماید چوجحیم

سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس — کز همه نعمت گیتیش یکی صبر ندیم

هم خدا داشت مراو را زبد خلق نگاه — گرچه بسیار جفا دید زهرگونه زبیم [۲]

چو دهد ملك خدا باز همو بستاند — پس چرا گویند اندر مثل الملك عقیم

خسروا شاها میرا ملکا دادگرا — پس ازین طبل چرا باید زد زیر گلیم

---

(۱) این بیت بهمین صورت نا مفهوم در سه نسخه هست و یب آنرا حذف کرده است .

(۲) شاید : و بیم .

بشنو ازهر که بود پند و بدان باز مشو　　　که چو من بنده بود ابله وباقلب سلیم
خرد از بیخردان آموز ای شاه خرد　　　که بتحریف قلم گشت خط مرد قویم
رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی　　　که ز پیغام زمانه [1] نشود مرد خصیم
تیغ بردوش نه وازدی و ازدوش مپرس　　　گر بخواهی که رسد نام تو تارکن حطیم
قدرتی بنمای از اول وپس حلم گزین　　　حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم
کیست از تازك واز ترك درین صدر بزرگ　　　که نه اندر دل او دوست تری از زر وسیم
با چنین پیران لابل که جوانان چنین　　　زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی　　　نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
چه زیانست اگر گفت ندانست کلام　　　کز عصا مار توانست همی کرد کلیم
بتمامی ز عدو پای نباید شد از آنك　　　وقت باشد که نکو ماند نقطه بدو نیم [2]
حاسد امروز چنین متواری گشت وخموش　　　دی همی باز ندانستمی از دابشلیم (؟)
مرد کورانه گهر باشد نه نیز هنر　　　حیلت اوست خموشی چو تهی دست غنیم
شکر کن شکر خداوندجهان را که بداشت　　　بتو ارزانی بی سعی کس این ملك قدیم
نه فلان کرد و نه بهمان ونه پیرو نه جوان　　　نه ز تحویل سر سال بُد و نز تقویم
بلکه از حکم خداوند جهان بود همه　　　از خداوند جهان حکم و زبنده تسلیم
تا بگویند که سلطان شهید از همت　　　بود از هرچه ملك بود به نیکویی خیم
شاد و خرم زی ومی میخور از دست بتی　　　که بود جایکه بوسهٔ او تنگ چو میم
دشمنت خسته و بشکسته وپابسته ببند　　　گشته دلخسته وزان خسته دلی گشته سقیم
تو کن از داد و دل شاد ولایت آباد　　　هرگز آباد مباد آنکه نخواهدت عظیم

این دوقصیدهٔ باچندین تنبیه و پند نبشته آمد، وپادشاهان محتشم وبزرگ ماجد را چنین سخن باز باید گفت درست و درشت و پند تا نبشته آید، و پادشاهان محتشم را حث باید کرد بر افراشتن بناء معالی که هرچند در طبع ایشان سرشته است بسخن وبعث.

(۱) ظ : وزنامه . (۲) یب :

بتمامی زعدو پای بباید بر کند　　　وقت باشد که نکو باشد نقطه بدو نیم

و درهرصورت نامفهوم است .

کردن آنرا بجنبانند، و امیران گردن کش با همت بلند ازآن بوده اند که‌سخن راخزینه داری کرده اند، و بما نزدیکتر سیف الدوله ابوالحسن علی است نگاه باید کرد که چون مردی شهم و کافی بود و همه جدّ محض متنبی درمدح وی برچه جمله سخن گفته است که تا درجهان سخن تازی است آن مدروس نگردد وهر روزتازه تر است و نام‌سیف الدوله بدان زنده مانده است چنانکه گفته است :

شعر متنبی

خلیلی انی لا اری غیر شاعر فکم منهم الدعوی و منی القصائد
فلا تعجبا ان السیوف کثیرة ولکن سیف الدوله الیوم واحد
له من کریم الطبع فی‌الحرب‌منتضٍ ومن عادة الاحسان و الصفح غامد
و لما رأیت الناس دون محله تبینت ان الدهر للناس ناقد
احقهم بالسیف من ضرب الطلی و بالامر من هانت علیه الشدائد
و اشقی بلاد الله ماالروم اهلها بهذا و ما فیها لمجدك جاحد
شننت بها الغارات حتی ترکتها و جفن‌الذی خلف الفرنجة ساهد
وتضحی‌الحصون‌المشمخرات‌فی‌الذری و خیلك فی اعناقهنّ قلائد
اخو غزوات ما تغب سیوفه رقابهم الا و سیحان جامد
فمن یبق الا من حماها من الظبا لمی شفیتها و الثدی النواهد
تبکی علیهن البطاریق فی الدجی و هن لدینا ملقیات کواسد
بذا قضت الایام ما بین اهلها مصائب قوم عند قوم فوائد
و من شرف الاقدام انك فیهم علی القتل موموق کانك شاکد
نهبت من الاعمار مالو حویته لهنئت الدنیا بانك خالد
فانت حسام الملك و الله ضارب وانت لواء الدین و الله عاقد
احبك یا شمس الزمان و بدره و ان لامنی فیک السها والفراقد
و ذاك لان الفضل عندك باهر و لیس لان العیش عندك بارد

و اگر این‌مرد باین هنر نبودی کی زهره داشتی متنبی که ویرا چنین سخن گفتی که بزرگان طنز فرا نستانند و برآن گردن زنند. و تا جهان است پادشاهان کارهای‌بزرك کنند و شعرا بگویند. و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را رضی الله عنه نگاه باید کرد که عنصری در مدح وی چه گفته است جنانکه چند قصیدهٔ غراء [وی] درین تاریخ بیاورده ام، و دلیل روشن و ظاهر است که ازین پادشاه بزرك سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید تا سواران نظم و نثر در میدان بلاغت درآیند و جولانهای غریب نمایند چنانکه پیشینگان رادست در خاك ماند[۱]، والله عز ذکره بفضله و قدرته ییسر ذلك و یسهله فانه القادر علیه وما ذلك علی‌الله بعزیز.

و آنچه دقیقی گفته است براثراین فصول نیز نبشتم تا خوانندگان این تاریخ‌چون بدینجا رسند و برین واقف شوند فائده گیرند، و پس از آن بسر تاریخ روزگار سلطان شهید مسعود رحمة‌الله علیه باز گردم تا از آنجا که رسیده بودم و قلم را بداشته آغاز کرده آید انشاء‌الله عزوجل، دقیقی گوید، شعر:

ز دو چیز گیرند مر مملکت را	یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته	دگر آهن آب دادهٔ یمانی
کرا بویهٔ[۲] وصلت ملك خیزد	یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخن گوی و دستی گشاده	دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاری است کورا نگیرد	عقاب پرنده و شیر ژیانی
دو چیز است کورا ببند اندر آرد	یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را	بدینار بستنش پای ارتوانی

---

(۱) ظ: مالند، بقرینهٔ دیگر موارد.

(۱) در همه نسخها چنین است: بتقدیم بابرباء، ودر برهان قاطع نیز این کلمه را ثبت کرده و بمعنی آرزومندی نوشته است وهم چنین کلمه یوبه بتقدیم یاء را نیز بهمین معنی آورده در لغت فرس اسدی فقط کلمهٔ اخیر دیده میشود درصورتکه « یوبه » هیچ مبنای اشتقاقی ندارد یااقلا بنظر مانمیرسد بنا برین احتمال میدهیم از قدیم تصحیفی درکلمهٔ بویه رخ دادهو منشاء شبهه شده است.

کرا بخت وشمشیر و دینار باشد ببالا تن نیزه پشت کیانی [۱]
خرد باید آنجا وجود و شجاعت فلك مملکت کی دهد رایگانی

این قصیده نیز نبشته شد. چنانکه پیدا آمد درین نزدیك از احوال این پادشاه محتشم و ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم دید که چون شکوفه نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بینند توان دانست که میوه برچه جمله آید، ومن که بوالفضلم درین دنیای فریبندهٔ مردم خوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان برانم و روزگار همایون این پادشاه کهسالهای بسیار بزیادچون آنجارسم بهره ازنبشتن بردارم واین دیبای خسروانی که پیش گرفته ام بنامش زربفت گردانم، والله عز ذکره ولی التوفیق فی النیة و الاعتقاد بمنه و فضله.

بقیت سال اربع و عشرین و اربعمائه

تاریخ این سال پیش ازین برانده بودم در مجلد هفتم تا آنجا که امیر شهید مسعود رضی‌الله عنه عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد را برسالت گرگان فرستاد با خادم و مهد تا ودیعت با کالیجار راازآن پرده بپردهٔ این پادشاه آرد، و آن روز که من نبشتم این قصه و داستان را کارها نوگشت درین حضرت بزرگوار چنین که براندم، و از آن فراغت افتاد، اینك بقرار تاریخ باز رفتم:

و نامها پیوسته گشت از ری که طاهر دبیر کدخدای ری و آن نواحی بلهو و نشاط و آداب آن مشغول می باشد و بدانجای [رسانده که] [۲] تهتك است که یك روز وقت گل طاهر گل افشانی کرد که هیچ ملك برآن گونه نکند چنانکه میان برگ گل دینار و درم بود که برانداختند و تاش و همهٔ مقدمان نزدیك وی بودند و همگان را دندان مزد داد، چون بازگشتند مستان وی با غلامان و خاصگان خویش خلع عذار کرد و تا بدان

(۱) مصراع دوم این بیت نامفهوم است و درهمه نسخها بهمین صورت است. درمجمع‌الفصحا چنین نوشته شده است: نبایدش تن سرو و پشت کیانی. (۲) مج: و بدانجای نموده که تهتك است. سایر نسخها: وبدانجای تهتك است.

جایگاه سُخف[1] رفت که فرمود تا مشربهای زرین وسیمین آوردند وآنرا در علاقهٔ ابریشمین کشیدند وبرمیان بست چون کمری، تاجی از مورد بافته با گل سوری بیاراسته برسرنهاد و پای کوفت و ندیمان و غلامانش پای کوفتند با گر زنهای بر سر، و پس دیگر روز این حدیث فاش شد وهمهٔ مردم شهرغریب وشهری ازین گفتند، واگراین اخبار بمخالفان رسد که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین جمله است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهو و طرب بدو اقتدا میکنند چه حشمت ماند وجز درد و شغل دل نیفزاید، وناچار اِنها بایست کرد این بی تیماری که زبان داشتی پوشانیدن، رأی عالی برتر در آنچه فرماید.

امیر سخت تنگدل شد ودرحال چیزی نگفت، دیگر روز چون باربگسست وزیر را باز گرفت و استادم بونصر را و گفت که نامها که مهر کرده بودند بیاوردند و بااین دو دوتن خالی کردند و حالها باز گفتند، امیر گفت من طاهر را شناخته بودم در رعونت و نابکاری، و محال بودی وی راآنجا فرستادن، خواجه گفت هنوز چیزی نشده است، نامها باید نبشت بانکار وی و ملامت تا نیز چنین نکند و سوگند دهد تا یك سال شراب نخورد. امیرگفت این خود باشد وبونصر نویسد[2] اما تدبیر کدخدای دیگرباید ساخت، کدام کس را فرستیم؟ گفتند اگر رأی عالی بیند بیك خطا کزوی رفت تبدیلی نباشد. امیر گفت شما حال آن دیار ندانید ومن بدانسته ام، قومی اند که خراسانیان را دوست ندارند، آنجا حشمتی باید هرچه تمامتر، بآن کار پیش رود و اگر بخلاف این باشد زبون گیرند و آن همه قواعد زیر و زبر شود. گفتند خداوند بندگان درگاه را شناسد، آنجا مردی باید محتشم، و بوالقاسم کثیر از هرات بیامده است و نام دارد، و بوسهل حمدوی نیز مردی شهم وکافی است، وبوسهل زوزنی هم محنتی دراز کشید وبندهٔ خداوند است وهم نامی دارد، و عبدوس نیز نام و جاه یافت، این اند محتشم تر بندگان خداوند که بنده[2] نام برد، اکنون خداوند می نگرد، بر آن کس که رأی و دل قرار گیرد میفرماید. امیر گفت

(۱) سخف بضم اول و سکون دوم بمعنی سفاهت و خلی. مو: سخت. (۲) فا: نبیند.

(۳) درصورتیکه از کلمهٔ «گفتند» که در ابتدای این سخن بود معلوم میشد که گویندهٔ سخن جمعی از بندگان اند، فتأمل.

هنوز بوالقاسم کثیر از عهدهٔ شغل بیرون نیامده است حساب اوپیش باید گرفت وبر گرارد که احمد حسن بزسید و چون حساب وی فصل شود آنچه رأی واجب کند در باب وی فرموده آید، و بوسهل زوزنی هیچ شغل را اندك وبسیار نشاید مگر تضریب وفساد و زیر و زبری کارها را، آن خیانتها که وی کرد در باب خوارزمشاه وبابهای دیگر بسنده نیست؟ وعبدوس پیش ما بکار است، بوسهل حمدوی شاید این کار را که هم شهم است وهم کافی و کاردان و شغلهای بزرگ کرده است. خواجه گفت خداوند نیکو اندیشیده است وجزوی نشاید. امیرخادمی را که پرده نگاه میداشت آوازداد وفرمود که بوسهل حمدوی رابخوان، بر حکم فرمان بخواندند و بیامد و پیش رفت و بنشست، امیر گفت ما ترا آزموده ایم در همهٔ کار ها و شهم و کافی و معتمد یافته، شغل ری وآن نواحی مهم تر شغلهاست واز ظاهر آن می نیاید، و حال وی بگفت و آنگاه باز نمود که اختیار ما بر تو می افتد، باز گرد و کار بساز تابروی آنچه باید فرمود مابفرماییم. بوسهل زمین بوسه داد و گفت اختیار بنده آن بود که بر درگاه عالی خدمتی میکند اما بندگان را اختیار نرسد، فرمان خداوند را باشد، اگر رأی خداوند بیند تا بنده با خواجه و بونصر بنشیند و آنچه داند در ین باب بگوید و مواضعه بنویسد [۱] وآنچه در خواستنی است در خواهد که چنانکه بنده شنود آن شغل خلق [۲] گونه شده است تابرقاعدهٔ درست رود. امیر گفت صواب چنین باشد. هرسه تن خالی بنشستند و همچنان کردند و سخت دیر سخن رفت و آنچه گفتنی و نهادنی بود بنهادند و بگفتند و بپرا گندند.

و بوسهل حمدوی مواضعهٔ نبشت در هر بابی باشرایط تمام چنانکه او دانستی نبشت که مرد سخت کافی و دریافته بود و بونصر مشکان عرضه کرد امیر بخط خویش جواب نبشت یکی آنکه تا بوسهل را اندر آن جمالی بزرگ باشد ودیگر که دراز [۳] وبادیدارو بصارت تمام بود، وهمهٔ نکت نبشت وآن راتوقیع کرد ونزد وی [٤] بردندباچهل واند پاره نامهٔ توقیعی

(۱) قامج : نبیسد . (۲) خلق بفتح اول و دوم بمعنی سوده و کهنه است . این صیغه اصلا مصدری است که بجای صفت استعمال شده است وصفت آن قیاساً باید اخلق باشد کمافی الصحاح . (۳) کذا درسه نسخه . یب : دراو پایداری . شاید : او را اندر آن بصارت تمام بود . (٤) یعنی نزدبوسهل .

که من نبشتم که بوالفضلم آن همه ونسخت آن استادم کرد . امیر فرمود وی را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران را کنند که اندر آن خلعت کمر و مهد بود و ده غلام ترک سوار وصد هزار درم و صد پاره جامه ، ومخاطبهٔ وی الشیخ العمید فرمود وخواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد راآزار آمدازین مخاطبه ومرا که بوالفضلم بخواند وعتاب کرد با استادم ونومیدی نمود وپیغام دراز داد و بیامدم وبگزاردم و بونصر مردی محتشم بود وحدود را نگاه داشتی و با مردم برسبیل تواضع نمودن وخدمت کردن سخت نیکو رفتی پس گفت که « مکاشفت در چنین ابواب احمقان کنند که اگر سلطان رکابداری را بر کشد و وزارت دهد حشمت وجانب فرمان عالی سلطان نگاه باید داشت نه ازآن کس که ایستانیده باشد اورا ، اگر خامل ذکرباشد واگر نباشد » . وباآنکه چنین حدود نگاه داشتی لجوجی بود از اندازه گذشته نه البته رضا ندادی که وهنی بجای وی ودیوان وی بازگشتی ، مرا گفت خواجهٔ بزرگ را بگوی که من خداوند خواجهٔ بزرگ را سخت دیر است تا شناخته ام و دانسته که صدری شهم و فاضل و دبیر وباکمال خرد است و اگر بدین صفت نبودی آن درجهٔ بزرگ نیافتی که از چندان مرد [ان] فحول که نام نبشته بودند و او داند که همه بزرگانند و بجاه و خدمت سلاطین تقدیم داشتند اختیار امیر بر وی افتاد ، ورسوم خدمت پادشاهان باشد [1] که بر رأی وی پوشیده مانده است که بخدمت پادشاه مشغول نبوده است و عادات واخلاق ایشان پیش چشم نمیدارد وسروکار نبوده است اورا با ایشان بلکه بااتباع ایشان بوده است ، و نگویی که در کتب می بخوانده است ، در چنین ابواب حال کتب دیگر است وحال مشاهدت دیگر ، واین سلطان ما امروز نادرهٔ روزگار است خاصه درنبشتن ونامه فرمودن ومخاطبهٔ نهادن ، ومخاطبهٔ این بوسهل بلفظ عالی خویش گفته است که عمید باید نبشت که ما از آل بویه بیشیم وچاکرما ازصاحب عباد بیش است . و خواجهٔ بزرگ داند که خداوند درین گفتار برحق است ولیکن اگر انصاف خواهد داد بوسهل حمد وی بجوانی روز ازپادشاهی چون محمود ساخت زر یافتست وصاحبدیوان حضرت غزنین واطراف مملکت وهندوستان

(۱) یعنی ممکن است که رسوم خدمت پادشاهان الخ .

که بغزنین نزدیك است بوده ومدتی دراز شاگردی وزیری چون احمد حسن کرده و بروزگار امیر محمد که قدم برتخت بگذاشت وزارت یافته و خلعت وزارت پوشیده و خوارزمشاه آلتونتاش بدو نامه نبشته وخواجه داند که ازخویشتن چون نبشته باشد ومن بر آن واقف نیستم ، پس انصاف باید داد اگر من که صاحب دیوان رسالتم و مخاطبات باستصواب من میرود او را این نبشتمی کس برمن عیب نکردی که باستحقاق نبشته بودمی ، پس چون خداوند پادشاه فرموده است و با من درین عتاب رود انصاف نباشد . وخواجه هنوز درین کارها نو است مگر روزگار برآید مرا نیکوتر بشناسد ، وهرچند چنین است فرمان خواجهٔ بزرگ را درین باب بهیچ حال سبك ندارم واگر درین باب رقعتی نویسد بمجلس عالی رسانم و اگر پیغامی دهد نیز بگویم » . من این پیغام نزدیك خواجه احمد بردم زمانی اندیشید پس گفت « حق بدست خواجه بو نصر است درین باب ، روا نیست بمجلس عالی این حال باز نمودن که محال است ، و نیز باید که این حدیث ببوسهل نرسد که از من نیازارد ، و چشم دارم ازخواجه بونصر که چنین نصیحتها ازمن باز نگیرد که هرچه گوید مقبول القول وموجب الشکر باشد » ، ومن[1] بازگشتم وآن فصول با استادم بگفتم وسخت خوش شد ودیگر روز بمشافهه درین معنی سخن گفتند واین حدیث فرا بُرید .

روز سه شنبه شش روز ازجمادی الاخری گذشته پس از بار بوسهل حمدوی خلعت بپوشید و پیش آمد وزمین بوسه داد وعقدی گوهر پیش امیر نهاد و بنشاندندش ، امیر گفت « مبارك باد » و انگشتری یی نام سلطان بروی [2] نبشته ببوسهل داد و گفت این انگشتری مملکت عراق است و بدست توداديم وخليفت مایی درآن دیار و پس ازفرمانهای ما برمثال تو کار باید کرد لشکری ورعیت را در آنچه بمصالح مملکت پیوندد ، آن کار ها را بدل قوی پیش باید برد . بوسهل گفت فرمان بردار است بنده و جهد کند و از ایزد عزذکره توفیق خواهد تا حق این اعتماد را گزارده شود . وزمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه وهمهٔ بزرگان نزدیك وی رفتند وسخت نیکو حق گزاردند .

---

(۱) یعنی بوالفضل . (۲) شاید : برآن .

دیگرروز امیر رضی الله عنه بار داد و پس از بارخالی کرد با وزیر و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان، امیر بو سهل را گفت دوش در حدیث ری و جبال عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود ما را که فرزند امیر سعید را با تو بفرستیم ساخته با تجملی بسزا تاوی نشانه بود و تو بکدخدابی قیام کنی چنانکه حل و عقد و خفض و رفع و امر و نهی بتو باشد و فرزند گوش باشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد. بوسهل گفت رأی عالی برتر رأیهاست و خداوند را احوالی که آنجاست مقرر تر است و فرمان خداوند راست، اگر دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است[1] وی را وداند باز گوید وپس ازآن بفرمان عالی کار میکند. امیر گفت بشرح بازباید نمود که مناصحت تومقرراست. گفت زندگانی خداوند دراز باد، حال ری و جبال امروز بر خلاف آن است که خداوند بگذاشته بود، و آنجا فترتها افتاده است و بدین قوم که آنجا رفتند بس قوتی ظاهرنگشت چنانکه مقرراست که اگر گشته بودیبنده را بتازگیفرستاده نیامدی. وری و جبال پر از مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند وخزائن آل سامان همه در سر ری شد تا آنگاه که بو الحسن سیمجور با ایشان صلحی نهاد میان خداوندان خویش و آل بویه ومدتی مخالفت برخاست وشمشیر ها در نیام شد. و پسر کاکو که امروز ولایت سپاهان وهمدان و بعضی ازجبال وی دارد مخالفی داهی است و کربز هم مال دارد وهم لشکر وهم زرق وحیلت ومکر، تا دندانی بدو نموده نیاید چنانکه سزای خویش بیند و بر نعمت ولایت نماند ویا سر برخط آرد وپسر را بدرگاه عالیفرستد و بنده وطاعت دا باشد و مال قوی که با وی نهاده آید سال بسال میدهد و اصحاب اطراف بدو نگرند و دم درکشند؛ جز چنین کار ری وجبال نظام نگیرد. و طاهر و تاش و آن قوم که انجا اند بشراب و نشاط مشغولند و غافل نشسته، کار چون پیش رود؟ و من بنده که بری رسیدم آنجا یك ماه بباشم وقصد سپاهان و پسر کاکو کنم و تا از شغل وی فارغ دل نگردم دل بری ننهم، و اگر خداوند زاده با من باشد بهیچ حال روا ندارم که وی را بری مانم

---

(۱) دیدار افتاده است یعنی بنظر رسیده است.

که بر ازیان اعتماد نتوانم کرد وناچار وی را باخویشتن برم وچشم ازوی برنتوانم داشت، وچون روی بخصمی نهادم ندانم که صلح باشد یاجنگ، اگر صلح باشد خود نیك واگر جنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان درخدمت ورضای خداوند روان شوند درطاعت خویش باشد (؟) ندانم تا حال خداوند زاده چون شود، واز آن مسافت دور تا بنشابور رسد صد هزار دشمن بیش است، اگر خداوند بیند نام ولایت ری وعراق بروی نهاده شود و بنده بخلیفتی وی برود و بنام وی خطبه کند و یك ماهی بری بباشد تا عمال برکار شوند وکارتاش ولشکری که آنجاست بسازد وهمچنین کار لشکری که از درگاه با بنده نامزد شود، وساخته قصد پسر کاکو کنیم وکار او را بصلح یا بجنگ برقاعدهٔ راست بداریم وفارغ دل سوی ری بازگردیم و خداوند را آگاه کنیم آنگاه خداوند زاده بر قاعدهٔ درست حرکت کند و بری آید ومشغولی دل نمانده باشد، بنده را آنچه فراز آمد بازنمود رأی عالی برتراست. امیر خواجهٔ بزرگ و بونصر را گفت شما چه گویید؟ احمد گفت رای سخت درست است و خود جزاین نشاید، واجب است امضاکردن. بونصر گفت هرچند این نه نبشتهٔ[1] من است من باری ازین سخن بوی فتح سپاهان یافتم. امیر بخندید وگفت رای من همچنین بود که بوسهل گفت و صواب جز این نیست، و آنجا لشکری قوی است و زیادت چند باید و عمال را اختیار بایدکرد ازین قوم که بدرگاهند. بوسهل گفت هرچند آنجا لشکری بسیار است بنده باید که ازینجا ساخته رود با لشکری دیگر [تا] هم جانب بنده را حشمتی افتد در دل موافق و مخالف و هم پسر کاکو و دیگران بدانند که از جانب خراسان لشکری دمادم است و حشمتی تمام افتد. امیر گفت نیك آمد، و اعیان و مقدمان لشکر را شناسی، نسختی کن ودرخواه تا نامزد کنیم. بوسهل دوات و کاغذ خواست، از دیوان رسالت بیاوردند، بوسهل نبشتن گرفت، پسر ارسلان جاذب را بخواست وگفت هم نام دارد و هم بتن خویش مرد است، اجابت یافت. و دو سر هنگ سرایی محتشم نیز بخواست با دویست غلام سرایی گردن کش مبارز تر[2] بریش نزدیك، اجابت یافت. گفت زندگانی

(۱) ظاهراً: پیشه. (۲) فا مو مج: مبارز تن.

خداوند دراز باد، پنج پیل نر خیاره و پنج مادهٔ دیوار افکن دروازه شکن بباید، باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند، اجابت یافت. وازعمال بو الحسن سیاّری و بوسعد غسان و عبد الرزاق مستوفی را درخواست اجابت یافت. امیر گفت وزیر را: بدیوان رو و شغل لشکر وعمال همه راست کن تا مابفرماییم کار غلامان و پیلان راست کردن چنانکه غرهٔ رجب راسوی ری رود که ما بهمهٔ حالها سوم یا چهارم رجب بر جانب هرات حرکت خواهیم‌کرد، تادل ازجانب ری وعراق فارغ‌کرده باشیم. بازگشتند ازپیش امیر، ووزیر آن روز تا نماز شام بدیوان بماند تا این مقدّمان را بخواندند و بیستگانی بدادند وگفت ساخته باشید که بابو سهل سوی ری بروید، ایشان باز گشتند و کار ها ساختن گرفتند، و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواند ودویست غلام بیشتر خط آورده همه خیاره و مبارز واهل سلاح بگزید و نام نبشتند و پیش آوردند با دوسرهنگ گردن کش وهمگان را آزاد کرد وصلت و بیستگانی بدادند واسبان نیك دادندشان وسرهنگان را خلعت‌وعلامت دادند و فرمودند تا نزدیك بوسهل رفتند و پیلان نیز بگزیدند و نزدیك وی بردند و بو سهل بگرم [1] ساختن گرفت و تجمل و آلت بسیار فراز میآورد وکار میساخت، و غلامی بیست داشت وپنجاه وشصت دیگر خرید تا با ریَ برفت.

وعبد الجبار پسرخواجهٔ بزرگ در رسید با ودیعت ومال ضمان وهمهٔ مرادها حاصل کرده و مواضعتی درست با با کالیجار بنهاده، و نزدیك امیر بموقعی سخت تمام افتاد وفرمود تا رسولان گرگان را بروز درآوردند و پس مهد ها که راست کرده بودند با زنان محتشمان نشابور از آنِ رئیس و قضات و فقها و اکابر وعمال [بشب] پیش مهد دختر با کالیجار بردند و بر نیم فرسنگ از شهر بود وخدم وقوم گرگانیان را بعزیزیها در شهر در آوردند وسرای وکوشکهای حسنکی چون درجات فردوس الاعلی بیاراسته بودند بفرمان امیر مهد را آنجا فرود آوردند با بسیار زنان چون دایگان و دادگان [2] و خدمتکاران

(۱) یب مج: گرم . (۲) یپ: ددگان . دربرهان قاطع: دادا با دو دال باالف کشیده هرکنیزك را گویند عموما و پیر کنیزکی را که از طِفلی خدمت‌کسی کرده باشد خصوصاً» انتهی. و دده را نیز بهمین معنی نوشته است.

وزنان وخادمان و کنیزکان، ومحتشمان نشابور باز گشتند، وآن شب نشابور چون روزشده بود ازشمعها ومشعلها ، وخادمان حرم سلطانی بدرحرم بنشستند ، ونوبتی بسیار ازپیادگان بدرگاه سرای نامزد شدند وحاجبی با بسیار مردم ، وچندان چیزساخته بودند بفرمان عالی که اندازه نبود وفرود فرستادند ونیم شب همهٔ قوم سرای حرم سلطانی از شادیاخ آنجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار زر وجواهر و طرایف آنجا بردند و تکلفی سخت عظیم ساختند اندر میهمانیها وزنان محتشمان نشابور را بجمله آنجا بردند و نثارها بکردند و نان بخوردند و باز گشتند و ودیعت را که ساکن مهد بود کس ندید و نماز خفتن امیر از شادیاخ برنشست با بسیار مردم ازحاشیت وغلامی سیصد خاصه همه سوار و غلامی سیصد پیاده در پیش و پنج حاجب سرایی، وبدین کوشك حسنکی آمد وفرود سرای حرم رفت با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی و این خدم و غلامان بوثاقها که گرد بر گرد درگاه بود فرود آمدند که وزیر حسنك آن همه بساخته بود ازجهت پانصد و ششصد غلام خویش را ، و آفتاب دیدار سلطان برماه افتاد و گرگانیان را از روشنائی آن آفتاب فخروشرف افزود وآن کار پیش رفت بخوبی چنانکه ایزد عز ذکره تقدیر کرده بود و بیرونیان را با چنین حدیث شغلی نباشد نه در آن روزگار و نه امروز و مراهم نرسد که قلم من ادا کند ازخاطر من . ودیگر روز امیرهم درآن خلوت و نشاط بود وروزسوم وقت شبگیر بشادیاخ رفت وچون روشن شد و بار داد اولیا وحشم بخدمت آمدند وخواجه بوسهل حمدوی و قومی که با وی نامزد بودند جامهٔ راه پوشیده پیش آمدند و خدمت وداع کردند امیرایشان را نیکویی گفت وتازه [1] بنواخت وسوی ری برفتند پس ازنماز روز آدینه غرهٔ رجب این سال اربع وعشرین و اربعمائه .

و کار ها رفت سخت بسیار درین مدت که این مهتر بزرگ بری بود بردست وی از هرلونی پسندیده و نا پسندیده ، آنچه مثال وی نگاه داشتند و آنچه برطریق استبداد رفتند تا آنگاه که بنشابور باز آمدند نزدیك این پادشاه که پس از آن حادثهٔ دندانقان اتفاق افتاد

---

(۱) یعنی مجدداً و از نو .

و یادکنم جداگانه درین تصنیف این حالها را بابی بحکم آنکه ازما دور بودند و برجایی نا نزدیك رفته چنانکه از آن باب آن حالها مقرر گردد چنانکه باب خوارزم خواهد بود، و ازین دو باب نخست باب خوارزم پیش گیرم و برانم که هرون پسر خوارزمشاه آلتونتاش عصیان خویش آشکارا کرد وعبدالجبار پسرخواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد متواری شدکه درین دو باب غرائب و نوادر بسیار است. اکنون تاریخ [۱] که در آن بودیم بر سیاقت خویش برانیم و آنچه شرط است بجای آریم :

وروز دوم رجب رسولان وخدم باکالیجاررا که بامهد ازگرگان آمده بودند خلعتی فراخور بدادند ، وخلعتی سخت فاخرچنانکه ولات را دهند بنام باکالیجار بدیشان سپردند، و دیگر روز الاحد الثالث من رجب سوی گرگان برفتند. و با دختر باکالیجار چندان چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حدّ واندازه نبود و تفصیل آن دشوار توان داد. ومن که بو الفضلم ازستی زرین مطربه شنودم - واین زن سخت نزدیك بود بسلطان‌مسعود چنانکه چون حاجبهٔ شد فرود سرای و پیغامها دادی سلطان او را بسرائیان در هربابی- میگفت که دختر تختی داشت گفتی بوستانی بود ، درجملهٔ جهیز این دختر آورده بودند، زمین‌آن تختهای سیمین درهم بافته وساخته و برآن سی‌درخت زرین مرتب کرده و برگهای درختان پیروزه بود با زمرد و بارآن انواع یواقیت چنانکه امیر اندر آن بدید وآنرا سخت بپسندید ، وگرد برگرد آن درختان بیست نرگس دان نهاده و همه سپر غمهای [۲] آن از زروسیم ساخته و بسیار انواع جواهر ، وگرد برگرد این نرگسدانهای سیم طبق زرین نهاده همه پر عنبر و شمامهای کافور ، این یك صفت جهیز بود و دیگر چیز ها برین قیاس می باید کرد.

---

(۱) قاعدة : تاریخی که الخ . مثل اینست که حذف این یا در خط تسامحی بوده است مرسوم ناسخین که در بسیار موارد دیده میشود . (۲) این کلمه را بسکون را و فتح غین و هم بفتح را و سکون غین نوشته اند و ظاهراً تلفظ دوم درست باشد ، در هر حال در فرهنگها آنرا بمعنی مطلق گلها و ریاحین گفته اند ومخصوصاً گیاهی که ریحان نامیده میشود. ولیکن در استعمالات غالباً گل و سبزهٔ را می گفته اند که در بزم مینهاده اند ، رودکی گوید :

چون سپرم نه میان بزم بنوروز   در مه بهمن بتاز و جان عدو سوز

و خواجه بو الحسن عقیلی را در آخر این جمادی الاخری عارضهٔ افتاد و بر پشت وی نعوذ بالله من ذلك چیزی پیدا شد، امیر اطبا را نزدیك وی فرستاد و طبیب چه تواند کرد باقضای آمده، روز دوشنبه چهارم رجب فرمان یافت رحمة الله علیه.

ذکر آنچه بنشابور تازه گشت در تابستان این سال از نوادر و عجایب

امیر مسعود رضی‌الله عنه یك روز بار داد وپس ازنماز بامداد نامهٔ صاحب‌برید ری رسیده بود که ترکمانان بهیچ حال آرام نمیگیرند و تا خبر پسر یغمر بشنوده اند که از بلخان کوه به بیابان در آمد با لشکری تا کین پدر و کشتگان باز خواهد از لونی دیگر شده اند، و از ایشان زمان زمان [1] فسادی خواهد رفت، و سپاه سالارتاش وطاهر بدین سبب دل مشغول می باشند و گفتند باز باید نمود بنده انها کرد تامقرر گردد. من که بو الفضلم ایستاده بودم که نوبت مرا بود و استادم بونصر نیامده بود، امیر مرا آواز داد که کس فرست تا بو نصر بیاید، من وکیل در را بتاختم، در ساعت بونصر بیامد و بیگاه گونه شده بود، امیر باوی خالی کرد تا نزدیك شام [2]، پس پوشیده مرا گفت اگر امیر پرسد که بو نصر باز گشت؟ بگوی که «کاغذ برد تا آنچه نبشتنی است نبشته آید» [2]. ونماز شام باز گشت گفت «بدان یابوالفضل که تدبیری پیش گرفته آمده است که از آن بسیار فساد تولد خواهدکرد» [3] وامیر پس از رفتن او مرا بخواند وگفت بونصر کی رفت؟ گفتم نماز شام و با وی کاغذ بردند. گفت رقعتی از خویشتن بنویس بوی و بگوی که امشب آن نامه را که فرموده ایم نسخت باید کرد و بیاض نباید کرد تا فردا در نسخت تأمل کنیم وبا خواجه نیز اندر آن باب رای زنیم آنگاه آنچه فرمودنی است فرموده‌آید. و من باز گشتم و رقعت نبشتم وبفرستادم. دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد باوزیر

---

(۱) یعنی حالا و یك دم، چنانکه ازفعل مستقبل خود جمله معلوم است.

(۲-۲) عبارت میان این دو راده محتمل است که جایش پس ازین بوده است بین کلمهٔ خواهد کرد (رادهٔ ۳) و کلمهٔ امیر. (۳) رجوع کنید بشماره ۲-۲.

و بونصر تا چاشتگاه فراخ پس برخاستند وبرکران چمن باغ دکانی بود دوبدو انجا بنشستند و بسیار سخن گفتند و احمد بدیوان خویش رفت و بونصر را بر آن دکان میان درختان محفوری افکندند و مرا بخواند نزدیك وی رفتم نسختی کرده سوی طاهر دبیر مرا داد و گفت ملطفهٔ خُرد باید نبشت ، مثال بود طاهر را که عزیمت ما بر آن قرار گرفت که خواجه عمید بوسهل حمدوی رابافوجی لشکرقوی و مقدمی بانام فرستاده آید وسخت زود خواهد آمد بر اثر این ملطفه، وما پنجم رجب حرکت خواهیم کردسوی هرات وچون در ضمان سلامت آنجا رسیم گروهی را از ترکمانان می فروگرفته آید [1] آنجا وبنهای ایشان را سوی غزنین برده شود . چنان باید که تو نیز که طاهری تدبیر این کار پوشیده بسازی وببهانهٔ آنکه عرض خواهی کرد ایشان‌را فرو گرفته آید وبوسهل حمدوی نیز آنجا رسیده باشد اشارت وی درین باب نگاه داشته آید ، این مهم را که نه خرد حدیثی است و [2] این ملطفهٔ خرُد بتوقیع ما مؤکد گشت و رکابدار را پوشیده فرموده آمده است تا آنرا دراسب نمد یامیان آستر موزه چنانکه صواب بیند پنهان کند ، و نامه‌ایست توقیعی باوی فراخ [3] نبشته در معنی شغلهای آن جانب بر کاغذ بزرگ تا چنان نموده آید که بدان کار ها آمده است » ، و نامهٔ دیگر بود در خبر شغل فریضهٔ بجانب ری و جبال . ومن که بوالفضلم این ملطفهٔ خرد ونامهٔ بزرگ تحریر [4] کردم واستادم پیش برد وهردو توقیع کرد وباز آورد و رکابداری از معتمدان بیاوردند و وی را اسبی نیك بدادند و دو هزار درم صلت واین ملطفه و نامه بدو داده آمد و استادم وی را مثالها داد که ملطفهٔ خرد را چه کند ونامهٔ بزرگ را بر چه جمله رساند ، و گشاد نامه [5] نبشتم ، و رکابدار برفت ، و بو نصر نزدیك

---

(۱) مو : فرو گرفته میآید . (۲) شاید این واو زائد باشد و راء در «مهم را» بمعنی برای باشد یعنی برای خاطر اهمیت مطلب این ملطفه الخ . (۳) یعنی علنی و آشکارا .

(٤) تحریر اصطلاح اداری بوده است بمعنی مبیضه‌کردن واز حال مسوده به بیاض آوردن نوشته را ، چنانکه در مفاتیح العلوم آمده است (ص ٤٧)

(٥) گشاد نامه یعنی نامه سر گشاده و مقصود حکمی بوده است که بدست خود مأمور میداده‌اند و مأموریت اورا در آن ذکر میکرده اند بمنزله اعتبار نامه . ر ك : ص ۱۲۳ که نمونهٔ از گشاد نامه درآنجا هست .

امیر شد و آنچه کرده بود باز گفت و امیر برخاست و فرود سرای رفت و نشاط شراب کرد خالی، وبونصر هم برآنجای[۱] باز آمد وخالی بنشست ومرا گفت نامهٔنویس ازمن بوکیل گوزگانان و کروان [۲] تا ده هزار گوسپند از آن من که بدست وی است میش و بره در ساعت که این نامه بخواند در بها افکند و بنرخ روز بفروشد وزر وسیم نقد کند و بغزنین فرستد . من نامه نبشتم و وی آنرا بخط خویش استوار کرد و خریطه کردند در اسکدار گوزگانان نهادند و حلقه بر افکندند و بر در زدند و گسیل کردند و استادم باندیشهٔ دراز فرو شد و من با خویشتن میگفتم که اگر امیر فرمود تا ترکمانان را بری فرو گیرند این گوسپندان را برباط کروان بنرخ روز فروختن معنیچیست ؟ مرا گفت همانا همی اندیشی حدیث ترکمانان و فرو گرفتن ایشان و نامهٔ من تا گوسپندان را فروخته آید، گفتم والله بجان و سر خداوند که همین می اندیشم ، گفت بدان که این فرو گرفتن ترکمانان رأییاست نادرست وتدبیری خطا که بهیچ حال ممکن نشود سه چهارهزار سواررا فروگرفتن، و زآنجا سلطان را نامه نارسیده[۳] که ترکمانان رابچه حیله فروگرفتند شتابی کند و تنی چند را فرماید تا بهرات فرو گیرند و بنهای ایشان را برانند و این قوم را که با بنه اند بجنبانند وخبر بری رسد وایشان را در شورانند وپسر یغمر از بلخان کوه درآید بافوجی سوار دیگر سخت قوی و همگان بهم پیوندند و بخراسان درآیند و هر چه در یابند از چهار پای در ربایند و بسیار فساد کنند، من پیشتر بدیدم و مثال دادم تا گوسپندان من بفروشند تااگر چه بارزان بهاتر بفروشند باری چیزی بمن رسد وخیر خیر[٤] غارت نشود که این تدبیر خطا پیش گرفته اند، وخواجهٔ بزرگ ومن درین باب بسیار بگفتیم و عاقبت کارباز نمودیم سود نداشت که این خداوند بهمت و جگر بخلاف پدراست، پدرش مردیبود

(۱) یعنی برهمان کنار چمن . (۲) یب فامج ونسخه بدلمو : کرزوان پس ازین دوجا این کلمه را باکلمه « رباط » ذکر میکند و بهمین جهت کلمهٔ کروان صحیح خواهد بود چه در کتب جغرافیا مضاف الیه رباط کروان است نه کرزوان اگرچه هردو ازشهر های گوزگانان است . رك : حدود العالم ص ٦۰ . (۳) جمله حالیه است . (٤) خیرخیر یعنی بیسبب و بی جهت، صافاصاف ، مفتامفت، و بقول برهان قاطع شوخ شوخ .

حرون و دور اندیش ، اگر گفتی چیزی نا صواب را که من چنین خواهم کرد ازسر جباری و پادشاهی خویش گفتی واگر کس صواب و خطای آن بازنمودی درخشم شدی و مشغله [1] کردی و دشنام دادی باز چون اندیشه را بر آن گماشتی بسر راه راست باز آمدی ، و طبع این خداوند دیگر است که استبدادی میکند نا اندیشه [2] ، ندانم تا عاقبت این کار ها چون باشد . این بگفت و باز گشت بخانه . و من با خویشتن گفتم که سخت دور دیده است این مرد، وباشد که چنین نباشد. وحقا ثم حقا که همچنان آمد که وی اندیشیده بود که تدبیر فرو گرفتن ترکمانان بری راست نیامد و در رمیدند ، چنانکه آن قصه بیارم ، واز ری سوی خراسان بیامدند واز ایشان آن فساد رفت که رفت و چهار پای گوزگانان بیشتر براندند . و پس یك سال بغزنین با استادم نان میخوردم برهٔ سخت فربه نهاده بودند مرا و بونصر طیفور [را] که سپاه سالار شاهنشاهان [3] بوده بود گفت بره چون است ؟ گفتم بغایت فربه ، گفت از گوزگانان آورده اند ، ما در یکدیگر نگریستیم ، بخندید گفت این بره ازبهای آن گوسپندان خریده اند از آنکه برباط کروان فروخته اند ، واین قصه که نبشتم باز گفت .

وهم درین تابستان حالی دیگررفت ازحدیث احمد ینالتگین سالارهندوستان وبستم [4] مردی را عاصی کردند که سبب فتنهٔ خراسان و قوت گرفتن ترکمانان و سلجوقیان بعد قضاء الله عزّ ذکره آن بود ، هرکاری را سببی است . خواجهٔ بزرگ احمد حسن بدبود با این احمد بدان سبب که پیش ازین باب [5] بازنموده‌ام که وی قصدها کرد در معنی کالای وی بدان وقت که آن مرافعه افتاد با وی ، و با قاضی شیراز هم بدبود از آنچه باری چند امیر محمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید . احمد حسن بوقت گسیل کردن احمد ینالتگین سالار هندوستان در وی دمیده بود که از قاضی شیراز نباید اندیشید که تو سالار هندوستانی بفرمان سلطان و وی را بر تو فرمانی نیست ، تا چنان نباشد که افسونی بر تو

(۱) مشغله کردن بمعنی قال و مقال کردن . فرخی گوید : پس مرا این گله و مشغله بامادر اوست . (۲) یب : بی اندیشه ، و ظاهراً : نا اندیشیده . (۳) مو : شاهنشاه .

(٤) یعنی باجبار و اکراه ، رك : ص ۱۸۵ حاشیه ۲ . (٥) رجوع کنید بصفحهٔ ۲٦۷ .

خواند و ترا بر فرمان خویش آرد . و احمد ینالتگین بر اغرا و زهره[1] برفت و دو حبه ازقاضی نیندیشید در[2] معنی سالاری ، این احمد مردی شهم بودواو را عطسهٔ امیرمحمود گفتندی و بدو نیك بمانستی ، و در حدیث مادر و ولادت وی و امیر محمود سخنان گفتندی ، وبوده بود میان آن پادشاه ومادرش حالی بدوستی ، حقیقت خدای‌عزوجل داند. و این مرد احوال و عادت امیر محمود نیك دریافته بود در نشستن وسخن گفتن ، چون بهندوستان رسید غلامی چند گردن کش مردانه داشت وسازی وتجملی نیکو ، میان وی وقاضی شیراز لجاج رفت درمعنی سالاری ، قاضی گفت‌سالاری عبدالله قراتگین را بایدداد ودر فرمان[3] او بود ، احمد گفت «بهیچ حال نباشم ، سلطان این شغل مرا فرموده‌است و از عبدالله بهمه روزگار وجیه تر و محتشم تر بوده‌ام و وی را و دیگران را زیر علامت من باید رفت» ، وآن حدیث دراز کشید ، وحشم لوهور وغازیان احمدراخواستند واو بر مغایظهٔ[4] قاضی برفت با غازیان و قصد جای دور دست کرد و قاضی بشکایت از وی قاصدان فرستاد و قاصدان ببست رسیدند و ما بسوی هرات و نشابور خواستیم رفت امیر مسعود خواجهٔ بزرگ احمد حسن را گفت صواب چیست درین باب ؟ گفت احمد ینالتگین سالاری را از همگان به[5] شاید ، جواب قاضی باز باید نبشت که تو کدخدای مالی ترا باسالاری و لشکر چه کار است ، احمد خود آنچه باید کرد کند ومالهای تکرّان[6] بستاند از خراج و مواضعت و پس بغزا رود و مالی بزرگ بخزانه رسد و ما بین الباب والدار نزاع بنشود . امیر را این خوش آمد وجواب برین جمله نبشتند واحمد ینالتگین سخت قوی دل شد که خواجه بدو نامه فرموده بود که « قاضی شیراز چنین و چنین

---

(۱) کذا و ظاهراً بر زهره برفت یعنی با دل قوی برفت . (۲) یب : و در .

(۳) یعنی و باید در فرمان او بود . (۴) بر مغایظهٔ او یعنی علی رغم او ، با وجود خشم و رنجش او . (۵) به باهای ملفوظ بمعنی بهتر (بحرف اضافه اشتباه نشود)

(٦) در حاشیهٔ یب : تکرّ بفتح تا وکاف مفتوح مشدد در لغت هند بمعنی مردمان صاحب ثروت و وجاهت و رؤسای ایل وصاحبان حشم که پایه شان پست تر ازرایها باشد و از اوساط الناس بالاتر و اینکه مجدالدین در قاموس بضم تا ضبط کرده گویا بر حسب لهجهٔ عرب باشد ودر معنی این کلمه هم اشتباهی کرده است .

نبشت وجواب چنین و چنین رفت » . و باغازیان و لشکر لوهور رفت [1] وخراجها ازتکرّان بتمامی بستد و درکشید و از آب گنگ گزاره شد و برچپ رفت و ناگاه برشهری زدکه آنرا بنارس گویند از ولایت گنگ بود [2] ولشکر اسلام بهیچ روزگار آنجا نرسیده بود شهری دو فرسنگ در دو فرسنگ و آبهای بسیار ، و لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد که خطر بود وبازار بزازان وعطاران وگوهر فروشان ازین سه بازار ممکن نشد بیش غارت کردن ، لشکر توانگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و بمراد باز گشتند ، و قاضی از برآمدن این غزو بزرگ خواست که دیوانه شود قاصدان مسرع فرستاد بنشابور بما رسیدند و باز نمودندکه احمد ینالتگین مالی عظیم که ازمواضعت بود از تکرّان و خراج گذاران بستد و مالی که حاصل شد بیشتر پنهان کرد و اندك مایه چیزی بدرگاه عالی فرستاد و معتمدان من با وی بوده‌اند پوشیده چنانکه وی ندانست و از آن مشرف و صاحب برید نیز بودند و هرچه بستد نسخت کردند و فرستاده آمد تارای عالی برآن وقوف گیرد تا این مردخائن تلبیس نداند کرد ، و بترکستان پوشیده فرستاده بوده است بر راه پنجهیر [3] تاوی را غلامهای ترك آرند و تا این غایت هفتادواند غلام آورده‌اند و دیگر دما دم است ، و ترکمانان را که اینجا اند همه‌را با خویشتن یار کرد و آزرده اند [4] و برحالهای او کس واقف نیست ، که گوید من پسر محمودم . بندگان بحکم شفقت آگاه کردند ، رای عالی برتر است . این نامها بردل امیر کار کرد و بزرگ اثری کرد ومثال داد استادم رابونصر تا آنرا پوشیده دارد چنانکه کس برآن واقف نگردد. ودُمادُم این مبشران رسیدند و نامهای سالار هندوستان احمد ینالتگین و صاحب برید لشکرآوردند بخبر فتح بنارس که کاری سخت بزرگ آمد ولشکر توانگر شد ومالی عظیم ازوی وخراجها که از تکرّان بستده بوده است و چند پیل حاصل گشت ، و بندگان نامها از اندر بیدی [5] نبشتند و روی بلوهور نهادند و خوش خوش میآیند» و آنچه رفته بود باز نموده بودند .

---

(۱) یعنی احمد ینالتگین . (۲) فا مج :گنگ دیو . (۳) راجع به پنجهیر رجوع کنید بصفحهٔ ۲۴۶ حاشیهٔ ۲ . (۴) یب : یار کرده و از ره ببرده . (۵) مو یب : اندر در بندی.

ازعجایب که درین اثنا رخ نمود ستی پسر آلتونتاش روزی مستان ببام برآمد تاتفرج کند [از] قضای آمده از بام بزیر افتاد وجان بداد[۱] و آن برنا را دفن کردند و امیرسخت غمناك شد چه ستی شایسته و شهم و باقد و منظر و هنر بود و عیبش همه شراب دوستی تا جان در سر آن کرد . و بتر آن آمد که مضرّبان و فساد جویان پوشیده نامه نبشتند سوی هرون برادرش که خوارزمشاه بود و باز نمودند که امیر غادری[۲] فرا کرد تا برادرت را از بام بینداخت و بکشت و بجای یك یك همین خواهند کرد از فرزندان خوارزمشاه . هرون خود لختی بدگمان شده بود ازخواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد وازتسحبها وتبسطهای[۳] پسرش عبدالجبار سر زده گشته[٤] ، چون این نامه بدو رسید و خود لختی شیطان در او دمیده[٥] بود با دی در سر کرد و بدگمان شد و آغازید آب عبدالجبار را خیر خیر ریختن وبچشم سبکی درو نگریستن وبرصوابدیدهای وی اعتراض کردن وآخر کار بدان درجه رسید که عاصی شد و عبدالجبار را متواری بایست شد از بیم جان و هردو درسر یکدیگر شدند ، واین احوال را شرحی تمام داده آید در بابی که خوارزم را خواهد بود درین تاریخ چنانکه از آن باب بتمامی همه دانسته آید انشاء الله .

روز آدینه چهارم جمادی الاخری پیش از نماز خواجهٔ بزرگ را خلعت رضا داد که سوی تخارستان و بلخ خواست رفتن بدان سبب که نواحی ختلان شوریده گشته بود ازآمدن کمخیان[٦] همچنین تابو لوالج و فنج آب[۷] رود و شحنهٔ نواحی بدو پیوندد و روی بدان

---

(۱) از سر پاراگراف تا اینجا در فاومو نیست وبیاض گذاشته اند ومو از یکی ازنسخهای خودنقل کرده است که اینجا تخمیناً یك صفحه‌ونیم رفته‌است . درفا هم بقدر یك‌صفحه ونیم بیاض دارد.

(۲) مو فا مج : عادل (؟) . (۳) معنی‌این دوکلمه‌را درصفحهٔ ۳۳۰ حاشیهٔ ۱ ملاحظه کنید .

(٤) یب : نیز آزرده شده بود . (٥) فا مو : رسیده بود . (٦) کذا در مو ، ودر نسخهٔ بدل آن کمیجیان ، در یب و مج : کمیخان ، در فا بی نقطه و مجهول .

(۷) مج : فتح آب . ظاهراً فنج آب معرب پنج آب است ، در حاشیهٔ یب نوشته : این آب غیر ازآن پنجاب معروف است که بهندوستان است واقلیمی وسیع ، واین پنج آب آنجاست که دراطلسها مزار شریف نویسند وبطرف شرقی آن چند نهر است که از ماوراء النهر بآمویه ریزد آنرا در سابق پنجاب گفتندی .

مهم‌آرند و آن خوارج را برمانند. و امیر وی را بزبان بنواخت و نیکویی گفت، و وی بخانه باز رفت واعیان حضرت حق وی بتمامی بگزاردند و پس از نماز برفت وچهار حاجب وده سرهنگ وهزار سوار ساخته باوی رفتند، و فقیه بوبکر مبشررا صاحب دیوان رسالت نامزد کرد تا بصاحب بریدی لشکرباوی برفت بفرمان‌امیر، ونامها نبشته آمد بهمهٔ اعیان حشم تا گوش بمثالهای وزیر دارند، وبوبکررا نیزمثالی دادند تاآنچه خواجه‌صواب بیند وبمصالح مُلك باز گردد هر روز بسلطان مینویسد، و وزیر بر راه بژغوزك [1] رفت، و بیارم پس ازین‌بجای خویش آنچه بردست‌این مهترآمد ازکارهای با نام چنانکه رسم تاریخ است. ودیگر روزامیر بباغ صد هزاره‌رفت‌برآن جمله که آنجا یك هفته بباشد و بنها بجمله آنجا بردند.

و درین میانها نامها پیوسته میرسید که احمد ینالتگین بلوهور باز آمد با ترکمانان، و بسیار مفسدان لوهور و از هرجنس مردم بروی گرد آمد، و اگر شغل او را بزودی گرفته نیاید کار درازگردد که هرروزی شوکت وعزت وی زیادت است». امیر درین وقت بباغ صد هزاره بود خلوتی کرد باسپاه سالار و اعیان وحشم ورأی خواست تاچه باید کرد در نشاندن فتنهٔ این خارجی و عاصی چنانکه دل بتمامی از کار وی فارغ گردد، سپاه سالار گفت احمد را [2] چون از پیش وی بگریخته بودنمانده بود بس شوکتی [2] وهر سالار که نامزدکرده آید تا پذیرهٔ او رود بآسانی شغل اوکفایت شودکه بلوهور لشکر بسیاراست، و اگرخداوند بنده‌را فرماید رفتن برود درهفتهٔ هرچند هوا سخت گرم است. امیرگفت بدین مقدار شغل زشت و محال باشد ترا رفتن‌که بخراسان فتنه است ازچند گونه وبختلان و تخارستان هم فتنه افتاده است و هرچند وزیر رفته و وی آنرا کفایت کند ما را چون مهرگان بگذشت فریضه است به بست یا ببلخ رفتن و ترا با رایت ما باید رفت، سالاری فرستیم بسنده باشد، سپاه سالار گفت فرمان خداوند راست و سالاران و گروهی اینجا حاضر اند در مجلس عالی و دیگر بردرگاه اندکدام بنده را فرماید رفتن؟ تلك هند وگفت

---

(۱) راجع به بژغوزك رجوع کنید بصفحهٔ ۲۸۵ حاشیهٔ ۱. (۲-۲) عبارت میان دوراده مطابق نسخهٔ موست و مبهم است، درفا و مج نیز همچنان است جز آنکه «بس» پس و نمانده بمانده است و کلمهٔ «شوکتی» را هم ندارد، در یب، اوراچه‌زهرهٔ عصیان و اگرکند هر سالاری الخ.

زندگانی خداوند دراز باد، من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواخت و نعمت گزارده باشم و دیگر که من از هندوستانم و وقت گرم است و در آن زمین من راه بهتر برم، اگر رأی عالی بیند این خدمت از بنده دریغ نیاید. امیر او را بستود بدین مسابقت که نمود وحاضران را گفت چه گویید؟ گفتند مرد نام گرفته است وشاید هرخدمت را، که تیغ[۱] و آلت و مردم دارد و چون بفرمان عالی زیادت نواخت یافت این کار بسر تواند بُرد. امیر گفت باز گردید تا درین بیندیشم. قوم باز گشتند، و امیر باخاصگان خویش فرود سرای گفته بود که «هیچ کس ازین اعیان دل[۲] پیش این کار نداشت و بحقیقت رغبت صادق ننمود تا تلك را مگر شرم آمد و پای پیش نهاد». و عراقی دبیر را پوشیده نزدیك تلك فرستاد و وی را به پیغام بسیار بنواخت وگفت برما پوشیده نیست ازین چه توامروز گفتی و خواهی کرد و هیچ خوش نیامد سخن تو آن قوم را که پیش ما بودند[۳] اکنون تو ایشان را باز مالیدی ناچار ما ترا راستگوی گردانیم و فردا بدین شغل نامزد کنیم وهرچه ممکن است درین باب بجای آریم و مال و بسیار مردم بیشمار و عُدّت تمام دهیم تا بردست تو این کار برود و مخالفت برافتد بی‌ناز و سپاس ایشان و تو وجیه‌تر گردی که این قوم را هیچ خوش می نیاید که مامردی را برکشیم تاهمیشه نیازمند ایشان باشیم وایشان هیچ‌کار نکنند، و درکشیدن تو بسیار اضطراب کرده اند[۴]، اکنون پای افشار بدین حدیث که گفتی تا بروی، و این خطا که رفته است بگفتار وتضریب ایشان بوده است و گذشته باز نتوان آورد. تلك زمین بوسه داد وگفت اگر بنده بیرون شد[۵] این بندیدی پیش‌خداوند درمجمعی[۶] بدان بزرگی چنین دلیری نکردی، اکنون آنچه درخواست است درین‌باب درخواهم ونسختی کنم تا بررأی عالی‌عرضه کنند وبزودی بروم تاآن مخذول را برانداخته‌آید. عراقی بیامد واین حال بازگفت وامیرگفت«سخت صواب آمد ببايد نبشت» وعراقی درین کارجان برمیان بست ونسختی که تلك مفصل درباب خواهش خود نبشته بودبررأی امیرعرضه داد و

---

(۱) کذا و ظاهراً « تبع » است بقرینهٔ سایر موارد. (۲) فا مج یب: از دل. (۳) مو: بودند بحشمت: فا: بودند حشمت. (۴) مج یب: کنند. (۵) بیرون شد یعنی مخرج، خروج از عهده، ایفا و انجام. (۶) فا مو مج: مجمع.

امیر دست تلك را گشاده گردانید که چون از پژپژان [1] بگذرد هر چه خواهد کند از اثبات کردن هندوان ، و صاحب دیوان رسالت را پیغام داد بر زبان عراقی که منشور و نامهای تلك بباید نبشت ، و بونصر را عادتی بود درچنین ابواب که مبالغتی سخت تمام کردی درهرچه خداوندان تخت فرمودندی تا حوالتی سوی اومتوجه نگشتی ، هرچه نبشتنی بود نبشته آمد و اعیان درگاه را این حدیث سخیف می نمود ولیکن رمیة من غیر رام افتاد و کشته شدن احمد ینالتگین را سبب این مرد بود چنانکه بیارم بجای خویش اما نخست شرط تاریخ بجای آرم [و] حال وکار این تلك که از ابتدا چون بود تا آنگاه که بدین درجه رسید باز نمایم که فایدها حاصل شود از نبشتن چنین چیز ها .

ذکر حال تلك الهندو

این تلك پسر حجامی بود ولیکن لقائی ومشاهدتی وزبانی فصیح داشت وخطی نیکو بهندوی و فارسی ، ومدتی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرده ولختی زرق وعشوه و جادویی آموخته ، واز آنجا نزدیك قاضی شیراز بوالحسن آمد و بدو بگروید [2] که هر مهتر که او را بدید [3] ناچار شیفتهٔ او شد [4] واز دست وی عملی کرد [5] ومالی ببرد وتن پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را ازهر جانبی باز داشتند و تلك حیله ساخت تا حال او با خواجهٔ بزرك احمد حسن رضی الله عنه رسانیدند وگفتند شرارت قاضی دفع تواند کرد ، و میان خواجه وقاضی بد بود ، خواجه توقیعی سلطانی فرستاد باسه خیلتاش تا علی رغم قاضی تلك را بدرگاه آوردند وخواجه احمد حسن سخن او بشنود وراه بدیه برد [6] ودر ایستاد تا رقعت

---

(۱) یب مو : بزغوزك . (۲) یعنی قاضی بتلك بگروید . (۳) یب : بدیدی .
(٤) یب : شدی . (٥) یعنی تلك برای قاضی عاملی کرد . (٦) راه بدیه بردن گویا بمعنی موفق شدن وبمقصد رسیدن است کمال اسمعیل میگوید :

مقصود بنده ره بدهی میبرد هنوز — گر باشدش زنور ضمیرت هدایتی

راه بده بودن درین کتاب و در سخن دیگر استادان نیز هست وگویا بمعنی صورت معقول داشتن و حق بجانب بودن است ، انوری میگوید .

آخر این هریگی رهی بدهی است — کفر محض این نجیبك طوسی است

برای مزید تحقیق رجوع کنید بدیوان حافظ چاپ آقایان قزوینی ودکترغنی حاشیه ص ۲۳٤ .

او را بحیلت بامیر محمود رضی الله عنه رسانیدند چنانکه بجای نیاورد که خواجه‌ساختست وامیر خواجه را مثال داد تا سخن تلك بشنود وقاضی در بزرگ بلائی افتاد. چون این دارات [1] بگذشت تلك از خواص معتمدان خواجه شد و او را دبیری و مترجمی کردی با هندوان همچنان‌که بیر بال بدیوان ما وکارش بالا گرفت و بدیوان خواجه من‌که بوالفضلم وی را بر پای ایستاده دیدمی که بیرون دبیری ومترجمی پیغامها بردی و آوردی وکار ها سخت نیکو برگزاردی. چون خواجه را آن محنت افتادکه بیاورده ام وامیرمحمودچاکران و دبیرانش را بخواست تا شایستگان را خدمت درگاه فرمایند تلك را بپسندید و با بهرام ترجمان یار شد ومرد جوانتر و سخن گوی تر بود و امیر محمود چنین کسی را خواستی کارش سره شد، سلطان مسعود را در نهان خدمتهای پسندیده کرد که همهٔ هندوان کتور و بعضی‌را از بیرونیان درعهد وی‌آورد ووی با چون محمود پادشاهی خطری بدین بزرگی بکرد، چون شاه مسعود ازهرات ببلخ رسید وکار ملك یکرویه شده بود و سوندر [2] سپاه سالار هندوان برجای نبود تلك را بنواخت وخلعت زر داد و طوق زرّین مرصع بجواهر در گردن وی افکند ووی را خیل داد ومرد نام گرفت وسرای پردهٔ خرد وچتر ساخت و با وی طنبك [3] میزدند طبلی که مقدمان هندوان را رسم است وعلامت منجوق با آن یار شد وهلم جرا تا کارش [4] بدان پایه رسیدکه درمیان اعیان می نشست درخلوت وتدبیرها تا بچنین شغل که باز نمودم از آن احمد ینالتگین دست پیش کرد که تمام کند و بخت و دولتش آن کار براند و برآمد، و لکل امر سبب و الرجال یلاحقون [5]. و خردمندان چنین اتفاقها را غریب ندارند که کس ازمادر وجیه نزاید ومردمان میرسند اما شرط آن است که نام نیکو یادگار مانند. واین تلك مردی جلد آمد و اخلاق ستوده نمود و آن مدت که عمر یافت زیانیش نداشت که پسر حجامی بود، واگر با آن نفس وخرد وهمت

---

(۱) حاشیهٔ یب : دارات بمعنی کر و فر و بزن و بکوب معزی گوید : دارات نمودی چو علی در صف صفین. (۲) حاشیهٔ یب : سوندر این و او علامت ضم سین است نه حرف بالاستقلال برسم خطوط فرنگیان. (۳) مو یب : طبلك. (٤) فا مج : کارش (بی تا).
(٥) شاید یتلاحقون.

اصل بودی نیکو تر نمودی که عظامی وعصامی بس نیکو باشد ولیکن عظامی بیك پشیز نیرزد چون فضل و ادب نفس و ادب درس ندارد وهمه سخنش آن باشد که پدرم چنین بود . و شاعر سره گفته است ، شعر :

ما قلت فی نسب لوقلت فی حسب   لقد صدقت ولکن بئس ما ولدوا

و درین عصامی وعظامی ازجریر و متنبی [1] چند شعر یاد داشتم نبشتم ، شعر :

نفس عصام سوّدت عصاما   و علمته الکرو الاقداما

و صیرته ملکا هماما

و قول الاخر فی العظامی الاحمق :

اذا ما المرء عاش بعظم میت   فذاك العظم حی و هو میت

تقول بنی لی الاباء بیتا   فهدمت البناء فما بنیت

و من یك بیته بیتا رفیعا   و یهدمه فلیس لذاك بیت

وچنان خواندم که مردی خامل ذکر نزدیك یحیی بن خالدالبرمکی آمد ومجلس [2] عام ازهرگونه مردم کافی وخامل حاضر ، مرد زبان برگشاد وجواهر پاشیدن گرفت وصدف برگشادن ، تنی چند را ازحاضران عظامیان حسد وخشم ربود گفتند زندگانی وزیر دراز باد ، دریغا چنین مرد ، کاشکی او را اصلی بودی . یحیی بخندید وگفت « هو بنفسه اصل قوی » واین مرد را برکشید و از فحول مردمان روزگار شد . وهستند درین روزگار ما گروهی عظامیان با اسب واستام [3] وجامهای گران مایه و غاشیه و جناغ که چون بسخن گفتن وهنر رسند چون خر بر یخ بمانند وحالت و سخنشان آن باشد که گویند پدر ما چنین بود وچنین کرد ، وطرفه آنکه افاضل ومردمان هنرمند ازسعایت و بطر ایشان در رنج اند ، والله و لی الکفایه .

(۱) گویا هیچ یك ازاشعار مذکور ازجریر و متنبی نباشد ومخصوصاً شعر نفس عصام الخ که جزء امثال معروف قدیم بوده است . رك : مجمع الامثال ص ۶۷۱ (۲) یب مج : در مجلس . (۳) یب مج : استام زر . .

وچون شغل نامها ومثالهای تلك راست شد امیر مسعود رضی الله عنه فرمود تا وی را خلعتی سخت فاخر راست کردند چنانکه در آن خلعت کوس و علم [۱] بود. او خلعت بپوشید و امیر وی را بزبان بنواخت و لطف بسیار فرمود و دیگر روز تعبیه کرد و بباغ فیروزی آمد و امیر بر نشست تا لشکر هندو بروی بگذشت بسیار سوار و پیاده آراسته بسلاح تمام وآن [۲] سواران درگاهی که باوی نامزد شده بودند فوجی با اهبتی نیکو، که قاضی شیراز نبشته بود که آنجا مردم بتمام هست سالاری باید ازدرگاه که وی رانامی باشد. وتلك پیاده شد وزمین بوسه داد وبرنشست واسب سالارهندوان [۳] خواستند وبرفت روز سه شنبه نیمهٔ جمادی الاخری.

وامیرنماز دیگر این روز بکوشك دولت بازآمد بشهر ودیگر روز بکوشك سپیدرفت و آنجا نشاط کرد و چوگان باخت و شراب خورد سه روز و پس بباغ محمودی آمد و بنها آنجا آوردند وتا نیمهٔ رجب آنجا بود واز آنجا قصد قلعت غزنین کرد، و سرهنگ بو علی کوتوال میزبان بود، آنجا آمد روز پنجشنبه بیست وسوم رجب وچهار روز آنجا مقام کرد یك روز مهمان سرهنگ کوتوال ودیگر روز حشم مهمان امیر بودند، وروز دیگر خلوت کرد گفتند مثالها داد پوشیده در باب خزائن که حرکت نزدیك بود، وشراب خوردند با ندیمان ومطربان، وغرهٔ شعبان را بکوشك کهن محمودی باز آمد بشهر، وروز سه شنبه پنجم شعبان امیر از پگاهی نشاط شراب کرد پس از بار درصفهٔ بار با ندیمان.

و غلامی که اورا نوشتگین نوبتی گفتندی از آن غلامان که امیرمحمود آورده بود بدان وقت که با قدر خان دیدار کرد، غلامی چون صد هزار نگار که زیبا تر و مقبول صورت تر ازوی آدمی ندیده بودند وامیرمحمود فرموده بود تا اورا درجملهٔ غلامان خاصه‌تر بداشته بودند که کودك بود ودردل کرده [۴] که او را برروی ایاز برکشد که زیادت از دیدار چالاکی بارامش داشت که بپوشنگ [۵] گذشته شد وچون محمود فرمان یافت فرزندش محمد این نوشتگین را برکشید بدان وقت که بغزنین آمد و برتخت نشست ووی را چاشنی گرفتن

(۱) مج فا: اعلام. (۲) ظاهراً: و از. (۳) یب مج: هندوستان. (۴) عطف است بفرموده بود. (۵) یب: و بپوشنگ.

وساقی گری کردن فرمود و بی اندازه مال داد، چون روزگار ملك او را بسر آمد برادرش سلطان مسعود این نوشتگین را بر کشید تا بدان جایگاه که ولایت گوزگانان بدو داد، و با غلامی که خاص شدی یك خادم بودی با وی دو خادم نامزد شد که بنوبت شب و روز با او بودندی، وزهرهٔ کارهای او اقبال خادم زرین دست اندیشه داشتی که مهترسرای بود. چنان افتاد از قضا که بونعیم ندیم مگر بحدیث این ترك دل بباد داده بود و در مجلس شراب سوی او دزدیده بسیار نگریستی واین پادشاه آن میدیده بود ودل درآن بسته، این روز چنان افتاد که بو نعیم شراب شبانه در سر داشت و امیر همچنان، دستهٔ شب بوی و سوسن آزاد نوشتگین را داد و گفت بو نعیم را ده، نوشتگین آنرا ببو نعیم داد بونعیم انگشت را بردست نوشتگین فشرد، نوشتگین گفت این چه بی ادبی است انگشت ناحفاظی بردست غلامان سلطان فشردن، و امیر از آن سخت در تاب شد وایزد عز ذکره توانست دانست چگونگی آن حال که خاطر ملوك وخیال ایشان را کس بجای نیارد[۱] آورد، بونعیم را گفت بغلامبارگی پیش ما آمدهٔ؟ جواب زفت بازداد - وسخت استاخ[۲] بود - که خداوند ازمن چنین چیزها کی دیده بود؟ اگرازبنده سیرشده است بهانهٔ توان ساخت شیرین ترازین. امیر سخت در خشم شد بفرمود تا پای بونعیم گرفتند و بکشیدند و بحجره باز داشتند واقبال را گفت هرچه این سگ نا حفاظ را هست صامت و ناطق همه بنوشتگین بخشیدم. و کسان رفتند وسرایش فرو گرفتند وهمه نعمتهاش موقوف کردند و اقبال نماز دیگر این روز بدیوان ما آمد با نوشتگین ونامها ستد ومنشوری و توقیعی تا جملهٔ اسباب وضیاع اورا بسیستان و جایهای دیگر فرو گیرند و بکسان نوشتگین سپارند. و بو نعیم مدتی بس دراز درین سخط بماند چنانکه ارتفاع آن ضیاعها بنوشتگین رسید. و بادی در آن میان جست و شفاعت کردند تا امیر خشنود شد وفرمود تا وی را از قلعه بخانه باز بردند و پس ازان بخواندش وخلعت داد و بنواختش و ضیاعش باز داد وده هزار دینار صله فرمود تا تجمل وغلام وستور سازد کههمه ستده بودند. وگاه ازگاهی[۳] میشنودم که امیردرشراب بونعیم را گفتی: سوی نوشتگین نگری؟ و وی جواب دادی که ازآن یك نگریستن بس نیك نیامدم

---

(۱) فا یب مو: نتواند. (۲) یب مو: گستاخ. (۳) یب مو: وگاه گاهی.

تادیگر نگرم ، وامیر بخندیدی ـ و زو کریمتر ورحیم‌تر رحمة الله علیه کس پادشاه ندیده بود و نخوانده ـ و پس از آن این نوشتگین را با دو شغل که داشت دوات داری داد وسخت وجیه گشت چنانکه چون لختی شمشاد بارخان گلنارش آشنایی گرفت و یال بر کشید کارش بسالاری لشکرها کشید تا مردمان بیتهای صابی را خواندن گرفتند که گفته بود بدان وقت که امیرعراق معزالدوله تگین جامه دار را بسالاری لشکر فرستاد ، والابیات :

طفل یرف الماءُ من و جناته و یرق عوده

ویکاد من شبه العذاری فیه ان یبد ونهوده

ناطوا بمعقد خصره سیفا و منطقة تؤده

جعلوه قائدعسکر، ضاع الرعیل ومن یقوده !

و پس بربونعیم و نوشتگین نوبتی کارها گذشت تا آنگاه که گذشته شدند چنانکه گرم وسرد روزگار بر سرآدمی ، وآورده آید بجای خود واینجا این مقدار کفایت است .

روز شنبه شانزدهم شعبان امیر رضی الله عنه بشکارژه رفت ، وپیش بیك هفته کسان رفته بودند فراز آوردن حشر را از بهر نخجیر راندن ورانده بودند و بسیار نخجیر آمده ، وشکاری سخت نیکو برفت . وامیربباغ محمودی بازآمد. ودوروز مانده ازشعبان صاحبدیوان بو الفضل سوری معز از نشابور در رسید و پیش آمد بخدمت و هزار دینار نشابوری نثار وعقدی گوهر سخت گران مایه پیش امیر نهاد . وامیر از باغ محمودی بکوشك کهن پدر باز آمد بشهر روز شنبه نخست روز ماه رمضان [و] روزه گرفتند .

و سوم ماه رمضان هدیها که صاحبدیوان خراسان ساخته بود پیش آوردند پانصد حِمل [1] هدیها که حسنك را دیده بودم که برآن جمله آورد امیر محمود را آن سال کز حج باز آمد وز نشابور ببلخ رسید ، وچندان جامه و طرایف و زرینه و سیمینه و غلام

---

(۱) حمل بکسراول وبفتح نیز محتمل است ـ دراصطلاح اداری آن زمان مالی راکه بخزانه میفرستاده اند میگفته اند کما صرح به‌الخوارزمی فی المفاتیح (ص ۴۰) این کلمه در اصل مصدر بوده وبعد معنی اسمی پیدا کرده است .

و کنیزك ومشك و کافور وعناب و مروارید ومحفوری وقالی و کیش[۱] واصناف نعمت بود درین هدیهٔ سوری که امیر و همهٔ حاضران بتعجب بماندند، که از همه شهرهای خراسان و بغداد وری وجبال وگرگان وطبرستان نادر تر چیز ها بدست آورده بود، وخوردنیها وشرابها درخور این، وآنچه زر نقد بود درکیسهای حریر وسرخ وسبز، وسیم درکیسهای زرد دیداری[۲]. وزبومنصور مستوفی شنودم ـ و او آن ثقه وامین بود که موی در کار او نتوانستی خزید ونفسی بزرگ ورایی روشن داشت ـ گفت امیر فرمود تا درنهان هدیهارا قیمت کردند چهار بار هزار هزار درم آمد امیر مرا که بومنصورم گفت نیك چاکری‌است این سوری، اگر ما را چنین دو سه چاکر دیگر بودی بسیار فایده حاصل شدی، گفتم «همچنان است» و زهره نداشتم که گفتمی از رعایای خراسان باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد، بشریف و وضیع، تا چنین هدیه ساخته آمده است، وفردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود. و راست همچنان بود که بو نصر گفت که سوری مردی متهور وظالم بود چون دست اورا گشاده کردند بر خراسان اعیان ورؤسا را بر کند ومالهای بی اندازه ستد وآسیب ستم اوبضعفا رسید وزآنچه ستد ازده درم پنج سلطان راداد وآن اعیان مستأصل شدند ونامها نبشتند بماوراء النهر ورسولان فرستادند و باعیان ترکان بنالیدند تاایشان اغرا کردند ترکمانان را، وضعفا نیز بایزد عز ذکره حال‌خویش برداشتند، ومنهیان را زهره نبود که حال سوری را براستی اِنها کردندی وامیر رضی الله عنه سخن کس بروی نمی‌شنود و بدان هدیهای بافراط وی می نگریست تا خراسان بحقیقت درسرظلم ودراز دستی وی بشد. وچون آن شکست[۳] روی داد سوری باما بغزنین آمد و بروزگارملك مودودی صاحبدیوانی حضرت غزنین را پیش گرفت وخواست که همان دارات خراسانی‌برود وبنرفت ودست وی کوتاه کردند وآخرکاراین مردآن آمدکه برقلعهٔ غزنین گذشته شد چنانکه آورده آید بجای خویش. خدای عزوجل بروی رحمت کناد که کارش با حاکمی عدل ورحیم

---

(۱) فا: کینش، مو: کنیس (؟) یب: خیش. (۲) فا مو مج: دوکیسها از دیداری. و محتمل است که دیداری صفت رنگ و مراد رنگ صورتی باشد، درجای دیگر «دیبای دیداری» میگوید. (۳) مراد شکست مسعود است از ترکمانان، شکست دندانقان.

افتاده است مگر سر بسر بجهد که با ستمکاری مردی نیکو صدقه ونماز بود وآثارهای خوش وی را بطوس هست ازآنجمله آنکه مشهد علی بن‌موسی‌الرضا علیه‌السلام که بو بکر شهمرد کد خدای فائق الخادم [۱] خاصه آبادان کرده بود سوری در آن زیادتهای بسیار فرموده بود ومنارهٔ کرد ودیهی خرید فاخر و برآن وقف کرد و بنشابور مصلّی را چنان کرد که بهیچ روزگار کس نکرده بود از امرا ، و آن اثر برجای است ، و در میان محلت بلقا باد وحیوة رودی است خرد و بوقت بهار آنجا سیل بسیار آمدی ومسلمانان را از آن رنج بسیار بودی مثال داد تا با سنگ وخشت پخته ریخته‌کردند وآن رنج دورشد و برین دوچیز وقفها کرد تا مدروس نشود ، و برباط فراوه و نسا نیزچیزهای با نام فرمود و برجای است ، واین‌همه هست اما اعتقاد من همه آن است که بسیار ازین برابر ستمی که برضعیفی کنند نیستند [۲] . وسخت نیکو گفته است شاعر ، شعر :

کسارقة الرمان من کوم جارها تعود بها المرضی و تطمع فی‌الفضل

نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن در شرع نیست و بس مزدی [۳] نباشد . و ندانم تا این نوخاستگان درین دنیا چه بینند که فرا خیزند ومشتی حطام گرد کنند وز بهر آن خون ریزند ومنازعت کنند وآنگاه اورا آسان فروگذارند و باحسرت بروند، ایزد عزّ ذکره بیداری کرامت کناد بمنه وکرمه .

و بو الفضل [۱] جُمحی بآخر روزگار سوری بنشابور رفت بصاحب بریدی بفرمان امیر مسعود رضی‌الله عنه ، وحال این‌فاضل درین تاریخ چند جای بیامده است وخواجهٔ بزرگ احمد عبد الصمد اورا سخت نیکو و گرامی داشتی ، و مثال داد اورا پوشیده تا اِنها کند بی محابا آنچه از سوری رود ، ومیکردی ، و سوری درخون اوشد و نبشتهای او اثر کرد بر دل امیر و فراخ تر سوی این وزیر نبشتی . وقتی بیتی چند فرستاده بود سوی وزیر ، آن را دیدم واین دوسه بیت که از آن یاد داشتم نبشتم وخواجه حیلت کرد تا امیر این بشنید که سوی امیر نبشته بود وسخن کارگر آمد ، این است ، شعر :

---

(۱) دریب بی الف ولام . (۲) ظاهراً : نیست . (۳) یب : مردی . یاء مزدی ممکن است یاء نکره یا یاء نسبت باشد . (۱) در تاریخ بیهق ابوالمظفر .

امیرا بسوی خراسان نگر / که سوری همی بند[1] و ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز / به پیش[2] تو کاری دراز آورد
هر آن کار[3] کانرا بسوری دهی / چو چوپان بد داغ[4] باز آورد

وآخر آن آمد که مخالفان بیامدند وخراسان بگرفتند چنانکه برائر شرح کرده آید.

و ازین حدیث مرا حکایتی سخت نادر وبا فایده یاد آمده است واجب داشتم نبشتن آن که درجهان مانندهٔ این که سوری کرد بسیار بوده است، تاخوانندگان را فایده حاصل شود هرچند سخن دراز گردد، الحکایه: در اخبار خلفا خوانده ام که چون کار آل برمك بالا گرفت وامیرالمؤمنین هرون الرشید یحیی بن خالد البرمکی را که وزیر بود پدرخواند ودو پسر او را فضل و جعفر برکشید و بدرجهای بزرگ رسانید چنانکه معروف است ودر کتب مثبت، مردی علوی[5] خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله کوه گیلان و کارش سخت قوی شد، هرون بی قرار و آرام گشت که در کتب خوانده بود که نخست خلل که آید درکارخلافت عباسیان آن است که بزمین طبرستان ناجمی[6] پیدا آید ازعلویان، پس یحیی بن خالد البرمکی را بخواند و خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نه از آن است که بسالاری راست شود، یامرا باید رفت یاترا یا پسری از آن توفضل یاجعفر. یحیی گفت روا نیست بهیچ‌حال که امیرالمؤمنین بهر ناجمی که پیدا آید حرکت کند، ومن پیش خداوند بپایم[7] تا تدبیر مرد و مال میکنم، و بنده زادگان فضل وجعفر پیش فرمان عالی اند چه فرماید؟ گفت فضل‌را بباید رفت وولایت خراسان و ری و جبال خوارزم وسیستان و ماوراءالنهر وی را داد[8] تا بری بنشیند ونایبان فرستد

(١) درتاریخ بیهق: (ص١٧٨): مال وساز. (٢) درنسخه بدل تاریخ بیهق: بروی‌تو.
(٣) در تاریخ بیهق: هر آن مملکت کان، تصحیح آقای نفیسی: هر آن گله کانرا الخ.
(٤) در همهٔ نسخها دوغ نوشته شده است و تصحیح متن از روی تاریخ بیهق است که این قطعه را عیناً نقل کرده است. (٥) دریب بعد ازکلمهٔ علوی افزوده دارد: یحیی‌بن عبدالله‌بن حسن مثنی ابن‌الامام حسن المجتبی ابن امیر المؤمنین و امام المتقین اسدالله الغالب علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام بود. درفا نیز همین عبارت را تحت عنوان حاشیه نوشته است. (٦) ناجم بمعنی خارجی و سرکش. (٧) یب مج: بمانم. (٨) عطف است به بباید رفت.

بشهرها و شغل این ناجم پیش گیرد و کفایت کند، بجنگ یا بصلح باز آرد. و شغل وی و لشکر وی راست باید کرد چنانکه فردا خلعت بپوشد و پس فردا برود و بنهروان مقام کند تالشکرها ومدد وآلت بتمامی بدو رسد. یحیی گفت فرمان بردارم، وبازگشت وهرچه بایست بساخت وپوشیده فضل را گفت ای پسر، بزرگ کاری است که خلیفه ترا فرمود و درجهٔ تمام[1] که‌ترا ارزانی داشت این جهانی، ولیکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی را از آن پیغامبر علیه‌السلام برمیباید انداخت، وجز فرمانبرداری روی نیست که دشمنان بسیار داریم ومتهم بعلویانیم تا از چشم این خداوند نیوفتیم. فضل گفت دل مشغول مدار که من در ایستم واگر[2] جانم بشود تا این کار بصلح راست شود. دیگر روز یحیی وفضل پیش آمدند، هرون‌الرشید نیزه و رایت خراسان ببست بنام فضل و با منشور بدو دادند و خلعت بپوشید وبازگشت با کوکبهٔ سخت بزرگ وبخانه بازآمد، همهٔ بزرگان درگاه‌بنزدیك وی رفتند و وی را خدمت کردند، ودیگر روزبرفت وبنهروان آمد وسه روزآنجا مقام‌کرد تا پنجاه هزار سوار و سالاران و مقدمان نزدیك وی رفتند پس در کشید و بری آمد و آنجا فرود آمد و مقدمه را با بیست هزار سوار برراه دنباوند بطبرستان فرستاد ولشکرها با دیگر پیشروان بخراسان در پراکند وپس رسولان فرستاد به یحیی علوی وتلطفها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هرون او را عهد نامهٔ فرستد بخط خویش بر آن نسخت که کند[3]، و فضل حال باز نمود و هرون الرشید اجابت کرد و سخت شاد شد تا یحیی[4] نسختی فرستاد با رسولی از ثقات خویش و هرون آنرا بخط خویش نبشت وقضات و عدول را گواه گرفت پس از آن که سوگندان را بر زبان برانده بود، و یحیی بدان آرام گرفت بنزدیك فضل آمد و بسیار کرامت دید و ببغداد رفت و هرون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید. وفضل بخراسان رفت ودو سال ببود و مالی سخت بزائران و شاعران بخشید و پس استعفا خواست و بیافت و ببغداد باز آمد و هرون بر استای وی آن نیکویی فرمود کزحد بگذشت، حال آن علوی بازنمودن که چون شد دراز است غرض

(۱) عطف است بر کاری، یعنی و درجهٔ است تمام. (۲) یعنی و اگرچه.
(۳) یعنی بر نسختی که خود علوی کند. (۴) یعنی یحیی علوی.

من چيزى ديگر است نه حال آن علوى بيان كردن ، فضل رشيد را هديهٔ آورد برسم پس ازآن اختيار چنان كرد[١] كه بخراسان اميرى فرستد واختيارش برعلى بن عيسى‌بن ماهان افتاد و با يحيى[٢] بگفت و رأى خواست يحيى گفت على مردى جبار و ستمكار است و فرمان خداوند راست - و خلل بحال آل برمك راه‌يافته بود - رشيد بر مغايظهٔ يحيى على عيسى را بخراسان فرستاد وعلى دست برگشاد ومال بافراط برستدن گرفت و كس رازهره نبود كه باز نمودى ومنهيان سوى يحيى مى نبشتند اوفرصتى نگاه داشتى و حيلتى‌ساختى تاچيزى ازآن بگوش رشيد رسانيدى ومظلومى پيش كردى[٣] تا ناگاه در راه پيش‌خليفه‌آمدى و البته سود نميداشت تاكار بدان منزلت رسيد كه رشيد سوكند خورد كه هر كس كه ازعلى تظلم كند آن كس را نزديك وى[٤] فرستد ، ويحيى وهمهٔ مردمان خاموش شدند ، على خراسان و ماوراء النهر و رى و جبال و گرگان و طبرستان و كرمان و سپاهان و خوارزم و نيم روز وسيستان بكند وبسوخت وآن ستد كز حد و شمار بگذشت پس از آن مال [٥] هديهٔ ساخت رشيد را كه پيش از وى كس نساخته بود و نه پس ازوى بساختند و آن هديه نزديك بغداد رسيد و نسخت آن بر رشيد عرضه كردند سخت شادشد و بتعجب بماند ، و فضل ربيع كه حاجب بزرگ بود ميان بسته بود تعصب آل برمك را و پايمردى على‌عيسى ميكرد ، رشيد فضل را گفت چه بايد كرد در باب هديهٔ كه‌از خراسان رسيده است ؟ گفت خداوند را بر منظر بايد نشست ويحيى و پسرانش و ديگر بندگان‌را بنشاند و بيستانيد[٦] تا هديه پيش آرند ودلهاى‌آل برمك بطرقد ومقرر گردد خاص وعام‌را كه ايشان چه خيانت كرده اند كه فضل بن يحيى‌هديه آن مقدار آورد ازخراسان كه عاملى از يك شهر بيش، از آن آرد وعلى چندين فرستد . اين اشارت رشيد را سخت خوش آمد

---

(١) يعنى هرون . (٢) يعنى يحيى برمكى . (٣) در يب « پيش‌گرفتى » نوشته است و گويا ياء مظلومى را مصدرى دانسته است يعنى يحيى مظلوميت پيش گرفت ، در صورتى كه ياء مظلومى ياء نكره است وپيش كردن چنانكه امروز هم در محاورهٔ اهل خراسان مستعمل است بمعنى وادار كردن و جلو انداختن است . (٤) يعنى نزديك على . (٥) فايب مج : سالى .

(٦) فا : بيستانند ، يب بنشانند وبايستانند ، توجيه روايت متن‌آن است كه هر دو كلمه مصدر مرخم باشند عطف به « بايد نشست »

که دل گران کرده بود بر آل برمك ودولت ایشان بپایان خواست آمد [١] ، دیگرروز برخضراء میدان آمد و بنشست و یحیی ودو پسرانش را بنشاند و فضل ربیع و قوم دیگر و گروهی بایستادند وآن هدیها را بمیدان آوردند هزار غلام ترك بود بدست هر یکی دوجامهٔ ملون از ششتری وسپاهانی وسقلاطون ومُلحم دیباجی ودیبای ترکی و دیداری ودیگر اجناس ، غلامان بایستادند با این جامها و برائر ایشان هزار کنیزك ترك آمد بدست هریکی جامی زرین یا سیمین پراز مشك وکافور وعنبرواصناف عطروطرایف شهر ها ، وصد غلام هندو وصدکنیزك هندو بغایت نیکورو وشارهای قیمتی پوشیده وغلامان تیغهای هندوی داشتند هرچه خیاره تر و کنیزکان شارهای باریك در سفطهای [٢] نیکوتر از قصب ، و با ایشان پنج پیل نر آوردند و دو ماده ، [٣] نران با برگستوانهای دیبا و آیینهای زرین و سیمین و مادگان بامهد های زر وکمرها وساختهای مرصع بجواهر بدخشی وپیروزه ، و اسبان گیلی و دویست اسب خراسانی باجلهای دیبا ، و بیست عقاب و بیست شاهین [٤] ، و هزار اشتر آوردند دویست با پالان و افسار های ابریشمین دیباها در کشیده در پالان و جوال سخت آراسته و سیصد اشتر از آن با محمل و مهد بیست با مهد های بزر ، و پانصد هزار و سیصد پاره بلور از هر دستی ، و صد جفت گاو [٥] و بیست عقد گوهر سخت قیمتی و سیصد هزار مروارید و دویست عدد چینی فغفوری از صحن و کاسه و غیره که هر یك [٦] از آن درسرکار هیچ پادشاهی ندیده بودند ، و دوهزار چینی دیگر از لنگری [٧] و کاسهای کلان و خمرهای چینی کلان و خرد و انواع دیگر و سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری . چون این اصناف نعمت بمجلس خلافت و میدان رسید تکبیری از لشکر برآمد ودهل وبوق بزدند آن چنانکه کس مانند آن یادنداشت ونخوانده بود و نشنوده ، هرون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت این چیزها کجا بود درروزگار پسرت فضل ؟ یحیی گفت زندگانی امیرالمؤمنین درازباد این چیزها درروزگار

---

(١) مو یب فا : بپایان آمده . (٢) عبارت محل تامل است . (٣) یب : پنج پیل میآوردند سه نر ودو ماده . (٤) یب : بیست بهله . (٥) فامو : کارد . (٦) بربان امروز : هیچ یك از آن .
(٧) لنگری که امروز هم مصطلح است قاب غذاخوری بزرگ راگویند که شبیه به سینی است .

امارت پسرم درخانهای خداوندان این چیزها بود بشهرهای عراق وخراسان . هرون‌الرشید ازین جواب سخت طیره [۱] شد چنانکه آن هدیه بر وی منغض شد و روی ترش کرد و برخاست از آن خضرا و برفت و آن چیزها از مجلس ومیدان ببردند بخزانها و سرایها و ستورگاه وساربانان رسانیدند وخلیفه سخت دژم بنشست ازآن سخن یحیی که هرون‌الرشید عاقل بود غور آن دانست که چه بود . و یحیی چون بخانه باز آمد فضل و جعفر پسرانش گفتند که ما بندگانیم و نرسد ما را که بر سخن و رأی پدر اعتراض کنیم ، ما سخت بترسیدیم از آن سخن بی محابا که خلیفه را گفتی ، بایستی که اندر آن گفتار نرمی واندیشه بودی . یحیی گفت ای فرزندان ما از شدگانیم وکار ما بآخر آمده است ، وسبب محنت بعد قضاءِ الله شمایید ، تابرجایم سخن حق ناچار بگویم و بتملق و زرق مشغول نشوم که بافتعال [۲] و شعبده قضای آمده باز نگردد که گفته اند اِذا انتهت المدةُ کان الحتف فی‌الحیلة ، آنچه من گفتم امشب درسراین مرد جبار بگردد وناچار فردا درین باب سخن گوید ورایی خواهد روشن ، بشما رسانم آنچه گفته آید ، باز گردید و دل مشغول مدارید ایشان باز گشتند سخت غمناك که جوانان کار نا دیدگان بودند و این [۳] پیر مجرب جهاندیده بود، طعامی خوش بخورد باندیمان پس فرودسرای رفت وخالی کرد ورود وکنیزك وشراب خواست و دست بشراب خوردن کرد و کتابی بود که آنرا لطایف حیل‌الکفاة نام بود بخواست و خوشك خوشك می میخورد و نرمك نرمك سماعی و زخمهٔ و گفتاری می شنید وکتاب میخواند تاباقی روز ونیمهٔ از شب بگذشت پس با خویشتن گفت بدست آوردم و بخفت و پگاه برخاست و بخدمت رفت چون بار بگسست هرون الرشید با یحیی خالی کرد و گفت ای پدر چنان سخن [۴] درشت دی در روی من بگفتی چه جای چنان حدیث بود؟ یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد، سخن راست وحق درشت باشد، وبود

---

(۱) یب : تیره . (۲) افتعال بمعنی دروغ ساختن و ریا کردن و بقول امام بیهقی در تاج‌المصادر «فرا بافتن» است ، ناصر خسرو میفرماید :

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم زیشان‌بفعل وقول ازیرا جدا شدم

(۳) شاید : ووی . (۴) فا مو : سخنی .

درروزگار پیشین ازین که ستوده میآمد ، اکنون دیگر شده است و چنین است کاردنیای فریبنده که حالها بریکسان نگذارد، وهرچند حاسدان رأی خداوند دربارهٔ من بگردانیده‌اند و آثار تنکر و تغیر می بینم ناچار تا در میان کارم البته نصیحت باز نگیرم و کفران نعمت نورزم . هرون گفت ای پدرسخن برین جمله مگوی و دل بد مکن که حال تووفرزندان‌تو نزدیك ما همان است که بود ونصیحت باز مگیرکه درست ونادرست[1] همه ما را خوش است وپسندیده ، وآن حدیث که دی گفتی عظیم بردل مااثرکرده است بایدکه شرحی تمام دهی تا مقرر شود . یحیی بر پای خاست وزمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی خداوند دراز باد ، تفصیل سخن دینه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود بشرح تر . گفت نیك آمد. یحیی گفت خداوند دست علی‌را گشاده کرده است تاهرچه خواهدمیکند ومنهیان را زهره نیست که آنچه رود باز نمایندکه دوتن را که من بنده پوشیده گماشته بودم بکشت ورعایای خراسان را ناچیز کرد و اقویا ومحتشمان را برکند و ضیاع واملاك بستد و لشکر خداوند را درویش کرد ، و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون ترك نزدیك ، بدین هدیه‌که فرستاد نباید نگریست‌که از ده درم‌که بستده است دویاسه فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی افتد که آنرا در نتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند دست بایزد عز ذکره زنند و فتنهٔ بزرگ بپای کنند و ازترکان مدد خواهند وبترسم که کار بدان منزلت رسدکه خداوند را بتن خویش باید رفت تا آنرا در تواند یافت وبهر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد یا زیاده تا آن فتنه بنشیند . بنده آنچه دانست بگفت واز گردن خویش بیرون‌کرد و فرمان خداوند را باشد ، و نموداری و دلیلی روشن تر فردا بنمایم . هرون الرشید گفت همچنین است که تو گفتی ای پدر جزاك الله خیرا ، آنچه حاجت است درین کرده آید ، بازگرد وآنچه گفتی بنمای . قوی دل باز گشت و آنچه رفته بود با فرزندان فضل و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد و ده‌تن ازگوهر فروشان بغداد رابخواندکه توانگر تر بودند

---

(۱) ظاهراً . درشت و نا درشت .

و گفت خلیفه را بسی[1] بارهزار هزار درم جواهر میباید هرچه نادرترو قیمتی تر. گفتند سخت نیك آمد، بدولت خداوند و عدل وی اگر کسی بسی بار هزار هزار دینار جواهر خواهد در بغداد هست و ماده تن این چه میخواهد داریم ونیز بزیادت.[2] یحیی گفت بارك الله فیکم باز گردید و فردا با جواهر بدرگاه آیید تا شما را پیش خلیفه آرند تاآنچه رأی عالی واجب کند کرده آید. گوهر فروشان باز گشتند و دیگر روز باسفطهای جواهر بدرگاه آمدند و یحیی خلوت خواست با هرون الرشید، کرده آمد، و ایشان را پیش آوردند با جواهر و عرضه کردند و خلیفه بپسندید و یحیی ایشان را خطی بداد به بیست و هفت بار هزار هزار درم و هرون الرشید آنرا توقیع کرد و گفت باز گردید تا رأی چه واجب کند درین و فردا نزدیك یحیی آیید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند. گوهر فروشان باز گشتند و سفطها را قفل و مهر کردند و بخزانه ماندند، هرون الرشید گفت این چیست که کردی ای پدر؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد جواهر نگاه دار تا فردا خط بستانم وپاره کنم وخداوندان گوهر زهره ندارند که سخن گویند، و اگربتظلم پیش خداوند آیند حواله بمن باید کرد تاجواب دهم. هرون گفت ما این توانیم کرداما پیش ایزد عز ذکره در عرصات قیامت چه حجت آریم و رعایا و غربا ازین شهر بگریزند وزشت نام شویم درهمهٔ جهان. یحیی گفت پس حال علی عیسی برین جمله است درخراسان که بنمودم. و چون خداوند روا نمیدارد که ده تن از وی تظلم کنند و بدرد باشندچرا روا دارد که صدهزار هزار مسلمان ازیك والی وی غمناك باشند و دعای بدکنند. هرون گفت احسنت ای پدر نیکو پیدا کردی، [سفطها] بخانه برو بخداوندان جواهر بازده، و من دانم که در باب این ظالم علی عیسی چه باید کرد. و یحیی باز گشت و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند و سفطها فرمود تا بدیشان باز دادند بقفل ومهر و بیع اقالت کردند و خط باز ستدند و گفت این مال گشاده نیست چون از مصر وشام حمل در رسد آنگاه‌این جواهرخریده‌آید. ایشان‌دعا کردند وبازگشتند. واین حدیث دردل رشید بماند وبازمیاندیشید

---

(۱) کذا با باء و این کلمه باز هم میآید و ظاهراً یعنی بقدر این مبلغ.

(۲) مو: بزیادتی بسیار.

تا علی را چون براندازد، ودولت آل‌برمك بپایان آمده بود ایشان را فرود برد چنانکه سخت معروف است ورافع لیث. نصر. سیار که ازدست علی عیسی امیر بود بماوراء النهر عاصی شد و بسیار ممکنان [۱] ازمرو سوی وی رفتند و با وی نیز لشکر بسیار بود واز ماوراء النهر نیز با وی بسیار گرد آمد وسوی وی رفتند وهمهٔ خراسان پرفتنه گشت وچند لشکر را از آن علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که ازهرون مدد خواست هرون هرثمهٔ اعین را با لشکری بزرگ بمدد عیسی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و بخط خود منشوری دادش بولایت تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف رعایای خراسان از وی باز ستاند وآنگاه وی را ببغداد فرستد وکار رافع را پیش گیرد تا بجنگ یاصلح کفایت کرده آیدوهرثمه برفت‌وعلی رابمغافصه بمرو فروگرفت وهرچه داشت بستد پس‌بسته باخادمی ازآن رشید ببغداد فرستاد وخراسان را ضبط گونهٔ کرد وهرروز کاررافع قویتر میبود وهرثمه عاجز شد ازکار وی تا حاجت آمد.رشید را که مایهٔ عمر بآخر رسیده [۲] و آن تن درمانده [۳] بتن خویش حرکت باید کرد بالشکر بسیار و مأمون پسرش برمقدمهٔ وی، درین راه‌بچند کرت گفت دریغ آل‌برمك سخن یحیی مراامروز یاد میآید، ما استوزرالخلفاء مثل یحیی. و آخر کارش آن آمدکه مأمون تامرو برفت و آنجا مقام کرد و لشکر را باهرثمه بسمرقند فرستاد و هرون الرشید چون بطوس رسید آنجا گذشته شد. و این حکایت بپایان آمد و چنین حکایات از آن آرم، هرچند در تصنیف سخن دراز میشود، که ازین حکایات فایدها حاصل شود تادانسته آید والسلام.

و روز یکشنبه دهم ماه رمضان سنه خمس و عشرین و اربعمائه سیاحی رسید از خوارزم و ملطفهٔ خرد آورد در میان رکوه [۴] دوخته از آن صاحب برید آنجا مقدار پنج

(۱) یعنی صاحبان تمکین. فا: همکنان. (۲) جمله حالیه است. (۳) مج: در دمند. (۴) این رکوه گویا باکاف تازی و بروزن غرفه است بمعنی کوزهٔ آب سفری، ومعمولاً غلافی از نمد یا پارچه دارد وبنابرین ظاهر آن است که ملطفه را در آن غلاف پنهان کرده‌بوده است. این رکوه ظاهراً غیر از رگوه و رگوی فارسی است که باگاف پارسی و بمعنی لته و جامهٔ کهنه است، نزاری گوید:

ای شاه سرفراز که در جنب رایتت | برچرخ نیست اطلس ازرق رگوست آن

سطر حوالت بسیاح کرده که از وی باز باید پرسید احوال را ، سیاح گفت صاحب برید میگوید که کارمن که بازنمودن احوال است جان بازی شده است و عبدالجبار پسر وزیر روی پنهان کرد که بیم‌جان بود میجویند اورا و نمییابند که جایی استواردارد ، وهرون جباری شده است و لشکر میسازد و غلام و اسب بسیار زیادت بخرید و قصد مرو دارد وکسان خواجهٔ بزرگ را همه گرفتند ومصادره کردند اما هنوز خطبه برحال خویش‌است که عصیان آشکارا نکرده است و میگوید که « عبدالجبار از سایهٔ خویش می بترسد و از دراز دستیِ‌خویش بگریخته است »ومن که صاحب بریدم بجای خویش بداشته اندوخدمت ایشان میکنم و هرچه باز مینویسم بمراد ایشان است ، تا دانسته آید . و بایتگین حاجب وآیتگین [1] شرابدار و قلباق وهندوان وبیشتر مقدمان محمودی این را سخت کاره انداما بدست ایشان چیست که باخیلها[2] بر نیایند ، وتدبیر باید ساخت اگر این ولایت بکاراست که هر روز شرش زیادت است ، تادانسته آید والسلام .

امیرمسعود چون برین حال واقف گشت مشغول دل شد وخالی کرد بابونصر مشکان وبسیار سخن رفت وبرآن قرار دادند که‌سیاح را بازگردانیده آید وبمقدمان نامه نبشته‌شود تا هرون را نصیحت کنند و فرود آرند تا فسادی نه پیوندد تا چندانکه رایت عالی بخراسان رسد تدبیر این شغل ساخته شود . و قرار دادند تا امیر عزیمت را بر آنکه‌سوی بست حرکت کرده آید تااز آنجا بهرات رفته شود درست کرد ، ونامه فرمود بخواجه‌احمد عبدالصمد درین معانی تاوی درین مهم چه بینند وآنچه واجب است بسازد واز خویشتن [3] بنویسد . وبونصرخالی بنشست وملطفها بخوارزم نبشته آمد سخت خرد وامیرهمه توقیع کرد و سیاح را صلتی بزرگ داده آمد وبرفت سوی خوارزم ، و سوی وزیر آنچه بایست‌درین ابواب نبشته شد . وبابی خواهد بود احوال خوارزم را مفرد ازاین تمامتر ، اینجا حالها بشرح نمیکنم .

---

(۱) یب مج : ارتکین . (۲) فامویب : خیل ما . (۳) یعنی از طرف خود بخوارزم نامه بنویسد .

ونیمهٔ این ماه نامها رسید از لهور که احمد ینالتگین باسیار مردم آنجا آمد وقاضی شیراز و جملهٔ مصلحان درقلعهٔ مند ککور رفتند وپیوسته جنگ است و نواحی میکنند [١] و پیوسته فساد است . امیر سخت اندیشمند شد که دل مشغول بود از سه جانب بسبب ترکمانان عراقی و خوارزم ولهور بدین سبب که شرح کردم .

و از نشابور نیز نامها رسید که طوسیان و باوردیان [٢] چون سوری غایب است قصد خواهند کرد و احمدعلی نوشتگین که از کرمان گریخته آنجا آمده است با آن مردم که باوی است میسازد جنگ ایشان را . امیررضی الله عنه سوری را فرمود که بزودی سوی نشابور باید رفت ، گفت فرمان بردارم و روز چهارم این ماه ویرا خلعتی دادند سخت فاخر و نیکو .

و روز سه شنبه عید کردند و امیر رضی‌الله عنه فرمود تا تکلفی عظیم کردند و پس ازآن خوان نهاده بودند[٣] واولیا وحشم ولشکر را فرمود تا برخوان شراب دادند ومستان باز گشتند وامیر با ندیمان نشاط شراب کرد ونمود بس طربی که دلش سخت مشغول بود بچند گونه منزلت [٤] . وملطفها رسید از لهور سخت مهم که احمد ینالتگین قلعه بستدی[٥] اما خبر شد که تلك هندو لشکری قوی بساخت از هر دستی و روی باین جانب دارد این مخذول را دل بشکست ودو گروهی افتاد میان لشکر او . امیر هم در شراب خوردن این ملطفها را که بخواند نامه فرمود بتلك هندو واین ملطفها فرمود تادر درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی قصد احمد کرده آید ، ونامه را امیر توقیع کرد وبخط خویش فصلی زیر نامه نبشت سخت قوی چنانکه او نبشتی ملکانه ، و مخاطبهٔ تلك درین وقت از دیوان ما المعتمد بود ، و بتعجیل این نامه را بفرستادند .

---

(١) از کندن بمعنی خراب کردن ، جای دیگری گذشت که «علی خراسان بکند وبسوخت» .

(٢) کذا دریب . ودرسه نسخهٔ دیگر : تا رودیان (؟) . نص ابن الاثیرهم مطابق یب است چه درطی نقل این قصه دوجا این کلمه را ابیورد ذکر کرده است که همان باورد باشد . رك : کامل ج ٩ ص ١٦٢ . (٣) یب : بنهادند . (٤) این کلمه مشکوك است و درفاهم آنرا بی نقطه نوشته است .

(٥) این فعل جزائی است که شرط آن محذوف و عبارت بعد مفسر آن است و تقدیرش آنکه : احمد اگر خبر نشدی قلعه بستدی .

و روز پنجشنبه هژدهم شوال از گردیز نامه رسید که سپاه سالار غازی را که آنجا باز داشته بودند وفات یافت. وچنان شنودم که ویرا برقلعت میداشتند سخت نیکو وبندی سبک، کسی پوشیده نزدیك کوتوال آن قلعه آمد وگفت غازی حیلتی ساخت وکاردی قوی نزدیك وی برده‌اند وسُمجی میکند بشب وخاك آن در زیر شادروان که هست پهن میکند تا بجای نیارند ووی سُمج را پوشیده دارد بروز، تا بشب کوتوال مغافصه نزدیك وی رفت وخاك وکارد وسمج بدید و ویرا ملامت کرد که این چرا کردی؟ درحق تو از نیکوداشت چیزی باقی نیست. جواب داد که او را گناهی نبود، مرخداوند سلطان را حاسدان بر آن داشتند تا دل بر وَی گران کرد و امید یافته بود که نظر عالی ویرا دریابد چون درنیافت وحبس درازکشید چاره ساخت چنانکه محبوسان ودرماندگان سازند، اگر خلاص یافتی خویشتن را پیش خداوند افکندی ناچار رحمت کردی. کوتوال وی را از آن خانه بخانهٔ دیگر بُرد واحتیاط زیادت کرد وفرمود تا آن سُمج بخشت وگل استوار کردند وحال باز نمود جواب باز رسید که غازی بیگناه است و نظر پادشاهانه وی را دریابد چون وقت باشد، دل وی را گرم باید گردانید وباید که وی را نیکو داشته آید. غازی بدین سخنان شاد شد. ودریافت او را نظر امیر اما قضاء مرگ، که از آن چاره نیست آدمی را، فراز رسید وگذشته شد رحمة الله علیه، ونیك سالاری بود.

ذکر رسولان حضرتی که باز رسیدند از ترکستان بامهد ودیعت و رسولان خانیان که با ایشان آمدند

قریب چهار سال بود تا رسولان ما خواجه ابوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بوطاهر تبانی بترکستان رفته بودند ازبلخ بستن عهدرا با قدر خان ودختری ازآن وی را خواستن بنام سلطان مسعود ودختری ازآن بغراتگین بنام خداوندزاده امیرمودود، وعهد بسته بودند وعقدهابکرده. قدرخان گذشته شد وبغراتگین که‌پسر مهتربود و ولی‌عهدبخانی ترکستان‌نبشست،

و اورا ارسلان خان لقب کردند، و بدین سبب فترات افتاد و روزگار گرفت و رسولان ما دیربماندند و ازینجا نامهارفت بتهنیت و تعزیت علی‌الرسم فی‌امثالها، چون‌کار ترکستان و خانی قرار گرفت رسولان ما را بر مراد باز گردانیدند وارسلان خان با ایشان رسولان فرستاد و مهدها بیاوردند، از قضاء آمده دختر که بنام خداوند زاده امیر مودود بود فرمان یافت، شاه خاتون را دختر قدر خان که نامزد بود بسلطان مسعود بیاوردند، چون بپروان رسید قاضی بوطاهر تبانی آنجا فرمان‌یافت، وقصها گفتند بحدیث مرگ وی گروهی گفتند اسهالی قوی افتاد و بمرد گروهی گفتند مرغی چند بریان نزدیك وی بردند و مسموم بود بخورد از آن مُرد لا یعلم الغیب الا الله عز وجل و بسا را زا که آشکارا خواهد شد روز قیامت یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی‌الله بقلب سلیم، و سخت بزرگ حماقتی دانم که کسی ازبهر جاه وحطام دنیارا خطر ریختن خون مسلمانان‌کند، والله عزذکره یعصمنا و جمیع المسلمین من‌الحرام والشره و متابعة الهوی بمنه وسعة فضله.

وروز آدینه نوزدهم شوال شهرغزنی بیاراستند آراستنی برآن جمله که آن سال‌دیدند که این سلطان از عراق بر راه بلخ اینجا آمد و بر تخت ملك نشست، چندان خوازه زده بودند وتکلفهای گوناگون کرده که ازحد وصف بگذشت که‌نخست مهد بود که ازترکستان اینجا آوردند، امیر چنان خواست که ترکان چیزی بینند که هرگز چنان ندیده بودند. چون رسولان و مهد بشجکاو [۱] رسیدند فرمان چنان بود که آنجا مقام کردند و خواجه بوالقاسم ندیم در وقت بدرگاه آمد و سلطان را بدید و بسیار نواخت یافت که بسیار رنج کشیده بود، و با وی خلوتی کرد چنانکه جز صاحب دیوان رسالت خواجه بو نصر مشکان آنجا کس نبود و آن خلوت تا نزدیك نماز دیگر بکشید پس بخانه باز گشت [۲]. و دیگر روز یوم‌الاثنین ثمان [۳] بقین من شوال مرتبه داران و والی حرس ورسولدار با جنیبتان برفتند

---

(۱) این کلمه درصفحه ۲۰۵ ذکرشده است واختلاف نسخها درحاشیه همان صفحه قید شد. درانجا یب آنرا باجگاه داشت و در این جا شجکاو نوشته و در حاشیه گفته است: شجکاو جائی است بدو منزلی غزنه ودرین روزگار مردم‌آن نواحی آنجا را شش‌کاو گویند. (۲) یعنی بوالقاسم ندیم.
(۳) قاعدةً: لثمان.

و رسولان خان را بیاوردند و سر تا سر شهر را زینت و آیین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده و چون رسولان را بدیدند چندان نثار کردند بافغان شال ودرمیدان رسوله (؟) و در بازار ها ازدینار ودرم وهرچیزی که رسولان حیران فرو ماندند، وایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند و نماز دیگر را همهٔ زنان محتشمان و خادمان روان شدند باستقبال مهد واز شجکاو نیز آن قوم روان گردیده بودند با کوکبهٔ بزرگ که گفتند برآن جمله کس یادنداشت، وکوشك را چنان بیاراسته بودند که ستّی زرین وعندلیب مراحکایت کردند که بهیچ روزگار امیر آن تکلف نکرده بود و نفرموده، و در آن وقت همهٔ جواهر وآلت ملك برجای بود که همیشه این دولت برجای باد. وچند روز شهر آراسته بود ورعایا شادی میکردند و اعیان انواع بازیها[1] میبردند و نشاط شراب میرفت تا این عیش بسر آمد وپس از یك چندی رسولان را پس از آنکه چند بار بمجلس سلطان رسیده بودند وعهدهای این جانب استوار کرده وبخوانها وشراب وچوگان بوده وشرف آن بیافته بخوبی بازگردانیدند سوی ترکستان سخت خشنود و نامها رفت درین ابواب سخت نیکو و در رسالتی که تألیف من است ثبت است اگر اینجا بیاوردمی قصه سخت دراز شدی، وخود سخت دراز میشود این تألیف ودانم که مرا از مبرمان بشمرند اماچون میخواهم که حق این خاندان بزرگ را بتمامی گزارده آید که بدست من امروز جز این قلم نیست باری خدمتی میکنم،

وروز پنجشنبه بیست‌وپنجم شوال ازنشابور مبشران رسیدند بانامها ازآن احمد علی نوشتگین وشحنه که میان نشابور وطوسیان تعصب بوده است ازقدیم الدهر وچون سوری قصد حضرت کرد وبرفت آن مخاذیل فرصتی جستند وبسیار مردم مفسد بیامدند تا نشابور را غارت کنند، وازاتفاق احمد علی نوشتگین از کرمان براه تون[2] بهزیمت آنجا آمده بود واز خجالت آنجا

---

(۱) شاید نثارها . (۲) کذا دریب و در سه نسخهٔ دیگر : تانی (؟)، و باحتمال قوی «قاین» است چه درچند صفحه پس ازین آنجا که داستان فراراحمد را ازکرمان شرح میدهد میگوید «لشکر سلطان از راه قاین بنشابور آمدند» و بعلاوه معلوم است که راه کرمان بنشابور از قاین است ، ابن‌الاثیرهم میگوید (ج ۹ ص ۱۵۵) و دخلوا المفازة عائدین الی خراسان.

مقام کرده وسوی او نامه رفته تا بدرگاه باز آید، پیش تا برفت [١] این مخاذیل بنشابور آمدند واحمد مردی بود مبارز وسالاریها کرده ودرسواری وچوگان وطاب طاب یگانهٔ روزگار بود پس بساخت پذیره شدن طوسیان را [وطوسیان] از راه بژ خرو [٢] و پشقان [٣] و خالنجوی [٤] درآمدند بسیار مردم، بیشتر پیاده و بی نظام که سالارشان مقدمی بودی تا رودی [٥] ازمدبران بقایای عبد الرزاقیان [٦]، و بابانگ وشغب و خروش میآمدند دوان و پویان راست چنانکه گویی کاروان سرایهای نشابور همه درگشاده است وشهر بی‌مانع ومنازع تا کاروان مکوس [٧] خویشتن را برکار کنند و بار کنند و باز گردند، احمد علی نوشتگین آن شیر مرد چون برین واقف شد وایشان را دید تعبیه گسسته، قوم خویشتن را گفت بدیدم اینها بپای خویش بگورستان آمده اند، مثالهای مرا نگاه دارید وشتاب مکنید. گفتند فرمان امیراست وما فرمان بر داریم. و مردم عامه و غوغا را که افزون از بیست هزار بود با سلاح و چوب و سنگ گفت تا از جایهای خویش زینهار که مجنبید و مرا بنعره یاری دهید که اگر از شما فوجی بی بصیرت پیش رود طوسیان دست یابند ودل نشابوریان بشکنند اگر تنی چند ازعامهٔ ما شکسته شود. گفتند چنین کنیم، وبرجای ببودند [٨] و نعره بر آوردند گفتی روز رستخیز است. احمد سواری سیصد را پوشیده درکمین بداشت در دیوار بستها و ایشان را گفت ساخته وهشیار می باشید وگوش بمن دارید که چون طوسیان تنگ در رسند [٩] من

---

(١) یعنی پیش ازانکه ازنشابور برود. (٢) بژخرو یعنی گردنهٔ خرو چه بژ بمعنی گردنه است چنانکه پیش هم ذکر شد وخرو نام محلی است در کوه میان طوس و نشابور که امروز نیز بهمین نام معروف است. (٣) این کلمه باحتمال قوی مغلوط است وصحیح آن «پشنقان» است که نام دهی است در نیشابور نزدیک خرو در همین محلی که مطلب کتاب هم مناسب با آن است. این ده را پوشنگان وفوشنجان نیز میگویند. (٤) امروز کلنجو میگویند. (٥) اینجا همه نسخها چنین است وسابقاً باوردی تصحیح کردیم. (٦) شاید مراد خانوادهٔ ابومنصور سردار طوسی معروف باشد.

(٧) مج فا: کاوان ملوس، مو: کاروان ملوس، وبهرحال مبهم است ومشکوک. درحاشیهٔ یب نوشته: مکوس جمع مکس بمعنی باج وخراج ازکسی گرفتن واین عبارت رابقسم طنزو سخره گفته است.

(٨) یعنی بماندند. بودن بمعنی ماندن مکرر دیده میشود. (٩) تنك رسیدن یعنی نزدیك شدن، رك: ص ١١٧ حاشیهٔ ٢.

پذیره خواهم شد و یك زمان دست آویزی[1] بکرد[2] پس پشت داد[2] و بهزیمت برگشت[2] تا مدبران حریص تر در آیند و پندارند که من بهزیمت برفتم و من ایشان را خوش خوش میآورم تا ازشما بگذرند چون بگذشتند برگردم وپای افشارم ، چون جنگ سخت‌شود وشما بوق وطبل و نعرهٔ نشابوریان بشنوید کمینها برگشایید و نصرت از ایزد عز ذکره باشد که چنان دانم بدین تدبیر راست که کردم ما را ظفر باشد . گفتند چنین کنیم . و احمد از کمین‌گاه باز گشت ودور باز آمد تا آن صحرا که گذارهٔ[3] میدان عبد الرزاق است و پیاده وسوار خویش تعبیه‌کرد ومیمنه ومیسره وقلب وجناحها وساقه وسواری پنجاه نیك اسبه بر مقدمه وطلیعه فرستاد وآواز تکبیر وقران خواندن برآمد ودرشهر هزاهزی عظیم بود. طوسیان نزدیك نماز پیشین در رسیدند سخت بسیارمردم چون مورو ملخ ، وازجملهٔ ایشان سواری سیصد ازهر دستی و پیادهٔ پنج شش هزار با سلاح بگشت و بشتاب درآمد و دیگر بایستادند ، احمد آهسته پیش رفت با سواری چهار صد و پیادهٔ دوهزار واز آنجا که کمین ساخته بود بگذشت یافت مقدمهٔ خویش را با طلیعهٔ ایشان جنگی‌قوی پیش‌گرفته پس هردو لشکر جنگ پیوستند جنگی صعب وکاری ریشاریش[4] و یك زمان بداشت وچند تن از هر دوجانب کشته شدند ومجروح را اندازه نبود وطوسیان رامدد میآمد،احمد مثال داد پیادگان خویش را، وبا ایشان نهاده بود، تاتن باز پس دادند وخوش خوش می بازگشتند وطوسیان چون برآن جمله دیدند دلیر تر درمیآمدند واحمد جنگ میکرد و باز پس میرفت تا دانست که‌ازکمین‌گاه بگذشت دورپس ثباتی کرد قویترپس سواران آسوده وپیادگان که‌ایستانیده بود در ساقه بدو پیوستند و جنگ سخت تر شد فرمود تا بیك بار بوقها وطبلها بزدند و مردم عام و غوغا بیك بار خروشی بکردند چنانکه گفتی زمین بدرید و سواران آسوده ازکمینها بر آمدند و بوق بزدند و بانگ دار وگیر برآمد و طوسیان را از پیش و پس گرفتند و نظام

---

(۱) دست آویز دراینجا ظاهراً بمعنی جنگ مختصر است و این معنی دیگری است برای این کلمه سوای آنچه درص۳٤٤حاشیهٔ ٤ ذکر شد . (۲) این بکرد وداد وبرگشت هرسه مصدرمرخم است و عطف بر «خواهم شد» . (۳) شاید کناره باشد ومیدان عبدالرزاق محلی بوده است بعینه . (٤) ریشاریش یعنی دست به یخه .

بگسست ودر هم افتادند و متحیر گشتند وهزیمت شدند و خویشتن را بردیگران زدند که میآمدند و بیش کس مرکس را نایستاد و نشابوریان با دلهای قوی دردُم ایشان نشستند واز ایشان چندان بکشتند که آنرا حد و اندازه نبود که از صعبی هزیمت و بیمِ نشابوریان که از جان خود بترسیدندی در آن رزان و باغها افکندند خویشتن را سلاحها بینداخته و نشابوریان برز و باغ میشدند و مردان را ریش میگرفتند و بیرون میکشیدند و سرشان می بریدند چنانکه بدیدند که پنج وشش زن در باغهای پایان بیست واند مرد را ازطوسیان پیش کرده بودند وسیلی میزدند. واحمد علی‌نوشتگین با سواران خیاره تر براثرآن مخاذیل تا خالنجوی سه فرسنگ شهر برفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و از آنجا مظفر و منصور با غنیمتِ و ستور و سلاح بسیار نماز شام را بشهر باز آمدند و دیگر روز فرمود تا دارها بزدند و بسیار ازطوسیان را آنجا کشیدند وسرهای دیگر کشتگان گرد کردند و بپایان دار ها بنهادند و گروهی را که مستضعف بودند رها کردند و حشمتی بزرك افتاد که بیش طوسیان سوی نشابوریان نیارستند نگریست» . وامیر رضی الله عنه بدین حدیث که احمد کرد ازوی خشنود گشت و بدین سبب زشت نامی هزیمت کرمان ازوی بیفتاد.

ذکر احوال کرمان و هزیمت آن لشکر که آنجا مرتب بود

وناچار ازخدیث حدیث شکافد وبازباید نمودکار کرمان وسبب هزیمت تامقرر کردد، که در تاریخ این بباید. بدان وقت که امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و لشکری باحاجب جامه دار بمکران فرستاده بود وکاری‌بدان نیکویی برفته بود وبوالعسکر قرار گرفت و آن ولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند منهیان که بولایت کرمان بودند امیر را بازنمودند که حاکم اینجا امیر بغداد است[۱] ومفسدان فساد می‌کنند وبداد نمیرسد بعلت

(۱) حاکم اینجا درآن وقت باکالیجاردیلمی صاحب اهوازبود (غیر ازباکالیجار گرگانی است که درین کتاب مکرر ذکر شده است) و امیر بغداد درین هنگام جلال الدوله بوده است. در حاشیهٔ یب عذر این مسامحه را چنین خواسته است که «چون‌اغلب درآن ایام امارت بغداد بدست دیالمه بود بدین‌سبب اورا (یعنی باکالیجار را) امیر بغداد گفته‌است».

آنکه خود بخویشتن مشغول است ودرمانده . امیررا همت بزرگ برآن داشت که آن ولایت را گرفته آید چه کرمان بپایان سیستان پیوسته بود ودیگرروی ری وسپاهان تا همدان فرمان برداران و حشم این دولت داشتند ، درین معنی ببلخ رای زدند با خواجهٔ بزرگ احمد حسن وچند روز درین حدیث بودند تا قرار گرفت که احمد علی نوشتگین را نامزد کردند که والی وسپاه سالار باشد و بوالفرج فارسی کد خدای لشکرواعمال واموال ، ومنشورهای آن نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت وسخت نیکو خلعتی راست کردند والی را کمروکلاه دو شاخ و کوس و علامت و پنج پیل و آنچه فرا خور این باشد از آلت دیگر بتمامی و کد خدای را ساخت زر وشمشیر حمایل ، وخلعت بپوشید و کارها راست کردند وتجملی سخت نیکو بساختند وامیر جریدهٔ عرض بخواست و عارض بیامد وچهار هزارسوار با وی نامزد کردند دوهزار هندو وهزار ترك وهزارکرد وعرب و پانصد پیاده ازهردستی وبعامل سیستان نبشته آمد تا دو هزار پیادهٔ سگزی ساخته کند و بیستگانی اینها و از آن ایشان از مال کرمان بو الفرج میدهد . چون این کار ها راست شد امیر بر نشست و بصحرا شد تا این لشکر با مقدمان زرین کمر بروی بگذشتند آراسته ، و با سازتمام بودند ، و بمشافهه مثالهای دیگر داد والی و کد خدای و مقدمان را ، و رسم خدمت بجای آوردند وبرفتند وکرمان بگرفتند و مشتی اوباش دیلم که آنجا بودند بگریختند و کار والی و کد خدای مستقیم شد ورعیت بیارامیده ، ومال دادن گرفتند . وامیربغداد که با امیر ماضی صحبت داشت و مکاتبت ومراسلت ازین حدیث بیازرد ورسولی فرستاد وبعتاب سخن گفت و جواب رفت که آن ولایت از دوجانب بولایت ماپیوسته است ومهمل بود ورعایا ازمفسدان بفریادآمدند و بر ما فریضه بود مسلمانان را فرج دادن و دیگر که امیر المؤمنین ما را منشوری فرستاده است که چنین ولایت که بی خداوند و تیمارکش ببینیم بگیریم .

امیر بغداد درین باب باخلیفت عتاب کرد ونومیدی نمود ، جواب داد که این حدیث کوتاه باید کرد ، بغداد وکوفه وسواد که بربالین ماست چنان بسزا ضبط کرده نیامده است

که حدیث کرمان میباید کرد. و آن حدیث فرا برید [1] و آزار در میان بماند و ترسیدند که کرمان باز ستدندی که لشکر های ما برآن جانب همدان نیرو میکرد و در بیم آن بودند که بغداد نیز از دست ایشان بشود.

و مدتی برآمد و در خراسان و خوارزم و هرجای فترات افتاد و فتور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند و مردم ما نیز درکرمان دست برگشاده بودند و بی رسمی میکردند تا رعیت بستوه شد و بفریاد آمدند، پوشیده تنی چند نزدیك وزیر امیر بغداد آمدند پسر ماقیه [2] ونامهای اعیان کرمان بردند وفریاد خواستند وگفتند این لشکر خراسان غافل اند و بفساد مشغول فوجی سوار باید فرستاد با سالاری محتشم تارعیت دست بر آرد و باز رهیم از ستم خراسانیان و ایشان را آواره کنیم. پسر ماقیه [2] وحاجب امیر بغداد بر مغافصه برفتند با سواری پنجهزار و در راه مردی پنجهزار دل انگیز با ایشان پیوست و ناگاه بکرمان آمدند و از دو جانب در آمدند و بنرما شیر جنگی عظیم ببود و رعایا همه‌بجمله [3] دست برآوردند بر سپاه خراسان واحمد علی نوشتگین نیك بکوشیده بود اما هندوان سستی کردند و پشت بهزیمت بدادند دیگران را دل بشکست و احمد را بضرورت ببایست رفت، وی بافوجی ازخواص‌خویش ولشکرسلطان ازراه قاین بنشابور آمدند وفوجی بمکران‌افتادند و هندوان بسیستان آمدند و از آنجا بغزنین، من که بوالفضلم با امیر بخدمت رفته بودم بباغ صد هزاره، مقدمان این هندوان را دیدم که آنجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا ایشان را در خانهٔ بزرگ که آنجا دیوان رسالت دارند بنشانده بودند و بوسعید مشرف پیغامهای درشت میآورد سوی ایشای از امیر و کار بدانجا رسید که پیغامی آمد که شمارا جواب فرموده آید، شش تن مقدمتر ایشان خویشتن را بکتاره زد چنانکه خون درآنخانه روان شد و من و بوسعید و دیگران از آن خانه برفتیم و این خبر بامیر رسانیدند گفت

---

(۱) فرا برید دراینجا ودر بسیار جاهای دیگر این کتاب فعل لازم استعمال شده است یعنی بریده شد. (۲) این کلمه در ابن‌الاثیر «مافنه» با فاو نون است و هوابومنصور بهرام بن مافند الملقب بالعادل، وچون درتمام نسخهای بیهقی‌بدین صورت است وچنانکه درحاشیهٔ یب ذکر کرده‌است ضبط کلمه هم معلوم نیست لذا بهمین صورت گذاشته شد. (۳) قایب: هم جمله.

این کتاره بکرمان بایست زد، و بسیار بمالیدشان و آخر عفو کرد و پس از آن کارها آشفته گشت وممکن نشد دیگر [لشکر] بکرمان فرستادن، واحمد علی نوشتگین نیزبیامد و چون خجلی و منذوری [1] بود و بس روزگار برنیامد که گذشته شد.

ذکر خروج الامیر مسعود من غزنه علی جانب بست ومن بست الی خراسان و جرجان

و چون وقت حرکت فراز آمد و کار خراسان و خوارزم و ری و جبال و دیگر نواحی برین جمله بود که باز نمودیم امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت راقرار داد بر آنکه سوی بست رود تا از آنجا سوی هرات کشد و از هرات که واسطهٔ خراسان باشد مینگرد تادر هربابی چه باید فرمود. امیرمسعود امیرسعید را خلعت داد وحضرت غزنین بدو سپرد چنانکه برقلعت بسرای امارت نشیند ومظالم آنجا کندو سرهنگ بوعلی کوتوال پیش خداوند زاده باشد مشیر ومدبرکارها. ودیگر فرزندان امرا رابا خانگیان و خادمان وخدمتکاران بقلعت نای ودیری فرستاد وامیر مودود راخلعت دادتا با رکاب وی رود. ونامها فرمودبتلك تا شغل احمد ینالتگین را که بجد پیش گرفته است ووی را ازلهور برمانیده وقاضی وحشم از قلعت فرود آمده بجدتر پیش گیرد چنانکه دل یکبارگی از کار وی فارغ کردد، وسوی وزیر احمد عبدالصمد تا چون ازشغل ختلان وتخارستان فارغ گردد منتظر باشد فرمان را تابدرگاه آید آنجا که رایت عالی باشد.

و پس از آنکه فراغت افتاد ازین مهمات امیر رضی الله عنه از غزنین برفت روز شنبه سه روز مانده از شوال و هفتم ذوالقعده بتگیناباد [2] رسید و آنجا هفت روز ببود ویك بارشراب خورد کهدل مشغول میبود بچند روی، پس ازآنجا ببست آمد روزپنجشنبه

---

(۱) این کلمه فقط در یب نیست و مشکوك است، شاید: منزوی . (۱) برای این کلمه رجوع کنید بصفحهٔ ۲ حاشیهٔ ۱ .

هفدهم این ماه وبکوشك دشت لنگان نزول کرد وآنجا زیادتها کرده بودند از باغها و بناها و سرایچها .

و نامهای مهم رسید از خراسان بحدیث ترکمانان و آمدن ایشان بحدود مرو وسرخس و باد غیس و باورد و فساد ها که با فراط میرود و عجز گماشتگان وشحنه از مقاومت ومنع ایشان ، وسوری نبشته بودکه اگروالعیاذ بالله خداوند بزودی قصد خراسان نکند بیم است که ازدست بشود که ایشان را مدد است پوشیده ازعلی تگین ، و هرون نیز از خوارزم اغوای تمام میکند و میگویند که در نهان با علی تگین بنهادست که وی از خوارزم سوی مرو آید تا علی تگین بترمذ و بلخ کشد و دیدار کنند . امیر برسیدن این اخبار سخت بیقرار شد .

و روز چهار شنبه سلخ این ماه از بست برفت و در راه مبشران رسیدند و نامهٔ تلك آوردند بکشته شدن احمد ینالتگین عاصی مغرور وگرفتار شدن پسرش و بطاعت آمدن ترکمانان که با وی می بودند . امیر بدین خبر سخت شاد شد که شغل دلی از پس پشت برخاست ، و فرمود تا دهل و بوق زدند ومبشران را خلعت وصلت دادند و در لشکرگاه بگردانیدند و بسیار مال یافتند . و نامهای تلك وقاضی شیراز و منهیان برآن جمله بودند[1] که تلك بلهور رسید و چند تن را از مسلمانان که با احمد یارشده بودند بگرفتند مثال داد تا دست راست ببریدند ومردم که باوی[2] جمع شده بودند ازین سیاست و حشمت که ظاهرشد بترسیدند و امان میخواستند و از وی [2] جدا میشدند و کار اعمال و اموال مستقیم گشت و تلك ساخته و مستظهر بامردم بسیار اغلب هندو دُم احمد گرفت و در راه جنگها و دست آویز ها میبود و احمد خذلان ایزدی میدید وتلك مردم او را میفریبانید ومیآمدند و جنگی قویتر ببود که احمد ثباتی کرد وبزدند او را و بهزیمت برفت و ترکمانان ازوی بجمله جدا شدند و امان خواستند وتلك امان داد واحمد با خاصگان خویش و تنی چند که گناهکار تر بودند سواری سیصد بگریختند و تلك از دُم او باز نشد و نامها نبشته بود

(۱) شاید : بود . (۲-۲) یعنی احمد .

بهندوان عاصی جتان[1] تا راه این مخذول فروگیرند ونیك احتیاط کنند که هرکه وی را
یا سرش را نزدیك من آرد وی را پانصد هزار درم دهم و جهان بدین سبب بر احمد
تنگ زندگانی شده بود و مردم از وی می باز شد و آخر کارش آن آمد که جتان وهرگونه
کفار دُم او گرفتند و یك روز بآبی رسید و بر پیل بود خواست که بگذرد جتان مردی
دوسه هزار سوار و پیاده بروی خوردند و باوی کم از دویست سوار مانده بود و خود را
در آب انداخت و جتان دو سه رویه درآمدند بیشتر طمع آن کالا ونعمت را که باوی بود
چون بدو نزدیك شدند خواست که پسر خویش را بکشد بدست خویش جتان نگذاشتند
پسرش بر پیلی بود بربودند و تیرو شِل[2] و شمشیر در احمد نهادند و وی بسیار کوشید
آخرش بکشتند و سرش ببریدند و مردم که باوی بودند بکشتند یا اسیر گرفتند و مالی
سخت عظیم بدست آن جتان افتاد ومهترشان دروقت کسان فرستاد نزدیك تلك و دورنبود
و این مژده بداد تلك سخت شاد شد و کسان در میان آمدند و سخن گفتند تا پسر
احمد و سرش فرستاده آید، حدیث پانصد هزار درم میرفت تلك گفت مالی عظیم از آن
بدست شما افتاده است و خدمتی بزرگ بود که سلطان را کردید و ثمرهٔ آن بشما برسد
مسامحت باید کرد، دوبار رسول شد و آمد برصد هزار درم قرار گرفت و تلك بفرستاد و
سر و پسر احمد را بنزدیك او آوردند وبرمراد سوی لهور بازگشت تا بقیت کارها رانظام
دهد پس بدرگاه عالی شتابد هرچه زودتر باذن الله عزوجل». امیر جوابهای نیکوفرمود
وتلك را ودیگران را بنواخت واحماد کرد ومبشران را باز گردانیده آمد وتلك را فرمود
تا قصد درگاه کند با سر احمد ینالتگین و با پسرش. و اینك عاقبت خائنان و عاصیان

---

(۱) حاشیهٔ یب: جت بتای غلیظ و مناسب آن بود که بطای مؤلف نبشته آمدی نام طایفه ایست از هنود و اکنون اغلب شرف اسلام یافته اند». (۲) در فرهنگ جهانگیری: شل با اول مکسور نیزهٔ کوچك را گویند که آنرا گاهی دوپره و گاهی سه پره نیز سازند ومتعدد بدست گرفته یك یك بجانب خصم بیندازند، استاد فرخی گوید:

بگونهٔ شل افغانیان دوپره و تیز   چو دسته بسته بهم تیرهای بی سوفار

چنین باشد، و از آدم علیه السلام تا یومنا هذا برین جمله بود که هیچ بنده بر خداوند خویش بیرون نیامد که نه سر بباد داد، و چون در کتب مثبت است دراز ندهم. و امیر درین باب نامها فرمود باعیان وبزرگان وباطراف ممالك و فرمان برداران ومبشران فرستاد که سخت بزرگ فتحی بود.

و امیر بهرات رسید روز پنجشنبه نیمهٔ ذوالحجه، و روز چهارشنبه بیست و یکم این ماه از هرات برفت براه پوشنگ تا سوی سرخس رود و لشکر آنجا عرض کرد. و مظفر طاهر راآورده بودند بابند کهعامل وزعیم پوشنگ بود وصاحبدیوان خراسان سوری درباب وی تلبیسها ساخته ویاران گرفته چون بوسهل زوزنی ودیگران تامگروی رابر انداختهآید، که رضای عالی بوسهل رادریافته بود و بدرگاه باز آمده و بندیمی نشسته، ازقضای آمده که آنرا دفع نتوان کرد چنان افتاد که درآن ساعت که حدیث وی برداشتند[1] امیر قدس الله روحه سخت تافتهبود و مشغول دل که نامها رسیده بودبحدیث ترکمانان و فسادهای ایشان، امیر بضجرت گفت: این قواد مظفررا بر پا باید[2] آویخت، وحاجب سرایی ابله گونهٔ که اورا خمارتگین ترشك گفتندی محمودی و بتن خویشمرد بود وشهم بیرون آمد واینحدیث بگفت وکسان سوری وآن قوم که خصمان مظفر بودند این سخن بغنیمت شمردند وهزار دینار زود بدین حاجب دادند وی مراجعت نا کرده با امیرمظفر طاهر را بفرمود تا بدرگاه دردرختانی که آنجا بود بردرختی کشیدند و بر آویختند وجان بداد، و خواجه بونصر مشکان بدیوان بود ازین حدیث سخت تافته شد و امیر حرس و محتاج را بخواند و بسیار ملامت کرد بزبان و بمالید و گفت این خرد کاری نیست که رفت سلطان بخشم فرمانها دهند[3] اندرآن توقف باید کرد که مرد نه دزدی بود. گفتند حاجبی برآمد واین فرمان داد وما خطا کردیم که این را باز نپرسیدیم و اکنون قضا کار خود کرد، خواجه چه فرماید؟ گفت من چه فرمایم، این خبرناچار بامیر رسد، نتوانم دانست که چه فرماید. ایشان بدست وپای مرده برفتند وامیر را خشم بنشست و بنان خوردن رای کرد و بونصر را بخواند، در میان نان

(۱) برداشتن ترجمهٔ کلمهٔ «رفع» است. (۲) شاید: برباید (بدون پا). (۳) ظ: دهد.

خوردن حدیث پوشنگ خاست امیر گفت این سگ نا خویشتن شناس چه عذر میآرد - یعنی مظفر - از ستمی که بر درویشان این نواحی کرده است؟ بونصر گفت که مظفر کی سخن گوید و یا تواند گفت، خداوند را بقا باد. امیر گفت بچه سبب و چه افتادش؟ بونصر[۱] دربازار غلامان سرایی بحاجب بکتغدی نگریست[۱] بکتغدی گفت خداوند را بقاباد مظفر را بفرمان عالی بر آویختند. امیر گفت چه میگویی؟ و بانگی سخت بکرد و دست از نان بکشید وسالار بشرح تر گفت، امیر سخت درخشم شد و گفت بس عجب باشد که بدین آسانی مردم توان کشت خاصه چون مظفری، تو حاجب باشی و بر درگاه بودی، بدین چرا رضا دادی و ما را آگاه نکردی؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد، من سالار غلامان سرایم وشغلی سخت گران دارم وازآن بچیزی نپردازم ودرکارهای دیگر بردرگاه سخن‌نگویم ومن خبراین مردان وقت شنودم که بکشته بودند. امیر ازخوان برخاست بحالی هول ودست بشست وحاجب بکتغدی رابخواند و بنشاندند وگفت بخوانیداین حاجب سرای را، بخواندند و میلرزید از بیم، گفت ای سك این مرد را چرا کشتند؟ گفت خداوند چنین وچنین گفت، پنداشتم که حقیقت است. گفت بگیریدش، خادمان بگرفتندش، گفت بیرون خیمه برید و هزار چوب خادمانه زنید تا مُقرآید که این حال چون بود. ببردندش و زدن گرفتند مقر آمد و امیر را مقرر گشت حدیث مال و سخت متغیر گشت بر بوسهل و سوری، و والی حرس و محتاج را بخواندند امیر گفت مظفر را چرا کشتید؟ گفتند فرمان خداوند رسید بر زبان حاجبی. گفت چرا دیگر بار باز نپرسیدید؟ گفتند چنین بایست کرد، پس ازین چنین کنیم. امیر گفت اگر حدیث این حاجب سرای در میان نبودی فرمودمی تا شما را گردن زدندی، اکنون هر یکی را هزار تازیانه باید زد تا پس ازین هشیار باشند. هر دو تن را ببردند و بزدند.

سنه ست وعشرین واربعمائه غرتش روز شنبه بود، امیر رضی‌الله عنه بسرخس آمد

(۱-۱) عبارت میان دوراده در یب و مج چنین است: درماند حاجب‌غلامان سرابی الخ.

چهارم محرم و بر کرانهٔ جوی بزرگ سرای پرده و خیمهٔ بزرگ زده بودند وسخت بسیار لشکر بود در لشکرگاه .

وروز یکشنبه نهم این‌ماه نامهٔ صاحب برید ری رسید بگذشته شدنِ بوالحسن سیّاری رحمة‌الله علیه وصاحبدیوانی را او میداشت ومرد سخت‌کافی وشایسته بود. وامیرنامه فرمود بسیستان و عزیز بوشحنه آنجا بود بمستحثی [1] تا سوی ری رود و بصاحبدیوانی قیام کند. و نامه رفت بخواجه بوسهل حمدوی عمید عراق بذکر این حال .

ودرین دو سه روز ملطفهای پوشیده رسید ازخوارزم که هرون کارها بگرم میسازد تا بمرو آید . آن ملطفها را نزدیك خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد فرستاد [2] ، و ملطفهٔ از جانب خواجهٔ بزرگ در رسید ، آن را پوشیده بیرون آوردم نبشته بود که هر چند بشغل ختلان و تخارستان مشغول بود بنده کار هرون مخذول و خوارزم که فریضه تر ومهم تر کارهاست پیش داشت و شغل بیشتر راست شد بیمن دولت عالی وبسیار زر بشد وکار بدان منزلت رسانیده آمده است که آن روز که هرون مخذول از خوارزم برود تا بمرو رود آن ده غلام که بیعت کرده اند با معتمدان بنده وی را بمکابره بکشند چون وی کشته شد آن کار تباه گردد و آن قصد نا چیز و بنده زاده عبدالجبار از متواری گاه بیرون آید ساخته وشهر ضبط کند ولشکررا بشمشیر ودینار بیاراید که بیشتر ازلشکر محمودیان و آلتونتاشیان بابنده درین بیعت اند ،.آنچه جهد آدمی است بنده بکرد تا چون رود وایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است ، و این ده غلام نزدیکتر غلامانند بهرون ، بچند بار بکوشیدند که این کار تمام کنند وممکن نشد که در کوشك میباشد واحتیاط تمام میکنند وهیچ بتماشا وصید وچوگان برننشسته است که پیوسته بکار ساختن مشغول است تاقصد مرو کند. وانشاءالله که این مدبر ناخویشتن شناس بدین مراد نرسد وشومی عصیان ویرا ناچیز کند» . چون معما را بیرون آوردم ونسختی روشن نبشتم نماز دیگر خواجه بونصر آن‌را بخواند وسخت شاد شد و بخدمت پیش رفت چون بار بگسست و من ایستاده بودم حدیث احمد ینالتگین

(۱) مستحثی یعنی تحصیلداری مالیات ، رك : ص ۱۵۷ حاشیهٔ ٤. (۲) فاعل فعل امیر است .

خاست وهرکسی چیزی میگفت حدیث هرون وخوارزم نیز گفتن گرفتند حاجب بوالنصر گفت کار هرون همچون کار احمدباید دانست وساعت تاساعت خبررسد. گفت الفال‌حق، انشاءالله که چنین باشد. بونصر ترجمهٔ معما بترك دوات دار داد وامیر بخواند و بنوشتند و به بونصر باز دادند و یك ساعت دیگر حدیث کردند امیر اشارت کرد و قوم باز گشت، خواجه بونصر باز آمده بود باز خواندند و تا نماز شام خالی بداشتند پس بازگشت و بخیمه باز شد و مرا بخواند و گفت امیر بدین معما که رسید سخت شاد شد و گفت رأی من چنان بود که بمرو رویم، اگر شغل هرون کفایت شود سوی نشابور باید رفت تا کار ری وجبال‌که آشفته شده است نظام گیرد وگرگانیان[1] مال بفرستند. من گفتم زندگانی خداوند درازباد، اگر شغل هرون کفایت شود، وانشاءالله که شود سخت زود که امارت آن‌دیده میشود و اگر دیرتر روزگار گیرد رای درست تر بنده آن است که خداوند بمرو رود که این ترکمانان درحدود آن ولایت پراکنده‌اند وبیشتر نیرو برجانب بلخ وتخارستان‌میکنند تا ایشان را برانداخته آید ودیگر تامدد ایشان از ماوراءالنهر گسسته شود که منهیان بخارا و سمرقند نبشته اند که دیگر مفسدان میسازند تا از جیحون بگذرند. وچون رایت عالی ببلخ و جیحون نزدیك باشد درمرو که واسطهٔ خراسان است، این همه خللها زائل شود. امیر گفت همچنین‌است، اکنون باری روزی چند بسرخس بباشیم تا نگریم حالها چگونه گردد » و بونصر در چنین کارها دور اندیش تر جهانیان بود، ایزد عزوجل بر همگان که رفته‌اند رحمت کناد بمنه وفضله وسعة جوده.

وروز یکشنبه نیمه محرم سپاه سالار علی‌عبدالله بلشکرگاه آمد وامیررا بدید وآنچه رفته بود باز نمود از کارها که کرده بود وبدان[2] رفته بود.

وروز چهار شنبه بیست‌وششم این ماه ازبلخ نامه رسید بکشته شدن حاجب بکتگین سپاه سالار، و کوتوالی تر مذ او داشت و چنان خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود بروستای نشابور وبونصرطیفور سپاه‌سالار شاهنشاهیان را بگرفت وبغزنین آوردودر روزگاراین

(۱) موفا : کرمانیان. (۲) یعنی و برای آن رفته بود.

پادشاه بتگیناباد خدمتهای پسندیده نمود بحدیث امیر محمد برادر سلطان مسعود چنانکه پیش ازین یاد کرده‌ام، و درین وقت چنان افتاد از قضای آمده که فوجی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند وبقبادیان بسیار فساد کردند وغارت وچهارپای راندند، بکتگین حاجب ساخته بامردم تمام دُم ایشان گرفت، ازپیش وی باند خود وسیله[1] درآمدند وبکتگین بتفت میراند بحدود شبورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند از چاشتگاه تا بگاه دو نماز و کاری رفت سخت بنیرو وبسیار مردم کشته شد، بیشتر ازترکمانان، و آن مخاذیل بآخر هزیمت شدند و راه بیابان گرفتند و بکتگین بدُم رفت خاصگانش گفتند خصمان زده و کوفته بگریختند بدُم رفتن خطاست فرمان نبرد که اجل آمده بود و تنی چند از مبارز تر خصمان دریافت وبازجنگ سخت شدکه گریختگان جان‌را میزدند بکتگین درسواری رسید ازایشان‌خواست که اورا بزنند خویشتن را از زین برداشت میان زره پیش زهارش پیدا شد ترکمانی ناگاه تیری انداخت آنجا رسید او بر جای بایستاد و آن درد میخورد و تیر بیرون کشید بجهد و سختی و بکس ننمود تا دشوار شد و باز گشت چون بمنزل برسید که فرود آید در میان راه سندس [2] از جنیبت بگشادند و او را از اسب فرو گرفتند و بخوابانیدند گذشته شد و لشکر بشبورقان آمد و وی را دفن کردند و ترکمانان چون پس از سه روز خبر این حادثه بشنیدند باز آمدند». امیر رضی الله عنه بدین خبر غمناك شد که بکتگین سالاری نیك بوَد، دروقت سپاه سالار علی عبدالله را بخواند و این حال باز راند، علی گفت جان همهٔ‌بندگان فدای خدمت باد، هرچند خواجهٔ بزرگ آنجاست تخارستان و گوزگانان تالب آب خالی ماند ازسالاری، ناچارسالاری بباید بالشکرقوی. امیرگفت سپاه سالار را بباید رفت و گذر بر مفسدان ساربانان تنگ باید کرد با لشکری و ایشان را بمالید وسوی بلخ رفت. گفت فرمان بردارم کی میباید رفت؟ گفت پس فردا، که چنین خبری مهم رسید

(۱) قامو: میله (؟) و باحتمال قوی «میمنه» یا «میمند» معروف است که در همین محل واقع است و بانشانی‌اند خود و شبورقان درست منطبق میشود. رك: مراصد، و جغرافیای تاریخی ایران ص ۸۲. (۲) مو: سندش (؟) وهیچ یك معلوم نیست در مج ویب این‌کلمه را اصلاً ندارند، مج: چون بمنزلی رسید که فرود آید او را از اسب فرودگرفتند. یب: چون بمنزل رسید او را از جنیبت گشادند و از اسب فرود گرفتند.

زود باید رفت. علی گفت چنین کنم، و زمین بوسه داد و بازگشت و آن مردم که باوی نامزد بودند و درین هفته آمده بودند باز نامزد شدند، روز آدینه بیست و هشتم ماه محرم بخدمت آمد و امیر را بدید و سوی گوزگانان رفت، و خواجه بونصر بوسهل همدانی دبیر را بفرمان عالی نامزد کرد بصاحب بریدی لشکر با سپاه سالار و برفت. و علی آن خدمت نیکو بسر برد که مردی با احتیاط بود و لشکر سخت نیکو کشیدی، و ساربانان را بطاعت آورد و مواضعتها نهاد پس سوی بلخ کشید و حشمتی بزرگ افتاد.

و دیگر روز شنبه نامهٔ رسید از نوشتگین خاصه خادم باد و سوار مبشر از مرو، نبشته بود که فوجی ترکمانان که ازجانب سرخس برین جانب آمدند از پیش لشکر منصور بنده‌چون خبر یافت ساخته باغلامان خویش و لشکر بتاختن رفت وبدیشان رسید وجنگی سخت رفت چنانکه از نماز پیشین تا شب بداشت آخر هزیمت شدند و بر جانب بیابان نه گنبدان برفتند وشب صواب نبود دربیابان رفتن، دیگر روز چون خبر رسید که ایشان نیك میانه کردند بنده بازگشت و حشمتی نیك بنهاد و سرهای کشتگان قریب دویست‌عدد بر چوبها زده نهادند عبرت را و بیست و چهار تن را که درجنگ گرفته بودند از مبارزان ایشان فرستاده آمد تا آنچه.رأی واجب کند فرموده آید». امیر شراب میخورد که این بشارت رسید فرمود تا مبشران را خلعت وصلت دادند و بگردانیدند و بوق و دهل زدند ونماز دیگر آن روز در شراب بود بفرمود تا اسیران راپیش پیلان انداختند درپیش خیمهٔ بزرگ و هول روزی بود و خبر آن بدور و نزدیك رسید.

وروز سه شنبه هشتم صفر خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد در رسید غانما ظافرا که بزرگ کاری بر دست وی برآمده بود بحدود ختلان وتخارستان و آن نواحی را آرام داده و حشمتی بزرگ افتاده و نواحی را بحاجب بزرگ بلگاتگین سپرده بحکم فرمان عالی که رسیده بود وبازگشته، ووی را استقبال بسزا کردند. چون نزدیك امیر رسید بسیارنواخت یافت بر ملاوباوی همان ساعت خالی کرد، صاحبدیوان رسالت آنجا بود از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت کارتخارستان و ختلان منتظم گشت بجد و سعی نیکوی خواجه‌وشغل هرون نیز انشاء الله که بزودی کفایت شود وترکمانان در رمیدند و برفتند و معظم ایشان

از سوی باورد و نسا خویشتن را بفراوه [١] انداختند و لشکری قوی در دُم ایشان رفت با
پیری آخر سالار و چند حاجب و مقدم با نام تر، و عبدوس کدخدای و مدبّر آن لشکر
است و سوری نیز از نشابور بفرمان از راه استوا [٢] با قدر حاجب و شحنهٔ نشابوروطوس
ساخته بدین لشکر پیوندند و باز نگردند از دم خصمان تا آنگاه که در کوه بلخان گریزند،
و علف و آلت بیابان هرچه ازین بابت بباید سوری باخود ببردست، و رای ما برآن جمله
قرار گرفتست که سوی مرو رویم و این زمستان آنجا باشیم تا کارها بتمامی منتظم شود،
خواجه درین باب چه گوید؟ احمد گفت‌رای درست جز این نیست، که بدین رای‌وتدبیر
خوارزم بدست باز آید و این ترکمانان از خراسان براُفتند [٣] و دیگر روی زهره ندارند
که از جیحون گذاره شوند. امیر گفت باز گردید تا درین کارها بهتر بیندیشیم که هنوز
روزی چند اینجا خواهیم بود. ایشان بازگشتند و خواجه بخیمهٔ خویش رفت بزرگان و
اعیان و حشم بخدمت و سلام نزدیك وی رفتند.

روز یکشنبه چهاردهم صفر طاهردبیر رابا چندتن وبوالمظفرحبشی را که‌صاحب‌برید
بود ازری بیاوردند خیلتاشان بی‌بند وبر در خیمهٔ بزرگ وسرای پرده‌بداشتند براستران در
کنبها [٤] وامیررا آگاه کردندفرمود که‌بخیمهٔ‌حرس بازباید داشت، همگان راباز داشتند ونمازدیگر
امیر بارداد وپس ازبار عراقی دبیربه پیغام میرفت ومیآمد سوی ایشان وآخرآن بود که بوالمظفررا
هزار تازیانه بعقابین بزدند- واین مردی بودسخت کاری و آزاد مرد بغایت‌دوست صاحبدیوان
رسالت‌اما صاحبدیوان دم نیارست زدن که امیرسخت درخشم بود- وپس ازوی چهارتن را از
اعمال‌طاهر وکسان‌وی‌بزدندهزارگان [٥]،وطاهررا هم‌فرمود که «بباید زد» اما تلطفهاوخواهشها

---

(١) فراوه بگفتهٔ یاقوت بفتح اول و فتح واو بعد از الف شهرکی بوده است میان نسا و
دهستان و خوارزم. در معجم‌البلدان آنرا از اعمال نسا دانسته و در مراصد از اعمال دهستان. این
شهرك را رباط فراوه هم مینامیده‌اند. (٢) استوا بگفتهٔ یاقوت بضم اول و سکون دوم و ضم
تاء‌سوم نام ناحیه‌ایست که قصبهٔ آن خبوشان است (قوچان امروز) ودرآن وقت تابع نشابور بوده است.
(٣) یب فامج: برفتند. (٤) کذا در یب و مج، مو: کنیسها، فا افتادگی دارد، وکلمه
مشکوك و مجهول است چه کنب (بمعنی کنف) و چه کنیسه هیچ‌یك مناسبت واضحی ندارد.
(٥) یعنی هزار تازیانه.

کردند هرکسی تا چوب ببخشید و طاهر را بهندوستان بردند و بقلعت- گیری بازداشتند و دیگران را بشهر سرخس بردند و بزندان باز داشتند و بونصر عنایتها کرد در باب‌بوالمظفر تا وی را نیکو داشتند، و یك سال محبوس بماند و پس فرصت جستند و عنایت کردند تا خلاص یافت، و طاهر از چشم امیر بیفتاد وآبش تیره شد چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در عطلت گذشته شد نعوذ بالله من انقلاب الحال.

و روز چهار شنبه هفدهم صفر پس از بار خلوتی کرد امیر باوزیر و صاحبدیوان رسالت و اولیا و حشم، و خواجه حسن میکائیل نیز آنجا بود، و رای زدند در معنی حرکت وقرار گرفت بدانکه سوی مرو رفته آید و برین باز پراگندند، و خواجه حسین وکیل شغل بساخت [1]، و بیستم این ماه سوری رفت تا مثال دهد علوفات بتمامی ساختن چنانکه هیچ بینوایی نباشد چون رایت منصور آنجا رسد. وپس از رفتن او تاسه‌روزامیر فرمود تا سرای پرده برراه مرو بزدند برسه فرسنگی لشکر گاه وسده نزدیك بود اشتران سلطانی را واز آن- همهٔ لشکر بصحرا بردند و گز کشیدن گرفتند تا سده کرده آید و پس از آن حرکت کرده آید، وگز میآوردند ودر صحرایی که جوی آب‌بزرگ بود پر از برف میأفکندند تا ببالای قلعتی برآمد و چهار طاقها بساختند از چوب سخت بلند و آنرا بگز بیاگندند و گز دیگر جمع کردند که سخت بسیار بود وبیالای کوهی برآمد بزرگ و آله[2] بسیار و کبوتر وآنچه رسم است از دارات این شب بدست کردند. از خواجه بونصرشنودم که خواجهٔ بزرگ مرا گفت چه شاید بود که این تدبیر رفتن سوی مرو راست میرود؟ گفتم هنوز تا حرکت نکنند در گمان میباید بود. گفت گمان چیست، که نوبتی بزدند[3] و وکیل رفت. گفتم هم نوبتی باز توان آورد و هم وکیل باز تواند گشت که بهیچ حال تا یك دومنزل برراه مرو رفته نیاید دل درین کار نتوان نهاد». وسده فراز آمد، نخست شب امیر بر آن لب جوی آب‌که شراعی [4] زده بودند بنشست وندیمان و مطربان بیامدند

(۱) یعنی لوازم این حرکت را فراهم‌کرد. (۲) یب آلة، ومشکوك است. (۳) شاید: بردند، و مراد از نوبتی سرا پردهٔ نوبتی است چنانکه در خود کتاب پس ازین تصریح دارد.
(٤) شراعی گویا یکنوع خیمه بوده است.

و آتش بهیزم زدند وپس از آن شنیدم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده بودند، و کبوتران نفط اندود بگذاشتند و ددگان برف اندود آتش زده دویدن گرفتند وچنان سدهٔ بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن بخرمی بپایان آمد.

و امیر دیگر روز بار نداد و سوم روز پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان و ارکان دولت و گفت عزیمتم بر آن جمله بود که سوی مرو رویم و اکنون اندیشه کردم نوشتگین خاصه‌خادم آنجاست بالشکری تمام‌وفوجی ترکمانان را بزد وازپیش وی بگریختند فوجی سوار دیگر فرستیم تا بدو پیوندد و بمردم مستظهر گردد، و سوری و عبدوس و لشکر قوی سوی نسا رفت و سپاه سالار علی سوی گوزگانان و بلخ، و حاجب بزرگ بتخارستان است با لشکری، و این لشکر ها با یکدیگر نزدیکند، همانا علی تگین نه‌عهد کرده است، و دیگران، زهره ندارند که قصدی کنند، رای درست آن می بینم که‌سوی نشابور رویم تابری نزدیك باشیم وحشمتی افتد وآن کارها که پیچیده میباشد گشاده‌گردد و گرگانیان بترسند و مال ضمان دو ساله بفرستند. خواجه گفت «صواب آن باشد که رأی عالی بیند». و بونصر دم نزد وحاجبان بکتغدی و سُباشی و بوالنصر را روی‌آن نبود که در چنین کارها سخن گفتندی خاصه که وزیر برین جمله سخن گفت. و امیر فرمود که نامه باید نبشت سوی حسین وکیل تا باز گردد و سرای پردهٔ نوبتی باز آرند. گفتند چنین کنیم، و باز گشتند و دو خیلتاش نامزد شد ونامه نبشته آمد و بتعجیل برنشستند و برفتند. بونصر وزیر را گفت که خواجهٔ بزرگ دید که نگذاشتند که یك تدبیر راست برفتی؟ گفت دیدم و این همه عراقی دبیر کرده است خبر یافتم و امروز بهیچ حال‌روی گفتارنیست، تانشابور باری برویم وآنجا مقام کند پس‌اگر این‌عراقی درسروی نهاده باشد که سوی گرگان و ساری باید رفت از بهر غرض خویش تا تجمل و آلت و نزدیکی وی بامیر مردمان آن ولایت به بینند و قصد رفتن کند، بی حشمت خطای این رفتن باز نمایم و از گردن خویش بیرون کنم که عراقی مردی است دیوانه و هر چش فراز آید میگوید و این خداوند میشنود و چنان نموده است بدو که از وی ناصح ترکس نیست، وخراسان وعراق بحقیقت در سرکار او خواهدشد چنین که می بینم».

ونوبتی را فراشان باز آوردند و سوی نشابور بردند، [1] روز یکشنبه دو روز بمانده از صفر امیررضی‌الله‌عنه از سرخس برفت، وبنشابوررسید روزشنبه چهاردهم ماه‌ربیع‌الاول، وبشاد یاخ فرود آمد. واین سال‌خشك بود زمستان بدین‌جایگاه کشیده که قریب بیست‌روز از بهمن ماه بگذشته بود که بنشابور یك برف کرده بود چهارانگشت و همهٔ مردمان ازین حال‌بتعجب‌مانده بودندوپس‌ازین پیدا آمد نتیجهٔ خشك‌سال چنانکه بیارم‌این عجایب‌ونوادر.

سدیگر روزاز رسیدن بنشابورخلوتی کرد باوزیر واعیان دولت، و بوالحسن عراقی نزدیك تخت بود ایستاده، و هر گونه سخن میرفت. امیر گفت من اینجا یك هفته بیش نخواهم بود که خراسان آرامیده شد و ترکمانان بدوزخ برفتند و لشکر بدم ایشان است، تا علف نشابور برجای بماند تابستان را که اینجا باز آییم. و سوری بزودی اینجا باز آید و کار های دیگر بسازد. و بدهستان میگویند ده من گندم بدرمی است و پانزده من جو بدرمی آنجا رویم وآن علف رایگان خورده آیدولشکررا فراخی باشد واز رنج سرمابرهند وبخوارزم‌وبلخان کوه‌نزدیك باشیم [و] عبدوس ولشکرخبر ماازدهستان یابندقوی دل‌گردند و بری و جبال خبر رسد که ما از نشابور بر آن جانب حرکت کردیم و بوسهل و تاش و حشم که آنجا اند قوی دل کردند و پسر کاکو و دیگر عاصیان سر بخط آرند و تاش تا همدان برود که آنجا منازعی نیست و آنچه گرد شده است بری از زر و جامه بدرگاه‌آرند وباکالیجار مال مواضعت گرگان دو ساله باهدیها بفرستد ونیز خدمت کند و اگر راست نرود یکی تاستار آباد برویم و اگر نیز حاجت آید تابساری و آمل که مسافت نزدیك‌است برویم، میگویند که بآمل هزار هزار مرد است اگر از هر مردی دیناری ستده آیدهزار هزار دینار باشد جامه و زر نیز بدست آید و این همه بسه چهار ماه راست شود و پس‌از نو روز بمدتی چون بنشابور باز رسیم اگر مراد باشد تابستان آنجا بتوان بود و سوری و رعیت آنچه‌باید ازعلف‌بتمامی بسازند. رأی مابرین جمله‌قرار گرفتست‌وناچار بخواهیم رفت،

(۱) فا: بزدند.

شما درین چه می بینید و گویید؟ خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد در قوم نگریست و گفت اعیان سپاه شمایید چه میگویید؟ گفتند ما بندگانیم و ما را از بهرکار جنگ و شمشیر زدن و ولایت زیادت کردن آرند و هرچه خداوند سلطان بفرماید بنده وار پیش رویم وجانها فدا کنیم سخن ما این است، سخن بایدو نباید وشاید ونشاید کارخواجه باشد که وزیراست واین کارما نیست. خواجه گفت هر چند احمد ینالتگین بر افتاد هندوستان شوریده است و از ینجا تا غزنین مسافتی است دور و پشت بغزنین و هندوستان کردن [١] ناصواب است ودیگر سوبارجاف خبرافتاد که علی تگین گذشته شد وجان بمجلس عالی داد و مرا این درست است چنانکه شنودم [٢] از نالانی که وی را افتاده بود رفته باشد و وی مردی زیرك وکربز وکار دیده بود مدارا میدانست کرد باهرجانبی و ترکمانان و سلجوقیان عُدّت او بودند و ایشان را نگاه میداشت بسخن و سیم که دانست که اگر ایشان ازو جدا شوند ضعیف گردد، و چون او رفت کار آن ولایت با دو کودك افتد [٣] ضعیف و چنانکه شنوده ام میان سلجوقیان واین دوپسر وقونش سپاه سالارعلی تگین ناخوش است باید که آن ناخوشی زیادت گردد و سلجوقیان آنجا نتوانند بود و بخوارزم روی رفتن نیستشان که چنان که مقرراست ونهاده‌ام تااین غایت‌هرون حرکت کرده باشدو وی‌را کشته باشند و آن نواحی مضطرب گشته وشاه ملك آنجا شده و او دشمنی بزرگ است سلجوقیان را و ایشان را جز خراسان جایی نباشد ترسم که از ضرورت بخراسان آیند که شنوده باشند که کار گروه بوقه ویغمر و کوکتاش ودیگران که چاکران ایشانند اینجا برچه جمله است آنگاه اگر عیاذ بالله برین جمله باشدو خداوند غائب کار سخت دراز گردد. و تدبیر راست آن‌بود که خداوندانديشيده بودکه بمرو رود، ورأی عالی درآن بگشت. بنده آنچه‌دانست بمقدار دانش خویش باز نمود، فرمان خداوند را باشد. امیر گفت نوشتگین خاصه با لشکری تمام‌بمرو است ودو سالار محتشم با لشکر هابلخ و تخارستانند چگونه ممکن گردد ترکمانان رود بار را قصد مرو کردن و از بیابان برآمدن، و آلتونتاشیان بخود مشغولند

---

(١) موفا : گردانیدن . (٢) مو : این‌شنودم . (٣) مج : افتاد .

بکاری که پیش دارند، ما راصواب جز این‌نیست که بدهستان رویم تا نگریم که کار خوارزم چون شود. خواجه گفت مبارك باشد.[1] امیرحاجب سُباشی[2] را گفت ساربانان‌رابباید گفت تا اشتران دوردست ترنبرند که تاپنج روزبخواهیم رفت وحاجبی اینجا خواهیم ماند با نائبان سوری تا چون سوری در رسد باوی دست یکی دارد تا علف ساخته کنند باز آمدن ما را و دیگر لشکر بجمله با رایت ما روند. گفت چنین کنم. بونصر مشکان را گفت نامها باید نبشت بمرو و بلخ تاهشیار وبیدار باشند و سر بیابانها و گذرهای جیحون باحتیاط نگاه دارند که ما قصد دهستان داریم تاازین جانب درروی خوارزم و نسا و بلخان کوه باشیم و ترکمانان را بجمله ازخراسان رمانیده آید وشغل دل نماند. وسالار غلامان سرای را حاجب بکتغدی گفت که کار غلامان سرای راست کن که بیماران اینجا مانندد‌ر قهندز و دیگر ساخته بارایت ما روند و همچنان اسبان قود. و بر خاستند و برفتند،

ازخواجه بونصرمشکان شنیدم گفت چون بازگشته‌بودیم امیرمرا بخواندتنها وبا من خلوتی کردوگفت درین بابها هیچ سخن نگفتی، گفتم زندگانی خداوند درازباد، مجلسی دراز برفت و هرکسی آنچه دانست گفت، بنده را شغل دبیری است و از آن زاستر چیزی نگوید. گفت آری دیری است تا تو درمیان مهمات مُلکی و بر من پوشیده نیست که پدرم هرچه بکردی و رأی زدی چون همگان بگفته بودندی و باز گشته با تو مطارحه کردی که رای تو روشن است و شفقت تودیگر و غرضت همه صلاح مُلك. گفتم زندگانی خداوند دراز باد، اگر چنان است که این چه خداوند را گفته اند از حال دهستان و گرگان و طبرستان بجای آید از علف و زر و جامه و در خراسان خللی نیفتد این سخت‌نیکوکاری و بزرگ فایده ایست و اگر خللی خواهد افتاد نعوذ بالله و این چیزها بدست نیاید بهتر درین‌باب ونیکوتر بباید اندیشید، وبنده بیش ازین نگوید، که صورت‌بندد که بنده در باب باکالیجار و گرگانیان پایمردی میکند، که درمجلس عالی صورت‌کرده اند که بنده وکیل آن قوم است، و و الله که نیستم و هرگز نبوده ام و بهیچ روزگار جز مصلحت نجسته ام،

---

(۱) مو: جز مبارك نباشد. (۲) در مفاتیح‌العلوم: سباشی هو صاحب‌الجیش.

وبه پندنامه ورسول شغل گرگانیان راست‌شود اگرغرضی دیگر نیست . امیر گفت‌اغراض دیگر است چنانکه چند مجلس شنیدهٔ و ناچار میباید رفت گفتم ایزد عز و جل خیر و خیریت بدین حرکت مقرون کناد . و باز گشتم و وزیر منتظر میبود و خبر شنوده بود که بامن تنهاخلوت کرده‌است چون آنجا آمدم وزیر گفت دیرماندی ، باز گفتم که‌چه‌رفت، گفت تدبیر این عراقی در سر این مرد پیچیده است و استوار نهاده بسرخس و اینجا بنشابور هر روز می پروراند و شیرین میکند و ببینی که ازینجا چه شکافد و چه بینم [1] و هرچند چنین است من رقعتی خواهم نبشت و سخن را گشاده تر بگفت و آن جز ترا عرضه نباید کرد . گفتم چنین کنم اماپندارم که سودندارد . خواجه گفت آنچه برمن است بکنم تا فردا روز که ازین رفتن پشیمان شود ، و والله که شودو بطمع محال و استبداد درین کار پیچیده است ، نتواند گفت که کسی نبود که مارا باز نمودی خطا و ناصوابی این رفتن و بر دست تو از آن میخواهم تا تو گواه من باشی و دانم که سخت نا خوشش آید ومرا متهم‌میدارد متهم ترگردم وسقط گوید اما روا دارم وبهیچ حال نصیحت بازنگیرم . گفتم خداوندسخت نیکومیگوید که دین واعتقاد وحق نعمت شناختن این است . وبدیوان رفتم و نامها فرموده بود بمرو و بلخ وجایهای دیگر نبشته آمد و گسیل کرده شد . دیگر روز چون بار بگسست وخواجه بازگشت امیر گفت هم برآن جمله ایم که پس فردابرویم. خواجه‌گفت مبارك باشد و همه مراد حاصل شود ، وبنده هم برین معانی رقعتی نبشته است و بونصر راپیغامی داده اگر رأی عالی بیند رساند . گفت نیك آمد . باز گشتند و آن رقعت ببونصر داد و سخت مشبع نوشته بود و نصیحتهای جزم کرده و مصرح بگفته که بندگان را نرسدکه خداوندان را گویند که‌فلان کار بایدکردن که خداوندان بزرگ هرچه خواهند کنند و فرمایند اما رسم و شرط است که بندهٔ که این محل یافته باشد ازاعتماد خداوند که من‌یافته ام نصیحت سخن [2] باز نگیرد در هر بابی . دی سخن رفته است درین‌رفتن بر جانب دهستان و رأی عالی قرار گرفته است که ناچار بباید رفت ، و خداوندان

---

(۱) شاید : ببنیم . (۲) یب : نصیحت و سخن .

شمشیر در مجلس خداوند که گفتند ایشان فرمان بردارند هر چه فرمان باشد شرط کار ایشان‌آن است[۱] و لیکن بابنده چون بیرون آمدند پوشیده بگفتند که این رفتن ناصواب‌است و از گردن خویش بیرون کردند، آنچه رأی عالی بیند جز صلاح و خیر و خوبی نباشد پس اگر والعیاذبالله خللی پیدا آید خداوند نگوید که از بندگان کسی نبود که ماراخطای این رفتن باز نمودی، و فرمان خداوند را باشد از هرچه فرماید و بندگان را از امتثال چاره‌نیست». بونصر گفت این رقعت سخت تیزو مشبع است، پیغام چیست؟ گفت تاچه شنودی جواب میبایدداد که پیغام فراخور نبشته باشد. برفت ورقعت رسانید وامیر دو بار بتأمل‌بخواند پس گفت پیغام چیست؟ بونصرگفت خواجه میگوید بنده حد ادب نگاه‌میدارد درین فراخ سخنی اما چاره نیست و تا در میان کار است بمقدار دانش خویش آنچه داند میگوید و باز مینماید، و در رقعت هرچیزی نبشته است، نکتهٔ باز پسین این است که بنده میگوید نا صواب است رفتن برین جانب وخراسان‌را فرو گذاشتن با بسیار فتنه وخوارج و فرصت جویی[۲]، باقی فرمان خداوند راست. امیر گفت اینچه خواجه میگوید چیزی نیست، خراسان و گذرها پر لشکر است و ترکمانان عراقی بگریختند و ایشان را تا بلخان کوه بتاختند و لشکر در دم ایشان است و پیداست تا دهستان و گرگان چه مسافت است هرگاه که مراد باشد بدو هفته بنشابور باز توان آمد. بونصر گفت همچنین است و فرمان خداوند سلطان را باشد و بندگان را از اینچه گویند چاره نیست خاصه خواجه. گفت همچنین است.

وامیر رضی‌الله‌عنه ازنشابور برفت برراه اسفراین تابگرگان رود روز یکشنبه‌دوازدهم ماه ربیع‌الاول، ودر راه سرما و بادی بود سخت بنیرو خاصه تا سر درهٔ دینارساری، واین سفر دراسفندار مذ ماه بود ومن‌که بوالفضلم برآن جمله دیدم‌که در سر این دره میاوری[۳]

---

(۱) یعنی تکلیف ایشان آن بود که‌چنین بگویند. (۲) ظ: فرصت جوی. (۳) این کلمه درهمه نسخها بهمین صورت است و معلوم نشد ودرهیچ یك از فرهنگهای‌موجود نزد ما بنظرنرسید. بقرینهٔ مقام باید جامهٔ باشد و میاوری حواصل ظاهراً یعنی آگنده به پر حواصل. احتمال غلط بودن کلمه نیز میرود.

حواصل داشتم وقبای روباه سرخ وبارانی ودیگر چیزها فراخور این وبراسب چنان‌بودم از سرما که گفتی هیچ چیز پوشیده ندارمی ، چون بدرهٔ دینار [۱] ساری رسیدیم و در دره درآمدیم ومسافت همه دوفرسنگ بودآن جامها همه برمن وبال شد ، واز دره بیرون‌آمدم وهمهٔ جهان نرگس وبنفشه و گونه‌گونه ریاحین وخضرا بود و درختان بر صحرا درهم شده [را] اندازه وحد پیدا نبود که توان گفت بقعتی نیست نزه تر از گرگان و طبرستان اما سخت وبی [۲] است چنانکه بوالفضل بدیع گفته [است] جرجان و ما ادریك ماجرجان اکلة من‌التین و موتة فی‌الحین و النجاّر اذا رأی الخراسانی نحت التابوتَ علی قده .

وامیر رضی‌الله‌عنه بگرگان رسید روز یکشنبه بیست‌وششم ماه ربیع الاول و از تربت قابوس که بر راه است بگذشت و بر آن جانب شهر جایی که محمد آباد گویند فرود آمد بر کران رودی بزرگ ، و بر راه که میرفت ازین جانب شهر تا بدان جانب فرود آید مولا زادهٔ دست بگوسپندی دراز کرده بود متظلم پیش امیر آمد و بنالید امیر اسب بداشت ونقیبان را گفت هم اکنون خواهم که این مولازاده‌را احاضر کنید، بتاختند واز قضاء آمده و اجل رسیده مولا زاده را بیاوردند ، و بیستگانی خوار بود ، با گوسپند که استده بود وامیر اورا گفت بیستگانی داری ؟ گفت دارم چندین وچندین ، گفت گوسپند چراستدی از مردمان ناحیتی که ولایت ماست، و اگر بگوشت محتاج بودی بسیم چرا نخریدی که بیستگانی ستدهٔ و بینوایی نیست ، گفت گناه کردم و خطا کردم ، گفت لا جرم سزای گناهکاران ببینی ، فرمود تا وی را از دروازهٔ گرگان بیاویختند و اسب وسازش بخداوند گوسپندداد ومنادی کردند که هر کس که بررعایای این‌نواحی ستم کند سزای اواین باشد. و بدین سبب حشمتی بزرگ افتاد . و راعی رعیت را بدین و مانند این نگاه تواند داشت که هر گاه که پادشاه عطا ندهد و سیاست هم بر جایگاه نراند همهٔ کارها بروی شوریده و تباه گردد والله اعلم .

(۱) این کوه را امروز «دینا» میگویند و جزء سواد کوه است .

(۲) سخت و بی = سخت و با ،گویا صفت مرکب است ٠یب : وبائی .

الحکایة فی معنی السیاسة من الامیر العادل سبکتکین رحمة الله علیه

از خواجه بونصر شنیدم رحمه الله گفت یك روز خوارزمشاه آلتونتاش حکایت کرد واحوال پادشاهان وسیرت ایشان‌میرفت وسیاست که‌بوقت کنند که اگر نکنند راست‌نیاید، گفت هرگز مرد چون امیر عادل سبکتگین ندیدم در سیاست و بخشش وکد خدایی و دانش و همهٔ رسوم ملك، گفت بدان وقت که به بست رفت و بایتوزیان را بدان مکر و حیلت بر انداخت و آن ولایت اورا صافی شد یك روزگرمگاه درسرای پرده بخرگاه‌بود بصحرای بست و من و نه یار من از آن غلامان بودیم که شب و روز یك ساعت از پیش چشم وی غایب نبودیم وبنوبت می‌ایستادیم دوگان دوگان، متظلمی بدر سرای پرده آمد وبخروشید ونوبت مرا بود ومن بیرون خرگاه بودم با یارم وبا سپر وشمشیر و کمان وناچخ بودم امیر مرا آواز داد پیش رفتم گفت آن متظلم که خروش میکند بیار بیاوردم اورا گفت از چه مینالی گفت مردی درویشم و بُنی خرما دارم یك پیل را نزدیك‌خرما بنان من میدارند پیلبان همه خرمای من رایگان می ببرد الله الله خداوند فریاد رسد مرا. امیر رضی الله عنه در ساعت بر نشست و ما دو غلام سوار با وی بودیم برفتیم و متظلم درپیش، ازاتفاق عجب‌راچون بخرمابنان رسیدیم پیلبان‌را یافتیم پیل زیراین خرمابن بسته و خرما می برید و آگاه نه که امیر از دور ایستاده است و ملك‌الموت آمده است بجان ستدن، امیر بترکی مرا گفت زه کمان جدا کن و بر پیل رو و از آنجا بر درخت و پیلبان را بزه کمان بیاویز، من رفتم و مردك بخرما بربودن[1] مشغول چون حرکت من بشنید بازنگریست تابرخویشتن بجنبدبدو رسیده‌بودم واورا گرفته وآهنگ‌زه درگردن کردن و خفه کردن کردم وی جان را آویختن گرفت[2] وبیم بود مرا بینداختی امیر بدید وبراندوبانك بمردك برزد وی چون آواز امیربشنید از هوش بشد و سست گشت من کاراو

---

(۱) کذاوشاید: بریدن. (۲) یعنی برای حفظ جانش مقاومت و جنگ پیش گرفت. از نمونه‌های خوب ایجازاست.

تمام کردم امیر فرمود تا رسنی آوردند و پیلبان را بر رسن استوار ببستند و متظلم را هزاردرم دیگربداد ودرخت خرماازوی بخریدوحشمتی بزرگ افتاد چنانکه درهمهٔ روزگار امارت او ندیدم و نشنیدم که هیچ کس را زهره بود که هیچ جای سیبی [1] بغصب از کس بستدی ، وچند بار ببست رفتیم وپیلبان بر آن درخت بود آخر رسن ببریدند ومرد از آنجا بیفتاد ، و از چنین سیاست باشد که جهانی را ضبط توان کرد .

وباکالیجار وجملهٔ گرگانیان خان و مانها بگذاشته بودند پُر نعمت ، و ساخته سوی ساری‌برفته و انوشیروان‌پسرمنوچهر را باخویشتن ببرده بااعیان ومقدمان چون شهرآگیم ومرد آویز ودیگر گردنان که باکالیجار باایشان درمانده‌بود . دیگر روز امیر مسعود رضی الله عنه آمد و جملهٔ مقدمان عرب با جملهٔ خیلها و گفتند چهار هزار سوار است بدرگاه آمدند وامیر ایشان را بنواخت ومقدمان را خلعتها داد وهمهٔ قوّت گرگانیان این عرب بودند و بر درگاه بماندند و اینك بقایای ایشان است اینجا . و با کالیجار گفتند این کار را غنیمت داشت که در تحکم و اقتراحات ایشان مانده بود .

و صاحبدیوانی گرگان بسعید صراف [2] دادند که کد خدای سپاه سالار غازی بوده بود و خلعت پوشید وبشهر رفت و مالها ستدن گرفت وسرایها ومالهای گریختگان می جستند وآنچه می‌یافتندمی ستدند واندك چیزی بخزانه‌میرسید که بیشترمی ربودند چنانکه رسم‌است ودر چنین حال باشد .

و رسولی رسید از آن منوچهر و باکالیجار و پیغام گزارد که خداوند عالم بولایت خویش آمده است و ایشان بندگان فرمان بردارند و سبب پیشتر آمدن آن بود که بسزا میزبانی و خدمت نتوانستندی کرد و خجل شدندی وبساری مقام کرده‌اند منتظر فرمان عالی تا بطاقت خویش خدمتی کنند آنچه فرموده آید . جواب داد که عزیمت قرار گرفته است که بستار آباد آییم ومقام آنجا کنیم که هوای آنجا سزاوارتر است ، از آنجا آنچه فرمودنی است فرموده آید . ورسول را برین جمله باز گردانیده شد .

---

(۱) مج : چیزی ، یب : سیبی و بشیزی . (۲) ذکر این سعید صراف در داستان گرفتاری سالارغازی گذشت ، رك : ص ۲۲۱ و مابعد آن .

چون روزی ده بگذشت ، و درین مدت پیوسته شراب میخوردیم ، امیر خلوتی کرد با وزیر واعیان دولت وقرار گرفت که امیر مودود بدین لشکرگاه بباشد با چهار هزار سوار از هر دستی ومقدمان ایشان و آلتونتاش حاجب مقدم این فوج وهمگان گوش باشارت خداوندزاده دارند و دو هزار سوار ازین عرب مستأمنه بدهستان روند باپیری آخر سالار و سه هزار سوار سلطانی نیمی ترك ونیمی هندو وایشان نیز گوش بفرمان امیر مودود دارند . و خلوت بگذشت و لشکر بدهستان رفت و مثالها که بایست سلطان فرزند را بداد و روز دو شنبه دوازدهم ماه ربیع الآخر از گرگان برفت و ازینجا دو منزل بود تااستار آباد براهی که آنرا هشتاد پل[1] می گفتند بیشهای بی اندازه و آبهای روان ، و آسمان آن سال هیچ رادی نکرد بباران که اگر یك باران آمدی امیررا باز بایستی گشت بضرورت که زمین آن نواحی باتنگی راه سست است و جویها و جرها بی اندازه که اگر یك باران در یك هفته بیاید چند روز بباید تالشکری نه بسیار بتواند رفت ، چندان لشکر که این پادشاه داشت چون توانستی گذشت . ولیکن چون می بایست که ازقضاء آمده بسیار فساددرخراسان پیدا آید تقدیر ایزدی چنان آمد که در بقعتی که پیوسته باران آید هیچ نبارید تا این پادشاه بآسانی بالشکری بدین بزرگی برین راه بگذشت و بآمل آمد چنانکه بیارم .

وسیزدهم ماه ربیع الاخر امیر بستار آباد آمد وخیمۀ بزرگ بربالا بزده بودند از شهر برآن جانب که راه ساری بود آن پرده[2] سخت فراخ و بلند و همه سواد ساری زیرآن ، جایی سخت نزه ، وسرای پرده و دیوانها همه زیرآن پرده بزده بودند . بوقی پاسبان لشکرومسخره مردی خوش خواجه بونصر را گفت - و سخت خوش مردی بود و امیر و همۀ اعیان لشکر او را دوست داشتندی و طنبور زدی - که بدان روزگار که تاش سپاه سالار سامانیان زده از بوالحسن سیمجور بگرگان آمد و آل بویه وصاحب اسمعیل عباد این نواحی اورا دادند خیمۀ بزرگ برین بالا بزد ومن که بوقی ام جوان بودم وپاسبان لشکر ، اورفت وسیمجوریان رفتند وسلطان محمود نیز برفت و اینك این خداوند آمد و اینجا خیمه زدند ترسم که گاه

---

(۱) مو : پیل . (۲) فا : انبرده (؟) مج هیچ ندارد . کلمه مشکوك است .

رفتن من آمده است. مسکین این فال بزد و راست آمد که دیگر روز بنالید و شب گذشته شد وآنجا دفن کردند ومانا که اوهزاران هزار فرسنگ رفته بود بیشتر باامیرمحمود درهندوستان وبتن خویش مردی مردبود که دیدم بجنگ قلعتها که اوپای پیش نهاد وبسیار جراحتها یافت از سنگ و از هرچیزی و خطرها کرد و بمرادها رسید و آخر نود و سه[1] سال عمر یافت واینجا گذشته شد بربستر، و ماتدری نفس بای ارض تموت، ونیکوگفته است بواسحق: شعر

وربما یرقد ذو غرة اصبح فی اللحد ولم یسقم

یا واضع المیت فی قبره خاطبك القبر ولم تفهم

وسه روز دیگر امیر از پگاهی[2] روزنشاط شراب کرد برین بالا و وقت ترنج ونارنج بود و باغهای این بقعت ازآن بی‌اندازه پیدا کرده بود وازین بالا پدیدار بود فرمود تا ازدرختان بسیار ترنج و نارنج و شاخهای بابار بازکردند و بیاوردند وگرد برگرد خیمه برآن بالا بزدند و آن جای را چون فردوس بیاراستند و ندیمان را بخواند و مطربان نیز بیامدند و شراب خوردن گرفتند و الحق روزی سخت خوش و خرم بود. و استادم بونصر را فرمان رسید تا نامها که رسیده است پیش برد ونکت نامها را[3] ببرد، چون از خواندن فارغ شد وی را بشراب بازگرفت، در آن میانها امیر وی را گفت بوقی گذشته شد، استادم گفت خداوندرا بقا باد وبرخور داری‌ازملك وجوانی تاهمهٔ بندگان پیش وی در رضا وخدمت اوگذشته‌شوند که صلاح ایشان اندرآن باشد، اما خداوند بداند که بوقی برفت وبنده او را یاری نشناسد در همهٔ لشکر که بجای وی بتواند ایستاد. امیر جوابی نداد و بسر آن شد که بدان سخن خدمتکاران دیگر را خواسته است که هرکس میرود چون خویشتنی را نمیگذارد، وحقا که بونصر آن راست گفت چون بوقی دیگر نیاید و پس‌از وی بتوان گفت که اگردرجهان بجستندی پاسبانی چون بوقی نیافتندی اما کار در جستن است و بدست آوردن ولیکن چون آسان گرفته آید آسان گردد. و درین تصنیف بیاورده ام که سلطان محمود که خدای عز وجل

(۱) یب: نودونه. (۲) شاید کسرهٔ اضافه است که بصورت یا در آمده است چنانکه در تاریخ سیستان نیز هست و آقای بهار تحقیق کرده‌اند. (۳) اگر بصورت اضافه باشد ظاهراً مقصود خلاصه و مستخرجه نامه هاست.

بروی رحمت کناد تربیت مردان برچه جمله فرمود چنانکه حاجت نیاید بتکرار لاجرم همیشه بمردم مستظهر بود بمعنی پاسبانی این نکتهٔ چند از آن براندم که بکار آید.

و اینجا رسولی دیگر رسید از آن باکالیجار و دیگران و پیغام گزاردند که ایشان بندگانند فرمان بردار و راهها تنگ است کرا نکند که رکاب عالی برتر خرامد هرمرادکه هست گفته آید تابطاعت و طاقت پیش برند. جواب داده آمدکه مراد افتاده است که تابساری باری بیاییم تا این نواحی دیده آید و چون آنجا رسیدیم آنچه فرمودنی است فرموده شود. رسولان باز گشتند.

و روز نوروز بود هشت [1] روز مانده از ماه ربیع‌الاخر امیر حرکت کرد از استارآباد و بساری رسید روز پنجشنبه سه روز مانده ازین ماه، و دیگر روز آدینه حاجب نوشتگین و بوالجی [2] را با فوجی لشکر بدیهی فرستادند که آن را قلعتی بود ودر وی پیری از اعیان گرگانیان تا آن قلعت را گشاده آید و بوالحسن دلشاد دبیر را با وی نامزد کردند بصاحب بریدی لشکر و نخست کاری بود که بوالحسن را فرمودند و این قلعت سخت نزدیك بود بساری و برفتند واین قلعت از ادات نبرد [3] نداشت حصانتی بیك روز بتك بستدند و زود باز آمدند چنانکه بوالحسن حکایت کرد خواجه بونصر را که آنجا بسیار غارت و بی‌رسمی رفت و کار بوالحسن تمکین نیافته بود [4] و پس چیزی بخزینه رسید [5] هرچه رفت‌درنهان معلوم خود کرده بود چنانکه در مجلس عالی باز نمود و بموقع افتاد و مقرر گشت که وی سدید وجلد است واین [6] پیر را بدرگاه آوردند باپیر زنی وسه دختر غارت زده وسوخته‌شده و امیر پشیمان شد و پیر را بنواخت و از وی بحلی خواست و باز گردانیدش، و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حالها که ازین بیداری افزاید و تاریخ بر راه راست برود

---

(۱) فایب مج : بیست . و معلوم است که درین سبك روز شماری اواخر ماه را مانده می‌گفته‌اندنه اوائل‌آن را . (۲) یب بوالجی‌را بوالحسن نوشته است . (۳) عبارت «ازادات نبرد» را فا «آزاده نبرد» و مج «اراده نبرد» نوشته است و در یب آنرا اصلاً حذف کرده است .
(٤) ممکن است این دو جمله که در دوطرف راده ٤ هستند پس وپیش شده باشند .
(٥) شاید : و بس چیزی بخزینه نرسید . (٦) یعنی آن پیر گرگانی که در آن قلعت بود و ذکرش گذشت .

که روا نیست در تاریخ تخسیر و تحریف و تقتیر و تبذیر کردن . و نوشتگین و بوالجی اگر بد کردند خود بیحد[1] دیدند .

وروز یکشنبه غرهٔ جمادی الاولی امیر ازساری برفت تاباآمل رود واین راهها که آمدیم و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود چنانکه دو سه سوار بیش ممکن نشد که بدان راه برفتی وازچپ و راست همه بیشه بود هموار تا کوه ، وآبهای روان چنانکه پیل را گذاره نبودی . و درین راه پلی آمد چوبین بزرگ و رودی [2] سخت بوالعجب و نادر چون کمانی خماخم ، و سخت رنج رسید لشکر را تا از آن پل بگذشت و آب رود سخت بزرگ نه اما زمینش چنان بود که هر ستوری که بروی [3] برفتی فروشدی تا گردن و حصانت آن زمین این است ، اینجا فرود آمدندکه سر راه [4] شهر بود و گیاه خرد [5] و بزرگ بود که ساحت[6] بسیار داشت چنانکه لشکری بزرگ فرو توانستی آمد . و از نزدیك ناصر علی و مقدمان آمل و رعایا سه رسول رسید و باز نمودند که پسر منوچهر و باکالیجار وشهر آگیم و دیگران چون خبر آمدن سلطان سوی آمل شنیدند بتعجیل سوی ناتل[8] و کجور ورویان رفتند برآن جمله که بناتل که آنجا مضایق است با لشکر منصور دستی بزنند ، اگر مقام نتوانند کرد عقبهٔ کلار را گذاره کنند که مخف اند و بگیلان گریزند ، و بنده ناصر و دیگر مقدمان و رعایا بندگان سلطانند و مقام کردند تا فرمان برچه جمله باشد . جواب داد که خراج آمل بخشیده شد و رعایا را برجای ببایند بود که با ایشان شغل نیست و غرض بدست آوردن گریختگان است . ورسولان برین جمله باز گشتند .

وامیر بشتاب براند و بآمل رسید روز آدینه ششم جمادی الاولی وافزون ازپانصدو ششصدهزار

---

(۱) شاید : بد . (۲) فامج : چوبین برابر بزرگ رودی (۳) بجای « برآن » .

(۴) یب : که در راه شهر گیاه خورد (کذا) وبزرگ بود الخ .

(۵) فامج بب : خورد . شاید : گیاه خوردِ بزرگ ، و گیاه خورد بمعنی مرتع باشد مانند علف‌چر . (۶) فامج یب : ساخت (؟) شاید : مساحت .

(۷) یب : نتوانستی . (۸) ناتل و ناتله بکسر تا شهری بوده است در مازندران میان آمل و چالوس و بفاصلهٔ پنج فرسخ از هریك از آن دو (ازیاقوت) .

مرد بیرون آمده بودند مردمان پاکیزه روی ونیکوتر [۱] و هیچ کدام راند یدم بی طیلسان شطری [۲] یاتوری یا ستری یا ریسمانی یا دست کار که فوطه است، و گفتند عادت ایشان این است. و امیر رضی الله عنه از نماز گاه شهر راه بتافت با فوجی از غلامان خاص و بکرانهٔ شهر بگذشت وبر دیگر جانب شهر مقدار نیم فرسنگی خیمه زده بودند فرود آمد و سالاربکتغدی باغلامان سرایی ودیگر لشکر تعبیه کردند وبشهردر رفتند واز آنجابلشکر گاه آمدند و جنباشیان [۳] گماشته بودند چنانکه هیچ کس را یك درم زیان نرسید و رعایا را دعا کردند که لشکری وعدتی دیدند که هرگزچنان ندیده بودند. ومن که بوالفضلم پیش از تعبیهٔ لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم همهٔ دکانها در گشاده و مردم شادکام، و پس ازین بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه باز نمودند تابهشت آمل دوزخی شد.

و امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و گفت بتن خویش تاختن خواهم کرد سوی ناتل. وزیر گفت گرگانیان را این خطر نباید نهاد که خداوند بدم ایشان رود که اینجا بحمدالله سالاران بانام هستند. و اعیان گفتند پس ما بچه کار آییم که خداوند رابتن عزیز خویش این رنج باید کشید. امیر گفت روی چنین میدارد، خواجه اینجا بباشد با بنه و اندیشه میکند و بونصر مشکان با وی تا جواب نامها نوبسد و حاجب هم مقام کند تا احتیاطی که واجب کند در هربابی بجای میآرد وفوجی غلام قوی مقدار هزار و پانصد با ما بیاید و سواری هشت هزار تفاریق گزیده تر و ده پیل و آلت قلعت گشادن و اشتری پانصد زرادخانه، می باز گردید و به نیم ترك بنشینید و این همه کار ها راست کنید که من فردا شب بخواهم رفت بهمه حالها و عراقی دبیر با ما آید و ندیمان و دیگران جمله بر جای باشند. حاضران بازگشتند و هرچه فرموده بود بکردند.

و امیر نیم شب شده ازشب یکشنبه هشتم جمادی الاولی بر نشست و بر مقدمه برفت

---

(۱) شاید : نیکوبز، بمعنی خوش لباس. (۲) فا : سطری یب : شطوی، ودر حاشیه یب میگوید : شطوی منسوب بشطا شهرکی بوده در مصر که جامهٔ نیکو و زیبا داشته.

(۳) مج : خباشیان (؟) یب : چند پاسبان. شاید : خیلباشیان، چه خیل باشی بمعنی سرخیل در سیاست نامه آمده است. بهرحال کلمه مشکوك است.

و کوس فرو کوفتند و این فوج غلامان سرایی برفتند و بر اثر ایشان دیگر لشکر فوجا بعد فوج ساخته وبسیجیده برفتند و دیگر روز نماز پیشین بناتل رسیدند و منزل ببریده، یافتند گرگانیان را آنجا ثبات کرده وجنگ بسیجیده وندانسته بودند که سلطان بتن خویش آمده است، وجنگی صعب ببود چنانکه براثر شرح دهم. روز سه شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی الاولی سه غلام سرای رسیدند ببشارت فتح و انگشتوانهٔ امیر بنشان بیاوردند که از جنگ جای فرستاده بود چون فتح بر آمد که امیر ایشان رابتاخته بود و دو اسبه بودند، انگشتوانه را بسالار غلامان سرای حاجب بکتغدی دادند بستد و بوسه داد و بر پای خاست و زمین بوسه داد و فرمود تا دهل و بوق بز دند و آواز از لشکر گاه برخاست و غلامان سرای را بگردانیدند و اعیان که حاضر بودند چون وزیر و حاجب بوالنصر و دیگران حق نیکو گزاردند و نماز دیگر را فرود آمدند و نامه نبشتند بامیر بشکر این فتح از وزیر و حاجب و قوم، و صاحب دیوان رسالت بونصرمشکان نامهٔ نبشت و سخت نادر نامهٔ بود چنانکه وزیر اقرار داد که برآن جمله در معنی انگشتوانه ندیده ام و این بیت را که متنبی گفته بوددرج کرده بود میان نامه، شعر:

و لله سرّ فی عُلاك و انما كلام العدى ضرب من الهذيان

و نسخت این نامه من داشتم بخط خواجه و بشد چنانکه چند جای درین کتاب این حال بگفتم، و سالار بکتغدی دو غلام سرای را و دو غلام خویش را نامزد کرد تا این نامه ببردند.

و نماز شام نامهٔ فتح رسید بخط عراقی و امیر املا کرده بود که چون ما از آمل حرکت کردیم و همه شب براندیم و بیشها بریده آمد که ماردراو بدشواری توانست خزید دیگرروز نماز پیشین بناتل‌رسیدیم وسخت بشتاب[1] رانده بودیم‌چنانکه‌چون فرود آمدیم همه شب لشکر میرسید، تا نیم شب تمامی مردم بیامدند که دو منزل بود که بیك دفعت بریده‌آمد. دیگر روز دوشنبه جاسوسان دررسیدند وچنان گفتند که گرگانیان بنه‌رابا پسر منوچهر گذاره کرده اند[2] از شهر ناتل و برآن جانب شهر لشکر گاه کرده و خیمها زده و ثقل و مردمی که نابکار است با بنه رها کرده و باکالیجار و شهر آگیم و بسیار سوار و پیادهٔ گزیده و جنگی تر بامقدمان و مبارزان برین جانب شهر آمده و پلی است‌تنگتر

(۱) فامو: سخت شتاب. (۲) مو: کزاره، کذاره کردن بمعنی‌عبور دادن غریب‌مینماید.

وجز آن گذر نیست آنرا بگرفته از آن صحرا تنگ تر و جنگ برآن پل خواهند کرد که راه یکی است گرد برگرد بیشه و آبها و غدیرها و جویها ، و گفته اند و نهاده که اگر هزیمت بر ایشان افتد سواران ازین مضایق بازگردند و پیادگان گیل و دیلم مردی پنجاه خیاره تر پل نگاه دارند و نیك بکوشند و چندان بمانند که دانند که از لشکر گاه برفتند و میانه کردند[1] که مضائق هول است بر آن جانب و ایشان را در نتوان یافت . چون این حال مارا مقرر گشت درمان این کار بواجبی ساختیم وآنچه فرمودنی بود بفرمودیم وجوشن پوشیدیم وبر ماده پیل نشستیم وسلاحها درمهد پیش مابنهادند و فرمویم تا کوسهای جنگ فرو کوفتند وغلامان گروهی سواره وبیشتر پیاده گروهی گرد پیل ما بایستادند و گروهی پیش رفتند و یك پیل بزرگ که قویتر و نامی تر و جنگی تر بود پیش بردند و براندیم و بر اثر ما سوار و پیادهٔ بی اندازه، چون بدان صحرا و پل رسیدیم گرگانیان پیش آمدند سوار و پیادهٔ بسیار وجنگ پیوسته شد جنگی سخت وبنیرو[2] ودشوار از آن بود که لشکر را مجال نبود از آن تنگیها ، صد هزار سوار و پیاده آنجا همان بود و پانصد هزار همان[2] که اگربرین جمله نبودی ایشان‌را زهرهٔ ثُبات کی‌بودی که بیك ساعت کمتر فوجی ازلشکر ما ایشان را بر چیدی . سواری چند از آن ایشان با پیادهٔ بسیار حمله آوردند بنیرو ویك سوار رو پوشیده[3] مقدم ایشان بود که رسوم کر و فر نیك میدانست وچنان‌شد که زوبین[4] بمهد وپیل ما[5] رسید و غلامان سرای[6] ایشان‌را باز میمالیدند وما بتن خویش نیرو کردیم وایشان نیرو کردند وپیل نررا از آن ما که پیش کار بود به تیر وزوبین افکار وغمین کردند که ازدرد برگشت وروی بما نهاد وهرکرا یافت میمالید از مردم‌ما ، ومخالفان بدم درآمدند و نعره زدند و اگر همچنان پیل نر بمارسیدی ناچار پیل ما را بزدی وبزرگ خللی بودی

---

(۱) میانه کردن که درین کتاب مکرر است بمعنی گریختن و فرار کردن است .

(۲ـ۲) عبارت میان دوراده در یب چنین است : و لشکر چندان بود که در آن تنگیها مجال جولان نبود صد هزار سوار و پیاده بل پانصد هزار بالجاره بود و زیاده » انتهی . و درحاشیه میگوید : الجار مردمانی را گویند که بیستگانی خوار نباشند و بحمیت وطنی بمدافعت خصمان برآیند و با لشکر ملوك همداستان گردند . (۳) فامج : پوشیده (بدون‌رو) .

(۴) مج : سنان و زوبین . (۵) یب : مهد پیل . (۶) مو افزوده : بتیر .

که آنرا در نتوانستیمی یافت که هر پیل نر که در جنگی چنان بر گشت و جراحتها یافت بر هیچ چیز ابقا نکند، از اتفاق نیك درین برگشتن[۱] بر جانب چپ آمد کرانهٔ صحرا یکی بغل جویی وآبی تنگ در او[۱] وپیلبان جلد بود وآزموده پیل‌را آنجا اندر انداخت وآسیب وی بفضل ایزد عزذکره از ما ولشکر ما در آن مضایق بر گردانید و همه در لشکر[۲] افتادند مبارزان غلامان سوار و خیلتاشان و پیادگان بر ایشان نیرو کردند و از مقدمان گرگانیان یك تن مقدم پیش ما افتاد ما از پیل بانك زدیم و بعمود زخمی زدیم بر سر و گردن [او] چنانکه از نهیب آن اواز اسب بیفتاد و غلامان درآمدند تاوی را تمام کنند ما را آوازداد و زینهار خواست و گفت شهر آگیم است ما مثال دادیم تا وی را از اسب گرفتند و گرگانیان چون او را گرفتار دیدند بهزیمت بر گشتند و تا بپل رسیدند مبارزان غلامان سرایی از ایشان بسیار بکشتند و بسیاری دستگیر کردند و بی اندازه مردم ایشان بر چپ وراست درآن حدها[۳] گریختند وکشته وغرقه‌شدند وآنجا که پل[۴] بودزحمتی عظیم‌وجنگی قوی بپای شد وبر هم افتادند وخلقی از هر دو روی کشته آمد وما درعمر خویشتن چنین جنگی ندیده بودیم و پل را نگاه داشتند تا نزدیك نماز دیگر و سخت نیك بکوشیدند و از هیچ جانب بدان پیادگان را[۵] راه‌نبود آخر پیادگان گزیده‌تر از آن ما پیش رفتند با سپر و نیزه و کمان و سلاح تمام بدم ایشان و تیر بارانی رفت چنانکه آفتاب را بپوشید و نیك نیرو کردند تاآن‌پل‌را بستدند،[۶] واز آن توانستند شدکه پنج‌وشش پیادهٔ کاری ایشان سرهنگ شماران[۷] زینهار خواستند و امان یافتند و پیش ما آمدند،چون پل خالی ماند مقدمهٔ ما بتعجیل بتاختند[۶] و ما براندیم سواری چند پیش ما باز آمد وچنان گفتند که گرگانیان از آن وقت باز که شهر آگیم گرفتار شد جمله هزیمت شدند ولشکرگاه وخیمه ها وهرچه داشتند برمایله کرده بودند تادیگهای‌پخته یافتند. ومآآنجا فرود آمدیم که جزآن‌موضع‌نبود

(۱-۱) عبارت میان دوراده در یب چنین است: بر جانب تنگی آمد بغل صحرا یکی جوی آبی تنك درو . (۲) یب مج: شکر ۰ (۳) یب مو: جویها

(٤) مج فا: بد. یب تنگ ۰ (٥) یب فامج: پیادگان (بدون را)

(٦-٦) عبارت میان دو راه در یب نیست . (٧) سرهنگ شمار گریا بمعنی سرهنگ مانند است .

جای فرود آمدن . وسواران آسوده [در] دم هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده ازهر دستی بگرفتند
اما اعیان و مقدمان و سواران نیك میانه کرده بودند و راه نیز سخت تنگ بودباز گشتند
و آنچه رفت بشرح باز نموده آمد تا چگونگی حال مقرر گردد . وما از اینجا سوی آمل
باز گردیم چنانکه بزودی آنجا باز رسیم انشاءالله عز وجل .

و امیر مسعود رضی‌الله عنه روز شنبه دوازدهم ربیع الاول بآمل باز رسید در ضمان
سلامت وظفر ونصرت وجای دیگر بایستاد وفرمود تا سرای پرده وخیمهٔ بزرگ آنجا بردند
و بسعادت فرود آمد و صاحب دیوان رسالت بونصر را گفت نامهای فتح باید فرستاد ما را
بمملکت بر دست مبشران ، ونبشته آمد و خیلتاشان وغلامان سرایی برفتند . و روز آدینه
بار داد سخت باحشمت ونام ، [۱] علوی واعیان شهر جمله بخدمت آمده بودند [۱]، امیر وزیر
را گفت به نیم ترك بنشین و علوی را با اعیان شهر بنشان که مارا بدیشان پیغامی است .
خواجه به نیم ترك رفت و آن قوم را بنشاند و امیر نشاط شراب کرد و دست بکار بردند
وندیمان ومطربان حاضر آمدند وبونصر بازگشت که سخت بسیار رنج دیده بود ازگسیل کردن
نامهای فتح ومبشران . ومرا نوبت بودبدیوان رسالت مقام کردم ، فراش آمد ومرابخواند،
با دوات و کاغذ پیش رفتم پیش تخت اشارت کرد نشستن بنشستم گفت بنویس : آنچه
میباید که از آمل وطبرستان حاصل شود وآنرا بوسهل اسمعیل حاصل گرداند زرنشابوری
هزار هزار دینار و جامهای رومی و دیگر اجناس هزار تا [۲] ومحفوری وقالی هزار دست
وپنج هزارتا کیش [۳] . من نبشتم وبرخاستم ، گفت این نسخت را نزدیك خواجه بر وپیغام
ما بگوی تا آن قوم‌را بگوید که تدبیر این باید ساخت که بزودی اینچه خواسته آمده است
راست کنند تا حاجت نیاید که مستخرج فرستند و برات نویسند لشکر را وبعنف بستانند .
من نسخت نزدیك وزیر بردم وپوشیده بروی عرضه کردم وپیغام بدادم بخندید ومرا گفت
ببینی که این نواحی بکنند و بسوزند و بسیار بد نامی حاصل آید و سه [۴] هزار درم نیابند،

(۱-۱) میان دوراده در مج نیست . (۲) مج : هزار پاره .
(۳) فا : کبتش ، مج : کتبش (؟) سابقاً هم چنین کلمهٔ مشکوکی بود . (۴) فامو :
دوسه هزار .

اینست بزرگ جرمی ! اگر همهٔ خراسان زیر و زبر کنند این زر و جامه بحاصل نیاید ، اما سلطان شراب میخورد و از سر نعمت و مال و خزائن خویش این سخن گفته است . پس روی بدین علوی و اعیان آمل کرد و گفت بدانید که سپس آنکه گرگانیان بر روی خداوند خویش شمشیر کشیدند و عاصی وآواره شدند نیز این ناحیت بچشم نبینند واینجا محتشمی آید چنانکه بخوارزم رفت تااین‌نواحی راضبط کنند وشما از رنجها آسوده گردید. آملیان بسیار دعا کردند ، پس گفت : دانید که خداوند سلطان را مالی عظیم خرج شد تالشکر اینجا کشید واین ستمکاران را برمانید ، باید کهازین نواحی وی را نثاری باشدبسزا. گفتند فرمان برداریم آنچه بطاقت ما باشد که این نواحی تنگ است و مردمانی درویش و نثار ما که از قدیم باز رسم رفته است ازآن آمل و طبرستان درمی صد هزار بوده است و فراخور این تایی چند محفوری وقالی که اگر زیادت تر ازین خواسته آید رعایا را رنج بسیار رسد ، اکنون خواجهٔ بزرگ چه میفرماید ؟ خواجه گفت سلطان چنین نسختی فرموده است وبوالفضل را چنین وچنین پیغامی داده . و نسخت عرضه کرد و پیغام‌بازنمود و گفت من تلطف کنم تااینچه در نسخت نبشته آمده است از گرگان و طبرستان‌وساری و همهٔ محال ستده آید تا شما رابیشتر رنجی نرسد . آملیان چون این حدیث بشنودندبدست و پای بمردند و متحیر گشتند و گفتند ما این حدیث را بر بدیهت هیچ جواب نداریم و طاقت این مال کس ندارد اگر فرمان باشد تا بازگردیم و با کافهٔ مردم بگوییم . وزیر مرا گفت آنچه شنودی باسلطان بگوی . برفتم و بگفتم . جواب داد‌که نیك آمد امروزبازگردند وفردا پخته باز آیند که این مال سخت زود میباید که حاصل شود تا اینجا دیر نمانیم . بیامدم و بگفتم و آملیان باز گشتند سخت غمناك و وزیر نیز بازگشت . و دیگر روز امیر بار داد وپس از بار خالی کرد و وزیر را گفت این مال را امروز چه باید نهاد ؟ خواجه گفت زندگانی خداوند درازباد ، من شادتر باشم که خزانه را معموری از جایی پدیدآید ، و این مال بزرگ است و آملیان دی سخت سست جوابی دادند ، چه فرماید ؟ گفت آنچه نسخت کرده آمده‌است خواستنی است از آمل تنها ، اگربطوع پذیرفتند فبها و نعم واگر

نپذيرند [1] بوسهل اسمعيل را بشهر بايد فرستاد تابلت [2] از مردمان بستاندبر مقدار بسيار. وزير بنيم‌ترك باز آمد و آمليان‌را - وبسيار مردم كمتر آمده‌بود - در پيچيد و آنچه‌سلطان گفته بود ايشان را بگفت، علوى وقاضى گفتند ما دى مجمعى كرديم و اين حال بازگفتيم خروشى سخت بزرگ برآمد و البته بچيزى اجابت نكردند و برفتند، چنانكه مقرر گشت دوش بسيارمردم از شهر بگريخت ومارا ممكن نبود گريختن كه گناهى نكرده ايم و طاعت داريم اكنون فرمان سلطان را و خواجهٔ بزرگ را باشد و آنچه فرا خور اين حال‌است ميفرمايد. وزير دانست كه‌چنان است كه ميگويند وليكن روى‌گفتار نبود، بوسهل اسمعيل را بخواند و اين اعيان را بدو سپرد و بشهر فرستاد و بوسهل ديوانى بنهاد و مردم رادر پيچيد و آن مردم كه بدست وى افتاد گريختگان را مى در دادند، [3] كه در هيچ شهر نبينند كه آنجا بدان ور افغان نباشند، [3] و سوار و پياده ميرفت و مردمان را ميگرفتند و مياوردند وبرات لشكر بيستگانى روان شد بربوسهل اسمعيل وآتش درشهر زدند و هرچه خواستند ميكردند وهركرا خواستند ميگرفتند وقيامت را ماست ديوان باز نهاده‌وسلطان ازين آگاه نه و كس را زهره نه كه بازنمايد وسخنى راست بگويد، تا در مدت‌چهارروز صد و شصت هزار دينار بلشكر رسيد ودو چندين بسته بودند بگزاف و مؤنات [4] وبدنامى سخت بزرگ حاصل شد چنانكه پس از آن بهفت هشت ماه مقرر گشت كه متظلمان ازين شهر ببغداد رفته بودند و بردرگاه خليفت فرياد كرده، و گفتند كه بمكه حرسها الله هم رفته بودند كه مردمان آمل ضعيف اند وليكن گوينده و لجوج، و ايشان را جاى سخن بود، و آن همه وزر و وبال ببوالحسن عراقى و ديگران بازگشت اما هم بايستى كه امير رضى الله عنه در چنين ابواب تثبت فرمودى، و سخت دشوار است بر من كه بر قلم من چنين سخن ميرود وليكن چه چاره است، در تاريخ محابا نيست، آنان كه باما بآمل بودند اگر اين فصول بخوانند و داد خواهند داد بگويند كه من آنچه نبشتم برسم است.

---

(۱) يب مج: نپذيرفتند. (۲) بلت يعنى بزور چماق. مج: برتبت.

(۳-۳) ميان دو راده در يب چنين است: و در هيچ‌جايى در شهر نبود كه در آنجافرياد و فغان بنه شد». مج: و در هيچ جايى در شهر نبود كه در آنجا افغان نخاست» ودر روايت متن مقصود از رافعان يعنى نمامان و خبر گزاران كه اشخاص گريخته و نهان شده را نشان ميدهند.

(۴) كلمهٔ مؤنات در يب نيست و محل ترديد است.

وامیر رضی الله عنه پیوسته اینجا بشراب ونشاط مشغول می بود. وروز آدینه دو روز مانده از جمادی الاولی امیر با لشکر رفت بکرانهٔ دریای آبسکون و آنجا خیمها و شراعها زدند و شراب خوردند و ماهی گرفتند و کشتیهای اروس [1] دیدند کز هر جای آمد و بگذشت و ممکن نشد که دست کس بدیشان رسیدی که معلوم است که هر کشتی بکدام فرضه [2] در گذار بود این اللهم شهر [3] که خردست من ندیدم اما بوالحسن دلشاد که رفته بوداین حکایتها مرا وی کرد.

و روز دوشنبه دوم جمادی الاخری امیررضی الله عنه بلشکرگاه آمل باز آمد ومردم آمل بیشتر آن بود که بگریخته بودند و در بیشها پنهان شده، درین میانها مردی فقاعی حاجب بکتغدی رفته بود تالختی یخ وبرف آرد، در آن کران آن بیشها دیهی بود، دست در دختری دو شیزه زد تا او را رسوا کند پدر و برادرانش نگذاشتند و جای آن بودولجاج رفت با این فقاعی و یارانش و زوبینی رسید فقاعی را، بیامد و سالار بکتغدی را گفت و تیز کرد و وی دیگر روز بی فرمان برپیل نشست وبا فوجی غلام سلطانی سوار بدان دیه و بیشها رفت وبسیار غارت و کشتن رفت چنانکه باز نمودندکه چندین [4] از زهاد و پارسایان برمصلی نماز نشسته ومصحفها در کنار، بکشته بودند وهرکس که این بشنید سخنان زشت گفت وخبر بامیر رسید بسیار ضجرت نمود وعتابهای درشت کرد با بکتغدی کهامیرپشیمان شده بود ازهرچه رفت بدین بقعت وپیوسته جفا میگفت بوالحسن دبیر راو الخوخ اسفل [5] که چون‌بازگشتیم بازیهای بزرگ پیش آمد.

و درین هفته ملطفهای مهم رسید از دهستان ونسا و فراوه که باز گروهی ترکمانان

---

(۱) مو : عروس . این کلمه در یب نیست و عبارت او در اینجا چنین است : وکشتیها دیدندی که از هرجای آمدی و بگذشتی و دست کس بدیشان نرسیدی الخ .

(۲) مج : فرجه . و فی الصحاح : فرضته البحر محط السفن . (۳) این کلمه معلوم نشددریب عبارت «این اللهم شهر که خرداست» را حذف کرده است .

(٤) مج : چندین تن . شاید : چندتن . (٥) الخوخ اسفل از امثال مولدین است (رك : مجمع الامثال ص ۲۳۳) و مراد این است که سختی کار هنوز بعدازین است .

از بیابان برآمدند و قصد دهستان دارند تاچیزی ربایند . و امیر مودود نبشته بود که بنده برچهار جانب طلیعه فرستاد سواری انبوه ومثال داد تا اشتران واسبان ریگ[1] رانزدیک‌تر گرگان آرند و بر هرسواری که با چهار پای بود دوسه زیادت کرد . و جوابها رفت تانیك احتیاط کنند که رایت عالی براثر می باز گردد .

و روز سه شنبه سیم جمادی الاخری رسولی آمد از آن باکالیجار و پسر خویش‌را با رسول فرستاده بود و عذرها خواسته بجنگی که رفت وعفو خواسته و گفته که یك‌فرزند بنده بردرخداوند بخدمت مشغول است بغزنین وازبنده دوراست نرسیدی که‌شفاعت کردی، برادرش آمد بخدمت ، و سزد از نظر و عاطفت خداوند که رحمت کند تا این خاندان قدیم بکام دشمنان نشود .

رسول و پسر را پیش آوردند و بنواختند و فرود آوردند و امیر رای خواست از وزیر و اعیان دولت ، وزیر گفت بنده را آن صوابتر مینماید که این پسر راخلعت دهند و بارسول بخرمی باز گردانند که ما را مهمات است در پیش تا نگریم که حالها چون‌شود آنگاه بحکم مشاهدت تدبیر این نواحی ساخته‌آید باری این مرد یکبارگی از دست‌بنشود . امیر را این سخن سخت خوش آمد و جواب نامها بخوبی نبشته شد و این پسر را خلعت نیکو دادند و رسول را نیز خلعتی و بخوبی باز گردانیده آمد .

و روز ششم از جمادی الاخری روز آدینه بود که نامه رسید از بلخ بگذشته شدن علی تگین و قرار گرفتن کار ملك آن نواحی برپسر بزرگترش . امیر را بدین سبب دل مشغول شد که کار با جوانان کارنادیده افتاد اندیشید که‌نباید که تهوری رود و نامهافرمود بسپاه سالار علی دایه درین باب تا ببلخ رود و راهها فرو گیرد و احتیاط تمام بجای آرد تا خللی نیفتد و همچنان بترمذ و کوتوال قلعت و سرهنگان بانصر و بوالحسن - و کوتوال این وقت قتلغ [2] پدری بود مردی نرم گونه ولیکن با احتیاط . و دو رکابدار نامزد شد

(۲) یعنی اشتران و اسبانی که در ریگستان بچرا بودند . مو : رمك (؟) .

(۲) یب : قتلغتکین . رك :ص ۲٤۰ حاشیهٔ ۱ .

بانامها سوی بخارا بتعزیت وتهنیت سوی پسرعلی‌تگین علی‌الرسم فی امثالها تا بزودی‌بروند و اخبار درست بیارند و اگر این جوان کار نادیده فسادی خواهد پیوست مگر بدین‌نامه شرم دارد، و مخاطبهٔ وی الامیر الفاضل الولد کرده آمد، و هر چند این نامه برفت این ماربچه بغنیمت داشته بود مردن پدرش و دور ماندن سلطان از خراسان و می شنود که چند اضطراب است، و هرون عاصی مخذول میساخته بود که بمرو آید با لشکر بسیار تا خراسان بگیرد، و هر دو جوان با یکدیگر بساختند وکار راست کردند بدانکه هرون بمروآید و پسران علی تگین چغانیان‌وترمذ غارت کنندوزآنجا ازراه قبادیان باند خودروند و بهرون پیوندند، پسران علی تگین چغانیان غارت کردند و والی چغانیان بوالقاسم داماد از پیش ایشان بگریخت و درمیان کمیجیان[1] رفت وچون دمار از چغانیان بر آورده بودند از راه دار زنگی [2] بترمذ آمدند وزان قلعتشان خنده آمده بود او کار را با علامتی و سواری سیصد بدر قلعت فرستادند و پنداشتند که چون او کار آنجا رسید در وقت‌قلعت بجنگ یا بصلح بدست ایشان آید تا علامت مردیرا [3] بر بام قلعت بزنند و الظن یخطی و یصیب و آگاه نبودند که آنجا شیرانند چندان بود که بقلعت رسیدند که آن دلیران شیران در قلعت بگشادند و آواز دادند که بسم الله اگر دل دارید بتنوره قلعت باید آمد، و علی تگینیان پنداشتند که بپالوده خوردن آمده اند وکاری سهل است چندان بود که پیش‌رفتند سوارو‌پیادهٔ قلعت در ایشان[4] پریدند وبیك ساعت جماعتی‌از ایشان بگرفتند و دستگیر کردند ایشان بهزیمت تا نزدیك پسر علی تگین رفتند، او کار را ملامت کردند جواب داد که آن دیگ پخته بر جای است و ما یك چاشنی بخوردیم هر کس را که آرزوست پیش میباید رفت، او کار را دشنام دادند و مخنث خواندند و بوق بزدند و تونش [5] سپاه سالار

(١) مج یب: کمخیان. این کلمه یك بار پیش ازین ذکر شد و معلوم نیست. (٢) دار زنگی و بگفتهٔ یاقوت دار زنج قریهٔ بوده است از چنانیان.

(٣) حاشیهٔ یب: گمان من‌چنین است که این عبارت بدین قسم بوده باشد: تا علامت مرده ریك خود را بر بام قلعت زنند. (٤) یب: براسبان پریدند. (٥) کذا، وسابقا «قونش» باقاف ذکر شد.

برمقدمه برفت و دیگران برائر او وهمه لشکر گرد برگرد قلعت بگرفتند و فرود آمدند ، ازاستاد عبدالرحمن قوّال شنودم ووی ازغارت چغانیان بترمذ افتاده بود گفت علی تگینیان چند جنگ کردند با قلعتیان و در همهٔ جنگها شکست ، بستوه آمدند و در غیظ میشدند از دشنامهای زشت که زنان سگزیان میدادند ، یك روز اوکارکه سخت محتشم بود و هزارسوار خیل داشت جنگ قلعت بخواست وپیش آمد با سپری فراخ وپیاده بود ، با نصروبوالحسن خلف باعراده انداز گفتند پنجاه دینار و دو پاره جامه بدهیم اگر او کار را برگردانی ، وی سنگی پنج و شش منی راست کرد و زمانی نگریست و اندیشه کرد و پس رسنهای عراده بکشیدند و سنگ روان شد و آمد تا بر میان اوکار در ساعت جان بداد - و در آن روزگار بیك سنك پنج منی که از عراده برسرکسی آمدی آن کس نیزسخن نگفتی - اوکار چون بیفتاد خروشی بزرگ از لشکر مخالفان بر آمد که مرد سخت بزرگ بود و وی را قومش بربودند و ببردند وپشت علی تگینیان بشکست و غوری عراده انداز زر وجامه بستد. و پسران علی تگین را خبر رسیده بود که هرون مخذول را کشتند و سپاه سالار ببلخ آمد خائباً خاسراً باز گشتند از ترمذ و از راه درهٔ آهنین [1] سوی سمرقند رفتند.

و ملطفه ازصاحب برید ری بونصر بیهقی برادر امیرك بیهقی پس از قاصدی رسید - از آنکه [2] بوالمظفر حبشی معزول گشت از شغل بریدی و کاربونصر دادند و این آزادمرد بروزگارامیر محمودرضی‌الله عنه وکیل دراین پادشاه بود رحمة الله‌علیه و بسیار خطرها کرد و خدمتهای پسندیده نمود و شیر مردی است دوست قدیم من ، و پس از آنکه ری‌ازدست ما بشد برسر این خواجه کارهای نرم و درشت گذشت چنانکه بیاید پس ازین درتصنیف و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه اینجاست بغزنین در ظل خداوند عالم سلطان بزرگ ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین‌الله اطال الله بقائه - نبشته بود در ملطفه که سپاه سالار تاش فراش را مالشی رسید از مقدمهٔ پسر کاکو ، وجواب رفت که « در کار ها بهتر احتیاط باید کرد و ما از شغل گرگان و طبرستان فارغ شدیم و اینك از آمل برراه

(۱) فا یب : درآهنین . مو : درآهنی . (۲) این جملهٔ معترضه دفع دخل مقدراست یعنی علت آنکه ملطفه از بونصر بیهقی بود آن بودکه وی بجای بوالمظفر منصوب شده بود .

دماوند میاییم سوی ری که بخراسان هیچ دل‌مشغولی نیست » ، واین از بهر تهویل نبشتیم تا مخالفان آن دیار بترسند ، که بخراسان چندان مهم داشتیم که ری وپسر کاکو یاد نمیآمد. و از حال ری و خوارزم نبذنبذ [1] و اندك اندك از آن گویم که دو باب خواهد بود سخت مشبع احوال هردو جانب را چنانکه پیش ازین یاد کرده ام ، و حافظ تاریخ را در ماهها و سالها این بسنده باشد .

و روز یکشنبه بیست ودوم جمادی الاخری امیر رضی‌الله عنه از آمل برفت ، و مقام اینجا چهل و شش روز بود ، ودر راه که میراند پیادگان درگاه را دید که چند تن را از آملیان ببند میبردند پرسید که اینها کیستند گفتند آملیانند که مال ندادند گفت رها کنید که لعنت برآن کس باد که تدبیر کرد بآمدن اینجا ، وحاجبی را مثال داد که برآن کار بباشد تا از کس چیزی نستانند و همگان را رها کنند ، و همچنان کردند . و بارانها پیوسته شد در راه و مردم وستور را بسیار رنج رسید .

وروز چهار شنبه سوم رجب درراه نامه رسید که هرون پسر خوارزمشاه آلتونتاش را کشتند وآن لشکر که قصد مروداشتند سوی خوارزم باز گشتند . امیر برسیدن این خبر سخت‌شادشد وخواجهٔ بزرگ احمدعبدالصمد را بسیار نیکویی گفت که افسون اوساخته‌بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین تا [آن] کافر نعمت برافتاد . و سخت نیکو گفته است معروف [2] بلخی شاعر ، معروفی گوید : شعر

جهد کن وسعی کن بکشتن کافر	کافر نعمت بسان کافر دین است

ایزد عز ذکره همهٔ ناحق شناسان [3] کفار نعمت را بگیراد بحق محمد و آله . و پیغامبر علیه السلام گفته است اتق شر من احسنت الیه‌و سخن صاحب شرع حق‌است و آنراوجه بزرگان چنین گفتند که درضمن این است‌ای‌من‌لااصل له‌که هیچ مردم پاکیزه اصل حق نعمت مصطنع و منعم خویش را فراموش نکند . و چنان بود که چون هرون از خوارزم

(۱) نبذ نبذ بمعنی همان اندك اندك است . فا : بند بند .

(۲) ظ : معروفی . (۳) بجای « حق ناشناسان » .

برفت دوازده غلام که کشتن اوراساخته بودند برچهار فرسنگی از شهر که فرو خواست آمد شمشیر و ناچخ و دبوس در نهادند وآن سگ کافرنعمت را پاره‌پاره کردندو لشکر در جوشید و باز گشت [1] و آن اقاصیص نوادری است بیارم دراین باب خود مفرد که وعده کردم، اینجا این مقدار کفایت باشد.

وروز شنبه ششم رجب خبر رسید بگذشته شدن حاجب بزرگ بلکاتکین رحمة‌الله علیه. و چون سپاه سالار علی دایه ببلخ رسید حاجب بزرگ بر حکم فرمان بنشابور آمد وز نشابور بگرگان و بیشتر از عرب مستامنهٔ گرگان را بدو سپردند تا بنشابور برد، راست چون آنجا رسید فرمان یافت، و ما تدری نفس بای ارض تموت.

و روز دو شنبه هشتم رجب امیر بگرگان رسید وهوا سخت گرم ایستاده بود خاصه آنجا که گرمسیر بود و ستوران سست شده که بآمل و در راه کاه برنج خورده بودند. از خواجه بونصر مشکان رحمة الله علیه شنودم گفت امیر از شدن بآمل سخت پشیمان بود که میدید که چه تولد خواهد کرد، مرا بخواند و خالی کرد و دو بدو بودیم گفت این چه بود که ما کردیم! لعنت خدای برین عراقیك باد، فایدهٔ حاصل نیامد و چیزی بلشکر نرسید وشنودم که رعایای آن‌نواحی مالیده شدند. گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواجه و دیگر بندگان میگفتند اما بررأی عالی ممکن نبود بیش از آن اعتراض کردن که صورتی دیگر می بست. و آنچه بر لفظ عالی رفت که «چه فایده بود آمدن بدین نواحی» اگر خداوند را نبود دیگر کس را بود و بازگفتن زشتی دارد که صورت نبندد که این سخن بشماتت گفته میآید. گفت سخن توجد است همه نه‌شماتت‌وهزل، و مصلحت مانگاه داری، بجان و سرما که بی حشمت بگویی. گفتم زندگانی خداوند دراز باد باکالیجار را بزرگ فائدهٔ بحاصل شد که مردی بود مستضعف و نه مطاع در میان لشکری و رعیت، خداوند گردنان را که او از ایشان بارنج بود گرفت و ببند میآرند، و مقدمان عرب با خیلها که از ایشان‌او راجزدردسر ومال بافراط دادن نبود ازین‌نواحی‌بر افتادند ووی‌ازایشان برست،

(۱) فا: پاره گشت. یب: برگشت.

و بدانچه بوسهل اسمعیل برین رعیت کرد از ستمهای گوناگون قدر با کالیجار بدانند. و این همه‌سهل است زندگانی خداوند دراز باد که باندك توجهی راست شود، که با کالیجار مردی خردمند است و بندهٔ راست، بیك نامه و رسول بحد بندگی باز آید، امید دارند بندگان بفضل ایزدعزوجل که درخراسان بدین غیبت خللی نیفتد. امیر گفت همچنین است»، و من بازگشتم. و هم بنگذاشتند که با کالیجار را پس از چندین نفرت بدست باز آورده آمدی و گفتند که اینجا عامل وشحنه باید گماشت و آن مقدار ندانستند که چون حشمت رایت عالی از آن دیار دور شد با کالیجار باز آید و رعیتی درد زده و ستم رسیده با او یار شود. بوالحسن عبدالجلیل را رحمة الله علیه بصاحبدیوانی و کدخدایی لشکر با فوجی قوی لشکر نامزد کردند تا چون رایت عالی سوی نشابور باز گردد آنجا بباشند.

چون کار برین جمله قرار گرفت الطّامّة الکبری آن بود که نماز دیگر آن روز که امیر بگرگان رسید و شادمانه شده بود بحدیث خوارزم و برافتادن هرون مخذول و جای آن بود که سخت بزرگ آفتی زایل شد نشاط شراب کرد و همه شب بخورد و بر رسم پدر دیگر روز بار نبود همهٔ قوم از درگاه بازگشتند، و هرچند هوا گرم بود عزیمت برآن‌قرار داده آمد که دو هفته بگرگان مقام باشد و خواجه بونصر پس از نماز پیشین مرا بخواند و بنان خوردن مشغول شدیم دو سوار از آن بوالفضل سوری در رسید دو اسبه از آن دیو سواران فراوی، پیش آمدند و خدمت کردند بونصر گفت ایشان را: چه خبر است؟ گفتند از نشابور بدو و نیم روز آمده ایم وهمهٔ راه اسب آسوده گرفته و بمناقله[1] تیز رفته چنانکه نه بروز آسایش بوده است و نه بشب مگر آن مقدار که چیزی‌خوردیم که صاحب دیوان فرمان چنین داد و ندانیم که تا حال و سبب چیست. خواجه دست از نان بکشید و ایشان را بنان بنشاند و نامها بستد و خریطه باز کرد و خواندن گرفت و نیك‌از جای بشد و سر می جنبانید، من که بوالفضلم دانستم که حادثهٔ افتاده باشد، پس گفت ستور زین کنید و دست بشست وجامه خواست، مابرخاستیم مرا گفت براثر من بدرگاه آی.

---

(۱) این کلمه رایب ندارد. در تاج المصادر میگوید: المناقله دویدن ستور چنانکه پایش آنجا میاید که دستش بوده باشد.

این سواران را فرود آوردند و من بدرگاه رفتم درگاه خالی و امیر تا چاشتگاه شراب خورده و پس نشاط خواب کرده، بونصر مرا گفت، وتنها بود، که ترکمانان سلجوقیان[1] بسیار مردم[2] از آب بگذشتند و از راه بیابان ده گنبدان گذر بر جانب مرو کردند و بنسا رفتند اما صاحبدیوان سوری را شفیع کرده اند تا پایمرد باشد و نسا را پس ایشان یله کرده شود تا از سه مقدم یکی بدرگاه عالی آید و بخدمت مشغول گردد و ایشان لشکری باشند که هر خدمت که فرموده آید تمام کنند، ای بوالفضل خراسان شد، نزدیك خواجهٔ بزرگ رو واین حال بازگوی. من باز رفتم یافتم وی را از خواب برخاسته و کتابی میخواند، چون مرا بدید گفت خیر، گفتم باشد، گفت دانم که سلجوقیان بخراسان آمده باشند، گفتم همچنین است، و بنشستم وحال باز گفتم گفت لاحول ولا قُوة الا بالله العلی العظیم، گفت اینك نتیجهٔ شدن آمل وتدبیر عراقی دبیر، ستورزین کنید. من بیرون آمدم و اوبرنشست بونصر نزدیك وی آمد از دیوان خویش و خالی کردو جز من کس دیگر نبود نامهٔ سوری بدو داد نبشته بود که سلجوقیان و ینالیان سواری ده هزار از جانب مرو بنسا آمدند[3] و ترکمانان که آنجا بودند و دیگر فوجی از خوارزمیان سلجوقیان ایشان را پیش خود برپای داشتند و نشاندند ومحل آن ندیدند و نامهٔ که نبشته بودندی سوی بنده[4] درج این بخدمت فرستادم تا رای عالی بر آن واقف گردد. و نامه برین جمله بود: الی حضرة الشیخ الرئیس الجلیل السید مولانا ابی الفضل سوری[5] من العبید بیغو و طغرل و داود موالی امیرالمؤمنین، ما بندگان راممکن نبود درماوراء النهر دربخارا بودن که علی تگین تازیست میان ما مجاملت و دوستی و وصلت بود امروز که او بمردکار بادو پسر افتاد کودکان کارنادیده و تونش که سپاه سالارعلی تگین بودبدیشان مستولیو برپادشاهی و لشکر، و باما وی را مکاشفتها افتاد چنانکه آنجا نتوانستیم بود، و بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد بکشتن هرون ممکن نبود آنجا رفتن، بزینهار خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم آمدیم تا خواجه پایمردی کند

(۱) مو: ترکمانان وسلجوقیان. (۲) مج: با بسی مردم.
(۳) مج: ازجانب مرو بنسا شدند. (۴) یعنی سوری صاحبدیوان.
(۵) مو: سوری المعز.

وسوی خواجهٔ [بزرگ احمد]عبدالصمد بنویسدواو راشفیع کند که ما را بااوآشنایی است و هر زمستانی خوارزمشاه آلتونتاش رحمة الله ما را و قوم ما را و چهار پای مارا بولایت خویش جای دادی تا بهارگاه و پایمرد خواجهٔ بزرگ بودی ، تا اگر رأی عالی بیند ما را بندگی پذیرفته آید چنانکه یك‌تن ازما بدرگاه عالی خدمت میکند و دیگران بهرخدمت که فرمان خداوند باشد قیام کنند و ما درسایهٔ بزرگ وی بیارامیم و ولایت نسا و فراوه که سر بیابان است بما ارزانی داشته آید تا بنها آنجا بنهیم و فارغ دل شویم و نگذاریم که از بلخان کوه و دهستان و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ مفسدی سر بر آرد و ترکمانان عراقی و خوارزمی را بتازیم، واگر العیاذ بالله خداوند ما را اجابت نکند ندانیم تا حال چون‌شودکه ما را برزمین جایی‌نیست ونمانده است.و حشمت مجلس‌عالی‌بزرگ‌است زهره نداشتیم بدان‌مجلس بزرگ‌چیزی نبشتن‌بخواجه نبشتیم تا این کار بخداوندی تمام‌کنند انشاء الله عزوجل .

چون وزیر این نامها بخواند بونصر را گفت ای خواجه تا اکنون سروکار با شبانان‌بود و نگاه باید کرد تاچند درد سر افتاد که هنوز بلاها بپای است اکنون امیران ولایت گیران‌آمدند . بسیار فریادکردم که بطبرستان وگرگان‌آمدن روی نیست خداوندفرمان نبرد مردکی چون عراقی که دست راست خود از چپ نداند مشتی زرق و عشوه پیش داشت‌و ازآن هیچ‌بنرفت که‌محال وباطل بود. ولایتی آرمیده‌چون‌گرگان وطبرستان مضطرب‌گشت و بباد شد و مردمان بنده و مطیع عاصی شدند که نیز باکالیجار راست نباشد و بخراسان خللی بدین بزرگی افتاد، ایزد تعالی عاقبت این کار بخیرکناد ، اکنون‌با این همه نگذارند که بر تدبیر راست برود و این سلجوقیان را بشورانند و توان دانست که آنگاه چه تولدشود . پس گفت این مهم تر از آن‌است که یك ساعت‌بدین فرو توان گذاشت،امیر را آگاه باید کرد . بونصر گفت همه شب شراب خورده است تاچاشتگاه فراخ و نشاط خواب کرده است . گفت چه جایگاه خواب است ، آگاه باید کرد و گفت که شغلی مهم افتاده است تا بیدار کنند .

مرا که بوالفضلم نزدیك آغاجی خاصه خادم فرستادند با وی بگفتم در رفت در سرای پرده بایستاد و تنحنح کرد من آواز امیر شنیدم که گفت چیست آن خادم گفت بوالفضل آمده است و میگوید که خواجهٔ بزرگ و بونصر به نیم ترك آمده اند و میباید که خداوند را ببینند که مهمی افتاده است. گفت نیك آمد، و برخاست و من دعا بگفتم و امیر رضی الله عنه طشت و آب خواست و آب دست بکرد و از سرای پرده بخیمه آمد و ایشان را بخواند و خالی کرد من ایستاده بودم نامها بخواندند و نیك از جای بشد و عراقی را بسیار دشنام داد. خواجهٔ بزرگ گفت تقدیر ایزد کار خود میکند عراقی و جزوی همه بهانه باشد، خداوند را در اول هر کار که پیش گیرد بهتر اندیشه باید کرد. و اکنون که این حال بیفتاد جهد باید کرد تا در از نشود. گفت چه باید کرد؟ وزیر گفت اگر رأی عالی بیند حاجبان بکتغدی و بوالنصر را خوانده آید که سپاه سالار اینجا نیست، و حاجب سباشی که فراروی تر[1] است او حاضر آید با کسانی که خداوند بیند از اهل سلاح و تازیکان تا درین باب سخن گفته آید و رای زده شود. گفت نیك آمد. ایشان بیرون آمدند و کسان رفتند و مقدمان را بخواندند و مردم آمدن گرفت بررسم و نماز دیگر بار داد، خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد و عارض بوالفتح رازی و صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان و حاجبان بکتغدی و بوالنصر و سباشی را باز گرفت و بوسهل زوزنی را بخواندند از جملهٔ ندیمان که گاه گاه میخواند و می نشاند او را در چنین خلوات. درین باب از هرگونه سخن گفتند و رای زدند، امیر رضی الله عنه گفت این نه خرد حدیثی است، ده هزار سوار ترك با بسیار مقدم آمده اند و در میان ولایت ما نشسته و میگویند مارا هیچ جای مأوی نمانده است، راست جانب ما زبون تر است. ما ایشان را نگذاریم که برزمین قرار گیرند و پر و بال کنند که نگاه باید کرد که ازین ترکمانان که پدرم آورد و از آب گذاره کرد و در خراسان جای داد و ساربانان بودند چند بلا و درد سر دیده آمد اینها را که خواجه میگوید که ولایت جویانند نتوان گذاشت

(۱) مج فا: فراز دید تر

تا دم زنند، صواب آن است که بتن خویش حرکت کنیم هم از گرگان با غلامان سرایی و لشکر گزیده تر برراه سمنگان [۱] که میان اسپر این واستوا بیرون شود وبنسا تاختنی آوریم هر چه قویتر و دمار از ایشان برآورده شود. وزیر گفت صواب آن باشد که رأی عالی بیند. عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی همین گفتند. وزیر حجاب را گفت شما چه گویید؟ گفتند ما بندگانیم جنگ را باشیم و برفرمانی که یابیم کار میکنیم و شمشیر میزنیم تا مخالفان بمراد نرسند، تدبیر کار خواجه را باشد. وزیر گفت باری از حال راه برباید پرسید تا برچه جمله است، دروقت تنی چند را که بآن راه آشنایی داشتند بیاوردند سه راه نسخت کردند یکی بیابان از جانب دهستان سخت دشوار و بی آب وعلف ودوبیشتر درشت و پرشکستگی، وزیر گفت بنده آنچه داند ازنصیحت بگوید فرمان خداوند راباشد: ستوران یکسوارگان واز آن غلامان سرایی بیشترکاه برنج خورده اند بآمل مدتی دراز وتابیامده‌ایم گیاه میخورند و ازینجا تانسا برین جمله است که نسخت کردند ودرشت و دشوار، اگرخداوند بتن خویش حرکت کند وتعجیل باشد ستوران بمانند ولشکر [۲] که‌برسرکار رسد اندك مایه [۳] و مانده باشد و خصمان آسوده باشند و ساخته و ستوران قوی، میباید اندیشید که نباید خللی افتد و آب بشود که حرکت خداوند بتن عزیز خویش خرد کاری نیست، و دیگر که این ترکمانان آرامیده اند و ازیشان فسادی ظاهر نشده و برین جمله بسوری نبشته وبندگی نموده، بنده را آن صوابتر مینماید که سوری را جوابی نیکونبشته آید و گفته شود که دهقانان را باید گفت که دل مشغول ندارند که بخانهٔ خویش آمده اند و در ولایت وزینهار ما اند وماقصد ری میداشتیم چون آنجا رسیم آنچه رأی واجب کند و صلاح ایشان در آن باشد فرموده آید، تا این نامه برود و خداوند از اینجا بمبارکی سوی نشابور رود و ستوران دمی زنند و قوتی گیرند و حال این نو آمدگان نیز نیکو تر

---

(۱) کذا درمج، و درسه نسخهٔ دیگر سمکان (؟) است وظاهراً این سمنگان‌همان است که یاقوت بنام سمنقان ضبط کرده و میگوید «آبادی ایست نزدیك جاجرم و از اعمال نشابور است و از حدود اسفراین تاحدود جاجرم امتداد دارد وقصبهٔ آنرا سملقان میگویند» وامروز هم این قصبه بنام سلمقان است. ومعلوم است که این سمنگان غیرازسمنگان خواف است. ونیز یاقوت قریهٔ درسرخس بنام سلمکان مینویسد. (۲) مو: و پخته لشکر (؟) شاید و بقیهٔ لشکر. (۳) موفا: اندکی مایه.

پیدا آید آنگاه اگر حاجت آید ورأی صواب آن باشدکه‌ایشان را ازخراسان بیرون‌کرده آید فوجی لشکرقوی باسالاری هشیار وکاردان برود ساخته وشغل ایشان را کفایت کرده‌شود، که حشمت بشود اگر خداوند بتن خویش قصد ایشان کند، خاصه که از اینجا تاختن کرده آید. بنده را آنچه فراز آمد بگفت و فرمان خداوند راست». حاضران متفق شدند که رای‌درست این است وبرآن قرار گرفت که تا سه روز سوی نشابور باز گشته آید. امیر فرمود تا بوالحسن عبدالجلیل را بدین مجلس بخواندند و بیامد و مثال یافت تا سوی شهر گرگان رود با پنج مقدم از سرهنگان و حاجبی و هزار سوار و کدخدای لشکر باشد تا باکالیجار چه کند در آنچه ضمان کرده است از اموال آنگاه آنچه رأی واجب کند وی را فرموده آید زمانی درین باب مناظره رفت و او را بجامه خانه بردند و خلعت پوشید وپیش آمد با مقدمان و حاجب و ایشان را نیز خلعت داده بودند، و بازگشتند وازدرگاه تعبیه کردند و بیرون شهر رفتند.

و روز چهارشنبه دهم‌ماه رجب تازندها رسیدند از خوارزم و خبر کشتن عبدالجبار پسر خواجهٔ بزرگ و قوم وی آوردند که عبدالجبار شتاب‌کرده بودچون هرون را بکشتند درساعت ازمتواری جای بیرون آمد و برپیل نشسته بود وبمیدان سرای امارت آمد و دیگر پسر خوارزمشاه که او را خندان گفتندی باشکر خادم و غلامان گریخته بودند از اتفاق بد شکر خادم با غلامی چند بشغلی بمیدان سرای امارت آمد با عبدالجبار دچار شد وعبدالجباراو را دشنام داد شکر غلامان را گفت دهید تیر و ناچخ درنهادند وعبد الجباررا بکشتند بادو پسر وی و عم زاده وچهل واند تن از پیوستگان او و خندان را باز آوردند بامیری بنشاندند، وشرح این حالها درباب خوارزم بیاید، وزیر بماتم نشست و همهٔ اعیان و بزرگان نزدیك او رفتند و از شهامت وی آن دیدم که آب از چشم وی بیرون نیامد ودرهمهٔ ابواب بزرگی این مرد یگانه بود درین باب نیز صبور یافتند و بپسندیدند و راست بدان مانست که شاعر بدین بیت او را خواسته است، شعر:

یُبکی علینا ولا نبکی علی احد   لنحن اغلظ اکبادا من الابل

و امیر رضی الله عنه فقیه عبدالملك طوسی ندیم را نزدیك وی فرستاد به پیغام تعزیت

و این فقیه مردی نیکو سخن بود و خردمند چون پیغام بگزارد خواجه بر پای خاست و زمین بوسه داد وبنشست و گفت « بنده و فرزندان وهرکس که دارد فدای یك تارموی خداوند باد که سعادت بندگان آن باشد که در رضای خداوند کرانهٔ عمر کنند [1] و کالبد مردان همه یکی است و کس بغلط نام نگیرد » ، و این جزع ناکردن راست بدان ماند که عمر و لیث کرد و بگویم آنچه درین باب خواندم تا مقرر گردد و الله‌اعلم بالصواب :

الحکایة من عمرو بن اللیث الامیر بخراسان فی‌الصبر بوقت نعی ابنه

عمروبن اللیث یك سال از کرمان بازگشت سوی سیستان و پسرش محمد که او را بلقب فتی العسکر گفتندی برنای سخت پاکیزه دررسیده بود و بکار آمده ، از قضادربیابان کرمان این پسر را علت قولنج گرفت بر پنج منزلی از شهرسیستان و ممکن نشد عمرورا آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با اطبا و معتمدان و یك دبیر و صد مجمز و با زعیم [2] گفت چنان باید که مجمزان براثر یکدیگر میآیند و دبیر می‌نویسد که بیمار چه کرد وچه خورد و چه گفت و خفت یا نخفت چنانکه عمرو [3] بر همهٔ احوال واقف میباشد تا ایزد عزذکره چه‌تقدیر کرده است . وعمرو بشهر آمد و فرود سرای خاص رفت وخالی بنشست بر مصلی نمازخشك چنانکه روز وشب آنجا بود وهمانجا خفتی بر زمین و بالش فراسرنه ، و مجمز ان پیوسته میرسیدند در شبان روزی بیست و سی و آنچه دبیر می نبشت بر وی میخواندند واو جزع میکرد ومیگریست و صدقه بافراط میداد وهفت شبان روز هم برین جمله بود روز بروزه بودن و شب بنانی خشك گشادن و نان خورشی نخوردن و با جزعی بسیار . روز هشتم شبگیر مهتر مجمزان در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن اورا بفرستاد تامگر بجای‌آرد حال افتاده را [4] ، چون پیش‌عمروآمد زمین بوسه داد و نامه نداشت عمر و گفت کودك فرمان یافت ؟ زعیم مجمز ان گفت

(۱) مو : عمر کرانه کنند . (۲) یعنی زعیم مجمزان ، چنانکه بعد تصریح دارد .
(۳) از باب اظهار در محل اضمار است ؟ (٤) یعنی‌حادثهٔ واقع شده را ،

خداوند را سالهای بسیار بقاباد. عمرو گفت الحمدلله سپاس خدای را عز وجل که هرچه خواست کرد وهرچه خواهد کند، برو این حدیث پوشیده دار. وخو برخاست وبگرمابه رفت و مویش باز کردند وبمالیدند وبرآمد و بیاسود و بخفت وپس از نماز وکیل‌رابفرمود تا بخواندند و بیامد و مثال داد که برو مهمانی بزرگ بساز و سه هزار بره و آنچه با آن رود و شراب و آلت آن و مطربان راست کن فردا را. وکیل باز گشت و همه بساختند. حاجب را گفت فردا بار عام خواهد بود آگاه کن لشکر را ورعایا را از شریف ووضیع. دیگر روزپگاه نشست[1] وبار دادند، وخوانهای‌بسیار نهاده بودند، پس ازبار دست بدان‌کردند و شراب آوردند و مطربان بر کار شدند، چون فارغ خواستند شد عمرو و لیث روی بخواص و اولیا و حشم کرد و گفت بدانید که مرگ حق است وما هفت شبان روزبدرد فرزند محمد مشغول بودیم با مانه خواب و نه خورد و نه قرار بود که نباید که بمیرد، حکم خدای عزوجل چنان بود که وفات یافت، و اگر باز فروختندی بهرچه عزیزتر باز خریدیمی امااین راه برآدمی بسته است چون گذشته شد ومقرر است که مرده بازنیاید، جزع و گریستن دیوانگی باشد وکار زنان، بخانها بازروید وبرعادت میباشید وشادمیزیید که پادشاهان را سوک داشتن محال باشد. حاضران دعا کردند و باز گشتند. و از چنین حکایت مردان را عزیمت قویتر گردد و فرو مایگان را درخورد مایه دهد.

و امیر مسعود رضی الله عنه از گرگان برفت روز پنجشنبه یازدهم ماه رجب و بنشابور رسید روز دوشنبه هشت روزمانده ازین ماه‌وبباغ شادیاخ فرود آمد. وروزیکشنبه دو روز مانده ازین ماه‌احمد علی نوشتگین گذشته شد بنشابور رحمته‌الله علیه ولکل‌اجل کتاب و بگذشته شدن اوتوان گفت که سواری و چوگان و طاب طاب و دیگر آداب این کار مدروس شد. و امیر چون بشهر رسید بگرم کار لشکر میساخت تا بنسا فرستد، و ترکمانان آرامیده بودند تا خود چه رود. و نامهای منهیان باورد ونسا برآنجمله بودکه ازآن وقت بازکه‌ازگرگان‌رفته بودیم تابنشابور قراربوداز‌یشان خیانتی[2] ودست درازی نرفته است

(۱) فامو: برنشست (!) یب: برتخت نشست. (۲) یب مج فا: صیادی (!) شاید: فسادی.

و بنهاشان بیشتر آن است که شاه ملك غارت کرده و ببرده و سخت شکسته دلند و آنچه مانده است با خویشتن دارند و بر جانب بیابان برده و نیك احتیاط میکنند بروز و بشب وهم جنگ را میسازند وهم صلح را وبجواب که از سوری رسیده است لختی سکون یافته‌اند ولیکن نیك می شکوهند و هرروزی سلجوقیان و ینالیان بر پشت اسب باشند از بامداد تا چاشتگاه فراخ بربالایی ایستاده وپوشیده تدبیر میکنند که تابشنوده اند که رایت عالی سوی نشابور کشید نیك می ترسند. واین نامها عرضه کرد خواجه بونصر و امیر دست ازشراب بکشید و سخت اندیشمند میبود و پشیمان ازین سفر که جز بد نامی از طبرستان چیزی بحاصل نیامد و خراسان را حال برین جمله. عراقی را بیش زهره نبود که پیش وی سخن گفتی در تدبیر ملك. وطرفه تر آن آمد که برخواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد امیربدگمان شد با آن خدمتهای پسندیده که او کرده بود و تدبیر های راست تا هرون مخذول را بکشتند، و سبب عصیان هرون از عبدالجبار دانست پسر خواجهٔ بزرگ. و دیگر صورت کردند که او را با اعدا زبانی بوده است و مراد باین حدیث آمدن سلجوقیان بخراسان است. و از خواجه بونصر شنیدم رحمة الله علیه در خلوتی که با منصور [1] طیفور و بامن داشت گفت خدای عزوجل داند که این وزیر راست و ناصح است واز چنین تهمتها دور اما ملوك را خیالها بندد و کس باعتقاد و بدل ایشان چنانکه باید راه نبرد و احوال ایشان را در نیابد و من که بونصرم بحکم آنکه سروکارم از جوانی باز الی یومنا هذا با ایشان بوده است و براحوال ایشان واقف تر، [2] وهم ازقضای آمده است که این خداوند ما بروزیربدگمان است تا هر تدبیر راست که وی میکند در هربابی بر ضد میراند، [3] و اذا جاء القضاعمی البصر، و چند بار این مهتر را بیازمود و خدمتهای مهم فرمود، با لشکر های گران نامزد کرد برجانب بلخ و تخارستان و ختلان و بر وی در نهان موکل داشت سالاری محتشم را و خواجه این همه میدانست و از سر آن میگذشت و هیچ نصیحت باز نگرفت، اکنون چون حدیث سلجوقیان افتاده است وامیر غمناك میباشد ومشغول دل بدین سبب ومیسازد

---

(۱) ظاهراً: بابونصر طیفور، چه این نام چند جا چنین بود. (۲) ظاهراً: بر احوال ایشان واقف ترم. (۳) فامج: میداند.

تا لشکر بنسا فرستد [۱] درین معنی خلوتی کرد و از هر گونه سخن میرفت هر چه وزیر میگفت امیر بطعنه جواب میداد ، چون بازگشتیم خواجه بامن خلوتی کرد وگفت می‌بینی آنچه مرا پیش آمده است ، یاسبحان الله العظیم ! فرزندی از من چون عبدالجبار با بسیار مردم از پیوستگان کشته و در سر خوارزم شدند با این همه خداوند لختی بدانست که من در حدیث خوارزم بی گناه گونه بوده ام ، من بهر وقتی که او را ظن افتد و خیال بندد پسری و چندین مردم ندارم که بباد شوند تااو بداند یا نداند که من بی‌گناهم . و از آن این ترکمانان طرفه تراست وازهمه بگذشته مرا بدیشان میل چرا باشد تا اگربزرگ گردند پس از آن که مرا بسیار زمین و دست بوسه داده اند وزارت خویش بمن دهند ؟ بهمهٔ حالها من امروز وزیر پادشاهی‌ام چون مسعود پسرمحمود چنان دانم که بزرگتراز آن باشم که تاجمعی که مرا بسیار خدمت کرده اند وزیر ایشان باشم ، وچون حال برین جمله باشد با من دل کجا ماند و دست و پایم کار چون کند و رای و تدبیرم چون فراز آید ؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد ، این برین جمله نیست دل‌بچنین جایها نباید برد که چون بددل و بدگمان باشد وچندین مهم پیش آمده‌است راست نیاید . گفت ای‌خواجه مرامی‌بفریبی؟ نه کودك خردم ، ندیدی که امروز چند سخن بطعنه رفت ، ودیر است تا من این میدیدم و می گذاشتم اما اکنون خود ازحد می بگذرد . گفتم خواجه روا دارد اگر من این حال بر مجلس عالی بگویم ؟ گفت سود ندارد که‌دل‌این خداوند تباه کرده اند . اگر وقتی سخنی رود ازین ابواب اگر نصیحتی راست چنانکه ازتو سزد و آنچه ازمن دانی براستی بازنمایی روا باشد وآزاد مردی کرده باشی .گفتم نیك آمد . از اتفاق را امیر خلوتی کرد و حدیث بلخ وپسران علی تگین و خوارزم و سلجوقیان میرفت گفتم زندگانی خداوند دراز باد ، مهمات را نباید گذاشت که انبار شود و خوار گرفتن کارها این دل مشغولی آورده است . یك چندی دست از طرب کوتاه باید کرد و تن بکار داد و باوزیر رای زد . امیر گفت « چه میگویی ، این همه از وزیر خیزد که باما راست نیست » و در ایستاد و

---

(۱) موافزوده است : بدیر (؟) و شاید : با وزیر .

از خواجهٔ بزرگ گلها کردن گرفت که درباب خوارزم چنین و چنین رفت و پسرش چنین کرد و اینك سلجوقیان را آورد. گفتم زندگانی خداوند دراز باد، خواجه با من درین باب دی مجلس [۱] دراز کرده است و سخن بسیار گفته و از اندازه گذشته نومیدیها نموده من گفتم اورا که روا باشد که این سخنان را بمجلس عالی رسانم؟ گفت اگر حدیثی رود روا باشد اگر ازخود باز گویی. اکنون اگر فرمان باشد تا بازگویم. گفت نیك آمد. در ایستادم و هر چه وزیر گفته بود بتمامی باز گفتم. زمانی نیك اندیشید پس گفت الحق راست میگوید که خان و مان و پسر و مردمش همه در سر خوارزم شد و تدبیر های راست کرد از دل تا آن مغرور برافتاد. گفتم چون خداوند میداند که چنین است و این مرد وزیر است وچند خدمت که وی را فرموده آمد نیکو بسر برد وجان و مال [۲] پیش داشت بر وی بدگمان بودن و وی را متهم داشتن فایده چیست که خلل آن بکار های خداوند باز گردد که وزیر بدگمان تدبیر راست چون داند کرد که هر چه بیندیشد و خواهد تا بگوید [۳] بدلش آید که دیگر گونه خواهند شنود جز بر مراد وقت سخن نگوید و صواب و صلاح در میان گم شود. امیر رضی‌الله عنه گفت همچنین است که گفتی ومارا تا این غایت ازین مرد خیانتی پیدا نیامده است اما گوش ما از وی پر کرده اند و هنوز میکنند گفتم خداوند را امروز مهمات بسیار پیش آمده است، اگر رأی عالی بیند دل این مرد را دریافته آید واگر پس ازین درباب وی سخنی گویند بی‌وجه بانگ برآن کس زده آید تا هوش و دل بدین مرد باز آید وکار های خداوند نپیچد و نیکو پیش رود. گفت چه باید کرد درینباب؟ گفتم خداوند اگر بیند او را بخواند و خلوتی باشد و دل او گرم کرده آید. گفت ما را شرم آید. خدای عز وجل آن پادشاه بزرگ را بیامرزاد، توان گفت که از وی کریمتر و حلیم‌تر پادشاه نتواند بود. گفتم پس خداوند چه بیند؟ گفت ترا نماز دیگر نزدیك وی باید رفت به‌پیغام ماوهرچه دانی که صواب‌باشد

(۱) شاید: مجلسی. (۲) مو: و جان و دل. (۳) فامج: و خواهد بود تا بگوید.

وبفراغت دل اوباز گردد بگفت [۱] وما نیز فردا بمشافهه بگوییم چنانکه اورا هیچ بدگمانی نماند، و چون باز گردی ما را بباید دید تا هر چه رفته باشد بامن باز گویی. گفتم اگر رأی عالی بیند عبدوس یا کسی دیگر از نزدیکان خداوند که صواب دیده آید با بنده آید، دو تن نه چون یك باشد. گفت دانم که چه اندیشیدهٔ ما را برتو مشرف بکار نیست وحال شفقت و راستی تو سخت مقرر است»، وبسیار نیکویی گفت چنانکه شرم گرفتم و خدمت کردم و بازگشتم. و نماز دیگر نزدیك خواجه رفتم و هرچه رفته بود با او بگفتم وپیغامی سرتاسر همه نواخت ودلگرمی، چون تمام شد خواجه برخاست وزمین بوسه داد وبنشست و بگریست و گفت من هرگز حق خداوندی این پادشاه فراموش نکنم بدین درجهٔ بزرگ که مرا نهاد تا زنده ام از خدمت و نصیحت و شفقت چیزی باقی نمانم اما چشم دارم که سخن حاسدان و دشمنان مرا برمن شنوده نیاید و اگر از من خطایی رود مرا اندر آن بیدار کرده آید وخود گوشمال داده شود و آنرا دردل نگاه داشته نیاید، و بدانچه [۲] برمن بدگمان میباشد و من ترسان خاطر و دست از کار بشده ضرر آن بکار های ملك باز گردد و چگونه [۳] درمهمات سخن تواند [۴] گفت. گفتم خداوند خواجهٔ بزرگ بتمامی دل خویش قوی کند و فارغ گرداند که اگر پس ازین نفاقی رود بدان بونصر را باید گرفت. و دل وی را خوش کردم وباز کشتم وآنچه رفته بود بتمامی باامیر بگفتم وگفتم اگر رأی عالی بیند فردا درخلوت خواجهٔ بزرگ را نیکویی گفته شود که آنچه ازلفظ عالی میشنود دیگر باشد. گفت چنین کنم. دیگر روز پس از بار خلوتی کرد با خواجه که [۵] قوم باز گشتند و مرا بخواند و فصلی چند سخن گفت باوزیر سخت نیکو چنانکه وزیر را هیچ بد گمانی نماند. و این سخن فریضه بود تا این کارها مگر بگشاید که بی وزیر راست نیاید [۶]. ما گفتیم همچنین است، و وی را دعا گفتیم که چنین مصالح نگاه میدارد.

---

(۱) یعنی باید گفت. (۲) یعنی و از این که الخ. (۳) یعنی و در آن صورت چگونه الخ.
(٤) فامو: توان. (۵) یب: وقوم (٦) اینجا پایان سخن بونصر است با بوالفضل و بونصر طیفور، و «ما گفتیم» یعنی من که بوالفضلم و بونصرطیفور.

و چون امیر مسعود رضی الله عنه عزیمت درست کرد بر فرستادن لشکری قوی با سالاری محتشم سوی نسا، خالی کرد با وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بوسهل زوزنی ندیم و حاجبان بکتغدی و بوالنصر و سباشی، و کس رفت و اعیان و سرهنگان و حجاب و ولایت داران را بخواندند چون حاجب نوشتکین و لوالجی [۱] و پیری آخر سالار و دیگران چون حاضر آمدند امیر گفت: روزی چند مقام افتاد و لشکر بیاسود و ستوران دمی زدند، هرچند نامهای منهیان نسا و باورد بر آن جمله میرسد که سلجوقیان آرامیده اند و ترسان میباشند و رعیت را نمیرنجانند، مارا هرچند اندیشه میکنیم براستاد [۲] نمیکند که ده هزار سوار ترك در میان ما باشند، تدبیر این چیست؟ همگان در یکدیگر نگریستند وزیر گفت سخن گویید که خداوند شمارا میگوید و از بهر این مهم را خوانده است، و همچنین است که رأی عالی دیده است، ازین مردمان باخراسان خالی باید کرد و همگان را بر آن جانب آب افکند و یا بخدمت و طاعت خداوند آیند فوج فوج و مقدمان ایشان رهینه بدرگاه عالی فرستند. بکتغدی گفت مقرر است که امیرماضی باختیار خویش گروهی ترکمانان را بخراسان آورد از ایشان چه فساد رفت و هنوز چه میرود و این دیگران را آرزوی آمدن از ایشان خاست، و دشمن هرگز دوست نگردد شمشیر باید اینان را که ارسلان جاذب این گفت وشنوده نیامد تا بود آنچه بود». و دیگر اعیان همین گفتند و قرار گرفت که لشکری رود سوی نسا با سالاری کاردیده، امیر گفت کدام کس را فرستیم؟ گفتند اگر رأی عالی بیند ما بندگان با وزیر بیرون بنشینیم و به پیغام این کار راست کرده آید. گفت نیك آمد، و باز گشتند، بونصر مشکان میآمد و میشد و بسیار سخن رفت تا قرار گرفت برده سالار همه مقدمان حشم چنانکه سر ایشان حاجب بکتغدی باشد و کدخدای خواجه حسین علی میکائیل و پانزده هزار سوار ساخته آید از هرجنسی و دوهزار غلام سرایی. بکتغدی گفت من بنده فرمان بردارم اما گفته اند که دیگ بهنبازان [۳] بسیار بجوش نیاید و تنی چند نامزدند در این لشکر

---

(۱) جزیب: وبوالجی (۲) ظاهراً «براستاد کردن» بمعنی درست بودن و درست آمدن است اگر ازفعل «برایستادن» باشد. بهرحال کلمه غریب است و بهمین جهت در یب بجای آن نوشته است: درست نمیآید. (۳) یب: با هنبازان.

از سالاران [۱] نامدار گروهی محمودی و چندی برکشیدگان خداوند جوانان کار نا دیده، ومثال باید که یکی باشد وسرسالار [۲] دهد، و من مردی ام پیرشده و از چشم وتن درمانده و مشاهدت نتوانم کرد و درسالاری نباید مخالفتی رود و از آن خللی بزرگ تولد کند [۳] و خداوند آن از بنده داند. امیر رضی‌الله عنه جواب داد که «کس را از این سالاران زهره نباشد که از مثال تو زاستر شود [۴]». و قومی را خوش نیامد رفتن سالار بکتغدی گفتند چنان است که این پیر میگوبد نباید که این کار به پیچد، امیر گفت «ناچار بکتغدی‌رابابد رفت» تا [۵] بروی قرار گرفت وقوم بازگشتند تا آن کسان که رفتنی اند کارها بسازند. خواجهٔ بزرگ پوشیده بونصر را گفت که من سخت کارهم رفتن این لشکر را و زهره نمیدارم که سخنی گویم که بروی دیگر نهند. گفت بچه سبب؟ گفت نجومی سخت بد است - و وی علم نجوم نیك دانست - بونصر گفت من‌هم کاره‌ام، نجوم ندانم اما این‌مقدار دانم که گروهی مردم بیگانه که بدین زمین افتادند و بندگی می نمایند ایشان را قبول کردن اولی تراز رمانیدن و بدگمان گردانیدن اما چون خداوند و سالاران این می‌بینند جز خاموشی‌روی نیست تا خدای عزوجل چه تقدیر کرده است.

خواجه گفت من ناچار باز نمایم، اگر شنوده نیامد من از گردن خویش بیرون کرده باشم. و باز نمود و سود نداشت که قضای آمده بود وباقضای آمده برنتوان آمد. دیگر روز امیر برنشست وبصحرایی که پیش باغ شادیاخ است بایستاد و لشکری [۶] را بسرتازیانه بشمردند که همگان اقرار دادند که همه ترکستان را کفایت است و دو هزار غلام سرایی ساخته که عالمی را بسنده بودند، امیر سالار غلامان حاجب بکتغدی را بسیار نیکویی گفت و بنواخت و همهٔ اعیان و مقدمان را [۷] گفت سالار شما و خلیفت ما این مرد است همگان گوش باشارت او دارید که مثالهای وی برابر فرمانهای ماست، همگان زمین بوسه دادند

(۱) یب: از آن سالاران. (۲) جزمج: سپه سالار. ولیکن دراین لشکرسپهسالاری نبوده است پس روایت مج مناسب تر است. (۳) یب: خللی بزرگ زاید. (۴) فامو: شوند. زاستر را سابقاً گفتیم که بمعنی‌فراتراست. (۵) متعلق بفعل مقدر است مثلاً: چنین بود تاالخ. (۶) یب: لشکر را. (۷) فامج: و گفت.

وگفتند فرمان برداریم، وامیر بازگشت و خوانها نهاده بودند همه اعیان و مقدمان واولیا و حشم را بنشاندند بنان خوردن، چون فارغ شدند سالار بکتغدی و دیگر مقدمان را که نامزد این جنگ بودند خلعتها دادند و پیش آمدند وخدمت کردند و بازگشتند و دیگرروز پنجشنبه نهم شعبان این لشکر سوی نسا رفت با اهبتی وعدتی و آلتی سخت تمام و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان، با وی جامه وزر بسیار تا کسانی که روز جنگ نیکو کار کنند و وی ببیند [۱] باندازه و حد خدمتش صلت دهد. و پیلان [۲] نامزد شدند با ایشان تا چون سالار پیل دارد مرکب خویش راحسین نیز برپیل نشیند روز جنگ ومی بیند آنچه رود.

وروز آدینه دهم این ماه خطابت نشابوررا امیر فرمودتامفوض کردند باستاد ابوعثمان اسمعیل عبدالرحمن صابونی رحمه الله، و این مرد در همه انواع هنر یگانه روزگار بود خصوصاً [۳] در مجلس ذکر و فصاحت، و مشاهدت او برین جمله دیدندکه همه فصحا پیش او سپر بیفکندند، و این روز خطبهٔ کرد سخت نیکو. و قاضی ابوالعلاء صاعد تغمده الله برحمته ازین حدیث بیازرد و پیغامها داد که قانون نهاده بگردانیدن نا ستوده باشد، جواب رفت که چنین روی داشت نا دل بد داشته [۴] نیاید.

ونماز دیگر روزسه شنبه بیست ویکم شعبان ملطفه رسید ازمنهی که با لشکر منصور بود که ترکمانان را بشکستند به نخست دفعت که مقدمهٔ لشکر بدیشان رسید چنانکه حاجت نیامد بقلب ومیمنه و میسره، و قریب هفتصد هشتصد سر در وقت ببریدند و بسیار مردم دستگیر کردند و بسیار غنیمت یافتند. در وقت که خبر برسید فراشان ببشارت بخانهای محتشمان رفتند و این خبر بدادندو بسیار چیز یافتند و بفرمود تابوق و دهل بزدندبرسیدن مبشران، و ندیمان و مطربان خواست بیامدند و دست بکار بردند و همه شب تا روزبخورد و بسیار نشاط رفت که چند روز بودتا شراب نخورده بود [۵] و ماه رمضان نزدیك، وچنانکه وی نشاط کرد همگان کردند بخانهای خویش. وقت سحرگاه خبررسیدکه لشکر سلطان‌را

(۱) دیدن گویا بمعنی صلاح دانستن. (۲) یب: ودو پیلبان با دوپیل (بجای پیلان).
(۳) یب: خصوص (بدون تنوین). (۴) جزمج: «برداشته» ومعلوم است که چقدرروایت مج بهتر ازآن دیگران است. (۵) واو حالیه است.

هزیمتی هول رسید وهرچه داشتند از تجمل و آلت بدست مخالفان افتاد و سالار بکتغدی را
غلامانش از پیل بزیر آوردند و براسب نشاندند و بتعجیل ببردند و خواجه [حسین]
علی میکائیل را بگرفتند که برپیل بود و بدو اسب [1] نرسید ولشکر در بازگشتن برچندراه
افتاد . در وقت که این خبر برسید دبیر نوبتی خواجه بونصر را آگاه کرد ، بونصر خانه
بمحمد آباد داشت نزدیك شادیاخ ، دروقت بدرگاه آمد چون نامه بخواند - و سخت مختصر
بود - بغایت متحیر شد و غمناك گشت و ازحال امیر پرسید گفتند وقت سحر خفته است
وبهیچ گونه ممکن نشود [2] تاچاشتگاه فراخ بیدار شود ، ووی بسوی وزیر رقعتی نبشت بذکر
این حال ، ووزیر بیامد واولیا و حشم و بزرگان بر عادت آمدن گرفتند ، من که بوالفضلم
چون بدرگاه رسیدم وزیر وعارض وصاحب دیوان رسالت وبوسهل زوزنی وسوری صاحب
دیوان خراسان وحاجب سباشی وحاجب بوالنصر رایافتم خالی نشسته بردر باغ ودر بسته
که باغ خالی بود وغم این واقعه میخوردند و می گفتند [3] وبر چگونگی آنچه افتاد واقف
نبودند وقت چاشتگاه رقعتی نبشتند بامیر و بازنمودند که چنین حادثهٔ صعب بیفتاد ، واین
رقعت منهی در درج آن نهادند ، خادم آن بستد و برسانید و جواب آورد که همگان را باز
نباید گشت که ساعت تاساعت خبردیگررسد که برراه سواران مرتب اند ، پس ازنماز بارباشد
تا دراین باب سخن [4] گفته آید . قوم دیگر را باز گردانیدند واین اعیان بدرگاه ببودند ،
نزدیك نماز پیشین دوسوار رسید فراوی ازآن- سوری ازآن دیو سواران او ، با اسب وساز
و از معرکه برفته بودند ، مردان کار ، و سخت زود آمده ، ایشان را حاضر کردند و حال
باز پرسیدند که سبب چه بود که نامهٔ پیشین چنان بود که ترکمانان را بکشتند و بشکستند
و دیگر نامه برین جمله که خصمان چیره شدند . گفتند این کاری بود خدایی و بر خاطر
کس نگذشته که خصمان ترسان و بی سلاح و بی مایه و بی کاری که بکردند لشکری بدین
بزرگی خیر خیر زیر وزبر شود [5] اما بباید دانست بحقیقیت که اگرمثال سالار بکتغدی نگاه

---

(۱) فامو : و باسب نرسید . یب جمله را اصلا ندارد . (۲) یب : ممکن نیست . (۳) گفتن (بصورت فعل لازم) بمعنی سخن گفتن گویا شایع بوده است چنانکه درشعر منسوب بنظامی است :
ای کاش که مردم آن صنم دیدندی یاگفتن دلستانش بشنیدندی (٤) یب : گفتنی . (٥) یب : ببود

داشتندی این خلل نیفتادی، نداشتند وهرکس بمراد خویش کار کردند که سالاران بسیار بودند تا ازینجا برفتند حزم واحتیاط نگاه میداشتند وحرکت هرمنزلی برتعبیه بود قلب ومیمنه و میسره و جناحها و مایه [1] دار و ساقه و مقدمه راست میرفتند، راست که بخرگاهها رسیدند مشتی چند بدیدند از خرگاههای تهی وچهار پای و شبانی چند سالار گفت هشیار باشید و تعبیه نگاه دارید که خصمان درپرهٔ بیابان اند وکمینها ساخته تا خللی نیفتدچندانکه طلیعهٔ ما برود وحالها نیکوبداند [2] فرمان نبردند وچندان بود که طلیعه ازجای برفت ودرآن خرکاهها [3] و قماشها و لاغریها افتادند و بسیار مردم از هردستی کشتند و این آن خبر پیشین بود که ترکمانان را بزدند، سالار چون حال برآن جمله دید، کاری بی سر و سامان، بضرورت قلب لشکر را براند و درهم افتادند ونظام تعبیها بشکست [4] خاصه چون بدان دیه رسیدند که مخالفان آنجا کمینها داشتند و جنگ را ساخته بودند، و دست بجنگ کردند و خواجه حسین برپیل بودو جنگی بپای‌شد که‌از آن سخت‌ترنباشد که خصمان کاردر مطاولت افکندند و نیك بکوشیدند و نه چنان آمد و برآن جمله که اندیشیده بودند که به نخست حمله خصمان بگریزند، و روز سخت گرم‌شد و ریگ بتفت‌ولشکر و ستوران از تشنگی بتاسیدند [5] آبی بود در پس پشت ایشان نیز [6] چند از سالاران کار نا دیده گفتند خوش خوش لشکر باز باید گردانید بکروفر تاباب رسند و آن مایه ندانستند که آن برگشتن بشبه هزیمتی باشد وخرده مردم نتواند بفکردانست که‌آن چیست بی‌آگاهی سالار برگشتند وخصمان چون آن بدیدند هزیمت دانستند وکمینها برگشادندوسخت بجد درآمدند وسالار بکتغدی متحیر مانده جسمی ضعیف بی دست وپای برماده پیل چگونه ممکن شدی‌آن حال را دریافتن [و]لشکری سر خویش گرفته و خصمان بنیرو [8] درآمده ودست یافته. چون‌گرد پیل درآمدندخصمان، وی را غلامانش از پیل بزیر آوردند و براسب نشاندند و جنگ کنان ببردند اگرنه‌اونیز گرفتار شدی، وکدام آب و فرود آمدن آنجا! نیزکس بکس نرسیدو هرکس سرجان‌خویش

---

(۱) دراصطلاح نظامی آن زمان مایه دارقسمتی از لشکربوده است بمنزلهٔ ذخیره احتیاط. (۲) مج: بدانش کند، و این لغت غریب است. (۳) یب: خرگاههای تهی و بی قماش (۴) شاید: بگسست، بقرینهٔ جاهای دیگر. (۵) یب: بستوه‌آمدند. تاسیدن شاید ازکلمه تاس باشد بمعنی بی‌قراری (برهان جامع) وبهرحال غریب است (٦) شاید: تنی چند (۷) جزیب: بتیزی

گرفت و مالی و تجملی و آلتی بدان عظیمی بدست مخالفان ما افتاد که قوم ما همه برفتند. هر گروهی براهی دیگر و ما دوتن آشنا [١] بودیم تا ترکمانان از دُم قوم ما باز گشتند وایمن شدیم پس براندیم همه شب و اینك آمدیمو پیش ازما کس نرسیده است و حقیقت این است که باز نمودیم که ماراو هشت یار مارا صاحب دیوان نامزد کرد با این لشکر آوردن اخبار را و ما ندانیم تاحال یاران ماچون شد وکجا افتادند و اگر کسی گوید که خلاف این بود نباید شنود که ما را جز این شغل نبود در لشکر که احوال و اخبار را بدانستیمی. و دریغا لشکری بدین بزرگی و ساختگی [که] بباد شد از مخالفت پیش روان اما قضا چنین بود».

اعیان ومقدمان چون بشنیدند این سخن سخت غمناك شدند که بدین رایگانی لشکری بدین بزرگی و ساختگی بباد شد. خواجه بونصر آنچه شنود برمن املا کرد و نبشته آمد و امیر پس از نماز بار داد وپس خالی [کردند] واین اعیان [٢] بنشستند چنانکه آن خلوت تا نماز شام بداشتو امیر نسخت بخواند و ازهرگونه سخن رفت، وزیر دل امیر خوش کرد و کفت قضا چنین بود و تاجهان است این چنین بوده است و لشکر های بزرگ را چنین افتاده است بسیار و خداوند را بقاباد که ببقای خداوند و دولتوی همه خللها درتوان یافت، و عارض گفت «پس از قضای خدای عزوجل از نامساعدی مقدمان [٣] لشکر این شکست افتاده است» وهرکس هم برین جمله می گفتند نرم ترو درشت تر، و چون باز گشتند وزیر بونصر را گفت بسیار خاموش بودی وسخن نگفتی وچون بگفتی سنگ منجنیق بود که در آبگینه خانه انداختی، گفت چه کنم مردی ام درشت سخن وباصفرای خود بس نیایم واز من آن نشنود این خداوند که توگفتی [٤] وحادثهٔ بدین صبعی بیفتاد، تا مرا زندگانی است تلخی این از کامم نشود، و نکرده بودم خوی بمانند این واقعه درین دولت بزرگ، نخست خداوند خواجهٔ بزرگ را گویم پس دیگران را: از بهر نگاه داشت دل خداوند سلطان تاحرج علی حرج نباشد بردل وی خوش میکردند ومن نیز سری می جنبانیدم وآری میکردم چه چاره

(١) شاید: آنجا بودیم (٢) جزمج: بارداد ابن اعیان را و بنشستند (٣) فا: نا مساعدت مقدمه، مو: نا مساعدی مقدمه (٤) یعنی واین خداوند ازمن نشنود آن را که توگفتی (اشاره به پیغام سابق)

نبود ، درمن پیچید که بونصر توچه گویی و تکرار والحاح کرد چه کردمی که سخنی راست نگفتمی ونصیحت راست نکردمی تامگر دست از استبداد بکشد وگوش بکارهای بهتر دارد [١] ».
همگان گفتند جزاك الله خیراً سخت نیکو گفتی و میگویی ، و بازگشتند .

ومن پس از آن از خواجه بونصر پرسیدم که آن چه سخن بود که رفت. که چنان هول آمده بود قوم را ؟ گفت همگان عشوه آمیز سخن [٢] میگفتند و کاری بزرگ افتاده سهل میکردند چنانکه رسم است که کنندو من البته دم نمیزدم و از خشم برخویشتن می‌پیچیدم و امیر انکار میآورد [٣] گفتم زندگانی خداوند دراز باد هرچند حدیث جنگ نه پیشهٔ من است وچیزی نگفتم نه آن وقت که لشکرگسیل کرده میآمد ونه اکنون که حادثهٔ بزرك بیفتاد ، اکنون چون خداوند الحاح میکند بی ادبی باشد سخن ناگفتن ، دل بنده پرزحیر است [٤] و خواستمی که مرده بودمی تا این روز ندیدمی امیر گفت بی حشمت بباید گفت که ما را برنصیحت تو تهمتی نیست ، گفتم زندگانی خداوند دراز باد یك چندی دست از شادی وطرب می باید کشید ولشکر راپیش خویش عرضه کردو این توفیرها که این خواجهٔ عارض می پندارد که خدمت است که میکند برانداخت ودل لشکر را دریافت ومردمان را نگاه داشت که مالهای بزرگ امیر ماضی بمردان مرد فراز آورده است ، اگر مردان را نگاه داشته نیاید مردان آیند والعیاذ بالله ومالها ببرند وبیم هرخطری باشد ، و بنده داند که خداوند را این سخن ناخوش آید وسخن حق ونصیحت تلخ باشد اما چاره نیست ، بندگان مشفق بهیچ حال سخن باز نگیرند ، امیر گفت « همچنین است که گفتی ومقرر است حال مناصحت و شفقت تو» و از هرگونه سخن رفت و قرار دادند که رسولی فرستاده آید و پیش ازین بایست فرستاد تا این آب ریختگی نبودی ومن [٥] بهیچ گونه راه بدین کار نمیبرم وندانم تاعاقبت چون خواهد شد والله ولی الکفایه بمنه [٦]

و روز شنبه شش روز مانده از شعبان نامه رسید از غزنین بگذشته شدن

---

(١) پایان سخن بونصر با وزیر (٢) فا : سخنی (٣) یب : انکار میکرد و ازمن وا نمی شد که توهم سخنی بگوی گفتم الخ . مو بجبای انکار : آن کار . (٤) الزحیر التنفس بشدة (صحاح) (٥) یعنی و من که بو نصرم (٦) پایان سخن بونصر با ابوالفضل

بوالقاسم علی نوکی رحمة الله علیه پدر خواجه بونصر که امروز مشرف مملکت است در همایون روزگار سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مسعود رضی الله عنهم ، وشغل بریدی که بوالقاسم داشت امیر رضی الله عنه درین دوسال بحسین پسر عبدالله دبیر داده بود و اشراف غزنین بدل آن ببوالقاسم مفوض شد نه از خیانتی که ظاهر شد بلکه حسین بریدی بخواست وپسر صاحب دیوان رسالت امیرمحمود رضی الله عنه بود و بهرات وزارت این خداوند کرده بروزگار پدر ، شرم داشت اورا اجابت نا کردن بریدی بدو داد و اشراف که مهم تر بود ببوالقاسم ، و من ناچار چنین حالها شرح کنم تا داد مهتران وپیران [١] این خاندان بزرگ داده باشم وحق ممالحت که با ایشان دارم بگزارده .

و پس ازین هزیمتیان آمدن گرفتند و برهرراهی می آمدند شکسته دل و شرم زده و امیر فرمود تا ایشان را دل دادند و آنچه رفت بقضا باز بستند و با مقدمان امیر بمشافهه عتابهای درشت میکرد مخالفت کردن سالار را وایشان عذرمی بازنمودند ، و از حاجب نوشتکین و لوالجی شنودم که پیش خواجه بونصر میگفت که وی را تنها دو بار هزار هزار درم زیادت شده است ، وسالار بکتغدی نیز بیامد و حال بمشافهه باز نمود با امیر وگفت اگر مقدّمان نافرمانی نکردندی همه ترکستان رابدین لشکر بتوانستمی زد ، امیر گفت رضی الله عنه که مارا این حال مقرر گشته است و خدمت و مناصحت تو ظاهر گشته است . و غلامان سرایی نیز در رسیدند شکسته و بسته اما بیشتر همه سوار . و این نخست وهنی بود بزرگ که این پادشاه را افتاد و پس ازین وهن بروهن بود تا خاتمت که شهادت یافت و ازین جهان فریبنده بادرد ودریغ رفت چنانکه شرح کنم همه را بجایهای خویش انشاءالله عزوجل ، و چگونه دفع توانستی کرد [٢] قضای آمده را که درعلم غیب چنان بود که سلجوقیان بدین محل خواهند رسید یفعل الله مایشاء و یحکم مایرید ، و دولت همه اتفاق خوب است وکتب و [٣] سمر و اخبار بباید خواند که عجائب و نوادر بسیار است و بسیاربوده است ازین گونه تازود زود زبان فرا این پادشاه محتشم دراز کرده [٤] نیاید و عجزی بدوباز بسته نشودهرچند

---

(١) جزمج : دبیران (٢) موفا بعد از « کرد » افزوده اند : این مالک . (٣) شاید : کتب سمر (باضافه) (٤)جزیب کلمه «دراز» را ندارند

درو استبدادی قوی بود وخطاها رفتی در تدبیرها ولیکن آن همه از ایزد عز ذکره باید دانست که هیچ بنده بخویشتن بد نخواهد، وپس از آن که این جنگ ببود همه حدیث ازین میگفت و باعارض بوالفتح رازی تنگدلی میکرد ولشکر را می نواخت و کارهای ایشان می‌بازجست خاصه از آن این قوم که بجنگ رفته بودند که بیشتر آن بودند که ساز وستوران از دست ایشان بشده بود.

و ماه رمضان فراز آمد وروزه گرفتند، وازآن منهیان که بودند پوشیده بنسا پیغامها رسید، نبشته بودند که چندان آلت و نعمت و ستور و زر و سیم و جامه وسلاح و تجمل بدست ترکمانان افتاد که در آن متحیر شدند و گفتی باورشان می‌نیاید که چنین حال رفته است و چون ایمن شدند مجلسی کردند و اعیان و مقدمان وپیران در خرگاهی [1] بنشستند ورای زدند و گفتند که نا اندیشیده ونابیوسان چنین حالی رفت و پیش خویش برایستادن [2] محال باشد واین لشکر بزرگ را نه مازدیم اما بیش ازآن نبود که خویشتن را نگاه میداشتیم واز بی‌تدبیری ایشان بوده است وخواست ایزد عز ذکره که چنین حال برفت تاما بیکبارگی ناچیز نشدیم و نا اندیشیده چندین نعمت وآلت بدست ما آمد و درویش بودیم توانگرشدیم و سلطان مسعود پادشاهی بزرگ استو در اسلام چند او [3] دیگر نیست و این لشکر او را از بی تدبیری و بی سالاری چنین حال افتاد سالاران و لشکر بسیار دارد ما را بدانچه افتاد غره نباید شد و رسولی باید فرستاد و سخن بنده وارگفت وعذر خواست که سخن ماهمان است که پیش ازین بود و چه چاره بود ما را ازکوشش چون قصد خانها و جایها [4] کردند تاچه جواب رسدکه راه بکار خویش توانیم برد. چون ازین نامها [5] واقف گشت امیرلختی بیارامید و درخلوت با وزیر بگفت وزیر گفت این [6] تدبیر نیست تا چه کنند که‌بهیچ حال روانیست ما رابا ایشان سخن جز بشمشیر گفتن و ناصواب بودلشکر فرستادن ودرین ابواب

(۱) جزیب: خرگاهها (۲) یب: واین‌بخودستدن الخ. درهرحال‌مقصود عبارت ظاهراً این است که این فتح را بریش‌گرفتن و بخود بستن غلط است. (۳) چند بمعنی‌همانند و هم اندازه رجوع کنید بمقدمه تاریخ سیستان ص یز (٤) کذا و شاید خان ومان ما یا: خانها و جان ما. درمو هم جایها را اینطور نوشته: جای ها (۵) فا: بناها مو: بناها (؟) شاید پیغامها (٦) اشاره به تدبیری است که ذکر نشده احتمال سقطی میرود چنان می‌نماید که امیر با وزیر صحبتی ازصلح باسلجوقیان کرده و وزیر چنین جواب داده.

بونصر گواه من‌است که باوی گفته بودم اماچون خداوندضجرشدو هرکسی سخنی نااندیشیده میگفت جز خاموشی روی نبود تاپس ازین چه تازه گردد.

و دمادم این ملطفهای منهیان رسول بدرگاه آمداز آن ترکمانان سلجوقی مردی پیر بخاری دانشمند و سخن گوی ، نامهٔ داشت بخواجهٔ بزرگ سخت بتواضع نبشته و گفته که ما خطا کردیم در متوسط و شفیع و پایمرد سوری را کردن که وی متهور است وصلاح وعاقبت خوب نگاه نداشت لاجرم خداوند سلطان رابرآن داشت که لشکر فرستادو معاذالله که مارا زهرهٔ آن بود که شمشیر کشیدیمی برروی لشکر منصور اما چون در افتادند چون گرگ در رمه‌و زینهاریان بودیم‌قصد خانها وزن وفرزندما کردند چه‌چاره بود ازدفع کردن که جان خوش است اکنون مابرسخن خویشیم که در اول گفته بودیم و این چشم زخمی بودکه افتاد بی‌مرادما . اگر بیند خواجهٔ بزرگ بحکم آنکه‌مارا بخوارزم نوبت داشته است بروزگار خوارزمشاه آلتونتاش و حق نان‌و نمك بوده، [1] میان این‌کار درآید و پایمردباشد و دل خداوند سلطان را خوش کند تاعذر ما پذیرفته آید واین کس ِ مارا با جواب نامه باز گردانیده شود برقاعدهٔ که دل مابرآن قرار گیرد تا نکوهش کوتاه گردد و اگر معتمدی با این کس ما فرستد خواجهٔ بزرگ ازآن خویش هم نیکوتر باشد تا سخن ما بشنودومقرر گردد که مابندگانیم وجز صلاح نمی جوییم.

خواجهٔ بزرگ این نامه بخواند و سخن رسول بشنید هم فراخورنامه بلکه تمامتر، مثال داد تا رسول را فرود آوردند واین حال بتمامی با امیر بگفت در خلوتی که کردند و اعیان حاضر آمدند وامیر را این تقرب ناخوش نیامد و برآن قرار دادند که قاضی بونصر صینی را فرستاده آید بااین دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی‌نیست و راه بدیهی [2] می‌برد آنچه گفته‌اند ، درخواهدتا باوی رسولان فرستند وسخن گشاده بگویند و قاعدهٔ راست نهاده شود چنانکه دلها قرار گیرد . و از پیش امیر باز گشتند برین جمله وزیر و صاحب دیوان رسالت خالی بنشستند و چنان نمودند که بسیار جهد

---

(۱) مج بب بود . : و ظاهرا حذف رابطه است بقرینه « داشته است » . (۲) راه بدیه بردن چنانکه سابقاً هم در حاشیه گفتیم بمعنی حقیقت داشتن ودرست بودن است .

کرده آمد تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عذر بپذیرفت و این رسول از معتمدان آن درگاه است باید که وی را پخته باز گردانیده آید تا این کارهای تباه شده بصلاح باز آید.

وناچارحال این صینی باز نمایم تاشرط تاریخ بجای آورده باشم. این مردی بود از دهاة الرجال بافضلی نه بسیار [1] و شعور [2] وحیله وزرق با وی، و پدرش امیر محمود را رضی‌الله عنه مؤدبی کرده بود بگاه کودکی قران را [3] وامیر عادل رحمه الله را پیشنماز بود و انگاه از بد خویی خشم گرفته و بترکستان رفته وانجا باوزکند قرار گرفته نزدیك ایلك ماضی وامیر محمود در نهان وی را منهی ساخته و از جهت وی بسیار فائده حاصل شده، بونصر صینی بدین دو سبب حالتی قوی داشت و آخر روزگار امیر محمود اشراف درگاه بدو مفوض شد و صینی شغل را قاعدهٔ قوی نهاد وامیر مسعود بابتداء کاراین شغل بروی بداشت و از تبسط و تسحب او دل بروی گران کرد و شغل ببوسعید مشرف داد و صینی را زعامت طالقان و مرو فرمود و وی پسر خویش را انجا فرستاد به نیابت و باما میگشت درهمه سفرها وآخرکارش آن بود که بروزگار مودودی بوسهل زوزنی بحکم آنکه با او بد بود او را در قلعتی افکند بهندوستان بصورتی که در باب وی فرا کرد تا از وی بساختند و انجا گذشته شد و حدیث مرگ او و از هر لونی گفتند از حدیث فقاع و شراب و کباب و خایه و حقیقت آن ایزد عز ذکره تواند دانست و از این قوم کس نمانده است و قیامتی خواهد بود و حسابی بی محابا و داوری عادل و دانا و بسیار فضیحتها که ازین زیر زمین بر خواهد آمد ایزد عز ذکره تواند دانست [4] صلاح بارزانی داراد بحق محمد و آله اجمعین.

و قاضی صینی را صلتی نیکو فرمود امیر و وی را پیش خواند و بمشافهه پیغام داد درین معانی بمشهد وزیر و صاحب دیوان رسالت و بازگشت و کار بساخت، وپیر بخاری‌را صلتی‌دادند ووزیر اورا بخواند وآنچه گفتنی بود جواب پیغامها با او بگفت و از نشابور برفتند روز پنجشنبه دوم ماه رمضان و انجا مدتی بماند و با صینی قاصدان

---

(۱) مویب: بسبار (۲) فابجای شعور: شعود چه (؟). شاید: شعوذه (= شعبده) (۳) مو: وقرآن آموخته (٤) « تواند دانست » زائد بنظر میآمد وگویا تکرار کلمهٔ دوسطر پیش بوده.

فرستاده بودیم بیامدند ونامها آوردند بمناظره در هربابی که رفت وجوابها رفت تابر چیزی قرار گرفت وصینی بنشابور آمد روز چهار شنبه ده روز مانده ازشوال و با وی سه رسول از ترکمانان یکی ازآن- بیغو و یکی از آن- طغرل و یکی از آن- داود و دانشمند بخاری با ایشان و دیگر روز ایشان را بدیوان وزارت فرستادند و بسیار سخن رفت و تا نماز دیگر روزگار شد وبا امیر سخن به پیغام بود آخر قرارگرفت بدانکه ولایت نسا وفراوه ودهستان بدین سه مقدم داده آید و ایشان را خلعت و منشور و لوا فرستاده شود و صینی برود تا خلعت بدیشان رساند و ایشان را سوگند دهد که سلطان را مطیع وفرمان بردار باشند وبدین سه ولایت اقتصار کنند وچون سلطان ببلخ آید وایشان ایمن شوند یك تن ازین سه مقدم انجا بدرگاه آید و بخدمت بباشد، و رسولدار رسولان را بخوبی فرود آورد و استادم منشورها نسخت کرد و تحریر آن من کردم دهستان بنام داود و نسا بنام طغرل و فراوه بنام بیغو و امیر آن را توقیع کرد و نامها نبشتند از سلطان و این مقدمان را دهقان مخاطبه کردند و سه خلعت بساختند چنانکه رسم والیان باشد کلاه دو شاخ و لوا و جامهٔ دوخته برسم ما و اسب و استام و کمر بزر هم برسم ترکان [1] وجامهای نا بریده از هر دستی هر یکی را سی تا، دیگر روز رسولان را بخواند [2] و خلعت دادند و صلت و روز آدینه پس از نماز هشت روز مانده از شوال صینی و این رسولان از نشابور برفتند سوی نسا و امیر لختی ساکن تر شد و دست بنشاط و شراب برد که مدتی دراز بود تا نخورده بود.

و درین هفته نامها رسید از سپاه سالار علی عبدالله و صاحب برید بلخ بوالقاسم حاتمك که پسران علی تگین چون شنودند که سالار بکتغدی ولشکر ما بنا کام از نسا بازگشتند دیگر باره قصد چغانیان و ترمذ خواستند که کنند و دو سه منزل ازسمرقند برفته بودند خبر رسید ایشان را که والی چغانیان امیر بوالقاسم مردم بسیار فرا آورده است از کمنج و کمنجیان [3] وسپاه سالارعلی ببلخ رسید با لشکری گران و قصد آب جیحون گذشتن دارد

(۱) مج یب: ترکمانان (۲) یب: بخواندند. (۳) کذا دربب، در باقی نسخه ها مبهم نوشته شده و این کلمه کمنجیان درین کتاب مکرر آمده‌است. درحاشیهٔ یب میگوید: کمنج در اصل کمنجث است از رساتیق چغانیان.

باز گشتند و آن تدبیر باطل کردند. جواب رفت که کار ترکمانان سلجوقی که بنسا بودند قرار یافت و بندگی نمودند و بدانستند که آنچه رفت از باز گشتن [۱] حاجب بکتغدی نه از هنر ایشان بود و از حسن رأی ما خلعت ولایت یافتند و بیارامیدند و مقدمی بخدمت درگاه خواهد آمد و ما بنشابور چندان مانده ایم تا رسول ما باز رسد و مهرگان نزدیك است پس ازمهرگان از راه هرات سوی بلخ آییم تازمستان آنجا بباشیم و پاسخ این تهور داده آید باذن الله عز وجل.

روز آدینه شانزدهم ذوالقعده مهرگان بود امیر رضی الله عنه بامداد بجشن بنشست اما شراب نخورد ونثار ها وهدیها آوردند سخت نیکو با تمامی شرایط آن.

و صینی از پیش سلجوقیان بیامد و در خلوت با وزیر و صاحب دیوان رسالت گفت که سلطان را عشوه دادن محال باشد، این قوم را بر بادی عظیم دیدم اکنون که شدم، و مینماید که در ایشان دمیده اند، و هر چند عهدی کردند؛ مرا که صینی ام برایشان هیچ اعتماد نیست، وشنودم که بخلوتها استخفاف کردند وکلاههای دوشاخ‌را بپای بینداختند وسلطان راکار رفتن سوی هرات پیش نباید گرفت بجد، نباید که خللی افتد، من ازگردن خویش بیرون کردم. وزیر گفت چه محال میگویی، سرای پرده بیرون برده‌اند و فردا بخواهد رفت اما فریضه است این نکته باز نمودن، اگرمی برود باری لشکری‌قوی اینجا مرتب کنند و مقیم شوند. و پیغام داد سوی امیر درین باب خواجه بونصر را و وی برفت و با امیر بگفت امیرجواب داد که نه همانا که ازایشان خلاف آید واگر کنند تدبیر کارایشان بواجبی فرموده آید که اینجا بیش ازین ممکن نیست مقام کردن که کارعلف سخت دشخوار [۲] شده است، و قدر حاجب را با خیلها و هزار سوار تفاریق بنشابور باید ماند با سوری صاحب دیوان و وی نیز مردم بسیار دارد و بسرخس لشکر است وهمچنان بقاین و هرات نیز فوجی قوی یله کنیم و همگنان را باید گفت تا گوش باشارت صاحب دیوان

(۱) یب: از بازگشتن لشکر بود بی اذن حاجب الخ (۲) یب: تنگ و دشخوار.

دارند و اگر حاجت آید و ایشان را بخواند [1] بزودی بدو پیوندند و ما از بلخ [2] بحکم آنکه نامهای منهیان میخوانیم ازحال این قوم تدبیر های دیگر فرموده آید که مسافت دور نیست، خواجه را باید گفت تا آنچه فرموده ایم امروز تمام کند که بهمه حال ما فردا حرکت خواهیم کرد. بونصر بیامد وباوزیر بگفت وهمه تمام کردند وامیر مسعود رضی الله عنه دیگر روز یوم الاحدالتاسع عشر من ذی القعده ازنشابور برفت وسلخ این ماه بهرات آمد [3] و از هرات روز یکشنبه ششم ذی الحجه بر راه بون [4] و بغ و بادغیس برفت و درین راه سخت شادکام بود وبنشاط شراب وصید مشغول. وسالار تلك بمرو الرود پیش آمد وخدمت کرد از جنگ احمد ینالتکین عاصی مغروربا ظفر ونصرت بازگشته و باوی لشکری بود سخت آراسته و بسیار مقدمان با علامت و چتر وتمك هندوی با تلك همراه بود و تلکی دیگر بود امیر وی را بسیار بنواخت و نیکوییها گفت وامیدها کرد وهمچنان پیشروان هندوان را وبربالایی بایستاد تا لشکر هندو سوار و پیاده بر وی بگذشت آهسته ونیکو لشکری بود. و پیلان را نیز بگذرانیدند پنجاه و پنج که بخراج ستده بودند از مکران [5]، امیر را سخت خوش آمد این لشکر، و در حدود گوزگانان خواجه بونصر را گفت: مسعود محمد لیث برنایی شایسته آمد و خدمتهای پسندیده کرد بر جانب ری و در هر چه فرمودیم وی را معتمد یافتیم، وی را بدیوان رسالت باید برد. بونصر گفت فرمان بردارم و وی مستحق این نواخت هست، وی را بدیوان آوردند.

تاریخ [6] سنه سبع وعشرین و اربعمائه و غرهٔ محرم روز یکشنبه بود. روزچهار شنبه چهارم این ماه امیر رضی الله عنه در بلخ آمد و نخست بود از آذر ماه و در کوشك

---

(۱) مج: خوانده آید (۲) وضع دستوری این جمله «و ما از بلخ... فرموده آید» مختل بنظر میرسد شاید چیزی افتاده باشد مثلا: وما از بلخ... از حال این قوم باخبر شویم و بحکم حال تدبیرهای دیگرفرموده آید. (۳) یب مج: بهرات رسید. (٤) حاشیهٔ یب: بون بفتح با و و او شهری بوده است در ایام قدیم در میان هرات و بغشور، و بغ همین بغشو راست و منسوب بدانرا بغوی گویند علی خلاف القیاس. (٥) کذا وظاهراً تکران باشد با تاء جمع تکر، (بفتح تا و ضم کاف مشدده) که لغتی است هندی بمعنی سالار وسردار (رك، شرح عتبی ج ا ص ۷۵).
(٦) قاعدة این جمله باید عنوان فصل باشد.

در عبدالاعلی نزول کرد. روز دو شنبه نهم این ماه بباغ بزرگ آمد و وثاقها و دیوانها آنجا بردند که نیکو ساخته بودند و جای فراخ بود و خرم تر [۱] و والی چغانیان همین روز که امیر ببلخ رسید آنجا آمد و وی را استقبال نیکو کردند و جایی بسزا فرود آوردند و خوردنی و نزل بی اندازه دادند و دیگر روز بخدمت آمد و امیر را بدید و بسیار اعزاز و نواخت یافت وهم بدان کوشك که راست کرده بودند باز شد و در روزی بچند دفعت بوعلی رسولدار بخدمت نزدیك وی رفتی و هرباری کرامتی وتحفهٔ بردی بفرمان عالی، وهدیها که آورده بود والی چغانیان از اسبان گران مایه و غلامان ترك وباز ویوز و چیزهائی که از آن نواحی خیزد پیش امیر آوردند سخت بسیار وبموقعی خوب افتاد، و روز پنجشنبه نهم ماه محرم مهمانی بزرگ ونیکوبساخته بودند جنیبتان بردند و والی چغانیان را بیاوردند وچوگان باختند و پس از آن بخوان فرود آوردند وبعد ازآن شراب خوردند و روز بخوشی بپایان آمد، وروز چهار شنبه نیمهٔ محرم والی‌چغانیان خلعتی سخت فاخر پوشید چنانکه ولات را دهند و نیز بر آن زیادتها کردندکه این آزاد مرد داماد بود و با این جانب بزرگ وصلت داشت بحرّة، و حاکم چغانیان امروز در سنه احدی و خمسین و اربعمائه بر جای است کارش تباه شده که خویشتن دارنیامد و خواجه رئیس علی میکائیل بود او را [۲] بچغانیان واین مقدار که نمودیم کفایت باشد. ووالی چغانیان چون خلعت بپوشید پیش آوردند رسم خدمت بجای آورد و امیر بسیار اعزاز و نواخت ارزانی داشت و گفت بر امیر رنج بسیار آمد ازاین نوخاستگان ناخویشتن شناسان پسران علی تکین وچون خبر بمارسید سپاه سالار را بالشکر ها فرستاده شد وما تلافی این حالها را آمده ایم اینجا، بمبارکی سوی ناحیت باز باید گشت و مردم خویش را گرد کرد تا از اینجا سالاری محتشم با لشکر گران از جیحون گذاره کنند و دست بدست کنند [۳] تا این فرصت جویان را بر انداخته آید. گفت چنین کنم و خدمت کرد وباز گشت و وی را بطارمی بباغ بنشاندند و وزیر وصاحب دیوان رسالت آنجا آمدند و عهد تازه کردند وی را باسلطان وسوگند دیگر بدادند و باز گردانیدند و نماز دیگر بر نشست و سوی چغانیان برفت.

---

(۱) یب: خرم (بدون تر). (۲) در یب کلمه «اورا» نیست و در هرحال عبارت غلط بنظر میرسد، شاید «بزد او را» بوده. (۳) یعنی دست بدست هم بدهند، باهم یاری کنند.

وامیرروز یکشنبه چهارروزمانده ازماه محرم بدرهٔ گزرفت بشکارباخاصگان وندیمان ومطربان ، و روز یکشنبه سوم صفر بباغ بزرگ آمد ، ودیگر روز رسولی رسید از پسران علی‌تکین اوکا لقب ، نام وی موسی تکین ، ودانشمندی سمرقندی . ایشان را رسولدار بشهر آورد و نزل نیکو داد و پس از سه روزکه بیاسودند پیش آوردندشان و امیر چیزی نگفت که آزرده بود ازفرستندگان ، وزیر پرسیدکه امیران را چون ماندید ؟ اوکا چیزی نتوانست گفت دانشمند بسخن آمد وفصیح بودگفت ماوقد عذرآورديم و سزد ازبزرگی سلطان معظم که بپذیردکه امیران ما جوانند وبدان وبدکیشان ایشان را بر آن داشتند که براین جانب آمدند ، خواجهٔ بزرگ گفت خداوند عالم باعتقاد نگرد نه بکردار ، و ایشان را بطارم بردند . امیر با وزیر وصاحب دیوان رسالت خلوت کرد درین باب ، خواجهٔ بزرگ گفت زندگانی خداوند دراز باد خراسان و ری و گرگان و طبرستان همه شوریده شده است و خداوند بوالحسن عبدالجلیل را با لشکر از گرگان باز خواند و مواضعت گونهٔ افتاد باگرگانیان و صواب بود تا بوالحسن بر وجه گونهٔ [1] باز گردد ، و پسران علی تکین ما را نیم دشمنی باشند مجاملتی درمیان بهترکه دشمن تمام ، بنده را آن صواب می نماید که عذر این‌جوانان پذیرفته آید و عهدی کرده آید چنانکه با پدر ایشان . گفت نیك آمد ، بطارم باید رفت و این کار بر گذارد . خواجهٔ بزرگ و خواجه بونصر بطارم آمدند و نامهٔ پسران علی‌تکین را تأمل کردند نامهٔ بود با تواضعی بسیار عذرها خواسته بحدیث ترمذ و چغانیان که آن سهوی بود که افتاد و آن کس که بر آن داشت سزای وی کرده شد اگر سلطان معظم بیند انچه رفت در گذاشته آید تا دوستیهای موروث تازه گردد . و پیغامها هم ازین نمط بود . بونصر نزدیك امیر رفت و باز گفت و جوابهای خوب آورد سخت با دل گرمی و رسولدار رسولان را باز گردانید و مسعدی را نا مزد کرد وزیر برسولی و کار او بساختند و نامه و مشافهه نبشته شد و رسولان علی تکین را خلعت و صلت دادند جمله برفتند صلحی بیفتاد و عهدی بستند چنانکه آرامی بباشد و والی چغانیان را بمیان این کار در آوردند تانیزبدو قصدی نباشد .

---

(۱) جزفا : برچه گونه ، وصحیح همین روایت فاست ، وجه‌گونه ازقبیل ترگونه وبیمارگونه است این ترکیب نزد بیهقی و بعضی قدما معمول بوده ، وجه‌گونه درمقابل « وجه ما » ی عربی است .

و روز یکشنبه دهم صفر وزیر را خلعت داد [ند] سخت نیکو خلعتی و همین روز حاجب سُباشی را حاجبی بزرگ دادند وخلعتی تمام از علم و منجوق و طبل ودهل کاسه [۱] و تختهای جامه و خریطهای سیم و دیگر چیز ها که این شغل را دهند وهر دو محتشم بخانها بازشدند وایشان‌را سخت نیکو حق گزاردند ، ودیگرروز تلك را خلعت دادند بسالاری هندوان خلعتی سخت نیکوچون پیش امیر آمد وخدمت کرد امیر خزینه دار را گفت طوقی بیار مرصع بجواهر که ساخته بودند بیاوردند امیربستد و تلك را پیش خواند و آن طوق را بدست عالی خویش در گردن وی افکند و نیکوئیها گفت بزبان بخدمتی که نموده بود در کار احمد ینالتکین و باز گشت . و روز چهار شنبه چهار دهم ماه ربیع الاول میهمانی بزرگ ساخته بودند با تکلف و هفت خوان نهاده در صفهٔ بزرگ و همه چمنهای [۲] باغ بزرگ ، و همه بزرگان و اولیا و حشم و قوم تفاریق را فرود آوردند و بر آن خوانها بنشاندند وشراب دادند وکاری شگرف برفت واز خوانها مستان بازگشتند وامیر ازباغ بدوکانی رفت و بشراب بنشست و روزی نیکو بپایان آمد . و روز سه شنبه بیستم این ماه بوالحسن عراقی دبیر را خلعت و کمر زر دادند بسالاری کرد و عرب و برادرش را بوسعید [۳] خلعت دادند تا نایب او باشد وخلیفت برسراین گروه وبا ایشان بخراسان رود تا آنگاه که بوالحسن بر اثر وی برود . و روز یکشنبه بیست و پنجم این ماه نامه رسید از غزنین بگذشته شدن بوالمظفر [۴] پسرخواجه علی میکائیل رحمة‌الله‌علیه ومردی‌شهم و کافی وکاری بود بخلیفتی پدر .

و درین میانها قاصدان صاحب دیوان خراسان سوری و از آن صاحب بریدان میرسیدند که ترکمانان سلجوقیان ، و عراقیان که بدانها [۵] پیوسته اند ، دست بکار زده اند و در ناحیتها میفرستند [۶] هر جائی و رعایا را میرنجانند و هرچه بیابند می ستانند وفساد بسیار است از ایشان . و نامه رسید از بست که گروهی از ایشان بفراه وزیرکان [۷] آمدند و بسیار چهار پای براندند و از گوزگانان وسرخس نیز نامها رسید هم در این ابواب

(۱) جز فا : دهل و کاسه (۲) مو : خیمهای (۳) فامو ؛ بوسعد . (٤) کذا در صورتی که سابقاً « مظفر » نامیده شد . (٥) یعنی وترکمانان عراقی که بدانها یعنی بسلجوقیان پیوسته اند (٦) کلمه محل تأمل است (٧) این‌اسم معلوم نشد

و یاد کرده بودند که تدبیر شافی باید درین باب و اگرنه ولایت خراسان ناچیز شود، امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم و رای زدند و بر آن قرار دادند که حاجب بزرگ سباشی با ده هزار سوار و پنجهزار پیاده بخراسان رود و برادر بوالحسن عراقی با همهٔ لشکر کرد و عرب بهرات بباشد تا بوالحسن در اثر وی در رسد و همگان گوش بمثال حاجب بزرگ دارند و بحکم مشاهدت یکدیگر کار میکنند و صاحب دیوان خراسان سوری مال لشکر روی میکند تا لشکر را بینوائی نباشد و خراسان از ترکمانان خالی کرده شود بزودی. و روز دوشنبه چهاردهم ماه ربیع الآخر امیر برنشست و بصحرا رفت و بربالایی بایستاد با تکلفی هر کدام[1] عظیمتر و خداوند زاده امیر مودود و خواجهٔ بزرگ و جملهٔ اعیان دولت پیش خدمت ایستاده، سوار و پیاده همه آراسته و با سلاح تمام و پیلان مست خیاره بسیار در زیر برگستوان و عماریها و پالانها و از آن جمله آنچه خراسان را نامزد بودند از لشکر جدا جدا فوج فوج بایستادند هرطایفه و حاجب بزرگ سباشی تکلفی عظیم کرده بود چنانکه امیر بپسندید و همچنان بوالحسن عراقی و دیگر مقدمان، و نماز پیشین کرده از این عرض بپرداختند.

و دیگر روز شبگیر برادر عراقی با لشکر کرد و عرب برفت و سه دیگر روز حاجب سباشی با لشکری که با وی نامزد بود برفت و کدخدایی لشکر و انهای لشکر امیر سعید صراف را فرمود و مثالها بیافت و بر اثر حاجب برفت، و گفتند عارضی باید این لشکر را مردی سدید و معتمد که عرض میکند و مال بلشکر ببرات او دهند وحل وعقد واثبات واسقاط بدو باشد که حال در خراسان میگردد و بهر وقت ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند، اختیار بر بو سهل احمد علی افتاد واستادش[2] خواجه بوالفتح رازی عارض وی را پیش امیر فرستاد و وزیر وی را بسیار بستود و امیر در باب وی مثالهای توقیعی فرمود و نامهٔ وی نبشتم من که بوالفضلم و وی نیز برفت و سخت وجیه شد دراین خدمت

---

(۱) کذا در همه نسخه ها و عبارتی است شاذ، فقط درهامش یب نوشته شده : هرچه.

(۲) استاد بمعنی رئیس اداره و شاگرد بمعنی مرئوس بوده است چند سطر بعدهم کلمهٔ شاگرد بهمین معنی خواهد آمد

و چون حاجب بزرگ را در خراسان آن خلل افتاد چنانکه بیارم این آزاد مرد را مالی عظیم و تجملی بزرگ بشد و بدست ترکمانان افتاد و رنجهای بزرگ رسانیدندش و مالی دیگر بمصادره بداد و آخر خلاص یافت و بحضرت باز آمد و اکنون بر جای است که این تصنیف میکنم و رکنی است قوی[1] دیوان عرض را والبته از صف شاگردی زاستر نشود لاجرم تن آسان و فرد[2] میباشد و روزگار کرانه میکند و کس‌را بر وی شغل نیست اگر عارضی معزول شود و دیگری نشیند، و همهٔ خردمندان این اختیار کنند که او کرده است. او نیز برفت و بحاجب بزرگ پیوست و همگان سوی خراسان کشیدند.

و روز پنجشنبه نهم جمادی الاولی امیر بشکار برنشست و بدامن مرو الرود رفت و دو شنبه سیزدهم این ماه بباغ بزرگ آمد و روز چهار شنبه هفدهم جمادی الاخری از باغ بزرگ بکوشك درعبد الاعلی باز آمد و دیگر روز از آنجا بشکارشیر رفت بترمذ وهفت روز شکاری[3] نیکو برفت و بکوشك باز آمد. روز شنبه غرهٔ رجب از شهر بلخ برفت برراه حضرت غزنین و روز آدینه بیست و یکم ماه بسلامت وسعادت بدارالملك رسید و بکوشك کهن محمودی بافغان شال بمبارکی فرود آمد. وکوشك مسعودی راست شده بود چاشتگاهی بر نشست و آنجا رفت و همه بگشت و باستقصا بدید و نامزد کرد خانهای کارداران را و وثاقهای غلامان سرایی را ودیوانهای وزیر و عارض وصاحب دیوان رسالت و وکیل را پس بکوشك کهن محمودی باز آمد و مردم بشتاب در کار ها افتادند و هر کسی جای خویش راست میکرد و فراشان جامهای سلطانی میافکندند و پرد ها میزدند، و چنین کوشك نشان ندهند هیچ جای وهیچ پادشاه چنین بنا نفرمود وهمه بدانش وهندسهٔ خویش ساخت و خطهای او کشید بدست عالی خویش که در چنین ادوات خصوصاً در هندسه آیتی بود رضی الله عنه و این کوشك بچهار سال بر آوردند و بیرون مال نفقات که کرد حشر و مرد بیگاری باضعاف آن آمد چنانکه ازعبدالملك نقاش مهندس شنودم که روزی پیش سرهنگ بوعلی کوتوال گفت هفت بار هزار هزار درم نبشته دارم که نفقات شده است بوعلی گفت

(۱) یب : رکنی است سدید و سدی است قوی (۲) شاید « فره » باشد بمعنی آسوده و دولتمند. (۳) فامو : کاری.

مرا معلوم است که دو چندین حشر و بیگاری بوده است و همه بعلم من بود» و امروز این کوشك عالمی است[1] هرچند بسیار خلل افتاده است، گواه بنا ها و باغها بسنده باشد و بیست سال است تا زیادتها میکنند بر بناها و از بنا های آن چند چیز نقص افتاده است، همیشه این حضرت بزرگ و بناهای نامدارماند و برخوردار از آن سُکّان بحق محمد وآله.

امیر رضی الله عنه روز سه شنبه پنج روز مانده از ماه رجب بدین کوشك نو آمد و آنجا قرار گرفت و روز دو شنبه نهم شعبان چند تن را از امیران فرزندان ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کاری با تکلف کرده و هفت شبان روز بازی آوردند و نشاط شراب بود و امیر بنشاط این جشن و کلوخ انداز که ماه رمضان نزدیك بود بدین کوشك و بدین باغها تماشا میکرد و نشاط شراب میبود پس ماه روزه را کار بساختند و روز دو شنبه روزه گرفتند. و روز آدینه پنجم آن ماه اخبار پوشیده رسید از خوارزم سخت مهم که این نواحی بر اسمعیل خندان پسر خوارزمشاه آلتونتاش قرار گرفت وجملهٔ آن غلامان که برادرش را کشته بودند بدست آوردند و بزودی بکشتند و همچنان هر کس که از آنِ خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد بود و دیگر پسرش نیز بکشتند و خطبه بر امیر المؤمنین کردند و بر خندان و همهٔ کار ها شکر خادم دارد و راهها فرو گرفته اند و از ترکمانان رسولان نزدیك او پیوسته است و از آن وی سوی ایشان. امیر بدین خبر سخت اندیشمند شد و فرمود تا برادرش رشید را بغزنین باز داشتند و دختران خوارزمشاه را گفت تعرض نباید نمود. و روز چهار شنبه عید کردند سخت برسم و با تکلف و اولیا و حشم را بخوان فرود آوردند و شراب دادند. و روز یکشنبه پنجم شوال امیر بشکار ژه رفت با خاصگان لشکر و ندیمان و مطربان و بسیار شکار رانده[2] بودند و بغزنین آوردند مجمزان هر کسی از محتشمان دولت را[3]. و روز یکشنبه نوزدهم ماه بباغ صد هزاره آمد و یکشنبه دیگر بیست وششم شوال بوالحسن عراقی دبیر که سالار کرد و عرب بود سوی هرات رفت بر راه غور با ساخت و تجملی سخت نیکو و حاجب سباشی پیشتر با لشکر

---

(۱) جزمج : عالی (بدون فعل)ومعلوم است که فقط روایت مج صحیح است. (۲) شاید : زده بودند (۳) یعنی برای محتشمان چه درسابق رسم بوده که برای اخذ انعامشکار بخانهٔ اعیان می برده‌اند

بخراسان رفته بود و جبال نیز بدین سبب [1] شوریده گشته . و روز شنبه سوم ذی القعده خداوند زاده امیر مجدود خلعت پوشید بامیری هندوستان تا سوی لوهور رود خلعتی نیکو چنانکه امیران را دهند [خاصه] که فرزند چنین پادشاه باشد و وی را سه حاجب با سپاه [2] دادند و بو نصر پسر بو القاسم علی نوکی از دیوان ما با وی بدبیری رفت و سعد سلمان بمستوفی[3] و حل و عقد سرهنگ محمد بستد و بااین ملك زاده طبل و علم و کوس و پیل و مهد بود و دیگر روز پیش پدر آمد رضی الله عنهما تعبیه کرده بباغ پیروزی و سلطان در کنارش گرفت و وی رسم خدمت[4] و وداع بجای آورد و برفت و رشید پسر خوارزمشاه را با بند بر اثر وی ببردند تا بلهور شهر بند باشد . و روز پنجشنبه هشتم ذی القعده نامه رسید از ری با سه سوار مبشر که علاء الدوله پسر کاکو را از لشکر منصور هزیمت افتاد و آن نواحی جبال آرام گرفت و سواری چند ترکمانان کز خراسان سوی خود نواخته بود و زر داده سوی خراسان باز گشتند برراه طبس . امیر برسیدن این خبر شادمانه شد و بوق و دهل زدند و مبشران را خلعت دادند و بگردانیدند و بسیار چیز یافتند و جوابها نبشته آمد با حماد خواجه عمید عراق بوسهل حمدوی و تاش سپاه سالار و گفته شد که اینك رایت ما حرکت خواهد نمود جانب بُست و از آنجا بهرات آییم و حالها دریافته آید ، و مبشران باز گشتند . و وصف این جنگها از آن نمی نویسم که تاریخ از نسق نیفتد و شرح هرچه بری و جبال رفت همه در بابی مفصل بخواهد آمد از آن وقت باز که بوسهل بری رفت تا بنشابور باز آمد و ری و جبال ازدست ما بشد ، در آن باب همهٔ حالها مقرر گردد .

و روز شنبه بیست و چهارم ذی القعده مهرگان بود امیر رضی الله عنه بجشن مهرگان بنشست نخست در صفهٔ سرای نو در پیشگاه و هنوز تخت زرین و تاج و مجلس خانه راست نشده بود که آن را زرگران در قلعت راست میکردند و پس ازین بروزگار دراز راست شد و آن را روزی دیگر است چنانکه نبشته آید بجای خویش ، و خداوند

(۱) کدام سبب ؟ شاید چیزی افتاده است . (۲) شاید : با سپاه (شعارحاجبان) . (۳) باید خواند : بمستوفی یی ، این سعد سلمان ظاهراً پدر مسعود شاعر معروف است . (٤) فامو : خلعت .

زادگان و اولیا و حشم پیش آمدند و نثار ها بکردند و باز گشتند و همگان را در آن صفهٔ بزرگ که برچپ و راست سرای است بمراتب بنشاندند و هدیها آوردن گرفتند از آن والی چغانیان و باکالیجار والی گرگان که چون بو الحسن عبد الجلیل از آن ناحیت باز گشت و خراسان مضطرب شد صواب چنان دید که باکالیجار را استمالت کند تا بدست باز آید و رسولی آمد و از اینجا معتمدی رفت و از سر[1] مواضعتی نهاده آمد باکالیجار هر چند آزرده و زده و کوفته بود باری بیارامید و از جهت وی قصدی نرفت و فسادی پیدا نیامد، و از آن والی مکران وصاحب دیوان خراسان سوری ودیگر عمال اطراف ممالك ونیك روزگار گرفت تا آنگاه که ازین فراغت افتاد پس امیر بر خاست و بسرایچهٔ خاصه رفت و جامه بگردانید و بدان خانهٔ زمستانی بگنبذ آمد که بر چپ صفهٔ بار است - و چنان دو خانه ، تابستانی براست و زمستانی بچپ ، کس ندیده است و گواه عدل خانها بر جای است که برجای باد بباید رفت وبدید - واین خانه را آذین[2] بسته بودند سخت عظیم وفراخ و آنجا تنور نهاده بودند که بنردبان فراشان بر آنجا رفتندی و هیزم نهادندی ، و تنور بر جای است ، آتش درهیزم زدند وغلامان خوانسالار با بلسکها[3] در آمدند ومرغان گردانیدن گرفتند و خایه و کواژه[4] و آنچه لازمهٔ روز مهرگان است ملوك را ازسوخته و برکان[5] روده میکردند و بزرگان دولت بمجلس حاضر آمدند و ندیمان نیز بنشستند و دست بکار

(۱) از سرظاهراً یعنی از نو ، چنانکه امروزهم میگویند . (۲) فامو : ازار ، و این کلمه محل تأمل است ، صفت فراخ هم برای آذین خالی از غرابت نیست . شاید ازار بمعنی ازاره است که امروز در اصطلاح بنائی هزاره میگویند (؟) وممکن است که کلمهٔ « عظیم و فراخ » بسهو ناسخان پس و پیش شده و عبارت این طور بوده : آذین بسته بودند و آنجا تنوری نهاده بودند سخت عظیم وفراخ ، یا آنکه : و سخت عظیم وفراخ آنجا تنوری نهاده بودند . (۳) بلسك بدو کسره یا بدو ضمه (برهان جامع) سیخ کباب یا سیخی که بدان بریان درتنور آویزند ، فتوحی گوید :

در تنور ویل بادا دشمنت　　　از بلسك چینور آویخته

(٤) کواژه بکاف تازی مفتوح تخم نیم برشت ، نیمرو (برهان) . (۵) مو : بزگان . حاشیه یب : سوخته نانی است که خمیرآنرا بآب پیاز کنند و برکان جمع بره است و طریق روده کردن آن است که بره را بعد از کشتن در آب گرم اندازند و بیرون آرند و موی و پشم آن را بدست بکنند و بعد از آن کباب کنند و این قسم کباب را عرب سمیط گوید انتهی .

کردند و خوردنی علی طریق الاستلات [1] میخوردند و شراب روان شد به‌بسیار قدحها و بلبله ها و ساتگینها ومطربان زدن گرفتند و روزی بود چنانکه چنین پادشاه پیش گیرد. و وزیر شراب نخوردی یك دو دور شراب بگشت او باز گشت وامیر تا نزدیك نماز پیشین ببود چنانکه ندیمان بیرونی باز گشتند پس بصفهٔ نائبان [2] آمد که از باغ دور نیست و آنجا مجلسی خسروانی ساخته بودند و ندیمان خاص و مطربان آنجا آمدند و تا نماز دیگر ببود پس از آن باز گشتند. و روز دوشنبه نهم ذی الحجه و دوم [3] روز از آن عید کردند وامیر رضی الله عنه بدان خضرا آمد که بر زبر میدان است روی بدشت شا بهار و بایستاد ونماز عید کرده آمد و رسم قربان بجای آورده شد و امیر از خضرا بزیر آمد و در صفهٔ بزرگ که خوان راست کرده بودند بنشست و اولیا و حشم و بزرگان را بخوان فرود آوردند و برخوان شراب دادند و بازگردانیدند.

دیگر روز امیر بار داد و پس از بار با وزیر و اعیان دولت خالی کرد و پس از مناظرهٔ بسیار قرار گرفت که امیر بر جانب بست رود و وزیر با وی باشد تا اگر حاجت آید رایت عالی بهرات رود و اگر نه وزیر را بفرستد، و خداوند زاده امیرمودود وسپاه سالار علی عبد الله مثال یافتند تا با مردم خویش و لشکری قوی سلطانی ببلخ روند وآنجا مقیم باشند تا همهٔ خراسان مشحون باشد ببزرگان و حشم، و باز گشتند و کار ها راست کردند و دیگر روز امیر بر پیل نشست و با خاصگان بدشت شابهار بایستاد تا فرزند عزیز و سپاه سالار و لشکری آراسته پیش آمدند تعبیه کرده و بگذشتند و این دو محتشم و مقدمان رسم خدمت بجای آوردند وسوی بلخ رفتند ـ و خلعت یافته بودند پیش از آنکه برفتند ـ و امیر بسعادت بکوشك آمد، و امیر سعید را خلعتی فاخر راست کرده بودند بپوشید و پیش آمد و سلطان او را بنواخت و مثال داد تا بغزنین مقام کند بکوشك خواجهٔ بزرگ ابو العباس اسفراینی بدیه آهنگران، و بقلعت سر هنگ بو علی کوتوال را

---

(۱) مج موفا: الاستیلاب(؟) حاشیهٔ یب: این خوردن چنان است که درظرف بقیتی نگذارند و پاك بخورند و بانگشتان ته کاسه بلیسند انتهی صحاح گوید السلاتة مایؤخذ بالاصبع من جوانب القصعه لتنظف. بنابرین استلات از باب افتعال است. (۲) فا: نایبنان، مج: مانیان، وهمه مجهول است (۳) ظاهراً: دهم.

خلعت دادند و مثال یافت تا پیش کار فرزند و کار های غزنین باشد ، و فقیه نوح را این
سال ندیمی خداوند زاده فرمود سلطان و وی مردی است که حال او در وجاهت امروز
پوشیده نیست و دوست من است ، این مقدار از حال او باز نمودم و بر اثر دیگر نمایم
بر رسم تاریخ که حالها بگردد ، وخواجه محمد منصور مشکان را رحمة الله علیه هم ندیمی
وی فرمودند . و سلطان این فرزند را بر میکشید و در باب تجمل و غلامان و آلت و
حاشیت و خدمتکاران وی زیادتها[1] میفرمود و می‌نمود که او را دوست تر دارد ، پدر دیگر
خواست و خدای عز و جل دیگر که پادشاه زاده بکودکی وجوانی گذشته شد چنانکه بیارم
بر اثر و تخت ملك پس از پدر مودود یافت و کینهٔ او این شیر بچه باز خواست
و همه رفته اند خدای عز و جل بر ایشان رحمت کناد و سلطان معظم ابراهیم را بقا باد
بحق محمد و آله اجمعین .

چون امیر مسعود ازین کارها فارغ شد سرای پرده بر راه بست بزدند و از غزنین
حرکت کرد[2] روز پنجشنبه سیزدهم ذو الحجه [و] در تگین آباد [فرود آمد] روزچهار
شنبه بیست و ششم این ماه و هفت روز [2] آنجا مشغول بود بنشاط و شراب و پس سوی
بست کشید و الله اعلم .

تاریخ سنه ثمان و عشرین واربعمائه ، غرهٔ محرم روز دوشنبه بود . و بکوشك
دشت لنکان[3] فرود آمد روز پنجشنبه چهارم محرم امیر رضی الله عنه و این کوشك از بست
بر یك فرسنگی است . نزدیك نماز پیشین که[4] همه لشکر پره داشتند واز ددگان ونخچیر
برانده بودند ـ و اندازه نیست نخچیر آن نواحی را ـ چون پره تنگ شد نخچیر را در باغ
راندند که در پیش کوشك است و افزون از پانصد و ششصد بود که بباغ رسید و بصحرا
بسیار گرفته بودند بیوزان و سگان و امیر برخضرا بنشست و تیر میانداخت و غلامان در
باغ میدویدند و میگرفتند و سخت نیکو شکاری رفت . و همچنین دیده بودم که امیر محمود
رحمة الله علیه کرد وقتی هم اینجا و هم به بست و گور خری در راه بگرفتند و بداشتند

(۱) جز یب : زیادتیها (۲-۲) عبادت میان دو را دهٔ در نسخه ها مشوش است و یب گویا
تصرفی کرده است . (۳) کلمه معلوم نشد (٤) « که » شاید زائد باشد .

باشکالها [1] پس فرمود تا داغ بر نهادند بنام محمود و بگذاشتند که محدّثان پیش وی خوانده بودند که بهرام گور چنین کردی .

و روز آدینه نوزدهم محرم دو رسول سلجوقیان را بلشکرگاه آوردند ونزل نیکو دادند ، دانشمندی بود بخاری مردی سخنگوی و ترکمانی که گفتندی از نزدیکان آن قوم است ، و دیگر روز شنبه امیر بار داد سخت با شکوه و تکلف و رسولان را پیش آوردند و خدمت کردند و بندگی نمودند و بدیوان وزیر بردند و صاحب دیوان رسالت آنجا رفت خواجه بو نصر مشکان و خالی کردند ، نامهٔ سوی وزیر خواجه احمد عبد الصمد نبشته بودند و حوالت به پیغام کرده و پیغام چنان بود که از ما تا این غایت هیچ دست درازی نرفته است اما پوشیده نیست که درخراسان ترکمانان دیگر اند [2] و دیگر میآیند که راه جیحون و بلخان کوه گشاده است ، و این ولایت که ما را داده آمده است تنگ است واین مردم را که داریم برنمیگیرد باید که خواجهٔ بزرگ بمیان کار درآید ودرخواهد ازخداوند سلطان تا این شهر کها [3] که باطراف بیابان است چون مرو و سرخس و باورد ما را داده آید چنانکه صاحب بریدان و قضات و صاحب دیوان خداوند باشند و مال می ستانند و بما میدهند به بیستگانی تا ما لشکر خداوند باشیم و خراسان پاك کنیم ازمفسدان و اگر خدمتی باشد بعراق یا جای دیگر تمام کنیم و بهرکار دشوار تر میان بندیم وسباشی‌حاجب و لشکر بنشابور و هرات مقام کنند اگر قصد ما کنند ناچار ما را بدفع آن مشغول باید شدن و حرمت از میان بر خیزد ، التماس ما این است ، رأی عالی برتر . بو نصر برفت و آنچه گفتند با امیر بگفت جواب داد که رسولان را باز گردانید و شما دو تن بیایید تا درین باب سخن گوییم . وزیر و بونصر نزدیك سلطان رفتند امیر سخت درخشم شده بود وزیر را گفت این تحکم و تبسط و اقتراح این قوم از حد بگذشت ، از یك سو خراسان را غربال کردند و از دیگرسو این چنین عشوه و سخن نگارین میفرستند ، این رسولان را باز باید گردانید و مصرح بگفت که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها از برای جنگ فرستاده آمده است وما اینك از بست حرکت میکنیم و بهرات خواهیم رفت . وزیر گفت

(۱) شکال بمعنی بند وطناب (۲) یب : دیگرهستند (۳) یب : شهرچها

تا این قوم سخن برین جمله میگویند و نیز آرمیده اند پردهٔ حشمت برنا داشته بهتر، بنده را صواب آن می نماید که جواب درشت و نرم داده آید تا مجاملتی در میان بماند آنگاه اگر خداوند فرماید [بنده] بهرات رود و حاجب بزرگ وجملهٔ لشکر اینجا[1] آیند وکار ایشان ساخته آید و بصلح و یا جنگ برگزارده آید و خداوند نیز بما نزدیك باشد اگر حاجت آید حرکت کند. امیر گفت این سره است این رسولان را برین جمله باز باید گردانید و آنچه باید نبشت خواجه بو نصر ازخویشتن بنویسد و ایشان را نیك بیدار کند تا خواب نه بینند و بگوید که اینك تو که احمدی میآیی تا این کار را برگزارده آید، هر دو باز گشتند و دو سه روز درین مناظره بودند تا با رسولان قرار گرفت، جواب نامه و پیغام بدادند و ایشان را صلح[2] داده شد و بازگردانیدند سوی خراسان روز پنجشنبه پنج روز مانده از محرّم.

و روز سه شنبه غرهٔ صفر ملطفهٔ برید هرات و باد غیس و غرجستان رسید که داود ترکمان با چهار هزار سوار ساخته از راه رباط رزن (؟) و غور و سیاه کوه قصد غزنین کرد، آنچه تازه گشت باز نموده آمد وحقیقت ایزد تعالی تواند دانست. امیر سخت تنگ دل شد بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت هرگز ازین قوم راستی نیاید و دشمن دوست چون تواند بود، با لشکری ساخته ترا سوی هرات باید رفت تا ما سوی غزنین رویم که بهیچ حال خانه خالی نتوان گذاشت. وزیر گفت فرمان بردارم اما بنده را این خبر حقیقت نمی‌نماید که ازمهرگان مدتی‌دراز بگذشته است ومرغ نیز ازراه رباط رزن بغزنین نتواند رفت. امیر گفت این چه محال است که میگویی دشمن کی مقید یخ بند[3] میشود برخیز کار رفتن بساز که من پس فردا بهمهٔ حالها سوی غزنین بازروم. وزیر بازگشت وقومی که درآن خلوت بودند جایی بنشستند وبرزبان بونصر پیغام دادند که اگر عیاذ بالله این خبر حقیقت است مردی رسد[4] خداوند را چندان مقام باید کرد تا خبری دیگر رسد، برفت

(۱) شاید: آنجا (۲) کذا وشاید: خلعت (۳) یب: یخ و برف. مو: دشمن بپروز به یخ بند میشود. (٤) یب جمله «مردی‌رسد» را ندارد.

و پیغام بگزارد امیر گفت نیك آمد سه‌روز مقام کنیم اما باید که اشتران و اسبان غلامان از سه پنج [1] باز آرند. گفتند نیك آمد و کسان رفتند آوردن اسبان و اشتران را و هزاهزی عظیم در لشکرگاه افتادو مردمان علفها که نگاه داشتن راساخته بودند ببهای ارزان فروختن گرفتند، خواجه بونصر مرا گفت علف نگاه دار و دیگر خر که این خبر سخت مستحیل است و هیچگونه دل وخرد این‌را قبول نمیکنند و گفته‌اند لاتُصدّقنّ من الاخبار مالا یستقیم فیه الرأی و این خداوند ما همه هنر است و مردی اما استبدادی عظیم دارد که هنرها را می بپوشد. و راست چنان آمد که وی [2] گفت، روز شنبه پنجم صفر نامهٔ دیگر رسید که‌آن خبر دروغ بود و حقیقت چنان بود که سواری صد و پنجاه ترکمان بدان حدود بگذشته بودند و گفته که‌ایشان مقدمهٔ داود اند، از بیم آن‌تاطلبی دُم ایشان نرود آن خبر افکنده بودند، امیر بدین نامه بیارامید ورفتن سوی غزنین باطل گشت و مردمان بیارامیدند.

و روز دوشنبه هفتم صفر امیر شبگیر برنشست وبکران رود هیرمند رفت بابازان ویوزان وحشم وندیمان ومطربان، و خوردنی و شراب بردند و صید بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه بصید مشغول بودند پس بکران آب فرود آمدند و خیمها و شراعها زده بودند نان بخوردند ودست بشراب کردند وبسیارنشاط رفت. ازقضای آمده پس از نماز امیر کشتیها بخواست وناوی ده بیاوردند یکی بزرگتراز جهت نشست اوراست کردند و جامها افکندند و شراعی [3] بروی کشیدند و وی آنجا رفت بادوندیم وکسی که شراب پیماید از شرابداران ودوساقی و غلامی وسلاحدار، و ندیمان ومطربان وفراشان وازهردستی مردم در کشتیهای دیگر بودند وکس را خبرنه ناگاه آن دیدند که چون آب نیرو کرده بود و کشتی پر شده نشستن ودریدن گرفت آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شد، بانگ و هزاهز وغریو خاست امیر برخاست وهنر آن بود که کشتیهای دیگر بدو نزدیك بودند ایشان درجستند هفت و هشت تن وامیر را بگرفتند و بربودند وبکشتی دیگر رسانیدند ونیك کوفته شدوپای راست افگار شد چنانك یك دوال پوست و گوشت بگسست و هیچ نمانده بود از غرقه شدن اما ایزد

---

(۱) کذا و شاید « سپنج » باشد یعنی زمین سپنج زار (= سپند زار) چه امروز در خراسان سپند را سپنج میگویند. (۲) یعنی بونصر. (۳) یب: وشراعها.

عز ذکره رحمت کرد پس از نمودن قدرت، وسروری [١] وشادی بی بدان بسیاری تیره[٢] شد وای نعیم لایکدره الدهر، و چون امیر بکشتی رسید کشتیها براندند و بکرانهٔ رود درسانیدند وامیر از آن جهان آمده بخیمه فرود آمد وجامه بگردانید وترو تباه [٣] شده بودوبرنشست و بزودی بکوشك آمد که خبری سخت ناخوش درلشکرگاه افتاده بود واضطرابی و تشویشی بزرگ بپای شده، واعیان ووزیر بخدمت استقبال رفتند چون پادشاه را سلامت [٤] یافتند خروش ودعا بود ازلشکری ورعیت وچندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود، ودیگر روز امیر نامها فرمود بغزنین وجمله مملکت برین حادثهٔ بزرگ وصعب که افتاد و سلامت [٥] که بدان مقرون شد ومثال داد تا هزار هزار درم بغزنین و دوهزار بار هزار درم بدیگرممالك بمستحقان ودرویشان دهند شکر این‌را ونبشته آمد و بتوقیع مؤکد گشت ومبشران برفتند. و روز پنجشنبه امیر را تب گرفت تب سوزان و سرسامی افتاد چنان که بار نتوانست داد و محجوب گشت از مردمان مگر از اطبا وتنی چند از خدمتکاران مرد و زن را [٦] [و] دلها سخت متحیر ومشغول شد تا حال چون شود.

روز چهار شنبه هفدهم صفر رسولی رسید ازآن پسران علی تکین البتگین نام و باوی خطیب بخارا عبدالله پارسی، و رسولدار پیش رفت باجنیبتان و مرتبه داران وایشان را بکرامت بلشکرگاه رسانیدند ونیکو داشتند. ونزل بسیار فرستادند وامیر را آگاه بکردند ونیکو داشتند ونزل بسیار فرستادند وامیر را آگاه بکردند پیغام فرستاد برزبان بوالعلاء طبیب نزدیك وزیر که هرچند ناتوانیم ازین علت از تجلد چاره نیست فردا بار عام دهیم چنانکه همهٔ لشکر مارا به بینند، رسولان را پیش باید آورد تا مارا دیده آید آنگاه پس از آن تدبیر باز گردانیدن ایشان کرده شود، گفت [٧] سخت نیکو میگوید خداوند که دلها مشغول است وچون ازین رنج برتن مبارك خود نهد بسیار فایده حاصل شود. دیگر روز

---

(١) مج : سوری . (٢) مج : طیره (٣) ترو تباه مثل این است که ازلغات اتباع ومأخوذ ازمحاوره‌بوده‌شاید شعر معروف « برو تباه‌آمده‌یه » نیز دراصل تر و تباه بوده . (٤) شاید : بسلامت ، مؤیدانکه درفا زیرسین نقطه ای بخط الحاقی دیده میشود . (٥) سلامت که = سلامتی که . درین سبك غالباً این یای موصولی حذف میشده است شعر مسعود نیز چنین است : سخن که نظم کنند الخ . (٦) این « را » زائد بنظر میرسد . (٧) یعنی وزیر .

امیر برتخت نشست رضی‌الله عنه درصفهٔ بزرگ و پیشگاه ووزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم بدرگاه آمدند سخت شادمانه گشتند [۱] و دعاهای فراوان کردند وصدقه ها روان‌شد ورسولان را پیش آوردند تا خدمت کردند وبنشاندند امیر مسعود رضی‌الله عنه گفت‌برادر ماایلك را چون ماندید؟ گفتند « بدولت سلطان‌بزرگ شادکام وبرمراد، تا دوستی ونواخت این جانب بزرگ حاصل شده است جانب ایلك‌را شادی و اعتداد و حشمت زیادت است، و مابندگان را بدان فرستاد تا الفت و موافقت زیادت گردد » ورسولدار ایشان را بدیوان وزارت‌آورد وامیر خالی کرد باوزیر احمد عبدالصمد و عارض بوالفتح رازی وبونصر مشکان وحاجبان بکتغدی وبوالنصر، وحشمت بوالنصر بسیار ودرجه [۲] زیادت شده بود و همهٔ شغل درگاه او بر میگزارد بخلافت حاجب بزرگ سباشی که بوقت رفتن از بلخ سوی خراسان این درخواسته بود از امیر واجابت یافته، امیر گفت سخن این‌رسولان بباید شنیدوهم درین هفته باز باید گردانید و احتیاط باید کرد تا هیچ کس نزدیك ایشان نیاید بی فرمان و قوم ایشان را گوش باید داشت و چنان باید که بر هیچ حال واقف نگردند، و مرا بیش ازین ممکن نیست که بنشینم بوالعلاء طبیب را بخوانید و باخویشتن برید تابه پیغام هم امروزکار را قرار داده آید، گفتند چنین کنیم وبر خداوند رنجی بزرگ آمد ازین بار دادن‌ولیکن صلاحی بزرگ بود، گفت چنین است.

قوم همه بازگشتند و امیر برخاست وبجای خود بازشد و بوالعلاء بدیوان وزارت آمد، نامها و مشافهات استادم بستد وبخواند نبشته بود که ندانیم که عذر آن سهوی که‌برفت چون خواهیم باچندین نظر خداوندی که از خداوند سلطان میباشد و اکنون چون‌حال الفت‌و موافقت بدین درجه‌رسید مارا سه غرض است‌که این رسولان را بدان فرستاده آمده است که چون عهد بسته آید از هردو جانب و این‌سه غرض تمام گردد همهٔ مراد هابتمامی حاصل شود یکی آنکه مرا [۳] بزرگ کرده آید بدانکه ودیعتی از آن جانب کریم نامزدشود و دیگر آنکه مارا عریف کرده آید بدانکه ودیعتی ازاین جانب ما نامزد یکی از فرزندان

(۱) شاید: گشته. (۲) فامو: درجه (بی واو عطف). و اشکال متن نقط آن است که حذف فعل از جمله اول خلاف سبك است. (۳) ظاهراً «ما را» بقرینه بعد.

سلطان شود تا همهٔ طمعها ازین ولایت که پیوسته است بمملکت خداوند بریده گردد وسه دیگر آنکه مارا با ارسلان خان که مهتر وخان ترکستان است بدستور و وساطت سلطان عهد و مکاتبت باشدتاایشان‌را مقرر گردد که عداوت برخاسته است وخانها یکی شده‌است واسباب منازعت و مکاشفت [1] بریده شود، و این رسولان را با مشافهات و پیغامها بدین سبب فرستادیم و سزد ازهمت بزرگ سلطان که مارا بدین اجابت باشد و با رسولان مارسولان آیند ازحضرت بزرگ تامانیز آنچه التماس کرده‌آید بجای آریم که‌چون این‌اغراض حاصل شد لشکرهای ماز آب بگذرد و دست با لشکر های سلطان یکی کنند وآتش این فتنه نشانده آید و فرمان را درین باب نگاه داریم وآنچه شرط یگانگی است درهر بابی بجای آریم باذن الله عزوجل.
استادم‌این مشافهات وپیغامها بخط خویش نبشت و بوالعلاء را داد تا نزدیك امیر بردوپس بیك دو ساعت جواب آورد که نیك آمد. رسولان را باز گردانیدند و بوالعلا نیز برفت پس باز آمد و وزیر وبونصر مشکان را گفت خداوند میگویددرین باب چه میباید کرد وصواب چیست؟ گفتند شططی [2] نخواسته است این جوان، اگر اورا بدین اجابت کرده آید فائده حاصل شود یکی آنکه از جانب اوایمنی افتدکه نیز درد سری وفسادی تولد نگردد و دیگر که مردم دارد و باشد که بدیشان حاجتی افتد، بندگان را این فراز میآمد وصواب‌آن‌باشد که رأی عالی بیند بوالعلا برفت و باز آمد وگفت «آنچه میگویند سخت صواب آمد اجابت باید کرد [به] هرسه غرض و نامها را جواب نبشت رسولی نامزد کرد تا با ایشان برود» و چندتن را نام نبشتند تا اختیار کرده آید کسی را وبدست بوالعلا بفرستادند امیر عبدالسلام رئیس بلخ را اختیار کرد واز جملهٔ ندما بود و برسولی رفته، خواجه بونصر بازگشت ونامها ومشافهات بدو سپردند وبرآن نهاده آمدکه خواهری ازآن ایلك بنام خداوند زاده‌امیرسعید عقدنکاح کنند وازین جانب دختری ازآن امیر نصر سپاه سالار بنام ایلك کنند و رسولان برین جمله برفتند روز سه شنبه بیست وسوم صفر بامراد ها.

وپیش تا عارضه زائل شدنامها رسید از بوسهل حمدوی عمید عراق که چون‌بسر

---

(۱) المکاشفه باکسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن (تاج المصادر). (۲) شطط بدو فتحه بمعنی زورگویی و غلط.

کاکو را سربدیوار [1] آمد و بدانست که بجنگ می برنیاید عذر هاخواست و التماس میکند تا سپاهان را بمقاطعه بدو داده آید و بنده بی فرمان عالی این کار برنتوانست گزارد رسول اورا نگاه داشت، ونامها که وزیر خلیفه راست محمد ایوب بمجلس عالی وبه بنده که درین باب شفاعت کرده است تا این مرد را بجای بداشته آید آن را فرستاده آمد و بنده منتظر است فرمان عالی را درین باب تا برحسب فرمان کارکرده آید. بونصر این نامها را بخط خویش نکت بیرون آورد، تا این عارضه افتاده بود بیش چنین میکرد واز بسیار نکته [2] چیزی که در آن کراهیتی نبود میفرستاد فرود سرای بدست من ومن باغاجی خادم میدادم وخیرخیر جواب میآوردم وامیر راهیچ ندیدمی، تا این نکته بردم وبشارتی بوداغاجی بستد وپیش برد پس ازیك ساعت برآمد وگفت ای بوالفضل ترا امیر می‌بخواند پیش رفتم یافتم خانه تاریك کرده و پرده های کتان آویخته و تر کرده و بسیار شاخها نهاده و طاسهای [3] بزرگ پر یخ برز برآن وامیر را یافتم آنجا برزبر تخت نشسته پیراهن توزی [برتن] و مخنقه [4] درگردن، عقدی همه کافور، و بوالعلاء طبیب [را] آنجا زیر تخت نشسته دیدم گفت « بونصررابگوی که امروز درستم [5] و درین دو سه روز بار داده آید که علت وتب تمامی زائل شد، جواب بوسهل بباید نبشت که این مواضعت را امضا باید کرد سپس آنکه احکام تمام کرده آید و حجت براین مرد گیرد که این بار دیگر این مواضعت ارزانی داشتیم حرمت شفاعت وزیر خلیفه را و اگر پس‌ازین خیانتی ظاهر گردد استیصال خاندانش باشد، وجواب وزیرخلیفه بباید نبشت چنانکه رسم‌است به‌نیکوین درین باب، آن نامه که ببوسهل نبشته آید تو بیاری تا توقیع کنم که مثال دیگر است ». من بازگشتم و اینچه رفت بابونصر بگفتم سخت شادشد وسجدهٔ شکرکرد خدای را عز وجل برسلامت سلطان ونامه نبشته آمد نزدیك آغاجی‌بردم و راه یافتم تا سعادت دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات خواست و توقیع کرد وبمن انداخت وگفت دوخیلتاش معروف را باید داد تا ایشان‌باسوار بوسهل بزودی بروند وجواب بیارند، وجواب نامه برید ری بباید نبشت که عزیمت ماقرار

---

(۱) مأخوذ از محاوره بنظر میآید . (۲) جز مج : و از بسیاری نکت (اگریای نکره خوانده شود صحیح است) . (۳) مح فا : طابها . (٤) فا . مخنقه ، مو : و مخفته (؟) مج اصلا کلمه را ندارد . مخنقه بمعنی گردن بند است و بنا برین کلمه عقد بدل است . (۵) یب : بهستم .

گرفته است که ازبست سوی هرات ونشابور آییم تا بشما نزدیکتر باشیم و آن کارها که درپیش دارید زودتر قرارگیرد ونیکوتر پیش رود، و بصاحب‌دیوان سوری نامه باید نبشت بردست این خیلتاشان ومثال داد تا بنشابور ومراحل ری علفهای‌ما بتمامی ساخته کنند که عارضهٔ که مارا افتاد زایل شد وحرکت رایت‌مازود خواهد بودتا خللها را که بخراسان افتاده است دریافته آید، و چون نامها گسیل کرده شود تو باز آی که پیغامی است سوی بونصر دربابی تا داده آید، گفتم چنین کنم، وبازگشتم بانامهٔ توقیعی و این حالها را بابونصر بگفتم و این مرد بزرگ ودبیر کافی رحمة‌الله علیه بنشاط قلم در نهاد تا نزدیك نماز پیشین ازین مهمات فارغ شده بود و خیلتاشان و سوار را گسیل کرده پس رقعتی نبشت بامیر و هرچه کرده بود باز نمود ومرا داد وببردم وراه یافتم و برسانیدم وامیر بخواند وگفت نیك آمد، و آغاجی خادم‌را گفت کیسها بیاور ومرا گفت بستان درهرکیسه هزار مثقال زرپاره کرده است بونصر را بگوی که زرهاست که پدر ما رضی‌الله عنه از غزو هندوستان آورده است و بتان زرین شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال تر مالهاست [1] و در هرسفری مارا ازین بیارند تا صدقهٔ که‌خواهیم کردحلال بی‌شبهت‌باشد ازین‌فرماییم، و میشنویم که قاضی بست‌بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگ دست اند و ازکس چیزی نستانند و اندك مایه ضیعتی دارند یك کیسه بپدر بایدداد ویك کیسه بپسر تاخویشتن‌را ضیعتکی‌حلال خرند وفراختر بتوانند زیست و ماحق این نعمت تندرستی‌که باز یافتیم لختی گزارده باشیم». من کیسها بستدم وبنزدیك بونصرآوردم وحال بازگفتم دعا کردوگفت «خداونداین سخن [2] نیکو کرد و شنوده ام که بوالحسن و پسرش وقت باشد که بده درم درمانده اند» و بخانه بازگشت وکیسها باوی بردندوپس ازنماز کس فرستاد وقاضی بوالحسن وپسرش را بخواند و بیامدند بونصر پیغام سلطان‌بقاضی رسانید بسیاردعا کرد وگفت این‌صلت فخراست پذیرفتم وبازدادم که مرا بکارنیست وقیامت سخت نزدیك است حساب این‌نتوانم داد، ونگویم‌که مرا سخت دربایست نیست اما چون بدانچه دارم و اندك است قانعم وزر و وبال [3] این چه بکار آید.

---

(۱) یب : مالهای ماست . و شاید : مال ماست . (۲) شاید : سخت نیکو (۳) فامو : زر ومال . یب : وزر و وبال زر ومال .

بونصر گفت ای سبحان الله زری که سلطان محمود بغزو از بتخانها بشمشیر بیاورده باشد وبتان شکسته و پاره کرده وآن را امیرالمؤمنین می‌روا دارد ستدن، آن قاضی همی‌نستاند؟ گفت زندگانی خداوند درازباد حال خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت است وخواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده ام وبرمن پوشیده است که آن غزوها برطریق سنت مصطفی هست علیه السلام یانه، بهیچ [حال] من این نپذیرم و در عهدهٔ این‌نشوم. گفت اگرتونپذیری بشاگردان خویش و بمستحقان و درویشان ده. گفت من هیچ مستحق را نشناسم در بُست که زر بدیشان توان داد، ومرا چه افتاده است که زر کسی دیگر برد و شمار آن بقیامت مرا باید داد، بهیچ حال این بعهده قبول نکنم. بونصر پسرش را گفت تو ازآن خویش بستان، گفت زندگانی خواجه عمید دراز بادعلی ای حال من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت وعلم از وی آموخته ام و اگر وی را یك روز دیده بودمی و احوال و عادات وی بدانسته واجب کردی که درمدت عمر پیروی او کردمی پس چه جای آنکه سالها دیده ام ومن هم از آن حساب و توقف وپرسش قیامت بترسم که وی می‌ترسد و آنچه دارم از اندك مایه حطام دنیا حلال است و کفایت است و بهیچ زیادت حاجتمند نیستم. بونصر گفت «لله درّکما، بزرگا که شما دوتنید» وبگریست و ایشان را باز گردانید و باقی روز اندیشمند بود وازین یاد میکرد و دیگر روز رقعتی نبشت بامیر و حال بازنمود وزر بازفرستاد امیر بتعجب بماندوچند دفعت شنودم که هرکجا متصوفی را دیدی یاسوهان سبلتی [1] را دام‌زرق نهاده یا پلاسی پوشیده دل‌سیاه تر ازپلاس بخندیدی و بونصر را گفتی چشم بد دور از بولانیان. و اینجا حکایتی یاد آمد سخت نادر و خوش که در اخبار خلفاء عباسیان خواندم واجب داشتم اینجا نبشتن:

حکایة امیرالمؤمنین مع ابن السماك وابن [2] عبدالعزیز الزاهدین

هرون‌الرشید یك سال بمکه رفته بود حرسها الله تعالی چون مناسك گزارده آمد و باز نموده بودند که آنجا دو تن اند از زهدان بزرگ یکی را ابن السماك گویند ویکی را

(۱) سوهان سبلت یعنی صاحب سبلت زبر ودرشت، در قدیم رسم بوده است که مردم مقدس بحکم سنت سبلت را مورچه پی میزده اند طوری که شبیه بسوهان می شده است.

(۲) مراد عبد الله بن عبد العزیز زاهد است (رك: تعلیقات) و اینکه در متن گاهی کلمه ابن را حذف کرده اند و مورلی نیز وجود آن را در عنوان مورد تردید قرار داده غلط است.

[ابن] عبدالعزيز عمرى و نزديك هيچ سلطان نرفتند فضل ربيع را گفت يا عباسى - و وى را چنان گفتى - مرا آرزوست كه اين دو پارسا مرد را كه نزديك سلاطين نروند ببينم و سخن ايشان بشنوم و بدانم حال و سيرت و درون و بيرون ايشان ، تدبير چيست ؟ گفت فرمان امير المومنين را باشد كه چه انديشيده است و چگونه خواهد و فرمايد تا بنده تدبير آن بسازد . گفت مراد من آن است كه متنكر نزديك ايشان شويم تا هردو را چگونه يابيم كه مُرائيان را بحطام دنيا بتوان دانست . فضل گفت صواب آمد ، چه فرمايد ؟ گفت بازگرد و دو خر مصرى راست كن و دو كيسه در هر يكى هزار دينار زر و جامهٔ بازرگانان پوش و نماز خفتن نزديك من باش تا بگويم كه چه بايد كرد . فضل بازگشت و اين همه راست كرد و نماز ديگر را نزديك هارون آمد يافت او را جامهٔ بازرگانان پوشيده برخاست و بخر برنشست و فضل برديگر خر و زر بكسى داد كه سراى هردو زاهد دانست و وى را پيش كردند با دو ركابدار خاص و آمدند متنكر چنانكه كس بجاى نيارد و با ايشان مشعله و شمعى نه ، نخست بدر سراى عمرى رسيدند در بزدند بچند دفعت تا آواز آمد كه كيست جواب دادند كه در بگشائيد كسى است كه ميخواهد كه زاهد را پوشيده به بيند ، كنيزكى كم بها بيامد و در بگشاد هرون و فضل و دليل معتمد هرسه در رفتند يافتند عمرى را در خانه بنماز ايستاده و بوريايى خلق افكنده و چراغدانى بركون سبويى نهاده ، هرون و فضل بنشستند مدتى تا مرد از نماز فارغ شد و سلام بداد پس روى بديشان كرد و گفت شما كيستيد و بچه شغل آمده ايد فضل گفت امير المؤمنين است تبرك را بديدار تو آمده است گفت جزاك[1] الله خيرا چرا رنجه شد مرا بايست خواند تا بيامدمى كه در طاعت و فرمان اويم كه خليفهٔ پيغامبر است عليه السلام وطاعتش برهمهٔ مسلمانان فريضه است . فضل گفت اختيار خليفه اين بود كه او آيد . گفت خداى عز وجل حرمت و حشمت او بزرگ كناد چنانكه او حرمت بندهٔ او بشناخت . هرون گفت ما را پندى ده وسخنى گوى تا آن را بشنويم وبرآن كار كنيم . گفت اى مرد گماشتهٔ برخلق خداى عز وجل ، ايزد عز وعلى بيشتر از زمين بتو داده است تا بعدالت با اهل آن خويشتن از آتش دوزخ باز خرى ، و ديگر در آيينه

(١) شايد : جزاه .

نگاه کن تا این روی نیکوی خویش بینی و دانی که چنین روی بآتش دوزخ دریغ باشد خویشتن را نگر و چیزی مکن که سزاوار خشم آفریدگار گردی جل جلاله . هرون بگریست و گفت دیگر گوی ، گفت ای امیر المؤمنین از بغداد تا مکه دانی که بر بسیار گورستان گذشتی ، باز گشت مردم آنجاست رو آن سرای آبادان کن که درین سرای مقام اندك است . هرون بیشتر بگریست فضل گفت ای عمری بس باشد تا چند ازین درشتی ، دانی که با کدام کس سخن میگویی ؟ زاهد خاموش گشت هرون اشارت کرد تا یك کیسه پیش او نهاد خلیفه گفت خواستیم تا ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم . عمری گفت صاحب العیال لا یُفلح ابدا ، چهار دختر دارم و اگر غم ایشان نیستی نپذیرفتمی که که مرا بدین حاجت نیست . هرون برخاست وعمری با وی تا درسرای بیامد تا وی برنشست و برفت ، و در راه فضل را گفت « مردی قوی سخن یافتم عمری را ولیکن هم سوی دنیا گرایید ، صعبا فریبنده که این درم و دینار است ! بزرگامردا که ازین روی برتواند گردانید ! تا پسر سماك را چون یابیم » و رفتند تا بدر سرای او رسیدند حلقه بردر بزدند سخت بسیار تا آواز آمد که کیست گفتند ابن سماك را میخواهیم ، این آواز دهنده برفت دیر ببود و باز آمد که از ابن سماك چه میخواهید ؟ گفتند که در بگشایید که فریضه شغلی است مدتی دیگر بداشتند[1] برزمین خشك ، فضل آواز داد آن کنیزك را که درگشاده بود تا چراغ آرد کنیزك بیامد و ایشان را گفت تا این مرد مرا بخریده است من پیش او چراغ ندیده ام هرون بشگفت بماند و دلیل را بیرون فرستادند تا نیك جهد کرد و چند در بزد و چراغی آورد و سرای روشن شد فضل کنیزك را گفت شیخ کجاست گفت براین بام ، بربام خانه رفتند پسر سماك را دیدند در نماز میگریست و این آیت میخواند أفحسبتم انما خلقناکم عبثا و باز میگردانید و همین میگفت پس سلام[2] بداد که چراغ دیده بود و حس مردم شنیده روی بگردانید و گفت سلام علیکم هرون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند پس پسر سماك گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید فضل گفت امیر المؤمنین

(۱) محتمل است دراینجا عبارتی افتاده باشد ازین قبیل : پس کنیزکی در بگشاد وایشان در رفتند و بنشستند در تاریکی بر زمین خشك الخ · (۲) یعنی نماز را سلام داد ، تمام کرد .

است بزیارت تو آمده است که چنان خواست که ترا به بیند گفت از من دستوری بایست بآمدن و اگر دادمی آنگاه بیامدی که روا نیست مردمان را ازحالت خویش درهم کزدن. فضل گفت چنین بایستی اکنون گذشت ، خلیفهٔ پیغامبراست علیه السلام وطاعت وی فریضه است برهمهٔ مسلمانان ، و تو درین جمله درآمدی که خدای عز وجل میگوید و اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامرمنکم . پسرسمال گفت این خلیفه برراه شیخین میرود - وباین[1] عدد خواهم بوبکر و عمر رضی الله عنهما - تا فرمان اوبرابرفرمان پیغامبر علیه السلام دارند ؟ گفت رَوَد ، گفت عجب دانم[2] چه درمکه که حرم‌است این اثرنمی بینم وچون‌اینجا نباشد توان دانست که بولایت دیگر چون است . فضل خاموش ایستاد هرون گفت مرا پندی ده که بدین آمده ام تا سخن تو بشنوم و مرا بیداری افزاید گفت یا امیر المؤمنین از خدای عز و جل بترس که یکی است وهنباز ندارد و بیار حاجتمند نیست ، و بدانکه در قیامت ترا پیش او بخواهند ایستانید وکارت از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ و این دو منزل را سه دیگر نیست . هرون بدرد بگریست چنانکه روی و کنارش تر شد فضل گفت ایها الشیخ دانی که چه میگویی ؟ شك است در آنکه امیر المؤمنین جز ببهشت رود؟ پسر سماك اورا جواب نداد و ازو باك نداشت و روی بهرون کرد و گفت یا امیرالمؤمنین این فضل امشب باتست و فردای قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند ، تن خویش را نگر و برخویشتن ببخشای . فضل متحیر گشت و هرون چندان بگریست تا بروی بترسیدند از غش پس گفت مرا آبی دهید ، پسر سماك برخاست و کوزهٔ آب آورد و بهرون داد چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای خلیفه سوگند دهم برتو بحق قرابت رسول علیه السلام که اگر ترا باز دارند ازخوردن این آب بچند بخری؟ گفت بیك نیمه از مملکت گفت بخور گوارنده باد ، پس چون بخورد گفت اگر اینچه خوردی برتو ببندد چند دهی تا بگشاید؟ گفت یك نیمهٔ مملکت گفت یا امیرالمؤمنین‌مملکتی که بهای آن یك شربت است سزاوار است که بدان بس نازشی‌نباشد ، و چون‌درین کار افتادی باری داد ده و با خلق خدای عز وجل نیکویی کن . هرون گفت پذیرفتم ، و اشارت کرد

(۱) این معترضه را بیهقی از خود آورده است . (۲) شاید : دارم .

تا کیسه پیش آوردند فضل گفت ایها الشیخ امیرالمؤمنین شنوده بود که حال تو تنگ است و امشب مقرر [1] گشت، این صلت حلال فرمود، بستان. پسر سماك تبسم کرد و گفت سبحان الله العظیم من امیرالمؤمنین را پند دهم تا خویشتن را صیانت کند از آتش دوزخ واین مرد بدان آمده است تا مرا بآتش دوزخ اندازد هیهات هیهات بردارید این آتش از پیشم که هم اکنون ما وسرای ومحلت سوخته شویم، وبرخاست وببام بیرون شد، وبیامد کنیزك و بدوید و گفت بازگردید ای آزاد مردان که این پیر بیچاره را امشب بسیار بدرد بداشتید. هرون و فضل باز گشتند و دلیل زر برداشت و برنشستند و برفتند هرون همهٔ راه میگفت «مرد این است» وپس از آن حدیث پسر سماك بسیار یاد کردی. وچنین حکایات از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و بردل اثری کند. و بسر تاریخ بازشدم:

و روز پنجشبه غرهٔ ماه ربیع الاول امیر مسعود بار داد که سخت تندرست شده بود بارعام وحشم واولیا ورعایای بست پیش آمدند و نثارها کردند ورعایا اورا دعاهای فراوان گفتند وبسیار قربانی آوردند بدرگاه و قربان کردند وبانان بدرویشان دادند وشادی بود که مانند آن کس یاد نداشت.

و روز دوشنبه دوازدهم این ماه نامه رسید از مرو بگذشته شدن نوشتگین خاصه که شحنهٔ آن نواحی بود و یاد کرده بودند که وی بوقت رفتن از جهان گفته است که وی را امیر محمود آزاد نکرده بود هرچه وی راست از آن سلطان است باز باید نمود تا اگربینند اورا آزاد کنند و بحل فرماید واوقاف اورا امضا کنند و دیگر هرچه اورا هست از غلام و تجمل وآلات وضیاع همه خداوند راست وغلامانش کاری اند و درایشان رنج بسیار برده است بایدکه ازهم نیفتند وغلامی‌است‌مقدم ایشان‌که اورا خمارتگین قرآن‌خوان گویند و بنده پرورده است اورا [و] ناصح وامین است وبتن خویش مرد، باید که امیر اورابسر [2] ایشان بماند که صلاح دراین است. امیر نوشتگین خاصه را آزاد کرد و اوقاف او را امضا فرمود ونامهارا جواب نبشتند وغلامان را بنواختند وخمارتگین را برمقدمی ایشان بداشته

(۱) مج یب: مقرر تر. (۲) مج: برسر.

آمد و گفته شد که ایشان را همانجا مقام باید کرد تاعامل اجری وبیستگانی ایشان میدهدو بشغلی که باشد قیام میکنند تا آنگاه که ایشان را بخوانیم و بفرزندی ازآن خویش ارزانی داریم وبدو سپاریم، و نامها بتوقیع مؤکد گشت و دوخیلتاش ببردند.

وروز پنجشنبه بیست ودوم این ماه نامها رسید ازخراسان که ترکمانان درحدود ممالک بپراگندند وشهرتون غارت کردند وبوالحسن عراقی که سالار کرد وعرب است شب و روزبهرات مشغول است بشراب و عامل بوطلحهٔ شیبانی‌از وی بفریاد و وی ودیگر اعیان و ثقات باوسخت درمانده اندو غلامی را ازآن خویش بافوجی کرد و عرب بتاختن گروهی ترکمانان فرستاد بی بصیرت تا سقطی بیفتاد و بسیار مردم بکشتند و دستگیر کردند. امیر بدین اخبار سخت‌تنگدل شد و وزیر را بخواند واز هرگونه‌سخن رفت آخربرآن قرارگرفت که‌امیر اورا گفت ترابهرات باید رفت وآنجامقام کردتا حاجب سباشی وهمهٔ لشکر خراسان نزدیك تو آیند وهمگان را پیش چشم کنی ومالهای ایشان داده آید وساخته بروند وروی بترکمانان نهندتا ایشان را ازخراسان‌آواره کرده آید بشمشیرکه از ایشان راستی نخواهدآمد و آنچه گفتند تا این غایت و نهادند همه غرور و عشوه وزرق بود که هرکجا که‌رسیدند نه نسل گذاشتند و نه حرث واین نابکار عراقیك را دست کوتاه کنی از کرد وعرب و ایشان را دو سالار کاردان گمار هم از ایشان و بحاجب سپار و عراقی را بدرگاه فرست تا سزای خویش به بیند که خراسان و عراق بسر او و برادرش شد و چون بسرِکار رسیدی و شاهد حالها بودی نامها پیوسته نویس تا مثالهای دیگر که باید داد میدهیم.

گفت فرمان بردارم وبازگشت و بابونصر بنشست و درین ابواب بسیار سخن گفتند ودیگر روز مواضعه نبشته بدرگاه آورد و بونصر آن را در خلوت با امیر عرضه داشت و هم درمجلس جوابهانبشت چنانکه امیر فرمود وصواب دید و بتوقیع مؤکدگشت وروزسه شنبه پنجم ماه ربیع‌الآخر خواجهٔ بزرگ را خلعتی دادند سخت فاخر که دوپیل نر و ماده بود و استر[1] مهد وباز و غلامان ترك زیادت بود وپیش آمد امیر وی را بنواخت بزبان تا بدان جایگاه که گفت خواجه مارا پدر است ورنجها که مارا باید کشید او میکشد دل مارا ازین

(۱) جز یب: استر ومهد.

مهم فارغ کند [۱] که مثالهای او برابر فرمانهای ماست. وزیر گفت من بنده ام وجان فدای فرمانهای خداوند دارم وهرچه جهد آدمی است درین کار بجای آرم، و بازگشت باکرامتی و کوکبهٔ سخت بزرگ و چنان حق گزاردند اورا که مانند آن کس یاد نداشت. و میان او وخواجه بونصر لطف حالی افتاد درین وقت ازحد گذشته که بونصر یگانه روزگار را نیک بدانست ودرخواست از وی تا باوی معتمدی ازدیوان رسالت نامزد کنند که نامهای سلطانی نویسد باستصواب وی وهر حالی نیز بمجلس سلطان باز نماید آنچه وی کند درهر کاری، دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد فرمود بدین شغل وبونصر مثالهایی که می بایست اورا بداد ودیگر روز وزیر برفت باحشمتی وعدتی و ابهتی [۲] سخت تمام سوی هرات وباوی سواری هزار بود.

و امیر رضی الله عنه روز دوشنبه بیست وپنجم ماه ربیع الآخر سوی یمن آباد و میمند رفت بتماشا وشکار وخواجه عبدالرزاق حسن بمیمند میزبانی کرد چنانکه او دانستی کرد که درهمهٔ کارها زیبا ویگانهٔ روزگار بود و دندان مزد بسزا داد و وکیلانش بسیار نزل دادند قومی را که باسلطان بودند وامیر بدان بناهای پادشاهانه که خواجه احمد حسن ساخته است رحمة الله علیه بمیمند بماند و روز چهار شنبه چهارم جمادی الاولی بکوشك دشت لنگان باز آمد. ودیگر روز نامه رسید بگذشته شدن ساتلمش حاجب ارسلان وامیر اورا برکشیده بود وشحنگی بادغیس فرموده بحکم آنکه بروزگار امیر محمد خزینه دار بود ونخست کس او بود که ازخراسان پذیره [۳] رفت پیش امیرمسعود وچندین غلام ارسلان را باخویشتن برد چنانکه پیش ازین آورده ام.

روز یکشنبه هشتم این ماه بوسعید بن محمود طاهر خزینه دار ببست گذشته شد رحمة الله علیه وسخت جوانمرد وکاری بود وخردپیران داشت، خواجه بونصر باوی بسیار نشستی وگفتی «حال این جوان برین جمله بنماند اگر عمر یابد ودست از شراب پیوسته که بیشتر برریق [۴] میخورد بدارد» و بنداشت و گفتند از آن مرد، این چه حدیث است! ان لله جنودا منها العسل، باجل خویش مرد، و عجب آن آمد که درآن دوسه روز که گذشته

---

(۱) محتمل است چیزی افتاده باشد. (۲) شاید: اهبتی. (۳) یب: که پذیره بخراسان

(۴) برریق یعنی صبح ناشتا

شد دعوتی ساخت سخت نیکو و بونصر را بخواند با قومی و من نیز آنجا بودم ونشاطها رفت واورا وداع بود وپس ازآن بسه روز رفت رفتنی که نیز بازنیامد[۱] ، واین بیت بمایادگاری ماند که شاعر گفته است ، شعر

فکم اتتنا اللیالی ومااتت[۲] الینا و رب یوم یعود و لم یعد علینا

و محمود طاهر پدرش مردی محتشم بود از خازنان امیر محمود رضی‌الله عنه‌وبروی اعتمادی بزرگ داشت وهم جوان‌مُرد وآن پادشاه حق گذشته را دراین فرزند نجیب‌نگاه داشت و این آزاد مرد وجیه گشت و نام گرفت وامیر مسعود رضی‌الله عنه در اصطناع وی رعایت دیگر کرده بودتا وجیه‌ترگشت ولیکن روزگار نیاقت ودرجوانی برفت ، وبا خاندانی بزرگ پیوستگی‌کرده بود چون بوالنصر زخودی مهتری بزرگوار معتمد ترقوم خوارزمشاه آلتونتاش و شناختهٔ امیر محمود ، و دو فرزند بکار آمده ماند و خال ایشان خواجهٔ مسعود زخودی مردی که دوبار عارضی کرد دوپادشاه را چون مودود و فرخ زاد رحمة‌الله علیهما و آثار ستوده نمود و ازوی همت مردان و بذل کاری تر[۳] مهتران‌و جوانمردان دیدندواگر در سنهٔ احدی وخمسین واربعمائه از زمانهٔ ناجوانمرد کراهیتی دید ودرشتی پیش‌آمدآخر نیکو شود وبجویی که آب رفت یك دوبار آب بازآید ودولت افتان وخیزان بهتر باشدجان باید که بماند و مال آید وشود و محنتی که ازآن بردل آزاد مردان رنج آید علی الاطلاق و هرکس بشنود گوید این نبایست بمحنت نشمرند. این فصل براندم که جایگاه آن بود وکار دارم بااین‌مهتروبا شغلهای‌وی‌که نزدیك‌آمدکه امیرمسعود رضی‌الله‌عنه اورابر خواهد کشید و بمیان مهمات ملك درخواهد آورد و وی از روزگار نرم و درشت خواهد دید تا همه برولا آورده آید بمشیة‌الله تعالی.

و روز شنبه هفدهم جمادی‌الاولی بوالحسن عراقی دبیر معزول از سالاری کرد و عرب بدرگاه آمدوخواجهٔ بزرگ احمد عبدالحمد اورا بخوبی گسیل کرده بود اماپنج‌سوار موکل نامزد اوکرده ، و امیروی را پیش خود نگذاشت‌و نزدیك مسعود محمدلیث دبیرفرستاد

(۱) یب : نیاید (۲) مج : اتیت و بهرحال بیت درست بنظر نمیرسد. (۳) مشکوك است. یب کلمه «تر» را حك کرده

تاچون بازداشته باشد وهر کسی بزیارت او رفت وسخت متحیر ودل‌شکسته بود وآخر بونصر بحکم آنکه نام کتابت برین مرد بوددرباب وی سخن گفت‌وشفاعت کرد تا امیردل خوش کرد و وی [1] پیش آمد وخدمت کرد و بدیوان رسالت باز نشست ولیکن آب ریخته وباد بنشسته که نیزه زهره نداشت سخن فراختر گفتن وآخر کارش آن بود که گذشته شد چنانکه بیارم پس ازین .

و روز یکشنبه [2] بیست و یکم این ماه نامها رسید از بوسهل حمدوی و صاحب برید ری که سخن پسر کاکو زرق و افتعال بود و دفع الوقت ، ومردم گرد کرد از اطراف وفراز آمدندوبعضی ازترکمانان قزلیان ویغمریان وبلخان کوهیان نیز که از پیش سلجوقیان بگریخته اند بدو پیوستند که مرد زربسیار دارد وخزانه واصناف نعمت ، و ساخته روی‌بری نهاد وبیم از آن است که میداند که خراسان مضطرب است از سلجوقیان ومدد بما نتوانند رسانید ، وآنچه جهداست بندگان میکنند تا ایزدعزذکره چه تقدیر کرده است . امیرسخت اندیشمند شدوجوابهافرمود که «وزیرو حاجب بزرگ ولشکرها بخراسان است کفایت کردن کار سلجوقیان را ومانیز قصد خراسان داریم ، دل قوی باید داشت ومرد وار پیش‌کار رفت که بدین لشکر که‌با شماست همهٔ عراق ضبط توان کرد » واین‌جوابها باسکدار وهم باقاصدان برفت ودر بابی فرد بحدیث‌ری این‌احوال بتمامی شرح کنم ، اینجا این مقدار کفایت است .

وروز سه‌شنبه سلخ [3] جمادی الاخری نامهای وزیر رسید نبشته بود که بنده کارها بجد پیش گرفته است وعمال شهرها را که خوانده بود میآیند و مالها ستده میآید و حاجب بزرگ و لشکرهابهرات رسیدند بوسهل علاءنائب عارض‌عرض باستقصا میکند پیش بنده‌وسیم میدهد ، چون کارلشکر ساخته شود وروی بمخالفان آرند بنده تدبیر راست پیش ایشان‌نهد وجهد بندگی بجای آورد ، امید دارد بفضل ایزد ذکره که مراد ها حاصل شود ، و بنده را صواب‌آن مینماید که خداوند بهرات آید پس ازآنکه نوروز بگذرد وتابستان اینجامقام کند

(۱) شاید : دل خوش کرد بروی وپیش آمد . (۲) اگرهفدهم روز شنبه بوده (پاراگراف پیش) بیست و یکم یکشنبه نتواند بود ولی چون درپاراگراف بعد سلخ ماه را سه شنبه داریم پس شنبه هفدهم غلط است . (۳) کلمه سلخ منحصر به پ است درسایر نسخه‌ها افتاده .

که کارها ساخته است، بحدیث علف و جز آن هیچ دل مشغولی نباشد، تا بنده بمرو رود وحاجب بزرگ بالشکری روی بمخالفان نهد و ازهمه جوانب قوی دل باشد و این فتنه را بنشانده آید و کار ری وجبال نیز که پیچیده است راست شود و خداوند فارغ دل گردد. امیر جواب فرمود که «خواجه خلیفهٔ ماست بخراسان، و مرو ودیگر شهرها همه پرلشکر است، بحاضری مابهرات چه حاجت است ماسوی غزنین خواهیم رفت که صواب این است، و پسران علی تگین بر راه راست آمدند، بجانب بلخ و تخارستان هیچ دل مشغولی نیست وفرزند عزیز مودود وسپاه سالار علی آنجا اند اگر بزیادت لشکر حاجت آید ازیشان بباید خواست» این جوابها برین جمله برفت و از بونصرشنیدم که گفت تدبیر راست این است که این وزیربکرد امااامیرنمیشنود وناچار بغزنین خواهد رفت که آرزوی غزنین خاسته است[1]، وغزنین ازوی نمیستانند، سبحان الله! اورا بهرات یا بمرو یا بنشابور می باید رفت ویك دو سال بخراسان بنشست تامگر این فتنهٔ بزرگ بنشیند. وبچند دفعت بامیر آنچه وزیر سوی من نبشت و بی حشمت ترهم نبشته بود نیز عرضه کردم هیچ سود نداشت و ایزد را سبحانه وتعالی خواستهاست که بندگان بسر آن نتوانند شد.

روز یازدهم ماه‌رجب امیر رضی‌الله عنه ازبست برجانب غزنین روان گشت‌وآنجا رسید روز پنجشنبه هفتم شعبان [و] بباغ محمودی فرود آمد برآنکه مدتی آنجا بباشد، ودست بنشاط و شراب کرد و پیوسته میخورد چنانکه می هیچ نیاسود.

وروز سه شنبه دوازدهم شعبان خداوند زاده امیر مودود رحمة الله علیه‌ازبلخ بغزنین رسید که از بست نامه رفته بود تا حرکت کنند برین میعاد بیامد و نواخت یافت. وروز سه‌شنبه نوزدهم شعبان امیربرقلعه رفت وسرهنگ بوعلی کوتوال میزبانی ساخته بود. و روز آدینه بیست ودوم این‌ماه بکوشك نومسعودی‌باز آمد و پیش تا از باغ محمودی بازآید نامهٔ وزیر رسید که کار های لشکر ساخته شده است و بروی خصمان رفتند با دلی قوی، و ترکمانان چون دانستند که کار ها بجدتر پیش گرفته آمده است سوی نسا وفراوه رفتند بجمله چنانکه در حدود گوزگانان و هرات و این نواحی ازیشان کسی نماند، و حاجب

(۱) یعنی هوس غزنین در دلش پیدا شده.

بزرگ بمرو رفت و بیرون شهر لشگر گاه زد وهرجای شحنهٔ فرستاد وفرمان روان شد، بنده را چه باید کرد؟ جواب رفت که چون حال برین جمله است خواجه را از غور بغزنین باید آمد تا مارا ببیند و بمشافهه آنچه باز نمودنی است باز نماید و تدبیر کار ها قوی تر ساخته شود.

وماه روزه درآمد وامیر روزه گرفت بکوشك نو وهر شبی خداوند زادگان امیر سعید و مودود وعبدالرزاق رضی الله عنهم بخانهٔ بزرگ می بودند وحاجبان وحشم وندیمان بنوبت با ایشان و سلطان فرود سرای روزه میگشاد خالی. وروز شنبهٔ نیمهٔ رمضان وزیر بغزنین رسید وامیر رابدید وخلوتی بود باوی وصاحب دیوان رسالت تانماز پیشین، هرچه رفته بود وکرده همه بازنمود وامیر را سخت خوش آمد ووزیر رابسیار نیکویی گفت ووزیر بازگشت ودیگر روز خلوتی دیگر کردند وزیر گفته بود که اگر خداوند بهرات آمدی درهمه خراسان یك ترکمان نماندی ومگر[1] هنوز مدتی سپری نشده است بودن ایشان را باری تا حاجب بزرگ ولشکر ها در شهرها باشند از ایشان فسادی نرود اما دل بنده بحدیث ری و بوسهل و آن لشکر وحمل زر وجامه که باایشان است وخصمی چون پسر کاکو سخت مشغول است که از نا آمدن رایت عالی بخراسان نتوان دانست تاحال ایشان چون شود. امیر گفت نباشد آنجا خللی که آنجا لشکری تمام است و سالاران نیك و بوسهل مردی کاری، ندارند بس حمیتی پسر کاکو ودیلمان وکردان، ایشان رادیده ام وآزموده وآن احوال پیش چشم من است وزیر گفت انشاء الله که بدولت خداوند همه خیر وخوبی باشد، وروز دوشنبه هفدهم ماه رمضان سپهسالار علی نیز ازبلخ دررسید با غلامان و خاصگان خویش مخف برحکم فرمان عالی که رفته بود تالشکر را ببلخ یله کند و جریده بیاید که باوی تدبیرهاست، و سلطان را بدید و نواخت یافت وبخانه باز رفت.

و روز دوشنبه عید فطر بود امیر پیش بیك هفته مثال داده بود ساختن تعبیهای این روز را وتعبیهٔ کرده بودند که اقرار دادند پیران کهن که بهیچ روزگار برین جمله یاد ندارند

(۱) شاید : که هنوز : فامو : و مکر هنوز مدت سپری نشده بود ماندن ایشان را .

و سوار بسیار بود نیز بدشت شابهار و امیر بصفهٔ بزرگ بسرای نوبنشست برتختی از چوب که هنوز تخت زرین ساخته نشده بود وغلامان سرایی که عدد ایشان درین وقت چهار هزار وچیزی [1] بود آمدن گرفتند ودر آن سرای بزرگ چندین رده بایستادند پس امیر بار داد و روزه بگشادند وغلامان سرایی بمیدان نورفتن گرفتند و میایستادند که میدان وهمه دشت شابهار لاله ستان شده بود پس امیر بنشست [2] وبرآن خضرا آمد بر میدان و دشت شابهار ونماز عید بکرده آمدو امیر بدان خانهٔ بهاری که برراست صفه است بخوان بنشست وفرزندان ووزیر و سپهسالار وامیران دیلمان وبزرگان حشم رابرین خوان نشاندند وقوم دیگر را برخوانهای دیگر وشاعران شعرخواندند وپس ازآن مطربان آمدند وپیاله روان شدچنانکه ازخوانها مستان بازگشتند وامیر برنشست وبخانهٔ زرین آمد بربام که مجلس شراب آنجاراست کرده بودند وبنشاط شراب خوردند ودیگر روزبار نبود وروز سوم بارداد و غلامان نوشتگین خاصه خادم ازمرو در رسیدند بامقدمی خمار تگین نام و کدخدای نوشتگین محمودك دبیر وچندتن از حاشیه همه آراسته وبا تجمل تمام وپیش امیر آمدند ونواخت یافتند و فرمود تاغلامان وثاقی را جدا بکوشك کهن محمودی فرود آوردند ونیکو بداشتند ودیگر روزایشان را پیش بخواست خالی تر وغلامی سی خیاره ترخویشتن را بازگرفت ودیگران را بچهارفرزند بخشید سعیدومودودومجدود وعبدالرزاق ونصیب عبدالرزاق باضعاف دیگران فرمودکه دیگران داشتندبسیاروویءنداشت وخواسته بودکه وی را ولایتی دهد . وهم درشوال [3] امیربشکارژه رفت بافوجی غلام سرایی ولشکر وندما ورامشگران وسخت نیکوشکاری رفت ونشاط کردندبرنهاله [4] جای وشراب خوردند ، و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بونصر نبود ، و بر جمازگان شکاری بسیار بغزنین آوردند و اولیا وحشم وامیران فرزندان باسلطان بودند رضی الله عنهم اجمعین . وروز چهارشنبه بیست وچهارم این ماه بباغ صدهزاره بازآمد و دیگر روزمثال داد تا اسباب وضیاع که مانده بود ازنوشتگین خاصه باستقصاء تمام باز نگریستند بحاضری کدخدا

(۱) مج یب : چیزی بالا . (۲) ظاهراً : برنشست ، یابرخاست . (۳) یب : و دهم شوال .
(٤) حاشیهٔ یب : نهاله جای کمینگاه صیادان . انتهی و فرخی میگوید : بکوه برشد واندر نهاله که بنشست فلك پیش بزه کرد همچو چرخ بچنگ .

و دبیرش محمودك ودیگر وکیلان و اوقاف تربت اوبرحال خود بداشتند و آلت سفراورا از خیمه و خرگاه و اسبی چند و اشتری چند بفرزند امیر عبدالرزاق ببخشید با سه دیه یکی بزاولستان ودوبپر شور ودیگر هرچه بودخاصه را نگاه داشتند وسرایش بفرزند امیر مردانشاه بخشید بابسیار فرش وچند پاره سیمینه [1] ونه حد بود آن‌را که نوشتگین باز گذاشت ونه اندازه از اصناف نعمت، و ولایت مرو که برسم او بود سالار غلامان سرایی حاجب بکتغدی را داد و منشور نبشتند و وی کدخدای خویش بوعلی زوزنی را آنجا فرستاد. ودرین هفته حدیث رفت باسالار بکتغدی تاوصلتی باشد خداوند زاده امیر مردانشاه راباوی بدختری که دارد، پیغام برزبان بونصر مشکان بودو بکتغدی لختی گفت که طاقت این نواخت ندارد وچون تواند داشت، بونصر آنچه گفتنی بود باوی بگفت تا راست ایستاد ودست گرفتند وزبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد که عقد نکاح کنند، وسالار بکتغدی دانست که چه می باید کرد و غرض چیست هم اکنون فرا کار ساختن گرفت و پس ازآن بیك سال عقد نکاحی بستند که درین حضرت من مانندهٔ آن ندیده بودم چنانکه هیچ مذکور (؟) وشاگرد پیشه و وضیع وشریف وسپاهدار وپرده دار و بوقی ودبدبه زن نماند که نه صلت سالار بکتغدی بدو برسید ازدوازده هزاردرم تاپنج وسه ودو ویك هزاروپانصد وسیصد ودویست وصد، وکمتر از این نبود، وامیر مردانشاه را بکوشك سالار بکتغدی آوردند و عقد نکاح آنجا کردند و دینار و درم روانه شد سوی هر کسی و امیر مردانشاه را قبای دیبای سیاه پوشانید موشح بمروارید وکلاهی چهارپرزر برسرش نهاد مرصع بجواهر وکمر برمیان اوبست همه مکلل بجواهر و اسبی بود سخت قیمتی نعل زر زده و زین درزرگرفته واستام بجواهر و ده غلام ترك بااسب وسازخادمی [2] وده هزار دیناروصد پاره جامه قیمتی ازهررنگی. چون ازعقدنکاح فارغ شدند امیر مردانشاه‌را نزدامیرآوردند تا اورا بدید وآنچه رفته بودو کرده بودند بازگفتند وبازگشت سوی والده وسخت کودك بود امیر مردانشاه چه سیزده ساله بود پس ازآن مدتی بزرگ [3] در اوائل سنه ثلاثین وار بعمائه دختر سالار بکتغدی را بپرده این پادشاه زاده

(۱) یب مح : چند بار پشمینه، فا : چند پاره پشمینه. (۲) مو یب : وخادمی. (۳) یب : بمدتی بزرگ شد ودراوائل الخ، شاید : مدتی بگذشت

آوردند وسخت کودك بود وبهم نشاندند وعروسی کردند که کس مانند آن یاد نداشت که تکلفهای هول فرمود امیر که این فرزند را سخت دوست داشت ومادرش محتشم بود. وازبومنصور مستوفی شنودم گفت چندین روز با چندین شاگرد مشغول بودم تا جهاز را نسخت کردند ده بار هزار هزار درم بود، ومن که بوالفضلم پس ازمرگ سلطان مسعود وامیر مردانشاه رضی الله عنهما آن نسخت دیدم بتعجب بماندم که خود کسی آن تواند ساخت، یك دوچیز بگویم چهار تاج زرین مرصع بجواهر و بیست طبق زرین میوهٔ آن انواع جواهر و بیست ذو کدان زرین جواهر درو نشانده وجاروب زرین ریشهای مروارید بسته، ازاین چیزی چند باز نمودم و ازهزار یکی گفتم کفایت باشد و بتوان دانست ازاین معنی [1] که چیزهای دیگر چه بوده است.

ذکر وحشتی که افتاد میان امیر مسعود رضی الله عنه و بغراخان و فرستادن امیر بوصادق تبانی را رحمة الله علیه برسالت سوی کاشغر وطراز ترکستان تا آن وحشت بتوسط ارسلان خان برخاست

و بیاورده ام در روزگار امیر ماضی رضی الله عنه که بغراخان در روزگار پدرش - و آنگاه او را لقب بغاتگین بود - ببلخ آمد که بغزنین آید بحکم آنکه داماد بود بحره زینب دختر امیر ماضی رضی الله عنه که بنام اوشده بود تا بمعونت ما بخارا وسمرقند وآن نواحی ازعلی تگین بستاند چنانکه از ما امید یافته بود، وجواب یافت که «باز باید گشت و دست یکی کرد که ماقصد سومنات داریم چون ازآن فارغ شویم وشما نیزخانی ترکستان بگرفتید آنگاه تدبیر این ساخته اید» و بازگشتن بغاتگین متوحش گونه از بلخ و پس از آن بازآمدن ما ازغزو وگرفتن ایشان خانی وآمدن بجنك علی تگین چون برادرش طغان خان برافتاد

(۱) یب مج : ازین چند چیز.

و فرستادن ازاینجا فقیه بوبکرحصیری را بمرو (!؟) و جنگها که رفت و بصلح که باز گشتند
که نخواست ارسلان خان که برادرش بغراخان مجاورما باشد و نومیدی که افزود بغراخان
را چنانکه در بابی مفرد درین تصنیف بیامده است و پس از آن فرا نرفت که حره زینب
را فرستاده آمدی که امیر محمود گذشته شد و امیر مسعود بتخت ملک نشست و قدرخان
پس ازین بیک سال گذشته شد ارسلان خان که ولی‌عهد بود خان ترکستان گشت وولایت
طراز و اسپیجاب و آن نواحی جمله ببغراخان برادرش داد و وی را این لقب نهاد ومیان
ایشان بظاهر نیک و بباطن بد بود امیر مسعود چنانکه باز نموده ام پیش از این خواجه
بوالقاسم حصیری را وقاضی بوطاهر تبانی را خویش این‌امام بوصادق تبانی برسولی فرستاد
نزدیک ارسلان خان و بغراخان تا عقد وعهد تازه کرده آید وایشان برفتند و مدتی دراز
بماندند تاکار راست شد و برمراد باز گشتند بایک خاتون دختر قدر خان که نامزد سلطان
مسعود بود و دیگر خاتون دختر ارسلان خان [۱] که نامزد امیر مودود بود و این خاتون
که نامزد امیرمودود بوددر راه گذشته شد وقاضی تبانی‌نیز بپروان فرمان یافت وبوالقاسم
باخدم و مهد بغزنین آمد و آن عرس کرده شد بغراخان با رسولان ما حاجبی را برسولی
فرستاده بود بادانشمندی ودرخواسته تاحره زینب را فرستاده آید وارسلان خان درین‌باب
سخن گفته وگسیل خواستند کرد اما بگوش امیر رسانیدندکه بغراخان سخن ناهموار گفته
است بحدیث میراث که زینب را نصیب است بحکم خواهری و برادری امیر ازین حدیث
سخت‌بیازردو رسول بغراخان‌را بی‌قضاء حاجت‌بازگردانیدباوعدهٔ خوب‌و میعادو بارسلان‌خان
بشکایت نامه نبشت ودرین خام طمعی سخن گفت وارسلان خان بابرادر عتاب کرد تاچرا
چنین سخن یاوه نااندیشیده گفت بغراخان نیک بیازرد و تمام از دست بشد چنانکه دشمن
بحقیقت گشت هم برادررا وهم ما راوحال بدان منزلت رسید که چون سلجوقیان بخراسان
آمدند وبکتغدی را بشکستندو آن‌خبر بترکستان رسید منهیان بازنمودند که بغراخان‌شماتت
کرده بود و شادمانگی نموده یکی آنکه با ما بدبود و دیگر آنکه طغرل دوست و برکشیدهٔ

---

(۱) همه نسخه ها دارد «چنانکه ما» و ظاهر همه غلط است و گویا از تشابه «خان که» پیدا شده

وی بود و درنهان ایشان را اغرا کرد و قوی دل گردانید و گفت که جنگ باید کرد که چندان مردم که خواهند از خانیان برشبه ترکمانان بفرستند و امیر بتازه گشتن این اخبار سخت غمناك شد که نه خرد حدیثی بود این ، پس کفشگری را بگذر آموی بگرفتند متهم گونه ومطالبت کردند مقرآمد که جاسوس بغراخان است و نزدیك ترکمانان میرود و نامها دارد سوی ایشان وجایی پنهان کرده است ، اورا بدرگاه فرستادند و استادم بونصر با وی خالی کرد و احوال تفحص کرد او معترف شد و آلت کفشد وزان ازتو بره بیرون کرد و میان چوبها تهی کرده بودند وملطفهای خرد آنجانهاده پس بتراشهٔ چوب آنرا استوار کرده ورنگ‌چوب گون کرده تا بجای نیارند وگفت این‌بغراخان پیش خویش کرده است ، مردرا پوشیده بجایی بنشاند[۱] و ملطفها را نزدیك امیر برد همه نشان طمغا داشت وبطغرل وداود وبیغو وینالیان بود اغرای تمام کرده بود وکارما را درچشم و دل ایشان سبك کرده‌وگفته که پای افشارید وهرچند مردم بباید بخواهید تا بفرستیم ، امیر از این سخت درخطر[۲] شد وگفت نامه باید نبشت سوی ارسلان خان ورسول مسرع باید فرستاد واین ملطفها بفرستاد[۳] و گفت که این نیکو نباشد که چنین رود و خان رضا دهد بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد ترکان [۴] هرگز مارا دوست ندارند و بسیار بار از امیر محمود شنودم که گفتی این مقاربت باما ترکان از ضرورت میکنند وهرگاه که دست‌یابند هیچ ابقا ومجاملت نکنند، و صواب آن است که این جاسوس را بهندوستان فرستاده آید تا در شهر لاهور کار میکند و این ملطفها را بمهر جایی نهاده آید [۵] آنگاه رسول رود نزدیك ارسلان خان وبغراخان چنانکه بتلطف سخن گفته آیدتا مکاشفت برخیزد بتوسط ارسلان خان وفسادی دیگر نکند بغراخان . امیر گفت سخت صواب میگویی و ملطفها رامهر کرد ونهاده آمد وجاسوس را صد دینار داد واستادم بدوگفت «جانت بخواستم ، بلوهور رو وآنجا کفش می دوز» مرد را آنجا بردندو امیر ووزیروبونصر مشکان بنشستند خالی واختیاردرین رسولی براماموبوصادق تبانی‌افتاد بحکم آنکه بوطاهر خویشاوندش بوده بود درمیان کار ووی را بخواند وبنواخت و گفت «این یك رسولی بکن چون‌باز آیی‌قضای نیشابور بتو دادیم ، آنجارو » و وی‌بساخت

---

(۱) یعنی‌بونصر. یب : بنشاندند . . . بودند (۲) فامج: خط (؟) ظاهراً : خشم . (۳) عطف‌است‌به‌باید نشت (۴) درهمه نسخه‌ها ترکمان است‌ومسلماغلط‌است بمناسبت مقام و قرینه سطر بعد . (۵) فا : حالی نهاده باشد

و باتجملی افزون از ده هزار دینار برفت ازغزنین روز سه‌شنبه هفتم ذوالقعده سنه ثمان وعشرین ویك سال و نیم درین رنج بود و مناظره کرد چنانکه بغراخان گفت همه مناظره وکار بوحنیفه میآرد وهمگان اقرار دادند که‌چنین مرد ندیده اند براستی وامانت، وعهد ها استوار کرد پس از مناظرهٔ بسیار که رفت و الزام کرد همگان را بجهت دوستی و منهیان همه بازنمودند وامیر برآن واقف گشت وچند دفعت خواجهٔ بزرگ وبونصررا گفت« نه‌بغلط پدر ما این مردرا نگاه میداشت » و این امام بازگشت ووالی جرم [1] اورا بگرفت در راه و هرچه داشت بستد که‌والیان کوه سربرآورده بودند وبحیلت از دست آن مفسدان بجست که بیم جان بود وبغزنین آمد ودرسنه ثلثین واربعمائه آنجا برسید راست در آن وقت که ما حرکت خواستیم کرد سوی بلخ بده روز پیش و ازسلطان ازحد وصف [2] گذشته نواخت یافت وبرلفظ امیر رفت که هرچه ترا ازدزدان زیان شده است همه بتوباز داده‌آید وزیادت از آن وقضاء نشابور که گفته ایم » .

و روز آدینه پیش ازنماز ، یازدهم ذوالقعده ، امیر بشکار رفت و استادم وهمه‌قوم باوی بودند بدشت رخامرغ وکار نیکو رفت وبسیار شکار یافتند از انواع وبکوشك نوبازآمد روز یکشنبه [3] بیست ویکم این ماه . و روز یکشنبه چهارم ذوالحجه بجشن مهرکان نشست و از آفاق مملکت هدیها که ساخته بودند پیشکش را در آن‌وقت بیاوردند واولیا وحشم نیز بسیار چیزآوردند وشعرا شعر خواندند وصلت یافتند که این خداوند شعر میخواست وبرآن صلتهای‌شگرف میفرمود ، وآن‌قصائد ننبشتم واگر طاعنی گوید چرا ازآن امیرمحمودرضی‌الله‌عنه بیاورده‌است وازآن‌امیرمسعود رضی‌الله‌عنه نیاورده جواب‌آن است که این‌روزگار بما نزدیکتر است واگر آن همه قصائد آورده شدی سخت دراز گشتی ومعلوم است که در جشنها برچه نمط گویند. وپس ازشعر بسر نشاط وشراب رفت و روزی خرم بپایان آمد . وروز شنبه عیداضحی کردند سخت باتکلف وکارها رفت‌این‌روز ازتعبیهٔ لشکر پیاده‌وسوار بدرگاه بودن

(۱) حاشیه یب : جرم بکسرجیم وراء مهمله ساکن شهری است ازنواحی بدخشان بدانسوی ولوالج چون از مشرق بمغرب گرایند . (۲) فا : حد و وصف . (۳) گویا غلط باشد چون آدینه یازدهم بوده .

و آلت وزینت بی اندازه اظهار کردن که رسولان ارسلان خان و بغراخان ولشکر (؟) خان والی سکمان (؟) آمده بودند، وخوانهای باتکلف نهادند وشراب خوردندوروزدیگرامیر مودود را خلعت دادند خلعتی که چنان نیافته بود که‌در آن کوس وعلامتها و دبدبه بود و ولایت بلخ اورا فرمود ومنشور دادووی بربن‌جمله بخانه‌بازشد وهمهٔ بزرگان واولیا وحشم بفرمان سلطان نزدیك‌او رفتند - وبسرای ارسلان جاذب میبود - وسخت بسزاحق گزاردندچنانکه بهیچ وقت چنان نگزارده بودند.

وسدیگر[1] روز عید پس از بارخالی کرد و وزیر وسپاه سالار و عارض و استادم و حاجبان بکتغدی وبوالنصر را بازگرفت وسخن رفت در باب حرکت امیر تا برکدام جانب صوابتراست، این‌قوم گفتند خداوند آنچه اندیشیده است با بندگان‌بگوید که صواب‌آن‌باشد که رأی عالی بیند تا بندگان آنچه دانند بگویند. امیر گفت مرا امسال که ببست آن‌نالانی افتاد پس‌از حادثهٔ آب، نذر کردم که‌اگر ایزد عزذکره شفا ارزانی دارد برجانب هندوستان روم تا قلعت هانسی را گشاده آید، و ازآن وقت باز که بناکام از آنجا[2] باز گشتم بضرورت چه‌نالانی افتاد وباز بایست گشت، غصه دردل دارم‌و بدل من مانده‌است و مسافت دور نیست عزیمت را برآن مصمم کرده ام که فرزند مودود را ببلخ فرستم وخواجه وسپاه سالار باوی روند بالشکرهای‌تمام وحاجب‌سباشی بمرو است بالشکری‌قوی چنانکه ترکمانان زهره نمیدارند که بآبادانیها درآیند و سوری‌نیز بنشابور است بافوجی‌مردم وبطوس وقهستان وهرات‌ودیگر شهرهاشحنه[3] تمام‌است نباشد درخراسان‌فتنهٔ ونرودفسادی وگرروذشماهمه بیکدیگرنزدیکید وسخت زوددرتوان یافت وپسران علی‌تگین بیارامیدند بمواضعت و عبدالسلام نزدیك ایشان است وعهدها استوارترمیکنند وچنانکه بوسهل حمدوی نبشته است پسر کاکورا بس‌قوتی نیست و ازمردم او هیچ کاری نیاید و ترکمانان برگفتار وی اعتماد نمی کنند، نباشد آنجا خللی، من باری این نذر ازگردن بیفکنم و پس‌از آنکه قلعت هانسی گشاده آمد هیچ شغلی دیگر پیش نگیریم‌و بازگردیم چنانکه پیش ازنوروز بغزنین بازرسیم، وما این اندیشیده ایم

(۱) مو : و بدیگر . (۲) یعنی از هانسی . (۳) یب : شحنه و مردم .

و ناچار این اندیشه را امضا باید کرد اکنون آنچه شما درین دانید بی محابا باز گویید. وزیر درحاضران نگریست گفت چه گویید درین که خداوند میگوید؟ سپاه سالار گفت «من ومانند من که خداوندان شمشیریم فرمان سلطان نگاه داریم وهرکجا فرماید برویم وجان فدا کنیم، عیب وهنر این کارها خواجهٔ بزرگ داند که درمیان مهمات ملك است و آنچه او خوانده و شنوده وداند و بیند ماننوانیم دانست واین شغل وزیران است نه پیشهٔ ما» و روی بحجاب کرد وگفت شما همین میگویید که من گفتم؟ گفتند گوییم. وزیر عارض وبونصر را گفت سپاه سالار وحاجبان این کار درگردن من کردند و خویشتن را دورانداختند شما چه گویید؟ عارض مردی کمرسخت بود گفت معلوم است که پیشهٔ من عارضی است [1] من از آن زاستر ندانم شد و چنان گران است شغل عرض که از آن بهیچ کاری نباید پرداخت. بونصر مشکان گفت این کار چنانکه مینماید درگردن خواجهٔ بزرگ افتاد، سخن جزم بباید گفت که خداوند چنین میفرماید ومن بنده نیز آنچه دانم بگویم و بنعمت سلطان که هیچ مداهنت نکنم. وزیر گفت من بهیچ حال روا ندارم که خداوند بهندوستان رود چه صواب آن است که ببلخ رود وببلخ هم مقام نکند وتامرو برود تاخراسان بدست آید وری وجبال مضبوط شود، و نذر وفا توان کرد و اگر مراد گشادن هانسی است سالار غازیان و لشکر لوهور وحاجبی که از درگاه نامزد شود آن کار را بسنده باشد هم آن مراد بجای آید وهم خراسان برجای بماند، و اگر خداوند بخراسان نرود و ترکمانان یك ناحیت بگیرند یك ناحیت نه اگر یك دیه بگیرند و آن کنند که عادت ایشان است از مثله کردن و کشتن و سوختن ده غز و هانسی برابر آن نرسد، شدن بآمل و آمدن این بلا بار آورد این رفتن بهندوستان بتر ازآن است. آنچه مقدار دانش بنده است باز نمود واز گردن خویش بیرون کرد، رأی عالی برتر است. استادم گفت من هم این گویم ونکتهٔ برین زیادت دارم [2]: اگر خداوند بیند پوشیده کسان گمارد تا ازلشکری ورعیت و وضیع وشریف پرسد که حال خراسان وخوارزم وری وجبال دراضطراب بدان جمله است که هست وسلطان بهانسی میرودصواب

---

(۱) فامو: که پیشهٔ من چیست. (۲) یب: آرم.

است یا ناصواب؟ تاچه گویند که بنده چنان داند که همگان گویند نا صواب است. بندگان[1] سخن فراخ میگویند که دستوری داده است، و فرمان خداوند را باشد. امیر گفت مرا مقرر است دوستداری و مناصحت شماواین نذر است که درگردن من آمده است وبتن خویش خواهم کرد، و اگر بسیار خلل افتد در خراسان روا دارم که جانب ایزد عز ذکره نگاه داشته باشم که خدای تعالی این همه راست کند. وزیر گفت «چون حال برین جمله است آنچه جهد آدمی است بجای آورده آید امید است که درین غیبت خللی نیفتد» وبازگشتند ودیگر قوم همچنان خدمت کردند وبازگشتندچون بیرون آمدند جایی خالی بنشستندوگفتند این خداوند را استبدادی است از حد واندازه گذشته وگشاده ترازین نتوان گفت ومحال باشد دیگر سخن گفتن که بی ادبی باشد که آنچه از ایزد عز ذکره تقدیر کرده شده است دیده آید، و بپرا گندند. و روز پنجشنبه نیمهٔ ذی الحجه سپاه سالارعلی‌را خلعت پوشانیدند سخت فاخر و پیش آمد و خدمت کرد وامیر وی را بستود و بنواخت وگفت اعتماد فرزند و وزیر ولشکر برتو مقصور است، خواجه با شما آید و اوخلیفت ماست تدبیر راست‌ومال لشکرساختن بدوست‌وکارلشکر کشیدن وجنگ بتو، مثالهای‌اورا نگاه میباید داشت‌وهمگان را دست ودل ورای یکی باید کرد تا درغیبت ما خلل نیفتد. سپاه سالار زمین بوسه داد و گفت «بنده‌را جانی است پیش فرمانهای خداوند دارد» وبازگشت. و روز سه شنبه‌هفدهم این ماه وزیر را خلعت دادند خلعتی سخت فاخر بدانچه قانون بود وبسیار زیادت که دل وی را درهربابی نگاه میداشت زیرا که مقرر بود که مدار کار بروی خواهد بود در غیبت سلطان، وچون پیش آمد امیر گفت مبارك باد خلعت، و اعتمادما اندرین شدن بهندوستان بعد فضل‌الله تعالی بر خواجه است، ونذر است و آن را وفا خواهیم کرد[2]، نخست فرزند را وپس سپاه سالار را و جملهٔ حشم را که میمانند بوی سپردیم وهمگان رابر مثال وی کار باید کرد. گفت «بنده فرمان بردارم وآنچه شرط بندگی‌است بجای آرم» و بازگشت ووی را سخت نیکو حق گزاردند.

---

(۱) یب: ازین سخن، (یعنی ازین جهت‌سخن الخ) وشاید: ازآن. (۲) مج یب: وفا کنیم.

وروز دوشنبه نوزدهم ذوالحجه امیر پگاه برنشست وبصحرای باغ پیروزی بایستاد تالشکر فوج فوج بگذشت و پس از آن نزدیك نماز پیشین این سه بزرگ : فرزند و وزیر وسپاه‌سالار ، پیاده شدندورسم خدمت بجای آوردند وبرفتند وخواجه بونصر نوکی رااستادم نامزد کرد بفرمان عالی و با وزیر برفت ـانهی را . وروز پنجشنبه هشت روز باقی مانده ازذوالحجه امیررضی الله عنه ازغزنی برفت برراه کابل تابهندوستان رود غزو هانسی را ، وده روزبکابل مقام کرد .

تاریخ سنه تسع وعشرین واربعمائه ، غره محرم روز شنبه بود . و پنجشنبه ششم این ماه‌از کابل برفت . وروز شنبه هشتم این‌ماه نامها رسید ازخراسان وری‌همه مهم وامیر البته بدان‌التفات نکرداستادم‌را گفت نامه‌بنویس‌بوزیر واین‌نامهادرج آن‌نه تابرآن واقف گردد و آنچه‌واجب‌است درهربابی بجای‌آردکه ماسراین‌نداریم . وروزسه‌شنبه‌پنج روزمانده ازمحرم امیربجیلم [1] رسید وبرکران‌آب نزدیک دینار کونه [2] فرودآمد وعارضهٔ افتادش ازنالانی وچهارده روز درآن بماند چنانکه بار نداد و ازشراب توبه کرد و فرمود تاهرشرابی که در شرابخانه برداشته بودند در رود جیلم ریختند وآلات ملاهی را بشکستند وهیچ کس‌را زهره نبود که شراب آشکار خوردی که جنباشیان [3] و محتسبان گماشته بود و این کار را سخت گرفته . و بوسعید مشرف را بمهمی نزدیك جکی [4] هندو فرستاد بقلعتش و کس بر آن واقف نگشت . وهنوز بجیلم بودیم که خبر رای بزرگ واحوال رای [5] کشمیر رسید واینجا بودیم که‌خبر رسید که رأی‌کشمیر درگذشت . و روز شنبه چهاردهم صفر امیربه‌شده بود بار داد وسه شنبه هفدهم این‌ماه از جیلم‌برفت وروز چهارشنبه نهم ربیع‌الاول بقلعت هانسی رسید وبپای‌قلعت لشگرگاه زدند و آن را درپیچیدند و هرروز پیوسته جنگ بودی جنگی که ازآن صعب تر نباشد که قلعتیان هول بکوشیدند وهیچ تقصیر نکردند ولشکر منصور خاصه غلامان سرایی

---

(۱) حاشیهٔ یب : جیلم نهر بزرگی است ما بین پشاور ولاهور ممرش از وسط شهرکشمیر و از آنجا بجبال کشمیر آید و بصحرای پنجاب آید و آن یکی از پنج نهر عظیم پنجاب است انتهی و رجوع کنید به تعلیقات . (۲) فا : دینار کوته (؟) (۳) این کلمه بهمین شکل چند جا دربن کتاب آمده و برای ما مجهول است واز فحوای مواردی که ذکر شده چنان برمیآید که یك قسم مأمور انتظامات بوده . یب این‌کلمه را دراینجا تبدیل کرده است به « چاووشان » . (٤) این گویا همان است که در صفحه ۱٤۹ « جنگی » نوشته شدهٔ بود . (۵) فامو : راه کشمیر .

داد بدادند وقلعت همچنین عروسی بکر بود و آخر سمج گرفتند پنج جای و دیوار فرود آوردند وبشمشیر آن قلعت بستدند روز شنبه ده روز مانده از ماه ربیع الاول و برهمنان را با دیگر مردم جنگی بکشتند وزنان و فرزندان ایشان را برده کردند وآنچه بود از نعمت بلشکر [۱] افتاد - واین قلعه‌را از هندوستان قلعة العذراء نام بود یعنی دوشیزه که بهیچ روزگار کس آن را نتوانسته بود ستدن - و از آنجا بازگشته آمد روز شنبه چهار روز مانده از این ماه و بغزنین رسید روز یکشنبه سوم جمادی الاولی و از درهٔ سکاوند بیرون آمد و چندان برف بود در صحرا که کس اندازه ندانست، و از پیشتر نامه رفته بود ببوعلی کوتوال تا حشر بیرون کند و راه بروبند وکرده بودند که اگر نروفته بودندی ممکن نبودی که کسی بتوانستی رفت، وراست بکوچهٔ مانست از رباط محمد سلطان تا شهر، ودر آن سه روز که نزدیك شهر آمدیم پیوسته برف میبارید، وامیر سعید وکوتوال ورئیس و دیگران تابدو منزل استقبال کردند وامیر بکوشك کهن محمودی فرود آمد ویك هفته به‌بود چندانکه کوشك نورا جامه افکندند و آذینها بستند پس ازآنجا باز آمد وبنها وعزیزان وخداوند زادگان که بقلعتهای سبیخ [۲] بودند بغزنین باز آمدند. و تا خدمت این دولت بزرگ میکردم سختی از زمستان این سال دیدم بغزنین [۳] اکنون خود فرسوده گشتم که‌بیست سال است که اینجا ام، وبفر دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین الله خلد الله سلطانه انشاء الله که بقانون اول بازرسد [۴]. وروز سه شنبه چهار روزباقی مانده ازجمادی الاولی امیربجشن نوروز نشست وداد این روز بدادند کهتران باوردن هدیها وامیرهم داد [۵] بنگاهداشت رسم، و نشاط شراب رفت سخت بسزا که ازتوبهٔ جیلم تا این روز نخورده بود.

وروز سه شنبه سوم جمادی الاخری نامها رسید ازخراسان وری سخت مهم ودرین غیبت ترکمانان دراول زمستان بیامده بودند وطالقان وفاریاب غارت کرده وآسیب بجایهای دیگر رسیده که لشکر های منصور را ممکن نشد که چنان وقتی حرکت کردندی. وبدین رفتن

---

(۱) شاید : بدست لشکر . (۲) فا : سبخ ، یب : سیبخ (؟) . (۳) یب : سختی که آن سال دیدم از زمستان این سال دیدم بغزنین و اکنون فرسوده گشتم . (۴) مو : بازرسم (۵) مو : داد بداد .

سلطان بهانسی بسیار خللها افتاده بود از حد گذشته وری خود حصار شده بود و امیر رضی الله عنه پشیمان شد از رفتن بهندوستان وسود نداشت و باقضای ایزدی کس برنتواند آمد، وجوابها فرمود [1] که دل قوی باید داشت که چون هوا خوش شد رایت عالی راحرکت خواهد بود. وروز شنبه نیمهٔ این ماه امیر مودود وسپاه سالار علی ازبلخ بغزنین آمدند و وزیر بفرمان آنجا ماند که بسیار شغل فریضه داشت. وروز چهار شنبه بیست وسوم رجب امیر عبدالرزاق خلعت امیری ولایت پرشور پوشید ورسم خدمت بجای آورد [2] و دو [3] غلامش را سیاه دادند بحاجبی، و شغل کدخدایی بسهل عبدالملك دادند و خلعت یافت ومردی سخت کافی بود ازچا کرزادگان احمد میکائیل ومدتی درازشا گردی بوسهل حمدوی کرده، وروز سه شنبه نهم این ماه سوی برشور رفت این امیر بس باآرایش وغلامی دویست داشت.

ودیگر روزنامه رسید از نشابور که بوسهل حمدوی اینجا آمد که بری نتوانست بود چون تاش فراش کشته شد و چندان [4] از اعیان بگرفتند و مدتی دراز وی بحصار شد وترکمانان مستولی شدند ـ و بیارم این حالها را دربابی مفرد که گفته ام که خواهدبود ری و جبال را بابسیار نوادر و عجایب ـ تا فرصت یافت وبگریخت. و درین وقت که بوسهل بنشابور رسید حاجب بزرگ سباشی آنجا بود و ترکمانان بمرو بودند و هر دو قوم جنگ را میساختند و ازیکدیگر برحذر میبودند و امیر سخت مقصر میدانست حاجب راوبر لفظ او پیوسته میرفت که «او این کار را برنخواهد گزارد و امیری خراسان اورا خوش آمده است، اورا باید خواند وسالاری دیگر باید فرستاد که این جنگ مصاف بکند» واین بدان میگفت که نامهای سعید صراف کدخدای ومنهی لشکر پیوسته بود ومی نبشت که حاجب [که] شراب نخوردی اکنون سالی است که در کارآمده است وپیوسته میخورد وبا کنیزکان ترك ماهروی میغلطد وخلوت میکند وبهروقتی لشکر راسرگردان میدارد جایی که هفت من گندم بدرمی باشد باشتری هزار باری بل زیادت که دارد غله بار کنند ولشکر را جایی کشد که منی نان بدرمی باشد وگوید احتیاط میکنم و غله بلشکر فروشد ومالی عظیم بدو رسد

(۱) مج یب : و جوابها رفت . (۲) جز یب : و رسم او کردند (؟) شاید : برسم او کردند . (۳) جز یب : و ده . (٤) شاید : و چند تن .

چنانکه مال لشکربدین بهانه سوی او میشود » وامیر ناچارازین تنگدل میشد، وآن نه چنان بود که میگفتند که سباشی نیك احتیاط میکرد چنانکه ترکمانان اورا سباشی جادو میگفتند وچون استبطاء وعتاب امیراز حدبگذشت حاجب نیز مضطر شد تا جنگ کرده آید[1] چنانکه بیارم و ایزد عزوجل علم‌غیب بکس ندهد چون قضا کرده[2] بود که خراسان ازدست‌مابشود و کار این قوم بدین منزلت رسد که رسید ناچار همهٔ تدبیر ها خطا میافتاد، وبا قضا برنتوان آمد، پس روز چهارشنبه دوازدهم ماه رجب بوسهل پرده دار معتمدحاجب سباشی بسه روز[3] از راه غور بغزنین آمد استادم دروقت نامه ازوی بستد وپیش برد وعرضه کرد و نبشته بود که « دل خداوند بربنده‌گران کرده اندازبس محال که نبشته اند، و بنده نصیحت قبول کرده است تااین غایت چنانکه معتمدان رامقرراست، و در وقت فرمانی که رسید بردست‌خیلتاش که جنگ مصاف باید کرد بنده ازنشابور بخواست رفت سوی سرخس تاجنگ کرده‌آید اما بندگان بوسهل حمدوی وصاحب دیوان سوری گفتند صواب نیست مایه نگاه میبایدداشت و سود طلب میکرد که چون کار بشمشیر رسد در روز بر گزارده آید و نتوان دانست که چون باشد وقاضی صاعد وپیران نشابور همین دیدند بنده ازملامت ترسید و ازیشان‌محضری خواست عقد کردند وهمگان خطهای خویش برآن نبشتند و بنده فرستاد تارای عالی بر آن واقف گردد و بنده منتظر جواب است جوابی جزم که جنگ مصاف می بباید کرد یا نه تا برآن کارکنند و این معتمد خویش را، بوسهل، بدین مهم فرستاد و باوی نهاده است که از راه غور بپانزده روز بغزنین آید و سه‌روز بباشد و بپانزده روز بنشابور باز آید و چون وی باز رسد وبنده را بکاری دارند برحسب فرمان کار کنند انشاء الله عزوجل » این نامه را امیر بخواند وبرمحضر واقف گشت و بوسهل را پیش خواند وباوی از چاشتگاه تا نماز پیشین خالی کرد واستادم را بخواند و باز پرسید احوال از بوسهل و باز میگفت[4] احوال

(۱) شایدآمد (۲) یب : قضا بود (۳) کذادرفاومج ، وچون بعید است که کسی درآن‌زمان هرقدرهم وسیله‌تندرو داشته باشدبسه روز از نشابوربغزنین برسدلذا دریب باحك واصلاح سه را سیزده کرده. درچند سطر بعدمصرح‌است که بپانزده روزآمده‌است‌پس سه وسیزده غلط است . (٤) شاید:واو میگفت

ترکمانان سلجوقیان که ایشان خویشتن بیست و سی پاره کنند [1] و بیابان ایشان را پدر ومادراست چنانکه مارا شهرها، و بنده سباشی تااین غایت با ایشان آویخت و طلیعه داشت و جنگها بود وسامان حال وکارایشان نیك بدانست ومایه نگاه داشت تااین غایت تاایشان درهیچ شهر از خراسان نتوانستند نشست وجبایت روان است و عمال خداوند بر کار، و حدیث فارياب و طالقان از کشتن و غارت یکی در تابستان ویکی در زمستان مغافصه افتاد که سباشی در روی معظم ایشان بود وفوجی بگسسته [2] بودند وبرفته ومغافصه کاری کرده تابنده خبر یافت کار تباه شده بود، و ممکن نیست که این لشکر جز بمدد رود که کار خوارج دیگر است، و بوسهل حمدوی وسوری ودیگران که خط درمحضر نبشتند آن راست ودرست است که میگویند صواب نیست این جنگ مصاف کردن، و رأی درست آن باشد که خداوندبیند و بنده منتظر جواب است وساخته، و اگر یك زخم می بباید زد واین جنگ مصاف‌بکرد نامه‌بباید نبشت بخط بونصرمشکان وتوقیع خداوند ودرزیر نامه‌چند سطربخط عالی فرمانی جزم که این جنگ بباید کرد که چون این نامه رسید بنده یك روز بنشابور نباشد دروقت سوی سرخس ومرو برود وجنگ کرده آید که هیچ عذر نیست ولشکری نیك است و تمام سلاح‌اند وبیستگانیها نقدیافته». امیر [بونصررا] گفت چه‌بینی؟ گفت این کاربنده نیست وبهیچ‌حال درباب جنگ سخن‌نگوید، سپاه‌سالاراینجاست اگر باوی‌رأی زده‌آید سخت صواب باشد و اگر بخواجه نیز نبشته آید ناصواب نباشد. امیرگفت: بوسهل‌را اینجا نتوان داشت تانامه ببلخ رسد وجواب بازآید، با سپاه سالارفردا باز گوییم وامروزوامشب درین اندیشه کنیم. بونصر گفت «همچنین باید کرد» وبازگشت وبخانه باز آمد سخت اندیشمند مرا گفت مسئلتی سخت‌بزرگ وباریك افتاده است ندانم تاعاقبت این کارچون خواهد بود که ارسلان جاذب کربزی بود که چنویی یاد نداشتند باچندان عدت و آلت ولشکر، و خصمان نه بدان قوت وشوکت که امروزاین ترکمانانند، ومعلوم است وروشن که کار جنگ ومکاشفت میان

---

(۱) گویا مقصود طرز جنگ ترکمانان است که بشکل «کرادیس» یعنی دسته های متفرق جنگ میکرده اند نه برسم تعبیه (۲) مج: بگشته. بگسسته بودند یعنی از جمع جدا شده و بیرون آمده بودند. در جای دیگر هم بهمین معنی هست.

ایشان مدتی دراز چون بپیچیده بود وامیر محمود تا بپوشنگ نرفت وحاجب غازی را بالشکری بدان ساختگی نفرستاد آن مراد گونه حاصل نشد، وکار این قوم دیگر است و سلطان را غرور میدهند، ویك آب ریختگی ببود بحدیث بکتغدی بدان هولی از استبدادی که رفت؛ اگر والعیاذ بالله این حاجب را خللی افتد جز آن نماند که خداوند را بتن خویش باید رفت و حشمت یکبارگی بشود، و من میدانم که درین باب چه باید کرد اما زهره نمیدارم که بگویم، تاخواست ایزد عز ذکره چیست. کار ری وجبال چنین شد و لشکری بدان آراستگی زیر وزبر گشت وحال خراسان چنین واز هر جانب خللی وخداوند جهان شادی دوست و خود رای ووزیر متهم وترسان وسالاران بزرگ که بودند همه رایگان برافتادند وخلیفه (؟) این عارض لشکر را بتوفیر زیروزبر کرد وخداوند زرق او میخرد وندانم که آخر این کار چون بود ومن باری خون جگر میخورم وکاشکی زنده نیستمی که این خللها نمیتوانم دید».

چنین گفت خواجه بوالفضل دبیر مصنف کتاب که در آن مدت که سلطان مسعود بن محمود رحمة الله علیهما از هندوستان بغزنین رسید وآنجا روزی چند مقام بود که سوار سالار، بوسهل، بردرگاه برسید وآنچه رفته بود بمشافهه بازگفت وسلطان بتمامی برآن واقف گشت وفرمانها فرمود جنگ مصاف کردن را، پس [1] روز شنبه بیست ویکم ماه رجب که بوسهل رسیده بود وبیاسوده دیگر روز چون بار بگسست امیر با سپاه سالار و استادم خالی کرد و تاچاشتگاه فراخ درین باب رأی زدند وقرار گرفت که سباشی ناچار این جنگ بکند و سپاه سالار بازگشت وبونصر دوات وکاغذ بخواست وپیش امیر این نامه نبشت وامیر رضی الله عنه دوات و قلم خواست وتوقیع کرد وزیر نامه فصلی نبشت که حاجب فاضل براین که بونصر نبشته است بفرمان مادر مجلس ما اعتماد کند واین جنگ مصاف باخصمان بکند تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده باشد کرده شود و امیدداریم [2] که ایزد عز ذکره نصرت دهد و السلام. و امیر بوسهل راپیش خواند ونامه بدو دادند وگفت «حاجب را بگوی تا آنچه از احتیاط واجب کند بجای باید آورد وهشیار باید بود» و وی زمین بوسه داد و بیرون آمد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه صلت بستد واسبی غوری وبرراه غور بازگشت وامیر نامه فرمود بوزیر درین باب

(۱) از سرپاراگراف تا اینجا دریب نیست. (۲) جز فا: امیدواریم.

و باسکدار گسیل کرده آمد و جواب رسید پس بدو هفته که «صلاح و صواب باشد درآنچه رأی خداوند بیند» وسوی استادم بخط خویش مسطورهٔ[1] نبشته بود و سخن سخت گشاده بگفته که واجب نکردی مطلق بگفتن که باین کار بزرگ دست نبایست کرد[2] ونتوان دانست که چون شود وکار بحکم مشاهدت. وی می‌بایست بست اما تیر از کمان برفت وانشاء الله تعالی که همه خیر وخوبی باشد» و استادم این نامه را برامیر عرضه کرد.

وروز دوشنبه دو روز مانده ازماه رجب امیربباغ محمودی رفت بدانکه مدتی آنجا بباشد وبنه‌ها را آنجا بردند.

وروز دوشنبه ششم شعبان بوالحسن عراقی دبیر گذشته شد رحمة الله علیه وچنان گفتند که زنان اورا دارو دادند که زن مطربهٔ مرغزی را بزنی کرده بود، ومرد سخت بدخو بود وباریك گیر، ندانم که حال چون باشد اما در آن هفته که گذشته شد و من بعیادت او رفته بودم اورا یافتم چون تاری موی گداخته ولیکن سخت هوشیار گفت و وصیت بکرد تا تابوتش بمشهد علی موسی الرضا رضوان الله علیه بردند بطوس وآنجا دفن کردند که مال این رکارا درحیاة خودبداده بود و کاریز مشهدرا که خشك شده بودبازروان کرده وکاروان سرایی برآورده ودیهی مستغل سبك خراج برکاروان سرای و برکاریز وقف کرده. و من در سنهٔ احدی وثلثین که بطوس رفتم بارایت منصور، پیش که هزیمت دندانقان افتاد، وبنوقان رفتم وتربت رضارا رضی الله عنه زیارت کردم گور عراقی را دیدم درمسجد آنجا که مشهداست در طاقی پنج گز اززمین تاطاق واورا زیارت کردم وبتعجب بماندم ازحال این دنیای فریبنده که درهشت ونه سال این مردرا برکشید وبرآسمان جاه رفت وبدین زودی بمردوناچیز گشت.

ودرین روزگار امیر درکار و اخبار سباشی به پیچید و همه سخن ازین میگفت ودل در توکل بسته، وفرموده بود تابر راه غور سواران مرتب نشانده بودند آوردن اخبار را که مهم‌تر باشد. و تخت زرین وبساط و مجلس خانه که امیر فرموده بود، وسه‌سال بدان مشغول بودند وبیش‌ازین، راست شد وامیررا بگفتند فرمود تا درصفهٔ بزرگ سرای نوبنهند و بنهادند وکوشك را بیاراستند و هرکسی که‌آن روز آن زینت بدید پس‌از آن هرچه‌بدید

---

۱ ـ مج : مستوره (۲) یب : دست باید کرد.

وی را بچشم هیچ ننمود، ازآن من باری چنین است ازآن دیگران ندانم، تخت همه از زر سرخ بود وتمثالها وصورتها چون شاخهای نبات ازوی برانگیخته وبسیار جوهر درو نشانده همه قیمتی ودارافزینها بر کشیده همه مکلل بانواع گوهر و شادروانکی دیبای رومی بروی تخت پوشیده وچهار بالش‌ازشوشهٔ زربافته وابریشم آگنده مصلی وبالشت پس پشت وچهار بالش دو برین دست و دو بر آن دست و زنجیری زر اندود از آسمان خانهٔ صفه آویخته تا نزدیک صفه تاج وتخت، و تاج را درو بسته وچهار صورت رویین ساخته بر مثال مردم و ایشان را [بر] عمود های انگیخته از تخت استوار کرده چنانکه دستها بیازیده و تاج را نگاه میداشتند، و از تاج برسر رنجی نبود که سلسلها و عمود ها آنرا استوار میداشت و زیر [۱] کلاه پادشاه بود. واین صفه را بقالیها ودیباهای رومی بزر وبوقلمون بزر بیاراسته بودند وسیصد وهشتاد پاره مجلس زرینه[۲] نهاده هرپارهٔ یک گز درازی وگزی خشکتر پهنا وبر آن شمامهای کافور و نافهای مشک و پاره های عود وعنبر و درپیش تخت اعلی پانزده پاره یاقوت رمانی وبدخشی وزمرد ومروارید وپیروزه، ودرآن بهاری خانه خوانی ساخته بودند وبمیان خوان کوشکی ازحلوا تا بآسمان خانه و برو بسیار بره[۳]. امیر رضی الله عنه از باغ محمودی برین [۴] کوشک نو باز آمد ودرین صفه بر تخت زرین بنشست روز سه شنبه بیست ویکم شعبان و تاج برزبر کلاهش بود بداشته و قبا پوشیده دیبای لعل بزر چنانکه جامه اندکی‌پیدا بود[۵] وگرد برگرد دارافزینها غلامان خاصگی بودند باجامهای سقلاطون وبغدادی وسپاهانی وکلاههای‌دوشاخ وکمرهای زرومعالیق وعمودها اززر بدست، ودرون صفه بردست راست وچپ تخت ده غلام بود کلاههای چهارپر برسرنهاده وکمرهای گران همه مرصع بجواهر وشمشیر ها حمایل مرصع ودرمیان سرای دورسته غلام بود یک رسته نزدیک دیوار ایستاده باکلاههای چهار پر و تیر بدست وشمشیر وشقاونیم لنگ ویک رسته در میان سرای فرود داشته با کلاههای دوشاخ وکمرهای گران بسیم ومعالیق وعمودهای سیمین بدست واین غلامان دورسته همه باقباهای‌دیبای ششتری، و اسبان ده بساخت مرصع

---

(۱) کلمهٔ « زیر » را بدون اضافه باید خواند وشاید: بر زیر (۲) ظاهراً مجلس ومجلس خانه مثل خوانچه یامیزچیزی بوده چنانکه از فحوی برمیآید. (۳) کذا در سه‌نسخه وچون‌نامفهوم است یب نوشته: برو بسیار (بدون کلمهٔ بره) (٤) شاید: بدین. (۵) یعنی ازکثرت زر متن جامه درست دیده نمیشد واندکی نمایان بود.

بجواهر و بیست بزرساده ، وپنجاه سپر زر دیلمان داشتند ازآن‌ده مرصع بجواهر ومرتبه داران ایستاده وبیرون‌سرای پرده بسیار درگاهی [1] ایستاده وحشرهمه باسلاح . و بار دادندوارکان دولت واولیاء حشم پیش آمدند و بی‌اندازه نثارکردند، واعیان ولایتداران وبزرگان رابدان صفهٔ بزرگ بنشاندند و امیر تاچاشتگاه بنشست وبرتخت بود تا ندیمان بیامدند و خدمت و نثار کردندپس برخاست وبرنشست وسوی باغ‌رفت وجامه بگردانید وسوار باز آمدو درخانهٔ بهاری بخوان بنشست و بزرگان و ارکان دولت را بخوان آوردند ، و سماطهای دیگر کشیده بودند بیرون خانه برین جانب سرای ، سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر را بر آن خوان نشاندند ، و نان خوردن و گرفتند و مطربان میزدند و شراب روان شد چون آب جوی چنانکه مستان از خوانها باز گشتند و امیر بشاد کامی از خوان برخاست و بر نشست و بباغ آمد و آنجا همچنین مجلسی باتکلف ساخته بودند و ندیمان بیامدند و تا نزدیك نماز دیگر شراب خوردند پس باز گشتند .

و درین میانها امیر سخت تنگدل میبود و ملتفت بکار سباشی و لشکر که نامها رسید از نشابور که چون بوسهل پرده دار از آنجا [2] باز رسید حاجب مجلسی کرد و بوسهل حمدوی و سوری و تنی چند دیگر که آنجا بودند باوی خالی بنشستند و نامهٔ سلطانی عرض کرد و گفت فرمانی بربن جمله رسید و حدیث کوتاه شد و فردا بهمهٔ حالها بروم تا این کار بر گزارده آید چنانکه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است و شایان را اینجا احتیاط باید کرد و آنچه از ری آورده شده است از نقد و جامه همه جایی استوار بنهید که نتوان دانست که حالها چون گردد و احتیاط کردن و حزم نگاه داشتن هیچ زیان ندارد ، گفتند چنین کنیم و این رفتن ترا سخت کارهیم اما چون چنین فرمانی رسیده است وحکم جزم شده تغافل بهیچ [3] روی ندارد ، ودیگرروزسباشی حاجب از راه نشابور برفت بر جانب سرخس با لشکری تمام و آراسته وعدت و آلت بسیار و پس از رفتن وی سوری آنچه نقد داشت از مال حمل نشابور و از آن خویش همه جمع کرد

(١) فامج : در کاری (٢) یعنی ازغزنین (٣) شاید : هیچ روی ، یب : بهیچ وجه روی

و بوسهل حمدوی را گفت تو نیز آنچه آوردهٔ معدّ کن تا بقلعهٔ میکالی [۱] فرستاده آید
بروستای بست [۲] تا اگر فالعیاذ بالله کاری و حالی دیگر باشد این مال بدست کسی نیفتد،
گفت سخت صواب دیدهٔ اما این رأی را پوشیده باید داشت. و آنچه هردوتن داشتند
در بستند و سواران جلد نامزد کردند با آن پوشیده چنانکه کس بجای نیاورد و نیمشب
گسیل کردند و بسلامت بقلعه رسیدند و بکوتوال قلعه میکالی [۱] سپردند و معتمدان [۳] این
دو با پیادهٔ پنجاه بر سر آن قلعه ببودند و آنچه ثقل نشابور بود از جامه و فروش شادیاخ
و سلاح و چیزهای دیگر که ممکن نشد بقلعهٔ میکالی فرستادن سوری مثال داد تا همه در
خزانه نهادند ومنتظر بنشستند این دومهتر تاچه رود وبراه سرخس سواران مرتب نشاندند
تا خبری که باشد بزودی بیارند». از استادم بونصر شنودم گفت چون این نامها برسید
بر امیر عرضه کردم که از بوسهل و سوری رسید [۴] مرا گفت که ما شتاب کردیم ندانیم که
کار حاجب و لشکر با این مخالفان چون شود، گفتم انشاءالله که جز خیر و خوبی دیگر
هیچ نباشد. امیر نیز شراب نخورد روز باز پسین شعبان که مشغول دل بود و ملطفها
رسید از سرخس و مرو که چون مخالفان شنودند که حاجب از نشابور قصد ایشان کرد
سخت دل مشغول شدند و گفتند کار این است که پیش آمد و بنهها را در میان بیابان
مرو فرستادند با سوارانی که نا بکار تر بودند و جریده لشکر بساختند چنانکه بطلخاب [۵]
سرخس پیش آیند و جنگ آنجا کنند و اگر شکسته شوند بتعجیل بروند و بنهها بردارند
و سوی ری کشند که اگر ایشان را قدم از خراسان بگسست جز ری و آن نواحی که
زبون تر است هیچ جای نیست.

وروز پنجشنبه روزه گرفت امیر رضی‌الله عنه و نان با ندیمان و قوم میخورد
این ماه رمضان و هر روز دو بار بار میداد و بسیار می نشست بر رسم پدر امیر ماضی

---

(۱) فا: مکانی. مج: بیکانی (۲) این روستای بست (در یاقوت بشت) ازنواحی نیشابور است و غیر از بست معروف است. رك تعلیقات (۳) مو: و دو معتمدان (۴) جمله «که از بوسهل و سوری رسید» زائد بنظر میرسد یا چیزی ازعبارت افتاده (۵) مو: بطلحات. این کلمه پس از اینهم میآید بهمین املا که در متن نوشتیم. این نام را در کتابهای جغرافیا ندیدیم و از محل‌هم که تحقیق کردیم چیزی معلوم نشد.

رضی‌الله عنه که سخت مشغول دل میبود و جای آن بود اما با قضای آمده تفکر و تامل هیچ سود ندارد.

وروز چهار شنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیك نماز پیشین نشسته بود در صفهٔ بزرگ کوشك نو وهر کاری رانده و پس بر خاسته بر خضرا شده، استادم آغاز کرد که از دیوان باز گردد سواری در رسید از سوارانی [1] که بر راه غور ایستانیده بودند و اسکداری داشت حلقها بر افکنده و بر در زده بخط بوالفتح حاتمی نایب برید هرات، استادم آن را بستد و بگشاد یك خریطه هم بر در زده [2] و از نامه فصلی دو بخواند و از حال بشد پس نامه در نوشت و گفت تا در خریطه کردند و مهر اسکدار نهادند و بو منصور دیوان بان را بخواند و پیغام فرستاد و وی برفت و استادم سخت غمناك و اندیشمند شد چنانکه همهٔ دبیران را مقرر گشت که حادثهٔ سخت بزرگ افتاد و بو منصور دیوان بان باز آمد بی نامه و گفت می بخواند، استادم برفت و نزدیك امیر بماند تا نماز دیگر پس بدیوان باز آمد و آن ملطفهٔ بوالفتح حاتمی نایب برید مرا داد و گفت «مهر کن و در خزانهٔ حجت نه [3]» و وی باز گشت و دبیران نیز، پس من آن ملطفه بخواندم نبشته بود که درین روز سباشی بهراة آمد و با وی بیست غلام بود و بوطلحه شیبانی [4] عامل او را جایی نیکو فرود آورد وخوردنی و نزل بسیار فرستاد و نماز دیگر نزدیك وی رفت با بنده و اعیان هرات، سخت شکسته دل بود و همگان او را دل خوش میکردند و گفتند تا جهان است این میبوده است، سلطان معظم را بقا باد که لشکر و عدت و الت سخت بسیار است چنین خللهارا دربتوان یافت الحمد لله که [5] حاجب بجای است، وی بگریست و گفت ندانم درروی خداوند چون نگرم، جنگی رفت مرا با مخالفان که ازآن صعب‌تر نباشد از بامداد تا نماز دیگر، راست که فتح بر خواست آمد نا جوانمردان یارانم مرا فرو گذاشتند تا مجروح شدم و بضرورت ببایست رفت برین حال که می بینید

(۱) مو: از آن سوارانی. شاید: از آن سواران (۲) یعنی درجعبهٔ اسکدار فقط یك خریطه بودآن‌هم ممهور (۳) خزانه حجت ظاهراً جایی بوده که اسناد مهم وضبط کردنی‌را درآنجا میگذاشته‌اند (٤) جزیب: شبلی (٥) یب مج: که بحاجب آسیب نرسید و بجای است.

قوم بازگشتند و بوطلحه وبنده را باز گرفت و خالی کرد و گفت سلطان را خیانت کردند منهیان هم بجدیث خصمان که ایشان را پیش وی سبك کردند و من میخواستم که بصبر ایشان را برآن آرم که بضرورت بگریزند و هم تلبیس کردند که دل خداوند را بر من گران کردند تا فرمان جزم داد که جنگ مصاف باید کرد، وچون بخصمان رسیدم جریده بودند و کار را ساخته و از بنه دل فارغ کرده جنگی پیش گرفته آمد که از آن سخت تر نباشد تا نماز پیشین و قوم ما بکوشیدند و نزدیك بود که فتح بر آمدی سستی بایشان راه یافت و هر کسی گردن خری وزنی گرفتند و صد هزار فریاد کرده بودم که زنان میارید فرمان نکردند تا خصمان چون حال بر آن جمله دیدند دلیر تر در آمدند ومن مثال دادم تا شراعی [1] زدند در میان کار زارگاه و آنجا فرود آمدم تا اقتدا بمن کنند و بکوشند تا خللی نیفتد نکردند ومرا فروگذاشتند وسرخویش گرفتند ومرا تنها گذاشتند واعیان و مقدمان همه گواه منند که تقصیر نکردم وا گر پرسیده آید باز گویند، تا خللی [2] بیفتاد و مرا تیری رسید بضرورت باز گشتم و بادواسب وغلامی بیست اینجا آمدم وهرچه مرا و آن ناجوانمردان را بوده است بدست خصمان افتاد چنانکه شنیدم از نیك اسبان که بر اثر میرسیدند، واینجا روزی چند بباشم تا کسانی که آمدنی اند دررسند پس برراه غور سوی درگاه روم وحالها را بمشافهه شرح کنم، این چه شنودید از من باز باید نمود».

امیر نماز دیگر این روز بارنداد وبروزه گشادن بیرون نیامد وگفتند که بشربتی روزه گشاد و طعام نخورد که نه خرد حدیثی بودکه افتاد، و استادم را دیدم که هیچ‌چیز نخورد وبر خوان بودم باوی. ودیگر روز امیر بار داد وپس از بار خالی کرد باسپاه‌سالار وعارض و بونصر وحاجبان بکتغدی وبوالنصر واین حال بازگفت وملطفهٔ نایب بریدهرات استادم بریشان خواند، قوم گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا جهان است چنین حالها می‌بوده است و این را تلافی افتد، مگر صواب [3] باشد کسی را از معتمدان پیش حاجب فرستادن تادل وی واز آن لشکر قوی کند که چون مرهمی باشد که بردل ایشان نهاده‌آید گفت چنین کنم، هنوز دور است، آنچه فرمودنی‌است درین باب فرموده آید، اماچه گویید درین باب چه باید کرد؟ گفتند تاحاجب نرسد درین باب چیزی‌نتوان گفت، اگر رأی‌عالی

(۱) شراعی نوعی ازخیمه بوده (۲) شاید: خلل (بی یاء نکره). (۳) مج فا: بصواب

بیند سوی خواجهٔ بزرگ نبشته آید که چنین حالی افتاد، هرچند این خبر بدو رسیده باشد، تا آنچه اورا فراز آید درین باب بجواب باز نماید، گفت «صواب است» واستادم‌را مثال‌داد تا نبشته آید. وقوم دل امیر خوش کردند وهرکسی نوعی‌سخنی [1] گفتند و بندگی نمودند و مال وجان پیش داشتند و بازگشتند، و بوزیر درین معنی نبشته آمد سخت‌مشبع وورای خواسته شد. پیش ازین درمجلس امیربباب ترکمانان وسستی وحقارت ایشان بدانچه گفتندی منع نبود پس ازاین حادثه کس‌را زهره نبودی که سخن ناهموار گفتی، یك‌دوتن را بانك برزد وسرد کرد، وسخت باغم بود.

و درین بقیت ماه رمضان هرروزی بلکه هرساعتی خبری موحش رسیدی تانامهٔ صاحب برید نشابور رسید بوالمظفر جمحی، نبشته بود که بنده متواری شده است و در سمجی میباشد و چون خبر رسید بنشابور که حاجب بزرگ را با لشکر منصور چنان‌واقعهٔ افتاده است در ساعت سوری زندان عرض کرد تنی چند را گردن زدند و دیگران رادست باز داشتند و وی با بوسهل حمدوی بتعجیل برفت و بروستای بست رفتند و هر کسی از لشکر ما که در شهر بودند بدیشان پیوستند و برفتند و معلوم نگشت که قصد کجا دارند [2] و بنده را ممکن نشد با ایشان رفتن که سوری بخون بنده تشنه است از جان خود بترسید واینجا پنهان شد جایی استوار وپوشیده وهرجایی کسان گماشت آوردن اخبار را تا خود پس ازین چه رود و حالها برچه قرار گیرد، چنانکه دست دهد قاصدان فرستد و اخبارباز نماید و آنچه مهم‌تر باشد بمعما بوزیر فرستد تا بررأی عالی عرضه کنند». امیر چون این نامه بخواند غمناك شد واستادم را گفت چه گویی تاحال بوسهل و سوری چون شودو کجا روند وحال آن مالها چون گردد؟ گفت خداوند داند که بوسهل مردی خردمند و باری است وسوری مردی متهور وشهم، تدبیر خویش بکرده باشند یا بکنند چنانکه دست هیچ مخالف بدیشان نرسد واگرممکن شان گردد خویشتن‌را بدرگاه افکنند ازراه بیابان‌طبسین [3]

---

(۱) فامو : نو سخنی. شاید : نوعی سخن. (۲) یعنی معلوم نشد که از روستای بست بکجا خواهند رفت. (۳) طبس دوشهر داشته یکی طبس کیلکی و دیگری طبس مسینان بدین جهت اعراب آن را طبسین می خوانده اند (معجم البلدان). یب : طبس.

از سوی بست که برجانب روستای بست رفته اند پس اگر ضرورتی افتد نتوان دانست که بکجا روند اما بهیچ حال خویشتن را بدست این قوم ندهند که دانند که بدیشان چه رسد. امیر گفت بهیچ حال برجانب ری نتوانند رفت که آنجا پسر کاکوست و ترکمانان ولشکر بسیار، بگرگان هم نروند که با کالیجار هم ازدست بشده است هیچ ندانم تا کار ایشان چون باشد و دریغ ازین دو مرد و چندان مال و نعمت اگر بدست مخالفان افتد. بونصر گفت دست کس بدان مال نرسد که بقلعهٔ میکالی است که ممکن نیست که کسی آن قلعه را بگشاید و آن کوتوال که آنجاست پیری بخرد است و چاکر دیرینهٔ خداوند قلعه ومال نگاه دارد که بعلف وآب مستظهر است وبوسهل و سوری سواران مرتب داشته اند بر راه سرخس تابنشابور [به] سه روزخبر این حادثه بدیشان رسیده باشد و هردوحرکت کرده بتعجیل وخصمان را چون این کاربرآمد بوقت سوی نشابور نرفته باشند که یك هفته شان مقام باشد تا از کارها فارغ شوند پس تدبیر کنند وبپرا گنند وتا بنشابور رسند این دوتن جهانی در میان کرده باشند. امیر گفت سوی ایشان نامه باید فرستاد با قاصدان چنانکه صواب بینی. بونصر گفت فایده ندارد قاصد فرستادن برعمیا تا آنگاه که معلوم نشود که ایشان کجا قرارگرفته اندو ایشان چون بجایی افتادند و ایمن بنشستند در ساعت قاصدان فرستند وحال باز نمایند و استطلاع رأی عالی کنندااما فریضه[1] است دوسه قاصدباملطفهای توقیعی بقلعت میکالی فرستادن تا آن کوتوال قوی دل گردد وناچار ازآن وی نیز قاصد ونامه رسد. امیر گفت هم اکنون بباید نبشت که این از کارهای ضرورت است. استادم بدیوان آمد و ملطفه نبشت و توقیع شد ودوقاصد مسرع برفتند و کوتوال را گفته آمد که «حال را نامه فرستاده آمد ومااینك پس ازمهرگان حرکت کنیم برجانب خراسان وآنجا بباشیم دوسال تا آنگاه که این خللها دریافته آید، قلعت را نیك نگاه باید داشت واحتیاط کرد و بیدار بود».

وروز آدینه عید فطر کرده آمد امیر نه شعر شنود ونه نشاط شراب کرد ازتنگدلی

---

(۱) مج : مصلحت است

که بودکه هرساعت صاعقهٔ دیگر [۱] خبری رسیدی‌از خراسان. وروزیکشنبه بوسهل همدانی [۲] دبیر بفرمان امیر نامزد شد تا پذیرهٔ حاجب ولشکر رود ودل ایشان خوش کنند بدین حال که رفت‌واز مجلس سلطان‌امیدهای خوب کنند چنانکه خجلت وغم‌ایشان بشود، ودرین باب استادم مثالی نسخت کرد ونبشته آمد وبتوقیع مؤکد گشت ووی نماز دیگر این روزبرفت. و دیگر روز این نامهٔ وزیر رسید بسیار شغل دل وغم نموده بدین حادثهٔ بزرگ که افتاد و گفته: «هرچند چشم زخمی چنین افتاد، بسر سبزی واقبال خداوند همه درتوان‌یافت، وکارها از لونی دیگر پیش باید گرفت» ونامهٔ بواسحق پسرایلك ماضی ابراهیم، که‌سوی او نبشته بود از جانب اور کنج، فرستاده که «رأی عالی را برآن واقف باید گشت و تقرب این مرد را هرچند دشمن بچه است قبول کرد که مردی است مرد. و بارأی‌وازپیش پسران علی تگین جسته بافوجی سوار ساخته ونامی بزرگ دارد تا برجانبی دیگر فتنه‌بپای نشود» وسوی استادم نامهٔ سخت دراز نبشته بود ودل‌را بتمامی پرداخته وگفته «پس از قضای ایزد عزذکره این‌خللها پدید آمدازرفتن دوبار [۳] یکبار بهندوستان ویك باربطبرستان وگذشته را بازنتوان آورد وتلافی کرد، وکار مخالفان امروز بمنزلتی رسید که بهیچ‌سالار شغل ایشان کفایت نتوان کردکه دوسالار محتشم را باچندین لشکرهای گران بزدندو بسیار نعمت یافتند ودلیر شدند وکارجز بحاضری خداوند راست نیاید وخداوند را کار از لونی دیگرپیش بایدگرفت ودست ازملاهی بباید کشید ولشکر پیش‌خویش عرض کردوبهیچ کس باز نگذاشت واین حدیث توفیر برانداخت، این نامه را عرض باید کرد وآنچه گفتنی‌است بگفت تا آنگاه که دیدار باشد که درین معانی سخن گشاده تر گفته آید» استادم این نامه عرض کردوآنچه گفتنی بودبگفت امیرگفت‌خواجه دراینچه میگوید برحق است‌و نصیحت وی بشنویم و برآن کار کنیم، جواب او باید نبشت برین جمله وتو از خویشتن نیز آنچه درین معنی باید بنویس، و حدیث پورتگین پسر ایلك ماضی‌مردی است مهتر زاده‌وچون

(۱) یب مح: هرساعت دیگر خبری موحش. شاید: هرساعت صاعقه وار خبری موحش.
(۲) فایب مو این کلمه را حمدونی وحمدانی نوشته‌اند وغلط است چه بوسهل حمدوی درین‌موقع نزد مسعود نبوده وکلمه دبیر هم مناسب او نیست. این بوسهل دبیر ظاهراً همان است که در صفحه ۱۴۴ ذکر شده است. رك، تعلیقات. (۳) یعنی از دو رفتن، از دو سفر

او مردمان امروز بکار است ، خواجه نامه یی اورا نویسد وبگوید که حال اورا بمجلس ما باز نموده[1] آمد و خانهٔ ما اوراست رسولی باید فرستاد ونامه نبشت بحضرت تا باغراض وی واقف گردیم و آنچه رأی واجب کند بفرماییم » این نامه نبشته آمد و باسکدار گسیل کرده آمد .

وروز یکشنبه دهم شوال حاجب سباشی بغزنین رسیدواز راه بدرگاه آمدوخدمت کرد وامیر وی را بنواخت ودل گرم کرد وهمچنان تنی چند را ازمقدمان که باوی رسیده بودند ، [و] بازگشتند وبخانها رفتند وبراثر ایشان مردم میرسیدند و دلهای ایشان را خوش میکردند . و امیر پس از رسیدن حاجب بیك هفته خلوتی کرد بااو وسخت دیر بکشید و همه حالها مقرر گشت و جدا جدا امیر هر کسی را میخواند و حال خراسان و مخالفان و حاجب و جنگ که رفت می باز پرسید تا اورا چون آفتاب روشن گشت هر چه رفته بود و چون روزگار آن نبود که واجب کردی با کسی عتاب کردن البته سخن نگفت جز بنیکویی و تلطف . و هر چه رفته بود بوزیر نبشته آمد . و سلخ شوال نامهٔ وزیر رسید در معنی بور تکین و بگفته که بسوی او نامه باید از مجلس عالی که آنچه با حمد نبشته بود مقرر ما گشت و خانه اوراست ، وماپس از مهرگان قصد بلخ داریم . ا کنون باید که رسولی فرستد و حال آمدن بخراسان و غرض که هست باز نماید تا برآن واقف شده آید و آنچه بصلاح وجمال[2] او باز گردد فرموده شود . امیر بونصر را گفت آنچه صواب باشد درین باب بباید نبشت خطابی برسم چنانکه اگر این نامه بپسران علی تگین رسد زیانی ندارد . و استادم نامه نسخت کرد چنانکه او کردی ، که لائق بود در چنین ابواب ، مخاطبه امیر فاضل بداد ووی را امیرخواند ودرج نامهٔ وزیر فرستاده شد .

وروز چهارشنبه سیم ذی‌القعده ملطفهای بوسهل حمدوی وصاحب دیوان سوری رسید با قاصدان مسرع از گرگان ، نبشته بودند که چون حاجب و لشکر منصور را حالی بدان صعبی افتاد وخبر بزودی به بندگان رسید ، که سواران مرتب ایستانیده بودند برراه

(۱) ازاینجا نسخه فا مقدار چند صفحه افتاده دارد که بعد نشان خواهیم داد .

(۲) شاید : بصلاح حالی ، وروایت متن هم خالی ازمعنی نیست .

سرخس آوردن اخبار را، در وقت ازنشابور برفتند برراه بست [و] بپای قلعهٔ امیری آمدند تا آنجا بنشینند برقلعت پس این رای صواب ندیدند کوتوال را و معتمدان خویش را که برپای قلعت بودند برسر مالها بخواندند و آنچه گفتنی بود بگفتند تا نیک احتیاط کنند درنگاه داشت قلعت، و مال یکسالهٔ بیستگانی کوتوال و پیادگان بدادند و چون ازین مهم بزرگتر فارغ شدند انداختند تا برکدام راه بدرگاه آیند همه دراز آهنگ [۱] بودند و مخالفان دمادم آمدند و نیز خطر بودی چون خویشتن را بدین جانب نموده بودند راهبران نیک داشتند شب را در کشیدند و از راه و بیراه اسفراین بگرگان رفتند و با کالیجار بستار آباد بود و وی را آگاه کردند در وقت بیامد و گفت که بندهٔ سلطان است و نیکو کردند که برین جانب آمدند که تا جان درتن وی است ایشان را نگاه دارد چنانکه هیچ مخالف را دست بدیشان نرسد و گفت گرگان محل فترت است و اینجا بودن روی ندارد باستراباد باید آمد و آنجا مقام باید کرد تا اگر عیاذ بالله از مخالفان قصدی باشد برین جانب من بدفع ایشان مشغول شوم و شما باستراباد روید که در آن مضائق نتوانند آمد و دست کس بر شما [۳] نرسد، بندگان باستراباد برفتند و باکالیجار با لشکرها بگرگان مقام کرد تا چه پیدا آید و ما بندگان بستارآباد هستیم با لشکری از هردستی بیرون حاشیت و باکالیجار برگ ایشان بساخت و از مردمی هیچ باقی نمیگذارد، اگر رأی عالی بیند اورا دلخوش کرده آید بهمه بابها تا بحدیث مال ضمان که بدو ارزانی داشته آید چون بروی چندین رنج است از هرجنسی خاصه اکنون که چاکران و بندگان درگاه بدو التجا کردند و ایشان را نگاه باید داشت و گفته شود که براثر حرکت عالی باشد، که گزاف نیست [۴] چه خراسان نتوان بچنان قومی گذاشتن، تا این مرد قوی دل گردد که چون خراسان صافی گشت ری و جبال و این نواحی بدست باز آید، و بباب بندگان و جوقی لشکر که با ایشان است عنایتی باشد، که از درگاه عالی دور مانده اند، تا خللی نیفتد». امیر چون این نامها بخواند سخت شاد شد که دلش بدین دوچاکر و مالی که بدان عظیمی [۵] داشتند نگران بود، و قاصدان ایشان را پیش بردند

---

(۱) فامج : دران آهنگ . (۲) یب : محل عورت . (۳) شاید : به شما . (۴) یعنی گفتن این حرف که ما خواهیم آمد عیبی ندارد ودروغ نیست زیرا بالاخره حرکت لازم است . (۵) قاعدة : مالی بدان عظیمی که داشتند .

وهرچیزی پرسیدند جوابها دادند گفتند «ترکمانان راهها باحتیاط فرو گرفته اند وایشان[1] را بسیار حیلت بایست کرد تا از راه بیراه بتوانستند آمد»، ایشان را نیز رسولدار جایی متنکر بنشاند چنانکه کس ایشان را نه‌بیند وامیر نامها را جواب فرمود که نیك احتیاط باید کرد و اگر ترکمانان قصد استراباد کنند بساری روید[2] و اگر بساری قصد افتد بطبرستان که ممکن نشود که در آن مضایق بدیشان بتوانند رسید، ونامه پیوسته دارند و قاصدان دُمادُم فرستند که ازینجا همچنین باشد. و بدانند که پس ازمهرگان حرکت خواهیم کرد بالشکری که بهیچ روزگار کشیده نیامده است سوی تخارستان وبلخ چنانکه بهیچ حال از خراسان قدم نجنبانیم تا آنگاه که آتش این فتنه نشانده آید، دل قوی باید داشت که چنین فترات درجهان بسیار بوده است ودریافته آید و آنچه نبشتنی بود بسوی با کالیجار نبشته آمد وفرستاده شد تا بر آن واقف گردند پس برسانند». وسوی با کالیجار نامهٔ بود درین باب سخت نیکو بغایت وگفته که «هرمال که اطلاق میکند آن ازآن ماست وآنچه براستای معتمدان ما کرده آید ضایع نشود و ما اینك میآییم و چون بخراسان رسیم و خللها را تلافی فرموده آید بدین خدمت وفا داری که نمود وی را بمحلی رسانیده آید که بخاطر وی نگذشته است» واین نامه را توقیع کرد و قاصدان ببردند و براثر ایشان چند قاصد دیگر فرستاده شد با نامهای مهم درین‌معانی درروز پنجشنبه[3] هفتم‌ذی‌القعده وملطفهٔ رسید ازبوالمظفر جمحی‌صاحب برید نشابور، نبشته بود که بنده این از متواری جای نبشت، به بسیار حیلت این قاصدرا توانست فرستاد، و باز می نماید که پس ازرسیدن خبرکه حاجب سباشی را آن حال‌افتاد، و بدوازده روز، ابراهیم ینال بکران نشابوررسید بامردی دویست‌و پیغام داد بزبان‌رسولی که «وی مقدمهٔ طغرل و داود و بیغوست اگر جنگ خواهید کرد تا باز گردد و آگاه کند و اگر نخواهید کرد تا درشهر آید و خطبه بگرداند که لشکری بزرگ براثروی است» رسول را فرود آوردند وهزاهز در شهر افتاد وهمهٔ اعیان بخانهٔ قاضی صاعد آمدند و گفتند امام و مقدم ماتویی، درین پیغام چه گویی که‌رسیده است؟ گفت شما چه دیده اید و چه‌نیت دارید؟ گفتند حال این شهر برتو پوشیده نیست که حصانتی ندارد و چون ریگ است در

(۱) یعنی‌قاصدان را. (۲) شاید: روند. (۳) شاید: وروز پنجشنبه.. ملطفه رسید الخ.

دیده [۱] و مردمان آن‌اهل سلاح نه و لشکر بدان بزرگی را که با حاجب سباشی بود بزدند ماچه خطر داریم، سخن ما این است. قاضی صاعد گفت « نیکو اندیشیده اید، رعیت را نرسد دست بالشکری برآوردن، وشما را خداوندی است محتشم چون امیر مسعود، اگراین ولایت اورا بکار است ناچار بیاید یا کس فرستد وضبط کند. امروز آتشی بزرگ است که بالا گرفته‌است وگروهی دست بخون وغارت شسته آمده اند، جزطاعت روی نیست »موفق امام صاحب حدیثان، و همهٔ اعیان گفتند صواب جز این نیست، که اگر جز این کرده‌آید این شهر غارت شود خیر خیر، و سلطان از ما دور، و عذر این حال باز توان خواست وقبول کند. قاضی گفت « بدان وقت که از بخارا لشکر های ایلك با سباشی تگین بیامد ومردمان بلخ با ایشان جنگ کردند تاوی کشتن وغارت کردن کرد [۲] و مردمان نشابور همین کردند که امروز می کرده آید؛ چون‌امیر محمود رحمة‌الله علیه از ملتان بغزنین‌آمد ومدتی ببود وکارها بساخت و روی بخراسان آورد چون ببلخ رسید بازار عاشقان را که بفرمان او برآورده بودند سوخته دید بابلخیان عتاب کرد وگفت مردمان رعیت را باجنك کردن چه کار باشد، لاجرم شهرتان ویران شدومستغلی بدین بزرگی ازآن من بسوختند، تاوان این ازشما خواسته آید، ما آن درگذاشتیم، نگرید تا پس‌ازین چنین نکنید، که هرپادشاهی که قوی‌تر باشد وازشما خراج‌خواهد وشمارا نگاه‌دارد خراج بباید داد وخودرانگاه داشت و چرا بمردمان نشابور وشهر های دیگر نگاه نکردید که طاعت پیش رفتند وصواب آن‌بود که ایشان کردند تاغارتی نیفتاد، و چرا بشهر های دیگر نگاه نکردید که خراجی از یشان بیش نخواستند که آن را محسوب کرده آید، گفتند توبه کردیم و بیش چنین خطا نکنیم، امروز مسئله همان است که آن روز بود » همگان گفتند که همچنین است. پس رسول ابراهیم را بخواندند وجواب دادند که ما رعیتیم و خداوندی داریم ورعیت جنگ نکنند، امیران‌را بباید آمد که‌شهر پیش ایشان است، و اگر سلطان‌را ولایت بکار است بطلب‌آید یا کسی را فرستد، اما بباید دانست که مردمان از شما ترسیده شده اند بداچه رفته‌است تا این غایت بجایهای دیگر ازغارت ومثله وکشتن وگردن زدن، بایدکه عادتی دیگرگیرید

(۱) وجه شبه چیست؛ (۲) غارت کردن کرد، جای دیگرهم بود.

که بیرون این جهان جهان دیگراست ونشابور چون شما بسیار دیده است و مردم این بقعت را سلاح دعای سحرگاهان است و اگر سلطان مادور است خدای عز وجل و بندهٔ وی ملك الموت نزدیك است . رسول بازگشت وچون ابراهیم ینال برجواب واقف گشت از آنجا که بود بیك فرسنگی شهرآمد و رسولی را باز فرستاد و پیغام داد که سخت نیکو دیده اید و سخن خرمندان [۱] گفته و در ساعت نبشتم بطغرل و حال باز نمودم که مهتر ما اوست تا داود و بیغورا بسرخس و مرو مرتب کند و دیگر اعیان را که بسپارند [به] جایهای دیگر و طغرل که پادشاهی عادل است با خاصگان خود اینجا آید ، و دل قوی باید داشت که آنچه [تا] اکنون میرفت از غارت و بی رسمی از خرده [۲] مردم بضرورت بود که ایشان جنگ میکردند و امروز حال دیگر است و ولایت ما را گشت کس را زهره نباشد که بجنبد ، من فردا بشهر خواهم آمدو بباغ خرّمك نزول کرد ، تا دانسته آید . اعیان نشابور چون این سخنان بشنودند بیارامیدند ومنادی ببازارها برآمد وحال بازگفتند تا مردم عامه تسکین یافتند ، و باغ خرمك را جامه افکندند و نزل ساختند و استقبال را بسیجیدند و سالار بوزگان [۳] بوالقاسم مردی از کفاة ودهاة الرجال زده و کوفتهٔ سوری کار ترکمانان را جان برمیان بست و موفق امام صاحب حدیثان ودیگراعیان شهر جمع شدند و باستقبال ابراهیم ینال آمدند مگر قاضی صاعد وسید زید نقیب علویان که نرفتند و برنیم فرسنگ از شهر ابراهیم پیدا آمد باسواری دویست وسه صد و یك علامت و جنیبتی دو و تجملی دریده و فسرده ، چون قوم بدو رسیدند اسب بداشت برنایی سخت نیکو روی وسخن نیکو گفت وهمگان را دل گرم کرد وبراند وخلق بی اندازه بنظاره رفته بودند و پیران کهن تر دزدیده میگریستند که جز محمودیان و مسعودیان را ندیده بودند و بر آن تجمل و کوکبه می خندیدند و ابراهیم بباغ خرّمك فرود آمد و بسیار خوردنی و نزل که ساخته بودند نزدیك وی بردند و هرروز بسلام وی میرفتند و روز آدینه ابراهیم بمسجد جامع آمد و ساخته تر بود وسالار بوزگان [۴] مردی سه چهار هزار آورده بود باسلاح ، که کار او باوی

(۱) شاید : خردمندانه . (۲) تصحیح قیاسی ، در اصل خورده . (۳) مو : بزرگان . در حاشیه یب : بوزگان بکاف پارسی نام جائی است از نواحی نیشابور . (۴) مو : بزرگان .

میرفت ومکاتبت داشته بوده است با این‌قوم چنانکه همه دوست گشتند از ستیزهٔ سوری که خراسان بحقیقت‌بسر سوری شد، وبا اسمعیل صابونی‌خطیب بسیار کوشیده بودند که‌دزدیده خطبه کند و چون خطبه بنام طغرل بکردند غریو سخت هولی [۱] از خلق برآمد وبیم‌فتنه بود تا تسکین کردند و نماز بگزاردند و بازگشتند وپس‌از آن بهفت روز سواران رسیدند و نامهای طغرل داشتند سالار بوزگان و موفق را، و با ابراهیم ینال نبشته بود که اعیان‌شهر آن کردند که ازخرد ایشان سزید لاجرم به‌بینندکه براستای ایشان و همه رعایا چه‌کرده‌آید ازنیکویی [۲] وبرادر داود وعم بیغوراباهمهٔ مقدمان شهر [۳] نامزدکردیم بالشکرها، وبرمقدمه [٤] ما باخاصگان خویش اینك آمدیم تامردم آن نواحی را چنین که طاعت نمودند و خود را نگاه داشتند رنجی نرسد». مردمان‌بدین نامها آرام گرفتند، وبباغ شادیاخ حسنکی جامها بیفکندند وپس ازآن بسه روز طغرل بشهر رسید وهمهٔ اعیان باستقبال رفته بودند مگر قاضی صاعد و باسواری سه هزار بود بیشتر زره پوش و اوکمانی بزه کرده‌داشت در بازوافکنده وسه چوبه تیر درمیان زده و سلاح تمام برداشته وقبای ملحم و عصابهٔ توزی وموزهٔ نمدین داشت و بباغ شادیاخ فرود آمد ولشکر چندانکه آنجا گنجیدند فرود آمدند ودیگران گرد برگرد باغ و بسیار خوردنی ونزل ساخته بودند آنجا بردند وهمه لشکر را علف دادند و در راه که میآمد سخن همه باموفق و سالار بوزگان [۵] میگفت وکار ها همه سالار برمیگزارد ودیگر روز قاضی صاعد پس‌ازآنکه درشب بسیار بااو بگفته بودند نزدیك طغرل رفت بسلام بافرزندان و نبسگان وشاگردان وکوکبه یی‌بزرگ ونقیب علویان نیز باجملهٔ سادات بیامدند ونداشت نوری بارگاه ومشتی اوباش درهم شده بودند و ترتیبی نه وهر کس که میخواست استاخی میکرد وباطغرل سخن میگفت ووی برتخت خداوند سلطان نشسته بود در پیشگاه صفه، قاضی صاعد رابرپای خاست وبزیر تخت بالشی نهادند وبنشست قاضی گفت زندگانی خداوند دراز باد این تخت سلطان مسعود است که برآن نشستهٔ و درغیب چنین چیز هاست

---

(۱) قاعدة : غریوی سخت هول . (۲) تا اینجا ازنسخه فا افتاده‌است. (۳) کلمهٔ شهر مورد ندارد شاید : لشکر . (٤) فامو : برمقدمه و ما الخ و معلوم است که طغرل برمقدمه آمده است نه دیگران پس روایت متن صحیح است. (۵) سه نسخه : بزرگان .

و نتوان دانست که دیگر چه باشد، هشیار باش واز ایزد عز ذکره بترس و داد ده وسخن ستم رسیدگان و درماندگان بشنو ویله مکن که این لشکر ستم کنند که بیدادی شوم باشد ومن حق ترا بدین آمدن بگزاردم و نیز نیایم که بعلم خواندن مشغولم و از آن بهیچ کار دیگر نپردازم و اگر باخرد رجوع خواهی کرد این پند که دادم کفایت باشد. طغرل گفت رنج قاضی نخواهم بآمدن بیش ازین، که آنچه باید به پیغام گفته [۱] میآید، و پذیرفتم که بدانچه گفتی کار کنم، وما مردمان نو وغریبیم رسمهای تازیکان ندانیم قاضی به پیغام نصیحتها از من بازنگیرد. گفت «چنین کنم» و بازگشت واعیان که باوی آمده بودند جمله بازگشتند و دیگر روز سالار بوزگان را ولایت داد وخلعت پوشید جبه ودراعه که خود راست کرده بود و استام زر ترکی وار وبخانه باز رفت و کار پیش گرفت و در دراعه سیاه پوشی دیدند سخت هول که این طغرل را امیراو میکنند، و بنده بنزدیك سیدزید نقیب علویان میباشد و او سخت دوستدار ویگانه است وپس ازین قاصدان بنده روان گردند وبقوت این علوی بنده این خدمت بسرتواند برد» [۲].

امیر برین ملطفه واقف گشت ونیك ازجای بشد ودرحال چیزی نگفت دیگر روز استادم را در خلوت گفت می بینی کار این ترکمانان کجا رسید؟ جواب داد که زندگانی خداوند دراز باد تاجهان بوده است چنین می‌بوده‌است وحق همیشه حق باشد و باطل باطل، وبحرکت رکاب عالی امیداست که همه مرادها بحاصل شود. گفت جواب ملطفهٔ جمحی بباید نبشت سخت بدل گرمی واحماد تمام، وملطفهٔ سوی نقیب علویان تاازکار بوالمظفر جمحی نیك اندیشه دارد تادست کسی بدو نرسد، وسوی قاضی صاعد ودیگر اعیان مگر موفق ملطفها باید نبشت ومصرح بگفت که «اینك ماحرکت میکنیم باپنجاه هزارسوار وپیاده وسیصد پیل وبهیچ حال بغزنین بازنگردیم تا آنگاه که خراسان صافی کرده آید» تاشاده‌انه شوند ودل بتمامی برآن قوم ننهند. گفت [۳] چنین کنم، بیامد و جای خالی کرد و بنشست و نسخت کرد نامها را و من

(۱) یب : راست میآید. (۲) پایان نامهٔ جمحی. (۳) یعنی بونصر گفت.

ملطفهای خرد نبشتم و امیر توقیع کرد و قاصد را صلتی سخت تمام دادند و برفت. واین اخبار بدین اشباع که می برانم از آن است که در آن روزگار معتمد بودم و برچنین احوال کس از دبیران واقف نبودی مگر استادم بو نصر رحمه الله نسخت کردی و ملطفها من نبشتمی، و نامهای ملوك اطراف وخلیفه اطال الله بقائه و خانان ترکستان وهر چه مهم تر در دیوان هم برین جمله بود تا بونصر زیست. و این لافی نیست که میزنم و باز نامهٔ (؟) نیست که میکنم بلکه عذری است که بسبب این تاریخ میخواهم که میأندیشم نباید که صورت بندد خوانندگان را که من ازخویشتن می نویسم، و گواه عدل برین چه گفتم تقویمهای سالهاست که دارم با خویشتن همه بذکر این احوال ناطق، هر کس که باور ندارد بمجلس قضای خرد حاضر باید آمد تا تقویمها پیش حاکم آیند و گواهی دهند و اعیان (؟) را مشکل حل گردد و السلام.

و روز پنجشنبه هشتم ذوالقعده نامهٔ وزیر رسید استطلاع رأی عالی کرده تا بباشد ببلخ و تخارستان یا بحضرت آید که دلش مشغول است و میخواهد که پیش خداوند باشد تا درین مهمات و دل مشغولیها که نو افتاده است سخنی بگوید. امیر جواب فرمود که حرکت ما سخت نزدیك است و پس از مهرگان خواهد بود، باید که خواجه بولوالج آید و آنجا مقام کند و مثال دهد تا آنجا یکماهه علف بسازند و براون و بروقان و بغلان[1] بیست روزه چنانکه بهیچ روی بینوایی نباشد ومعتمدی ببلخ ماند تا از باقی علوفات اندیشه دارد چنانکه بوقت رسیدن رایت ما ما را هیچ بینوایی نباشد، و نبشته آمد و باسکدار گسیل کرده شد.

و روز چهار شنبه نهم ذو الحجه بجشن مهرگان بنشست و هدیهها [ی] بسیار آوردند و روز عرفه بود امیر روزه داشت و کس را زهره نبود که پنهان و آشکارا نشاط کردی. و دیگر روز عید اضحی کردند و امیر بسیار تکلف کرده بود هم بمعنی خوان نهادن و هم بحدیث لشکر که دو لشکر درهم افتاده بودند و امیر مدتی شراب نخورده، و پس از

(۱) حاشیهٔ یب: راون و بروقان و بغلان همه از دیههای طخارستان و اطراف بلخند.

نماز وقربان امیر برخوان نشست وارکان دولت و اولیا و حشم را فرود آوردند و بخوانها بنشاندند و شاعران شعر خواندند که عید فطر شعر نشنوده بود ومطربان براثر ایشان زدن گرفتند و گفتن و شراب روان شد و مستان بازگشتند و شعرا را صله فرمود ومطربان را نفرمود[1] وازخوان برخاست هفت شراب خورده[2] و بسرای فرود رفت وقوم را جمله بازگردانیدند و پس ازین بیک هفته پیوسته شراب خورد، و بیشتر با ندیمان، و مطربان را پنجاه هزار درم فرمود وگفت کار بسازید که بخواهیم رفت و در خراسان نخواهد بود شراب خوردن تا خواب نه بینند مخالفان، محمد بشنودی[3] بربطی گفت - وسخت خوش استادی بود و با امیر بستاخ - که چون خداوند را فتحها پیوسته گردد و ندیمان بنشینند و دو بیتها گویند و مطربان بیایند که درمجلس رود و بربط زنند، در آن روز شراب خوردن را چه حکم است؟ امیر را این سخن خوش آمد و او را هزار دینار فرمود جدا گانه. و پس ازین بیک هفته تمام بنشست از بامداد تا نماز دیگر تا همه لشکر را عرض کردند پس مال ایشان نه برمقطع[4] تقدیر آوردند. و روز سه شنبه حاجب سباشی را خلعتی دادند سخت فاخر و چند تن [را] از مقدمان که با وی از خراسان آمده بودند. و دیگر روز امیر برنشست و بدشت شابهار آمد و بر آن دکان بنشست و لشکر بتعبیه بر وی بگذشت و لشکری سخت بزرگ، گفتند پنجاه و اند هزار سوار و پیاده بودند همه ساخته و نیک اسبه وتمام سلاح و محققان گفتند چهل هزار بود، و تا میان دو نماز روزگار گرفت تا آنگاه که لشکر بتمامی بگذشت.

تاریخ سنه ثلثین واربعمائه، غرهٔ محرم روز چهارشنبه بود. و روز پنجشنبه دوم محرم سرای پرده بیرون بردند و بر دکان پس باغ فیروزی بزدند و امیر بفرمود تا امیر سعید را این روز خلعت دادند تا بغزنین ماند بامیری، وحاجبان و دبیران و ندیمانش را

(١) یب مج: مطربان را نیز. (٢) مو بدون کلمهٔ هفت. یب: و هفت شراب خورد، مج: برخاست وهفت روز پس از آن الخ. (٣) مج: بشنود. یب: محمد بربطی این بشنود. کلمه مشکوک است شاید «نسوی» بوده است. (٤) مو: برمقطع (بدون نه) یب جمله را چنین دارد: ومال ایشان را بدادند. ظاهراً مقطع از تقطیع بمعنای تقسیط است ومعنی عبارت آن است که مواجب لشکر را یکجا و بدون تقسیط (و بنا بروایت مو باقساط) تعیین کردند.

و بو علی کوتوال را و صاحب دیوان بو سعید سهل و صاحب برید حسن عبدالله[۱] را نیز خلعتهای گران مایه دادند[۲] که در آن خلعت هر چیزی بود از آلت شهریاری[۲] و همچنان حاجبان و دبیران و ندیمانش ، و دیگر خداوندزادگان را با سرای حرم نماز خفتن بقلعتهای نای مسعودی و دیری بردند چنانکه فرموده بود و ترتیب داده ، و امیر رضی الله عنه برفت از غزنین روز چهارم محرم و بسرای پرده که بباغ فیروزی زده بودند فرود آمد و دو روز آنجا ببود تا لشکرها و قوم بجمله بیرون رفتند پس در کشید و تفت براند . و بستاخ[۳] نامهٔ رسید از وزیر نبشته بود که بنده بحکم فرمان عالی علفها در بلخ بفرمود تا بتمامی بساختند و چون قصد و لوالج کرد بو الحسن هریوه [را] خلیفت خویش ببلخ ماند تا آنچه باقی مانده است از شغلها راست کنند و اعیان ناحیت را حجت بگرفت تا نیك جهد کنند که آمدن رایت عالی سخت زود خواهد بود و چون بخلم رسیده آمد نامه رسید از برید وخش[۴] که پورتگین از میان کمخیان[۵] بپر که (؟) میخواهد بیاید و فوجی ازیشان و از ترك مکخیه[۶] بدو پیوسته است بحکم وصلتی که کرد با مهتران کمخیان و قصد هلبك[۷] دارند و با وی چنانکه قیاس کردند سه هزار سوار نیك است و اینجا بسیار بیرسمی کردند این لشکر هر چند پورتگین میگوید که بخدمت سلطان میآید حال این است که باز نموده آمد ، بنده بحکم آنچه خواند اینجا چند روز مقام کرد و نامهای دیگر پیوسته گشت از حدود ختلان بنفیر از وی و آن لشکر که با وی است چنانکه هر کجا که رسند غارت است بنده صواب ندید بپر که رفتن راه را بگردانید وسوی پیروز و نخجیر[۸] رفت تا ببغلان

---

(۱) فامو : عبیدالله . (۲-۲)ـ عبارت میان دو راده گویا پس از جمله « ماند بامیری » (صفحه پیش) جای داشته و عبارت « همچنان حاجبان الخ » بغلط تکرار شده است . (۳) کذا ، و در حدود العالم جایی بنام « استاخ » هست که با این محل قابل انطباق است (حدود ص ٦٤) بهرحال احتمال آنکه این کلمه غیر از اسم مکان باشد بعید است . (٤) وخش بفتح اول و سکون دوم ناحیه ایست معروف میان بلخ و ختلان (معجم البلدان) . (٥) کذا ، و چند جا پیش ازین کمنجیان آمده است و در حدود العالم : کمیجیان (با یاء و جیم) گروهی مردمانند در حدود ختلان و چغانیان (حدود ص ۷۲) .

(٦) مج : بکحبه ، مو : مکجیه ، و درحدود العالم (ص ۷۲) : ترکان کنجینه (۷) نام قصبهٔ ختلان است . این کلمه را با قوت در ضمن ختل ذکر کرده و در معجم البلدان چاپ مصر آنرا بضم اول و سوم نوشته اند . در حدود العالم (ص ۷۳) هلمك با میم آمده است . (۸) ظاهراً غلط است وصحیح آن « پروان و پنجهیر » است . رجوع کنید بحاشیهٔ ص ۲٤٦ .

رود از آنجا از راه حشم گرد (؟) بو لوالج رود و اگر وی بشتاب بختلان درآید و ازآب پنج بگذرد و در سر او فضولی است بنده بدرهٔ شنکوی (؟) برود و بخدمت رکاب عالی شتابد که روی ندارد بتخارستان رفتن که ازین حادثه که حاجب بزرگ را بسرخس افتاد هر ناجوانمردی بادی در سر کرده است، و بو لوالج علف ساخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط کنند بر آن جانب هم عمال و هم شحنه، و با این همه نامه نبشت به پورتگین و رسول فرستاد و زشتی این حال که رفت بو خش و ختلان باز نمود و مصرح بگفت که سلطان از غزنین حرکت کرد و اگر تو بطاعت میآیی اثر طاعت نیست، و گمان بنده آن است که چون این نامه بدو رسد آنجا که بدست[1] مقام کند، و آنچه رفت باز نموده شد تا مقرر گردد، و جواب بزودی چشم دارد تا برحسب فرمان کار کنند انشاءالله تعالی.

امیر ازین نامه اندیشه‌مند شد جواب فرمود که اینک ما آمدیم و از راه پژغوژك[2] میآییم باید که خواجه ببغلان آید واز آنجا باندراب بمنزل چوگانی بما پیوندد. و این نامه را بردست خیلتاشان مسرع گسیل کرده آمد و امیر بتعجیل تر برفت و بپروان یك روز مقام کرد و از پژغوژك بگذشت چون بچوگانی رسید دو سه روز مقام بود تا بنه و زرّاد خانه و پیلان و لشکر در رسیدند و وزیر بیامد و امیر را بدید وخلوتی بود سخت دراز و درین ابواب سخن رفت امیر او را گفت نخست از پورتگین باید گرفت که دشمن و دشمن بچه است و چون وی را نزدیك برادرش عین الدوله جای نبوده است و زهره نداشته از بیم پسر علی تگین که دراطراف ولایت ایشان بگذشتی وهمچنین از والی چغانیان که[3] بجانب ما آمده است، راست جانب ما زبون‌ترست که هر گریخته را که جای نماند اینجا بایدش آمد. وزیر گفت خداوند تا بو لوالج برود آنجا پیدا آید که چه باید کرد.

دیگر روز حرکت کرد امیر و نیك براند و بو لوالج فرود آمد روز دوشنبه ده روز مانده ازمحرم و آنجا درنگی کرد و بپروان آمد وتدبیر برمانیدن پورتگین کرد و گفت بتن خویش بروم تاختن را وبساخت برآنکه برسر پورتگین برود و پور تگین خبر سلطان

(۱) شاید: هست (۲) رک ص ۲۸۵ (۳) کلمه «که» زائد بنظر میرسد زیرا جمله جواب شرط است: و چون وی را . . .

شنیده بود بازگشت از آب پنج [۱] وبرآن روی آب‌مقام کرد و جواب وزیر نبشته بود که او بخدمت میآید و آنچه بوخش و حدود هلبك رفت بی علم وی بوده است . وزیر سلطان را گفت مگر صواب باشد که خداوند این تاختن نکند واینجا بپروان [۲] مقام کند تارسول پورتگین برسد وسخن وی بشنویم اگر راه بدیه بردوی را بخوانیم و نواخته آید و هراحکام و وثیقت که کردنی است کرده آید که مردی جلد وکاری و شجاع [است] و فوجی لشکر قوی داردتا اورا بالشکری‌تمام وسالاری در روی ترکمانان کنیم وسامان جنگ ایشان‌بهتر [۳] داند وخداوند ببلخ بنشیند ومایه دار باشد و سپاه سالار بالشکری ساخته برجانب مرورود و حاجب بزرگ بالشکری دیگر سوی هرات ونشابور کشد وبرخصمان زنند وجد نمایند تا ایشان را گم کنند وهمه هزیمت شوند وکشته و گرفتارو بگریزند وکران جیحون گرفته‌آید و بنده بخوارزم رود و آن جانب بدست باز آرد که حشم سلطان که آنجا اند و آلتونتاشیان چون بشنوند آمدن امیر ببلخ ورفتن بنده ازینجا بخوارزم ازپسران آلتونتاش جدا شوند و بطاعت باز آیند وآن ناحیت صافی گردد. امیر گفت این‌همه ناصواب است‌که خواجه‌میگوید و این کارها بتن خویش پیش خواهم گرفت و این را آمده ام، که لشکر چنانکه گویم کار نمیکنند وپیش‌من‌جان دهند اگرخواهند وگرنه، پورتگین بدتر است ازترکمانان که‌فرصتی جست و درتاخت وبیشتر از ختلان غارت کرد واگر ماپس تر رسیدیمی وی آن نواحی خراب کردی من نخست ازوی خواهم گرفت وچون ازوی فارغ شوم آنگاه روی‌بدیگران آرم، وزیر گفت‌همه حالهارا که بندگان خیر‌بینند ودانند بازباید نمود ولیکن رأی خداوند [۴] درست تراست. سپاه سالار وحاجب بزرگ وسالاران‌که درین‌خلوت بودند گفتند پورتگین دزدی رانده است، اورا این خطر چرا باید نهاد که خداوند بتن خویش تاختن آورد، پس ما بچه شغل بکار آییم ؟ وزیر گفت راست میگویند. امیر گفت فرزند مودود را بفرستیم. وزیر گفت هم ناصواب است. آخر قرار دادند برآنکه سپاه سالار رود وهم درین مجلس ده هزار سوار نام نبشتند و بازگشتند وکار راست کردند ولشکر دیگر روز یوم الخمیس لست

(۱) نام رودخانه ایست رک، جغرافیای تاریخی ایران ص ۷۱ (۲) بعقیدهٔ یب این کلمه باید راون باشد (دیهی از طخارستان). (۳) یب : سره داند. (٤) فا : خداوند عالی درست تر. یب مج : عالی تر. شاید : رای عالی خداوند درست تر

بقین من‌المحرم سوی ختلان برفتند. و از استادم بونصر شنودم گفت چون ازین خلوت فارغ گشتیم وزیر مرا گفت می بینی این‌استبداد ها وتدبیر های خطا که این خداوندپیش گرفته است؟ ترسم که خراسان ازدست ما بشود که هیچ دلایل اقبال نمی بینم. جواب دادم که «خواجه مدتی دراز است که ازما غائب بوده است این خداوند نه آن است که‌او دیده بود وبهیچ حال سخن نمیتواند شنود، وایزد عز ذکره را تقدیریست درین کارها که آدمی بسرآن نتواند شد وجز خاموشی وصبر روی نیست اماحق نعمت را آنچه دانیم بازباید نمود اگر شنوده آید و اگر نیاید».

و چون سپاه سالار برفت امیر برحدود گوزگانان کشید.

شرح احوال علی قهندزی و گرفتاری او

در آن نواحی مردی بود که اورا علی قهندزی خواندندی و مدتی درآن ولایت بسر برده بود و دزدیها وغارتها کردی ومفسدی چند مردمان جلد باوی یار شده و کاروانها میزدند ودیهها غارت میکردند واین خبر بامیر رسیده بود هرشحنه که میفرستاد شرّ او دفع نمیشد. چون آنجا رسید این علی قهندزی جایی که آن را قهندز گفتندی و حصاری قوی در سوراخی برسر کوهی داشت بدست آورده بود که بهیچ حال ممکن‌نبود آن‌را بجنگ ستدن وآنجا بازشده وبسیار دزد وعیار بابنها آنجا نشانده، و درین فترات که بخراسان افتادبسیار فساد کردند و راه زدند و مردم کشتند و نامی گرفته بود و چون خبر رایت عالی شنید که بپروان [1] رسید درین سوراخ خزید و جنگ را بساخت که علف داشت سخت بسیاروآبهای روان و مرغزاری بر آن کوه وگذر یکی وایمن که بهیچ حال آن را بجنگ نتوان ستد. امیر رضی‌الله عنه‌برلب آبی درین راه فرود آمد وتا این سوراخ نیم فرسنگ بود لشکر بسیار علف گردکرد ونیاز [2] نیامد که جهانی گیاه بودواندازه‌نیست حدود گوزگانان را که مرغزاری خوش وبسیار خوب است ونوشتگین نوبتی بحکم آنکه امارت گوزگانان او داشت آن‌جنك بخواست هرچند بیریش بود و در سرای بود امیر اجابت کرد و وی باغلامی پنجاه بیریش

(۱) یب: براون (۲) فا: وبکار نیامد

خویش که داشت بپای آن سوراخ رفت و غلامی پانصد سرایی نیز بااو برفتند ومردم تفاریق نیز مردی سه چهارهزار چه بجنگ وچه بنظاره، ونوشتگین درپیش‌بود و جنگ پیوستند وحصاریان را بس رنجی نبود وسنگی میگردانیدند، و غلام استادم، بایتگین، نیز رفته بود با پیری [۱] بیاری دادن واین بایتگین بجای است مردی جلد وکاری وسوار بشورانیدن همه سلاحها استاد چنانکه انباز ندارد ببازی گوی وامروز سنه احدی وخمسین واربعمائه که تاریخ را بدین جای رسانیدم خدمت خداوند سلطان بزرگ ابوالمظفر ابراهیم انارالله برهانه میکند خدمتی خاص‌تر وآن خدمت چوگان وسلاح ونیزه وتیرانداختن ودیگر ریاضتهاست وآخر فر وشکوه و [۲] خشنودی استادم وی‌را دریافت تاچنین پایهٔ بزرگ وی را دریافته‌آمد. این بایتگین خویشتن را درپیش‌نوشتگین نوبتی افکند نوشتگین گفت کجا میروی که‌آنجا سنك میآید که‌هرسنگی ومردی، و اگر بتو بلائی رسد کس ازخواجه عمید بونصربازنرهد بایتگین گفت پیشترك روم ودست کرایی [۳] کنم، و برفت وسنك روان شد و وی‌خویشتن را نگاه میداشت پس آواز داد که برسولی میآیم مزنید دست بکشیدند و وی برفت تا زیر سوراخ رسنی فرو گذاشتند ووی را برکشیدند جایی دید هول و منیع با خویشتن گفت «بدام افتادم» و بردند اورا تاپیش‌علی قهندزی وبربسیار مردم‌گذشت همه تمام سلاح علی وی را پرسید بچه آمده‌یی؟ و بونصر را اگر یك روز دیده یی محال بودی که این مخاطره بکردی زیرا که این رای از رأی [۴] بونصر نیست، واین کودك که تو باوی آمده یی کیست؟ گفت این‌کودك که جنك تو بخواسته است امیرگوزگانان است ویك غلام ازجملهٔ شش‌هزار غلام که سلطان دارد، مراسوی تو [۵] پیغام داده است که‌دریغ باشدکه ازچون تومردی رعیت و ولایت برباد شود، بصلح پیش آی تاترا‌پیش خداوند برم وخلعت وسرهنگی ستانم. علی گفت امانی ودل گرمی یی میباید. بایتگین انگشتری یشم داشت بیرون کشید و گفت این انگشتری خداوند سلطان است بامیر نوشتگین داده است و گفته که نزدیك توفرستد. آن

---

(۱) کذا در همه نسخ، یب درتصحیح حک کرده ونوشته: تیری چند وکمانی (۲) شاید واو زائد باشد (۳) کذا و جایی دیده نشد شاید بمعنی دستبرد یا دست و پنجه نرم کردن باشد. (۴) یب: از بونصر (۵) یب: سوی تو فرستاده و پیغام الخ

غرچه را اجل آمده بودبدان سخن فریفته شد وبرخاست تا فرود آید قومش بدو آویختند و از دغل بترسانیدند وفرمان نبرد تانزدیك در بیامد وپس پشیمان شد وبازگشت وبایتگین افسون روان کرد واجل آمده بود ودلیری برخونها چشم خردش ببست تاقرار گرفت برآنکه زیر آید وتا درین بود مردم سلطانی بی‌اندازه بپای سوراخ آمده بودند ودر بگشادندو علی را بایتگین آستین گرفته فرو رفت وفرود رفتن آن بودوقلعت گرفتن که مردم جنگی‌او [۱] همه گرفتار شدند وخبر بامیر رسید نوشتگین گفت این او [۲] کرده است ونام وجاهش زیادت شد واین همه بایتگین کرده بود، بدان وقت سخت جوان بود و چنین دانست کرد امروز چون پادشاه بدین بزرگی ادام الله سلطانه اورا برکشید وبخویشتن نزدیك کرد اگرزیادت اقبال ونواخت یابد توان دانست که چه داند کرد. و حق برکشیدهٔ استادم که مرا جای برادر است نیز بگزاردم و شرط تاریخ بستدن این قلعت بجای آوردم. امیرفرمود که این مفسد ملعون را که چندان فساد کرده بود و خونها ریخته بناحق بحرس باز داشتند با مفسدان دیگر که یارانش بودند و روز چهار شنبه این علی را با صد و هفتاد تن بردار ها کشیدند دور از ما واین دارها دو رویه بود ازدر آن سوراخ تا آنجا که رسید وآن سوراخ بکندند و قلعت ویران کردند تاهیچ مفسد پناه نسازد.

و امیر از آنجا برخاست وسوی بلخ کشید. در راه نامه رسید ازسپاه سالار علی که پورتگین بگریخت و در میان کمخیان[۳] شد، بنده را چه فرمان باشد؟ ازختلان دُم او گیرد و یا آنجا بباشد و یا بازگردد؟ جواب رفت که ببلخ باید آمد تا تدبیر او ساخته آید. وامیر ببلخ رسید روز پنجشنبه چهاردهم صفر [و] بباغ فرود آمد، وسپاه سالار علی‌نیز در رسید پس از ما بیازده روز و امیر را بدید و گفت «صواب بود دُم این دشمن گرفتن که وی درسر همه فساد داشت» و باز نمود که مردمان ختلان از وی ولشکرش رنج دیدند وچه لافها زدند وگفتند که هرگاه که سلجوقیان را رسد که خراسان بگیرند او را سزاوارتر که ملك زاده است. امیر دیگر روز خلوتی کرد با وزیر و اعیان وگفت فریضه شد نخست

---

(۱) کلمه او منحصر به یب است. جنگی زائد بنظر میرسد. (۲) اویعنی نوشتگین (۳) باز اختلاف نسخ بشرح سابق

شغل پورتگین را پیش گرفتن و زو پرداختن درین زمستان و چون بهار فراز آید قصد ترکمانان کردن. وزیر آواز نداد. امیر گفت البته سخن بگویید. گفت کار جنگ نازك است خداوندان سلاح را درین باب سخن باید گفت، بنده تا تواند درچنین ابواب سخن نگوید چه گفت بنده خداوند را ناخوش میآید. استادم گفت: خواجه بزرگ را نیك و بد میباید گفت که سلطان اگرچه درکاری مصر باشد چون اندیشه بازگمارد آخرسخن ناصحان ومشفقان را بشنود. وزیر گفت من بهیچ حال صواب نمی بینم درچنین وقت که آب بر اندازند یخ شود لشکر کشیده آید که لشکر بدو وقت کشند یا وقت نوروز که سبزه رسد یا وقت رسیدن غله. ما کاری مهم تر پیش داریم ولشکر را بپورتگین مشغول کردن سخت ناصواب است، نزدیك من[1] نامه باید کرد هم بوالی چغانیان و هم به پسران علی تگین که عقد وعهد بستند تا دم این مرد گیرند و حشم وی را بتازند تا هم کاری برآید و هم اگر آسیبی رسد باری بیکی ازایشان رسد بلشکر ما نرسد. همگان گفتند این رایی درست است. امیر گفت تا من درین نیك بیندیشم. و باز گشتند. و پس از آن امیر گفت صواب آن است که قصد این مرد کرده آید. و هشتم ماه ربیع الاول نامه رفت سوی بکتگین چوگاندار محمودی و فرموده آمد تا برجیحون پلی بسته آید که رکاب عالی‌را حرکت خواهد بود سخت زود- وکوتوالی ترمذ پس ازقتلغ امیرسبکتگین[2] بدین بکتگین داده بود و وی مردی مبارز وشهم بود و سالاریها کرده چنانکه چند جای درین تصنیف بیاورده ام - و جواب رسید که پل بسته آمد بدوجای ودر میانه جزیره، پلی‌سخت قوی و محکم که آلت وکشتی همه برجای بود از آن وقت باز که امیرمحمود فرموده بود، و بنده کسان گماشت پل را که بسته آمده است ازاین جانب و از آن جانب بشب و روز احتیاط نگاه میدارند تا دشمنی حیلتی‌نسازد و آن را تباه نکنند. چون این جواب برسید امیر کار حرکت ساختن گرفت چنانکه خویش برود و هیچ کس را زهره نبود که درین باب سخنی گوید که امیرسخت ضجر میبود از بس اخبار گوناگون میرسید هر روزی خللی نو، وکار های نا اندیشیده مکرر کرده آمده بود

---

(١) نزدیك من یعنی بعقیدهٔ من. (٢) شاید: امیر سبکتکینی (با یاء نسبت) رگ ص ٢٤٠ وشاید: پس ازقتلغ سبتکگینی امیر الخ

در مدت نه سال و عاقبت اکنون پیدا میآمد . و طرفه تر آن بود که هم فرود نمی ایستاد از استبداد و چون فروتوانست ایستاد که تقدیر آفریدگار جل جلاله درکمین نشسته بود. وزیر چند بار استادم را گفت می بینی که چه خواهد کرد ؟ از آب گذاره خواهد شد در چنین وقت برمانیدن پورتگین [1] بدانکه وی بختلان آمد و [از] پنج آب بگذشت [1]، این کاری است که خدای به داند که چون شود، اوهام و خواطر ازین عاجزند . بونصر جواب داد که جزخاموشی روی نیست که نصیحت که بتهمت بازگردد ناکردنی است . وهمهٔ حشم میدانستند و با یکدیگر میگفتند بیرون پرده از هر جنسی چیزی و بوسعید مشرف را می فرازکردند تا می‌نبشت وسود نمیداشت وچون پیش امیر رسیدندی بموافقت وی سخن گفتندی که درخشم میشد .

روز آدینه سیزدهم ماه ربیع الاول بو القاسم دبیر که صاحب بریدی بلخ داشت گذشته شد . و حال این ابو القاسم یك جای باز نمودم درین تاریخ [2] دیگر بار گفتن شرط نیست . دیگر روز شغل بریدی بامیرك بیهقی باز داد امیر و استادم نیك یاری داد او را درین باب و آزاری که بود میان وی و وزیر برداشت تا آن کار راست ایستاد و خلعتی‌نیکو دادند او را .

روز شنبه [3] نیمهٔ این‌ماه نامهٔ غزنین رسید بگذشته شدن امیرسعید رحمة الله علیه، و امیر فرود سرای بود و شراب میخورد، نامه بنهادند و زهره نداشتند که چنین خبری درمیان شراب خوردن بدو رسانند . دیگر روز چون برتخت بنشست پیش تا بار بداد ساخته بودند که این نامه خادمی پیش برد و بداد و بازگشت ، امیرچون نامه بخواند ازتخت فرود آمد و آهی بکرد که آوازش فرود سرای بشنیدند و فرمود خادمان را که پیش رواق که برداشته بودند فرو گذاشتند و آواز آمد که امروز بار نیست ، غلامان را باز گردانیدند و

(۱-۱) عبارت میان دوراده‌دریب‌ومج‌نیست درفاهم مغلوط است . (۲) نام این مرد ، بوالقاسم حاتمك ، چندین جا درین کتاب آمده (ص ۳۰۶ و۳۹۲) ولی درعرض کلام و باختصار . شاید این شرح حال که بیهقی میگوید در تاریخ محمودی بوده است . ولی در تاریخ بیهق (ص۱۲۲) شرح حالی ازین مرد هست . (۳) در یب و مج سه شنبه است و ظاهراً هردو غلط است و باید یکشنبه باشد زیرا در پاراگراف پیش سیزدهم ماه آدینه بوده .

وزیر و اولیا و حشم بطارم آمدند و تا چاشتگاه فراخ بنشستند که مگر امیر بماتم نشیند پیغام آمد که بخانها باز باید گشت که نخواهیم نشست، و قوم باز گشتند. وگذشته شدن این جوان نادره[١] قصه ایست ناچار بیارم که امیر ازهمهٔ فرزندان او را دوست تر داشت واو را ولی عهد میکرد و خدای عز و جل نامزد جای پدر امیر مودود را کرد، پدر چه توانست کرد، و پیش تا خبر مرگ رسید نامها آمد که او را آبله آمده است و امیر رضی الله عنه دل مشغول می بود ومیگفت «این فرزند را که یك بار آبله آمده بود، این دیگر باره غریب است» و آبله نبود که علتی افتاد جوان جهان نادیده را و راه مردی بر وی بسته ماند چنانکه با زنان نتوانست بود ومباشرتی کرد و با طبیبی نگفته بودند تا معالجتی کردی راست استادانه که عنین نبود و افتد جوانان را ازین علت، زنان گفته بودند چنانکه حیلتها و دکان ایشان است که «این خداوند زاده را بسته اند» و پیرزنی گردیزی زهری[٢] در گشاد و از آن آب بکشید و چیزی بر آن افکند و بدین عزیز گرامی داد، خوردن بود و هفت اندام را افلیج[٣] گرفتن ویازده روز بخسبید وپس کرانه شد. امیر رضی الله عنه برین فرزند بسیارجزع کرده بود فرود سرای، و این مرگ نابیوسان هم یکی بود از اتفاق بد که دیگر کس نیارست گفت او را که از آب گذشتن صواب نیست، که کس را بار نمیداد، و مغافصه بر نشست[٤] و سوی ترمذ رفت، و پس درین دو روز پیغام آمد سوی وزیر که ناچار بباید رفت[٥]، ترا با فرزند مودود ببلخ مقام بایدکرد با لشکری که اینجا نامزد کردیم ازغلامان سرایی و دیگر اصناف، و حاجب سباشی بدرهٔ گز رود و اسبان و غلامان سرایی را آنجا بدان نواحی با سلاح بداشته بود[٦] و باوی دوهزار سوار ترك وهند بیرون غلامان وخیل وی، و حاجب بکتغدی آنجا ماند بر سر غلامان، و سپاه سالار باز آمد[٧] و لشکریانی از[٨] مقدمان و سرهنگان و حاجبان که نبشته آمده است، آن[٩] کار را همه راست باید کرد.

---

(١) جز مج: اینجهان نادیده الخ. (٢) یب مج: زهره. درگشان گویا بمعنی حل کردن (؟). (٣) مو: فلج. (٤) یعنی و این حرکت امیر که چند روز بعد اتفاق افتاد هم نتیجه این حادثه بود. (٥) یعنی خواهم رفت. (٦) یب کلمه «بود» را ندارد. (٧) یب: که باز آمد. شاید: با ما آید. (٨) یب: با لشکریان و مقدمان. شاید: با لشکر و با وی مقدمان الخ. (٩) شاید: این کارها همه.

گفت «فرمان بردارم» وتا نزدیك نماز شام بدرگاه بماند تاهمهٔ کارها راست کرده آمد.

وامیر از بلخ برفت برجانب ترمذ روز دوشنبه نوزدهم این ماه، بر پل بگذشت وبر صحرایی که برابر قلعت ترمذ است فرود آمد. واستادم درین سفر با امیر بود و من باوی برفتم وسرمایی بود که درعمر خویش مانند آن کس یاد نداشت. و از ترمذ برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده ازین ماه وبچغانیان رسید روز یکشنبه سلخ این ماه و از آنجابرداشت روزچهارشنبه سوم ماه ربیع الاخرو برراه درهٔ شونیان [1] برفت که نشان پورتگین آنجا دادند، و سرما آنجا از لونی دیگر بود وبرف پیوسته گشت ودرهیچ سفر لشکر را آن رنج نرسید که درین سفر. روز سه‌شنبه نهم این‌ماه نامهٔ وزیر رسید بردست سواران‌مرتب که بر راه راست ایستانیده بودند، باز کرد نبشته بود که اخبار رسید که داود از سرخس بالشکری قوی قصد گوزگانان کرد تا از راه اند خود بکران جیحون آید ومی‌نماید که‌قصد آن دارد که پل تباه کنند تا لب آب بگیرد و فسادی انگیزد بزرگ، بنده باز نمود تا تدبیر آن ساخته آید که درد سخت است اگر فالعیاذ بالله پل تباه کنند آب ریختگی باشد. امیر سخت دل مشغول شد، وپورتگین از سومان [2] برفته بود و درهٔ گرفته که با آن زمین آشنا بود و راهبران سره داشت، امیر بازگشت از آنجا کاری نارفته روز آدینه دوازدهم این‌ماه و بتعجیل براند تا بترمذ آمد. پورتگین فرصتی نگاه داشت وبعضی ازبنه بزد واشتری‌چند واسبی چند جنیبت بربودند وببردند وآب ریختگی ودل مشغولی ببود. وامیر بترمذرسید روز آدینهٔ بیست وششم ماه ربیع آلاخر. و کوتوال بکتکین چوگاندار درین سفر با امیر رفته بود وخدمتهای پسندیده کرده وهمچنان نائبانش وسرهنگان قلعت اینجا احتیاط تمام کرده بودند امیر ایشان‌را احماد تمام‌کرد وخلعت فرمود ودیگر روز بترمذ ببود پس برپل بگذشت روزیکشنبه‌دو روزمانده ازین‌ماه‌وپس ببلخ‌آمدروزچهارشنبه دوم‌ماه جمادی‌الاخری.

نامها رسید ازنشابور روز دوشنبه هفتم‌این ماه که داود بنشابور شده بود [3] بدیدن

(۱) احتمال قوی میرود که این کلمه شومان باشد (بروزن تومان) که محلی بوده درچغانیان، رگ معجم البلدان. در چند سطر بعد هم که سومان نوشته شده مؤید این احتمال است.

(۲) رك حاشیه شمارهٔ ۱ (۳) یب: بنشابور آمد.

برادر وچهل روز آنجا مقام کرد هم در شادیاخ درآن کوشك وپانصد هزار درم صلتی داد اورا طغرل، و این مال ودیگر مال آنچه در کار بود همه سالار بوزگان [١] ساخت، پس از نشابور بازگشت سوی‌سرخس برآن جمله که بگوزگانان آید. امیر بجشن نوروز بنشست روز چهارشنبه هشتم جمادی الاخری. روز آدینه دهم این ماه خبر آمد که داود بطالقان آمد با لشکری قوی وساخته. و روز پنجشنبه شانزدهم این ماه خبر دیگر رسید که بپاریاب آمد و از آنجا بشبورقان خواهد آمد بتعجیل وهرکجا رسند غارت است و کشتن. و روز شنبه هژدهم این ماه درشب ده سوار ترکمان بیامدند بدزدی تا نزدیك باغ سلطان وچهار پیادهٔ هندورا بکشتندو از آنجا نزدیك قهندز برگشتند - وپیلان را آنجا میداشتند - پیلی‌رادیدند بنگریستند کودکی برقفای پیل بود خفته این ترکمانان بیامدند وپیل را راندن گرفتند و کودك خفته بود تایك فرسنگی از شهربرفتند پس کودك را بیدار کردند و گفتندپیل‌را شتاب تربران که اگرنرانی بکشیم گفت فرمان بردارم راندن گرفت وسواران بدم‌میآمدند و نیرو میکردند ونیزه میزدند روز مسافتی سخت دور شده بودند وپیل بشبورقان‌رسانیدند داود سواران را صلت داد وگفت تاپیل سوی نشابور بردند وزآن زشت نامی حاصل شدکه گفتند درین مردمان چندین غفلت است تامخالفان پیل توانند برد، و امیر دیگر روز خبر یافت سخت تنگدل شد و پیلبانان را بسیار ملامت کرد وصد هزار درم فرمود تا ازیشان بستدند بهای پیل وچندتن را بزدند از پیلبانان هندو.

و روز دوشنبه بیستم این ماه آلتی ترکمان [٢] حاجب داود بادو هزار سوار بدر بلخ آمد و جایی که آنجا را بندکافران گویند بایستاد ودیهی دو غارت کردند، چون بشهر رسید امیر تنگدل شد که اسبان بدرهٔ گز بودند و حاجب بزرك بالشکری بر سر آن، سلاح خواست تابپوشد و برنشیند با غلامان خاص که اسب داشتند وهزاهز در درگاه افتاد، وزیر و سپاه سالار بیامدند و بگفتند زندگانی خداوند دراز باد چه افتاده است که خداوند بهر باری سلاح خواهد؟ مقدم گونهٔ آمده است [٣]، همچنو کسی را باید فرستاد واگر قوی تر

(١) بعضی نسخ: بزرگان. (٢) مج: بتکمان. (٣) یعنی اشخاصی هستند بنام مقدم برای چنین موارد.

باشد [1] سپاه سالار رود. جواب داد که چه کنم، این بی حمیتان لشکریان کار نمیکنند و آب می ببرند - و دشنام بزرگ این پادشاه این بودی - آخر قرار دادند که حاجبی با سواری چند خیلتاش و دیگر اصناف برفتند و سپاه سالار، متنکر بی کوس وعلم، بدم ایشان رفت و نماز دیگر دست آویز [2] کردند و جنگی سخت بود و از هردو روی چندتن کشته و مجروح شد وشب آلتی بازگشت و بعلیا باد آمد و گفتند آن شب مقام کرد و داود را باز نمود آنچه رفت و وی ازشبورقان بعلیا باد آمد وروز پنجشنبه هفت روزمانده ازماه خبر رسید ورستاخیز و نفیری از علیاباد بخاست امیر فرمود تا لشکر حاضر آید و اسبان از درهٔ گز بیاوردند و حاجب سباشی باز آمد بالشکر، امیر رضی الله عنه از بلخ برفت روز پنجشنبه غرهٔ رجب و به پل کاروان فرود آمد ولشکرها دررسیدند وآنجا تعبیه فرمود - ومن رفته بودم - و برفت از آنجا بالشکری ساخته و پیلی سی بیشتر مست. و روز دو شنبه نهم ماه مخالفان پیدا آمدند بصحرای علیاباد ازجانب بیابان وسلطان ببالایی بایستادوبر ماده‌پیل‌بود ولشکر دست‌بجنك کرد وهر کسی میگفت که اینك [3] شوخ ودلیر مردی که اوست! بی برادر و قوم واعیان روبروی پادشاهی بدین بزرگی آمده است. و جنگ سخت شد از هر دو روی. من جنگ مصاف این روز دیدم درعمر خویش، گمان می بردم که روز بچاشتگاه نرسیده باشد که خصمان‌رابر چیده باشند لشکرما، که شش هزار غلام سرایی بود بیرون دیگر اصناف مردم خود حال بخلاف آن آمد که ظن من بود که جنك سخت شد ودرمیدان جنك کم پانصدسوار کار میکردندودیگر لشکر بنظاره بود که چون فوجی مانده شد فوجی دیگر آسوده پیش کار رفتی. و برین جمله بداشت تانزدیك‌نمازپیشین، امیرضجرشد اسب‌خواست وازپیل‌سلاح پوشیده باسب‌آمد وکس فرستاد پیش‌بکتغدی تاازغلامان‌هزارمبارز زره‌پوش نیك اسبه که جدا کرده‌آمده است بفرستاد و بسیار تفاریق نیز گرد آمدند وامیر رضی الله عنه بتن خویش حمله برد بمیدان وپس‌بایستاد وغلامان نیرو کردند وخصمان بهزیمت برفتند چنانکه کس مرکس را نه ایستاد و تنی چند ازخصمان بکشتند وتنی بیست دستگیر کردند ودیگران پراگنده برجانب بیابان رفتندولشکر

---

(۱) شاید : باید : (۲) بمعنی زد و خورد . (۳) شاید : اینت .

سلطانی خواستند که بر اثر ایشان روند امیر نقیبان فرستاد تانگذاشتند که هیچ کس بدم هزیمتی برفتی و گفتی «بیابان است وخطر کردن محال است و غرض آن است که جمله را زده آید واینها که آمده بودند دستبردی دیدند» و اگربطلب دم شدی کس ازخصمان نرستی که پس از آن بیك ماه مقرر گشت حال که جاسوسان و منهیان ما باز نمودند که خصمان گفته بودند که «پیش مصاف این پادشاه ممکن نیست که کس بایستد و اگر بر اثر ما که بهزیمت برفته بودیم کس آمدی کار ما زار بودی». واسیران پیش آوردند وحالها پرسیدند گفتند داود بی رضا و فرمان طغرل آمد برین جانب گفت [1] یکی برگرایم و نظاره کنم. امیر فرمود تاایشان را نفقات دادند و رها کردند، وامیر بعلیاباد فرود آمد یك روز و پس باز گشت و ببلخ آمد روز شنبه هفدهم رجب و آنجا ببود تا هرچه زیادت خواسته بود از غزنین در رسید.

و نامه [2] رسید از پورتگین با رسول و عذر ها خواسته و امیر جوابی نیکو فرمود، که این مرد چون والی چغانیان گذشته شد بدان جوانی و از وی فرزندی نماند برفت وبه پشتی کمنجیان چغانیان بگرفت ومیان وی وپسران علی تگین مکاشفتی سخت عظیم بپای‌شد و امیر چون شغلی در پیش داشت جز آن ندید بعاجل الحال که‌میان هردو گروه تضریب باشد [3] تا الکلاب علی البقر باشد [3] و ایشان بیکدیگر مشغول شوند وفسادی درغیبت وی ازین دوگروه درملك وی نیاید وآخر نه چنان شد وبیارم که چسان شد که عجایب ونوادر است تا مقرر گردد که در پردهٔ غیب چه بوده است و اوهام و خواطر همگان ازآن قاصر.

وامیررضی‌الله عنه ازبلخ حرکت کرد بدانکه بسرخس‌رود روزسه شنبه نیمهٔ شعبان [4] با لشکری وعدتی سخت تمام وهمگان اقرار دادند که کل ترکستان‌را که پیش آیند بتوان زد. و در راه درنگی می بود تا لشکر از هرجای دیگر که فرموده بود میرسیدند. و در [5] روز یکشنبه غرهٔ ماه رمضان بطالقان رسید و آنجا دوروز ببود پس برفت تعبیه کرده. وقاصدان

---

(۱) یعنی داود گفت (۲) فامو: و روزنامه‌رسید. شاید کلمه روز تاریخ رسیدن نامه بوده که بقیه آن افتاده (۳-۳) جملهٔ میان دوراده در مج نیست. عبارت بمثالی میماند نظیر «گوشت خر دندان سگ» که امروز میگویند. (٤) ظرف متعلق است بفعل اولی یعنی «حرکت کرد».
(۵) لفظ «در» درین مورد معمول کتاب نیست.

وجاسوسان رسیدند که طغرل از نشابور بسرخس رسید و داود خود آنجا ببود وبیغو ازمرو آنجا آمد وسواری بیست هزار میگویند هستند وتدبیر برآن جمله کردند که بجنگ پیش آیند تاخود چه پیدا آید وجنگ بطلخاب [1] ودیه بازرگان خواهند کرد وطغرل وینالیان میگفتند که ری وجبال وگرگان پیش ماست و مشتی مستأکله [2] ودیلم وکردندآنجا، صواب آن است که رویم و روزگاری فراخ کرانه کنیم که دربند روم بی خصم است خراسان واین نواحی یله کنیم باسلطان بدین بزرگی وحشمت که چندین لشکر ورعیت دارد. داود گفت بزرگا غلطا که شمایان را افتاده است! اگر قدم شما از خراسان بجنبد هیچ جای بر زمین قرار نباشد از قصد این پادشاه وخصمان قوی که وی از هرجانبی برما انگیزد، ومن جنگ لشکر بعلیاباد دیدم هرچه خواهی مردم و آلت هست اما بنه گران است که ایشان را ممکن نگردد آنرا از خویشتن جدا کردن که بی وی زندگانی نتوانند کرد و بدان درمانند که خود را نگاه توانند داشت یا بنه را وما مجردیم وبی بنه و بکتغدی و سباشی را آنچه افتاد ازگرانی بنه افتاد و بنهٔ ما از پس مابسی فرسنگ است وساخته ایم، مردوار پیش کار رویم تانگریم ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است. همگان این تدبیر را بپسندیدند و برین قرار دادند، و پورتگین [3] برجنگ بیشتر نیرو میکرد [4] وآنچه گریختگان اینجایی اند از آن امیر یوسف وحاجب علی قریب وغازی واریارق و دیگران. وطغرل و بیغو گفتند نباید که اینها جایی خللی کنند که مبادا ایشان را بنامها فریفته باشند، داود گفت اینها را پس پشت داشتن صواب نیست، خداوند کشتگانند [5] و بضرورت اینجا آمده اند و دیگران که مهتراانندچون سلیمان ارسلان جاذب و قدر حاجب ودیگران هرکسی که هست ایشان را پیش باید فرستاد تاچه پیدا آید اگرغدردارند گروهی ازیشان بروند و بخداوند خویش پیوندند و اگر جنگ کنند بهتر تا [6] ایمن شویم. گفتند «این هم صواب تر» وایشان را گفتند که سلطان آمد ومی شنویم که شما را بفریفته اند و میان جنگ بخواهید گشت، اگر چنین است بروید که

---

(۱) جزیب: طلخ آب (منفصلا). (۲) یب: مستا کلهٔ دیلم (بصورت اضافه) قال الجوهری: المستأکل الذی یأخذ اموال الضعفاء. (۳) این بورتکین چنانکه از سطور بعد معلوم میشود غیر از بورتکین سابق الذکر است وگویا یکی از غلامان گریخته مسعودی است. (۴) شاید: تیز میکرد. (۵) جمع خداوند کشته (وصف بحال متعلق). (۶) این تا متعلق است به «باید فرستاد».

اگر ازمیان جنگ روید باشد که بازدارند و بشما بلایی رسد وحق نان ونمك باطل گردد. همگان گفتند که خداوند مارا بکشته اند و ماازبیم و ضرورت نزدیك شما آمده ایم وتاجان بخواهیم زد ودلیل آنست که میخواهیم تاما را بر مقدمهٔ خویش برسبیل طلیعه بفرستید تا دیده آید که ما چه کنیم وچهاثر نماییم. گفتند هیچ چیز نماند، و پورتگین را نامزد کردند و بر مقدمه برفت باسواری هزار بیشتر سلطانی که ازین لشکرگاه رفته بودند و بدیشان التجا کرده، وسلیمان ارسلان جاذب برااثر وی هم بدین عدد مردم.

جنگ کردن با سلجوقیان در بیابان سرخس و هزیمت افتادن ایشان [۱]

چون امیر بدین [۲] احوال واقف شد کارهاازلونی دیگر پیش گرفت وچنان دانسته بود که چون علم وی پدید آیدآن غلامان بجمله برگردند، واین عشوه داده بودند و مابخریده بودیم. وروز چهارشنبه هژدهم ماه رمضان نزدیك چاشتگاه طلایع مخالفان پدید آمدسواری سیصد نزدیك طلخ آب وما نزدیك منزل رسیده بودیم و بنه در قفا میآمد. امیر بداشت و برپیل بود، تا خیمه میزدند طلیعهٔ خصمان درتاخت و ازین جانب نیزمردم بتاخت ودست آویزی قوی بود ومردم ایشان میرسید وازین جانب نیز مردم میرفت وخیمها بزدند و امیر فرود آمد بالشکر وخصمان بازگشتند. و احتیاطی تمام کردند بدان شب در لشکرگاه تاخللی نیفتد، و پگاه کوس فروکوفتند ولشکر برنشست ساخته و بتعبیه برفتند، چون دوفرسنگ رفته آمد لشکری بزرگ ازآن مخالفان پیدا آمد وطلیعهٔ هردوجانب جنگ پیوستند جنگی سخت واز هر دوجانب مردم نیك بکوشیدند تا نزدیك دیه بازرگان [۳] پیدا آمد، و رود وچشمهٔ بسیار داشت وصحرای او ریگ وسنگ ریزه بسیار داشت، وامیر برماده پیل بود در قلب، براند تا ببالا گونهٔ رسید نه بس بلند، فرمود که خیمه بزرگ آنجا بزنند تالشکر کران آب فرود آید و خصمان ازچهار جانب درآمدن گرفتند وجنگی سخت بپای شد وچندان رنج رسیدلشکر

---

(۱) این سرفصل از مج است در موهم با تغییری هست. در دو نسخهٔ دیگر نیست.
(۲) شاید: برین. (۳) بعضی نسخ: بازرگانان.

راتا فرود توانست آمد وخیمها بزدند که [1] اندازه نبود و نیك بیم بود که خللی بزرگ افتادی اما اعیان و مقدمان لشکر نیك بکوشیدند تا کار ضبط شد و با این همه بسیار اشتر بربودند خصمان وچندتن بکشتند وخسته [2] کردندوبیشتر نیروی جنگ گریختگان ما کردندکه خواسته بودند تابتر کمانان نمایند که صورتی که ایشان را بسته است نه‌چنان است وایشان راست‌اند تا ایمن شوند و شدند، که یك تن ازیشان برین‌جانب نیامد وجاسوسان ما بروزگار گذشته درین باب بسیار دروغ گفته بودند وزر ستده واین روز پیدا آمدکه همه زرق بود. وچون لشکر با تعبیه فرودآمد درقلب سلطان فرودآمده بود ومیمنه‌سپاه سالار علی داشت ومیسره حاجب بزرگ سباشی داشت وبرساقه ارتگین، و آن خصمان نیز بازگشتند ونزدیك ما [3] در کران مرغزاری لشکر گاه ساختند وفرود آمدند چنانکه آواز دهل هردو لشکر که میزدند بیکدیگر میرسید. و با ما پیاده بسیار بود کندها کردند گرد برگرد لشگر گاه و هرچه از احتیاط ممکن‌بود بجای آوردند درین روزکه امیر رضی‌الله عنه آیتی بود درباب لشکرکشیدن و آنچه درجهد آدمی بود بجای میآورد اما استارهٔ [4] او نمیگشت و ایزد تعالی چیز دیگر خواست و آن بود [5] که خواست. و در همه لشکر مایك اشتر را یك گام نتوانستند برد و اشتر هرکس پیش خیمهٔ خویش میداشت. و نماز دیگر فوجی قوی از خصمان بیامدند و نمیگذاشتند لشکر مارا که‌آب آوردندی از آن رودخانه، امیر بدر حاجب و ارتگین را با غلامی پانصد بفرستاد تادمار از مخالفان برآوردندو دندانی قوی بدیشان نمودند. وچون‌شب نزدیك‌آمد برچهار جانب طلیعه احتیاطی قوی رفت. ودیگر روز مخالفان انبوه تر درآمدند وبرسه‌جانب وبهرچهار [6] جانب جنگ پیوستند و ازآن جهت که آخر ماه رمضان بود امیر بتن خویش بجنگ برنمی نشست واختیار چنان کرد که پس از عید جنگ کند تا در این ماه [7] خونی ریخته نیاید. و هرروز جنگی‌سخت می‌بود برچندجانب وبسیار جهدمی بایست کرد تا اشتران گیاه می یافتند و علف توانستند آورد باهزار وبا دو هزار سوار که مخالفان

(۱) این «که» متعلق است به «چندان رنج رسید». (۲) خسته گویا بمعنی مجروح است.
(۳) مو: نزدیك از ما و اینصورت الآن در بعضی از لهجه های محلی خراسان هست.
(٤) کذا بالهمزه فی جمیع النسخ. (۵) یعنی آن شد. (٦) مویب: بر سه جانب هر چهار جانب. (۷) جز مج: درین حال.

چپ وراست می تاختندو هرچه ممکن بود ازجلدی میکردند . و از جهت علف کار تنگ شد و امیر سخت اندیشه مند میبود و بچند دفعت خلوتها کرد با وزیر و اعیان وگفت « من ندانستم که کاراین قوم بدین منزلت است وعشوه دادند مرا بحدیث ایشان و راست نگفتند چنانکه واجب بودی تا با بتدا تدبیر این کار کرده آمدی ، و پس از عید جنگ مصاف بباید کرد و پس ازآن شغل ایشان‌را از لونی دیگر پیش باید گرفت » . و بداشت [1] این کاروین جنگ قائم‌شدباقی‌ماه رمضان . و چون ماه رمضان‌بآخر آمدامیرعید کرد و خصمان‌آمده‌بودند قریب چهار وپنج هزار وبسیار تیر انداختند بدان وقت که‌ما بنماز مشغول بودیم و لشکر ماپس از نماز ایشان رامالشی قوی دادند وتنی دویست را بکشتند وداد دل ازیشان بستدند که چاشنی قوی چشانیدند ، وامیرآن مقدسان را که جنگ کنارهٔ آب کردند بنواخت‌وصلت فرمود . و همه شب کار میساختند وبامداد کوس‌فروکوفتند وامیر برماده پیل نشست‌واسبی پنجاه جنیبت‌گردا گرد پیل بود ومقدمان آمده بودند وایستاده ازآن‌میمنه ومیسره وجناحها ومایه دار ومقدمه وساقه ، امیر آواز داد سپاه سالار را و گفت بجایگاه خویش رووهشیار باش وتاتوانی جنگ‌می پیوند که ماامروز این کار بخواهیم‌گزارد به نیروی ایزد عزذکره ، و حاجب بزرگ را فرمود که تو برمیسره رو ونیك اندیشه دار وگوش بفرمان و حرکت‌ما میدار وچون ماتاختن کنیم باید که توآهسته روی بمیمنهٔ مخالفان آری و سپاه سالار روی بمیسرهٔ ایشان آرد ومن نگاه میکنم و ازجناحها شمایان [2] را مددمیفرستم تا کار چون‌گردد گفت فرمان بردارم . و سپاه سالاربراند وسباشی نیز براندوارتگین‌را برساقه فرمودباسواری پانصد سرایی قوی‌تر و سواری پانصد هندو و گفت هشیار باش تابنه را خللی نیفتد و راه نیك نگاه دار تا اگرکسی بینی از لشکر ما که ازصف باز گردد برجای [3] میان بدو نیم کرده آید . گفت چنین کنم ، و براند . امیر چون ازین کارها فارغ شد پیل براند و لشکر ازجای برفت گفتی‌جهان می بجنبد وفلك خیره شد از غریو مردمان وآواز کوسها و بوقهاوطبلها چون فرسنگی رفته آمد خصمان پیدا آمدند بالشکری سخت قوی باساز وآلت تمام وتعبیه کرده بودند بررسم ملوك ، و برهمهٔ رویها جنك سخت شد ، و من ومانند من تازیکان خود

(۱) یعنی طول کشید . (۲) مج فا : شما را . (۳) یعنی درهمانجا .

نمیدانستیم که درجهان کجاییم و چون میرود. و نماز پیشین را بادی خاست و گردی و خاکی که کس مرکس را نتوانست دید و نظام تعبیها بدان بادبگسست و من از پس پیلان قلب جدا افتادم و کسانی از کهتران که بامن بودند از غلام و چاکر از مادور ماندند و نیک بترسیدیم که نگاه کردیم خویشتن را برتلی دیگر دیدیم، یافتم بوالفتح بستی [۱] را پنج و شش غلامش از اسب فرو گرفته و میگریست و بر اسب نتوانست بود از درد نقرس چون مرا بدید گفت چه حال است گفتم دل‌مشغول مدار که همه خیر و خوبی است و چنین بادی خاست و تحیری افزود و درین سخن بودیم که چتر سلطان پدید آمد و از پیل باسب شده بود و متنکر میآمد با غلامی پانصد از خاصگان همه زره پوش و نیزهٔ کوتاه [۲] باوی میآوردند و علامت سیاه را بقلب مانده، بوالفتح را گفتم امیر آمد و هیچ نیفتاده بود و خلف معتمد معروف ربیع [۳] کدخدای حاجب بزرگ سباشی و امیرك قتلی [۴] معتمد سپاه سالار آنجا تاخته بودند میگفتند خداوند دل مشغول ندارد که تعبیها برحال خویش است و مخالفان مقهورند و بمرادی نمیرسند اما هرسه مقدم طغرل و داود و بیغو روی بقلب نهاده اند با گزیده تر مردم خویش و ینالیان و دیگر مقدمان در روی ما، خداوند از قلب اندیشه دارد تا خللی نیفتد. امیر ایشان را گفت من از قلب از بهر این گسسته ام که این سه تن روی نهادند و کمین ساخته میآیند [۵] تا کاری برود، و بگویید تا همه هشیار باشند و نیك احتیاط کنند که هم اکنون به نیروی ایزد عزوجل این کار برگزارده آید. ایشان تازان برفتند، امیر نقیبان بتاخت سوی قلب که هشیار باشید که معظم لشکر خصمان روی بشما دارند و من کمین میسازم، گوش بجمله بمن دارید از چپ خصمان برآیید تا ایشان باشما در آویزند و من از عقب درآیم. و بکتغدی را فرمود که هزار غلام گردن آورتر [۶] زره پوش را نزد من فرست در وقت جواب برسید که خداوند دل قوی دارد که همه عالم این قلب را نتوانند جنبانید و خصمان آمده اندو متحیر

---

(۱) گویا این بوالفتح بستی همان است که در صفحه ۱۶۷ ذکر شده است. (۲) نیزهٔ کوتاه گویا خاص شاه بوده. (۳) عبارت مشوش بنظر میرسد: شاید: خلف معروف ربیع (هر سه اسم خاص) معتمد و کدخدای حاجب الخ. (۴) کذا درسه نسخه، ودرمج بهمین شکل ولی بی نقطه. شاید: ختلی. (۵) ظ: و کمین ساخته میآید. دوسه سطر بعد هم میگوید که « من کمین میسازم ». (۶) گردن آور بمعنی شجاع و تنومند نظیر دلاور.

مانده و میمنه و میسرهٔ ما برجای خویش است. غلامان برسیدند و سواری دوهزار رسیده بود از مبارزان و پیادهٔ دو هزار سکزی و غزنیچی وغوری وبلخی وامیر رضی الله عنه نیزه بستد وبراند بااین لشکر بزرگ ساخته وبرتلی دیگر رفت وبایستاد ومن با او بودم و ازقوم خویش دور افتاده سه علامت سیاه دیدم از دور برتلی از ریك که بداشته بودند درمقابلهٔاو آمدم وهرسه مقدمان سلجوقیان بودند وخبر یافته بودند که امیر ازقلب روی سوی ایشان نهاده است، وصحرایی عظیم بود میان این دوتل، امیر پیادگان را فرو فرستاد و بانیزهای دراز وسپر های فراخ بودند وبراثر ایشان سواری سیصد، و خصمان ازهردو جانب سواری هزار روانه کردند وچون بصحرا رسیدند پیادگان مابنیزه آن قوم را باز بداشتند و سواران ازپس نیروکردند وجنگ بغایت گرم شد که یك علامت سیاه ازبالا بکسست باسواری دوهزار زره پوش گفتند که داود بود وروی بصحرا نهادند، امیر براند سخت تیز و آواز دادهان ای فرزندان، غلامان بتاختند و امیر در زیر تل بایستاد غلامان و باقی لشکر کمین بخصمان رسیدند و گرد برآمد، ومن ازآنجا فراترقدم نجنبانیدم تا چه رود باسواری [۱] سلامت جوی وچشم برچتر امیر میداشتم وقلب امیرازجای برفت وجهان پربانك وآوازشد وترکانرك بخاست گفتی هزار هزار پتك میکوبندو شعاع سنانها وشمشیر ها در میان گرد میدیدم و یزدان [۲] فتح ارزانی داشت وهرسه بهزیمت برفتند ودیگران نیزبرفتند چنانکه از خصمان کس نماند، و امیر بمهد پیل آمد وبراثر هزیمتیان نیم فرسنگی براند ومن و این سوار تیز براندیم تا امیر را بیافتیم و حاجب بزرگ و مقدمان میآمدند و زمین بوسه میدادند و تهنیت فتح میکردند امیر گفت چه باید کرد گفتند خیمه زده آمد برکران فلان آب برچپ، ببایدرفت و بسعادت فرود آمد که مخالفان بهزیمت رفتندو مالشی بزرگ یافتند تا سالاری که خداوند نامزد کند براثر هزیمتیان برود. بوالحسن عبدالجلیل گفت خداوند را هم درین گرمی فرسنگی دوببایدرفت براثر هزیمتیان ورنجی دیگر بکشید تایکباره باز رهد، ومنزل آنجا کند. سپاه سالار بانك بدو برزد - ومیان‌ایشان بدبودی - وگفت در جنگ نیزسخن‌برانی؟ چرا باندازهٔ خویش سخن نگویی؟ و دیگر مقدمان همین گفتند و امیر را ناخوش نیامد و

(۱) عطف است بکلمهٔ « من ». (۲) معمول بیهقی کلمه ایزد است.

بوالحسن خشك شد، وپس از آن پیدا آمد که رأی درست آن بود که آن بیچاره زد که اگر بدم رفتی از ترکمانان نیز کس بکس نرسیدی [1] ولیکن هر که مخلوق باشد با خالق برنتواند آمد که چون میبایست که کار این قوم بدین منزلات رسد تدبیر راست چگونه رفتی. و از آنجا پیری آخور سالار را بامقدمه‌ی چند بفرستادند بدم هزیمتیان، ایشان برفتند کوفته [2] باسوارانی هم ازین طراز و خاك و نمکی بیختند [3] و جایی بیاسودند ونماز شام بلشکر گاه باز آمدند و گفتند «دوری رفتند وکسی را نیافتند وبازگشتند که خصمان سوی ریگ و بیابان کشیدند وبا ایشان آلت بیابان نبود و ترسیدیم که خللی افتد» واین عذر ایشان فراستدند تاپس ازین آنچه رفت بیارم، واگر فرود نیامدی وبراثر مخالفان رفتی همگان من تحت القرط [4] برفتندی ولیکن گفتم که ایزد عز ذکره نخواست وقضا چنان بود ولامهرب من قضائه. ودرین میان آواز داد مرا که بونصر مشکان کجاست؟ گفتم زندگانی خداوند دراز باد، بابوسهل زوزنی بهم بودند درپیش پیلان ومن بنده با ایشان بودم وچون باد وگرد خاست تنها وجدا افتادم و تا اینجا بیامدم، مگر ایشان فرود آمده باشند. گفت برو و بونصر را بگوی تا فتحنامه نسخت کند. گفتم «فرمان بردارم» وبازگشتم، و امیر دونقیب را مثال داد وگفت بابوالفضل روید تا لشکرگاه [5]، و نقیبان بامن آمدند و راه بسیار گذاشتم تا بلشکرگاه رسیدم یافتم استادم وبوسهل زوزنی نشسته باقبا وموزه واسبان بزین وخبر فتح یافته برخواستند [6] و نشستم و پیغام بدادم گفت نیك آمد وحالها بازپرسید همه بگفتم بوسهل را گفت رای درست آن بود که بوالحسن عبدالجلیل دیده بود ولیکن این خداوند را نخواهند گذاشت که کاری

---

(١) یب مج : از ترکمانان کس نرستی. (٢) بعضی نسخ: وکوفته (باواو حال). (٣) گویا کنایه‌ایست مأخوذ ازمحاوره بمعنی صورت سازی کردن.

(٤) این عبارت عربی در مج نیست. در یب تمام این قطعه از «اگر فرود نیامدی» تا «من قضائه» حذف شده است. من تحت القرط شاید من تحت الضرس بوده بمعنی از بن دندان و ظاهراً مراد مؤلف این است که اگر امیر میرفت همه لشکریان بمتابعت او میرفتند. (٥) از اینجا تا کلمهٔ بلشکرگاه از یب ومج افتاده است. (٦) این کلمه درهمه نسخه ها بهمین شکل است (خواستند باواو) و معلوم است که اگر مقصود قیام باشد باید بدون واو نوشته شود (و متأسفانه در نسخه یب این غلط املائی زیاد دیده میشود). محتمل است کلمه دراصل «مرا خواندند» یا «مرا خواستند» بوده بقرینه این که بعد میگوید: و نشستم.

راست‌براند . وهردو برنشستند وپذیرهٔ امیربرفتند وبخدمت پیوستند ومبارکباد فتح بکردند و از هرنوع رأی زدند وخدمت کردند ورفتند . چون استادم باز آمد نسختی کرد این فتح را سخت نیکو وبیاض آن من کردم ونماز دیگر پیش برد وامیر بخواند وبپسندید و گفت نگاه باید داشت که فردا سوی سرخس خواهیم رفت و چون فرود آییم آنجا نیز نامهٔ‌نبشته‌آید و مبشران بروند . و دیگر روز سوم شوال در پس جوی آبی برسان دریایی فرود آمدند و طلیعهٔ خصمان آنجاپدید آمدندو جنگی نکردند امازوی بنمودند وبازگشتند . و شهرسرخس را خراب وبی آب دیده آمد بدان خرمی وآبادانی که آن را دیده بودیم ، و امیر اندیشه‌مند شد که طلیعهٔ خصمان را اینجا دیده‌آمد و با اعیان گفت ازین شوختر مردم تواند بود؟ که [از] آن مالش که ایشان را رسیده است اندیشهٔ ما چنان بود که ایشان تا کنار جیحون و کوه بلخان عنان باز نکشند . گفتند « هزیمت پادشاهان و ملوك چنین باشد، که خانیان از پیش سلطان ماضی هزیمت شدند نیز یکی را از آن قوم کس ندید ، و این قوم مشتی خوارج اند ، اگر خواهند که باز آیند زیادت از آن بینند که دیدند » . و نماز دیگر خبر رسید که خصمان بدو فرسنگی باز آمدند و حشر آوردند و آب این جوی می بگردانند و باز جنگ خواهند کرد ، و امیر سخت تنگدل شد . و شب را جاسوسان و قاصدان رسیدند و ملطفهای منهیان آوردند و نبشته بودند که این قوم بتدبیر بنشستند و گفتند صواب نیست پیش مصاف این پادشاه رفتن ، رسم خویش نگاه داریم و ما را به بنه و ثقل دل مشغول نه ، چنین نیرویی بما باز رسید [۱] ، نمی پراگنیم تا ضجر شود و اگر خواهد و اگر نه باز گردد ، و دی رفت و تموز درآمده است وما مردمان بیابانی ایم و سختی کش برگرما وسرما صبر توانیم کرد و وی ولشکرش نتوانند کرد ، و چند توانند بود درین رنج باز گردند [۲] . پس استادم این ملطفها برامیر عرض کرد و امیر سخت نومید ومتحیر گشت و دیگر روز پس از بار خالی کرد باوزیر واعیان واین خبر بگفت وملطفها بریشان خوانده

---

(۱) مو رسیدیمی پراکنیم . در یب بین کلمه « رسید » و « نمی » افزوده : دو دفعه از زدن دوسالاروی وبعدا زین‌دوزادودستبردی کرده جمع‌میباشیم . (۲) بمعنی‌مستقبل است یعنی‌بازخواهند گشت .

آمد ، امیر گفت تدبیر چیست گفتند هرچه خداوند فرماید میکنیم ، و خداوند چه اندیشیده است ؟ گفت آن اندیشیده ام که اینجا بمانم و آلت بیابان راست کنم و جنگی دیگر بمصاف پیش گیرم وچون بهزیمت شدند تا کران آب از دم ایشان بازنگردم . وزیر گفت « اندیشهٔ به ازین باید کرد ، وقت بداست وخطر کردن محال است » . ایشان این سخن میگفتند که آب از جوی باز ایستاد وبا امیر بگفتند ، و وقت چاشتگاه بود ، وطلیعهٔ ما درتاخت که خصمان آمدند برچهار جانب از لشکر گاه - و چنان تنگ و برهم زده بودند خیمها که از مواضع میمنه ومیسره وقلب اندك مایه مسافت بود چنانکه بهیچ روزگار من برین جمله ندیدم - امیر روی بدین اعیان کرد وگفت بسم‌الله برخیزید تا ما برنشینیم . گفتند خداوند برجای خود بباشد که مقدمان ایشان میگویند نیامده‌اند مابندگان برویم وآنچه واجب است بکنیم و اگر بمددی حاجت آید بگوییم ، وباز گشتند وساخته بروی مخالفان شدند ، و وزیر واستادم زمانی بنشستند ودل امیر خوش کردند وتدبیر گسیل کردن نامها ومبشران در وقف داشتند تا بازچه پیدا آید ، وباز گشتند . و آب روان ازما دورماند وافتادیم بآب چاهها و بسیار چاه بود اینجاکه مابودیم باندك مسافت شهر سرخس ، و آنچه یخ [1] باقی بودمانده که نتوانستند آورد ازتاختن و سخت گرفتن خصمان . وتا نماز دیگر جنگی سخت بود و بسیار مردم خسته وکشته شد از هردوجانب ، و باز گشتند قوم ماسخت غمگین وچیرگی بیشتر مخالفان را بود و ضعف وسستی برلشکر ماچیره شدوگفتی از تاب می بشوند ، ومنهیان پوشیده که برلشکر بودند این اخبار بامیر رسانیدند واعیان ومقدمان نیز پوشیده نزدیك وزیر پیغام فرستادند برزبان معتمدان خویش وبنالیدنداز کاهلی لشکریان که کار نمیکنند واز تنگی علف وبینوایی می‌بنالندو میگویند که «عارض مارا بکشته است ازبس توفیر که کرده‌است» وما [2] می‌بترسیم که اینجا خللی بزرگ افتد چون لشکر درگفت و گوی آمد و مخالفان چیره شوند ، نباید که کار بجای بد [3] رسد . وزیر نماز شام برنشست وبیامد وخلوتی خواست و تانماز خفتن بماند و این حالها باامیر بگفت وبازگشت وبااستادم بهم در راه بایکدیگر ازین سخن میگفتندوبخیمها بازشدند .

---

(۱) غالب نسخه ها : باقی بود باقی مانده . شاید : باما بود ماند . (۲) یعنی ما اعیان ومقدمان
(۳) کلمهٔ «بد» منحصر به یب است

ودیگر روز خصمان قویتر ودلیرتر وبسیارتر وبکارتر آمدند وازهمهٔ جوانب جنك پیوستند وکار سخت شد وبانك ونفیر از لشکرگاه بخاست، امیر برنشست پوشیده و متنکر بجانبی بیرون رفت و بمعاینه بدید آنچه سالاران گفته بودند ونماز پیشین باز گشت وبوزیر پیغام فرستاد وگفت «آنچه خواجه بازنمود برأی‌العین دیده شد» ونمازدیگر اعیان رابخواند وگفت کار سخت سست میرود، سبب چیست؟ گفتند زندگانی خداوند دراز باد هواسخت گرم است وعلف نایافت وستوران ناچیز میشوند و تدبیر شافی تر میباید درجنك این قوم. و گفتند سوی خواجهٔ بزرگ پیغام فرستاده بودیم و عذر خویش باز نموده وشك نیست که بگفته باشد، و خداوند رانیز منهیانند درمیان لشکر بازنموده باشند. وزیرگفت با خداوند سلطان درین باب مجلسی کرده ام ودوش همه شب درین اندیشه بوده ام و تدبیری یادآمده است با خداوند نگفته ام و خالی بخواهم گفت، و اعیان بجمله بازگشتند امیر ماندووزیر و استادم، وزیرگفت زندگانی خداوند دراز بادوهمهٔ کارها بمراد خداوند باد، نه‌چنان‌است که اگر لشکر ماستوه شده اند ترکمانان ستوه تر نیستند فاما ایشان مردمانی اند صبور تر و بجان درمانده وجان را میکوشند، بنده را صواب چنان می نماید که رسولی فرستد و از خویشتن نصیحت کند این‌قوم راکه سخت ترسانند ازآن یك قفا که‌خورده‌اند وبگوید که‌اگر دیگر باره‌کمر جنگ بندند یك تن‌ازشما نماند وصواب آن است که‌عذری خواهیدو تواضعی نمائیدتامن خداوند سلطان را برآن دارم که تقرب شما قبول کند وگویم که کوشش‌ایشان از بیم جان است وتلطف‌کنم تاسوی هرات رود وایشان درین حدود باشند ورسولان‌آیند وروند تا قاعدهٔ راست نهاده آید چنانکه مکاشفت برخیزدولطف حال پیدا آید. امیر گفت این سره می نماید ولیکن دوست و دشمن داند که عجز است. وزیر گفت چنین است‌اما بهتر است وسلامت تر و مادرین حال بسلامت باز گردیم و خداوند جنگ ایشان بدید و سامان کار دریافت اگر خواهد ازهرات ساخته وبابصیرت تمام پس از مهرگان روی‌بدین قوم آرد اگر برقرارما راه راست گیرند [1] چنانکه مرادباشد کارگزارده شود و اگر بخلاف آن‌باشد فالعیاذ باللّه آب شد که باشد خللی افتدکه آن را درنتوان یافت، اگر خداوندبنگرد

(١) مومج : اگر راست قرار گیرد . شاید : اگر برراه راست قرار گیرند .

ودرین نیکو اندیشه کند وبرخاطر مبارك خویش بگرداند [۱] تا آنچه رأی عالیش قرارگیرد کارکرده آید » ، ایشان [۲] بازگشتند واستادم چون بخیمه بازآمد مرا بخواند و گفت می‌بینی که‌این کاربکدام منزلت رسید ؟ وکاشکی مرده بودیمی‌واین رسوائیها ندیدیمی ، و درایستاد وهرچه رفته بود ورأی وزیر برآن قرار گرفته باز گفت [و گفت] که همچنان است که امیر میگویداین عجزی باشد وظاهر است اماضرورت است . ومرا گفت ای بوالفضل وزیر رایی‌نیکو دیده است ، مگراین تدبیرراست بروداتا بنام نیکو بهرات رویم که نباید که‌خللی افتد وشغل دلی پیش آید ، که‌این عجز را باز جوییم ، ایزد عز وجل نیکو کناد . ما این حدیث میکردیم که فراشی سلطانی بیامد و گفت امیر می بخواند واستادم برخاست و برفت ومن بخیمهٔ خویش بازرفتم سخت غمناك وشب دور کشیده بود که استادم باز آمد و مرا بخواند ومن نزدیك وی رفتم خالی کرد و گفت چون نزدیك امیر رسیدم درخرگاه بود تنها مرا بنشاند وهرکه بودند همه‌را دور کرد ومرا گفت این کاربپیچید ودراز شد چنین که‌می‌بینی و خصمان زده شده چنین شوخ‌باز آمدند و اکنون مرامقرر گشت ومعاینه شد که‌بکتغدی وسباشی‌را باایشان جنك کردن صواب‌نبود و پیش ایشان‌فرستادن وگذشتنی گذشت‌وایشان راقومی مجرد باید چون‌ایشان با مایه [۳] وبی بنه تا ایشان‌را مالیده آید . وباهرکسی که‌درین سخن میگوییم نمی یابیم جوابی شافی که [دو] سالار محتشم زده وکوفتهٔ این قومند و روا میدارند که این کار پیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم ، و خواجه از گونهٔ دیگر مردی است که راه بدو نمی برم ، حوالت بسپاه سالارکند وسالار بدو ، رای ما درین متحیر گشت تو مردی ای‌که جز راست بنگویی وغیرصلاح نخواهی ، درین‌کارچه بینی بی‌حشمت‌بازگوی که ما را ازهمهٔ خدمتکاران دل برتو قرار گرفته است که پیش ماسخن گویی و این‌حیرت ازمادورکنی وصلاح کار بازنمایی . من که‌بونصرم گفتم زندگانی خداوند دراز باد، خداوند سرگشاده با بنده بگوید که چه اندیشیده است و رأی عالی برچه قرار داده اند [۴] تا صلاح

---

(۱) گرداندن‌بمعنی تردید و تکرار (۲) ایشان‌یعنی‌وزیر و بونصر (۳) مایه‌باصطلاح سوق‌الجیشی (۴) شاید : قرار دارد

و صواب باز نماید بمقدار دانش خویش، و بی وقوف بر مراد خداوند جوابی ندهد. امیر گفت صواب آمد آنچه خواجه امروز نماز دیگر گفت که رسولی فرستد وبا این قوم گرگ آشتی یی کنند و ماسوی هرات برویم و این تابستان آنجا بباشیم تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز اسب و اشتر وسلاح دیگر خواهیم و کار ها از لونی دیگر بسازیم اکنون که سامان کار این قوم بدانستیم چون مهرگان فراز آید قصد پوشنگ و طوس و نشابور کنیم اگر پیش آیند و ثبات کنند مخف باشیم که نیست ایشان را چون چنین کرده آمد بس خطری و اگر ثبات نکنند وبروند برائر ایشان تاباورد ونسابرویم و این زمستان درین کار کنیم تا بتوفیق ایزد عز ذکره خراسان را پاك کرده آید ازیشان. گفتم نیکو دیده استاما هیچ کس، از وزیر وسالاران لشکر، برخداوند اشارت نکنند که جنگی قائم شده وخصمان را نازده باز باید گشت، که ترسند که فردا روزخداوند بهرات بازرسد ایشان را گوید کاهلی کردیدتامرا بضرورت بازبایست گشت. ومن بنده هم این اشارت نکنم که این حدیث من نباشد اما مسئلتی مشکل افتاده است که ناچارمیباید پرسید. گفت چیست؟ گفتم هر کجا سنگلاخی ویا خارستانی باشد لشکرگاه ما آنجامیباشد و این قوم برخوید [1] وغله فرود آیند وجایهای گزیده تر [2]، ویخ و آب روان یابند، و مارا آب چاه بباید خورد آب روان و یخ نیابیم، و اشتران ایشان بکنام علف توانند شد و از دور جای علف توانند آورد و ما را اشتران درلشگرگاه بردر خیمه باید داشت که بکران لشکرگاه نتوانندچرانید. گفت سبب آن است که با ایشان بنهٔ گران نیست، چنانکه خواهند میآیند ومیروند وبا ما بنهای گران است که از نگاه داشت آن بکار های دیگر نتوان رسید و این است که من میگویم که ما را از بنهها دل فارغ می باید که باشد که ایشان را بس خطری نباشد کار ایشان را فصل توان کرد. گفتم مسئلتی دیگر است هم بی وزیر وسپاه سالار و حاجب بزرگ و اعیان لشکر راست نیاید، اگر رأی عالی بیند فردا مجلسی کرده آید تادرین باب رأی زنند و کاری پخته پیش گیرند و تمام کنند. گفت نیك آمد. گفتم نکته یی دیگر است، زندگانی خداونددرازباد،

(۱) خوید بر وزن نوید غله سبز نارس (۲) یب: و جایها و جویها گیرند،

که بنده شرم میدارد که باز نماید. گفت بباید گفت و بازنمود که بگوش رضا شنوده آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد، معلوم است که آنچه امروز درخراسان ازین قوم میرود از فساد و مردم کشتن و مثله کردن وزنان حرام مسلمانان را بحلال داشتن چنان است که درین صد سال نشان نداده اند و نبوده است ودر تواریخ نیامده است وبا این همه درجنگها که کنندظفر ایشان را می باشد بداقوما که ماییم که ایزد عز ذکره چنین قوم را برمامسلط کرده است و نصرت میدهد. و کارجهان برپادشاهان و شریعت بسته است و دولت و ملت دو برادرند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند، و چون پادشاهی را ایزد عز و جل از عنایت خویش فرو گذارد تاچنین قومی بروی دست یابند دلیل باشد که ایزد تعالی ازوی بیازرده است، خداوند اندیشه کندکه کار بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد. گفت نشناسم که چیزی رفته است با هیچ کس یا کرده آمده است که از رضای ایزد تعالی دور بوده است. گفتم الحمدلله واین بی‌ادبی است که‌کردم و میکنم اما از شفقت است که‌میگویم خداوند بهتر بنگرد میان خویش و خدای عزوجل اگر عذری باید خواست بخواهد وهم امشب پیش گیرد وپیش آفریدکار رود وبا تضرع وزاری روی بر خاك نهدونذر ها کند و برگذشته ها که میان وی وخدای‌عزوجل اگر چیزی بوده است پشیمانی خورد تا هم از فردا ببینند که اثر آن پیدا آید که دعای پادشاهان را که از دل راست و اعتقاد درست رود هیچ حجاب نیست. وبنده را بدین فراخ سخنی اگر ببینند [1] نباید گرفت که خود دستوری داده است. چون این بگفتم گفت پذیرفتم که چنین کنم وترا معذور داشتم که بفرمان من گفتی وحق نعمت مرا واز آن پدرم بگزاردی، بازگرد و بهروقتی که خواهی همچنین میگوی ونصیحت میکن که برتوهیچ تهمت نیست. خدمت کردم وبازگشتم و امیدوارم که خدای عزوجل مرا پاداش دهد برین جمله که گفتم وندانم که خوش آمد و یا نیامد باری از گردن خویش بیرون کردم ». من که بوالفضلم گفتم زندگانی خداوند دراز باد آنچه برتو بود کردی و حق نعمت ودولت بگزاردی، وباز گشتم.

وچون دیگر روزبود مجلسی کردند و از هرگونه سخن‌رفت ورای زدند آن‌سخنانی که

(۱) یب : بینند ، ظ : بیند

خصمان گفته بودند و کاری که کرده بودند یاد آورده، بدان قرار گرفت که وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند تا بپراگنند و رسولان درمیان آیند و بقاعدهٔ اول باز شوند تا کار بصلاح باز آید وجنگ ومکاشفت برخیزد. چون بازگشتند ازپیش امیر، وزیر حاکم بونصر مطوعی زوزنی را بخواند و او مردی جلد وسخنگوی بود وروزگاردراز خدمت محمد علوی [1] سالاری بدان محتشمی کرده و رسوم کارها بدانسته و پس از وی این پادشاه اورا بشناخت بکفایت وکاردانی و شغل عرب وکفایت نیك وبد ایشان بگردن او کرده - واین سخن باوی بازراند و مثالها بداد و گفت البته نباید گفت که سلطان ازین آگاهی دارد اما چون من وزیرم ومصالح کارمسلمانان ودوست ودشمن را اندیشه باید داشت ناچار در چنین کارها سخن گویم تا شمشیرها درنیام شود وخونهای ناحق ریخته نیاید ورعیت ایمن گردد، وشما چندین رنج می بینید [2] و زده و کوفته و کشته میشوید [3] و این پادشاهی بس محتشم او را خصم خویش کرده اید فردا از دنبال شما باز نخواهد ایستاد تا بر نیندازد، اگر چه شما را درین بیابان وقت از وقت کاری میرود آن را عاقبتی نتواند بود اگر سربرخط آرید وفرمان میکنیدمن درحضرت این پادشاه درین باب شفاعت کنم وباز نمایم که ایشان هم این جنگ و جدال و مشقت و پریشانی ازبیم جان خویش وزن وبچهٔ خویش میکنند که درجهان جایی ندارند که آنجا متوطن شوند اگر رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را دریابد و چراخوری وولایتی بدیشان ارزانی داشته آید بندگی نمایند وبندگان خداوند ازین تاختها وجنگها برآسایند، و چنان سازم که موضعی ایشان را معین شود تا آنجا ساکن گردند و آسوده ومرفه روزگار گذرانند »ازین و مانند این سخنان خرد وبزرگ وگرم وسرد باز گفت وبسیار تنبیه واندار [4] و عظات نمود و اورا گسیل کرد. حاکم مطوعی نزدیك آن نوخاستگان رفت و پیغام خواجهٔ بزرگ مشبع بازراند و آنچه بمصالح ایشان بازگشت باز نمود و سوگندان خورد که سلطان اعظم ناصرالدین ازین حال هیچ خبر ندارد اما وزیر از جهت صلاح کار شما و دیگر مسلمانان مرا فرستاده است. ایشان اورا تبجیل کردند وبجایی فرودآوردند ونزلهای گران فرستادند

---

(۱) کذا و بظن قوی غلط است و صحیح «عرابی» یا اعرابی است ومقصود محمد اعرابی سالار معروف محمودی است. (۲) مج: نه بینید (۳) مج: می نشوید (٤) مج: اندرز

بعدازآن جمله سران یکجا شدند ودرین باب رأی زدندکه جواب‌وزیر برچه جمله بازفرستیم از هرنوع سخن گفتند و اندیشیدند آخر رایها برآن قرار گرفت که این کار را برین جمله که وزیر مصلحت دیده است بپردازند که پادشاهی است بزرگ ولشکر و خزائن و ولایت بی اندازه دارد اگر [۱] چند کار ها ما را بر آمد و چند لشکر او را بشکستیم و ولایت بگرفتیم درین یك تاختن که بنفس خویش‌کرد نکایتی قوی بما رسید و اگر همچنان‌برفور در عقب ما بیامدی یکی از ما وزنان وبچگان ماباز نرستی اما دولتی بود ما را که بر جای فرود آمدند ودر دنبال مانیامدند ومصلحت‌همین باشدکه وزیر گفته است‌چون برین‌قراردادند دیگر روزحا کم‌مطوعی رابخواندند وبندگی نمودند ومراعات کردندو گفتند «حال‌برین‌جمله است که‌خواجهٔ بزرگ بازدیده است اکنون مهتری وبزرگی میباید کردو درباب‌ما عنایت ارزانی داشت وشفاعت کرد تا آزار دل سلطان معظم برگرفته آید ومارا ولایتی و بیابانی و چراخوری فرماید [۲] تا آنجا ساکن‌شویم ودر دولت این سلطان بباشیم وروی بخدمت آریم و مردمان خراسان از خسارت و تاراج و تاختن فارغ آیند». و معتمدان خود باحاکم مطوعی نامزد کردند وهم برین جمله پیغامی مطول دادند ومطوعی را حقی نیکو گزاردند و بارسول خود بهم باز گردانیدند و چون ایشان بلشکرگاه رسیدند حاکم پیشتر بیامدودر خدمت [۳] خواجهٔ بزرگ پیوست و حالها بتمام [٤] شرح داد وگفت این طایفه اگر چه‌حالی پیغامها برین جمله دادند ورضا طلبی میکنند اما بهیچ حال ازیشان راستی نیاید و نخوت پادشاهی که در سر ایشان شده است زود بیرون نشود ولیکن حالی تسکین خواهد بود و ایشان‌را [٥] نخواهند آرامید، آنچه‌معلوم شد بررای خواجهٔ بزرگ باز نمود تاآنچه مصلحت باشدآنرا بامضا رساند. چون‌وزیر برین احوال واقف گشت بفرمودتارسول نوخاستگان راخواندندو بیش آوردند و احماد کرد و رسول خدمتی بواجب کرد و بندگی نمود وفرمان باز راند و اورا باز گردانیدند ودر رسول خانه فرودآوردند ونزل بسیار دادند و وزیر درخدمت‌سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بونصر بود وآنچه احوال بشنیده بود از مطوعی و پیغامی که

---

(۱) مو : اگر چه چند (۲) در اصل : فرمود (۳) شاید : بخدمت (٤) جز یب : بتمامت (٥) ظاهرا «را» زائد است . جمله اصلا دریب نیست . فامو : بخواهند .

رسول آورده بود باز راند و همه معلوم رای عالی گشت فرمود که اگر چه این کار رو بعجز دارد چون خواجهٔ بزرگ مصلحت بیند و صلاح وقت این است بر گزارد چنانکه واجب کند. وزیر باز گشت و دیگر روز [1] رسول را بخواند و خواجه بونصر مشکان در خدمت وزیر بنشست وآنچه گفتنی بود بگفتند وپرداختنی بود بپرداختند برین جمله که وزیر گفت که در باب شما شفاعت کردم وپادشاه را برآن آوردم که تا شما درین ولایت هستید بباشید وما باز گردیم و بهری رویم و نسا و باورد و فراوه واین بیابانها و حدها شمایان را مسلم فرمود بشرطی که با مسلمانان ونیك وبد رعایا تعرض نرسانید و مصادره ومواضعت نکنید و ازین سه جای [2] که هست برخیزید و بدین ولایتها که نامزد شما شد بروید تا ما باز گردیم وبهری رویم وشماآنجا رسولان باردو فرستید وشرط خدمت بجای آرید تا کار نسخت [3] پیش گیریم و قراری دهیم که از آن رجوع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند و ازین گریختن و تاختن وجنگ وجدال وشورش باز رهید؛ برین جمله پیغامها بداد ورسول نو خاستگان را حقی بگزاردند ازتشریف وصلت بسزا وخشنود بازگردانیدند وحاکم مطوعی را هم بدین مهم نامزد کردند با رسول یکجا برفت و بنو خاستگان رسید و رسول ایشان بسیار شکر و دعا گفت وبا او خالی کردند و حاکم مطوعی نیز پیغام وزیر بگفت ایشان خدمت کردندو اورا نیکویی گفتند [4] و حالی تسکین پیدا آمد اگر چه ایشان هرگز نیارامند که نخوت پادشاهی و حل وعقد وامر و نهی و ولایت گرفتن در سر ایشان شده بود مجاملتی در میان آوردند وحاکم مطوعی‌را خدمتی کردند بامعذرتی بی‌اندازه و گفتند که «مابفرمان وزیر مطاوعت نمودیم اما میباید که باما راست روند واز هیچ طرف باما غدری و مکری نرود تا بیارامیم و بضرورت دیگر بار مکاشفتی پیدا نگردد و اینچه گفتند وفرمودند ازآن رجوع ننمایند و برآن بروند تا رعایا ولشکرها از هردوطرف آسوده گردند وخونهای ناحق ریخته نیاید» هم برین‌قرار ازآنجا که بودند منزل کردند وبرین ولایات که ایشان [5] را مسمی شد، بود برفتند، و چون ایشان منزل کرده بودندوبرفته حاکم‌مطوعی بازگشت وبلشکرگاه

---

(۱) یب «دیگرروز» راندارد (۲) یب بدون کلمه سه. (۳) مج فا: کارسخت‌سره. (۴) این چندجمله بعدشاید ازجای دیگراشتباها باین‌جا افتاده (۵) جزمج: وبرین که‌ایشان‌را ولایت مسمی شده بود

منصور آمد ودر خدمت وزیر خالی کردوآنچه دید و شنید از احوال نوخاستگان وحرکات ایشان و سخنان باطنز که میگفتند باز راند وگفت که بهیچ نوع برایشان اعتماد نباید کرد و ساختن کار خویش وبر انداختن ایشان یا از ولایت بیرون کردن از مهمات بباید دانست وبرآن سخنان عشوه آمیز و غرور انگیز ایشان دل نباید نهاد که هرگز راست نروندواین پادشاهی وفرمان ونفاذ امر از سر ایشان بیرون نشود جز بشمشیر تیز ودرین حال از آنچه نکایتی قوی ازین یك تاختن که پادشاه بنفس خویش کرد بدیشان رسیده بود این صلح گونه کردند وباز گشتند اما بهرچه ایشان را دست درخواهد شد از مکر ودغل وفریفتن غلامان و ضبط ولایات و زیادت کردن لشکر و از ماوراء النهر مردمان خواندن که با ایشان یار شوند و بسیار گردند هیچ باقی نخواهند گذاشت و هرگز راستی نورزند و سخنان فراخ بیرون اندازه میگویند با یکدیگر و مرا چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته است که این پادشاه عاجز گشته استو وزیرش از کفایت خویش مارا التیامی کرد وفتنه فرونشاند چندانی که لشکر های ایشان بیاسایند وساختگی بکنند دنبال ما خواهند گرفت و بهیچ نوع نیارامند تا ما را دفع نکنند یاازین ولایت بیرون کنند این صلح و مجاملت درمیان آوردند بدین سبب وما نیز روا داشتیم تا یك چندی ازین تاختها بیاساییم و کار خویش بسازیم و لشکر ها جمع کنیم وساخته میباشیم و غفلت نکنیم ومهیا ومستعد حرب و مکاشفت تاچون ناگاه قصدما کنند پیش ایشان بازرویم وجواب گوییم و جان را بزنیم یابرآییم یافروشویم که پادشاهی بس بزرگ است که ما دست در کمر اوزده ایم، ازین نوع سخنان بسیار گفتند وخوش دل وخوش طبع بازگشتند وبراندند که چون مابهری رویم ایشان رسولان بانام فرستندواقتدارها کنند [1] و از روی خدمت وبندگی پیش آیند ودیگر ولایتها خواهند که ما انبوه شده ایم و آنچه ما را دادید بسنده نمیباشد چون از خراجات و دخلها فرو مانیم ضرورت را دست بمصادره و مواضعت وتاختها و دادن وگرفتن ولایتها باید کرد از ماعیب نگیرند که بضرورت باشد. وجز این آنچه روشن شده بود تمامی [2] در خدمت خواجهٔ بزرگ باز راند، اوگفت بدانستم و واقف گشتم و من دانم که چه باید کرد، اگر پادشاه سخن من بشنود وبر رای

(۱) یب: اقتداها، و هردومشکوك است. (۲) جز یب: تمامت

من کار کند چنان سازم بمرور ایام که ایشان را قدم برجایی یله نکنم که‌نهند تا کل[1] وجمله برافتند ویا آواره از زمین خراسان بروند واز آب بگذرند وما را فتنهٔ ایشان منقطع شود بتدبیر صائب ومتانت رأی، اما میدانم که‌این پادشاه را بدو نگذارندو بررأیهای من‌اعتراض کنند وبرآن بسنده نکنند ولشکرها فرستند باطراف واین‌کار ساخته را درهم کنندوایشان را بشورانند وبرمانند و هرروز این کار شوریده [تر] گرددواین‌قوم قویتر و انبوه ترگردند و بیشتر شوند وخراسان وعراق بتمامت ازدست ما بشود و جز این ناکامیها دیده آیدتاحکم حق عزوجل چیست، انشاء الله که همه نیکویی باشد. تواین سخنان که بامن گفتی وازمن شنودی باهیچ کس‌مگوی تاچه‌پیدا آید. اورا باز گردانید وبخدمت مجلس عالی رفت‌وخواجه بونصر مشکان بیامد وخالی کردند تا بیگاهی و وزیر آنچه بشنیده بود و پرسیده از حاکم مطوعی تمام‌تر با شرح وبسط بررای عالی باز راند وصلاح وفسادی که بود باز نمود حالی سکونتی پیدا آمد و هم‌درین مجلس قرار دادند که دیگر روز منزل کنند برطرف هریو و آنجا بروند تالشکر از تنگی و قحط بازرهند و بیاسایند و اسبان فربه کنند و آنچه بباید از اهبت وعدت و خزائن و سلاح و لشکر ها ازحضرت غزنین و اطراف ولایات بخواهند و ساخته شوندو چون تمامت[2] ساختگی پیدا آمد ولشکرها بیاسود ودیگرها دررسیدبعدازآن بنگرندکه این‌ناجوان[3] چه کنندا گرآرامیده باشندومجاملتی درمیان‌میآرند خود یك‌چندی بباشد و ایشان را نشورانند، چون ساختگی و جمعیت لشکر و افواج حشم پیدا آمد آنگاه بحکم مشاهدت کار کنند. و مجلس عالی وزیر را بسیار نیکویی گفت و قوی دل گردانید و فرمود که بکفایت‌توحالی این کارتسکین یافت اکنون‌بعد ازین آنچه بمصالح ملك‌ودولت باز گرددنگاه میدارکه مارابر رایهای‌تو هیچ اعتراض نیست تابدل قوی این خلل‌را بکفایت وکاردانی ومتانت رأی دریابی. وزیر خدمت کرد وبندگی‌نمود وهم برین قرار پراگندند ودیگر روز این مواکب و لشکر ها باز گشت وبرطرف هریو منزل کردند و آهسته آهسته میرفتند تا از آن بیابانها بیرون آمدند ودر صحرا افتادند و بیاسودند و خوش خوش میرفتند تابهریو رسیدند و آنجا نزول کردند والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب.

(۱) مج: تا جمله (۲) یب: تمامتر (۳) ناجم سر بر آورده؛ خارجی.

ذکر رسیدن سلطان شهاب الدوله و قطب الملة ابی سعید مسعود بن یمین الدوله و امین الملة رضی الله تعالی عنهما بشهر هری و مقام کردن آنجا و باز نمودن احوال آنچه حادث گشت آنجا تا آنگاه که بتاختن ترکمانان رفت و مجاری آن احوال

در ذوالقعده سنه ثلثین و اربعمائه سلطان شهاب الدوله وقطب الملة رضی الله عنه در مرکز عز[۱] بهری رسید وآنجا نزول فرمود و روزی چند بیاسود بالشکر ها پس تدبیر کرد که لشکر ها باطراف فرستد و ترتیب طلایع و افواج کند تا هم حدود آگنده باشد بمردان وهم لشکر علف یابد و ستور کاه و جو یابند وبرآسایند. اول امیر حاجب بزرگ راسوی پوشنگ فرستاد با لشکری گران ومثال داد تاطلایع دارند ازآنجا تابخواجه[۲] بروند وآن روستایی است از نشابور - و حاجب بدر را بالشکری قوی ببادغیس فرستاد و همچنین بهرناحیتی فوجی قوی فرستاد و رفتند وضبط کردند همهٔ نواحی را وعمال برکار شدندومال می‌ستدند و امیر بنشاط و شراب مشغول گشت چنانکه هیچ می نیاسود و بار میداد و کار میساخت، ونامه رفت بغزنین سوی بوعلی کوتوال و چند چیز خواسته شد از آلت جنگ بیابان واسب واشتروزر و جامه تا بزودی فرستاده آید. و از هرات و نواحی آن، بادغیس وگنج روستا وهرکجا دست رسید، بهزارهزار دینار برات نبشتند لشکر را وبعنف بستدند بهانه آنکه باترکمانان چرا موافقت کردند، وکارها دیگر شد که این پادشاه را عمر بآخر رسیده بود و کسی زهره نمیداشت که بابتدا سخن گفتی باوی ونصیحت کردی. واعیان هرات چون بوالحسن علوی و دیگران بگریخته بودند و بوطلحهٔ شیبانی[۳] عامل را نصیحت کرده که روی پنهان باید کرد و وی نکرده بود امیر مغافصه فرمود تا بوطلحه را بگرفتند وبازداشتند و هرچه داشت پاك بستدند پس پوستش بکشیدند چون استرهٔ حجام برآن رسید گذشته شد رحمة الله علیه ومن وی را دیدم برسر سرگین دانی افکنده در جوار کوشك عدنانی که آن

---

(۱) مج : بهری رسید در مرکز عز (۲) مو : تا با خواجه ؛ و بهر حال مجهول و مشکوك است (۳) موفا مج : شبلی

را سنگین [1] گویند وتکین سقلابی [2] پرده دار بروی موکل . و این بوطلحه چون حاجب سباشی‌را ترکمانان بزدند آنگاه بهرات آمدند باستقبال ایشان رفته بود ومیزبانی داده‌ونزل ، وسبب کشته شدن [3] او این بود . و بوالفتح حاتمی‌را نایب‌برید هرات بنیابت استادم بونصر هم بگرفتند و اونیز پیش این قوم شده بود ، و استادم البته سخن نگفت که روی آن نبود درین وقت ، و اورابا بوعلی شادان طوسی کدخدای‌شحنهٔ خراسان بنشاندند [4] و سوی قلعهٔ برکثر (؟) بردند بحدود پرشور و آنجا باز داشتند .

و نامها رسید که طغرل بنشابور بازرفت و داود بسرخس مقام کرد و ینالیان‌بنسا و باورد رفتند . وزیراستادم را گفت چون می بینی حالها ؟ که خداوند آنچه رفت‌فراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث رسول‌و مخالفان ومواضعتی نهادن نمیرود ، و مرا این‌سخت ناخوش میآیدکه مسئله برحال خویش است بلکه مشکل تر . استادم گفت این حال از آن در گذشته است که تلافی بپذیرد و سخنی که ناخوش خواهد آمد نا گفته به و خداوند را امروز سخن‌ماپیران ناخوش میآید واین‌همه جوانان کارنادیده میخواهند [5] وبدین‌سبب صورت پیران زشت میکنند [6] وجز خاموشی روی نیست . وزیر گفت همچنین است واگر ازین حدیث چیزی پرسد خاموش میباشیم .

وروز شنبه غرهٔ ذوالحجه پنج خیلتاش نامزد کرد تابگرگان روند ونامه‌فرمود ببوسهل حمدوی‌و سوری وباکالیجار برآن‌جمله‌که « درضمان نصرت وسعادت بهرات آمدیم و مدتی اینجا مقام است تا آنچه خواسته ایم در رسد از غزنین زیادت اشتر و مال واسب وزراد خانه [7] و آلت بیابان وپس‌ساخته سوی طوس ونشابور رویم که برجملهٔ عادات وشعبدهٔ خصمان واقف گشتیم و سر و سامان جنگ ایشان در یافتیم ، همچون ایشان قومی بی بنه برایشان خواهیم گماشت و ما مایه دار [8] باشیم تا جهان [9] از ایشان پاك كرده شود ، و با کالیجارسخت نیکوخدمتی بکرد واثری نمود وثمرت آن ازمجلس‌ما برآن جمله خواهدبود

---

(۱) بعضی نسخه ها : موسکین ؟ (۲) مج : یکتن‌سقاباتی ؟ (۳) یب : گذشته شدن (٤) شاید : برنشاندند (٥) جز مو : میخواهد (٦) مج یب : میکند . (۷) درصفحهٔ پیش « زرو جامه » نوشته شده بود . (۸) مو : بنه‌دار (۹) یب : خراسان .

که کس را تا این غایت از فرمان برداران این دولت نبوده است ، و این نامها فرمودیم تا قوی دل گردد ، وچون مواکب ما بنشابور رسد بدل قوی بدرگاه حاضر آئید و خیلتاشان را آنجا نگاه دارید تا با شما آیند » امیر این نامها را توقیع کرد و خیلتاشان را فرمود تا راه [بران] بردارند چنانکه ازراه وبی‌راه ایشان را بسرحد گرگان رسانند ، وبرفتند.
وعید اضحی فراز آمدامیر تکلفی بزرگ فرمود ازحد واندازه گذشته وهرات شهری است که آن سلاح که آنجا بود بهیچ شهر نبودی ، روز عید چندان سوار و پیادهٔ تمام سلاح بمیدان آمدکه اقراردادند پیران معتمدکه بهیچ روزگارمانند آن‌یاد ندارند. و عیدکرده‌آمد و خوانها نهادند و شراب دادند. پس عید لشکرعرض کرد امیر بدشت خداهان [1] وهرکس [2] که نظارهٔ آن روز بدید اقرار داد که بهیچ روزگار چنین لشکر یاد ندارد.

و اوستادم را اجل نزدیك رسیده بود ودرین روزگار سخنانی میرفت برلفظوی ناپسندیده که خردمندان آن نمی‌پسندیدند یکی آن بودکه‌آن روزعرض بگورستانی برگذشت و من با وی بودم جایی بایستاد و نیك بیندیشید و پس براند نزدیك شهر بوسهل زوزنی بدو رسید وهردو براندند وسرای بوسهل برراه بود میزبانی کرد استادم گفت « دل‌شراب ندارم که غمناکم » سود نداشت که میزبان در پیچید وآخر فرود آمد و من نیز آنجا آمدم بسیج خوردنی و ندیمان و مطربان کرد ، تاراست شد استادم همچنان اندیشه مند میبود ، بوسهل گفت سخت بی‌نشاطی ، کاری نیفتاده است. گفت ازین حالها میأندیشم که درمیان آنیم که کاری بسته می بینم چنانکه بهیچ‌گونه اندیشهٔ من ازین [3] بیرون نمیشود و میترسم وگویی بدان می نگرم که مارا هزیمتی افتد در بیابانی چنانکه‌کس بکس‌نرسد و آنجا بی‌غلام و بی‌یار مانیم و جان برخیره بشود وچیزی باید دید که هرگز ندیده ایم. امروز که از عرض لشکر بازگشتم و بگورستان بگذشتم دوگور دیدم پا کیزه وکچ کرده ساعتی تمنی کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی در عز تا ذل نباید دید که طاقت آن ندارم بوسهل بخندید و گفت این سودایی است محترق اشرب واطرب ودع‌الدنیا بخور [4] خوردنی نیکوو شرابهای

(۱) موفا : خدایان ؛ مج : خاوران ؛ ومعلوم نشد (۲) ازانیجا تا آخر پاراگراف منحصر به مواست . (۳) مج : فرازین (٤) کذا ، واحتمال تحریف یاسقط میرود

نیکو پیش آوردند و مطربان وندیمان در رسیدند ونان بخوردیم و دست بکار بردیم و روزی سخت‌خوش بپایان آمد که بسیار مذاکره رفت‌در ادب و سماع‌و اقتراحات ومستان‌بازگشتیم و پس ازین بروزی چهل استادم گذشته شد رضی الله عنه و پس ازین بیارم و ما ازهرات برفتیم وپس ازهفت ماه بدندانقان مرو آن هزیمت و حادثهٔ بزرگ افتاد و چندین ناکامیها دیدیدیم و بوسهل در راه چند بار مرا گفت « سبحان الله العظیم چه روشن رای مردی بود بونصر مشکان! گفتی این روز را میدید که مادر اینیم » و این چه برلفظ بونصر رفت درین مجلس فرا کردند تا بامیر رسانیدند وگفتند چون ازلفظ صاحب دیوان رسالت‌چنین سخنان بمخالفان رسانند و وی خردمند تر ارکان دولت است بسیار خلل افتد و ایشان را دلیری افزاید، امیربدین سبب متغیر شد سخت اما خشمش‌را نگاه‌داشت تاآنگاه که کرانه شد. و گفتم درین قصه که در ادب مذاکرت رفت در آن مجلس هرچند این تاریخ جامع صفاهان [1] میشود از درازی که آن را داده میآید، بیتی چند از مذاکرات مجلس آن روز ثبت کنم قصه تمامتر باشد، و این ابیات نداشتم و بگویم که بدست من چون افتاد: مردی بود بهرات که اورا قاضی منصور گفتندی رحمة الله علیه در فضل و علم و دبیری و شعر و رسالت وفضایل دستی تمام داشت وشراب وعشرت دوست داشت و بدانسته که خذالعیش ودع الطیش وداد از دنیای فریبنده بباید ستد و راه دیگر گرفت و خوش بزیست وخوش بخورد وشمامه‌پیش [2] بزرگان بود چنانکه هرمجلس که وی آنجا نبودی بهیچ نشمردندی و حالی [3] داشت‌بابوسهل زوزنی‌بحکم مناسبت درادب‌وپیوسته بهم‌بودندی وشراب‌خوردندی و این روز قاضی منصور پگاه رفته بود و بنشاط مشغول‌شده وشراب نیک دریافته، بوسهل سوی او قطعه یی شعر فرستاد و وی در حال جواب نبشت بر آن روی [4]، بوسهل دیگر نبشت و وی هم نبشت ونیامد و روز بگذشت. من در حسرت آن قطعات بودم تا آنگاه که

---

(۱) حاشیه یب: هر چند در همهٔ نسخ بیهقی جامع صفاهان نوشته اند اما گمانم آنست که اصل عبارت جامع سفیان باشد که اشاره و تلمیحی بشعر ابن الحجاج است

احسنت یا جامع سفیان فقر و ذل و خمول معا

(۲) شاید: شمامهٔ مجلس (۳) مو خلقی، شاید: خلتی (خلت بمعنی دوستی) (٤) یعنی بر پشت نامه.

بدست باز آمد وسبب یافتن آن افتاد که فاضلی از خاندان منصور خاسته بود نام او مسعود و اختلاف داشت نزدیك این قاضی و هرچه ازین باب رفتی تعلیق کردی ، و چون کارهرات شوریده گشت این فقیه آزادمرد ازوطن خویش بیفتاد و گشا گشت رفت تا نزدیك ارسلان خان پسر قدر خان که ملك ترکستان بود و سالها آنجا بماند در نیکو داشت هرچه نیکوتر که مرد یگانهٔ روزگار بود در علم و تذکیر و چون دید که کار آن پادشاهی از نظام بخواهد گشت ازتعصبی که افتاد و دو گروهی میان برادران و خویشاوندان وللعاقل شمه دستوری خواست تا اینجا آید و یافت وبیامد درسنهٔ ثمان و ثلثین و اربعمائه و دلهای خاص و عام این شهر بربود بشیرین سخنی و قبول واعزاز و تقرب یافت از مجلس ملك و بدین سبب وجیه و منظور گشت و امروز درسنه احدی وخمسین واربعمائه وجیه ترشد به نیکو نگریستن سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم ادام الله سلطانه ، و کارش بر ین بنماند که جوان است و با مروت و شگرفی وچون مرا دوستی است بکار آمده و معتمد [۱] وچون ممالحت و مذاکرت افتاد [۱] درین تاریخ نام او بیاوردم وشرط دوستی نگاه داشتم .

الابیات التی کتبها الشیخ ابوسهل الزوزنی [۲]

ایها الصدر الذی دانت لعزته الرقاب
انتدب ترض الندامی هم علی الدهر کئاب
واسغ غصة شرب لیس یکفیها الشراب
واحضرن لطفا بناد فیه للشوق التهاب
ودع العذر و زرنا ایها المحض اللباب
بینك المر عذاب و سجایاك عذاب
انما انت غناء و شراب و شباب
جودك الموجود بحر فضلك الوافی سحاب
انما الدنیا ظلام و معالیك شهاب

(۱-۱) عبارت میان دو راده در یب نیست .

(۲) این اشعار مطابق روایت یب ثبت شد زیرا در سایر نسخه ها بقدری مغلوط است که کار حدس را هم مشکل کرده است . محتمل است یب از روی ذوق خود تصحیح کرده باشد ، گذشته از آنکه شعرها اصلاً متوسطاست اغلاط هم شاید تا حدی مزید برعلت شده است .

فاجابه القاضی فی الوقت

ایها الصدر السعید الماجد القرم اللباب
وجهك الوجه المضیئی رأیك الرأی الصواب
عندك الدنیا جمیعا و الیها لی مآب
و لقد اقعدنی السکر و اعیانی الجواب
فی ذری من قد حوی من کل شیئی یستطاب
و لو اسطعت قسمت الجسم قسمین لطاب
غیر انی عاجز عنه و قلبی ذو التهاب
فبسطت العذر عنی فی اساطیر الکتاب

فاجابه ابو سهل

ایها الصدر تئن لیس لی عنك ذهاب
کل ما عندك فخر کل ما دونک عاب
وجهک البدر ولکن بعدما انجاب السحاب
قربک المحبوب روض صدك المکروه غاب
عودك المقبول عندی ابدالدهر یصاب
انت ان ابت الینا فکما آب الشباب
او کما کان علی المحل من الغیث انصباب
بل کما یتاش میت حین وارته التراب

فکتب منصور بعد ما ادرکه السکر :

نام رجلی مذ عبرت القنطره	فاقبلن ان شئت منی المعذره
ان هذا الکأس شیئی عجب	کل من اغرق فیه اسکره

اینك چنین بزرگان بوده‌اند واین هرسه رفته اند رحمهم‌الله و مارا نیز ببايد رفت، عاقبت کارها بخیر[1] باد انشاء الله عزوجل .

(۱) یب : کار بالخیر

و امير رضى الله عنه بجشن مهرگان نشست روز سه شنبه بيست وهفتم ذوالحجه و بسيار هديه ونثار آوردند ، و شعرا را هيچ نفرمود وبر مسعود رازى خشم گرفت وفرمود تا اورا بهندوستان فرستادند كه گفتند كه او قصيدهٔ گفته است و سلطان را درآن نصيحتها كرده ، و در آن قصيده اين دو بيت بود

مخالفان تو موران بدند ومار شدند   بر آر زود زموران مارگشته دمار
مده زمانشان زين بيش وروزگار مبر   كه اژدها شود ار روزگار يابد مار

اين مسكين سخت نيكو نصيحتى كرد هرچند فضول بود وشعرا را با ملوكان اين نرسد . و مطربان را هم صلت نفرمود كه درين روزگار آن ابر زرپاش سستى گرفته بود و كم باريدى ، ومناقشها ميرفت ، وعمر بپايان آمده بود [1] و حال مردم ودولت دنيا اين است [1] و اين روزگار مهرگان نيز بگذشت وبپايان آمد .

در سنهٔ احدى وثلثين واربعمائه كه غرتش سه شنبه بود امير هرروز فريضه كرد برخويشتن كه پيش از بار خلوتى كردى تاچاشتگاه باوزير و اركان دولت و سالاران [و] سخن گفتندى ازين مهم كه درپيش داشتند و بازگشتندى وامير بنشستى ودراين باب تاشب كار ميراندى وبهيچ روزگار نديدندكه اوتن چنين دركار دارد . ونامها ميرسيد ازهرجايى كه خصمان نيز كارهاى خويش ميسازند وپارى دادند پورتگين را بمردم تاچند جنگ قوى بكرد با پسران على تگين و ايشان را بزد ونزديك است كه ولايت ماوراء النهر ازيشان بستاند و پسر آلتونتاش خندان نيز با آن قوم دوستى پيوست وبند جيحون ازهرجانبى گشاده كردند ومردم آمدن گرفت بطمع غارت خراسان چنانكه درنامه يى خواندم كه از [2] آموى پيرزنى را ديدند يك دست و يك چشم و يك پاى تبرى [3] در دست پرسيدند از وى كه چرا آمدى گفت شنودم كه گنجهاى زمين خراسان اززير زمين بيرون ميكنند من نيز بيامدم تالختى ببرم وامير ازين اخبار بخنديدى اما كسانى كه غوركار ميدانستند برايشان اين سخن صعب [4] بود . و آنچه ازغزنين خواسته بوديم آوردن گرفتند ولشكر هاى زيادتى ميرسيد . بوالحسن عبدالجليل خلوتى كرد با امير رضى الله عنه و گفت « ما تازيكان اسب واشتر زيادتى داريم

(١-١) عبادت ميان دو راده درمج نيست (٢) شايد : در (٣) مج : تيرى (٤) فايب : سخت صعب .

بسیار وامیرجهت لشکر آمده بزیادت حاجتمند است وهمه ازنعمت ودولت وی ساخته ایم، نسختی باید کرد وبرنام هرکسی چیزی نبشت » و غرض درین نه خدمت بود بلکه خواست برنام استادم بونصر چیزی نویسد واز بدخویی و زعارت ۱ اودانست که نپذیرد و سخن گوید وامیر بروی دل گران تر کند. امیر را این سخن ناموافق نیامد و بوالحسن بخط خویش نسختی نبشت وهمهٔ اعیان تازیك را درآن درآوردوآن عرضه کردند وهرکس گفت فرمان بردارم و از دلهای ایشان ایزد عزوجل دانست وبونصر برآسمان آب برانداخت که « تاپیك سراسب واشتر بکار است ! » و اضطرابها کرد وگفت « چون کار بونصر بدان منزلت رسید که بگفتار چون بوالحسن ایدونی بروی ستور ۲ نویسند زندان و خواری ودرویشی و مرگ بر وی خوش شد » و پیغام داد بزبان بوالعلاء طبیب که بنده پیر گشته واین اندك مایه تجملی که دارد خدمت راست و چون بدین حاجت آید فرمان خداوند را باشد کدام قلعت فرماید تابنده آنجا رود وبنشیند. بوالعلا گفت خواجه را مقرر هست که من دوستدار قدیم اویم گفت هست، گفت این پیغام ناصواب است که سلطان نه آن است که بود وبا هرکس بهانه میجوید، نباید که چشم زخمی افتد، و مرا ازین عفو کند که سخن ناهموار درباب تونتوانم شنید. استادم رقعتی نبشت سخت درشت و هرچه اورا بود صامت وناطق درآن تفصیل داد و این پیغام که بوالعلا را میداد در رقعت مشبع تر افتاد وبوثاق آغاجی آمد - و هرگزاین سبکی نکرده بود در عمر خویش وآغازید بسیار بندگی و خدمت نمودن ورقعت بدو داد و [او] ضمان کرد که وقتی سره جوید وبرساند و استادم بدیوان باز آمد وبرآغاجی پیغام را شتاب میکرد تا بضرورت برسانید وقتی که امیر درخشم بود ازاخبار ردکننده که برسیده بود بعد ازآن آغاجی ازپیش سلطان بیرون آمد ومرا بخواند وگفت خواجه عمید را بگوی که رسانیدم وگفت « عفو کردم » وبخوشی گفت، تادل مشغول ندارد، ورقعه بمن باز دادوپوشیده گفت استادت را مگوی که غمناك شود؛ امیر رقعه بینداخت و سخت در خشم شد و گفت

(۱) مج : وعادت (۲) مویب : دستوری .

«گناه نه بونصر راست ماراست که سیصد هزار دینار که وقیعت کرده اند [1] بگذاشته ایم»
من بدیوان آمدم و رقعت پیش او نهادم و پیغام نخستین بدادم خدمت کرد و لختی سکون گرفت وبازگشت ومرا بخواند چون نان بخوردیم خالی کرد وگفت من‌دانم که‌این نه سخن امیر بود، حق صحبت و ممالحت دیرینه نگاه دار و اگر آغاجی سخن دیگر گفتهٔ است و حجت گرفته‌تا بامن نگویی بکوی‌تاره کار بنگرم. آنچه گفته بودآغاجی بگفتم. گفت «دانستم و همچنین چشم داشتم، خاك برسر آن خاکسار که خدمت پادشاهان کند که بااایشان وفا وحرمت ورحمت نیست، من دل بر همهٔ بلاها خوش کردم و بگفتار چون بوالحسنی چیزی ندهم»، بازگشتم، ووی پس ازآن غمناك و اندیشه مند میبود و امیر رضی الله عنه حرمت وی نگاه میداشت یك روزش شراب داد وبسیار بنواخت واوشادکام وقوی دل بخانه‌بازآمد وبومنصور طبیب [2] طیفور را بخواند ومن حاضربودم ودیگران بیامدند ومطربان، وبوسعید بغلانی نیز بیامد ونایب استادم بود درشغل بریدی هرات. درمیانه بوسعید گفت این‌باغچهٔ بنده درنیم فرسنگی شهرخوش ایستاده است، خداوند نشاط کند که فردا آنجا آید. گفت نیك آمد. بوسعید بازگشت تاکار سازد ومانیز باز گشتیم ومرا دیگر روز نوبت بود بدیوان آمدم، استادم بباغ رفت و بوالحسن دلشاد را فرمود تا آنجا آمد وبونصر طیفور وتنی چند دیگر، ونماز شام‌راباز آمد که‌شب آدینه بود، ودیگر روز بدرگاه آمدوپس ازبار بدیوان شد و روزی سخت سرد بود ودرآن صفهٔ باغ عدنانی در بیغولهٔ بنشست بادی به نیرومیرفت‌پس پیش امیر رفت وپنج وشش نامه عرض‌کرد وبصفه باز آمد وجوابها بفرمود وفروشد ویك ساعت لقوه وفالج وسکته افتاد وی‌را وروز آدینه بود امیررا آگاه کردند گفت نباید که بونصر حال میآرد تا بامن بسفرنیاید، بوالقاسم کثیر وبوسهل زوزنی گفتند بونصر نه ازآن مردان باشد که چنین کند، امیر بوالعلا را گفت تا آنجا رود و خبری بیارد، بوالعلا آمد ومرد افتاده بود، چیزها که نگاه بایست کرد نگاه‌کرد ونومیدبرفت وامیر را گفت‌زندگانی

---

(۱) گویا اشاره است بآنچه، در ص ۶۶ ذکر شده است. (۲) گویا غلط است و صحیح «بونصر طیفور» است چنانکه در چند سطر بعد هم میآید، در جای دیگر این کتاب نیز همین اسم دیده میشود که از معاشرین بونصر مشکان بوده.

خداوندم را زیادبونصر برفت وبونصر دیگر طلب باید کرد، امیر آوازی داد بادرد و گفت چه میگویی؟ گفت این است که بنده گفت و دریك روز ویك ساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بنتوان جست، و جان درخزانهٔ ایزد است تعالی اگر جان بماند نیم تن از کار بشود. امیر گفت دریغ بونصر! و برخاست وخواجگان ببالین او آمدند و بسیار بگریستند وغم خوردند و اورا در محمل پیل نهادند و پنج و شش حمال برداشتند و بخانه باز بردند، آن روز ماند وآن‌شب، دیگر روز سپری شد رحمة الله علیه. وگفتند که شراب کدو بسیار دادندش با نبیذ آن روز که بدان باغ بود مهمان نایب، و ازآن نایب پنج‌هزار دینار بستد امیر، وازهرگونه روایتها کردند مرك اورا ومرا با آن کار نیست ایزد عز ذکره تواند دانست، که همه‌رفتند، وپیش من باری آن است که ملك روی زمین نخواهم باتبعت آزاری بزرگ تا بخون‌چه‌رسد که پیداست که چون مرد بمردو اگر چه بسیار مال‌وجاه دارد باوی چه همراه خواهدبود، و چه بود که این مهتر نیافت از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن رایی و علم، وسی سال تمام محنت بکشید که یك روز دل‌خوش ندید وآثار واخبار واحوالش آن است که در مقامات [1] ودرین تاریخ بیامد. وا ما بحقیقت بباید دانست که ختمت الکفایة والبلاغة والعقل به و او اولی‌تر است بدانچه جهت بوالقاسم اسکافی دبیر رحمة الله علیه گفته اند، شعر

الم تر دیوان الرسائل عطلت　　　بفقدانه [2] اقلامه و دفاتره

وچون مرا عزیز داشت ونوزده سال درپیش او بودم عزیز تر از فرزندان وی و نواختها دیدم ونام ومال وجاه وعز یافتم واجب داشتم بعضی‌را از محاسن ومعالی وی که مرا مقرر گشت بازنمودن وآن را تقریر کردن واز دو [3] یکی توانستم نمود تایك حق را ازحقها که درگردن من است بگزارم، وچون من‌از خطبه [4] فارغ شدم روزگار این مهتر بپایان آمد، و باقی تاریخ چون [5] خواهد گذشت که نیز نام بونصر نبشته نیاید درین تألیف قلم را

(۱) یب: مقامات محمودی. (۲) در یتیمه (ج ٤ ص ۳۳): لفقدانه. شعر در یتیمه منسوب است به هرثمی ابیوردی وجزء قطعهٔ است مشتمل برسه بیت. (۳) کذا وظاهرا: ازده، چنانکه میگویند عشری از اعشار (٤) کدام خطبه؟ (۵) یب کلمهٔ «چون» را ندارد وشاید: چنان

لختی بروی بگریانم وازنظم ونثر بزرگان که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است بازنمایم تا عشقی (؟) باشد مرا [۱] وخوانندگان را پس بسر تاریخ بازشوم انشاء الله تعالی

فصل

وپس از مرگ وی هرگز نبود که من ازآن سخنان بزرگ بامعنی وی اندیشه [۲] کردم که گفتی بدان مانستی که من این ابیات یادکردم که [۲] بوالمظفر [۳] قاینی دبیر گفته است در مرثیت متنبی رحمة الله علیه و آن اینست، شعر

لارعی الله سرب [۴] هذا الزمان اذ دهانا فی مثل ذاك اللسان

ما رأی الناس ثانی المتنبی ایُ ثان یُری لبکر الزمان

کان فی نفسه العلیة فی عز [۵] و فی کبریاء ذی سلطان

کان فی لفظه نبیا ولکن ظهرت معجزاته فی المعانی

و بهیچ وقت نبوده است که بر در سرای او گذشتم که این دو بیت نخواندم که بوالعباس ضبی [۶] گفت روزی که بدر سرای صاحب بگذشت پس از مرگ وی رحمة الله علیه وآن این است، شعر

ایها الباب لم علاك اکتئاب این ذاك الحجاب و الحجاب

این من کان یفزع الدهر منه فهو آلان فی التراب تراب

و بونواس رحمة الله علیه سخت نیکو گفته است شعر

ایارب وجه فی التراب عتیق و یارب حسن فی التراب رقیق

---

(۱) یب مو : باشد مرخوانندگان را. (۲-۲) عبارت میان دوراده درنسخه ها همه مغشوش ومغلوط بنظرمیرسد. شاید دراصل چنین بوده : « .. کردم که گفتی ونبشتی که نه این ابیات یادکردم که » نظیرعبارتی که پس از قطعهٔ شعرمیآید. (۳) دریتیمه (ج ا ص ۱۶۴) این شخص را ابوالقاسم المظفر بن علی الطبسی نامیده و قطعه را بسماع از خود او روایت کرده بنا برین کلمهٔ بوالمظفر (که مورد اتفاق همه نسخه‌های است) غلط خواهد بود. (۴) کذا دریتیمه ودربعضی از نسخ ما « صرف » است وآن هم مناسب است سرب بمعنی گاه است.

(۵) در یتیمه : فی جیش (۶) تصحیح قیاسی است، در تمام نسخه های ما « صینی » است و مسلما غلط است. این ابوالعباس ضبی ازشعرای معروف صاحب است و این قطعه بنام او در یتیمه (ج ۳ ص ۱۱۷) مذکور است.

ویارب حزم فی التراب ونجدة　　ویارب قدفی التراب رشیق [1]

الا کل حی هالك وابن هالك　　وذو نسب فی الهالکین عریق [2]

ورودکی گفته است [3]

ای آنکه غمگنی و سزاواری　　و اندر نهان سرشك همی باری

از بهر آن کجا ببرم [4] نامش　　ترسم زبخت انده دشواری

رفت آنکه رفت وآمد آنك آمد　　بودآنچه بودخیره چه غم‌داری

هموار کرد خواهی گیتی را　　گیتی است کی پذیرد همواری

مستی مکن که نشنود او مستی　　زاری مکن که نشنود او زاری

شوتا قیامت آید زاری کن　　کی رفته را بزاری باز آری

آزار بیش بینی زین گردون　　گر تو بهر بهانه بیازاری

گویی گماشته است بلای [5] او　　بر هرکه تو بر او دل بگماری

ابری پدیدنی و کسوفی نی　　بگرفت ماه وگشت جهان تاری

فرمان کنی و یانکنی ترسم　　برخویشتن ظفرندهی باری (؟)

تا بشکنی سپاه غمان بر دل　　آن به که می بیاری وبگساری

اندر بلای سخت پدید آید　　فضل و بزرگواری و سالاری

و مصیبت این مرد محتشم را بدان وفق [6] نشمرند بلکه چنان بود که گفته اند : ا کوی الفؤاد والقلوب و مزقهاوجرح النفوس والاکباد واحرقها و اغص الصدور بهم اصابها واقذی العیون علی فزع نابها وملا الصدور ارتیاعا وقسم الالباب شعاعا وترك الخدود مجروحة والدموع مسفوحة والقوی مهدوده والطرق مسدودة ما اعظمه مفقودا وا کرمه ملحودا وانی لأنوح

---

(۱) این مصراع در دیوان ابونواس چاپ اسکندر آصاف چنین است : و یا رب رأی فی التراب وثیق (۲) این بیت در دیوان چاپی نامبرده چنین است :

اری کل حی هالکا وابن هالك　　و ذا حسب فی العالمین عریق

(۳) این قطعه رودکی درنسخه های بیهقی ودرسایر جاها که دیده شده است ازحیث ترتیب ابیات وهمچنین درکلمات اختلافاتی دارد . متن ما برآنچه درمجمع الفصحاست دوبیت افزوده دارد بیت دوم وبیت دهم . وگویا بواسطهٔ ابهامی که داشته است این دوبیت را حذف کرده اند .

(٤) شاید : نبرم (٥) بعضی نسخ : بلائی (٦) مو : وقت . یب هیچ یك‌را ندارد .

علیه نوح المناقب وارثیه مع النجوم الثواقب واثکله مع المعالی و المحاسن و اثنی علیه ثناء المساعی والمآثر، لوکان حلول المنیة مما یُفدی بالاموال والانصار بل الاسماع والابصار لوجد عندالاحرار من فدیة ذلك الصدر مایستخلص به مهجته، هذا و لا مصیبة مع الایمان ولافجیعة مع القرآن وکفی بکتاب الله معزیا وبعموم الموت مسلیا وان الله عز ذکره یخفف ثقل النوائب ویحدث السلو عندالمصائب بذکر حکم الله فی سید المرسلین و خاتم النبیین صلوات الله علیه وعلیهم اجمعین ورضی عن ذلك العمید الصدر الکامل وارضاه وجعل الجنه مأواه ومثواه وغفرله ذنبه وخفف حسابه ونبهنا عن نومة الغافلین آمین آمین یارب العالمین.

و امیر رضی الله عنه بوالقاسم کثیر و بوسهل زوزنی را بفرستاد تابنشینند وحق تعزیت را بگزارند وایشان بیامدند وهمه روز بنشستند تا شغل اوراست کردند، تابوتش بصحرا بردند و بسیار مردم بروی نماز گزاردند وآن روز سپاه سالار وحاجب بزرگ آمده بودند با بسیار محتشمان. و از عجایب ونوادر: رباطی بود نزدیك آن دوگور که بونصر آن‌را گفته بود که‌کاشکی سوم ایشان‌شدی، وی‌را درآن رباط گور کردند وروزی بیست بماند پس بغزنین آوردند و در رباطی که بلشکری ساخته بود در باغش دفن کردند. و غلامان خوب بکار آمده که بندگان بودند بسرای سلطان بردند و اسبان و اشتران و استران را داغ سلطانی نهادند وچند [1] سراز آنکه بخواسته بودندو اضطراب میکرد آنگاه بدان آسانی فروگذاشت وبرفت. وبوسعید مشرف بفرمان بیامد تاخزانه را نسخت کرد آنچه داشت مرد راست آن رقعت وی که نبشته بود بامیر برد وخبر یافت وفهرست آن آمد [2] که رشته تاری از آنکه نبشته بود زیادت نیافتند امیر بتعجب بماند از حال راستی این مرد فی الحیوة والممات و وی را بسیاربستود و هرگاه که حدیث‌وی رفتی توجع وترحم‌نمودی وبوالحسن‌عبدالجلیل را دشنام دادی وکافر نعمت خواندی.

وشغل دیوان رسالت وی را امیر داد درخلوتی که کردند بخواجه بوسهل‌زوزنی چنانکه من نایب وخلیفت وی باشم و در خلوت گفته بود که اگر بوالفضل سخت جوان

(۱) شاید: چند برابر آنکه، یا: که چند سرازان بخواسته الخ (۲) یعنی خلاصه و نتیجه آن شد(؟)

نیستی آن‌شغل بوی دادیمی چه بونصر پیش‌تا گذشته شد درین شراب خوردن بازپسین باما پوشیده گفت که من پیر شدم وکاربآخر آمده است اگر گذشته شوم بوالفضل را نگاه‌باید داشت. ووزیر نیز سخنان نیکو گفته بود و من نماز دیگر نزدیک وزیر رفتم بدرگاه بود شکرش کردم گفت «مرا شکر مکن شکر استادت را کن که پیش از مرگ چنین و چنین گفته است‌وامروز امیر درخلوت می‌بازگفت» ومن‌دعا کردم هم زندگان را وهم‌مرده را وکار قرار گرفت و بوسهل میآمد ودرین باغ بجانبی می نشست تا آنگاه که خلعت پوشید خلعتی فاخر، با خلعت بخانه رفت وی را حقی بزرگ گزاردند که حشمتی تمام داشت، وبدیوان بنشست باخلعت[1] روزچهارشنبه یازدهم ماه‌صفر وکارراندن گرفت سخت بیگانه بود درشغل من آنچه جهد بود بحشمت وجادوی میکردم‌وچون لختی حال شرارت وزعارت‌وی دریافتم ودیدم که ضد بونصرمشکان است بهمه چیزها رقعتی نبشتم بامیر رضی‌الله‌عنه چنانکه رسم است که نویسند در معنی استعفا از دبیری گفتم بونصر قوّتی بود پیش بنده وچون وی جان بمجلس عالی داد حالها دیگر شد، بنده را قوّتی که در دل داشت برفت، و حق خدمت قدیم دارد نباید که استادم ناسازگاری کند که مردی بدخوی است، و خداوند را شغلهای دیگراست اگر رأی‌عالی بیند بنده بخدمت دیگرمشغول شود، و این رقعت بآغاجی دادم و برسانید و باز آورد خط امیر برسرآن نبشته که اگر بونصر گذشته شد ما بجاییم و ترا بحقیقت شناخته‌ایم این نومیدی بهر چراست؟ من بدین جواب ملکانهٔ خداوند زنده وقوی دل شدم. و بزرگی این پادشاه وچاکرداری [او] تا بدانجای بود که درخلوت که با وزیر داشت بوسهل را گفت بوالفضل شاگرد تو نیست او دبیر پدرم بوده است و معتمد، وی را نیکو دار، اگر شکایتی کند[2] همداستان نباشم. گفت فرمان بردارم، وپس وزیر را گفت «بوالفضل را بتو سپردم از کار وی اندیشه دار» و وزیر پوشیده بامن این بگفت ومرا قوی دل کرد، و بماند کار من برنظام و این استادم مرا سخت عزیز داشت و حرمت نیکوشناخت تا آن پادشاه برجای بود، وپس از وی کار دیگر شد که مرد بگشت[3] و دربعضی مرا گناه بود و نوبت درشتی از روزگار در رسید و من بجوانی بقفص باز افتادم و خطاها

(۱) کلمهٔ «باخلعت» شاید زائد وسهو ناسخ باشد (۲) یب: کنی (۳) یب مو: بگذشت

رفت تا افتادم و خاستم و بسیار نرم و درشت دیدم و بیست سال برآمد و هنوز در تبعت آنم و همه گذشت . و مردی بزرگ بود این استادم سخنی ناهموار نگویم و چه چاره بود از باز نمودن این احوال در تاریخ که اگر از آن دوستان و مهتران باز می نمایم از آن خویش هم بگفتم و پس بکار باز شدم تا نگویند که بوالفضل صولی وار آمد و خویشتن را ستایش گرفت که صولی در اخبار خلفای عباسیان رضی الله عنهم تصنیفی کرده است و آن را اوراق [1] نام نهاده است و سخت بسیار رنج برده که مرد فاضل و یگانهٔ روزگار بود در ادب و نحو و لغت راست که بروزگار چون او کم پیدا شده است و در ایستاده است وخویشتن را وشعر خویش را ستودن گرفته است و بسیار اشعار آورده و مردمان از آن بفریاد آمده و آن را از بهر فضلش فراستاندندی [2] و از آنها آن است که زیر هرقصیدهٔ نبشته است که «چون آن را برابوالحسن [3] علی بن الفرات الوزیر خواندم گفتم اگر ازبحتری شاعر وزیر قصیدهٔ بدین روی و وزن وقافیت خواهد هم ازآن پای باز پس نهد وزیر بخندید وگفت همچنین است» و مردمان روزگار بسیار از آن بخندیده‌اند و خوانندگان اکنون نیز بخندند و من که بوالفضلم چون برچنین حال واقفم راه صولی نخواهم گرفت و خویشتن را ستودن، و آن نوشتم که پیران محمودی و مسعودی چون برآن واقف شوند عیبی نکنند والله یعصمنا من الخطایا و الزلل بمنه وسعة فضله .

قصهٔ جنگ سلطان مسعود با سلجوقیان در مرو

روزچهار شنبه هژدهم ماه صفر امیررضی الله عنه از هرات برفت بجانب پوشنگ بالشکری سخت گران آراسته و پیلان جنگی وپیادهٔ بسیار و بنهٔ سبک تر ، و بپوشنگ تعبیه فرمود وسلطان درقلب و سپاه سالار علی درمیمنه وحاجب بزرگ سباشی درمیسره وپیری

(۱) حاشیه یب : محمد بن یحیی صولی‌را کتابیست در اخبار آل عباس که آنرا ورقه نام کرده است و آنجا که مورخین کتب او را که ساخته است شمرده‌اند بهمین نام یاد کرده‌اند وشاید دراصل کتاب‌هم اوراق نبوده است تصحیف کرده‌اند . (۲) ظ : فراستدندی ، مو : فرستادندی .

(۳) جزیب : برعلی رغش الوزیر (؟) خواندم گفتم اگر بحتری شاعر خواند گفت خادم الوزیر یعنی الصولی را بدان روی وقافیت هم از وی پای باز پس نهد .

آخور سالار [و] [۱] بایتگین ایدوسنقر و بوبکرحاجب [۱] با جملهٔ کرد وعرب و پانصد خیلتاش برمقدمه، وارتگین حاجب سرای را خلعتی فرمود فاخر وآخور سالار را کلاه دوشاخ و کمر داد و خلیفت حاجب بکتغدی کرد تا آنچه باید فرمود از مثال وی غلامان سرای را میفرماید، و بسیار هندو بود چه سوار داغی [۲] وچه پیاده با سالاران نامدار پرا گنده کرده برقلب ومیمنه و میسره و ساقه، و همچنان پیادگان درگاهی بیشتر برجمازگان، و پنجاه پیل از گزیده تر پیلان درین لشکر بود وهمگان [۳] اقرار دادند که چنین لشکر ندیده‌اند، و هزاهز درجهان افتاد ازحرکت این لشکر بزرگ. وطغرل بنشابور بود، چون امیر بسرای سنجد [۴] رسید برسر دو راه نشابور و طوس عزمش برآن قرار گرفت که سوی طوس رود تا طغرل ایمن گونه فرا ایستد و دیرتر از نشابور برود تا وی از راه نوق [۵] تاختنی کند سوی استوا [۶] و راه فرو گیرد چنانکه نتوند که اندر نسا رود وچون نتواند برآن راه رفتن اگر براه هرات و سرخس رود ممکن باشد او را گرفتن، پس براین عزم سوی طابران طوس [۷] رفت و آنجا دو روز ببود بسعد آباد [۸] تا همهٔ لشکر در رسید پس بچشمهٔ شیرخان [۹] رفت و داروی مسهل خورد و از دارو بیرون آمد وخوابی سبك بکرد ونماز دیگر پیل ماده بخواست ورنشست و وزیر را مثال داد تانماز خفتن براند وپیاده و بنه وطبل وعلم وحاجب بکتغدی و غلام سرایی باخود و لشکر براثر وی باشد، این بگفت و پیل بتعجیل براند چنانکه تاختن باشد و باوی هزار غلام سرایی بود و دو هزار سوار از هر دستی و دو هزار پیاده

(۱ - ۱) در یب : وبوبکرحاجب و سنقر . شاید : و بایتگین بر ساقه و بوبکر حاجب الخ (۲) سوار داغی یعنی سوار بر اسب داغی (اسب دولتی) ؟ (۳) جز یب : همگنان (٤) این کلمه در کتب جغرافیا نیست و در جلگه مشهد امروز دو سه محل بنام رباط سنگ و سنگ بست و رباط سنجد هست که ظاهرا قابل انطباق است.

(۵) این اسم نیزازمعجم ومراصد فوت‌شده وازقراری که آقای حاج ناظم شهابی درمشهد تحقیق کرده اند (و ممنون ایشان هستم) این محل آلان بهمین اسم در راه قدیم طوس بقوچان هست و از محال قوچان محسوب میشود . در سفر نامهٔ ناصرالدین شاه بخراسان نیز ذکر شده . این کلمه بضم اول وسکون دوم تلفظ میشود. نوق مذکور در مقدسی ص ۳۱۵ ظاهرا غیر از این است . (٦) استوا نام قدیم ناحیه قوچان است (۷) طابران شهر طوس فعلی است (۸) دراین حدود دهی بهمین اسم امروز هست جزء بلوك در زاب مشهد (۹) این محل گویا همانست که امروز چشمه گیلاس (گلسب) مینامند .

باسلاح تمام برجمازگان وپیش [1] از رفتن وی لشکر نامزد نا کرده [2] رفتن گرفت چنانکه وزیر هرچند کوشید ایشان را فرو داشتن ممکن نشد تاوی نیزمثال داد که بروند، نمازشام برداشتند وبرفتند. وطغرل سواران نیك اسبه داشته بود برراه چون شنوده بود که امیرسوی طوس رفت مقرر گشت که راهها بروی فرو خواهد گرفت بتعجیل سوی اون [3] کشید. از اتفاق عجایب [4] که نمی بایست که طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان اندك تریا کی خورده بود و خواب تمام نایافته پس از نماز خفتن بر پیل بخواب شد و پیلبانان چون بدانستند زهره نداشتند پیل را بشتاب راندن و بگام [5] خوش خوش میراندند و سلطان خفته بود تا نزدیك سحر و آن فرصت ضایع شد که اگر آن خواب نبودی سحرگاه برسرطغرل بودی، و من با امیر بودم، سحرگاه تیز براندیم چنانکه بامداد را بنوق بودیم آنجا فرود آمد و نماز بامداد بکرد و کوس رویین که برجمازگان بود فرو کوفتند امیر پیل براند بشتاب تر و بدر حاجب بافوجی کرد وعرب وارتگین حاجب با غلامی پانصد سرایی برفتند بتاختنی سخت قوی چون بخوجان [6] رسیدند، قصبهٔ استوا، طغرل بامداد از آنجا برانده بود که آواز کوس رسیده بود و برراه عقبه [7] بیرون برفته چنانکه بسیار جای ثقل بگذاشته بودند از شتاب که که کردند، و امیر دمادم در رسید و این روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول و فرود آمد سخت ضجر از شدن این فرصت و در خویشتن و مردمان میافتاد و دشنامی فحش میداد چنانکه من وی را هرگز برآن [8] ضجرت ندیده بودم ودرساعت تگین جیلمی [9] را که سواری مبارز ودلیر بود وتاقیشان [10] او داشتی با پانصد غلام سرایی آسوده و پانصد خیلتاش گسیل کرد بدنبال گریختگان ومردمان دیگر برفتند سخت بسیار بطمع آنکه چیزی یابند و نماز شام را باز آمدند و بسیار کالا و قماش آوردند وگفتند که «طغرل نیك تعجیل کرده بود و برراه اسبان آسوده داشت که او را دیده نیامد اما در فوجی رسیدیم و میگفتند سلیمان

---

(۱) ظ: پس از (۲) مو: نامزد کرده (۳) ظ: استوا (٤) شاید، عجیب (۵) گام نوعی از حرکت مرکب است حرکتی ملایم وبقدم تقریبا عادی (٦) قوچان امروزی (۷) عقبه اینجا گویا بمعنی لغوی است یعنی گردنهٔ کوه. راه میان قوچان و کلات (ابیورد) از کوه بوده است. (۸) شاید: بدان (۹) موفا: حکیمی. مج: بکتکین حکیمی (۱۰) کذا ودریب جمله را ندارد. شاید «وثاقیان» باشد یعنی ریاست غلامان وثاقی (که دستهٔ مخصوصی بوده اند) بر عهدهٔ او بود

ارسلان جاذب و قدر [1] حاجب سر ایشان بودند و دره یی تنگ بود و ایشان راهی دانستند و بکوه برشدند ساخته وگروهی یافتیم و می نمود که نه ترکمانان بودند».

امیر اینجا دو روز بار افکند تا لشکر بیاساید و بوسهل حمدوی وسوری اینجا بما رسیدند باحاجب جامه دار وگوهر آیین خزینه‌دار و دیگرمقدمان وسواری پانصد، امیر فرمود ایشان را که سوی نشابور باید رفت و شهر ضبط کرد که نامهٔ بوالمظفر جمحی رسیده است که صاحب برید است و از متواری جای بیرون آمده و علویان باوی یارند اما اعیان خاسته‌اند و فساد میکنند [2] تا شهر ضبط کرده آید و علف باید ساخت چندانکه ممکن گردد که مابقیت زمستان آنجا مقام خواهیم کرد». ایشان برفتند وامیر تاختن کرد وسوی باورد بتاخت و وزیر سواران را که نامزد این تاختن بودند گفت که بر اثر وی آیند، و امیر بتاختن رفت باسواران جریده و نیك اسبه دره بیرهی [3] گرفته بودند وطغرل چون بباورد رسید داود و ینالیان را یافت باهمهٔ لشکر ترکمانان وجملهٔ بنهها را گفته بودند که روی به‌بیابان بروید بتعجیل تا دربیابان بباشیم [4] و یکی دست کمانی [5] بکنیم که این پادشاه از لونی دیگر آمده است، اندرین بودند که دیده بانان که برکوه بودند ایستاده بیکدیگر تاختند وگفتند که سلطان آمد وخبر بطغرل وداودودیگر [مقدمان] قوم رسانیدند وبنهها براندند و تاما از آن اشکسته ها [6] بصحرای باورد رسیدیم لختی میانه کرده بودند چنانکه درخواستی یافت اگر بتعجیل رفتی اما از قضای آمده وآن که بی‌خواست ایزد عز ذکره هیچ کار پیش نرود مولا زاده‌یی را بگرفتند حاجب پیش امیر آورد از وی خبرترکمانان پرسیده آمد گفت چند روز است تا بنهها را علی ومیکائیل سوی ریگ نسا وفراوه بردند و اعیان ومقدمان بالشکر انبوه و ساخته در پرهٔ بیابان اند از راه دور برده فرسنگ و مرا اسب لنگ شد و بماندم،

---

(۱) جز مج : قدرخان (۲) مج : امااعیان خواسته‌اند فسادی کنند. یب : نامه‌بوالمظفر جمحی رسیده است که اعیان نوخواستگان (کذا) فساد میکنند و علویان که بوالمظفر در خانه ایشان متواری بوده مانع آمده نگذاشته اند تا فسادی رود وشهر را ضبط کرده علف باید الخ.

(۳) موفا عوض بیرهی : برسی (؟) شاید : و راه و بیراهی گرفته بودند. مج جمله را اصلا ندارد. (٤) یب : بباشیمی (٥) مج دست و کمانی (؟) (٦) این لغت گویا از فرهنگها نوت شده ولی آلان در خراسان مستعمل و درین کتاب مکرر آمده است و بمعنی تپه و ماهور یا زمین پر تپه و ماهور است مأخوذ از معنی لغوی شکسته بمعنی چین وشکن دار

امیر رضی الله عنه ازکار فرو ماند، سواری چند از مقدمان طلیعهٔ ما در رسیدند و امیر را گفتند مولی زاده دروغ میگوید و ینها چاشتگاه رانده‌اند و ما گرد دیدیم، سپاه سالار علی و دیگران گفتند «آن گرد لشکر بوده است که اینها بدین غافلی نباشند که ینه بخویشتن چنین نزدیک دارند» و رای امیر را سست کردند و بسیار رانده بود و روز گرم ایستاده بکران باورد فرود آمد و اگر همچنان تفت براندی و یالشکری فرستادی این جمله بدست آمدی، که شب را جاسوسان ما آمدند و گفتند که ترکمانان بدست و پای مرده بودند و دستها از جان شسته و ینه بدیشان سخت نزدیک اگر آنجا رسیدی[1] مرادی بزرگ برآمدی و چون ترسیدند[2] ینها را بتعجیل براندند تا سوی نسا روند که رعبی و فزعی بزرگ برایشان راه یافته است و اگر سلطان بفراوه رود نه همانا ایشان ثبات خواهند کرد که بعلف سخت درمانده اند و میگفتند هرچند بدم ما میآیند ما پیش تر میرویم تا زمستان فراز آید و ضجر شوند و باز گردند و وقت بهار مابی ینه بجنگ باز آییم. امیر چون برین اخبار واقف گشت بباورد مقام کرد[3] و اعیان را بخواند و درین باب رأی زدند و بوسهل استاد دیوان نکت آنجا خواست[4] و آنچه جاسوسان خبر آورده بودند باز گفت و هرگونه سخن رفت وزیر گفت رأی خداوند برتر وعالی تر، و از اینجا راه دور نیست بنده را صواب تر آن مینماید تابنسا برویم و آنجا روزی چند بباشیم و علف آنجا خورده آید که هم فزع و بیم خصمان آنجا زیادت گردد و دورتر گریزند وهم بخوارزم خبر افتد وسود دارد و مقرر گردد بدور ونزدیک که خداوند چنان آمده است بخراسان که باز نگردد تا خللها بجمله دریافته آید. امیر گفت صواب جز این نیست. و دیگر روز حرکت کرد و بنسا رفت وهزاهز درآن نواحی افتاد و خصمان [از] فراوه به بیابانها کشیدند و ینها را بجانب بلخان کوه بردند و اگرقصدی بودی بجانب ایشان بسیار مراد بحاصل شدی، و پس از آن بمدت دراز مقرر گشت که حال خصمان چنان بود که طغرل چندین روز موزه وزره از خود دورنکرده بود وچون بخفتی سپر بالین کردی، چون حال مقدم قوم برین جمله باشد توان دانست که ازآن دیگران چون بود.

---

(۱) یب: رسیدندی؛ وبهرحال معنی آن است که اگر امیر یا لشکرامیر بانجا میرسیدندالخ

(۲) شاید: نرسیدند (۳) جز یب افزوده‌اند: «زمستان درآمد» و ظاهراً بیورد و غلط است

(۴) مج وموجمله «انجا خواست» را ندارند.

و امیر بنسا روزی چند مقام کرد و شراب خورد که ناحیتی خوش بود، و لشکر سلطان[1] از خوارزم ملطفهٔ نهانی فرستادند و تقربها کردند و آن را جوابها نبشتیم ملطفهای توقیعی. وزیر مرا گفت «این همه عشوه است که دانند که ما قصد ایشان نتوانیم کرد یکی آنکه قحط است درین نواحی و لشکر اینجا مدتی دراز مقام نتواند کرد تا سوی خوارزم کشیده آید و دیگر خصمان اند [در] خراسان چنین بما نزدیك و از بهر ایشان آمده ایم پیش، ما را بخواب کرده‌اند بشیشهٔ تهی[2] جواب نیکو میباید داد خوارزمیان را تا اگر در دل فسادی دارند سرافکنده و خاموش ایستند». وچون خصمان باطراف بیابان رفتند[3] وعلف آنجا نایافت کار بجایگاهی صعب کشید و ازلشکریان بانك ونفیر برآمد امیر رضی‌الله عنه از نسا بازگشت هم از راه باورد و استوا و سوی نشابور کشید و قضات و علما و فقها و پسران قاضی صاعد بجز قاضی صاعد که نتوانست آمد بسبب ضعف باستقبال آمدند تا قصبهٔ ستواا که خوجان گویند روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع الاخر و امیر بنشابور رسید وبیست و هفتم ماه بباغ شادیاخ فرود آمد وسوری مثال داده بود تا آن تخت مسعود که طغرل بدان[4] نشسته بود و فرش صفه جمله پاره کرده بودند و بدرویشان داده و نوساخته و بسیار مرمت فرموده و آخورها که کرده بودند بکنده و امیر را از این خوش آمد [و] وی را احماد کرد و بسیار جهد کرده بود تا بیست روزه علف توانست ساخت. و نشابور این بار نه چنان [بود که] دیده بودم که همه خراب گشته و اندك مایه آبادانی مانده و منی نان بسه درم و کدخدایان سقفهای خانها بشکافته وبفروخته و ازگرسنگی باعیال وفرزندان بمرده وقیمت ضیاع بشده و درم بدانگی باز آمده. وموفق امام صاحب حدیثان باطغرل برفته بود و امیر پس ازیك هفته بدرحاجب را بروستای بست فرستاد و آلتون تاش حاجب را بروستای بیهق و حاجب بزرگ را بخواف و باخرز و اسفند[5] و سپاه سالار را بطوس، و همه اطراف را

(۱) شاید: سلطانی (۲) مأخذ این تمثیل چیست؟ (۳) تصحیح قیاسی است، درنسخه ها «افتند» است. مج میگوید: وچون خصمان باطراف بیابان افتند و کار علف نایافت ازانجا بجایگاهی صعب کشند و از لشکریان بانك و نفیربرآید انتهی و اگر این روایت درست باشد باید این سخن را دنبالهٔ حرف وزیر گرفت کمالا یخفی (٤) شاید: برآن. (٥) یب: اسفند رود، مج: اسفدر. اسفند روستائی بوده است از نشابور کمافی المقدسی (ص ۳۰۰ و ۳۱۹)

بمردم بیاگند و بشراب و نشاط مشغول گشت و ببود هوا بس سرد و حال بجایگاه صعب رسید وچنین قحط بنشابور یاد نداشتند و بسیار مردم بمرد لشکری و رعیت. وچند چیز نادر دیدم درین روزگار ناچار بود بازنمودن آن که درهریکی ازآن عبرتی است تاخردمندان این دنیای فریبنده را نیکو بدانند: در نشابور دیهی بود محمد آباد نام داشت و بشادیاخ پیوسته است وجایی عزیز است چنانکه یك جفت وار ازآن که بنشابور و اصفهان و کرمان جریب گویند زمین ساده بهزار درم بخریدندی و چون بادرخت و کشت ورزی بودی بسه هزار درم و استادم را بونصر آنجا سرایی بود و سخت نیکو برآورده و بسه جانب باغ، آن سال که از طبرستان باز آمدیم و آن سال مقام افتاد بنشابور خواست که دیگر زمین خرد تاسرای چهار باغ باشد وبده هزار درم بخرید ازسه کدخدای و قباله نبشتند و گواه گرفتند وچون بهاخواستند داد من حاضر بودم استادم گفت جنسی باسیم باید برداشت و دیگر زر[1] فروشندگان لجاج کردند که همه زر باید وی زمانی اندیشید و پس قباله برداشت و بدرید وگفت « زمین بکار نیست » و خداوندان زمین پشیمان شدند و عذر خواستند گفت البته نخواهم وقوم بازگشتند مرا گفت «این چه هوس بود که من درسر داشتم که زمین میخریدم و اگر حال جهان این است که من می بینم هر کس که زندگانی یابد بیند که اینجا چنان شود که جفت واری زمین بده درم فروشند» من بازگشتم و با خویشتن گفتم این همه از سوداهای محترق این مهتر است، و این سال بنشابور آمدیم و بوسهل زوزنی درین سرای استادم فرود آمد، یك روز نزدیك وی رفتم یافتم چند تن از دهقانان نزدیك وی و سی جفت وار زمین نزدیك این سرای بیع میکردند که بنام اوآنجا باغ وسرای کنند وجفت واری بدویست درم میگفتند و او لجاج میکرد وآخر بخرید و بها بدادند من تبسمی کردم و او بدید ـ وسخت بدگمان مردی بود، هیچ چیز نه دردل بجایها کشیدی ـ چون قوم بازگشتند مرا گفت « رنج این مهم داشتم تا برگزارده آمد » و خواستم که بازگردم گفت تبسمی کردی بوقت بها دادن زمین سبب چه بود؟ حال استادم بونصر و زمین که خواست خرید

---

(۱) در نسخه‌ها: دیگر روز، و مسلما غلط است. معنی آن است که این را قدری نقره (درم) و قدری طلا (دینار) بر دارید.

با وی گفتم دیر بیندیشید پس گفت دریغا بونصر که رفت! خردمند و دوراندیش بود، و اگر تو این بامن پیش ازین میگفتی بهیچ حال این نخربدمی وا کنون چون خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع باز گشتن. و پس ازین چون بدند انقان ما را این حال پیش آمد خبر یافتم که حال این محمد آباد چنان شد که جفت واری زمین بیك من گندم میفروختند و کس نمیخرید و پیش باز حادثهٔ اتفاق این سال [1] باید رفت که جفت واری زمین بهزار درم بخرند وپس ازآن بدویست درم فروشند وپس ازآن بیك من گندم فروشند وکس نخرد شبان روزی [2]، عبرت باید گرفت از چنین چیز ها. و دیگر آبگینهای بغدادی مجرد [3] و مخروط دیدم که ازین بغدادی بدیناری خریده بودند و بسه درم فروختند. و پس از بازگشتن ما بنشابور منی نان سیزده درم شده بود و بیشتر از مردم شهر و نواحی بمرد، وحال علف چنان شد که یك روز دیدم - ومرا نوبت بود بدیوان - که امیرنشسته بود ووزیر وصاحب دیوان [4] رسالت و تا نماز پیشین روزگار شد تاپنج روزه علف راست کردند [که] غلامان را نان و گوشت و اسبان راکاه و جو نبود، پس از نماز پیشین از کار علف فارغ شدیم امیر بخنده میگفت این حدیث برطریق غرائب وعجایب و اسکدار غزنین رسید درین ساعت پیش برد [5] نامهٔ کوتوال غزنین بود بوعلی، میخواند [6] و روی بندیمان آورد و گفت کوتوال نبشته است وگفته بیست و اند هزار قفیز غله در کندوها انبار کرده شده است باید فروخت یا نگاه باید داشت؟ ما را بغزنین چندین غله است و اینجا چنین درماندگی، ندیمان تعجب نمودند [7] و پس ازین تا این [8] گاه که این پادشاه گذشته شد رضی الله عنه عجائب بسیار افتاد و باز نمایم بجای خویش آنچه نادرتر بود تا خوانندگان را مقرر گردد که دنیای دورنگ [9] به نیم پشیز نیرزد. وحال علف چنان شد که اشتر تادامغان ببردند و از آنجا علف آوردند و ترکمانان [10] البته پیرامون ما نگشتند که ایشان نیز بخویشتن مشغول بودند که این قحط و تنگی بهمه جایها بود.

---

(۱) مج «سال» ندارد. عبارت‌محل تأمل است (۲) مو: شباروزی. ولغت اصطلاح زراعتی است که‌ملك رابشبان روز تقسیم میکنند. (۳) مو یب: مجرود (٤) ازاینجا در فا بقدر سه ورق افتاده است، و مج نیز افتادگی زیادی دارد ولی اینجا پس از کلمهٔ رسالت درمج افزوده: گفت اگر چنین است خواجه صلاح نگاه دارد و بنگرد که ماسوی مرو شویم که انجا ارزانی است و انبارها بر علف ناچار گفت چنین باید و سوی خیمه خویش بازگشت (۵) فاعل فعل؟ (٦) شاید: بخواند (۷) شاید: تعجب (یا بعجب) بماندند (۸) شاید: آن (۹) مو: دنیا در کل (۱۰) تصحیح قیاسی، در اصل ترکان.

و با بوسهل حمدوی امیر سرگران میداشت و وی بدین غمناك و متحیر بودی و وزیر پوشیده نفاقی میزد و بوسهل مسعود لیث را درمیانه آورد وچند روز پیغام میرفت و میآمد تا قرار گرفت بر آنکه خداوند را خدمتی کند پنجاه هزار دینار و خط بداد و مال در زمان بخزانه فرستاد امیرفرمود تا وی را خلعتی دادند فاخر و بمجلس امیر میآمد بندیمی می نشست و پس ازین بروزی چند بفرمود وی را تا سوی غزنین برود و از شغل نشابور دست بردارد و آنچه بقلعهٔ میکائیلی است نهاده فرود آورد و از راه روستای بست سوی سیستان کشد و از آنجا ببست رود کوتوال غزنین[1] کار او بساخت و میته[2] با دویست سوارساخته نامزد شد که با وی برود، برفتند از نشابور ونامه رفت ببدرحاجب تابا ایشان بدرقهٔ راه بیرون کند و ایشان را بسرحد رساند، و بکرد، ایشان بسلامت بغزنین رسیدند با آنچه داشتند و آن بلا که ما دیدیم ایشان ندیدند.

وبوالحسن عبدالجلیل را امیر ریاست نشابور داد هم برآن خط وطراز که حسنك را داد امیرمحمود، خلعتی فاخردادش وطیلسان و دراعه، پیش آمد وخدمت کرد و بازگشت و اسب خواجهٔ بزرگ رئیس نشابور خواستند[3] و بخانه باز رفت و وی را سخت نیکو حق گزاردند و اعیان و مقدمان نشابور همه نزدیك وی آمدند و وی رعونت را با ایشان بکار داشتی که من هم[4] چون حسنکم و بخائیدندش که این روزگار بروزگارحسنك چون مانست؟

ودرین روزگار نامها ازخلیفه اطال الله بقائه بنواخت تمام رسید سلطان را مثال چنان بود که «ازخراسان نجنبد تا آنگاه که آتش فتنه که بسبب ترکمانان اشتعال پذیرفته است نشانده آید چون ازآن فارغ گشت سوی ری وجبال باید کشید تا آن بقاع نیز ازمتغلبان صافی شود» وجوابها آن بود که «فرمان عالی را بسمع وطاعت پیش رفت و بنده برین جمله بود عزیمتش و اکنون جد زیادت کند که فرمان رسید». وامیر بغداد [نیز] نوشته[5] بود و تقربها کرده که بشکوهید از حرکت این پادشاه، وی را نیز جواب نیکو رفت. و باکالیجار را نیز که والی گرگان وطبرستان بود امیر خلعتی سخت نیکو فرستاد با رسول

---

(۱) احتمال غلط میرود چون مناسبت ندارد (۲) کذا و شاید: مقدمی (۳) دراصل: خواست (۴) کذا منفصلا (۵) کذا باواو

و نامه بدل گرمی و نواخت که خدمتهای پسندیده کرده بود در آن روزگار که بوسهل حمدوی و سوری آنجا بودند . [و] بوالحسن کرجی را که خازن عراق بود و با این قوم باز آمده امیر باز ندیمی فرمود و خلعت داد و پیر شده بود و نه آن بوالحسن آمد که دیده بودم ، و روزگار دگر گشت ومردم وهمهٔ چیزها .

و روز پنجشنبه هژدهم ماه جمادی الاخری امیر بجشن نوروز بنشست و هدیها [ی] بسیار آورده بودند و تکلف بسیار رفت و شعر شنود ازشعرا ، که شادکام بود درین روزگار زمستان و فارغ دل و فترتی نیفتاد ، وصله فرمود ومطربان را نیز فرمود. مسعود شاعر را شفاعت کردند سیصد دینار صله فرمود بنامه[1] و هزار دینار[2] مشاهره هر ماهی از معاملات جیلم وگفت هم آنجا میباید بود ، پس از نوروز کارحرکت پیش گرفت و بساختند بقیهٔ آنچه ساخته بود وصاحب دیوان سوری را گفت بساز تا با ما آیی چنانکه بنشابورهیچ نمانی و برادرت اینجا نیشابور نایب باشد ، گفت « فرمان بردارم وخود برین عزم بودم که یك لحظه از رکاب خداوند دور نباشم ازآنچه بمن رسید درین روزگار » و برادر را نایب کرد وکار بساخت . و نیز گفته بود که سوری را با خود باید برد که اگر خراسان صافی شود او را باز توان فرستاد و اگر حالی باشد دیگرگون تا این مرد بدست مخالفان نیاید که جهان برمن بشوراند . و نیز گفتند که بوسهل حمدوی این درگوش امیرنهاد . و بوالمظفر جمحی را امیرخلعت فرمود وشغل بریدی بر وی مقرر داشت ، و علویان و نقیب علویان را خلعت داد و بوالمظفر را بدوسپرد . و قاضی صاعد امیر را درین روزگار یك بار دیده بود اما دو پسرش پیوسته بخدمت میآمدند ، درین وقت قاضی بیامده بود بوداع ودعا گفت و پندها داد و امیر هردو پسرش را خلعت داد و بعزیزی بخانه باز فرستادند .

و امیر از نشابورحرکت کرد برجانب طوس روزشنبه دو روز مانده بود ازجمادی الاخری دهم نوروز [از] راه درهٔ سرخ[3] و بصحرا فرود آمد برسر راهها [ی] سرخس ونسا و باورد و استوا و نشابور و بر جمله جانب لشکر فرستاد ساخته با مقدمان هشیار

(۱) شاید : بنقد (۲) مشاهره ها درین کتاب نوعا بدرم است (۳) باحتمال قوی «ده سرخ» است (القریة الحمراء) ، رك تعلیقات

باسالاران [1] با نام تا طلائع باشند. ومخالفان نیز بجنبیدند وبسرخس آمدند [با] مردم ساخته بسیار و طلائع فرستادند بر روی لشکر ما و هر دو گروه هشیار میبودند و جنگها میرفت وامیرخیمه بر بالا زده بود و به تعبیه ساخته فرودآمده بود وشراب میخورد و بتن خویش با معظم لشکر بروی خصمان نمیرفت منتظر آن که تا غله در رسد. وحال نرخ بجایگاهی رسید که منی‌نان بسیزده درم شد و نا یافت وجو خودکسی بچشم نمیدید، وطوس ونواحی آن را بکندند و ازهرکس که منی غله داشت بستدند وسوری آتش درین نواحی زد ومردم وستور بسیار از بی‌علفی بمرد که پیدا بود که بگیاه زندگی‌چند بتوانستند کرد و کار بجایی رسید که بیم بود که لشکر از بی‌علفی خروجی کردی و کار از دست بشدی امیر را آگاه کردند ومصرح بگفتند که کار از دست می بشود حرکت باید کرد که اگر کرده نیاید کاری رود که تلافی دشوار پذیرد. امیر از آنجا حرکت کرد برجانب سرخس روزشنبه نوزدهم شعبان و تا بسرخس رسیدیم در راه چندان ستور بیفتاد که آنرا اندازه نبود و مردم همه غمی و ستوه ماندند از بی علفی و گرسنگی، آنجا رسیدیم [2] در راه چندان ستور بیفتاده [2] یك روز مانده از شعبان، شهر خراب و بی آب بود وشاخی غله نبود ومردم همه گریخته و دشت و جبال گویی سوخته اند هیچ گیاه نه، مردم متحیر گشتند و میرفتند واز دور جای گیاه پوسیده میاوردند که روزگار گذشته یاران (؟) آنرا در آن صحرا انداخته بودند و آنرا آب میزدند و پیش ستور میانداختند یك دو دم بخوردندی و سر بر آوردندی و می نگریستندی تا از گرسنگی هلاك شدندی، و مردم پیاده رو را حال بتر ازین بود.

امیر بدین حالها سخت متحیرشد ومجلسی کرد با وزیر و بوسهل و ارکان دولت و اعیان سپاه و گفتند این کار را چه روی است؟ اگر برین جمله ماند نه مردم ماند نه ستور. امیر گفت خصمان اگر چه جمع شده اند دانم که ایشان را هم این تنگی هست. گفتند زندگانی‌خداوند دراز باد حال مرد [3] دیگراست درفراخی علف و ازهمه خوبتر آنکه اکنون غله رسیده باشد وخصمان با سر غله اند وتا ما آنجا رسیم ستورایشان آسوده باشد و فربه و آبادان و ما درین راه چیزی نیابیم، صواب آن می‌نماید که خداوند بهرات رود

---

(۱) شاید: وسالاران (۲-۲) این عبارت گویا زائد است وازسهو قلم تکرارشده (۳) ظ: مرو

که آنجا بباد غیس و آن نواحی علف است تا آنجا بباشیم روزی چند و پس ساخته قصد خصمان کنیم . امیر گفت این محال است که شما میگویید ، من جز بمرو نروم که خصمان آنجا آیند[1] تا هر چه باشد که هر روز بسر این کار نتوانم آمد . گفتند فرمان خداوند را باشد ما فرمان برداریم هرکجا رود .

و از پیش وی نومید باز گشتند و خالی بنشتند و برزبان بوالحسن عبدالجلیل و مسعود لیث پیغام دادند که صواب نیست سوی مرو رفتن که خشك سال است و میگویند در راه آب نیست وعلف یافته نمیشود ومردم ضجر شوند درین راه ، نباید فالعیاذ بالله خللی افتد که آنرا دشوار درتوان یافت . برفتند و این پیغام بگزاردند امیر سخت در تاب شد و هردو را سرد کرد و دشنام داد و گفت شما همه قوادان زبان در دهان یکدگر کرده اید و نمی‌خواهید تا این کار برآید تا من درین رنج می باشم و شما دزدی می کنید ، من شما را جایی خواهم برد که همگان در چاه افتید وهلاك شوید تامن از شما و ازخیانات شما برهم وشما نیز از ما برهید ، دیگر بار کس سوی من درین باب پیغام نیارد که گردن زدن فرمایم . هردو مدهوش باز گشتند نزدیك قوم و خاموش بنشستند ، اعیان گفتند جواب چه داد ، بوالفتح لیث آراسته سخن گفتن گرفت و بوالحسن گفت مشنوید که نه برین جمله گفت و محال باشد که شما مهتران را عشوه دهند خاصه در چنین روزگاری بدین سهمی ، امیر چنین و چنین گفت . وزیر درسپاه سالار نگریست وحاجب بزرگ سپاه سالار را گفت اینجا سخن نماند فرمان خداوند را باشد و ما بندگانیم و ما را بهتر آن است که خداوند برما خواهد ، و برخاستند و برفتند ، و این خبر بامیر رسانیدند . برسپاه سالار چندین[2] چیز برفت و همچنین برعلی دایه که امیر را از آن آزاری بزرگ بدل آمد یکی آن بود چون بطوس بودیم نامه رسید از جانب آلتونتاش که برین جانب که منم نیرو می کنند و بمردی حاجت است جواب رفت که دل قوی دار که فرمودیم سپاه سالار را تا بتو پیوندد و بسوی سپاه سالارنامه رفت که آلتونتاش را درباب سپاه سالار گفت مرا که تابع آلتونتاش میباید بود کوس ودهل و دبدبه[3] چه بکار است وفرمود تاهمه بدریدند وبسوختند واین خبر بامیر

(۱)ظ : اند (۲)مو یب : که چندین (۳) مو یب : دمدمه ، رك ص ۲۵۸ حاشیه ۱ .

رسانیدند و حاجت آمد بدانکه مسعود لیث را نزدیك او فرستاد تا دل او را خوش گرداند و برفت و راست نیامد تا امیر او را بخواند و بمشافهه دل گرم کرد، چنین حالها میبود و فترات می افتاد و دل امیر براعیان تباه میشد و ایشان نیز نومید و شکسته دل میآمدند تا آنگاه که الطامة الکبری پیش آمد.

امیر رضی‌الله عنه چون فرود سرای رفت و خالی بخرگاه بنشست گله کرد فرا خادمان از وزیر و از اعیان لشکر و گفت هیچ خواست ایشان نیست که این کار برگزارده آید تا من ازین درد و غم ایمن باشم و امروز چنین رفت و من بهمه حال فردا بخواهم رفت سوی مرو. ایشان گفتند: خداوند را از ایشان نباید پرسید، برأی و تدبیر خویش کار باید کرد. و این خبر بوزیر رسانیدند بوسهل زوزنی را گفت آه چون تدبیر برخدم افتاد تاچه باید کرد. و از آن خدم یکی اقبال زرین دست بود و دعوی زیرکی کردی و نگویم که در بارهٔ خویش مردی زیرك و گربز و بسیاردان نبود اما در چنین کارهای بزرگ او را دیدار چون افتادی [1]، بوسهل گفت اگر [چه] چنین است خواجه صلاح نگاه دارد و بجمله سپر نیفکند و باز می‌گوید، گفت همین اندیشیده ام، وسوی خیمهٔ خویش بازگشت و کس فرستاد و آلتونتاش را بخواند بیامد وخالی کرد وزیر [و] گفت ترا بدان خواندهام ازجملهٔ همه مقدمان لشکر که مردی دو تا نیستی وصلاح کار راست و درست باز نمایی و من وسپاه سالار و حاجب بزرگ با خداوند سلطان درماندیم که هرچه گوییم و نصیحت راست کنیم نمی‌شنود و ما را متهم میدارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاد که سوی مرو میرود و ما را ناصواب می نماید که یك سوارگان را همه در مضرت گرسنگی و بی‌ستوری بینم و غلامان سرایی قومی بر اشترند وحاجب بکتغدی فریاد میکند که این غلامان کار نخواهند کرد که میگویند ایشان را چه افتاده است که گرسنه باید بود که بسیار طلب کردند گندم و جو را وحاصل نشد و با هیچ پادشاه برین جمله نرفتند و پیداست که طاقت چند دارند و هندوان باقی پیاده اند و گرسنه چه گویی که کار را روی [2] چیست؟ گفت زندگانی خواجهٔ بزرگ

(١) تا اینجاست افتادگی نسخه فا و مج (٢) مج: چکویی کار و رای چیست

دراز باد من ترکی‌ام یك لخت ومن [1] راست گویم بی‌محابا، این لشکر را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را بدست خواهند داد که بینوا و گرسنه‌اند و بترسیم که اگر دشمن پیدا آید خللی افتد که آنرا در نتوان یافت. وزیر گفت تو این با خداوند بتوانی گفت؟ گفت چرا نتوانم گفت، من نقیب خیلتاشان امیر محمود بودم وبری ماند مرا با این خداوند وآنجا حاجبی بزرگ یافتم و بسیار نعمت وجاه ارزانی داشت و امروز بدرجهٔ سالارانم چرا بازگیرم چنین نصیحت؟ وزیر گفت پس از نماز خلوتی خواه و این بازگوی، اگر بشنود بزرگ منتی باشد ترا برین [2] دولت و برمابندگان تا دانسته باشی، و اگر نشنود تو ازگردن خویش بیرون کرده باشی وحق نعمت خداوند را گزارده. گفت چنین کنم و بازگشت. و وزیر مرا که بوالفضلم بخواند وسوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این باز پسین حیلت است تاچه رود، و اگر ترك سخت ساده دل و راست نبودی تن درین ندادی. من بازگشتم وبابوسهل بگفتم گفت آنچه برین‌مرد ناصح بودبکرد تانگریم چه رود. و وزیر معتمدان خویش بفرستاد نزد سپاه سالار و حاجب بزرگ بکتغدی و باز نمود که چنین چاره ساخته شد همه قوم او را برین شکر کردند. ومیان دو نماز همگان بدرگاه آمدند که با کس دل نبود وامیر درخرگاه بود آلتونتاش [3] راحث کردند تانزدیك خدم رفت وبارخواست و گفت حدیثی فریضه و مهم دارد بار یافت و در رفت و سخن تمام یك لخت وار ترکانه بگفت امیر گفت ترا فرا کرده اند تاچنین سخن میگویی بسادگی و اگرنه ترا چه یارای این باشد بازگرد که عفو کردیم ترا از آنکه مردی راست و نادانی و نگر تا چنین دلیری نیز نکنی. آلتونتاش بازگشت وپوشیده آنچه رفته بود [3] با این بزرگان بگفت گفتند آنچه برتو بود کردی و این حدیث را پوشیده دار، و وزیر بازگشت. و بوسهل را دل برین مهم بسته بود مرا نزدیك وزیر فرستاد تا باز پرسم برفتم و گفتم که میگوید چه رفت؟ گفت بگوی بوسهل را که آلتونتاش را جواب چنین بود و اینجا کاری خواهد افتاد و قضاء آمده را باز نتوان گردانید که راست مسئله عمرولیث است که وزیرش او را گفت که ازنشابور ببلخ رو

(۱) شاید: وی (۲) دراصل: بدین. (۳-۳) عبارت میان دوراده دریب نیست‌همین‌قدر باختصار دارد که: آلتونتاش گفته بود و نپذیرفته بود.

ومایه دار باش ولشکر می فرست که [1] هرچه شکنند وشکسته شود تا تو بجایی توان دریافت و اگر تو بروی و شکسته شوی بیش پای قرار نگیرد برزمین ، گفت [2] « ای خواجه رای درست و راست این است که تو دیده یی وبگفتی و [برآن] کار میباید کرد اما درین چیزی است که راست بدان ماند که قضاء آمده رسن در گردن کرده استوار و می کشد » و عاقبت آن بود که خوانده یی ، ازآن این خداوند همین طرز است سود نخواهد داشت ما دل برهمه بلاها نهادیم تو نیز بنه باشد که به از آن باشد که می اندیشیم . باز گشتم و بگفتم و بوسهل از کار بشد که سخت بددل مردی بود . و امیر روزه داشت نماز دیگر بار نداد و پیغام آمد که باز گردید وکار بسازید ما فردا سوی مرو خواهیم رفت . وقوم نومید بازگشتند وکارها راست کردند .

و دیگر روز الجمعه‌الثانی من شهر رمضان کوس بزدند وامیر برنشست و راه مرو گرفت اما متحیر وشکسته دل میرفتند راست بدان مانست که گفتی باز پسشان می کشند ، گرمایی سخت و تنگی نفقه وعلف نایافت وستوران لاغر و مردم روزه بدهن ، در راه امیر برچندتن بگذشت که اسبان می کشیدند ومی گریستند دلش بپیچید وگفت : سخت تباه شده است حال این لشکر » وهزارگان درم بفرمود ایشان را و همگان امید گرفتند که مگر باز گردد و قضا غالب تر بود که نماز دیگر خود آن حدیث فرا افکند پس گفت این همه رنج وسختی تا مرو است . و دیگر روز از آنجا برداشت . وطرفه آن آمد که آب هم نبود درین راه وکس یاد نداشت تنگی آب برآن لون که بجویهای بزرگ میرسیدیم هم خشک بود وحال بدانجا رسید سوم روز از حرکت سرخس که حاجت آمد که چاهها بایست کند از بهر آب را و بسیار بکندند هم آب شیرین برآمد وهم تلخ . و آتش درآن نیستانها زدند وباد بوزید [3] ودود آنرا بربود وبرخرپشتهای مردم زد وسیاه کرد واین چنین چیزها درین سفر کم نبود .

روز چهارشنبه هفتم ماه رمضان چون برداشتیم چاشتگاه سواری هزار ترکمانان پیدا آمدند وگفتند ینالیانند وسواری پانصد گریختگان ما گفتند سالارشان پورتگین بود و

(۱) یب : که اگرشکسته شود توبجایی (۲) یعنی‌عمرولیث گفت . (۳) مو : وبادبود دود آنرا الخ

از چهار جانب درآمدند و جنگ سخت شدو بسیار اشتر بردند ونیك کوشش کردندومردم ماپذیره رفتند وایشان را بمالیدند تادورتر شدند وهمچنین آویزان آویزان آمدند باماتابمنزل، وامیر لختی بیدار شداین روز چون چیرگی خصمان بدید وهمگان را مقرر گشت که پشیمان شده است ونماز دیگر چون بار داد وزیر وسپاه سالار [1] و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث فرا افکند و می گفت که ازین گونه خواهد بود که کم از دوهزار سوار خویشتن را بنمایند واشتر بربایند وبی حشمتی کنند ولشکر بدین بزرگی که تعبیه میرود سزای ایشان بفکنند [2] سپاه سالار و حاجب بزرگ گفتند زندگانی خداوند دراز باد خصمان امروز مغافصه آمدند وفردا اگرآیند کوشش ازلونی دیگر بینند، این بگفتند وبرخاستند امیر ایشان رابازخواند و باوزیر وبوسهل زوزنی خالی کردو بسیار سخن گفته گشت تا نزدیك شام پس بپرا گندند و بوسهل مرا بخواند وخالی کرد و گفت خنك بونصر مشکان که در عز کرانه شد و این روز نمی بیند واین قال وقیل نمی شنود، چندانکه بگفتند این پادشاه راسودنداشت امروز بیك چاشنی اندك که یافت بیدار شد وپشیمان گشت [3] و چه سود خواهد داشت پشیمانی در میان دام واعیان و مقدمان درین خلوت نماز دیگر حال پوست باز کرده باز نمودند و گفتند یکسوارگان کاهلی میکنند که رنجها کشیده اند و نومیدانند [4] گرسنه و برسالاران ومقدمان بیش از آن نباشد که جانها در رضای خداوند بدهند اما پیداست که عدد ایشان بچند کشد و بی یکسوارگان کار راست نشود و پوشیده مانده است که درمان [5] این کار چیست ، و هر چند امیر بیش میگفت سخن ایشان همین بودتا امیر تنگدل شد و گفت تدبیر این چیست گفتند خداوند بهتر تواند دانست وزیر گفت بهیچ حال باز نتوان گشت چون بسرکار رسیدیم که هزیمت باشد، وآویزشی نبوده است ومالشی نرسیده است خصمان را که فراخور وقت و حال سخن توان گفت ، بنده را صواب آن مینماید که جنك را در قائمه افکنده شود که مسافت نزدیك است که چون بمرو رسیدیم شهر و غلات

---

(۱) مو : سپاه سالاران ، مج : سالاران (۲) یب : نفکنند . شاید : ندهند .
(۳) جزیب: شده (٤) موفا : نومیداند . کلمه گرسنه منحصر به یب است (٥) مو : در میان

بدست ما افتد و خصمان بپره های[1] بیابان افتند این کار راست آید ، این دو منزل که مانده است نیك احتیاط باید کرد. همگان این رای را بپسندیدند و برین برخاستند که آنچه واجب است ازهر خللی بجای آرند تا زائل شود[2] وخواجهٔ بزرگ این مصلحت نیکو دید اما ما را[3] رعبی بزرگ در دل است که ازین لشکر ما نباید که ما را خللی افتد نعوذ بالله که حاجب بکتغدی امیر را سر بسته گفت که غلامان امروز می گفتند که ما براشتر پیداست که چند توانیم بود ما فردا اگر جنگ باشد اسبان تازیکان بستانیم که براشتر جنگ نتوان کرد و امیرجواب نداد ولیکن نیك ازجای بشد . ما درین حدیث بودیم که پیکی دررسید وملطفهای منهیان آورد که چون خبر رسید از سلطان که ازسرخس برفت رعبی وفزعی بزرگ برین قوم افتاد و طغرل اعیان را گرد کرد و بسیار سخن رفت از هر لونی آخر گفتند طغرل را که مهترما تویی برهرچه تو صواب دیدی ما کار کنیم طغرل گفت ما را صواب آن مینماید که بنه پیش کنیم و سوی دهستان رویم و گرگان و آن نواحی بگیریم که تازیکان سبك مایه و بی آلت اند و اگر آنجا نتوانیم بود بری برویم که ری و جبال و سپاهان ماراست و بهیچ حال پادشاه بدم ما نیاید چون ما از ولایت او برفتیم که این پادشاهی بزرگ است ولشکر و آلت وعدت و ولایت بسیار دارد وسامان جنگ ما بدانست واز دم ما بازنخواهد گشت و ما میدانیم که درین زمستان چند رنج کشیدیم [4] زبونی را گیریم هنوز از چنین محتشمی بهتر[4]. همگان گفتند این پسندیده تر رای باشد و برین کار باید کرد. داود هیچ سخن نگفت و وی را گفتند که تو چه گویی گفت آنچه شما گفتید و قرار دادید چیزی نیست ، بابتدا چنین نبایست کرد و دست بکمر چنین پادشاهی[5] نبایست زد امروز که زدیم و از ما بیازرد وجنگها رفت وچند ولایت او خراب کردیم تا جان بباید زد که اگر او را زدیم بر همه جهان دست یابیم و اگر او ما را زد[6] ازین فرار در نمانیم که پیداست بدم ما چند آیند اگر زده شویم [6] اما بنه از ما سخت دور باید هر کجا باشیم که سوار مجرد

---

(۱) برّهٔ بیابان بقول فرهنگ جهانگیری بمعنی دامن بیابان است . (۲) احتمال افتادگی میرود ازین قبیل : و جایی بنشستند و گفتند الخ . (۳) مج : اما باز . (۴-۴) مابین دو راده در یب : و هنوز هم در رنجیم زبونی بهتر از چنین محتشمی . (۵) مو : چنین مرد .
(۶-۶) مابین دو راده در یب : شویم و باز آئیم . مو : ازینجا فرار در نمانیم الخ .

فارغ دل باشد، وبدانید که اگر دستی نازده برویم اندیشد این پادشاه که ما بترسیدیم وبگریختیم و دم ما گیرد و بنامه همه ولایتداران را بر ما آغالیدن[1] گیرد و ناچار دوست برما دشمن شود و این قحط که برما بوده است وامروز نیز هست ایشان را همچنین بوده است وهنوز هست چنانکه از اخبار درست ما را معلوم گشت و ما باری امروز دیری است تا برسر علفیم و اسبان و مردم ما بیاسودند و ایشان از بیابانها می برآیند این عجز است نباید ترسید[2]. بیغو و طغرل و ینالیان وهمه مقدمان گفتند این رای درست تر است، و بنه گسیل کردند با سواری دوهزار کودك تر و بد اسب تر و دیگر لشکر را عرض کردند شانزده هزار سوار بود و ازین جمله مقدمه خواهند فرستاد با ینالیان و پورتگین، نیك احتیاط باید کرد که حال این است بحقیقت که باز نموده آمد. بوسهل در وقت برنشست و بدرگاه رفت و من با وی رفتم و آن ملطفها امیر بخواند و لختی ساکن تر شد بوسهل را گفت شوریده کاری در پیش داریم و صواب ما رفتن بهرات بود و با آن قوم صلحی نهادن اکنون این گذشت تا ایزد عزذکره چه تقدیر کرده است که بزرگ آفتی[3] باشد شانزده هزار سوار نیك با قومی کاهل و بد دل که ما داریم. بوسهل گفت جز خیر نباشد جهد باید کرد تا بمرو رسیم که آنجا این کارها یا بجنگ یا بصلح در توان یافت، گفت چنین است. وکسان رفتند ووزیر و سپاه سالار[4] و حاجب بزرگ و اعیان را بخواندند و این ملطفها بر ایشان خوانده آمد قوی دل شدند و گفتند خصمان نیك بترسیده اند وزیر گفت این شغل داود مینماید (؟) و مسئله آن است که نماز دیگر رفت جهد در آن باید کرد که خویشتن را بمرو افکنیم و خللی نیفتد که آنجا این کار را وجهی توان نهاد چون حال خصمان این است که منهیان نبشته اند. همه گفتند چنین است و باز گشتند و همه شب کار جنگ می ساختند، سالاران یکسوارگان را نصیحتها کردند و امید ها دادند وامیر ارتگین حاجب را که خلیفهٔ بکتغدی بود بخواند با سرهنگان سرایها و غلامان گردن کش تر [و] آنچه گفتنی بود گفت

---

(١) مو : اغلانیدن ، یب : براعلانیدن . درفرهنگها آغالیدن هست بمعنی تحریک کردن وشوراندن (رك ، جهانگیری) و بر آغالیدن در شعر منوچهری : چون بر آغالی انگور شود خشك زبیب .
(٢) فامو : مراو را نباید ترسید . (٣) موفا : بزرگ وفات لشکری ، مج : بزرگ لشکری .
(٤) جزیب : سپاه سالاران .

تانیك هشیار باشند و این هم از اتفاقهای بد بود که بکتغدی را نخواند و بیازرد که بکتغدی بمثل چون امیر غلامان بود و هرچه وی گفتی آن کردندی، و هرچه میرفت ناپسندیده بود که قضا کار خویش بخواست کرد، اذا اراد الله شیئاً هیا اسبابه.

دیگر روز پنجشنبه هشتم ماه رمضان امیر برنشست باتعبیهٔ تمام و براند وچندان بود که یك فرسنگ براندیم که خصمان پیدا آمدند سخت انبوه از چپ و راست از کرانها وجنگ پیوستند وکار سخت شد که چون ایشان شوخی کردند از هرجانبی ازین جانب دفعی همی بود ازتاب شده[1] وجنگی میرفت ناچار وخصمان چیره ترشدند وهمچنان آویزان آویزان میرفتیم وچند بار دیدم که غلامان سلطانی بگریختگان در میآمدند و باغلامان سلطانی که براشتران سوار می بودند همبر[2] می‌گشتند وسخن میگفتند و حاجب بکتغدی در مهد پیل بود و میُراند باغلامان خویش که جز برپیل نتوانست بود وچشم و دست و پای خلل کرده هرچه از وی میپرسیدند از حدیث غلامان این روز که تدبیر چیست یا فوجی غلام فلان جای باید فرستاد جواب میداد که ارتگین داند و سلطان مثال او را و سرهنگان را داده است ومن چیزی نبینم و از کار بشده‌ام از من چه خواهید، وغلامان کار سست میکردند. حال غلامان این بود و یکسوارگان نظاره میکردند و خصم هر ساعت چیره تر و مردم ما کاهل تر و اعیان و مقدمان نیك میکوشیدند با امیر و امیر رضی الله عنه حمله ها بنیرو[3] میکرد ومقرر گشت چون آفتاب که وی را بدست بخواهند داد و عجب بود که این روز خلل نیفتاد که هیچ چیز نمانده بود وخصمان بسیار اشتر وقماش بردند و تا وقت نماز جنگ بود تا منزل بریده[4] آمد چنانکه از آنجا که برآمدیم[5] تا کنار آب سه فرسنگ بود برکرانهٔ آب فرود آمدیم بی ترتیب چون دل شدگان وهمه مردم نومید شده و مقرر گشت که خللی بزرگ خواهد افتاد و آغازیدند پنهان جمازگان راست کردن و ستوران قوی جنیبت کردن و از کالا و نقد اندیشه کردن و راست چنانکه قیامت خواهد افتاد یکدیگر را

---

(۱) از تاب باز شده یعنی سست و وارفته، شبیه به نخی که تابش واشده باشد، مقابل آن در تاب رفتن است بمعنی پیچیدن و بیچ خوردن، (۲) فا: همسیر، یب: همسر. (۳) جر یب: بنیزه (۴) مج: سربدید آمد (؟) (۵) یب: براندیم.

پدرود کردند[1] و امیر سخت نومید شده بود و از تجلد چه چاره بودی میکرد تا نماز دیگر بار داد و اعیان را بخواند و خالی کرد و سخن بسیار رفت و گفتند تا مرو دو منزل مانده است همین[2] که امروز رفت احتیاط باید کرد که چون بمرو رسیدیم همه مراد حاصل شود و یکسوارگان امروز هیچ کار نکردند و هندوان هیچ کار نمی کنند ونیز دیگر لشکر را بد دل می کنند هر کجا ده ترکمان بر پانصد از ایشان حمله میافکنند بگریزند ندانیم تا ایشان را باری چه شد که گریختندی[3] و جنگ خوارزم ایشان کردند و غلامان سرایی باید که جهد کنند که ایشان قلب اند امروز هیچ کار نکردند. امیر بکتغدی را گفت سبب چیست که غلامان نیرو نمی کنند گفت بیشتر اسب ندارند و آنکه دارند سست است از بی جوی و با این همه امروز تقصیر نکردند و بنده ایشان را گوش بر کشد تا آنچه فردا ممکن است از جد بجای آرند؛ سخنی چند چنین نگارین برفت و باز گشتند امیر با بوسهل زوزنی و با وزیر خالی کرد و گفت این کار ازحد میگذرد وچه[4] تدبیر است؟ وزیر گفت نمی بایست آمد و میگفتند و بنده فریاد میکرد و بوسهل گواه من است اکنون بهیچ حال روی بازگشتن نیست و بمرو نزدیك آمدیم و بکتغدی را باید خواند واز آنکه بوالحسن عبدالجلیل با وی مناظرهٔ درشت کرد بهرات[5] چنانکه وی بگریست و آنرا هم تدارك نبود و سه دیگر حدیث ارتگین بکتغدی از بودن او دیوانه شده است و ترك بزرگ است هرچند ازکار بشده است اگر غلامان را بمثل بگوید باید مرد بمیرند وچون دل وی قوی گشت غلامان کار کنند ونباشد خصمان را بس خطری و سالار هندوان را نیز گوش بباید کشید. کس برفت بکتغدی را تنها بخواند و بیامد امیر او را بسیار بنواخت و گفت تو ما را بجای عمی و آنچه بغزنین با کسان تو رفت بنامه راست نیامدی و بحاضری ما راست آید چون آنجا رسیم بینی که چه فرموده آید و بوالحسن عبدالجلیل را آن خطر نباید نهاد که از وی شکایتی باید کرد که سزای خویش

---

(۱) شاید: کردن (۲) شاید: چنین یا همچنین (۳) تصور میکنم این کلمه « کرخت اندی » باشد یعنی کرخت هستند، کرخت بمعنی بی حس و بی حرکت که کرخ هم میگویند (بفتح اول و دوم) سنائی گوید: سرچاهی چنین مباش کرخ زانکه چاهی است بردر دوزخ کرخت هم در فرهنگها هست وهم در محاوره. (٤) یب: و این را چه تدبیر است (٥) مو افزوده: بحدیث ایشان (؟) وشاید: بحدیث کسان او. در خود متن درچند سطر بعد باین مطلب اشارهیی هست.

دید و بیند و ارتگین را حاجب خود خواست و پسندید تا پیش‌کار او باشد اگر ناشایسته است دور کرده آید بکنغدی زمین بوسه داد و گفت بنده را چرا این محل باید نهاد تا با وی سخن برین جمله باید گفت، از خداوند تا این غایت همه نواخت بوده است و کوتوال امیر غزنین است آنجا جز خویشتن را نتواند دید خداوند آنچه بایست فرمود در آن تعدی که او کرد[1] و بنده نیز زبون نیست که بدولت[2] خداوند انصاف خویش ازوی تواند ستد[3] و بوالحسن دبیر کیست اگر حرمت مجلس خداوند نبودی سزای خویش دیدی و بنده را ننگ آید که از وی گله کند و ارتگین سخت بخرد و بکار آمده است و جز وی نشاید که باشد و کار نا کردن غلامان از بی اسبی است اگر بیند خداوند اسبی دویست تازی وخیاره از اسبان قوی بدهد تا کار نیك برود. امیر گفت سخت صواب آمد هم امشب میباید داد، وهندوان را نیز بخواندند و گوش برکشیدند و مقدمانشان گفتند که ما را شرم آمد از خداوند که بگوییم مردم ما گرسنه است و اسبان سست که چهار روز[4] است تا کسی آرد و جو نیافته است از ما و هرچند چنین است تا جان بزنیم وهیچ تقصیر نکنیم و امشب آنچه باید گفت با همگان بگوییم، و باز گشتند. و لختی از شب گذشته بوسهل مرا بخواند و سخت متحیر وغمناك بود و این حالها همه بازگفت با من وغلامان را بخواند وگفت چیزی که نقد است وجامهٔ خفتن برجمازگان باید امشب که راست کنید، کاری نیفتاده است اما احتیاط زیان ندارد، وهمه پیش خویش راست کرد بر[5] جمازگان وچون از آن فارغ شد مرا گفت سخت می ترسم ازین حال گفتم انشاء الله که خیر وخوبی باشد، ومن نیز بخیمهٔ خویش بازآمدم وهمچنین احتیاطی بکردم. وامیر رضی‌الله عنه بیشتری ازشب بیدار بود [و] کارمیساخت و غلامان را اسب میداد ودرمعنی خزانه و هر بابی احتیاط میفرمود وسالاران ومقدمان همه برین صفت بودند.

و نماز بامداد بکردند و کوس فرو کوفتند و براندند ومن گرد برگرد امیر پنجاه و شصت جمازهٔ جنیبتی میدیدم و غلامی سیصد در سلاح غرق و دوازده پیل با برگستوان

(۱) یب افزوده: خواهد فرمود: (۲) جزمج: بدوران (۳) جزمج: نتواند ستد، نتواند گرفت. (۴) مج: چهارماه (۵) در اصل: بجمازه، وجازه

و عدتی سخت قوی بود . و این روز نیم فرسنگی براندیم غریو از خصمان برآمد وازچهار جانب بسیار مردم نیرو کردند ودست بجنگ بردند جنگی سخت و هیچ جای علامت طغرل و بیغو و داود پیدا نبود که گفتند برساقه اند همه مردم خیاره و جنگی پیش کرده وخود در قفای ایشان مستعد تا اگر چیزی بود بروند براثر بنه[1] و از سختی سخت که این روز بود راه نمی توانست برید مردم ما و نیك میکوشیدند و آویزان آویزان چاشتگاه فراخ بحصار دندانقان رسیدیم امیر آنجا بر بالایی بایستاد و آب خواست و دیگران هم بایستادند و خصمان راست شدند و بایستادند وغمی بودند و مردم بسیار بدیوار حصار آمده بودند و کوز های آب از دیوار فرود میدادند و مردمان می استدند و میخوردند که سخت تشنه و غمی بودند و جویهای بزرگ همه خشك و یك قطره آب نبود امیر گفت : پرسید ازحوض آب چهار پایان[2]، گفتند درحصار پنج چاه است و لشکر را آب دهند و نیز بیرون از حصار چهار چاه است که خصمان مردار آنجا انداخته اند و سر استوار کرده و در یك ساعت ما این راست کنیم و از اینجا تا آن حوض آب که خداوند را گفته اند پنج فرسنگ است و هیچ جای آب نیابد ، و گفتند امیر را اینجا فرود باید آمد که امروز کاری سره رفت و دست ما را بود ، گفت « این چه حدیث است لشکری بزرگ را هفت و هشت چاه آب چون دهد یکبارگی بسرحوض رویم » و چون فرود آمدیمی ؟ که بایست حادثه یی بدین بزرگی بیفتد ، رفتن بود وافتادن خلل که چون امیر براند از آنجا نظام بگسست که غلامان سرایی ازاشتر بزیر آمدند و اسبان ستدن گرفتند از تازیکان ازهرکس که ضعیف تر بودند ببهانهٔ آنکه جنگ خواهیم کرد و بسیار اسب بستدند وچون سوارشدند با آنکه بشب اسبان تازی وختلیستده بودند یارشدند[3] و بیك دفعت سیصد وهفتاد غلام با علامتهای شیربگشتند و بترکمانان پیوستند و آن غلامان که از ما گریخته بودند بروزگار پورتگین بیامدند و یکدیگر را گرفتند و آواز دادند که یار یار و حمله کردند بنیرو و کس کس را نه ایستاد

(۱) دریب از کلمه « مستعد » تا اینجا افتاده است . مو : باسر بنه (۲) مج : پرسیدند از آب گفتند الخ ودرفا تمام عبارت « حوض آب چهار پایان » افتاده است (۳) مج : باز شدند ، مو . باز شدند .

و نظام بگسست از همه جوانب و مردم ما همه روی بهزیمت نهادند امیر ماند با خواجه عبدالرزاق احمد حسن و بوسهل و بونصر[1] و بوالحسن وغلامان ایشان، ومن و بوالحسن دلشاد نیز بنادر آنجا افتاده بودیم قیامت بدیدیم درین جهان و بکتغدی و غلامان در پرهٔ بیابان میراندند بر اشتر و هندوان بهزیمت بر جانب دیگر وکرد و عرب را کس نمیدید و خیلتاشان بر جانب دیگر افتاده و نظام میمنه و میسره تباه شده و هر کسی میگفت نفسی نفسی و خصمان در بنه افتاده و میبردند و حمله ها بنیرو میاوردند و امیر ایستاده پس حمله بدو آوردند و وی حمله بنیرو کرد وحربهٔ زهر آگین داشت وهرکس را زد نه اسب ماند و نه مرد و چند بار مبارزان خصمان نزدیك امیر رسیدند آواز دادندی و یك یك دستبرد بدیدندی و بازگشتندی و اگر این پادشاه را آن روز هزار سوارنیك یکدست یاری دادندی آن کار را فروگرفتی ولیکن ندادند. وامیر مودود را دیدم رضی‌الله عنه خود روی بقربوس زین نهاده و شمشیر کشیده بدست و اسب می تاخت و آواز میداد لشکر را که ای نا جوانمردان سواری چند سوی من آیید البته یك سوار پاسخ نداد تا نومید نزدیك پدر باز آمد، و غلامان تازیکان با امیر نیك بایستادند و جنگ سخت کردند از حد گذشته وخاصه[2] حاجبی از آن خواجه عبدالرزاق غلامی دراز بالا با دیدار مردی ترکمان درآمد اورا نیزه برگلوزد و بیفکند و دیگران درآمدند و اسب وسلاح بستدند وغلام جان بدادو ودیگران رادل بشکست وترکمانان وغلامان قوی درآمدند ونزدیك بود که خللی بزرگ افتد عبدالرزاق و بوالنصر ودیگران گفتند زندگانی خداوند دراز باد بیش ایستادن راروی نیست بباید راند حاجب جامه دار نیز بترکی گفت خداوند اکنون بدست دشمن افتد اگرفته نیاید - واین حاجب را از غم[3] زهره بترقید چون بمرو رود رسیدند - امیر بتعجیل براند و راه حوض گرفت[4] و جویی پیش آمد خشك هر که برآن جانب جوی بود بدست افتاد وهر که برین سو از بلا رهایی بدید ومرا که بوالفضلم خادمی خاص باده غلام بحیله ها

---

(١) کلمه بونصر را یب ندارد و شاید «بوالنصر» باشد، حاجب مسعود که نامش زیاد درین کتاب آمده‌است . (٢) یب کلمه «خاصه» را ندارد (٣) یب : از جبن ، مو : ازین . شاید : از بیم (٤) مج : براند پس بفرمودکه‌راه حوض کیرید آن راه گرفته الخ . موفا قریب بآن

از جوی بگذرانیدند وخود بتاختند وبرفتند و من تنهاماندم تاختم با دیگران[1] تا بلب حوض رسیدم یافتم امیر را آنجا فرود آمده و اعیان و مقدمان روی بدانجا نهاده و دیگران همی آمدند و مرا گمان افتاد که مگر اینجا ثبات خواهد کرد و لشکر را ضبط کرد و خود کار ازین بگذشته بود کار رفتن میساختند و علامتها فرو میگشادند و آنرا میماندند تا کسانی از اعیان که رسیدنی است در رسندوتا نماز پیشین روزگار گرفت وافواج ترکمانان پیدا آمدند که اندیشیدند[2] که مگر آنجا مقام بدان کرده است تا معاودتی کنند امیر رضی‌الله عنه برنشست با برادر[3] و فرزند وجملهٔ اعیان ومذکوران و منظوران وگرم براند چنانکه بسیار کس بماند در راه ووراه حصار[4] گرفت و دومرد غرجستانی بدرقه گرفت و ترکمانان براثر میآمدند و فوجی نمایشی میکردند ودیگران درغارت بنه‌ها مشغول وآفتاب زردرا امیر بآب روان رسید حوضی سخت بزرگ و من آنجا نماز شام رسیدم و امیر را جمازگان بسته بودند و بجمازه خواست رفت که شانزده‌اسب درین یك منزل درزیروی بمانده‌بود وترکچهٔ حاجب بدم میآمد واسبان مانده را که قیمتی بودند بر میکرد. من چون در رسیدم جوقی مردم را دیدم آنجا رفتم وزیر بود وعارض بوالفتح رازی وبوسهل اسمعیل وجمازه میساختند چون ایشان مرا دیدند گفتند[5] هان چون رستی باز نمودم زاریهای خویش ووماندگی گفتند که بیاتا برویم گفتم بسی مانده ام یکی فریادبرآورد که امیر رفت ایشان نیزبرفتند و من براثرایشان برفتم و من نیز امیر را ندیدم تا هفت روز که مقام درغرجستان کرد چنانکه بگویم جملة الحدیث[6] و تفصیل آن، بباید دانست که عمرها باید وروزگار هاتا کسی آن‌تواند دید، ودر راه میراندم تا شب دوماده پیل دیدم بی‌مهد خوش خوش میراندند پیلبان خاص آشنای من بودپرسیدم که چرا باز مانده اید گفت امیر بتعجیل رفت راهبری بر ما کرد و اینك میرویم گفتم

---

(۱) مج « تاختم بادیگران » راندارد. محتمل است کلمه دیگران زائد باشد. (۲) شاید: اندیشیده بودند (۳) یب حك کرده ونوشته: وزیر، ودرحاشیه میگوید: در بعضی نسخ بابرادرش دیده شده است که مقصود عبدالرشید باشد. (٤) ظاهراً کلمه‌یی افتاده است: برکرد، برکدیز. چندسطر بعدهم میآید.

(۵): گفتند که میرویم گفتم که بروید گفتند هان الخ، مج فا قریب بآن (٦) جزمج: جملهٔ این حدیث.

با امیر از اعیان و بزرگان کدام کس بود گفت برادرش بود امیر عبدالرشید و فرزند امیر مودود و عبدالرزاق احمد حسن و حاجب بوالنصر و بوسهل زوزنی و بوالحسن عبدالجلیل و سالار غازیان عبدالله قراتگین و بر اثر وی حاجب بزرگ و بسیار غلام سرایی پراگنده و بکتغدی با غلامان خویش بر اثر ایشان. من با این پیلان میراندم و مردم پراگنده میرسیدند و همه راه برزره و جوشن و سپر و ثقل برمیگذشتم که بیفکنده بودند، و سحرگاه پیلان تیز تر براندند و من جدا ماندم و فرود آمدم و از دور آتش لشکرگاه دیدم و چاشتگاه فراخ بحصار برکرد[1] رسیدم و ترکمانان بر اثر آنجا مانده بودند و بحیلتها آب برکرد را گذاره کردم امیر را یافتم سوی مرو رفته با قومی آشنا بماندم و بسیار بلاها و محنتها بروی ما رسید پیاده با تنی چند از یاران بقصبۀ غرجستان رسیدم روز آدینه شانزدهم ماه رمضان امیر چون اینجا رسیده بود مقام کرده [بود] دو روز تا کسانی که در رسیدنی اند در رسند، من نزدیک بوسهل زوزنی رفتم بشهر اورا یافتم کار راه میساخت مرا گرم پرسید و چند تن از آن من رسیده بودند همه پیاده و چیزی بخریدند و باوی بخوردیم و بلشکرگاه آمدیم و در همه لشکرگاه سه خرپشته دیدم یکی سلطان را و دیگر امیر مودود را و سه دیگر احمد عبدالصمد را و دیگران سایه‌بانها داشتند از کرباس و ما خود لت انبان[2] بودیم، نماز دیگر برداشتیم تنی هفتاد و راه غور گرفتیم و امیر نیز بر اثر ما نیم شب برداشت بامداد را منزلی رفته بودیم بوالحسن دلشاد را آنجا یافتم سوار شده، و من نیز اسپی بدست آوردم و به نسیه بخریدم و با یاران بهم افتادیم و مسعود لیث مرا گفت که سلطان از تو چند بار پرسید که بوالفضل چون افتاده باشد و اندوه تو میخورد و نماز دیگر من پیش رفتم با موزۀ تنگ ساق و قبای کهن و زمین بوسه دادم بخندید و گفت چون افتادی و پاکیزه ساختی داری گفتم بدولت خداوند جان بیرون آوردم و از دادۀ خداوند دیگر هست. و از آنجا برداشتیم و بغور آمدیم و برمنزلی فرو آمدیم گروهی

---

(۱) سه نسخه «حصار کرد» نوشته اند ولی در کلمه «آب برکرد» که بعد میآید همه متفق اند و بهر حال احتمال غلط میرود زیرا این کلمه در کتابهای جغرافی نیست، در حدود العالم (ص ۸۵) برکدر و در جغرافیای بارتلد برکدیز و در یاقوت برونجرد قابل تطبیق بر اینجاست. (۲) مج: وماجزو اینان بودیم. یب: وماخودنه درحساب اینان بودیم.

دیگر میرسیدند و اخبار تازه‌تر میاوردند اینجا آشنایی را دیدم سکزی مردی جلد هر چیزی[1] میپرسیدم گفت «آن روز که سلطان برفت و خصمان چنان چیره شدند و دست بغارت بردند بوالحسن کرجی[2] را دیدم در زیر درختی افتاده مجروح مینالید نزدیك وی شدم مرا بشناخت و بگریست گفتم این چه حال است گفت ترکمانان رسیدند و ساز وستور دیدند بانك برزدند که فرود آی آغاز فرود آمدن کردم و دیرتر از اسب جدا شدم بسبب پیری پنداشتند که سخت سری میکنم نیزه زدند بریشت و بشکم بیرون آوردند و اسب بستدند و بحیلت در زیر این درخت آمدم و بمرگ نزدیکم حالم این است تا هر که پرسد از آشنایان و دوستانم باز گوی، و آب خواست بسیار حیلت کردم تا لختی آب در کوزه نزدیك وی بردم بنوشید و از هوش بشد و باقی آب نزدیك وی بگذاشتم و برفتم تا حالش چون شده باشد و چنان دانم که شب را گذشته باشد و میان دو نماز علامتها دیدم که دررسید گفتند طغرل و بیغو و داود است و پسر کاکو که بابند برسر اشتری بود دیدم که وی را از اشتر فرود گرفتند و بندش بشکستند و براشتری نشاندند که از آن خواجه عبدالصمد گرفته بودند و نزدیك طغرل بردند و من برفتم و ندانم تا حالهای دیگر چون رفت» و من آنچه شنودم با امیر بگفتم.

و منزل بمنزل امیر بتعجیل میرفت سه پیك دررسید از منهیان ما که برخصمان بودند با ملطفها دریك وقت[3]، بوسهل زوزنی آنرا نزدیك امیر برد بمنزلی که فرود آمده بودیم و امیر بخواند و گفت این ملطفها را پوشیده دارند چنانکه کس برین واقف نگردد گفت چنین کنم و بیاورد و مرا داد و من بخواندم و مهر کردم و بدیوان بان سپردم نبشته بودند که سخت نوادر رفت این دفعت که با این قوم دل و هوش نبود و بنه را شانزده منزل برده بودند و گریز را ساخته و هر روز هرسواری که داشتندی بروی لشکر سلطان فرستادندی منتظر آنکه هم اکنون مردم ایشان را برگردانند[4] و برایشان زنند و بروند و خود حال چنین افتاد که غلامان سرایی چنان بیفرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش آمد و نادرتر آن بود که مولانا زاده ایست و علم نجوم داند و شاگردی منجم کرده است و بدین قوم افتاده و سخنی چند از آن وی راست آمده و فرو داشته است ایشان را بهرو و گفته که اگر ایشان

(١) جزمو: هرکدام. (٢) جزمو: کرخی (٣) ظرف متعلق است به «دررسید».
(٤) مو: ایشان را گرد آیند

امیرخراسان نکنند کردن اوببایدزد، روز آدینه که این حال افتاد او هر ساعتی میگفت که یك ساعت پای افشارید تا نمازپیشین، راست بدان وقت سواران آنجارسیدند ومراد حاصل شد[1] و لشکر سلطان برگشت هر سه مقدم از اسب بزیر آمدند وسجده کردند این مولا زاده را ودر وقت چند [2] هزار دینار بدادند وامید های بزرگ کردند وبراندند تا آنجا که این حال افتاده بود خیمهٔ بزدند و تخت بنهادند وطغرل برتخت بنشست وهمه اعیان بیامدند وبامیری خراسان بروی سلام کردند و فرامرز پسر کاکورا پیش آوردند وطغرل اورا بنواخت وگفت رنجها دیدی دل قوی دار که اصفهان وری بشما داده آید، وتا نماز شام غارتی آوردند وهمه می بخشیدند و منجم مالی یافت صامت وناطق و کاغذ ها و دویت خانهٔ سلطانی گرد کردند وبیشتر ضایع شده بود نسختی چند وکتابی چند یافتند وبدان شادمانگی نمودند ونامها نبشتند بخانان ترکستان و پسران علی تگین و عین الدوله و همه اعیان ترکستان بخبر فتح ونشانهای دویت خانها و علمهای [3] لشکر فرستادند بامبشران، و آن غلامان بیوفارا که آن ناجوانمردی کردند بسیار بنواختند و امیری ولایت و خرگاه [4] دادند وهر چیزی و ایشان خود توانگر شده اند که اندازه نیست که چه یافته اند ازغارت وکسی را زهره نیست که فرا ایشان سخنی گوید بلندتر که [5] میگویند که این ما کرده ایم، وفرمودند تا پیادگان هزیمتی را ازهر جنس که هستند سوی بیابان آموی راندند تا ببخارا و آن نواحی مردمان ایشان را ببینند و مقرر گردد که هزیمت حقیقت است و اندازه نیست آنرا که بدست این قوم افتاد از زر و سیم و جامه وستور، وسخن بر آن جمله می نهند که طغرل بنشابور رود باسواری هزار وبیغو بمرو نشیند باینالیان وداود بامعظم لشکر سوی بلخ رود تا بلخ وتخارستان گرفته آید، آنچه رفت تا این وقت باز نموده آمد وپس ازین تاریخ آنچه تازه گردد باز نماید وقاصدان باید که ا کنون پیوسته تر

---

(۱) شاید: مرادحاصل شده ولشکر سلطان برگشته (بصیغهٔ حال) (۲) یب مج: صد هزار

(۳) یب: علما. (٤) جزیب افزوده دارند: و از آن دربند (؟)

(۵) این «که» دربعضی نسخه‌ها برسم قدیم «کی» نوشته شده بوده است واین منشاء اشتباهی برای مؤیب شده عبارت را چنین تصحیح کرده اند: بلکه ترکی میگویند. اصلاح این غلط را ممنون نسخه مج هستیم که «بلکه» را «بلند» نوشته. پس از کلمه میگویند نسخه فا بقدر دو سه صفحه افتادگی دارد.

آیند و کار از لونی دیگر پیش گرفته آید که قاعدهٔ کارها آنچه بود بگشت تا این خدمت فرونماند.[١]

چون امیر نزدیک دیه بوالحسن خلف [٢] رسید مقدمان بخدمت آنجا [٣] آمدند و بسیار آلت راست کردند از خیمه و خرگاه و هر چیزی که ناچار میبایست و دو روز آنجا مقام افتاد تا مردمان نیز لختی چنانکه آمد کارها راست کردند و سخت نیکو خدمت کردند غوریان [و] نزلها بسیار دادند و امیر را تسکین پیدا آمد و آنجا عید کرد سخت بینوا عیدی و نماز دیگر بخدمت ایستاده بودم مرا گفت سوی خانان ترکستان چه باید نبشت درین باب گفتم خداوند چه فرماید گفت دو نسخت کرده اند بوالحسن عبدالجلیل و مسعود لیث بدین معنی دیده یی؟ گفتم ندیده ام و هردو آنچه نبشتند خیاره باشد بخندید و دوات داری را گفت این نسختها بیار بیاورد تأمل کردم الحق جانب خداوند سلطان نیک نگاه داشته بودند و ستایشها کرده و بمعماسخنی چند بگفته و عیب آن بود که نبشته بودند که ما روی سوی غزنین داشتیم کالا وستور وعدت بدندانقان نهاده[٤]، واین دو آزاده مرد همیشه با بوسهل میخندیدندی که دندان تیز کرده بودند صاحبدیوانی رسالت را و عثرت او می جستند و هرگاه از مضائق دبیری چیزی بیفتادی [٥] و امیر سخنی گفتی گفتندی بوسهل را باید گفت تا نسخت کند که دانستندی که او درین راه پیاده است و مرا ناچار مشت میبایستی زد و میزدمی، نسختها بخواندم و گفتم سخت نیکوست امیر رضی الله عنه گفت - و در دنیا او را یار نبود در دانستن دقایق - که به ازین میباید که این عذرهاست و خانان ترکستان از آن مردمانند که چنین حالها برایشان پوشیده نماند گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر احتیاجی خواهد بود با [٦] خانان عدتی و معونتی خواستن نامه از لونی دیگر باید، گفت ناچار خواهد بود که چون بغزنین رسم رسولی فرستاده آید با نامها و مشافهات اکنون برین [٧] حادثه که افتاد نامه باید نبشت از راه با رکابداری، گفتم پس سخنی راست باید تا عیب نکنند که تا نامهٔ ما برسد مبشران خصمان رفته باشند و نشانها و علامتها برده که ترکمانان را رسم این است،

---

(١) پایان نامهٔ منهیان. (٢) تصحیح قیاسی است نسخه ها بجای خلف «ظفر» نوشته اند در صورتیکه سابقاً در صفحه ١١٧ «خلف» داشتیم و نیز درچند صفحه بعد میگوید «بحصار بوالعباس بوالحسن خلف آمدیم» (٣) شاید: مقدمان انجا بخدمت آمدند. (٤) مو: وعدت پذیره اتفاق نیفتاد (٥) یب: اتفاق بیفتادی. (٦) ظ: از (٧) ظ: بدین.

امیرفرمود که همچنین است نسختی کن و بیار تا دیده آید، باز گشتم این شب نسخت کرده آمد و دیگر روز بدیگر منزل پیش از آن تا با چا کران رسیدم پیش بردم و دواتدار بستد واو بخواند و گفت راست همچنین میخواستم بخوان بخواندم برملاو استاد دیوان حاضر بود و جملهٔ ندیمان وبوالحسن عبدالجلیل و همگان نشسته وبوالفتح لیث ومن برپای چون برختم آمد امیر گفت چنین میخواستم و حاضران استحسان داشتند متابعةً لقول الملك هرچند تنی دو را ناخوش آمد [1] و من آن نسخت ناچار اینجا نبشتم چنانکه چند چیز دیگر درین تصنیف نبشته آمده است وهرچه خوانندگان گویند روا دارم مرا باشغل خویش کاراست، وحدیث بیاوردم پیش ازین تا دانسته آید.

ذکر نسخة الکتاب الی ارسلانخان

« بسم الله الرحمن الرحیم. اطال الله بقاء الخان الاجل الحمیم هذا کتاب منی الیه برباط کروان علی سبع مراحل من غزنة والله عز ذکره فی جمیع الاحوال محمود و الصلوة علی النبی المصطفی محمد وآله الطیبین و بعد بر خان پوشیده نگردد که ایزد عز ذکره را تقدیرهاست چون شمشیر برنده که روش وبرش آن نتوان دید وآنچه از آن پیداخواهدشد در نتوان یافت و ازین است که عجز آدمی بهروقتی ظاهر گردد که نتوان دانست درحال که از شب آبستن چه زاید و خردمند آنست که خویشتن را در قبضه تسلیم نهد وبرحول وقوت خویش وعدتی که دارد اعتماد نکند وکارش را باایزد عز ذکره باز گذارد وخیر وشرو نصرت و ظفر از وی داند که اگر یك لحظه از قبضهٔ توکل بیرون آید و کبر وبطر رابخویشتن راه دهد چیزی بیند بهیچ خاطری ناگذشته واوهام بدان نارسیده و عاجز مانده آید، و ما ایزد عزذکره را خواهیم برغبتی صادق ونیتی درست و اعتقادی پاکیزه کهما رادر هرحال فی السراء والضراء والشدة والرخاء معین ودستگیر باشد ویكساعت بلکه یك نفس مارابما نگذارد و برنعمتی که دهد وشدتی که پیش آید الهام ارزانی دارد تا بنده وار صبر و شکر پیش آریم و دست بتماسك وی زنیم تاهم نعمت زیادت گردد بشکر وهم ثواب [2] حاصل آید بصبرانه سبحانه خیر موفق ومعین.

---

(۱) مو: ناخوش آمدمعنی مفهوم آن نسخه ناچار بود ازاینجا نوشتم (کذا) (۲) درنسخه ها: صواب

« در قریب دوسال که رایت ما بخراسان بود از هرچه رفت وپیش میآمد وکام وناکام ونرم و درشت خان را آگاه کرده میآمد و رسم مشارکت و مساهمت در هر بابی نگاه داشته میآمد که مصافات بحقیقت میان دوستان آنست که هیچ چیز از اندك و بسیار پوشیده داشته نیاید. و آخرین نامه یی که فرمودیم با سواری چون نیم رسولی از طوس بود برپنج منزل از نشابور و باز نمودیم که آنجا قرارگرفته ایم بالشکرها که آنجا سرحدهاست بجوانب سرخس و باورد و نسا ومرو وهرات تا بنگریم [1] که حکم حال چه واجب کندو نوخاستگان چه کنند که باطراف بیابانها افتاده بودند. و پس از آنکه سوار رفت شش روز مقام بودرأی چنان اقتضا کردکه جانب سرخس کشیدیم چون آنجا رسیدیم غرهٔ رمضان بود یافتیم آن نواحی راخراب ازحرث ونسل چیزی نگاشته بدانجایگاه که یك‌ذره گیاه‌بدیناری بمثل نمی یافتند [و] نرخ خود بجایگاهی رسیده بود نه پیران میگفتند که درین صد سال که گذشت مانند آن یاد ندارند منی‌آرد بده‌درم شده ونایافت وجو وکاه بچشم کسی نمیدید تا بدین سبب رنجی بزرگ بریکسوارکان و همه لشکر رسید چنانکه درحشم خاص‌مابابسیار ستور وعدت که هست خللی بی اندازه ظاهر گشت توان دانست که از آن اولیا وحشم و خرد مردم برچه جمله باشد و حال بدان منزلت رسیدکه بهروقتی وبهر حال میان‌اصناف لشکر و سرائیان لجاج ومکاشفت میرفت بحدیث خورد و علف و ستور چنانکه این لجاج ازدرجهٔ سخن بگذشت و بدرجهٔ شمشیر رسید وثقات آن‌حال بازنمودند و بندگان که‌ایشان را این درجه نهاده ایم تا درمهمات رای زنند با ما وصلاح را بازنمایند بتعریض وتصریح سخن میگفتند که رأی درست آنست که سوی هرات کشیده آیدکه علف آنجا فراخ‌یافت بود که بهرجانبی ازولایت نزدیك است وواسطهٔ خراسان ، و صلاح آن بود که گفتند امامارا لجاجی وستیزه یی گرفته بود وازآن جهت که کاربا نوخاستگان پیچیده میماند خواستیم که سوی مرو رویم تا کار برگزارده آید ودیگر که تقدیر سائق بود که ناکام میبایست دیدآن نادره که‌افتاد. سوی مرو رفتیم ودلها گواهی میداد که خطای محض است ، راه نه‌چنان‌بود که میبایست از بی علفی و بی‌آبی وگرما وریگ بیابان ، و درسه چهار مرحله که بریده‌آمد

(۱) درنسخه ها : تابنگویم

داوریهای فاحش رفت میان همه اصناف لشکر در منازل برداشتن وعلف وستور وخوردنی ودیگر چیزها و آن داوریها اعیان حشم که مرتب بودند در قلب ودرمیمنه و میسره‌ودیگر مواضع تسکین میدادند وچنانکه بایست از آن بالا گرفته بود [1] فرو ننشست و هر روزی بلکه هرساعتی قوی تر میبود تا فلان روزکه نماز دیگر ازفلان‌منزل برداشتیم تافلان‌جای فرودآییم فوجی ازمخالفان براطراف ریگهای بیابان‌پیدا آمدند ودر پریدند [2] ونیك شوخی کردند و خواستندکه چیزی ربایند حشم ایشان‌را نیك بازمالیدندتا بمرادی نرسیدند وآن دست‌آویز تا نماز شام بداشت که لشکر بتعبیه و مقارعت و کوشش میبود اما جنگی قوی بپای نمیشد چنانکه بایست بسرسنان‌می نیامدند ومقاتله‌نمی بودکه‌اگرمردمان کاری بجدتر پیش‌میگرفتند مبارزان لشکر [3] بهرجانبی مخالفان می‌در رمیدند . و شب رافلان [4] جای فرودآمدیم خللی نا افتاده ونامداری‌کم ناشده‌و آنچه ببایست ساخته شداز دراجه [5] وطلیعه تا درشب‌و تاریکی نادره یی نیفتاد [6] و دیگر روز هم برین جمله رفت وبمرو نزدیك رسیدیم، روز سوم بالشکر ساخته تر و تعبیهٔ تمام علی الرسم‌فی مثلها حرکت کرده آمد ورهبران گفته بودندکه‌چون از قلعه دندانقان بگذشته شود بریك فرسنك که رفتندی آب روان است وحرکت کرده‌آمد وچون بحصار دندانقان‌رسیدیم وقت‌چاشتگاه فراخ چاهها‌که بردر حصاربود مخالفان بینباشته بودند و کور کرده تا ممکن نگردد آنجا فرود آمدن مردمان دندانقان از [7] حصار آواز دادند که در حصار پنج چاه است‌که لشکر را آب تمام‌دهد و اگر آنجا فرود آییم چاهها که‌بیرون حصار است نیز سر باز کنند وآب تمام باشد و خللی نیفتد و روز سخت گرم ایستاده بود صواب جز فرود آمدن نبوداما میبایست‌که تقدیر فرازآمده کار خویش بکند ازآنجابراندیم

(۱) شاید : آن آتش بالا گرفته ، یا : آن آتش که بالا گرفته‌بود . (۲) شاید ودرما پریدند
(۳) کلمهٔ «مبارزان لشکر» گویا بدل یاعطف‌بیان است ازکلمه «مردمان» . (٤) ذکر کلمه «فلان» وعدم تصریح برای آنست که مؤلف رونوشت نامه را برای نمونه نقل میکند نه‌اصل نامه را بدین جهت تصریح امکنه وتواریخ را زائد میداند این رسم را صاحب کتاب التوسل نیز دارد
(٥) آنچه در کتب لغت دیده شد دراجه یکی از آلات قلعه‌گیری است که دبابه هم مینامند چیزی مانند دیوار متحرکی که لشکریان درپناه آن بحصار حمله میکنند و معلوم نیست دراینجا مناسبتی داشته باشد . طلیعه نیز شاید «طلایه» بوده وتحریف شده (٦) شاید : نیفتد (۷) نسخه‌ها : در ، اندر

یك فرسنگی گرانترجویهای خشك وعفج[1] پیش آمدو راهبران متحیر گشتند که پنداشتند که آنجاآب است که بهیچ روزگار آن جویهارا کسی بی آب یادنداشت ، چون آب نبود مردم ترسیدند ونظام راست نهاده بگسست وازچهار جانب مخالفان نیرو کردند سخت قوی چنانکه حاجت آمد که ما بتن خویش ازقلب پیش کار رفتیم حملها بنیرو رفت ازجانب ما واندیشه چنان بود که کردوسهای [2] میمنه ومیسره برجای خویش است وخبر نبود که فوجی ازغلامان سرایی که براشتران بودند بزیر آمدند وستور هر کس که می یافتند میربودند تا برنشینند وپیش کار آیند لجاج آن ستور ستدن و یکدیگر را پیاده کردن بجایگاهی رسید که در یکدیگر افتادند و مراکز خویش خالی ماندند و خصمان آن فرصت را بغنیمت گرفتند و حالی صعب بیفتاد که از دریافت آن چه رای ما و چه رای نامداران عاجز ماندند و بخصمان ناچار آلتی و تجملی که بود میبایست گذاشت و برفت و مخالفان بدان مشغول گشتند و ما براندیم یك فرسنگی تابحوضی بزرگ آب ایستاده رسیدیم وجمله اولیا وحشم از برادران وفرزندان و نامداران و فرمانبرداران آنجا رسیدند در ضمان سلامت چنانکه هیچ نامداری را خللی نیفتاد و برما اشارت کردند که بباید رفت که این حال را در نتوان یافت ما را این رأی صواب آمد[3] براندیم و روز هشتم بقصبهٔ غرجستان آمدیم وآنجا دو روز مقام کردیم تا غلامان سرایی وجمله لشکر در رسیدند چنانکه هیچ مذکور واپس نماند و کسانی ماندند از پیادگان درگاه و خرده مردم که ایشان را نامی نیست و از غرجستان بر راه رباط بزی [4] و جبال هرات وجانب غور بحصار بوالعباس بوالحسن خلف آمدیم که وی یکی است از بندگان دولت و مقدمان غور و آنجا آسایش بود سه روز و از آنجا بدین رباط آمدیم که بر شش و هفت منزلی غزنین است و رأی چنان اقتضا کرد که سوی خان هرچند دل مشغول گردد این نامه فرموده آید که چگونگی حال ازما بخواند نیکوتر از آن باشد که بخبر بشنود که شك نیست که مخالفان لافها زنند واین کار را عظمی نهند که این خلل از لشکرما افتاد تا چنان نادره

---

(۱) حاشیه یب : عفج بکسر فاء حوضهای کوچك (۲) حاشیه یب : کردوس دسته یی از سواران وآنرا کتیبه نیز گویند . (۳) موفا : ماراکه این رای دیدند چون صواب آمد الخ . (٤) کذا دریب . درمج وفا : بری، مو : بری . وهیچیك معلوم نشد .

بایست دید و اگر دراجل تأخیر است بفضل ایزد عز ذکره و نیکو صنع و توفیق وی این حالها دریافته آید ، [خان] بحکم خرد و تجارب روزگار که اندر آن یگانه است داند که تا جهان بوده است ملوك ولشکرها را چنین حال پیش آمده است و محمد مصطفی را صلی الله علیه از کافران قریش روز احد آن نا کامی پیش آمد و نبوت او را زیانی نداشت و پس از آن بمرادی تمام رسید و حق همیشه حق باشد[1] و نجم خصمان حال اگر باری چند روزی برتر نشینند چونکه ما قطبیم[1] بحمد الله درصدر ملکیم و براقبال و فرزندان و جمله اولیا و حشم نصر هم الله بسلامت اند این خللها را زود درتوان یافت که چندان آلت وعدت هست که[2] هیچ حزر کننده بشمار آن نتواند رسید[2] خاصه که دوستی ومشارکی داریم چون خان و مقرر است که هیچ چیز از لشکر ومرد از ما دریغ ندارد و اگر التماس کنیم که بنفس خویش رنجه باشد از ما دریغ ندارد تا این غضاضت از روزگار ما دور کند و رنج نشمرد ایزد عز ذکره ما را بدوستی و یکدلی وی برخوردار کند بمنه و فضله ، واین نامه با این رکابدارمسرع فرستاده آمد وچون درضمان سلامت بغزنین رسیم ازآنجا رسولی نامزد کنیم از معتمدان مجلس و درین معانی گشاده تر سخنی گوییم و آنچه نهادنی است نهاده آید و گفتنی گفته شود و منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا رای و اعتقاد خان را درین کارها بدانیم تا دوستی تازه گردد ولباس شادی پوشیم و آنرا ازاعظم مواهب شمریم باذن الله عز و جل » .

و در آن روزگار که بغزنین باز آمدیم با امیر و کس را دل نمانده بود از صعبی این حادثه وخود بس بقا نبود این پادشاه بزرگ را رحمة الله علیه من میخواستم که چنین که این نامه را نبشتم بعذر این حال این هزیمت را درمعرض خوبتر بیرون آورم وفاضلی

(۱-۱) عبارت میان دوراده در نسخه ها مشوش است و ما از روی مج نوشتیم که نسبة مفهوم تر بود هرچند قطعی الصحه نیست . مو : باحلل خصمان اگر باری جهد روزی چند دیرتر نشیند وچون ماقطبیم الخ ، فا : و باخصمان حال اگر باوی چند روزی دیرتر نشیند چونکه ما الخ . یب فقط قست اخیر عبارت را دارد : و چون ماقطبیم . (۲-۲) مابین دوراده در مج : که هیچ چیزی را ازان بالشکری شمر کننده بشمار آن نتوان رسید . فا : هیچ چیز از لشکر حزر کننده بشمار وعد آن نتواند رسید . یب فقط : او را شمار ممکن نی . حزر بتقدیم زاء معجمه بمعنی تقدیر و تخمین است .

بایستی که بیتی چند شعر گفتی تا هم نظم بودی و هم نثر کس را نیافتم از شعرای عصر که درین بیست سال بودند اندرین دولت که بخواستم تا اکنون که این تاریخ اینجا رسانیدم ازفقیه بوحنیفه ایده الله بخواستم و وی بگفت وسخت نیکوگفت و بفرستاد وکل خیر عندنا من عنده وکار این [فاضل] برین بنماند وفال من کی خطا کند واینك درمدتی نزدیك از دولت خداوند سلطان ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقائه و عنایت عالی [وی] چندین تربیت یافت وصلتهای گران استد وشغل اشراف ترنك[1] بدومفوض شد و بچشم خرد بترنك نباید نگریست که نخست ولایت خوارزمشاه آلتونتاش بود رحمة الله علیه، وقصیده این است :

قصیده[2]

شاه چو دل بر کند[3] ز بزم گلستان — آسان آرد بچنگك مملکت آسان

وحشی‌چیزی است ملك ودانم ازآن این — کو نشود هیچگونه بسته بانسان

بندش عدل است و چون بعدل ببندیش — انسی گردد[4] همه دگر شودش سان[5]

کیست که گوید ترا مگر نخوری می — می خور[6] و داد طرب زمستان[7] بستان

شیر خور و آنچنان مخور که بآخر — زو نشکیبی چو شیرخواره ز پستان

شاه چه داند که چیست خوردن وخفتن — این همه دانند کودکان دبستان

شاه چو در کار خویش باشد بیدار — بسته عدو را برد ز باغ بزندان

مار بود دشمن و بکندن دندانش — زو مشو ایمن اگرت باید دندان

ازعدو آنگاه کن حذر که شود دوست — وز مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان

---

(۱) این که درمو و یب و یك دفعه هم در مج وفا این کلمه را « ترمك » بامیم نوشته‌اند ظاهراً غلط است وچنین کلمه‌یی در کتب جغرافیا دیده نمیشود : قال یاقوت ترنك بالفتح ثم السکون وفتح النون وکاف و ادبناحیة بست (معجم ومراصد) (۲) در نسخه مو چند بیت مغلوط درطی این قصیده هست که مصحح بواسطه عجز از تصحیح بصورت اصلی ثبت کرده در فاهم آن ابیات تقریباً بهمان صورت هست ولی در یب و مج نیست ما این ابیات مغلوط را درحاشیه گذاشتیم که مزاحم خواننده نباشد . (۳) مو : بر کند دل . (٤) جزمو : انسی گیرد . (٥) پس ازین بیت مو و فا افزوده دارند :

اخوان ز اخوان بخیل وعد نفریبد — یوم حنین اذاعجبتکم برخوان

اخوان بسیار درجهان و چون شمس — هم دل و هم پشت من زیم از اخوان

عیبی آمد سبك بچشم عدو زانکه — تیغ بخواست ازفلك چوخواسته‌هم خوان

(٦) مج : میخور (۷) شاید : زبستان

نامهٔ نعمت ز شکر عنوان دارد بتوان دانست حشو نامه ز عنوان
شاه چو برخود قبای عجب کند راست خصم [۱] بدردش تا ببند گریبان
غرّه نگردد بعز پیل و عماری هر که بدیده است ذل اشتر و پالان
مرد هنرپیشه خود نباشد [۲] ساکن کز پی‌کاری شده است گردون گردان
مأمون آن کز ملوك دولت اسلام هرگز چون او ندید تازی و دهقان [۳]
جبه‌یی از خز بداشت بر تن چندانك سوده و فرسوده گشت بر وی وخلقان
مر ندما را از آن فزود تعجب کردند از وی سؤال از سبب آن
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی در عرب و در عجم نه توزی و کتان
شاه چو بر خز و بز نشیند و خسبد بر تن او بس گران نماید خفتان
ملکی کانرا بدرع [۴] گیری و زوبین دادش نتوان بآب حوض و بریحان
چون دل لشکر ملك نگاه ندارد درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کار چو پیش آیدش بمیدان ناگه [۵] خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان
گر چه شود لشکری بسیم قوی دل آخر دلگرمی‌یی ببایدش از خوان
دار نکو مر پزشك را که صحت تات نکو دارد او بدارو و درمان
خواهی تا باشی ایمن از بد اقران روی ز قرآن متاب و گوی ز قرآن [۶]
زهد مقید بدین و علم بطاعت مجد مقید بجود و شعر بدیوان
خلق بصورت قوی و خُلق بسیرت دین بسریرت قوی و ملك بسلطان
شاه هنرپیشه شیر میدان [۷] مسعود بسته سعادت همیشه با وی پیمان
ای بتو آراسته همیشه زمانه راست بدانسان که باغ در مه نیسان
رادی گر دعوت [۸] نبوت سازد به ز کف تو نیافت خواهد برهان

---

(۱) مو : عدل ، مج : عزل (۲) مو : نباید . (۳) دریب وفاپیش ازین بیت افزوده دارند: جنگ چنان (حنان) در زند درتن خسرو چون بشناسد که چیست حال تن وجان . مصراع اول شاید چنین بوده : چنك چسان درزند درین تن خاکی . (۴) شاید : بتیغ (۵) جزمج : کارچو پیش آیدش بود که بمیدان (۶) مو : روی ز اقران بتاب و گوی ز قرآن . در یب کلمه آخری «اقران» است. (۷) یب : میرمیدان . شاید : میرمیران (۸) ظ : دعوی

قوت اسلام را و نصرت حق را / حاجت پیغمبری و حجت ایمان

دست قوی داری و زبان سخنگوی / زین دو یکی داشت یار[1] موسی عمران

شکر خداوند را که باز بدیدم / نعمت دیدار تو درین خرم ایوان

چون بسلامت بدار ملك رسیدی / باك نداریم اگر بمیرد بهمان

درمثل است این که گر بجای بود مرد / ناید کم مرد را ذخیره و سامان[2]

راست نه امروزشد خراسان زین سان / بود چنین تا همیشه بود خراسان

ملك خدای جهان زملك تو بیش‌است / بیشتراست اُز جهان نه اینك ویران ؟

دشمن تو گر بجنگ رخت[3] تو بگرفت / دیو گرفت از نخست تخت سلیمان

ور تو زخصمان خویش رنجه شدی نیز / مشتری آنك نه رنجه گشت ز کیوان ؟

باران کان رحمت خدای جهان است / صاعقه گردد همی وسیلت باران

از ما بر ماست چون نگاه کنی نیك / در تبر و در درخت و آهن و سوهان

کار زسر گیر و اسب و تیغ دگر ساز / خاصه که پیدا شد از بهار زمستان

دل چو کنی راست با سپاه و رعیت / آیدت از یك رهی دو رستم دستان

زانکه تویی سید ملوك زمانه / زانکه تو را برگزید ازهمه یزدان

شیر و نهنگ و عقاب زین خبر بد / خیره شدند اندر آب و قعر بیابان

کس نکند اعتقاد بر کره[4] خویش / تا نکنی شان ز خون دشمن مهمان

گر پری و آدمی دژم شد زین حال / ناید کس را عجب ز جملهٔ حیوان

می نخورد لاله برگ و ابر نخندد / تا ندهی هر دو را تو زین پس فرمان

خسرو ایران تویی و بودی و باشی / گرچه فرودست غره گشت بعصیان

کانکه بجنگ خدا بشد بجهالت / تیرش در خون زدند از پی خذلان

فرعون آن روز غرقه شد که بخواندن / نیل بشد چندگامی[5] از پی هامان

قاعدهٔ ملك ناصری و یمینی / محکم تر ز آن شناس درهمه کیهان

---

(۱) مج : باز (۲) جز یب : ناید کم مرد رازبونی ارکان (۳) یب : تخت‌تو (٤) موفا : کرده (۵) مج : چند کار .

کاخر زین هول زخم تیغ ظهیری
با تن خسته روند جملهٔ خصمان

گر نتواند کشید اسب ترا نیز
پیل کشد مر ترا چو رستم دستان

گر گنهی کرد چاکریت نه از قصد
گردش گیتی بنان و جامه گروگان

گر بپذیری رواست عذر زمانه
زانکه شده‌است او زفعل خویش پشیمان

لؤلؤ خوشاب بحر ملك تو داری
تا دگران جان کنند از پی مرجان

افسر زرین ترا و دولت بیدار
وانکه ترا دشمن است در طلب نان[1]

گل ز تو چون بوی خویش باز ندارد
کرد چه باید حدیث خار مغیلان

به که بدان دل بشغل باز نداری[2]
کاین سخن اندر جهان نماند پنهان

شعر نگویم چو گویم ایدون گویم
کرده مضمن همه بحکمت لقمان

پیدا باشد که خود نگویم در شعر
ازخط وازخال وزلف وچشمك خوبان

من که مدیح امیر گویم بی طمع
میره[3] چه دانم چه باشد اندر دو جهان

همتکی هست هم درین سر چون گوی
زان بجوانی شده است پشتم چوگان

شاها در عمر تو فزود خداوند
هر چه درین راه شد ز ساز تو نقصان

جز بمدیح تو دم نیارم زد زانك
نام همی بایدم که یافته ام نان

تا بفلك بر همی بتابد خورشید
راست چو در آبگیر زرین پنگان[4]

شاد همی باش و سیم و زر همی پاش
ملك همی دار و امر و نهی همی ران

روبت باید که سرخ باشد و سر سبز
کاخر گردد عدو بتیغ تو قربان

این سخن دراز میشود اما از چنین سخنان با چندان صنعت و معنی کاغذ تاجی مرصع بر سر نهاد و دریغ مردم فاضل که بمیرد و دیر زیاد این آزاد مرد، و چون ازین فارغ شدم اینك بسر تاریخ باز شدم والله المسهل بحوله و طوله.

---

(۱) جز مو: وانکه ترا دشمن است بد سك کهدان. (۲) یعنی مشغول دل نباشی، مو: زشغل (۳) جزمو: میر. قال الجوهری المیره الطعام یمتاره الانسان. وفی‌السامی: المیراه خواربار. یب: میر چه دانم که باشد الخ (۴) مو: پیکان. پنگان که بقول جهانگیری فنجان معرب آن‌است بمعنی مطلق کاسه و پیاله آمده وخصوصاً کاسه یی که ته آن را سوراخ کنند و در میان آب گذارند برای تعیین ساعات تقسیم آب (جهانگیری وغیره) برای شمع و چراغ هم پنگان بوده است ناصر خسرو میگوید برمشعله و تهی چو پنگانی، و نیز: یاهزاران شمع در پنگانی از میناستی.

و پیش تا امیر رضی الله عنه حرکت کرد از رباط کروان معتمدی برسید از آن
کوتوال بوعلی ودو چترسیاه و علامت سیاه و نیزهای خرد همه درغلاف دیبای سیاه بیاورد
با مهد پیل و مهد استر و آلت دیگر که این همه بشده بود و بسیارجامهٔ نابریده وحوائج
و هر چیزی از جهت خویش فرستاده و بضرورت بموقع خوب افتاد این خدمت که کرد ،
و والدهٔ امیر وحرّهٔ ختلی و دیگر عمّات و خواهران و خاله‌گان همچنین معتمدان فرستاده
بودند با بسیارچیز و اولیا و حشم و اصناف لشکر را نیز کسان ایشان هرچیزی بفرستادند
که سخت بینوا بودند و مردم غزنین بخدمت استقبال میآمدند و امیر رضی الله عنه چون
خجلی بود که بهیچ روزگار آمدن پادشاهان و لشکر بغزنین برین جمله نبوده بود یفعل الله
ما یشاء و یحکم ما یرید . و امیر در غزنین آمد روز شنبه هفتم شوال و بکوشك نزول کرد
ودل وی خوش میکردند که احوال جهان یکسان نیست وتا سر بجای است خللها را دریافت
باشد اما چنان نبود که وی ندانست که چه افتاده است که در راه غور که میآمد یکروز
این پادشاه میراند و قوم با وی چون بوالحسن عبد الجلیل وسالار غازیان عبدالله قراتکین
و دیگران و بوالحسن واین سالار سخن نگارین در پیوستند ومی گفتند که این چنین حال
برفت و نادره بیفتاد نه از جلادت خصمان بلکه از قضاء آمده و حالهای دیگر که پوشیده
نیست وچون خداوند درضمان سلامت بدار الملك رسید کارها از لونی دیگر بتوان ساخت
که اینك عبدالله قراتکین میگوید که اگر خداوند فرماید وی بهندوستان رود وده هزار
پیادهٔ گزیده آرد که جهانی را بسنده باشد و سوار بسیار آرد وساخته ازینجا قصد خصمان
کرده آید که سامان جنگ ایشان شناخته آمد تا این خلل زایل گردد و ازین گونه سخن
میگفتند بوالحسن و دیگران ، امیر روی بخواجه عبد الرزاق کرد وگفت « این چه هوس
است که ایشان میگویند ، بمرو گرفتیم وهم بمرو از دست برفت » وسخن پادشاهان سبك
و خرد نباشد خاصه این چنین پادشاه که یگانهٔ روزگار بود و وی بدین سخن مرموز آن
خواست که پدرما امیرماضی ملك خراسان بمرو یافت که سامانیان را بزد وخراسان اینجا
ازدست ما بشد واین قصه هم چنین نادر افتاد وما اعجب احوال الدنیا که امیرماضی آمده‌بود

تا کار عراق و ری در عهدهٔ امیر مسعود رضی الله عنه بنهد و باز گردد و جایش با امیری خراسان امیرمحمد را باشد و ایزد عز ذکره نه چنان خواست و خلاف آن واجب داشت، و این قصه نبشتم تا هرکسی بداند که این احوال چون بود تا خوانندگان را فایده بحاصل آید که احوال تاریخ گذشته اهل حقایق را معلوم باشد و من ناچار در تصنیف کار خویش میکنم،

قصهٔ امیر منصور نوح سامانی

چنان خواندم دراخبارسامانیان که چون امیر نوح بن منصور[1] گذشته شد ببخارا پسرش [را] که ولی عهد بود ابوالحارث منصور[2] را بر تخت ملك نشاندند واولیا وحشم بر وی بیارامیدند و سخت نیکو روی و شجاع و سخنگوی جوانی بود اما زعارتی[3] داشت هول چنانکه همگان از وی بترسیدندی، ونشستن وی بجای پدر در رجب سنه سبع وثمانین و ثلثمائه بود، کار را سخت نیکو ضبط کرد وسیاستی قوی نمود و بکتوزون سپاه سالار بود بنشابور [و] برخلاف امیرمحمود و امیرمحمود ببلخ بود برایستاد نکرد[4] او را که نشابور بر بکتوزون یله کند وامیر خراسان دل هردو نگاه میداشت اما همتش بیشتر سوی بکتوزون بود چون امیرمحمود را این حال مقرر گشت ساختن گرفت تا قصد بکتوزون کند بکتوزون بترسید و بامیر خراسان بنالید و وی از بخارا قصد مرو کرد با لشکر ها و فائق الخاصه با وی بود و خواستند تا این کار را بر وجهی بنهند چنانکه جنگی و مکاشفتی نباشد روزی چند بمرو ببودند پس سوی سرخس کشیدند و بکتوزون بخدمت استقبال با لشکری انبوه تا آنجا بیامد نیافت امیرخراسان را چنانکه رأی او بود که قیاس بیشتر سوی امیرمحمود بود، در سر فائق را گفت که این پادشاه جوان است ومیل با امیرمحمود میدارد چندان است که اوقوی ترشد[5] نه من مانم ونه تو، فائق گفت همچنین است که توگفتی این امیر مستخف[6] است

---

(۱) نسخه ها : منصور بن نوح . (۲) نسخه ها : ابوالحارث بن منصور . رك زین الاخبار و ابن‌الاثیر و غیرهما . (۳) در نسخه ها : عادتی .

(٤) راجع به « برایستاد » رجوع کنید بصفحه ٤٨١ حاشیه ٢ . (٥) جز مج : شود . تحقیقی راجع باین فعل درصفحه ٥٣ حاشیه٣ گذشت . (٦) مج : این بامیری نه مستحق است .

و حق خدمت نمیشناسد و میلی تمام دارد بمحمود و ایمن نیستم که مرا و ترا بدست او بدهد چنانکه پدرش داد بوعلی سیمجور را بپدر این امیر محمود سبکتگین روزی مرا گفت چر القب ترا جلیل کرده‌اند وتو نه جلیلی. بکتوزون گفت رأی درست آنست که دست وی از ملك کوتاه کنیم و یکی را از برادرانش بنشانیم. فائق گفت سخت نیکو گفتی و رأی درست این است. و هردو این کار را بساختند، بوالحرث یکروز برنشست ازسرای رئیس سرخس که آنجا فرود آمده بود و بشکار بیرون آمد و فائق و بکتوزون بکرانهٔ سرخس فرود آمده بودند وخیمه زده بودند، چون بازگشت با غلامی دویست بکتوزون گفت خداوند نشاط کند که بخیمهٔ بنده فرود آید و چیزی خورد و نیز تدبیری است در باب محمود، گفت نیك آمد و فرود آمد از جوانی و کم اندیشگی و قضاء آمده، چون بنشست تشویشی دید بدگمان گشت و بترسید درساعت بند آوردند و وی را ببستند واین روزچهارشنبه بود دوازدهم صفر سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه و پس از آن بیك هفته میلش کشیدند و ببخارا فرستادند ومدت وی بیش ازنوزده ماه نبود. و بکتوزون وفائق چون این کارصعب بکردند در کشیدند و بمرو آمدند و امیر ابوالفوارس عبدالملك بن نوح نزدیك ایشان آمد و بی ریش بود و برتخت نشست و مدار ملك را بر سدید لیث نهادند و کار پیش گرفت وسخت مضطرب بود و با خلل و بوالقاسم سیمجور آنجا آمد با لشکری انبوه ونواخت یافت. وچون این اخبار بامیر محمود رسید سخت خشم آمدش از جهت امیر ابوالحارث و گفت[٤] بخدا اگر چشم من بر بکتوزون افتد بدست خویش چشمش کور کنم و در کشید از هرات و بمرو الرود آمد با لشکری گران ودر برابر این قوم فرود آمد چون شیر آشفته و بیکدیگر نزدیك تر شدند و احتیاط بکردند هر دوگروه و رسولان در میان آمدند از ارکان و قضات و ائمه و فقها و بسیار سخن رفت تا بر آن قرار گرفت که بکتوزون سپاه سالار خراسان باشد و ولایت نشابور او را دادند با دیگر جایها که برسم سپاه سالاران بوده است و ولایت بلخ و هرات امیر محمود را باشد و برین عهد کردند و کار استوار کردند و امیر محمود بدین رضا داد ومالی بزرگ فرمود تا بصدقه بدادند که بی خون ریزشی چنین صلح افتاد و روز شنبه چهارروز

(٤) مو: بخدای که اگر چشم بر بکتوزون افکنم.

باقی مانده ازجمادی الاولی سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه امیرمحمود فرمود تا کوس فروکوفتند و برادر را ، امیرنصر، برساقه بداشت و خود برفت ، دارابن قابوس گفت سدیدیان وحمیدیان و دیگر اصناف لشکر را که بزرگ غبنی بود که این محمود به یگانگی[1] از شما بجست باری بروید و از بنهٔ وی چیزی بربایید ، مردم بسیار از حرص زر و جامه بی فرمان و رضای مقدمان بتاختند ودر بنهٔ امیرمحمود و لشکر افتادند امیرنصر چون چنان دید مردوار پیش آمد و جنگ کرد و سواران فرستاد و برادر را آگاه کرد و امیرمحمود در ساعت بگشت و براند و درنهاد (؟) واین قوم را هزیمت کرد ومیببود تا دو روز[2] هزاهز افتاد درلشکرگاه و بیش کس مرکس را نه ایستاد و هر چه داشتند بدست امیرمحمود و لشکرش آمد و امیر خراسان شکسته وبی عدت ببخارا افتاد وامیرمحمودگفت ان الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم این قوم با ما صلح و عهد کردند پس بشکستند ایزد عز ذکره نپسندید و ما را برایشان نصرت داد وچون خداوندزادهٔ خویش را چنان قهر کردند توفیق وعصمت خویش از ایشان دور کرد و ملك و نعمت از ایشان بستد و بما داد . و فائق در شعبان این سال فرمان یافت و بکتوزون از پیش امیرمحمود ببخارا گریخت و بوالقاسم سیمجور بزینهار آمد واز دیگرسوی ایلك بوالحسن نصرعلی از اوزگند تاختن آورد درغرهٔ ذی القعدهٔ این سال ببخارا آمد و چنان نمود که بطاعت و یاری آمده است و پس یکروز مغافصه بکتوزون را با بسیار مقدم فروگرفتند و بند کردند و امیرخراسان روی پنهان کرد و بگرفتندش باهمه برادران و خویشان و درعماریها سوی اوزگند بردند ودولت آل سامان بپایان آمد وامیر محمود نااندیشیده بدان زودی امیرخراسان شد ، واین قصه بپایان رسید تا مقرر گردد معنی سخن سلطان مسعود رضی الله عنه و نیز عبرتی حاصل شود کز چنین حکایتها فوائد پیدا آید .

و امیرمسعود رضی الله عنه چون دانست که غم خوردن سود نخواهد داشت بسر

---

(۱) صحت کلمه محل تردید است ، در فا هم شکل مبهمی دارد . (۲) عبارت ناساز و نارسا بنظر میآید ، احتمال افتادگی میرود ، شاید چند کلمه یی - ولو باختصار - مؤلف از تفصیل این جنگ گفته بوده است . رك تاریخ عتبی ج ۱ ص ۳۰۸

نشاط باز شد و شراب میخورد ولیکن آثار تکلف ظاهر بود . و نوشتگین نوبتی را آزاد کرد و ازسرای بیرون رفت و با دخترارسلان جاذب فرونشست و پس از آن اورا ببست فرستاد با لشکری قوی از سوار و پیاده[1] تا آنجا شحنه باشد و حل و عقد آن نواحی همه در گردن او کرد و اوبرآن جانب رفت . ومسعودمحمد لیث[2] را برسولی فرستاد نزدیک ارسلان خان با نامها و مشافهات در معنی مدد و موافقت و مساعدت و وی از غزنین برفت براه پنجهیر روز دوشنبه بیست وچهارم شوال . و ملطفها رسید معما از صاحب برید بلخ امیرک بیهقی ترجمه کردم نبشته بود که داود آنجا آمد بدر بلخ با لشکری گران و پنداشت که شهر بخواهند گذاشت و آسان بدو خواهند داد بنده هرکار استوار کرده بود و از روستا عیاران آورده و والی ختلان شهر را خالی گذاشت و بیامد که آنجا نتوانست بود اکنون دست یکی کرده ایم وجنگ است هر روز خصم بمدارا جنگ میکرد تا رسولی فرستاد تا شهر بدودهیم و برویم چون جواب درشت وشمشیر یافت نومید شد ، اگر رأی خداوند بیند فوجی لشکر با مقدمی هشیار از غزنین اینجا فرستاده آید تا این شهر را بداریم که همه خراسان درین شهر بسته است و اگرمخالفان این را بگیرند آب بیکبارگی پاك بشود . امیر با وزیر وعارض و بوسهل زوزنی و سپاه سالار و حاجب بزرگ خالی کرد و ملطفه[3] با ایشان درمیان نهاد ، گفتندنیك بداشته‌اند آن شهررا وامیرك داشته است اندرمیان چندین فترت که افتاد ولشکر باید فرستاد مگر بلخ بدست مابماند که اگرآنرا مخالفان بستدند ترمذ[4] و قبادیان وتخارستان بشود ، وزیر گفت آنچه امیرك بیهقی نبشته [است] نیکو نگفته است و نه نبشته چه این حال که خراسان را افتاد جز بحاضری خداوند درنتوان یافت و بدانکه تنی چند چاردیواری را نگاه دارند کار راست نشود که خصمان را مدد باشد و بسیار مردم مفسد و شرجوی و شرخواه در بلخ هستند و امیرك را هیچ مدد نباشد بنده آنچه دانست بگفت رأی عالی

---

(١) تصحیح قیاسی ، مو : ازسوی بست پیاده ، فا : برارسو (کذا) بست پیاده ، یب با حك و الحاق : پیاده بسیار ، مج هیچ ندارد . (٢) جزمو : مسعود لیث ، رك تعلیقات (٣) موفا : نکت ملطفه .
(٤) مو : تومان قباد ، مج فا : تومان قبادیان .

برتر است، بوسهل زوزنی گفت من همین گویم که خواجه میگوید امیرك می پندارد که مردم بلخ او را مطیع باشند چنانکه پیش ازین بودند و اگر آنجا لشکری فرستاده آید کم از دوهزارسوار نباید که اگر کم ازین باشد آب ریختگی باشد و رسول رفت نزدیك ارسلان خان و بنده را صواب آن مینماید که در چنین ابواب توقف باید کرد تا خان چه کند و اینجا کارها ساخته میباید کرد و اگر ایشان موافقتی خواهند نمود[۱] از دل فرود[۲] آیند و لشکرها آرند و از اینجا خداوند حرکت کند و لشکرها درهم آمیزند وکاری سره برود و اگر نیایند و سخن نشنوند و عشوه گویند آنگاه بحکم مشاهدت کار خویش میباید کرد اما این لشکرفرستادن که بلخ را نگاه دارند روا نباشد. سپاه سالار وحاجب بزرگ ودیگر حشم گفتند که چنین است ولیکن ازفرستادن سالاری با فوجی مردم زیان ندارد بسوی تخارستان که ازآن ماست اگرممکن گردد که بلخ راضبط توانند کردکاری سره باشد واگر نتوانند کرد زیان نباشد و اگر لشکر فرستاده نیاید بتمامی نومید شوند خراسانیان ازین دولت هم لشکری و هم رعیت. پس سخن را بر آن قرار دادند که آلتونتاش حاجب را با هزار سوار از هردستی گسیل کرده آید بتعجیل و بازگشتند و کار آلتونتاش ساختن گرفتند بگرمی و وزیر و عارض و سپاه سالار و حاجب بزرگ می نشستند و مردم خیاره را نام می نبشتند و سیم نقد میدادند تا لشکری قوی ساخته آمد و جواب نبشته بودیم امیرك را باسکدار وچه با قاصدان مسرع که اینك لشکری قوی میآید با سالاری نامدار دل قوی باید داشت ترا واهل شهر را و دیگران را و در نگاه داشت شهر احتیاطی تمام بکرد که برائر ملطفه لشکری است. و روز سه شنبه امیر بدان خضرا آمد که برابر میدان دشت[۳] شابهار است و بنشست و این لشکر تعبیه کرده بر وی بگذشت سخت آراسته و با ساز واسبی نیك و آلتونتاش حاجب با مقدمان برآن خضرا آمدند امیرگفت بدلی قوی بروید که برائرشما لشکری دیگر فرستیم با سالاران وخود بر اثر آییم، ازین خصمان که این چنین کاری رفت

---

(۱) موفا: اگربجنبد و موافقتی نمایند، مج: اگربخواهند موافقتی نمایند. (۲) باحتمال قوی بجای فرود آیند: خود آیند، : یا بتن خود آیند. در نامهٔ سابق الذکر امیر چنین تقاضایی بود. (۳) مومج: داشت سایبانها راست کردند.

نه از ایشان رفت بلکه از آن بود که قحط افتاد ، و خان ترکستان خواهد آمد با لشکری بسیار و ما نیز حرکت کنیم تا این‌کار را دریافته آید وشما دل قوی دارید وچون ببغلان رسیدید می نگرید اگر مغافصه در شهر بلخ توانید شد احتیاط قوی‌کنید و بروید تا شهر بگیرید و مردم شهر را و آن لشکر را که آنجاست از چشم افتادن برشما دل قوی گردد و دستها یکی کنند[1] و اگر ممکن نباشد آنجا رفتن بولوالج روید و تخارستان ضبط کنید تا آنچه فرمودنی است شمایان را فرموده آید و گوش بنامهای امیرك بیهقی دارید . گفتند چنین کنیم و برفتند ، و امیر بشراب بنشست ، و وزیر مرا بخواند و گفت پیغام من بر بوسهل بر و بگوی که نبینی که چه میرود ؟ خصمی آمده چون داود با لشکری بسیار و بلخ را در پیچیده و بگفتار درمانده یی سه و چهار که غرور ایشان را بخورد لشکری در پر کلاغ نهادند تا ببینی که چه رود . بیامدم و بگفتم جواب داد که این کار از حد بگذشت وجزم تر از آن نتوان گفت که خواجهٔ بزرگ گفت ومن بتقویت آن شنیدی که چهٔ گفتم و بشنوده نیامد ، اینجا خود بیابان سرخس نیست و این تدبیر وزارت اکنون بوالحسن عبدالجلیل میکند تا نگریم[2] که چه پیدا آید .

وروز سه شنبه هفدهم ذی القعده[3] امیر برقلعت رفت وکوتوال میزبان بود سخت نیکوکاری ساخته بودند وهمه قوم را بخوان فرودآوردند وشراب خوردند وامیر سپاه سالار وحاجب سباشی را بسیار بنواخت و نیکویی گفت و نماز پیشین باز گشتند همه قوم شادکام و امیر خواب کرد[4] چنانکه آنجا دیر بماند و دیگر روز چهار شنبه امیر بار داد برقلعت و مظالم کرد و پس از مظالم خلوتی بود و تا چاشتگاه بداشت امیر گفت بپرا گنید که بفال امروز هرچیزی ساخته است ، سپاه سالار بیرون آمد وی را بسوی سرایچه یی بردند که در آن دهلیز سرای امارت است و خزانه ، آنجا بنشاندند ، و سباشی حاجب را بسرایچهٔ دیگرخزانه و بکنغدی را بخانه سرای[5] کوتوال تا ازآنجا بخوان روند که دیگر روز همچنین کرده بودند وچون ایشان را نشانده آمد درساعت چنانکه بشب ساخته بودند پیادگان قلعت

---

(۱) : فایب : کنید (۲) نسخه‌ها : نگرم (۳) جزمو : ذی‌الحجه ـ واین ظاهرا غلطاست چنانکه از وقایع آتیة الذکر پیداست . (٤) مو : خالی کرد ، فا : خاك کرد (٢) (٥) موفا : بسرای

با مقدمان وحاجبان برفتند وسرای این سه کس فرو گرفتند وهمچنین همه پیوستگان ایشان بگرفتند چنانکه هیچ کس از دست بنشد و امیر این در شب راست کرده بود با کوتوال و سوری و بوالحسن عبد الجلیل چنانکه کسی دیگر برین واقف نبود، و وزیر و بوسهل پیش امیر بودند نشسته و من و دیگر دبیران در آن مسجد دهلیز که دیوان رسالت آنجا آرند بوقتی که پادشاهان برقلعت روند بودیم فراشی آمد ومرا بخواند پیش رفتم سوری را یافتم ایستاده با بوالحسن عبد الجلیل و بوالعلاء طبیب امیر مرا گفت با سوری سوی سباشی و علی دایه رو که پیغامی‌است سوی ایشان تو آنرا گوش دار وجواب آنرا بشنو که ترا مشرف کردیم تا با ما بگویی، و بو الحسن را گفت تو با بوالعلاء نزدیك بکتغدی روید و پیغام ما با بکتغدی بگویید و بوالعلاء مشرف باشد. بیرون آمدیم بجمله و ایشان سوی بکتغدی رفتند و ما سوی این دو تن نخست نزدیك سباشی رفتیم کمرکش[1] او حسن پیش او بود چون سوری را بدید روی سرخش زرد شد و با وی چیزی نگفت و مرا تبجیل کرد و من بنشستم روی بمن کرد که فرمان چیست گفتم پیغامی است از سلطان چنانکه او رساند و من مشرفم تا جواب برده آید، خشك شد و اندیشید زمانی پس گفت چه پیغام است؟ و کمرکش را دور کرد سوری و او بیرون رفت و بگرفتندش، سوری طوماری بیرون گرفت از برقبا بخط بوالحسن خیانتهای سباشی یکان یکان نبشته از آن روز باز که او را بجنگ ترکمانان بخراسان فرستادند تا این وقت که واقعهٔ دندانقان افتاد و بآخر گفته که ما را بدست بدادی و قصد کردی تا معذور شوی بهزیمت خویش. سباشی همه بشنید وگفت این همه املا این مرد کرده است - یعنی سوری - خداوند سلطان را بگوی که من جواب این صورتها بداده‌ام بدان وقت که از هرات بغزنین آمدم خداوند نیکو بشنود و مقرر گشت که همه صورتها که کرده بودند باطل است و بلفظ عالی رفت که درگذاشتم که دروغ بوده است و نسزد ازین پس که خداوند بسر این باز شود، و صورتی که بسته است که من قصد کردم تا بدندانقان آن حال افتاد خداوندرا معلوم است که‌من غدر[2] نکردم وگفتم که بمر ونباید رفت

(۱) این جمله کمرکش او الخ دریب نیست و همچنین جمله یی که در چند سطر بعد راجع باین کمرکش میآید. شاید علت حذف مجهول بودن معنی کلمه است. (۲) مو: عذر.

و مرا سوزیانی نمانده است که جایی برآید[1] اگر بنشاندن من کار این مخالفان راست خواهد شد جان صد چون من فدای فرمان خداوند باد وچون من بیگناهم چشم دارم که بجان من قصد نباشد و فرزندی که دارم درسرای برآورده شود تا ضایع نماند، و بگریست چنانکه حالم سخت بپیچید، و سوری مناظرهٔ درشت کرد با وی. پس ازین روزگاری هم درین حجره باز داشتند [ش] چنانکه آورده آید بجای خویش. و از آنجا برفتیم وسوری مرا در راه گفت هیچ تقصیر کردم در گزاردن پیغام؟ گفتم نکردی گفت تا همه باز گویی گفتم سپاس دارم ونزدیك سپاه سالار رفتیم پشت بصندوقی بازنهاده [بود] ولباس ازخزینه[2] ملحم پوشیده چون مرا دید[3] گفت فرمان چیست گفتم پیغامی داده است سلطان و بخط بوالحسن عبدالجلیل است و من مشرفم تا جواب شنوم گفت بیارید سوری طوماری دیگر بروی خواندن گرفت چون بآخر رسید مرا گفت بدانستم، این مشتی ژاژاست که بوالحسن ودیگران نبشته اند از گوش بریدن در راه و جز آن و بدست بدادن، و بچیزی که مراست طمع کرده اند تا برداشته آید کار کارشماست سلطان را بگوی که من پیر شده ام و روزگار دولت خویش بخورده ام و پس ازامیرمحمود تا امروز زیادت زیسته ام فردا بینی که از بوالحسن چه بینی وخراسان درسر این سوری شده است باری برغزنین دستش مده، بازگشتم سوری در راه مرا گفت این حدیث من بگذار گفتم نتوانم خیانت کردن گفت باری پیش وزیر مگوی که با من بد است و شماتت کند وخالی باید کرد با امیر گفتم چنین کنم ونزدیك امیر آمدم و جواب این دو تن گفته شد مگر این فصل و بوالحسن و بوالعلا نیز آمدند و هم ازین طرز جواب بکنغدی بیاوردند وهردو فرزند پسر ودختر را بامیرسپرده وگفته که اورا مزه نمانده است از زندگانی که چشم ودست وپای ندارد. و وزیر وبوسهل وماجمله بازگشتیم وقوم را جمله بازگردانیدندوخالی کردند چنانکه برقلعت ازمردم شماردیار نماندودیگر

---

(۱) سوزیان بمعنی ثروت و مال (مثل دارو ندار) درین کتاب مکرر آمده و در فرهنگها هم نوشته اند. معنی جمله این است که مرا ثروتی نمانده است که در جایی کشف شود، در سطور بعد خواهد آمد که: از آن سباشی چیزی نیافتند که بدو دفعه غارت شده بود. (۲) کذا و شاید: خز. وممکن است یاونون نسبت باشد مثل پشمینه. (۳) یب افزوده: متغیر شد

روز بار نبود و نمازدیگر امیر ازقلعت بکوشك نو بازآمد و روز آدینه بار داد و دیر بنشست که شغل سالاران و نقد و کالا و ستوران باز داشتگان پیش داشتند، از آن سباشی چیزی نمی یافتند که بدو دفعت غارت شده بود اما از آن علی و بکتغدی سخت بسیار می یافتند.
نزدیك نمازدیگر امیر برخاست من برفتم و آغاچی را گفتم حدیثی دارم خالی، مرا پیش خواند من آن نکتهٔ حدیث سوری باز نمودم و گفتم آنروز[1] از آن بتأخیر افتاد که سوری چنین و چنین گفت، امیر گفت بدانستم وراست چنین است، توسوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی، باز گشتم و سوری پرسید مغالطه آوردم وگفتم «امیر گفت درماندگان محال بسیار گویند».

و روز چهار شنبه پنج روز مانده بود از ذوالقعده دو خلعت گرانمایه دادند بدو حاجب را وارتگین حاجب را، از آن بدر حاجب بزرگی[2] واز آن ارتگین سالاری غلامان، و بخانها باز رفتند و ایشان را حقی نیکو گزاردند و هر روز بدرگاه آمدندی با حشمتی و عدتی تمام.

و درین هفته امیر بمشافهه و پیغام عتاب کرد با بوسهل زوزنی بحدیث بوالفضل کرنکی[3] وگفت سبب عصیان او تو بوده‌یی که آنجا صاحب برید نایب تو بود و با وی بساخت و مطابقت[4] کرد و حال او براستی باز ننمود وچون کسی دیگر باز نمودی درخون آن کس شدی، و بحیلت بوالفضل بدست آمد تو و بوالقاسم حصیری ایستادید و وی را ازدست من بستدید تا امروز با ترکمانان مکاتبت پیوسته کرد وچون تشویشی افتاد بخراسان عاصی شد و بجانب بست قصد میکند، اکنون [ترا] ببست باید رفت که نوشتگین نوبتی آنجاست با لشکری تمام تا شغل او را بصلاح باز آری بصلح و یا بجنگ. بوسهل بسیار اضطراب کرد و وزیر را یار گرفت و شفیعان انگیخت و هرچند بیش گفتند امیرستیزه بسیار کرد چنانکه

---

(۱) نسخه‌ها: امروز. (۲) مج: حاجبی بزرك. (۳) یب: کیرنکی - و این ظاهرا غلط است، کیرنك و کرنك دو محل جداگانه هستند و مناسب اینجا کرنك است (رك، تعلیقات) کرنك بگفته یاقوت بضم اول و سکون دوم و کسر نون شهرکی است در سه فرسخی سیستان.
(٤) تحصیح قیاسی، یب: مطابعت (کذا)، مو: مطالت، فا: مطانت، مج هیچ ندارد. کلمهٔ «مطابقت» را در ص ۳۴۹ سطر ۱۹ ملاحظه کنید.

عادت پادشاهان باشد در کاری که سخت شوند . و وزیر بوسهل را پوشیده گفت این سلطان نه آن است که بود و هیچ ندانم تا چه خواهد افتاد ، لجاج مکن و تن درده و برو که نباید که چیزی رود که همگان غمناك شویم . بوسهل بترسید و تن در داد و چون توان دانست که در پردهٔ غیب چیست عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم اگر ببست نرفته بودی و امیر محمد برین پادشاه دست یافته بماریکله نخست کسی که میان او بدو نیم کردندی بوسهل بودی بحکم دندانی که بر وی داشت . وچون تن در داد برفتن مرا خلیفت خویش کرد و تازه توقیعی از امیر بستد که اندیشه کرد که نباید که در غیبت او فسادی کنند بحدیث دیوان دشمنانش ، و من مواضعت نبشتم در معنی دیوان و دبیران و جوابها نبشت ومثالها داد و بامداد امیر را بدید و بزبان نواختها یافت وازغزنین برفت روز پنجشنبه سوم ذی الحجه و بکرانهٔ شهر بباغی فرود آمد ومن آنجا رفتم و با وی معما نهادم و بدرود کردم و بازگشتم.

و عید اضحی فراز آمد امیر مثال داد که هیچ تکلفی نباید کرد بحدیث غلامان و پیاده وحشم وخوان و برخضراء میدان آمد و نمازعید کردند و رسم قربان بجای آوردند عیدی سخت آرمیده و بی مشغله و خوان ننهادند[1] و قوم را بجمله بازگردانیدند و مردمان آنرا بفال نیکو نداشتند و میرفت چنین چیز ها که عمرش نزدیك آمده بود بپایان و کسی نمیدانست .

و روز یکشنبه دو روز مانده از ذو الحجه اسکداری رسید از در بند شکورد[2] حلقه بر افکنده و چند جای بر د[illegible] ر بگشادم و نزدیك نماز پیشین.بود امیر فرود سرای خالی کرد جهت خبراسکداز [illegible] حب برید دربند که « درین ساعت خبری هول افتاد بنده انهی نخواست کرد [illegible] ر برفت[3] تا مددی رسد که اندیشید اراجیف باشد نماز دیگر مدد رسید ملطفه معما از آن امیرك بیهقی به بنده فرستاده ، تا برآن واقف شده آید » معما بیرون آوردم نبشته بود « تا خبر رسید که حاجب آلتونتاش ازغزنین برفت

---

(۱) نسخه‌ها : نهادند

(۲) این کلمه هیچ جا پیدا نشد و احتمال غلط میرود .

(۳) عبارات نسخه‌ها در اینجا مشوش است ومار وایت مج را گرفتیم که نسبته بهتر بود

من بنده هرروز یك دوقاصد پیش او بیرون میفرستادم وآنچه تازه میگشت ازحال خصمان که منهیان می نبشتند او را باز مینمودم و میگفتم که چون باید آمد و احتیاط برین جمله باید کرد [و وی] برموجب آنچه میخواند کارمیکرد و باحتیاط میآمد تعبیه کرده، راست که از بغلان برفت و بدشمن نزدیکتر شد آن احتیاط یله کردند و دست بغارت برگشادند چنانکه رعیت بفریاد آمد و بتعجیل برفتند و داود را آگاه کردند و او شنوده بود که از غزنین سالار میآید و سالار کیست و احتیاط کار بکرده بود، چون مقرر گشت از گفتار رعیت در وقت حجت را حاجبی[1] نامزدکرد با شش هزارسوار وچند مقدم پذیرهٔ آلتونتاش فرستاد و مثال داد که چند جای کمین باید کرد [و] با سواری دوهزار خویشتن را نمود و آویزشی قوی کرد پس پشت بداد تا ایشان بحرص از پس پشت آیند واز کمین بگذرند آنها کمینها بگشایند و دو رویه در آیند و کار کنند. چون ملطفه منهی برسید برین جمله در وقت نزدیك آلتونتاش فرستادم و نبشتم تا احتیاط کنند چون بدشمن نزدیك شوند، ونکرده بودند احتیاط چنانکه بایست کرد تا خللی بزرگ افتاد، و پس شبگیر خصمان بدو رسیدند و دست بجنگ بردند و نیك بکوشیدند و پس پشت بدادند و قوم ما از حرص آنکه چیزی ربایند بدم تاختند و مردمان سالار و مقدمان دست باز داشتند و خصمان کمینها بگشادند و بسیار بکشتند و بگرفتند بسیار و آلتونتاش آویزان آویزان خود را درشهر افکند باسواری دویست و ما بندگان او را با قوم او[2] که با او بودند دل گرم کردیم تا قراری پیدا آمد و ندانیم که حال آن لشکرچون شد». نامهٔ دربند با ملطفهٔ معما با ترجمه درمیان رقعتی نهادم نزد آغاچی بردم، فرود سرای برد ودیر بماند پس برآمد و گفت می بخواند، پیش رفتم - امیر را نیز آن روز اتفاق دیدم[3] - مرا گفت این کار هر روز پیچیده تراست واین درشرط نبود، قلعت برامیرك دام باد و پیش از بلخ باز بریده آید، لشکری از آن ما ناچیز کردند،

(۱) کذا در یب، سه نسخه دیگر: حجت را بحاجبی. شاید: جنك را حاجبی.

(۲) شایداین «او» زائدباشد. جملهٔ «که با او بودند» دریب نیست.

(۳) این جملهٔ معترضه را یب ندارد.

این ملطفها آنجا برنزدیك خواجه تا برین حال واقف گردد و بگوی که رأی درست آن بود که خواجه دید اما ما را بما نگذارند، علی دایه و سباشی و بکتغدی ما را برین داشتند و اینك چنین خیانتها از ایشان ظاهر میگردد تا خواجه نگوید که ایشان بی گناه بودند. نزدیك وی رفتم ملطفها بخواند و پیغام بشنید مرا گفت هر روز ازین یکی است و البته سلطان از استبداد و تدبیر خطا دست نخواهد کشید[1]، اکنون که چنین حالها افتاد سوی امیرك جواب باید نبشت تا شهرنیك نگاه دارند و آلتونتاش را دل گرم کرد تا باری آن حشم بباد نشود و تدبیری ساخته آید تا ایشان خویش را بترمذ توانند افکند نزدیك کوتوال بکتگین[2] چوگانی که بیم است که شهر بلخ و چندان مسلمانان پس رعونت وسالاری امیرك شوند. بازگشتم و با امیر بگفتم گفت همچنین بباید نبشت، نبشته آمد و هم باسکدار برفت نزدیك کوتوال بکتگین و هم بدست قاصدان. و پس ازین فترت امیر دل بتمامی از غزنین برداشت و اجلش فراز آمده بود رعبی و فزعی در دل افکنده تا نومید گشت.

سنهٔ اثنی و ثلثین و اربعمائه. روز آدینه غرهٔ این ماه بود و سر سال، امیر پس از بار خلوتی کرد با وزیر و کوتوال و بوسهل حمدوی وعارض بوالفتح رازی و بدرحاجب بزرگ وارتگین سالار نو، و پرده دار خاص برفت وخداوند زاده امیرمودود را بازخواند و جریدهٔ دیوان عرض باز خواستند و بیاوردند و فراش بیامد و مرا گفت کاغذ و دوات بباید آورد برفتم بنشاند ـ و تا بوسهل رفته بود مرا می نشاندند در مجلس مظالم و بچشم دیگر می نگریست ـ پس عارض را مثال داد ونام مقدمان میبرد او وامیر مرا گفت تا دو فوج می نبشتم یکی جایی و یکی دیگرجای تا حشم بیشتر مستغرق شد که بر جانب هیبان[3] باشند. و چون ازین فارغ شدیم دبیر سرای را بخواند و بیامد با جریدهٔ غلامان و نامزد

---

(۱) جزیب: نخواهد داشت (۲) نسخه ها: بکتغدی، ومسلماغلط است نام این کوتوال همه جا بکتگین بوده و هیچ جای دیگر بکتغدی نامیده نشده است. (۳) این کلمه هیچ جا پیدا نشد. زین الاخبار «هسان» و یکجا هم بیبان نوشته و آن هم مجهول است مصحح زین الاخبار گویا از روی کتاب بیهقی «هیبان» را هم درحاشیهٔ آن کتاب ذکر کرده است.

میکرد و من می نبشتم که هرغلامی که آن خیاره تر بود نبشته آمد هیبان را وآن غلامان خاصه تر و نیکو روی تر خویش را بازگرفت[1]. چون ازین هم[2] فارغ شدیم روی بوزیر کرد وگفت آلتونتاش را چنین حالی پیش آمد و با سواری چند خویشتن را ببلخ افکند وآن لشکر که با وی بودند هرچند زده شدند و آنچه داشتند بباد داده اند ناچار باز آیند تا کار ایشان ساخته آید فرزند مودود را نامزد خواهیم کرد تا بهیبان رود وآنجا مقام کند با این لشکر ها که نبشته آمد و حاجب بدر با وی رود و ارتگین وغلامان وترا که احمدی پیش کار باید ایستاد و او را کدخدای بود تا آن لشکر ها از بلخ نزدیك شما آیند وعرض کنند ومال ایشان نایب عارض بدهد وما لشکر های دیگر را کار میسازیم و براثر شما میفرستیم آنگاه شما بر مقدمهٔ ما بروید و ما بر اثر شما ساخته بیاییم و این کار را پیش گرفته آید بجدتر تا آنچه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است میباشد، بازگردید و کارهای خویش بسازید که آنچه بباید فرمود ما شما را میفرماییم آن مدت که شما را اینجا مقام باشد[3]. گفتند فرمان برداریم و باز گشتند.

خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند و گفت باز این چه حال است که پیش گرفت؟ گفتم نتوانم دانست چگونگی حال و تدبیری که در دل دارد اما این مقدار دانم که تا ازامیرك نامه رسیده است بحادثهٔ آلتونتاش حال این خداوند همه دیگر شده است و نومیدی سوی او راه یافته. گفت چون حال برین جمله است روی ندارد که گویم روم یا نروم، پیغام من بباید داد. گفتم فرمان بردارم. گفت بگوی که احمد میگوید که خداوند بنده را مثال داد که با خداوند زاده بهیبان باید رفت با اعیان و مقدمان و لشکرهای دیگر بما پیوندد و این را نسخت درست نیست و بنده ندانست که وی را چه همی باید کرد، اگر رأی عالی بیند تا بنده مواضعتی بنویسد و آنچه درخواستنی است در خواهد که این سفر نازکتر است بحکم آنکه خداوند زاده و این اعیان بر مقدمه خواهند بود و مینماید که

---

(۱) نسخه‌ها: گفت. (۲) مج مو: ازین‌تقویم (۳) فایب افزوده دارند: وآن‌روز خواهد بود، ظاهرا پیش ازین کلمهٔ روز عددی افتاده است. حرکت این عده چنانکه بعد خواهد آمد روز دوازدهم این ماه بوده است.

خداوند بسعادت بر اثرما حرکت خواهد کرد، وفرمان او را باشد و بندگان فرمان بردارند و بهر خدمت که فرموده آید تا جان دارند بایستند، اما شرط نیست که ازین بنده که وزیر خداوند است آنچه دردل است پوشیده دارند که بنده شکسته دل شود، و اگر رأی خداوند بیند با بنده بگشاید که غرض چیست تا برحسب آن که بشنود کار باید ساخت تا بنده برحکم مواضعه کارمیکند [و] خداوند زاده ومقدمان لشکر برحکم فرمان میروند وخللی نیفتد، باشد که بندگان را فرمانی رسد که سوی بلخ و تخارستان باید رفت بتعجیل تر و بهیچ حال آن وقت بنامه راست نیاید، و نیز خداوند زاده را شغلی بزرگ فرموده است، خلیفتی خداوند، و سالاری لشکر امروز خواهد یافت واجب چنان کند که آلت وی از غلامان و از هرچیزی زیاده از آن دیگران باشد و وی را ناچار کدخدایی باید که شغلهای خاصهٔ وی را اندیشه دارد و این سخن فریضه است تا بنده وی را هدایت کند در مصالح خداوند زاده.

من برفتم و این پیغام بدادم امیر نیك زمانی اندیشید پس گفت برو وخواجه را بخوان، برفتم و وی را بخواندم وزیر بیامد آغاچی وی را برد و امیر درسرایچهٔ بالا بود که وی در رفت[1] و سخت دیر بماند پس آغاچی بیامد و مرا بخواند با دوات و کاغذ پیش رفتم امیر مرا گفت بخانهٔ خواجه رو و با وی خالی بنشین تا آنچه گفته ام و فرموده او بگوید و مواضعه نویسد، نماز دیگر با خویشتن بیار تا جوابها نبشته آید، آنچه کنید و از وی شنوی پوشیده باید داشت. گفتم چنین کنم و باز گشتم و رفتم با وزیر بخانهٔ وی و چیزی بخوردیم و بیاسودیم و پس خالی کرد و مرا بخواند و بنشستم گفت بدان و آگاه باش که امیر سخت بترسیده است ازین خصمان و هرچند بسیار تجلد ها دادم سود نداشت ومگر قضائی است بوی رسیده که ما پس آن نمیتوانیم شد[2]، وچنان صورت بسته است اورا که چون آلتونتاش را این حال افتاد داود ناچارسوی غزنین آید و بسیار بگفتم که این هرگز نباشد که از بلخ فارغ ناشده قصد جایی دیگر کند خاصه غزنین البته سود نداشت و گفت

(١)مو افزوده: و آن سه در داشت. (٢) مج: که آنرا واپس نمیتوانیم کرد.

آنچه من دانم شما ندانید بباید ساخت و بزودی سوی پروان وهیبان رفت. چنانکه بروی کار دیدم چندان است که من آنجا رسیدم وی سوی هندوستان خواهد رفت و ازمن پوشیده کرد و میگوید که بغزنین خواهم بود یکچند آنگاه بر اثر شما بیامد، و محال بود استقصا زیادت کردن، و فرموده است تا مواضعت نبشته آید تا بر وی عرضه کنی و جواب نبشته و توقیع کرده بمن[1] رسانی، و کد خدایی خداوند زاده قرار گرفت بر داماد[2] ابوالفتح مسعود که شایسته تر است. گفتم اختیاری سخت نیکو کرد و انشاء الله که این کار وی[3] بصلاح آرد. گفت ترسانم من ازین حالها. و مواضعه بخط خویش نبشتن گرفت و زمانی روزگار گرفت تا نبشته آمد و این خداوند خواجه چیزی[4] بود درین ابواب و آنچه او نبشتی چند مرد ننبشتی که کافی تر و دبیر تر ابنای عصر بود - در معنی آنکه خداوند زاده را خدمت بر کدام اندازه باید کرد و وی حرمت بنده برچه جمله باید که نگاه دارد ودر معنی غلامان سرایی و سالار ایشان فصلی تمام و در معنی حاجب بزرگ و دیگر مقدمان لشکر فصلی و در باب رفتن و فرود آمدن و تنسم[5] اخبار خصمان فصلی ودر باب بیستگانی لشکر و اثبات و اسقاط نایب دیوان عرض فصلی.

مواضعه بستدم و بدرگاه بردم و امیر را بزبان خادم آگاه کردم که مواضعه آوردم، مرا پیش خواند و مثال داد که کسی را بار نباید داد و مواضعه بستد و تأمل کرد پس گفت جوابهای اینها برچه جمله خواهی نبشت که شك نیست که ترا معلوم تر باشد که بونصر مشکان در چنین ابواب چه نبشتی. گفتم معلوم است بنده را، اگر رأی عالی بیند جواب مواضعه بنده نویسد و [خداوند] بخط عالی توقیع کند، گفت بنشین وهم اینجا نسخت کن، مواضعه بستدم و بنشستم وفصول را جواب نبشتم و بخواندم امیر را خوش آمد و چند نکته تغییر فرمود راست کردم برآن جمله که برلفظ وی رفت و پس بر آن قرار گرفت

---

(١) تصحیح قیاسی، نسخه‌ها: بما. (٢) مو: بر داماد او، و این مسلما غلط است. این ابوالفتح مسعود چنانکه در خود این کتاب تصریح شده داماد و زیر احمد بوده. (٣) شاید: روی. (٤) یب: بزرك آیتی بود. استعمال کلمهٔ «چیز» درمقام تفخیم در محاوره امروز هم معمول است. (٥) التنسم بوییدن نسیم و پرسیدن خبر (تاج المصادر).

و زیر فصول مواضعه نبشتم و امیر توقیع کرد و زیر آن بخط خویش بنبشت که خواجه فاضل ادام الله تأییده برین جوابها که بفرمان ما نبشتند و بتوقیع مؤکد گشت اعتماد[١] کند و کفایت ومناصحت خویش درهر بابی ازین ابواب بنماید تا مستوجب احماد واعتماد گردد انشاء الله ، ومواضعه بمن داد وگفت با وی معمایی نهم تا هرچه مهم تر باشد ازهردوجانب بدان معما نبشته آید بگوی تا مسعود را بخود[٢] امشب بخواند و ازما دل گرم کند وامیدها دهد وفردا او را بدرگاه آرد با خوبشتن تا ما را ببینند وشغل کدخدایی فرزند بدومفوض کنیم و با خلعت باز گردد . گفتم چنین کنم و نزدیك وزیر رفتم و مواضعه وی را دادم و پیغام گزاردم ، سخت شاد شد و گفت رنج دیدی که امروز در شغل من سعی کردی ، گفتم بنده ام کاشکی کاری بمن راست شود و آغاز کردم که بروم گفت بنشین این حدیث معما فراموش کردی گفتم نکردم فراموش و خواستم که فردا پیش گرفته آید که خداوند را ملال گرفته باشد ، گفت ترا چیزی بیاموزم : نگر تا کارامروز بفردا نیفکنی که هرروزی که میآید کار خویش میآرد و گفته اند[٣] کار امروز بفردا افکندن ازکاهلی تن است . گفتم دیدار و مجلس خداوند همه فائده است . قلم برداشت و با ما معمایی نهاد غریب و کتابی از رحل برگرفت و آنرا بر پشت آن نبشت و نسختی بخط خود بمن داد و بترکی غلامی را سخنی گفت کیسه یی سیم و زر وجامه آورد وپیش من نهاد زمین بوسه دادم وگفتم خداوند بنده را ازین عفو کند ، گفت که من دبیری کرده ام محال است دبیران را رایگان شغل فرمودن گفتم فرمان خداوند راست و بازگشتم و سیم و جامه بکس من دادند پنج هزار درم و پنج پاره جامه بود . ودیگر روز خواجه مسعود را با خویشتن آورد برنایی مهتر زاده و بخرد و نیکو روی و زیبا اما روزگار نا دیده و گرم وسرد ناچشیده که برنایان را ناچار گوشمال زمانه و حوادث بباید[٤] .

---

(١) مج : اعتبار . (٢) جزیب : مسعود بدخوی را امشب الخ . (٣) مو : وگفته اند که نه فردا شاید مرد فردا (کذا) مج : وگفته‌اند نه فردا (فقط) (٤) یب : برنایان را آموزگار و مؤدب گوشمال زمانه وحوادث است .

حکایت جعفر بن یحیی بن خالد برمکی

در اخبار خلفا[1] چنان خوانده ام که جعفر بن یحیی بن خالد برمکی یگانهٔ روزگار بود بهمه آداب سیاست و فضل و ادب و خرد و خویشتن داری و کفایت تا بدان جایگاه که ویرا در روزگار وزارت پدرش الوزیر الثانی گفتندی و شغل بیشتروی راندی . یك روز بمجلس مظالم نشسته بود وقصها میخواند وجواب می نبشت که رسم چنین بود ، قریب هزار قصه بود که همه توقیع کرد که درفلان کار چنین وچنین باید کرد ودر فلان چنین و آخرین قصه طوماری بود افزون از صد خط مقرمط و خادمی خاص آمده بود تا یله کند تا بیش کار نکند ، جعفر بر[2] پشت آن قصه نبشت یُنظر فیها و یُفعل فی بابها ما یُفعل فی امثالها ، و چون جعفر بر خاست آن قصها بمجلس قضا و وزارت و احکام و اوقاف و نذر و خراج بردند و تأمل کردند و مردمان بتعجب بماندند و یحیی پدرش را تهنیت گفتند جواب داد ابو احمد - یعنی جعفر - واحد زمانه فی کل شیئ من الادب الا انه محتاج الی محنة تهذبه ، و حال خواجه مسعود سلمه الله همین بود که ازخانه ودبیرستان پیش تخت ملوك آمد لاجرم دید از زمانه آنچه دید و کشید آنچه کشید چنانکه باز نمایم درین تصنیف بجای خویش ، و امروز درسنه احدی و خمسین و اربعمائه بفرمان خداوند عالی سلطان المعظم ابوالمظفر ابراهیم اطال الله بقائه و نصر اولیائه بخانهٔ خویش نشسته [است] تا آنگاه که فرمان باشد که بازپیش تخت آید ، وگفته اند که دولت افتان وخیزان باید که پایدارباشد ودولتی که همواره میرود برمراد و بی هیچ کراهیت بیکبار خداوندش بیفتد ، نعوذ بالله من الادبار وتقلب الاحوال.

امیر رضی الله عنه بارداد و وزیر واعیان پیش رفتند ، چون قرار گرفتند خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت بجای آورد و بایستاد امیر گفت ترا اختیار کردیم بکد خدایی فرزند مودود هشیار باش و برمثالها که خواجه دهد کار کن ، مسعود گفت بنده فرمان برداراست و زمین بوسه داد و بازگشت وسخت نیکو حقش گزاردند و بخانه بازرفت یك ساعت ببود پس بنزدیك امیرمودود آمد و هرچه ویرا آورده بودند آنجا آوردند وامیر

---

(۱) جز یب : دراخبار روزگار . (۲) نسخه ها : پس پشت .

مودود او را بسیار بنواخت و از آنجا بخانهٔ وزیر آمد خسرش[1] وزیر با وی بسیار نیکویی کرد و بازگردانید. و روز یکشنبه دهم ماه محرم امیرمودود و وزیر و بدر حاجب بزرگ را وارتگین سالار و دیگران را خلعتها دادند سخت فاخر چنانکه بهیچ روزگار مانند آن کس یاد نداشت ونداده بودند چنین، وقوم پیش آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و بازگشتند امیر مودود را دو پیل نر و ماده و دهل و دبدبه دادند و فراخور این بسیار زیادتها، و دیگران را همچنین، و کارها بتمامی ساخته شد.

و روز سه شنبه دوازدهم این[2] ماه امیر رضی الله عنه برنشست و بباغ فیروزی آمد و برخضراء میدان زرین بنشست - و آن بنا و میدان امروز دیگرگون شده است آن وقت برحال خویش بود - و فرموده بود تا دعوتی با تکلف ساخته بودند و هریسه نهاده و امیر مودود و وزیر نیز بیامدند و بنشستند و لشکرگذشتن گرفتند.و نخست کوکبهٔ امیر مودود بود چتر و علامتهای فراخ و[3] دویست مرد ازغلامان سرایی همه با جوشن ومطرد و بسیار جنیبت و جمازه و پیادگان و علامتهای فراخ[3] و غلامی صد و هفتاد با سلاح تمام و خیل وی آراسته با کوکبهٔ تمام براثر وی ارتگین حاجب و غلامان ارتگین هشتاد و اند و براثر ایشان غلامان سرایی فوجی پنجاه وسرهنگی بیست پیشرو ایشان سخت آراسته با جنیبتان وجمازگان بسیار و براثرایشان سرهنگان آراسته تاهمه بگذشتند و نزدیك نماز پیشین رسیده بود امیرفرزند را و وزیر را وحاجب بزرگ وارتگین ومقدمان را فرمود تا بخوان بنشاندند و خود بنشست و نان بخوردند و این قوم خدمت وداع بجای آوردند و برفتند وکان آخر العهد[4] بلقاء هذا الملك رحمة الله علیه.

وامیر پس ازرفتن ایشان عبدالرزاق را گفت چه گویی شرابی چند پیلپا[5] بخوریم، گفت روزی چنین وخداوند شادکام وخداوند زاده برمراد برفته باوزیر واعیان وبا این همه

---

(۱) حاشیهٔ یب: «خسرش (بدو ضمه) یعنی پدر زنش، این مسعود داماد خواجه احمد بود رحمهم الله» (۲) نسخه ها: از ماه. (۳-۳) عبارت میان دو راده درمو نیست. (٤) حاشیهٔ یب: وکان آخرالعهد لام العهد از قبیل عهد است یعنی کان آخر عهد المودود و الوزیر بلقاء هذالملك زیرا که بعد ازین حرکت بهندوستان رفت و بکشتندش. (٥) حاشیهٔ یب: پیلپا نوعی است از قدح و نیز نام حربه وسلاحی است، چو در پیلپایی قدح می کنم بیك پیلپا پیل را پی کنم

هریسه خورده شراب کدام روز را باز داریم، امیر گفت بی تکلف باید که بدشت آییم وشراب بباغ پیروزی خوریم، و بسیارشراب آوردند درساعت ازمیدان بباغ رفت وساتگینها و قرابها تا پنجاه در میان سرایچه بنهادند و ساتگین روان ساختند، امیر گفت عدل نگاه دارید و ساتگینها برابر کنید تا ستم نرود، و پس روان کردند ساتگینی هریك نیم من و نشاط بالا گرفت ومطربان آواز برآوردند، بوالحسن پنج بخورد و بششم سپربیفکند و بساتگین هفتم ازعقل بشد و [به] هشتم قذفش افتاد وفراشان بکشیدندش، بوالعلاء طبیب در پنجم سر پیش کرد و ببردندش، خلیل داود ده بخورد و سیا بیروز[1] نه وهردو را بکوی دیلمان[2] بردند، بونعیم دوازده بخورد و بگریخت و داود میمندی مستان افتاد و مطربان ومضحکان همه مست شدند و بگریختند، ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق، و خواجه هژده بخورد و خدمت کرد رفتن را و با امیر گفت بس که اگر بیش ازین دهند ادب و خرد از بنده دور کنند، امیر بخندید ودستوری داد و برخاست وسخت بادب بازگشت، و امیر پس ازین میخورد بنشاط و بیست و هفت ساتگین نیم منی تمام شد برخاست و آب و طشت خواست و مصلای نماز ودهان بشست و نماز پیشین بکرد ونماز دیگر کرد[3] و چنان مینمود که گفتی شراب[4] نخورده است، و این همه بچشم و دیدارمن بود که بوالفضلم، و امیر بر پیل نشست و بکوشك رفت.

و روز پنجشنبه نوزدهم محرم بوعلی کوتوال ازغزنی با لشکری قوی برفت برجانب خلج که از ایشان فساد ها رفته بود درغیبت امیر تا ایشان را بصلاح آرد بصلح یا بجنگ.

و پس از رفتن وزیر امیر در هرچیزی رجوع با بوسهل حمدوی میکرد وویرا سخت کراهیت میآمد و خویشتن را میکشید و جانب وزیر را نگاه میداشت و مرا گواه میکرد برهرخلوتی و تدبیری که رفتی که اورا مکروه است، ومن نیز درآن مهمات میبودم. وکار دل برداشتن از ولایت وسستی رأی بدان منزلت رسید که یکروزخلوتی کرد با بوسهل

---

(۱) کذا در مو. درمچ و فا بی نقطه است ومعلوم میشود که برای آنها هم مجهول بوده، یب اصلا کلمه را ندارد درعوض خلیل داود را «خلیل و داود» نوشته و «بخورد» را بخوردند. (۲) در صفحه ۲۸۸ کلمه «سرای دیلمان» را ملاحظه کنید. (۳) گویا کلمه «کرد» اینجا زائد باشد و بتشبه کلمه ماقبل تکرار شده (٤) مو: گفتی یك ساتگین شراب الخ.

و من ایستاده بودم گفت ولایت بلخ و تخارستان بپورتگین باید داد تا با لشکر و حشم ماوراء النهر بیاید و با ترکمانان جنگ کند، بوسهل گفت: با وزیر درین باب سخن بباید گفت، امیر گفت: با وی میافکنی که او مردی معروف (؟) است، و مرا فرمود تا درین مجلس منشور و نامها نبشتم و توقیع کرد و گفت رکابداری را باید داد تا ببرد، گفتم چنین کنم، آنگاه بوسهل گفت مگر صواب باشد رکابدار نزدیك وزیر رود و فرمانی جزم باشد تا اورا گسیل کند، گفت نیك آمد. و نبشته آمد[۱] بخواجهٔ بزرگ که سلطان چنین چیزهای ناصواب میفرماید خواجه بهتر داند که چه میفرماید[۲]، و مرا گفت[۳] مقصود آن بود که از خویشتن بیگناهی من ازین خلوت و رأیهای نادرست بازنمایی، معما نبشتم بخواجه واحوال بازنمودم و رکابداری را گسیل کرده آمد و بخواجه رسید خواجه رکابدار را ومنشور ونامه را نگاه داشت که دانست که ناصواب است وجواب نبشت سوی من باسکدار[۴].

روز دوشنبه غرهٔ صفر امیر ایزدیار از نغر[۵] بغزنین آمد وامیر را بدید و بازگشت[۶] و در شب امیر محمد را آورده بودند از قلعه نغر درصحبت این خداوند زاده و برقلعهٔ غزنین برده و سنکوی[۷] امیرحرس بر وی موکل بود و چهار پسرش را که همراه آورده بودند احمد و عبدالرحمن و عمر و عثمان درشب بدان خضراء باغ پیروزی فرود آوردند. ودیگر روز امیر بنشاط شراب خورد از پگاهی و وقت چاشتگاه مرا بخواند و گفت پوشیده نزدیك فرزندان برادرم محمد رو وایشان را سوگندان گران بده که درخدمت راست باشند ومخالفت نکنند و نیك احتیاط کن وچون ازین فراغت افتاد دل ایشان ازما گرم کن و بگو تا خلعتها بپوشند وتو نزدیك ما بازآی تا پسرسنکوی ایشان را درسرایی که راست کرده اند بشارستان فرود آورد. برفتم تا باغ پیروزی بدان خضراء که بودند هریکی یك کرباس خلق پوشیده

(۱) از سیاق حکایت احتمال میرودکه این نبشته ازبوسهل باشد نه ازبیهقی زیرا خواهد آمد که بیهقی خود جداگانه معمایی بتقاضای بوسهل بوزیر نبشته و این حال را شرح داده، بنابرین محتمل است اینجا چند کلمه راجع ببوسهل و نوشتن او این نامه را افتاده باشد. (۲) گویا این فعل راجع بخواجه است (۳) یعنی بوسهل حمدوی گفت: (٤) حاشیهٔ‌یب: درهمه نسخ بهمین اسلوب‌وترتیب است ومحتمل است که اندك سقطی داشته باشد (۵) قال یاقوت: نغر بالتحریك مدینة ببلادالسند بینها و بین غزنین ستة ایام (٦) «بازگشت» منحصر به مو است. (۷) نسخه‌ها: سکزی، درصورتی که درموارد دیگر سنکوی است.

و همگان مدهوش و دل شده، پیغام بدادم و بر زمین افتادند و سخت شاد شدند سوگندان را نسخت کردم و ایمان البیعه بود یکان یکان آنرا بر زبان راندند و خطهای ایشان زیر آن بستدم و پس خلعتها بیاوردند قباهای سقلاطون قیمتی[1] و دستارهای قصب ودرخانه شدند و بپوشیدند و موزهای سرخ، بیرون آمدند و بر نشستند و اسبان گرانمایه و ستامهای زر و برفتند. و من نزدیك امیر آمدم و آنچه رفته بود باز گفتم گفت نامه نویس ببرادر ما که چنین وچنین فرمودیم در باب فرزندان برادر و ایشان را بخدمت آریم و پیش خویش نگاه داریم تا بخوی ما برآیند و فرزندان سر پوشیدهٔ خویش را بنام ایشان کنیم تا دانسته آید، و مخاطبه الامیر الجلیل الاخ فرمود و نبشته آمد و توقیع کرد و پسر سنکوی را داد و گفت نزدیك پدرت فرست، واین بدان کرد تا بجای نیارند که محمد برقلعت غزنین است. و دیگر روز این فرزندان برادر هم با دستارها پیش آمدند و خدمت کردند امیر ایشان را بجامه خانه فرستاد تا خلعت پوشانیدند قباهای زرین و کلاههای چهار پر و کمرهای بزر و اسبان گرانمایه و هر یکی را هزار دینار صلت و بیست پاره جامه داد و بدان سرای باز رفتند وایشان را وکیلی بپای کردند وراتبهٔ تمام نامزد شد وهرروز دوبار بامداد وچاشتگاه[2] بخدمت میآمدند و حره گوهر نامزد امیر احمد شد بعاجل تا آنگاه که ازآن دیگران نامزد کنند و عقد نکاح بکردند.

و پس ازین پوشیده‌تر معتمدان فرستاد تا جمله خزینه‌ها را از زر ودرم وجامه وجواهر ودیگر انواع هرچه بغزنین بود حمل کنند، و کارساختن گرفتند و پیغام فرستادند بحرات عمات و خواهران و والده و دختران که بسازید تا با ما بهندوستان آیید چنانکه بغزنین هیچ چیز نماند که شمایان را بدان دل مشغول باشد، و اگرخواستند و اگرنه همه کار ساختن گرفتند و از حرهٔ ختلی و والدهٔ سلطان درخواستند تا درین باب سخن گویند ایشان گفتند و جواب شنودند که هر کس که خواهد که بدست دشمن افتد بغزنین بباید بود، بیش کس زهره نداشت که سخن گوید. و امیر اشتران تفریق کردن گرفت و بیشتر از روز با [بو] منصور مستوفی خالی داشتی درین باب و اشتر میبایست بسیار و کم بود

(۱) یب مو افزوده: ملونات. (۲) مو: شبانگاه.

از بسیاری خزینه واولیا وحشم پوشیده با من میگفتند که این چیست وکس زهره نداشتی که سخن گفتی، روزی بوسهل حمدوی و بوالقاسم کثیر گفتند[1] بایستی که وزیر درین باب سخن گفتی که خوانده باشد ازنامهٔ وکیل[2] گفتم او داند ولیکن نتواند نبشت بابتداء تا آنگاه که امیر با وی بپراگند، اتفاق را دیگر روز نامه فرمود با وزیر که عزیمت قرار گرفت که سوی هندوستان رویم واین زمستان به ویهند[3] ومرمناره[4] و پرشور و کیری[5] و آن نواحی کرانه کنیم، باید که شما هم آنجا باشید تا ما برویم و به پرشور برسیم و نامهٔ ما بشما رسد آنگاه بتخارستان بروید و زمستان آنجا باشید و اگر ممکن گردد ببلخ روید تا مخالفان تمامی بمراد نرسند[6]. این نامه نبشته آمد و گسیل کرده شد ومن بمعما مصرح باز نمودم که این خداوند را کاری نا افتاده بشکوهیده است و تا لاهور عنان باز نخواهد کشید ونامها پوشیده رفت آنجا تا کار بسازند و می نماید که بلاهور هم باز نه ایستد و از حرم بغزنین نمیماند و نه از خزائن چیزی و این اولیا و حشم را که اینجا اند دست و پای از کار بشده است و متحیر مانده اند و امید همگان بخواجهٔ بزرگ است زینهار زینهار تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و پوست باز کرده بنویسد که از ما بر چند منزل است و فراخ بتوان نبشت مگر این تدبیر ناصواب بگردد. و با محتشمان حضرت بگفتم پوشیده که بوزیر نامه فرمود چنین و چنین نبشتم و معما از خویشتن چنین و چنین، گفتند سخت نیکو اتفاقی افتاده است، انشاء الله تعالی که این پیر ناصح نامه یی مشبع نویسد و این خداوند را بیدار کند. جواب این نامه برسید و الحق سخنهای هول باز نموده بود اکفا وار و هیچ تیر درجعبه بنگذاشته و مصرح بگفته که اگر خداوند حرکت از آن میکند که خصمان بدر بلخ جنگ میکنند ایشان را آن زهره نبوده است که فرا شهر شوند که مردم ما برایشان چنان چیره اند

---

(١) ازاینجا تا ویرگول دریب چنین است: باید درین معنی با وزیرسخن گفتن شاید او درین معنی نصیحت کند ولیکن تا امیر اظهارمطلب نکند نتوان (٢) یعنی وکیل (وکیل در) احمد عبد الصمد. (٣) تصحیح قیاسی، نسخه ها: به بو بهند. این نام از یاقوت فوت شده است و بنا بضبط شارح عتبی بکسر واو و فتح هاء است رك: الفتح الوهبی ج ٢ ص ٩٦ و زین الاخبار ٥٢ (٤) کذا ؟ و شاید «مولتان» بوده (٥) این کلمه چند جا بهمین شکل درین کتاب آمده است، در زین الاخبار «کسری» نوشته شده است، و معلوم نیست. (٦) جز یب: تا مخالفان را از پابیندازید.

که ازشهر بیرون میآیند و با ایشان جنگ میکنند ، اگرخداوند فرمان دهد بندگان بروند و مخالفان را از آن نواحی دور کنند ، خداوند را بهندوستان چرا باید شد ، این زمستان درغزنی بباشد که بحمدالله[1] هیچ عجزنیست و یقین بداند که اگرخداوند بهندوستان رود وحرم و خزائن آنجا برد و این خبرها منتشر گردد و بدوست و دشمن برسد آب این دولت بزرگوار ریخته شود چنانکه همه کس را طمع زیادت گردد ، و نیز برهندوان اعتماد نیست که چندان حرم وخزائن بزمین ایشان باید برد که سخت نیکوکارنبوده باشیم[2] براستای هندوان ، و دیگر برغلامان چه اعتماد است که خداوند را خزائن در صحرا بدیشان باید نمود ، و خداوند تا این غایت چندان استبداد کرد و عاقبت آن دید و این رأی واستبداد کردن برهمه بگذشت[3] و اگرخداوند برود بندگان دل شکسته شوند و بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت خداوند را بگزارد و از گردن خود بیفکند و رأی رأی خداوند است .

امیرچون این نامه بخواند درحال مرا گفت که این مرد خرف شده است ونداند که چه میگوید جواب نویس که صواب این است که ما دیده ایم وخواجه بحکم شفقت آنچه دید باز نمود و منتظر فرمان باید بود تا آنچه رأی واجب کند فرموده آید ؛ که آنچه من می بینم شما نتوانید دید . جواب نبشته آمد وهمگان این بدانستند ونومید شدند وکار رفتن ساختن گرفتند . و بوعلی کوتوال از خلج[4] باز آمد و آن کار راست کرده روز دوشنبه غرهٔ ماه ربیع الاول پیش امیر آمد و نواخت یافت و بازگشت ودیگر روز تنها با وی خلوتی کرد و تا نماز پیشین بداشت و شنودم که شهر وقلعت و آن نواحی بدوسپرد وگفت ما بهارگاه باز خواهیم آمد نیک احتیاط باید کرد تا در شهر خللی نیفتد که فرزند مودود و وزیر با لشکری گران بیرون اند[5] تا این زمستان خودحال مخالفان چون گردد آنگاه بهارگاه این کار را

---

(۱) مو : که الحمدلله که الخ . (۲) مج : نباشیم شاید : نبوده‌ایم . (۳) یعنی این رأی و استبداد مافوق همه آنها شد (؟) (٤) جز مج : بلخ . و این مسلماً غلط است ، رجوع کنید بصفحه ۶۵۸ خلج نام طایفه‌ایست معروف و در آن موقع در ناحیهٔ زمین داور سکنی داشته‌اند این کلمه عموماً بدو فتحه تلفظ میشود ولیکن یاقوت بفتح اول وسکون دوم خوانده (معجم البلدان) وبقول بارتلد (جغرافیای تاریخی ۱۲٤) درهندوستان بکسرخاء تلفظ میکردند و بعقیدهٔ مارکوارت باید خولج خوانده شود . (۵) مج : بزوانند (کذا) یب : بدر بلخ و بهیبان .

از لونی دیگر پیش گیریم که این زمستان طالع خوب نیست که حکیمان این حکم کرده اند. کوتوال گفت حرم و خزائن بقلعتهای استوار نهادن مگر صوابتر از آنکه بصحرای هندوستان بردن، جواب داد که صلاح آنست که ایشان با ما باشند [کوتوال گفت] که ایزد عز ذکره صلاح و خیر و خوبی بدین سفر مقرون کناد، و بازگشت. نمازدیگر اعیان لشکر نزدیك کوتوال رفتند و بنشستند و مجلسی دراز بکردند[1] و هیچ سود نداشت و ایزد عزذکره را درین حکمی وتقدیری است پوشیده تا چه خواهد بود گفتند فردا سنگ بسبو خواهیم زد تا چه پدید آید گفت هر چند سود ندارد و ضجرتر شود صواب آمد و دیگر روز امیر پس از بار خالی کرد با [بو] منصورمستوفی که اشتری چند در میبایست تا از جای برتوان خاستن و نبود و بدین سبب ضجرتر میبود و این[2] اعیان بدرگاه آمدند و با عبدالجلیل ولد خواجه عبدالرزاق گفتند که تو پیغام بر و از خود سخن گوی گفت مرا برگ آن نیست که سخن ناروا شنوم و بازگشت و این قوم فرود در آهنین برآن چهارطاق بنشستند و بر زبان من پیغام دادند که ما با سلطان حدیثی داریم زود بگوی[3]، رفتم امیررا در آن زمستان خانه خالی با [بو] منصور مستوفی یافتم پیغام بدادم گفت دانم که مشتی هوس آورده اند[4] پیغام ایشان بشنو و بیا تا با من بگویی، نزدیك ایشان باز آمدم و گفتم الرائدُ لا یکذبُ اهله پیغامی ناشنوده سخن برین جمله گفت که مشتی هوس آورده باشند، گفتند رواست اما ما از گردن خویش بیرون کنیم، و در ایستادند و پیغامی دراز دادند هم از آن نمط که وزیر نبشته بود و نیز گشاده تر، گفتم که من زهره ندارم که این فصول برین وجه ادا کنم صواب آن است که بنویسم که نبشته را ناچار تمام بخواند، گفتند نیکو میگویی، قلم برداشتم. و سخت مشبع نبشته آمد و ایشان یاری میدادند پس خطها زیر آن

---

(۱) از سیاق عبارتی که میآید معلوم میشود که مکالمه‌یی در میان بوده بنابرین محتمل است از اینجا چیزی افتاده باشد. (۲) یب: و پس اعیان آمدند بدرگاه جائیکه عبدالجلیل ولد خواجه عبدالرزاق می نشست بلکه او را پیغامبر کنند وی گفت من تاب آن ندارم که سخن تیز شنوم الخ (۳) جمله «زود بگوی» زائد بنظر میرسد یا «رو و بگوی» بوده، مو: رویم و بگوی (کذا) (٤) تصحیح قیاسی، یب مو: مستوحشی آوردهٔ، مج: چه خواهند گفت، فا هیچ ندارد، دلیل تصحیح ما عبارت خود مؤلف که درچند جمله بعد تصریح دارد که «مشتی هوس آورده باشند» و دربن مورد اخیر دو نسخه متفق اند ومج دارد: زمستی مستوحشی (کذا).

نبشتند که این پیغام ایشان است و پیش بردم و بستد و دوبار بتأمل بخواند و گفت اگر مخالفان اینجا آیند بوالقاسم کثیر زر دارد بدهد و عارض شود و بوسهل حمدوی هم زر دارد وزارت یابد و طاهر و بوالحسن همچنین، مرا صواب این است که میکنم، بباید آمد و این حدیث کوتاه میباید کرد، بیامدم و آنچه شنیده بودم بگفتم همگان نومید و متحیرشدند، کوتوال گفت: مرا چه گفت؟ گفتم والله که حدیث تو نکرد، و برخاستند و گفتند که آنچه برما بود بکردیم ما را اینجا حدیثی نماند و بازگشتند. و پس ازین پیغام بچهار روز حرکت کرد.

واین مجلد بپایان آمد و تا اینجا تاریخ براندم [و] رفتن این پادشاه را رضی الله عنه سوی هندوستان بجای ماندم تا درمجلد دهم نخست آغاز کنم ودو باب[۱] خوارزم وجبال برانم هم تا این وقت چنانکه شرط تاریخ است آنگاه چون از آن فارغ شوم بقاعدهٔ تاریخ بازگردم و رفتن این پادشاه بهندوستان تا خاتمت کارش بگویم و برانم انشاء الله عز وجل.

ودر آخر مجلد تاسع سخن روزگار امیرمسعود رضی الله عنه بدان جایگاه رسانیدم که وی عزیمت درست کرد رفتن بسوی هندوستان [را] و تا چهار روز بخواست رفت و مجلد برآن ختم کردم و گفتم درین[۲] مجلد عاشر نخست دو باب خوارزم و ری برانم و بودن بوسهل حمدوی و آن قوم آنجا و بازگشتن آن قوم و ولایت از دست ما شدن و خوارزم و آلتونتاش و آن ولایت ازچنگک ما رفتن بتمامی بگویم تا سیاقت تاریخ راست باشد آنگاه چون [از آن] فراغت افتاد بتاریخ این پادشاه بازشوم واین چهار روز تا آخرعمر بگویم که اندك مانده است، اکنون آغاز کردم این دو باب که در هردو عجائب و نوادر سخت بسیار است و خردمندان که درین تأمل کنند مقرر گردد ایشان را که بجهد و جد آدمی اگرچه بسیار عدت و حشمت و آلت دارند کار راست نشود وچون عنایت ایزد جل جلاله باشد راست شود وچه بود از آنچه باید پادشاهی را که امیرمسعود رضی الله عنه را آن نبود از حشم وخدمتکاران و اعیان دولت و خداوندان شمشیر و قلم و لشکر بی اندازه و پیلان

(۱) تصحیح قیاسی، نسخه‌ها: در باب، چند سطر بعد کلمهٔ «دوباب» باز میآید.

(۲) نسخه ها: ازین.

و ستور فراوان و خزانهٔ بسیار اما چون تقدیر چنان بود که او در روزگار ملک با درد و غبن باشد و خراسان و ری و جبال و خوارزم از دست وی بشود چه توانست کرد جز صبر و استسلام که قضا چنین نیست که آدمی زهره دارد که با وی کوشش کند، و این پادشاه[1] رحمة الله علیه تقصیری نکرد هر چند مستبد[2] برأی خویش بود شب و شبگیر[3] کرد ولیکن کارش بنرفت که تقدیر کرده بود ایزد عز ذکره در ازل الآزال که خراسان چنانکه باز نمودم رایگان از دست وی برود وخوارزم و ری وجبال همچنین چنانکه اینک بازخواهم نمود والله اعلم بالصواب.

ذکر خوارزم

خوارزم ولایتی است شبه اقلیمی هشتاد درهشتاد وآنجا منابر بسیار و همیشه حضرت بوده است علیحده ملوك نامدار را چنانکه درکتب سیر ملوك عجم مثبت است که خویشاوندی ازآن بهرام گور بدان زمین آمد که سردار ملك عجم بود وبرآن ولایت مستولی گشت [4] واین حدیث راست بدارند وچون[4] دولت عرب که همیشه باد آمد ورسوم عجم باطل کرد وبالا گرفت بسید الاولین والاخرین محمد مصطفی علیه السلام همچنین خوارزم جدا بود چنانکه درتواریخ پیداست که همیشه خوارزم را پادشاهی بوده است مفرد وآن ولایت از جملهٔ خراسان نبوده است همچون ختلان وچغانیان، وبروزگار معاذیان[5] وطاهریان چون لختی خلل راه یافت بخلافت عباسیان همچنین بوده است خوارزم ومأمونیان گواه عدلند که بروزگار مبارك امیر محمود رضی الله عنه دولت ایشان بپایان آمد، وچون برین جمله است حال این ولایت واجب دیدم خطبه یی در سر این باب نهادن و در اخبار و روایات نادر آن سخنی چند راندن چنانکه خردمندان آنرا فراستانند ورد نکنند.

---

(۱) جز یب : و این ملك رضی الله عنه (۲) مو فا : مستبد وبرأی، یب مج : مستبد بررأی
(۳) کذا در فا، مو : شب دستگیر کرد (؟)، مج : ولکن شبگیر ها و تاختنها آورد و کارش الخ
(٤-٤) مابین دوراده دریب حك وچنین اصلاح شده : و این بودتا . (٥) مو : معاویان (کذا)

خطبه

چنان دان که مردم را بدل مردم خوانند ، و دل از بشنودن و دیدن قوی وضعیف گردد که تابدونیك نبیند و نشنود شادی وغم نداند اندرین جهان . پس بباید دانست که چشم و گوش دیده بانان و جاسوسان دلند که رسانند بدل آنکه ببینند وبشنوند، و وی را آن بکار آید که ایشان بدو رسانند ، ودل ازآنچه ازایشان یافت برخرد که حاکم عدل است عرضه کند تاحق ازباطل جدا شود وآنچه بکار آید بردارد و آنچه نباید در اندازد وازاین جهت است حرص مردم تاآنچه از وی غائب است وندانسته است ونشنوده است بداند وبشنود از احوال واخبار روزگار چه آنچه گذشته است وچه آنچه نیامده است، وگذشته را برنج توان یافت بگشتن گرد جهان ورنج برخویشتن نهادن و احوال و اخبار بازجستن ویا کتب معتمد را مطالعه کردن واخبار درست را ازآن معلوم خویش گردانیدن، و آنچه نیامده است راه بسته مانده است که غیب محض است که اگر آن مردم بداندی همه نیکی یابدی وهیچ بد بدو نرسدی و لایعلم الغیب الاالله عزوجل وهرچند چنین است خردمندان هم دراین پیچیده‌اند ومیجویند وگرد برگرد آن میگردند واندر آن سخن بجد میگویند که چون در آن نگاه کرده آید یافته شود . واخبار گذشته را دوقسم گویند که آنرا سه‌دیگر نشناسند : یا از کسی بباید شنید ویا از کتابی بباید خواند. وشرط آن است که گوینده باید که ثقه وراستگوی باشد ونیز خرد گواهی دهد که آن خبر درست است و نصرت دهد کلام خدا آنرا که گفته اند لاتصدقن من الاخبار مالا یستقیم فیه الرأی ، و کتاب همچنان است که هرچه خوانده آید ازاخبار که خرد آنرا ردنکند شنونده آنرا باور دارد وخردمندان آنرا بشنوند و فراستانند وبیشتر مردم‌عامه‌آنند که باطل ممتنع رادوست تر دارند چون‌اخبار دیووپری وغول‌بیابان وکوه ودریا که‌احمقی هنگامه سازد وگروهی همچنو گرد آیند ووی گوید درفلان دریا جزیره یی دیدم وپانصد تن‌جایی فرود آمدیم درآن‌جزیره ونان پختیم ودیگها نهادیم‌چون آتش تیز شد وتبش‌بدان‌زمین رسید ازجای برفت نگاه کردیم ماهی بود وبفلان کوه چنین وچنین چیزها دیدم و پیر زنی جادو مردی را خر کرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش او را بروغنی بیندود تا مردم گشت و آنچه بدین ماند از خرافات

که خواب آرد نادانان را چون شب برایشان خوانند، وآن کسان که‌سخن‌راست خواهند تا باور دارند ایشان‌را از دانایان شمرند وسخت اندك است عدد ایشان نیکو [1] فراستانند وسخن زشت را بیندازند وبوالفتح بستی رحمة الله علیه گفته است و سخت نیکو گفته است، شعر

ان العقول لها موازین بها   تلقی رشاد الامر وهی تجارب

ومن که این تاریخ پیش گرفته ام التزام این قدر بکرده ام تا آنچه نویسم یا از معاینهٔ من است یا از سماع درست از مردی ثقه. و پیش ازین [به] مدتی دراز کتابی دیدم بخط استاد ابوریحان و او مردی بود در ادب وفضل و هندسه و فلسفه که درعصر او چنو دیگری نبود وبگزاف چیزی ننوشتی و این دراز از آن دادم [2] تا مقرر گردد که من درین تاریخ چون احتیاط میکنم، وهرچنداین قوم که من‌سخن ایشان میرانم بیشتر رفته اندوسخت اندکی مانده اند وراست چنان است که بوتمام گفته است، شعر

ثم انقضت تلك السنون واهلها   و كانها و كانهم احلام

مرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان زنده ماند و نیز از من یادگاری ماند که پس‌ازما این تاریخ بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این‌خاندان که همیشه باد، و[در] این اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که برسر تاریخ مأمونیان شوم چنانکه از استاد ابوریحان تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال دولت ایشان چه بوده است و در دولت محمودی چون پیوست آن ولایت و امیر ماضی رضی الله عنه آنجا کدام وقت رفت‌وآن مملکت زیرفرمان وی‌برچه جمله‌شد وحاجب آلتونتاش راآنجا بایستانید وخود بازگشت وحالها پس‌از آن برچه جمله رفت تا آنگاه که پسر آلتونتاش هرون بخوارزم عاصی شد وراه خائنان [3] گرفت و خاندان آلتونتاش بخوارزم برافتاد که درین اخبارفوائد [4] وعجائب بسیار است‌چنانکه خوانندگان وشنوندگان را ازآن بسیار بیداری وفوائدحاصل شود، و توفیق خواهم‌ازایزد عزذکره برتمام کردن این‌تصنیف انه‌سبحانه خیر موفق و معین.

---

(١) نیکو در اینجا مفعول است نه قید فعل. (٢) یب : دارم (٣) موفا : جوانان، مج : عاصی شد و کشته شد. (٤) شاید : نوادر.

حکایت خوارزمشاه ابو العباس

چنین نبشت بوریحان در مسامرهٔ خوارزم [۱] که خوارزمشاه بو العباس مأمون بن مأمون رحمة الله علیه بازپسین امیری بود که خاندان پس ازگذشتن [۲] وی برافتاد و دولت مأمونیان بپایان رسید، و او مردی بود فاضل وشهم وکاری ودر کارها سخت مثبت و چنانکه وی را اخلاق ستوده بود ناستوده نیز بود واین ازآن میگویم تا مقرر گردد که میل ومحابا نمیکنم که گفته اند انما الحکم فی امثال هذه الامور علی الاغلب الاکثر فالافضل من اذا عدّت فضائله استخفت [۳] فی خلال مناقبه مساویه ولو عدت محامده تلاشت فیما بینهما مثالبه، وهنر بزرگتر امیر ابو العباس را آن بود که زبان او بسته بود از دشنام و فحش و خرافات، من که بوریحانم ومر اورا هفت سال خدمت کردم نشنودم که بر زبان وی هیچ دشنام رفت و غایت دشنام او آن بود که چون سخت درخشم شدی گفتی ای سگ. ومیان او وامیر محمود دوستی محکم شد وعهد کردند وحره کالجی [۴] را دختر امیر سبکتگین آنجا آوردند و در پردهٔ امیر ابو العباس قرار گرفت ومکاتبات وملاطفات ومهادات پیوسته گشت و ابو العباس دل امیر محمود درهمه چیزها نگاه داشتی و ازحد گذشته تواضع نمودی تا بدان جایگاه که چون بشراب نشستی آنروز بانامتر اولیا وحشم وندیمان و فرزندان امیران که بردرگاه او بودند از سامانیان [۵] ودیگران بخواندی و فرمودی تا رسولان را که ازاطراف آمده بودندی باحترام [۶] بخواندندی وبنشاندندی [۷]، چون قدح سوم بدست گرفتی برپای خاستی بریاد امیر محمود و پس بنشستی و همه قوم برپای میبودندی ویکان یکان را میفرمودی وزمین بوسه میدادندی ومی ایستادندی [۸] تا همه فارغ شدندی پس امیر اشارت کردی تا بنشستندی و خادمی بیامدی وصلت مغنیان برائر وی میآوردندی هریکی را اسبی قیمتی وجامه‌یی وکیسه‌یی درو ده هزارم درم. ونیز

---

(۱) تصحیح قیاسی، نسخه‌ها: مشاهیر خوارزم. نام صحیح کتاب المسامره فی اخبار خوارزم است، رك: مقدمه آثار الباقیه از زاخو (۲) موفا: کشتن، مج: گذشتن و کشته‌شدن (۳) نسخه ها: استخفی (٤) مو: کـه کالجی (۱) (۵) یب افزوده: و صفاریان (٦) جز یب: باعتراف. (۷) مج: وبنشاندندی، موفاندارند. (۸) یب: و میایستانیدندی، مج: ومی بستاندی. یب افزوده: و نوشیدندی.

جانب امیر محمود تا بدان جایگاه نگاه داشت که امیرالمومنین القادر بالله رحمة الله علیه
ویرا خلعت وعهد ولوا ولقب فرستاد عین‌الدوله وزین‌الملة بدست حسین سالار حاجیان و
خوارزمشاه اندیشید که نباید امیر محمود بیازارد و بحثی نهد و گوید چرا بی‌وساطت و شفاعت
من او خلعت ستاند ازخلیفت واین کرامت و مزیت یابد بهر حال ازبهر مجاملت مرا پیشباز
رسول فرستاد تا نیمهٔ بیابان وآن کرامت درسر ازوی فراستدم وبخوارزم آوردم وبدو سپردم
و فرمود تا آنها را پنهان کردند و تالطف حال برجای بود آشکارا نکردند وپس ازآن چون
آن وقت که میبایست که این خاندان برافتد آشکارا کردند تا بود و رفت آنچه رفت.

« و این خوارزمشاه را حلم بجایگاهی بود که روزی شراب میخورد برسماع رود،
وملاحظهٔ ادب بسیار میکردی که مردی سخت فاضل وادیب بود، ومن پیش او بودم و دیگری
که ویرا صخری [1] گفتندی مردی سخت فاضل وادیب بود ونیکو سخن و ترسل ولیکن سخت
بی ادب که بیك راه [2] ادب نفس نداشت و گفته اند که ادب النفس خیر من ادب الدرس،
صخری پیالهٔ شراب در دست داشت وبخواست خورد اسبان نوبت که در سرای بداشته بودند
بانگی کردند واز یکی بادی رها شد بنیرو خوارزمشاه گفت فی شارب الشارب صخری از رعنایی
و بی ادبی پیاله بینداخت ومن بترسیدم واندیشیدم که فرماید تا گردنش بزنند ونفرمود و
بخندید و اهمال کرد وبر راه حلم و کرم رفت - و من که بوالفضلم بنشابور شنودم ازخواجه
[ابو] منصور ثعالبی مؤلف کتاب یتیمة الدهر فی محاسن اهل العصر [3] وکتب بسیار دیگر
و وی بخوارزم رفت واین خوارزمشاه را مدتی ندیم [4] بود وبنام او چند تألیف کرد، گفت
که روزی درمجلس شراب بودیم ودر ادب سخن میگفتیم حدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت
همتی کتاب انظر فیه وحبیب انظر الیه وکریم انظر له [5] - وبوریحان گفت خوارزمشاه سوار شده

---

(۱) کذا درمج، یب مو: ضجری، فا: ضجر، بصحری (کذا) وهیچ یك معلوم نیست. این اختلاف درهرسه مورد که کلمه آمده است هست (۲) مج: که با آن علم ادب: (۳) تصحیح قیاسی، نسخه ها: فی مجالس العصر. (٤) نسخه‌ها: مدید. یب ومج نوشته‌اند: « ونزد (نزدیك) این خوارزمشاه مدتی مدید بود » وگویا تصرفی کرده‌اند برای توجیه کلمه مدید درصورتی که «مدت مدید» جای دیگر درین کتاب دیده نشده است. (٥) عبارت از روی خاص الخاص ثعالبی تصحیح شد، نسخه‌ها نوشته‌اند: همی فی کتاب انظرفیه و وجه حسن انظرانح.

شراب میخورد نزدیک حجرهٔ من رسید فرمود تا مرابخواندند دیرتر رسیدم بدواسب براند تا درحجرهٔ نوبت من وخواست که فرود آید زمین بوس کردم وسوگند گران دادم تا فرود نیامد وگفت .

العلم من اشرف الولایات　　　یا تیه کل الوری ولایاتی

پس گفت لولاالرسوم الدنیاویه لما استدعیتك فالعلم یعلو ولایعلی . و تواند بود که او اخبار معتضد امیرالمؤمنین‌را مطالعت کرده باشد که آنجا دیدم که روزی معتضددربستانی دست ثابت بن قره گرفته بود ومیرفت ناگاه‌دست بکشید ثابت پرسید یا امیرالمؤمنین دست چرا کشیدی گفت کانت یدی فوق یدك والعلم یعلو ولایُعلی ، والله اعلم بالصواب

ذکر سبب انقطاع الملك عن ذلك البیت و انتقاله الی الحاجب آلتونتاش رحمة الله علیهم

حال ظاهر میان امیر محمود وامیر ابوالعباس خوارزمشاه سخت نیکو بود و دوستی مؤکد گشته وعقد وعهد افتاده پس‌امیر محمود خواست که میان او وخانیان دوستی وعهد وعقد باشد پس از جنگ اوزگند [1] و سرهنگان میرفتند بدین شغل ، اختیار کرد که رسولی از آن خوارزمشاه با رسولان وی باشد تا وقت بستن عهد با خانیان آنچه‌رودبمشهد وی باشد ، خوارزمشاه تن‌درین حدیث ندادو سردرنیاورد وجواب نبشت وگفت ماجعل الله لرجل من قلبین فی جوفه وگفت پس ازآنکه من ازجملهٔ امیرم مرا با خانیان ربطی نیست وبهیچ حال نزدایشان کس نفرستم امیرمحمود بیك روی این‌جواب از وی فراستدو بدیگر روی کراهیتی بدل وی آمد چنانکه بدگمانی وی بودی و وزیر احمدحسن را گفت‌مینماید که این‌مرد باما راست نیست که سخن‌برین‌جمله میگوید وزیر گفت من چیزی‌پیش‌ایشان‌نهم که از آن مقرر گردد که این قوم با ماراستند یانه ، وگفت که چه خواهد کرد ، وامیر را خوش‌آمد ، ورسول خوارزمشاه را درسر گفت که این‌چه اندیشهای بیهوده است که خداوند

(۱) مج : اورگنج . رك تعلیقات

ترا میأفتد واین چه خیالهاست که می‌بندد [۱] که در معنی فرستادن رسول نزدیك خانیان سخن برین جمله میگوید وتهمتی بیهوده سوی خویش راه میدهد که سلطان ما از آن سخت دور است؟ اگر میخواهد که‌ازین همه قال‌وقیل برهدوطمع جهانیان ازولایت‌وی بریده گردد چرا بنام‌سلطان خطبه نکند تا ازین‌همه بیاساید وحقا که این‌من ازخویشتن میگویم‌برسبیل نصحیت از جهت نفی تهمت باو، و سلطان ازین که من میگویم آگاه نیست و مرا مثال نداده است.

ذکر ماجری فی باب الخطبة وظهر من الفساد [۲] والبلایا لاجلها

بوریحان گفت چون این رسول از کابل بنزدیك مارسید ــ که امیر محموداین‌سال بهندوستان رفت ـ واین حدیث بازگفت خوارزمشاه مرا بخواند وخالی کردوآنچه وزیراحمد حسن گفته بود درین باب‌بامن بگفت گفتم‌این حدیث را فراموش کن اعرض عن العواء [۳] ولاتسمعها فما کل خطاب محوج الی جواب و سخن وزیر بغنیمت گیر که گفته است این بتبرع میگوید و برراه نصیحت و خداوندش ازین خبر ندارد واین حدیث را پنهان دار و با کس مگوی که سخت بدبود، گفت این‌چیست که‌میگویی چنین سخن وی بی فرمان امیر نگفته باشد و باچون محمود مرد چنین بازی کی رود و اندیشم که اگر بطوع خطبه نکنم الزام کنند تا کرده آید، صواب آنست که بتعجیل رسول فرستیم وبا وزیر درین باب سخن گفته آید هم بتعریض‌تا درخواهند ازما خطبه کردن ومنتی باشد که نباید که کاربقهرافتد، گفتم فرمان‌امیرراست. ومردی بود که اورا یعقوب‌جندی گفتندی شریری طماعی نادرستی و بروزگار سامانیان یك باروی‌را برسولی ببخارا فرستاده بودند وبخواست که خوارزم درسر رسولی‌وی شودا کنون نیز اورا نامزدکرد وهرچند بوسهل و دیگران گفتند سودند اشت که قضا آمده بودو حال‌این مرد پرحیله پوشیده‌ماند، یعقوب را گسیل کردند چون‌بغزنین رسید چنان نمود که حدیث خطبه وجز آن بدو راست خواهد شد ولافها زد و منتها نهاد

(۱) موفا: می‌بیند (۲) مو: من‌التشاویش (۳) العواء بانك‌کردن گرگ وسگ (تاج‌المصادر). یب «العوراء» نوشته و درحاشیه میگوید: عوراء سخن زشت و کار مستهجن.

وحضرت محمودی ووزیر درین معانی ننهادند ویرا وزنی ، چون نومید شد بایستاد ورقعتی نبشت بزبان خوارزمی بخوارزمشاه و بسیار سخنان نبشته بود و تضریب درباب امیر محمود و آتش فتنه را بالا داده - واز نوادر و عجایب : پس ازین [به] سه سال که امیر محمود خوارزم بگرفت و کاغذ ها ودویت خانه باز نگریستند این رقعت بدست امیر محمود افتاد و فرمود تاترجمه کردند ودر خشم شد وفرمود تاجندی را بر دار کشیدند و بسنگ بکشتند فاین الربح اذاکان رأس المال خسران (کذا) ، واحتیاط باید کردن نویسندگان را درهرچه نویسند که از گفتار بازتوان ایستاد و ازنبشتن باز نتوان ایستاد ونبشته باز نتوان گردانید ، و وزیرنامهانبشت ونصیحتها کرد وبترسانید ، که قلم روان از شمشیر گردد وویرا پشت قوی بود بچون محمود پادشاهی ، خوارزمشاه چون برین حالها واقف گشت نیك بترسید ازسطوت محمودی که بزرگان جهان را بشورانیده بود و ویرا خواب نبرد پس اعیان لشکر را گرد کرد بامقدمان رعیت وباز نمود که وی درباب خطبه چه خواهد کرد که اگر کرده نیاید بترسدبرخویشتن وایشان واهل آن نواحی ، همگان خروش کردند وگفتند بهیچ حال رضاندهیم و بیرون آمدند وعلمها بگشادند و سلاحها برهنه کردند و دشنام زشت دادند اورا وبسیار جهد ومدارا بایست کرد تابیارامیدند وسبب آرام آن بود که گفتند ما شمایان رامیازمودیم درین باب تانیت ودلهای شما مارا معلوم گردد . وخوارزمشاه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه رفت ، اینها که باشند که چنین دست درازی کنند بر خداوند ، گفتم خداوند را گفتم صواب نیست درین باب شروع کردن وقبول نکرد ، اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد تا آب بنشود و بایستی [1] که این خطبه کردن بی مشورت مغافصه کردی تا چون بشنودندی کس را زهره نبودی که سخن گفتی واین کار فرونتوان گذاشت اکنون که عاجزی باشد و امیر محمود از دست بشود ، گفت گرد بر گرد این قوم برآی تا چه توانی کرد ، بر گشتم

(۱) کذا دریب ، مو : وخود واجب چنان کردی که حال این خطبه همچون خطبه قاصدان بودی الغالب یاتیه (کذا) که مغافصه شنوند وکس را زهره نبودی الخ ، دو نسخهٔ دیگر هم با مختصر اختلافی همین عبارت مو را دارند و گویا نسخه اصل این بوده و بواسطه غلطی که داشته است دریب دستکاری شده است .

وبسخن سیم وزر گردنهای محتشمان ایشان نرم کردم تا رها کردند [۱] وبدرگاه آمدندوروی در خاك آستانه مالیدند و بگریستند و بگفتند که خطا کردند [۲] خوارزمشاه مرا بخواند وخالی کرد وگفت این کار قرار نخواهد گرفت گفتم همچنین است گفت پس روی چیست گفتم حالی امیر محمود ازدست بشد وترسم که کار بشمشیر افتدگفت آنگاه چون باشدباچنین لشکر که ما داریم گفتم نتوانم دانست که خصم بس محتشم است و قوی دست و آلت و ساز بسیار دارد و از هردستی مردم و اگر مردم اورا صدمالش رسد ازما قویتر باز آیند اگر فالعیاذ بالله مارا یکره [۳] بشکست کار دیگر شود. سخت ضجر شد ازین سخن چنانکه اندك کراهیت در وی بدیدم و تذکیری اباه معتاد البته گفتم یك چیز دیگر است مهمتر از همه اگر فرمان باشد بگویم گفت بگوی گفتم خانان ترکستان ازخداوند آزرده اند وباامیرمحمود دوست وبا یك خصم دشوار برتوان آمد چون هردو دست یکی کنند کار دراز گردد، خانان را بدست باید آورد که امروز بر در اوز کند بجنگ مشغولند و جهد باید کرد تا بتوسط خداوند میان خان وایلك صلحی بیفتدکه ایشان ازین منت دارند وصلح کنند ونیك سود دارد وچون صلح کردند هرگز خلاف نکنند. [۴] گفت تا دراندیشم، که چنان خواست که تفرد دربن نکته اورا بودی و پس ازین درایستاد وجد کرد و رسولان فرستاد باهدیهای بزرگ تابتوسط اومیان ایشان صلح افتاد وآشتی کردند و از خوارزمشاه منت بسیار داشتند کهسخن وی خوشتر آمدشان که ازآن امیر محمود ورسولان فرستادند و گفتندکه این صلح ازبرکات اهتمام وشفقت اوبود و باوی عهد کردند ووصلت افتاد. وچون این خبر باامیر محمودرسید درخیال افتاد وبدگمان شد هم برخوارزمشاه وهم برخانان ترکستان ودرکشید وببلخ آمد و رسولان فرستاد وعتاب کرد باخان وایلك بدانچه رفت جواب دادند که ماخوارزمشاهرا دوست و داماد امیر دانستیمو دانیم وتا بدان جایگاه لطف حال بودکه چون رسولان فرستاد و با ما عهد کرد از وی درخواست تاوی رسولی نامزد کنند و بفرستد تا آنچه رود بمشهد او باشد اوتن درنداد ونفرستادو اگرامروز ازوی بیازرده است واجب نکندبا ما درین عتاب کردن

---

(۱) مو: رها دادند، شاید: رضا دادند. (۲) یب فا: کردیم. (۳) مج: یك کرة (٤) فا مو افزوده: و چون باهتمام خداوند میان خان و ایلك صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت دارند.

و خوبتر آنست که ما توسط کنیم از دو جانب تا الفت بجای خویش باز شود. امیر محمود
این حدیث را هیچ جواب نداشت که مسکت آمد و خاموش ایستاد و از جانب خانان بدگمان شد
و خان از دیگر روی پوشیده رسولی فرستاد نزدیك خوارزمشاه و این حال با او بگفت
جواب داد که صواب آنست که چند فوج سوار دو اسبه بخراسان فرستیم با سه مقدم که
نشناسند با گروههای مجهول تا در خراسان بپراگنند و وی هر چند مردی مبارز و سبك
رکاب است بکدام گروه رسد و درماند که هر گاه که قصد یك گروه و یك جانب کند
از دیگر جانب گروهی دیگر درآیند تا سرگردان شود اما حجت باید گرفت برافواج که روند،
آنچه من فرستم و آنچه ایشان فرستند، تا رعایا را نرنجانند و بعد از آن سبک تازیها امید دهند
تا راحتی بدل خلق رسد و این کار باید کرد که روی ندارد بهیچ حال پیش تعبیهٔ وی رفتن
وجز بمراعات کار راست نیاید. خان و ایلك تدبیر کردند درین باب ندیدند صواب برین جمله
رفتن و جواب دادند که غرض خوارزمشاه آنست که او و ناحیتش ایمن گردد و میان ما
و امیر محمود عهد و عقد است نتوان آنرا بهیچ حال تباه کردن، اگر خواهد ما بمیان درآییم
وکار تباه‌شده را بصلاح باز آریم. گفت صواب آمد. و امیر محمود در آن زمستان ببلخ بود
و این حالها اورا معلوم میگشت که منهیان داشت برهمگان که انفاس میشمردند و بازمینمودند
وسخت بیقرار وبی آرام بود، چون برتوسط قرار گرفت بیارامید ورسولان خان و ایلک
بیامدند و درین باب نامه آوردند و پیغام گزاردند و وی جواب درخور آن داد که «آزاری
بیشتر نبود و آنچه بود بتوسط وگفتار ایشان همه زایل شد» ورسولان را باز گردانیدند،
و پس ازین امیر محمود رسول فرستاد نزدیک خوارزمشاه [1] خبر داد که مقرراست که میان ما
عهد و عقد برچه جمله بوده است وحق ما بروی تا کدام جایگاه است و وی درین باب خطبه
دل ما نگاه داشت که دانست که مآل [2] آن حال ویرا برچه جمله باشد ولیکن نگذاشتند
قومش ونگویم حاشیت وفرمان بردار چه حاشیت و فرمان بردار نباشد که فرا پادشاه تواند گفت
کن ومکن که این [3] عجز پادشاه را باشد ودر ملک خود مسلط و مستقل نبودن وما مدتی

---

(۱) مو افزوده: و از آنچه ساخته بود. (۲) فامج: مآل (۳) جز یب: که این عجز و
نیاز باشد درملك وخود ببود از ایشان بپیچیدیم (کذا) ومدتی دراز اینجا الخ.

دراز اینجا ببلخ مقام کردیم تا صدهزار سوار و پیاده وپیلی پانصد این شغل را آماده شد تا آن قوم‌را که چنان نافرمانی می‌کنند وبر رأی خداوند خویش اعتراض مینمایندمالیده آیدوبر راه راست بداشته آیدونیز امیر را که مارا برادر وداماد است بیدار کنیم و بیاموزیم که امیری چون باید کردکه امیر ضعیف بکار نیاید، اکنون مارا عذری باید واضح تاازاینجا سوی غزنین بازگردیم و ازین دوسه‌کار یکی باید کرد یا چنان بطوع و رغبت که نهاده بود خطبه باید کردویا نثاری وهدیه یی‌تمام‌باید فرستاد چنانکه فراخور ماباشد تا درنهان نزدیک وی فرستاده آید که مارا بزیادت مال حاجت نیست و زمین قلعتهای ما بدردند ازگرانی بار زر وسیم و اگرنه اعیان وائمه و فقها را از آن ولایت پیش ما باستغفار [1] فرستد تا [ما] با چندان هزار خلق که آورده آمده است بازگردیم. خوارزمشاه ازین رسالت نیک بترسید وچون حجت وی‌قوی بود جزفرمان برداری‌روی ندید وبمجاملت ومدارا پیش کاربازآمد وبرآن قرار گرفت‌که امیر محمود را خطبه کند بنسا وفراوه که‌ایشان را بود درآن وقت ودیگر شهرها مگر خوارزم وگرگانج وهشتادهزار دینار وسه هزار اسب بامشایخ وقضات و اعیان ناحیت فرستاده آید تا این‌کار قرار گیرد ومجاملت درمیان بماند وفتنه بپای نشود، والله اعلم.

تسلط الاشرار

لشکری قوی از آن خوارزمشاه بهزار اسب بود و سالار ایشان حاجب بزرگش البتگین بخاری و همگان غدر و مکر در دل داشتند، چون این حدیث بشنیدند بهانهٔ بزرگ بدست آمد بانگ برآوردندکه محمود را نزدیک ماطاعت نیست و از هزار اسب درکشیدند دست بخون شسته تا وزیر وپیران دولت این امیر را که اورا نصیحت راست کرده بودند و بلای بزرگ را دفع کرده بجمله بکشتند و دیگران همه بگریختند و روی پنهان کردند که آگاه بودند ازکار وصنعت آن‌بی خداوندان، وآن ناجوانمردان ازراه قصددار امارت‌کردند وگرد اندر گرفتند و خوارزمشاه بر کوشک گریخت آتش زدند کوشک را و بدو رسیدند

(۱) مو: باستغفانه.

و بكشتندش واين روز چهارشنبه بود نيمهٔ شوال سنه سبع واربعمائه وعمر اين ستم‌رسيده سی و دوسال بود و دروقت برادر زادهٔ اورا ابوالحرث محمدبن علی‌بن مأمون را بياوردند و برتخت ملك بنشاندند وهفده ساله‌بود والبتگين مستولی شد بركار ملك بوزارت احمد طغان واين كودك‌را در گوشه‌يی بنشاندندكه ندانست حال جهان وهرچه خواستند ميكردند از كشتن ومال ونعمت ستدن و خان و مان كندن و هركس را با كسی تعصبی بودی بروی راست كردن و زور تمام. چهار ماه هوا ايشان را صافی بود و خانهٔ آن ملك را بدست خويش ويران كردند و آن رفت از ايشان كه در كافرستان نرفتی برمسلمانان.

چون امير محمود رضی‌الله عنه برين حال واقف شد خواجه احمد حسن را گفت هيچ عذر نماند و خوارزم بدست آمد، ناچارما را اين خون ببايد خواست تا كشندهٔ داماد را بكشيم بخون و ملك ميراث بگيريم وزير گفت همچنين است كه خداوند ميگويد اگر درين معنی تقصير رود ايزد عز ذكره نپسندد از خداوند و ويرا بقيامت ازين بپرسد كه الحمدلله همه چيزی هست هم‌لشكر تمام وهم عدت، و هنر بزرگتر آنكه لشكر آسوده‌است و يك زمستان كار نا كرده واين مراد سخت زود حاصل شود اما صواب آنست كه نخست رسولی رود وآن قوم را ترسانيده آيد برين دليری كه كردند وگفته شودكه «اگر ميبايد كه طلب اين خون ننماييم واين خاندان را بجای بداريم كشندگان را بدرگاه بايد فرستاد و ما را خطبه بايد كرد» كه ايشان اين را بغنيمت گيرند وتنی چند دل انگيزی را فراز آرند وگويند اينها بريختند خون وی و رسول ما بدان رضا دهد و خاك و نمكی بيارد [1] تا ايشان پندارند كه روا باشد آنگاه از خويشتن گويد «صواب شما آنست كه حره‌خواهر را باز فرستاده آيد برحسب خوبی‌تا او آن عذر بخواهد» كه از بيم گناهكاری خويش‌بكنند و ما در نهان كار خويش ميسازيم چون نامه برسيد كه حره در ضمان سلامت بآموی رسيد پليته [2] برتر كنيم و سخنی كه امروز از بهر بودن حره آنجا نميتوان گفت بگوييم و آن سخن آنست كه اين فساد از مقدمان رفته است چون البتگين و ديگران اگر ميبايد كه

(۱) راجع باين عبارت رجوع كنيد به ص ۵۷۶ (۲) مج : تله

بدان جانب قصدی نباشد ایشان‌را داده آید تاقصد کرده نشود. امیر گفت همچنین باید کرد. ورسولی نامزد کردند واین مثالها را بدادند وحیلتها بیاموختند وبرفت. ووزیر درنهان کس فرستاد بختلان وقبادیان و ترمذتا تدبیرها بکردند و کشتیها بساختند وبآموی علف گرد کردند.

و رسول آنجا رسید وپیغامها بروجه [۱] بگزارد ولطایف الحیل بکار آورد تا قوم را بجوال [۲] فرو کرد و ازبیم امیر محمود بعاجل الحال حره را کار بساختند برسبیل خوبی با بدرقهٔ تمام رسید وتنی پنج و شش را بگرفتند و گفتند اینها خون آن پادشاه ریختند و بزندان باز داشتند و گفتند چون رسول ما بازرسد ومواضعت نهاده شود اینها رابدرگاه فرستاده آید، ورسولی را نامزد کردند تابا رسول آید و ضمان کردند که چون قصدخوارزم کرده نیاید وامیر کینه ازدل بشوید وعهد وعقد باشد دویست هزار دینار وچهار هزاراسب خدمت کنند. امیر چون نامه‌بدید سوی‌غزنین رفت ورسولان نیز بیامدندو حالها باز گفتند امیر جوابهاداد و البتگین و دیگر مقدمان راخواست تا قصاص کرده آید، ایشان بدانستند که چه پیش آمد کار جنگ ساختن گرفتند و مردم فراز آوردند پنجاه هزار سوار نیك وحجت گرفتند با یکدیگر که جان را بباید زد که این لشکر میآید که از همگان انتقام کشد و گفتند دامن در دامن بندیم و آنچه جهد آدمی است بجای آریم. ودرعنوان [۳] کشتن خوارزمشاه امیر فرموده بود تا نامها نبشته بودند بخان وایلك بر دست رکابداران مسرع و زشتی ومنکری این حال که رفته بود بیان کرده ومصرح بگفته که خون داماد را طلب خواهد کرد و آن ولایت را بخواهد گرفت تا دردسر هم او را وهم ایشان را بریده گردد، وایشان را هرچند این باب مقبول نیامدو دانستند که چون خوارزم اورا باشد خاری‌قوی در دل ایشان نشیند جواب نبشتند که صواب اندیشیده است و از حکم مروت وسیاست و دیانت همین واجب کند که خواهد کردتا پس ازین کس را از انباع زهره نباشد که‌خون ارباب ملك‌ریزد.

وچون کارها بتمامی ساخته بودند هرچند هوا گرم ایستاده بودامیرقصد خوارزم کرد

(۱) یب افزوده: نیك، مج: نیکو. (۲) یب: بخوابی. (۳) یب: عنفوان

از راه آموی و باحتیاط برفت ودر مقدمه محمد اعرابی را خللی بزرگ افتاد و امیر برفت و آن خلل را دریافت و دیگر روز برابر شد با آن باغیان خداوند کشندگان لشکری دید سخت بزرگ که بمانندهٔ ایشان جهانی ضبط توان کرد و بسیار خصم را بتوان زد اما سخط آفریدگار جل جلاله ایشان را به پیچیده بود وخون آن پادشاه بگرفته نیرو کردند برقلب امیر محمود و هزیمت شدند ایشان چنانکه همگان را برهم [1] در بستند و آن قصه دراز است ومشهور شرح نکنم و بسر تاریخ باز شوم که از اغراض دور مانم این قدر کفایت باشد. وقصیدهٔ غراست درین باب عنصری را، تأمل باید کرد تا حال مقرر گردد و این است مطلع آن قصیده:

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار   چنین بماند [2] شمشیر خسروان آثار

که راست گوی تر از نامه تیغ او بسیار   بتیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان

و او را چنین قصیده دیگر نیست که هر چه ممکن بود از استادی و باریک اندیشی کرده است وجای آن بودچنان فتح و چنین ممدوح. وپس از شکستن لشکر مبارزان نیک اسبان بدم رفتند با سپاه سالار امیر نصر رحمة الله علیه و در آن مخذولان رسیدند و بسیار اسیران بر گردانیدند و آخر البتگین بخاری و خمار تاش شرابی و شادتگین خانی [3] را که سالاران بودند وفسادایشان انگیختند بگرفتند باچند تن ازهنبازان [4] خونیان و همگان را سربرهنه [5] پیش امیر آوردند امیر سخت شادشد ازین گرفتن خونیان وفرمود تاایشان را بحرس بردند و باز داشتندوامیر بخوارزم آمد وآن ولایت را بگرفت وخزانه ها برداشتند وامیر نونشانده را با همه آل و تبار مأمونیان فرو گرفتند، چون ازین فارغ شدند فرمود تا سه دار بزدند و این سه تن را پیش پیلان انداختند تا بکشتند پس بردندانهای پیلان نهادند تا بگردانیدند و منادی کردند که هر کس که خداوند خویش را بکشد ویرا سزا این است پس برآن دارها کشیدند و بر رسن استوار ببستند وروی دارها را بخشت پخته وگچ محکم کرده بودند چون

(۱) یب کلمه «برهم» را ندارد و عبارت محل تأمل است. (۲) مو: نماید.
(۳) مو: صیاد تگین، مج: شادتگین خالی کر. (٤) یب: مبارزان.
(۵) یب: سراپای برهنه. شاید: سروپای برهنه.

سه پل ونام ایشان برآن نبشتند وبسیار مردم را از آن خونیان میان بدونیم کردند ودست وپای بریدند و حشمتی سخت بزرگ افتاد وآن ناحیت را بحاجب آلتونتاش سپرد بزودی[1] و فرمود تا اسب خوارزمشاه خواستند و ارسلان جاذب را باوی آنجا ماند تا مدتی بماند چندان که آن ناحیت قرار گیرد پس باز گردد و امیر رضی‌الله عنه بازگشت مظفر ومنصور و بسوی غزنین رفت و قطار اسیران از بلخ بود تا لاهور و ملتان و مأمونیان را بقلعتها بردند وموقوف کردند.

و پس از بازگشتن امیر از آن ناحیت بواسحق که وی خسر بوالعباس بود بسیار مردم گرد کرد و مغافصه بیامد تا خوارزم بگیرد وجنگی سخت رفت وبواسحق را هزیمت کردند ووی بگریخت و مردمش بیشتر درماندند وکشتنی فرمود ارسلان جاذب حجاج‌وار و آن نواحی بدان سبب مضبوط گشت و بیارامید وپس از آن نیز بسیاستی راندن حاجت نیامد. و ارسلان نیز بازگشت و آلتونتاش آنجا بماند وبنده یی کافی بود و با رأی و تدبیر چنانکه درین تاریخ چند جای نام او و اخبار و آثارش بیامد، واینجا یك شهامت او مرا یاد آمد که نیاورده ام وواجب بود آوردن: از خواجه احمد عبدالصمد شنودم گفت‌چون امیر محمود از خوارزم باز گشت و کار ها قرار گرفت هزار سوار سلطانی بود با مقدمان لشکرچون قلباق ودیگران بیرون از غلامان، آلتونتاش مرا گفت اینجا قاعدهٔ قوی میباید نهاد چنانکه فرمان یکی[2] باشد وکس را زهره نباشد که بدستی زمین حمایتی گیرد که‌مالی بزرگ باید[3] هرسال بیستگانی این لشکر را وهدیه یی‌با نام سلطان و اعیان دولت را، واین قوم‌راصورت بسته‌است که این‌ناحیت طعمهٔ ایشان‌است غارت باید کرد، اگربرین‌جمله باشد قبا تنگ آید. گفتم همچنین‌است وجزچنین نباید وراست نیاید، وقاعدهٔ قوی‌بنهادیم هم آلتونتاش وهم‌من وهر روز حشمت زیادت میبود وآنان که گردن کش تر بودندی و راست نایستادندی آخر راست شدند بتدریج. یك‌روز برنشستم که بدرگاه روم وکیل‌در[4] تاش پیش آمدو گفت

(۱) یب : وبزودی خواست مراجعت کردن. (۲) جز مج : فرمان‌کلی. (۳) جزیب : باشد.
(٤) وکیل در اینجا ظاهراً بمعنی سرکاردار وناظرخانه وهمان است که درعربی استاذالداریا وکیل‌الباب گفته اند و این معنی دیگری است غیر از آنچه درحاشیه صفحه ۶۲ گفته شد.

غلامان می برنشینندو جمازگان می بندند و آلتونتاش سلاح میپوشد ندانیم تا حال چیست، سخت دل مشغول شدم و اندیشمند ندانستم حالی که [چنین] واجب کردی، بشتاب تر برفتم چون نزدیك وی رسیدم ایستاده بود وکمر می‌بست گفتم چیست گفت بجنگ میروم گفتم که خبری نیست بآمدن دشمنی گفت «تو خبر نداری، غلامان و ستور بانان قلباق رفته اند تا کاه سلطانی بغارت بردارند و اگر برین گذاشته آید خرابی باشد وچون مرا دشمن از خانه خیزد با بیگانه جنگ نباید کرد[1]» وبسیار تلطف کردم تا بنشست و قلباق بیامد وزمین بوسه دادو بسیار عذر خواست وگفت توبه کردم ونیز چنین نرود، وبیارامید و این حدیث فرو گذاشت و تا او زنده بود بدین یك سیاست بیاسود از همگان، مرد باید که کار بداند کرد.

وچون گذشته شد بحصار دبوسی که‌از بخارا باز گشت چنانکه در تصنیف شرح کرده ام وهرون را از بلخ باز فرستادند وپس از آن احمد عبدالصمد را بنشابور خواندند و وزارت یافت وپسرش عبدالجبار از رسولی گرگان باز آمدو خلعت پوشید بکدخدائی خوارزم و برفت وبواسطهٔ وزارت پدر آنجا جباری شد ودست هرون وقومش خشك برچوب‌بست و هرون تنگدل‌شد وصبرش برسید وبدآموزان ومضربان ویرا درمیان گرفتند وبرکارشدند و بدان پیوست گذشته شدن ستی برادر هرون بغزنین [که] صورت کردند که اورا بقصد از بام انداختند و خراسان آلوده شد بتر کمانان اول که هنوز سلجوقیان نیامده بودندونیز منجمی بهرون گفت وحکم کرد که او امیر خراسان خواهد شد وباد درسر کرد وآغازید مثالهای عبدالجبار را خوار داشتن وبرکرد های وی اعتراض کردن و درمجلس مظالم سخن از وی در ربودن تا کار بدانجای رسید که یك روز در مجلس مظالم بانك بر عبدالجبار زد و اورا سردکرد چنانکه بخشم بازگشت وبمیان درآمدند وگرگ آشتی یی برفت وعبدالجبار مینالید وپدرش اورا فریاد نمیتوانست رسید که امیر مسعود سخن کس بر هرون نمی شنید و با وزیر بدمیبود وهرون راه بگرفته بودتا کسی را زهره نبودی که چیزی نبشتی بنقصان حال وی وصاحب برید را بفریفته تا بمراد اوانها کردی وکارش پوشیده میماند تا دوهزاروانـد

(۱) جز مج : جنگ بالا گیرد.

غلام بساخت و چتر و علامت سیاه و جباری سلاطین پیش گرفت و عبدالجبار بیکار بماند و قومش و لشکرها آمدن گرفت از هرجانبی و رسولان وی بعلی تکین و دیگر امرا پیوسته گشت وکار عصیان پیش گرفت و ترکمانان وسلجوقیان با او یکی شدند که هر سالی رسم رفته بود که از نور بخارا تا اندر غاز آمدندی ومدتی ببودندی، وکار بدان جایگاه رسید که عبدالجبار را فرو گیرد [۱] و وی جاسوسان داشت برهرون وتدبیر گریختن کرد ومتواری شدن و ممکن نبود بجستن، شب چهار شنبه غرهٔ شهر رجب سنهٔ خمس وعشرین واربعمائه نیمشب با یك چاکر معتمد از خانه برفت متنکر چنانکه کس بجای نیاورد و بخانهٔ بوسعید سهلی [۲] فرود آمد که باوی راست کرده بودو بوسعید ویرا در زیرزمین در سردابه پنهان کرده بود واین سردابه درماه گذشته کنده بودند این کار را چنانکه کس برآن واقف نبود، دیگر روز هرون را بگفتند که عبدالجبار دوش بگریخته است سخت تنگدل شد وسواران فرستاد بر همه راهها باز آمدند هیچ خبر واثر نیافته ومنادی کردند درشهر که در هرسرای که اورا بیابند خداوند سرای را میان بدو نیم زنند و جُستن گرفتند وهیچ جای خبر نیافتند و ببوسعید تهمت کردند حدیث بردن عبدالجبار بزیر زمین و خانه و ضیاع و اسبابش همه بگرفتند و هر کسی را که بدو اتصال داشت مستأصل کردند وامیر مسعود ازین حال خبر یافت سخت تنگدل شد وطرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خوارزم در سر پسرت شدو وزیر راجز خاموشی روی نبود خان ومانش بکندند وزهره نداشت که سخن گفتی و پس از آن بمدتی آشکار شد این پادشاه را که هرون عاصی خواهد شد بتمامی که ملطفها رسید با جاسوسان که بونصر برغشی را وزارت داد هرون روز پنجشنبه دو روز مانده از شعبان سنهٔ خمس وعشرین و اربعمائه وبراثر آن ملطفهٔ دیگر رسید روز آدینه بیست و سوم ماه رمضان [۳] که خطبه بگردانیدند وهرون فرمود تا نام خداوندش نبرند [٤] و نام وی برند، و منهیان ما آنجا برکار شدند وهمچنین از آن خواجه احمد قاصدان میرسیدند و هر چه هرون میکرد

(۱) مو: که عبدالجبار را نگاه داشت. (۲) جای دیگر پس ازین بعضی ازنسخ سهیلی دارند و همین تردید در باب نسبت ابوالحسین احمدبن محمد وزیرخوارزمشاه نیز درکتابهاهست. (۳) جز مج افزوده: سنه خمس وعشرین و اربعمائه (٤) مو: بزنند و نام او برند

مقرر میگشت وامیر مسعود رضی الله عنه سخت متحیر شد ازین حال که خراسان شوریده بودنمیرسید بضبط خوارزم ، وبا وزیر وبابونصر مشکان خلوتهامیکرد وملطفهای خرد توقیعی میرفت از امیر سوی آن حشم بتحریض تا هرون را براندازند و البته هیچ سود نداشت ، وطغرل وداود و ینالیان وسلجوقیان بالشکر بسیار وخرگاه واشتر واسب وگوسپند بی اندازه بحدود خوارزم آمدند بیاری هرون و ایشان را چرا خورد و جایی سره داد برباط ماشه وشراه خان[1] و علف خواره و هدیها فرستاد و نزل بسیار وگفت بباید آسود که من قصد خراسان دارم وکار میسازم چون حرکت خواهم کردشما اینجا بنها محکم کنید وبرمقدمهٔ من بروید ، ایشان اینجا ایمن بنشستند که چون علی تگین گذشته شداین قوم را ازپسران وی نفرت افتاد وبنور بخارا وآن نواحی نتوانستندبود ومیان این سلجوقیان وشاه ملک تعصب قدیم وکینهٔ صعب وخون بود وشاه ملک جاسوسان داشته بود چون شنود که این قوم آنجا قرار گرفته اند ازجند که ولایتش بود دربیابان برنشست وبالشکری قوی مغافصه سحرگاهی بسرآن ترکمانان رسیدوایشان غافل درذی الحجه سنهٔ خمس وعشرین و اربعمائه سه روزازعیداضحی گذشته وایشان را فروگرفت گرفتنی سخت استوار وهفت وهشت هزار ازایشان بکشتند وبسیاراسب وزن وبچه اسیربردند وگریختگان ازگذرگاه خوارزم[2] ازجیحون بگذشتند بریخ که زمستان بودوبرباط نمک شدند واسبان برهنه داشتند وبرابر رباط نمک دیهی بزرگ بودوبسیار مردم بودآنجا خبر آن گریختگان شنودند جوانان سلاح برداشتند وگفتند برویم وایشان را بکشیم تامسلمانان از ایشان برهند ، پیری بود نودساله میان آن قوم مقبول القول اوراحرمت داشتندی گفت ای جوانان زده را که بزینهار شما آیدمزنید که ایشان خود کشته شده اند که با ایشان نه زن مانده است نه فرزند ونه مردم ونه چهارپای ، توقف کردند ونرفتند وما اعجب الدنیا و دولها و تقلب احوالها چگونه کشتندی ایشان را که کار ایشان دربسطت وحشمت و ولایت و عدت بدین منزلت خواست رسید که بفعل الله مایشاء ویحکم مایرید . چون این خبربهرون رسید سخت غمناک شد اما پدید نکرد که اکراهش آمده است پوشیده کس فرستاد نزدیک سلجوقیان و وعدها

(۱) مج : شیرخان ، مو : شیرحان (؟) (۲) مج : خوازه ، و بنام « خواره » جایی درحدود خوارزم دیده میشود رك حدودالعالم ۷۳

کرد وگفت فراهم آیید و مردمان دیگر بیارید که‌من هم برآن جمله ام که باشما نهاده‌ام،
ایشان بدین رسالت آرام گرفتند و از رباط نمک بسربنه باز آمدند و فرزند وعدت و آلت
وچهار پای بیشتر بشده بود وکمی مانده وکار ساختن گرفتند و مردم دیگر آنجا باز آمدند
و از دیگر روی هرون رسولی فرستاد سوی شاه ملك و عتاب کرد گونا گون که بیامدی
وقومی‌را که بمن پیوسته‌اند ولشکر من‌بودند ویران کردی باری اگربابتدا باتو جفاها کردند
ایشان توهم مکافات کردی، اکنون باید که با من دیدار کنی تا عهد کنیم وتومرا باشی
ومن ترا و آزاری و وحشتی که میان تو و سلجوقیان است جهد کنیم تا برداشته آید که
من روی بمهمی بزرگ دارم وخراسان بخواهم گرفت، وی جواب دادکه سخت صواب‌آمد
من برین جانب جیحون خواهم بود تونیز حرکت کن وبر آن جانب فرود آی تا رسولان
بمیانه در آیند و آنچه نهادنی است نهاده آید و چون عهد بسته آمد من در زورقی بمیان
جیحون آیم وتو همچنین بیایی تا دیدار کنیم وفوجی قوی مردم از آن خویشتن بتو دهم
تابدین شغل که درپیش داری ترادستیار باشند ومن‌سوی جندبازگردم اما شرط آن است که
درباب سلجوقیان سخن نگویی بامن بصلح که میان هردو گروه خون و شمشیر است ومن
خواهم زد تا از تقدیر ایزد عز ذکره چه پیدا آید. هرون بدین جواب بیارامید و بساخت
آمدن و دیدار کردن را با لشکری گران و آراسته قرب سی هزار سوار و پیاده و غلامان
بسیار و کوکبهٔ بزرگ [1] سه روز باقی مانده از ذی الحجه سنه خمس و عشرین و اربعمائه
وبر کران‌آب برابرشاه ملك‌نزول کردوشاه‌ملك‌چون‌عدت وآلت برآن‌جمله دیدبترسید وثقات
خویش را گفت ما را کاری برآمد ودشمنان خویش را قهر کردیم وصواب آنست که گرگ
آشتی یی کنیم و باز گردیم که نباید که خطائی افتد و هنر بزرگ آنست که این جیحون
درمیان است، گفتند همچنین باید کرد، پس رسولان شدن وآمدن گرفتند از هردوجانب
وعهدی کردند وبمیان‌جیحون‌آمدند ودیدار کردندوزود بازگشتندنا گاه‌بی خبر هرون‌نیمشب
شاه ملك درکشید وراه بیابان جند ولایت خویش بگرفت و بتعجیل برفت و خبر بهرون

(۱) مو افزوده: که آن را درضمیر نتوان گذراند، فا: بجای آمد که آنرا ضمیر آنجاست
تمام است (کذا).

رسید گفت این مرد دشمنی بزرگ است بخوارزم بیامد وسلجوقیان را بزدوبا ما دیدار کرد وصلحی بیفتاد و جز زمستان که این بیابان برف گیرد از جند اینجا نتوان آمد ومن روی بخراسان و شغلی بزرگ دارم چون ازاینجا بروم باری دلم باز پس نباشد، گفتند همچنین است، و هرون نیز بازگشت و بخوارزم باز آمد وکارهای رفتن بجدتر پیش گرفت و مردم ازهر جانبی روی بدونهادند ازکجات وجغراق وجنجاخ [١] لشکری [٢] بزرگ آمد ویاری داد سلجوقیان را بستور وسلاح تا قوتی گرفتند و مثال دادنا بدرغان [٣] که سرحد خوارزم است مقام کردند منتظر آنکه چون وی ازخوارزم منزلی پنج وشش برود سواری سه‌چهار هزار از آن قوم بروند تا برمقدمه سوی مرو روند و وی برااثر ایشان بیاید،

واین اخبار بامیر مسعود رضی الله عنه میرسید ازجهت منهیان وجاسوسان ووی با وزیر وبابونصر مشکان می نشست بخلوت و تدبیر میساختند و زیر احمد عبدالصمد گفت زندگانی سلطان درازبادهرگز بخاطر کس نگذشته بودکه ازین مدبرک [٤] این آیدوفرزندان آلتونتاش همه ناپاك برآمدند واین مخذول مدبر از همگان برتر آمد اما هرگز هیچ‌بنده راه گژنگرفت وبر خداوند خویش بیرون نیامدکه سود کرد، ببینند خداوندکه بدین کافرنعمت چه رسد وبنده حیلت کرده است و سوی بوسعید سهلی که پسرم بخانهٔ او متواری است بمعما نبشته آمده است تا چندانکه دست در رود زر بذل کنند وگروهی را بفریبند [٥] تامگر این مدبر را بتوانند کشت و ایشان درین‌کار بجد ایستاده اند و نبشته اند که هشت غلام‌را از نزدیکتر غلامان هرون بفریفته اند چون سلاحدار وچتردار وعلمدار وبرآن نهاده اند که آن روز که از شهر برود مگر در راه بتوانند کشت که در شهرممکن نمیگردد از دست شکر خادم که احتیاطی تمام پیش گرفته است امید از خدای عزوجل آنکه این کار برآید که چون این سگ کشته آید کارها همه دیگر شود و آن لشکر بپرا گند ونیز فراهم نیاید. امیر گفت این سخت نیك تدبیر ورایی بوده است مدد بایدکرد وازما امید داد این گرگ

(١) شاید : خفچاخ (قبچاق) (٢) نسخه‌ها : بالشکری (٣) تصحیح قیاسی ، نسخه ها : درخان ، دره خان ، رك معجم البلدان‌و غیره (٤) درسطور بعد میآید : بدرگ (٥)نسخه ها : بفریبانند

پیر را تا آخر کارش [1] ساخته آید درچهار وپنج ماه وچون هرون ازکارها فارغ شدووقت حرکت فراز آمد سرا پردهٔ مدبرش را با دیگر ساز ها بردند و سه فرسنگ از شهر بیرون زدندووی برطالع منحوس برنشست وازشهربیرون آمد روزیکشنبه دوم جمادی‌الاخری سنه ست وعشرین واربعمائه باعدتی سخت تمام‌براند برآنکه خراسان‌بگیرد وقضا بروی‌میخندید که دوروز دیگرگذشته خواست شد، وبا آن غلامان دیگرغلامان سرایی بیعت کرده بودند چون سرا پردهٔ مرد نزدیك رسید بر بالا بایستاد و شکر خادم مشغول شد در فرود آمدن غلامان سرایی وپیاده یی چند سرکش نیز دور ماندند آن غلامان سرایی شمشیر و ناچخ و دبوس در نهادند وهرون را بیفکندند و جان داشت که ایشان برفتند و کوکبهٔ غلامان با ایشان وشکر خادم چون مدهوشی بیامدتا هرون را برداشتند و آواز دادند که‌زنده‌است و درمهد پیل نهادندوقصد شهر کردند وهزاهزی بیفتاد وتشویشی تمام و هرکس بخویشتن مشغول گشت تا خود را درشهر افکند وقوی‌ضعیف را بخورد وغارت کرد وآن‌نظام بگسست و همه تباه شد وهرون را بشهر آوردند و سواران رفتند بدم کشندگان و هرون سه روز بزیست و روز پنجشنبه فرمان یافت ایزد تعالی بروی رحمت کناد که خوب بود امابزرگ خطائی کرد که برتخت خداوند نشست وگنجشك را آشیانهٔ باز طلب کردن محال است و از وقت آدم علیه السلام الی یومنا هذا قانون برین رفته است که هر بنده که قصد خداوند کرده است جان شیرین بداده است و اگر یك چند بادی خیزد از دست شود و بنشیند و در تواریخ تامل باید کرد تا مقرر گردد که ازین سخت [2] بسیار بوده است در هر وقتی و هردولتی وحال طغرل مغرور مخذول نگاه باید کرد که قصد این خاندان کرد وبر تخت امیران محمود ومسعود و مودود بنشست چون شد و سرهنگ طغرل کش باو و پیوستگان اوچه کردایزد عزوجل عاقبت بخیر کناد.

وچون خبر بشهر افتادکه هرون رفت تشویشی بزرگ‌بپای شد شکر خادم‌برنشست

---

(۱) موفا افزوده: چون حسنك (؟)، در یب تمام عبارت از کلمه این گرگ تاکلمه «ماه» افتاده است. شاید در اصل عبارت چنین بوده: تا آخر کارش [کارهرون] ساخته آمد درچهار و پنج ماه که چون الخ. ؛ (۲) مو: نسخت.

و برادر هرون را اسمعیل ملقب بخندان درپیش کرد با جملهٔ غلامان خداوند مرده و پا از شهر بیرون نهادندروز آدینه[1] بیستم جمادی الاخری وشهر بیاشفت و عبدالجبار شتاب کرد که ویرا نیز اجل آمده بود [که چون] خندان وشکر وغلامان برفتند اواز متواری جای بیرون آمد وقصد سرای امارت کرد و سهلی میگفت که بس زود است این برنشستن صبر باید کرد تاشکروخندان وغلامان دوسه منزل بروند و همچنین آلتونتاشیان بیایندو لشکرهای سلطانی بتو رسد که شهر بدوگروه است وآشفته فرمان نبرد، فرمان نبرد و پیل براند و غوغائی بروی گرد آمد کما قیل فی المثل اذا اجتمعوا غلبوا و اذا تفرقوا لم یعرفوا وآمد تا میدان وآنجا مداشت وبوق ودهل میزدند وقوم عبدالجبار از هر جای که پنهان بودندی میآمدند ونعره می برآمد و تشویشی بپای شد سخت عظیم، شکر از کرانهٔ شهر باز تاخت با غلامی پانصد آراسته و ساخته ونزدیك عبدالجبار آمد و اگر عبدالجبار اورا لطفی کردی بودی که آرامی پیدا شدی نکرد و گفت شکر را ای فلان تو شکر غلامان را گفت دهید و از چپ وراست تیرروان شد سوی پیل تا مردرا غربیل کردند وکس زهره نداشت که ویرا یاری دادی واز پیل بیفتاد وجان بداد ورسنی در پای اوبستند رندان و غوغا و گرد شهر می کشیدند وبانك میکردند اسمعیل خندان و آلتونتاشیان باز قوت گرفتند و قوم عبد الجبار کشته و وکوفته ناپدید شدند، و کسان فرستادند بمژده نزدیك اسمعیل که چنین اتفاقی بیفتاد نیك برگرد و بشهر باز آی، اسمعیل سخت شاد شد و مبشران را بسیار چیز داد و نذر ها کرد وصدقه ها پذیرفت وسوی شهر آمد چاشتگاه روز شنبه بیست و هفتم[2] جمادی الاخری و شکر وغلامان ومردم شهر پذیره شدند ووی درشهر درآمد وبکوشك قرار گرفت و شهررا ضبط کردند وجنباشیان[3] گماشتند وآن روز بدین مشغول بودندتا نیمشب آنچه نهادنی بود با اسمعیل نهادند وعهدها[4] کردند ومال بیعتی بدادند ودیگرروز الاحد التاسع [والعشرین] من جمادی الاخری سنه ست وعشرین و اربعمائه اسمعیل بر تخت ملك نشست و بار داد

---

(۱) پیش ازین گفته بود «یکشنبه دوم» و اگرآن درست باشد این تاریخ باید بیست و یکم باشد و همچنین تاریخی که چند سطر بعد میآید (شنبه ۲۷) باید شنبه بیست و هشتم باشد خاصه انکه «الاحد التاسع» را هم بعد تصریح میکنند. (۲) رك حاشیه قبل (۳) رك ص ۵۳۳ حاشیهٔ ۳ (٤) مج فا: وعدها

ولشکر واعیان جمله بیامدند و امیری بروی قرار دادند و خدمت ونثار کردند و بازگشتند وقرار گرفت وبیارامید .

وچون خبر بامیر مسعود رسید وزیر را تعزیت کرد بر مصیبت بزرگ که افتاد وبیشتر مردم او برافتاد جواب داد که خداوند را زندگانی دراز باد وسر سبز باد بندگان وخانه زادگان این کار را شایند که در طاعت وخدمت خداوندان جان بپردازندو گذشته گذشت تدبیر کار نو افتاده باید کرد ، گفت چه باید کرد بااین بدرگ [۱] نو که نشاندند ، گفت رسولی بایدفرستاد پوشیده ازلشکر آلتونتاش وخداوند نامهای توقیعی فرماید بالبتگین حاجب و دیگر مقدمان محمودی که اگر ممکن گردد این کودك را نصیحت کنند ؛ ومن بنده‌رانیز آنچه‌باید نبشت بنویسم ببوسعید سهلی و بوالقاسم اسکافی تا چه توانند کرد ، گفت نیك‌آمد ، و بازگشت ورسولی نامزد شدونامهای سلطانی در روز نبشته آمد وبرفت وپس از آن بازآمد و معلوم شد که کار ملك برشکر خادم میرفت و این کودك مشغول بخوردن و شکار کردن وکس اورا یاد نمیکرد والبتگین ودیگران جوابها نبشته بودند وبندگی نموده وعذرها آورده وگفته که این ناحیت جز بشمشیر وسیاست راست نایستدکه قاعدها بگشته است وکارهارا هرون تباه کرده ، امیر نومید شد از کار خوارزم که بسیار مهمات داشت بخراسان و ری و هندوستان چنانکه باز نمودم پیش ازین در تصنیف .

وچون حال خوارزم و هرون برین جمله رفت سلجوقیان نومیدتر شدند از کار نه ببخارا توانستند رفت که علی تگین گذشته شده بود و پسرانش ملك بگرفته و قومی بی سروسامان ونه‌بخوارزم بتوانستند بود ازبیم شاه‌ملك و ازخوارزم تدبیر آمدن خراسان بساختند تا بزینهار آیند ومردم ساخته بودندپس مغافصه درکشیدند و از آب بگذشتندوآن زوز نهصد [۲] سوار بودند که از آب بگذشتند پس از آن مردم بسیار بدیشان پیوست وآموی را غارت کردند وبگذشتند وبرجانب مرو ونسا آمدند و بنشستند بدان وقت که ما از آمل وطبرستان بازگشته بودیم وبگرگان رسیده چنانکه بگذشت در تاریخ سخت بشرح که آن

---

(۱) مو : مدبر . (۲) مو : هفت صد .

حالها چون رفت ، وفایدهٔ این باب خوارزم این است که اصل این حوادث مقرر گردد که چون بود رفتن سلجوقیان از خوارزم وآمدن بخراسان وبالا گرفتن کار ایشان .

وشاه ملك رسولی فرستاد نزدیك اسمعیل بخوارزم وپیغام داد که هرون سلجوقیان را که دشمنان من بودند و ایشان را بزدم وبی مردم کردم وناچیز وبی منزل شدند قوی کرد وکافر نعمت شد وقصد خداوند وولایتش کرد برآنکه ایشان برمقدمه باشند وخدای عزوجل نپسندید و برسید بدو آنچه رسید و امروز سلجوقیان بخراسان رفتند واگر مرا با هرون عهدی بود آن گذشت وامروز میان من وشما شمشیر است ومیآیم ساخته باشید که خوارزم خواهم گرفت وشمایان را که کافر نعمتید برانداخت وچون ازشما فارغ شوم بخراسان روم وسلجوقیان را که دشمنان منند بتمامی آواره کنم در خدمت و هوای سلطان و دانم که آن خداوند این ولایت ازمن دریغ ندارد که چنین خدمتی کرده باشم ودشمن را از ولایت وی برکنده . و در سر شاه ملك این باد کبر و تصلف [1] احمد عبدالصمد نهاد تا اسمعیل و شکر برافتادند واوکین پسر خویش و قوم باز خواست هرچند شاه ملك نیز درسر این شد چنانکه در روزگار ملك امیر مودود رحمة الله علیه آورده شود . و اسمعیل و شکر بجای آوردند که آن تیر ازجعبهٔ وزیر احمد عبدالصمد رفته است واین باب بیشتر وی نهاده است رسول شاه ملك را بازگردانید [ند] باجوابهای سخت ودرشت وگفتند ما ساخته ایم هرگاه که مراد باشد بباید آمد وگناه هرون را بود که چون چشم برتو افکند با لشکر بدان بزرگی و توضعیف سلجوقیان [2] را که تبع وی بودند نفرمود که دمار از تو برآورند تا امروز چنین خواب می بینی .

وپس از مدتی بونصر برغشی را که برشغل وزارت بود فرو گرفتند و بوالقاسم اسکافی را وزارت دادند غرهٔ محرم سنهٔ ثمان وعشرین واربعمائه و بهانهٔ نشاندن برغشی [3] آن نهادند که هوای امیر مسعود میخواهد و احمد عبدالصمد اورا و شاه ملك را مدد میداد هم برأی درست و هم برسول و نامهای سلطانی تا کار بدانجا رسید که چون کار سلجوقیان

---

(۱) التصلف لاف زدن (تاج المصادر) (۲) نسخه ها : و سلجوقیان را که تبع وی بودند نزدود که دمار الخ (۳) یب اینجا « مرغشی » وجاهای دیگر برغشی

بالا گرفت بدانچه بکتغدی وحاجب سباشی را بشکستند امیر خالی کرد با وزیر و گفت تعدی سلجوقیان ازحد واندازه می‌بگذرد و ولایت خوارزم شاه ملك‌را باید داد تا طمع‌را فرود آید و این کافران نعمت را براندازد و خوارزم بگیرد که بآمدن او آنجا درد سر از ما دور شود هم از خوارزمیان وهم از سلجوقیان. وزیر گفت خداوند این رأی سخت نیکو دیده است، و منشوری نبشتند بنام شاه ملك و خلعتی نیکو با آن ضم کردند وحسن تبانی که یکی بود از فرودست ترمعتمدان درگاه ورسولیها کردی پیری گربز و پسندیده رای [1] باچند سوار نامزد کردند و وی برفت باخلعت و منشور و پیغامهای [2] جزم ومدتی دراز روزگار گرفت آمد شد رسولان میان شاه ملك و خوارزمیان [و] بسیار سخن رفت که شاه ملك میگفت و حجت بر میگرفت که امیر مسعود امیر بحق است بفرمان امیرالمؤمنین و ولایت مرا داده است شما این ولایت بپردازید، و خوارزمیان جواب میدادند که ایشان کس‌را نشناسند و ولایت ایشان راست بشمشیر از ایشان باز باید ستد وبباید آمد تا ایزد عزذکره چه تقدیر کرده است ودست کرا باشد. وشاه ملك فرود آمدبا لشکربسیار بصحرائی که آنرا اسیب(؟) گویند و برابرشد با شکر روز آدینه ششم ماه جمادی الاخری سنه اثنین وثلاثین واربعمائه جنگی رفت‌سه شبانروز میان ایشان چنانکه آسیا برخون بگشت وبسیار مردم از هردوروی کشته آمد وحسن تبانی‌باشاه ملك بودپس از آن‌مرا گفت که‌در بسیارجنگها بودم‌با امیرمحمود چون مرو و هرات سیمجوریان و طغرل [3] در مرو وخانیان بدشت کرد [4] و جز آن چنین جنگ که درمیان این دوگروه افتاد یاد ندارم، وآخر دست شاه ملك را بود روز سوم‌نماز پیشین خوارزمیان را بزد وبرگشتند وبهزیمت بشهر آمدند وحصار بگرفتند و اگر جنگ حصار کردندی بپیچیدی وکار دراز شدی نکردند که خذلان‌ایزدعزذکره برایشان رسیده بود وشاه ملك برباطی که ایشان‌را آنجا بزدپانزده روز ببود تا کشتگان رادفن کردندو مجروحان درست گشتند ورسولان می‌شدند ومیامدند وخوارزمیان صلح جستند ومالی بدادند شاه‌ملك گفت ولایت خواهم که بفرمان خلیفهٔ امیرالمومنین [5] مراست واز اتفاق سره لشکری دیگر

---

(۱) یب: و چند سوار باوی، موفا: باوی چند سوار (۲) نسخه‌ها: نامهای (۳) کذا! وظاهراً باید فائق یا بکتوزون باشد (٤) مج فا: بدست کرد. ظ: بدشت کتر، رك زین الاخبار ٥٤ (٥) خلفیهٔ امیرالمؤمنین یعنی امیر مسود

آمد شاه ملك را نیک ساخته و بدیشان قوی دل گشت [۱] و خوارزمیان بشنودند دلهاشان بشکست شاه ملک ساخته شد [۱] وخوارزمیان امید گرفتند که خصم ساعت تا ساعت بازگرده واز قضا واتفاق نادر کاری افتاد که اسمعیل وشکر وآلتونتاشیان‌را بترسانیدند ازلشکرسلطان و میان ایشان دو گروهی افکندند و صورت بست اسمعیل و شکر را که ایشان را فرو خواهند گرفت تا بشاه ملک دهند واین امیرمسعود ساخته است و وزیرش احمدعبدالصمد وحشم سلطانی درین‌باب با ایشان یاراست، اسمعیل‌با شکر وخاصگان خویش وآلتونتاشیان بگریخت ازخوارزم تا نزدیك سلجوقیان روندکه باایشان یکی بودند روز شنبه بیست ودوم رجب سنه اثنی وثلثین واربعمائه وآن روزکه اسمعیل رفت شاه ملک بدم اولشکرفرستاد تا سرحدود برفتند ودر نیافتند وشاه ملک بیرون ماند بیست روز تا کاررا قرارداد وشهر آرام گرفت وکسانی که آمدنی بودند بخدمت وزنهار آمدند وچون دانست که کار راست شد بشهر آمد وبر تخت ملک بنشست روز پنجشنبه نیمهٔ شعبان سنه اثنی و ثلثین و اربعمائه نثارها کردند وشهر آذین بستند وخللها زائل گشت. روز آدینه دیگرروز بمسجد جامع‌آمد باسیار سوار وپیادهٔ ساخته وکوکبهٔ بزرگ وبنام امیرالمؤمنین وسلطان مسعود وپس بنام‌وی خطبه کردند وعجائب‌این بایدشنود: آن روزکه بنام‌امیر مسعودآنجا خطبه کردند پیش ازآن بمدتی‌ویرا بقلعهٔ گیری [۲] بکشته بودند وامیرمودود درین شعبان که‌شاه ملک خطبه بگردانید بدینور [۳] آمد و جنگ کرد وعم را بگرفت با پسرانش و کسانی که با آن پادشاه یار بودند وهمگان را بکشت چنانکه پس ازین دربقیت روزگار امیرشهید مسعود رضی‌الله‌عنه ونوبت امیر مودود رضی‌الله عنه بتمامی چنانکه بوده است بشرح باز نموده آید انشاءالله

وسلجوقیان بااسمعیل وشکر وآلتونتاش‌وفا نکردند وروزی چندشان نیکوداشتند وآخر ببستند، ایزد عز وجل داند که این‌را سبب چه بود، و آلتونتاشیان همه ذلیل شدند وبر افتادند. وبازنمایم در روزگار امیرمودود که حال خوارزم وشاه ملک چون‌شد تاآنگاه

(۱-۱) عبارت میان دوراده در یب نیست.

(۲) در زین الاخبار: کسری، و دراخبارالدولة السلجوقیه شبیه بآن (؟) (۳) کذا در زین الاخبار، و سابقاهم در این کتاب بهمین صورت آمده ومصحح یب آنرا « برشور » دانسته بود رك ص ۳۳۱.

که شاه ملك برهوای دولت محمودی بدست سلجوقیان افتاد وگذشته شد وزنان وفرزندان ایشان همه بدست باغی افتادند. که همه نوادر است وعجایب.

این باب خوارزم بپایان آمد ودر او بسیار فوائد است از هر جنس و اگر گویم علی حده کتابی است از خبر از راستی بیرون نباشم، و خردمندان را درین باب عبرت بسیار است. وچون ازین فارغ شدم بابی دیگر پیش گرفتم تاآنچه وعده کرده ام تمام کنم انشاء الله تعالی.

تمام شد

تعلیقات

بقلم ع . فیاض

ص ۳ س ۱۷ : تلپل - در احتمالهایی که راجع باین کلمه درحاشیه داده شده است بهتر ازهمه ظاهراً « رتبیل » است ومؤید مطلب آنکه ازنسخه بدلهای مورلی یکی «رتبیل» است. کلمه رتبیل در اخبار مربوط بسیستان ورخج در تواریخ مکرر دیده میشودو چنانکه استاد محترم آقای بهار گفته اند لقب پادشاهان کابل وسجستان ورخج بوده است (تاریخ سیستان ص ۹۱ حاشیهٔ ۳) در زین الاخبار میگوید (ص ۵۸) : و از آنجا به بنجوای و تکین آباد آمد (یعنی یعقوب لیث) وبارتبیل حرب کرد وحیله ساخت ورتبیل رابکشت. این کلمه درتاریخ سیستان « زنبیل » بازاء ونون آمده وبنا بتحقیق آقای بهار باید « زنتبیل » باشد یعنی زنده پیل . ر ك ، تاریخ سیستان حاشیه ص ۹۱و۹۲ .

ص ۱۴ س ۸ : آلتون تاش - فرضی که درحاشیه نوشته شده است که شاید دراصل خمار تاش بوده مورد ندارد زیرا این آلتون تاش خود از اشخاص معروف این کتاب است و پس ازاین مکرر نامش میآید (رك فهرست اسامی اشخاص) . درصفحهٔ ۶۱۵ ذکرشده است که مرد در ری با امیر مسعود بوده و سمت حاجب بزرگی او را داشته چنانکه درهمین صفحه ۱۴ نیز بهمین سمت نامیده‌شده است بنابراین تردیدی در تطبیق باقی نمیماند . آخرین خبری که از این آلتون تاش داریم لشکر کشیدنش ببلخ و شکست خوردنش از سلجوقیان است ، این حادثه‌را ابن الاثیر (ج ۹ ص ۱۶۷) هم ذکر کرده ونامش را آلتون تاق‌نوشته است وبعید نیست زیرا تاق (داغ) درترکی بمعنی کوه است ودرنامهای ترکی دیده شده است .

ص ۵۲ س ۱۴ : کس بر کس - چند جای دیگر کتاب این عبارت چنین است : کس مرکس را نایستاد، واین صحیح تر بنظر میآید یعنی وانفساه بود و هرکسی سر خویش گرفت و بانتظار کس نماند ورفت .

ص۵۳ س۱ : بو الحسن کرخی - در قسمتهای اول کتاب همه نسخه ها این کلمه را کرخی باخاء نوشته اند دراواخر کتاب بعضی از نسخه‌ها باجیم دارند وظاهراً همین صحیح است زیرا درتتمة الیتیمه (ج ۲ صفحه ۶۷) چاپ تهران که خود ظاهراً از روی نسخهٔقابل اعتمادی چاپ شده این‌طور آمده است. ما این مطلب را درحاشیهٔصفحه ۱۳۳ ذکر کرده‌ایم وبا وجود این درمواردی که همه نسخه‌ها باخاء نوشته بودند ما نیز برای رعایت اصل باخاء ثبت کردیم ولزوم تصحیح آن راهم درغلطنامه یادآور شدیم. این ابوالحسن محمدبن عیسی کرجی (ظاهراً منسوب بکرج ابی دلف) در دستگاه محمود و مسعود سمت ندیمی داشته، درسال ۴۲۳ که طاهر دبیر که او نیز ازاهل کرج بوده (و در نسخه‌های ما بغلط کرخی نوشته شده، رك غلطنامه) بصاحبدیوانی ری مأمور شد عده‌یی از رجال عراقی که دردستگاه مسعود بودند باطاهر رفتند مانند ابوالقاسم طائی و ابوالفتح دماوندی مذکورین در تتمه ج ۱ ص ۱۳۱ و ۱۳۳، این ابوالحسن کرجی نیز بسمت خازنی باطاهر رفت (بیهقی ۳۳۹) وپس از اختلال کار ری نزد مسعود بازگشت بندیمی (ص ۶۱۱) وعاقبت درصحرای دندانقان کشته شد (ص ۶۲۷).

ص ۶۴ س ۶۱ : وزیر بوسهل زوزنی - کذا در همه نسخه ها با کلمهٔ وزیر، درصورتی که بوسهل دراین موقع چنین عنوانی نداشته است. وزارت این مرد چنانکه از جوامع الحکایات بر میآید در زمان طغرل مودودی یعنی مدتهاپس از مسعود بوده است.

ص۶۸ س۱۶ : برین جانب - تفسیری که در حاشیه برای این عبارت شده ظاهراً غلط است. این جانب دراینجا بمعنی جانب ماست چنانکه درمحاورهٔ امروز. آن جانب هم بمعنی جانب ایشان یا جانب شماست. این تعبیر دراین کتاب زیاد آمده است وچون اشرافی تراز استعمال ضمیر خشك خالی بوده درصحبتهای ملوکانه وتعبیر از دو پادشاه یا ازدو مملکت این عبارت‌را بکار می‌برده‌اند وگاهی برای مزید احترام آن جانب کریم و آن جانب محروس هم میکفته‌اند (ص ۲۱۲ و ۲۱۳)

ص ۷۱ س۱۳ : بوبکر دبیر - این بوبکر ظاهراً بوبکر قهستانی است که بگفتهٔ زین الاخبار (ص ۵۸) درگوزگانان درخدمت امیر محمدبوده بهمان عنوان که بوسهل زوزنی باامیر مسعود

بوده است درهرات ولابد در کشمکشهای میان دو مخدوم بین این دوخادم نیز کشاکش بوده این است که محمد میگوید «بوسهل زوزنی بخون وی تشنه است» ثعالبی درتتمه (ج ۲ صفحه ۷۳) بعنوان الشیخ ابوبکر علی‌بن الحسن القهستانی ترجمهٔ مختصر و پرتعارفی چنانکه رسم اوست ازاین مرد فاضل‌آورده ومیگوید «وقد لفظته بلادالمشرق» و این گویا اشاره است بآنچه بیهقی در اینجاد ذکر کرده است. درتتمه این عبارت معروف را که «من طلب شیئاً وجدّ وجد ومن قرع بابا ولجّ ولج» باین مرد نسبت میدهد.

ص ۷۹ س ۳ : **بازگذشته** - مقصود حاشیه این‌است که کلمهٔ بازگذشته برقدرخان که مخاطب این نامه است صدق نمیکنند وحال آنکه دیدار کردن بر درسمرقند که در دوسطر بعد اشاره کرده است مسلماً راجع بقدر خان است بنابرین عبارت متناقض بنظر میرسد.

ص ۹۱ س ۱۹ : **طغا خان** - این شخص برادر علی تکین است که درصفحهٔ ۵۲۶ طغان (بانون) آمده است. حذف نون آخر در مورد بعضی اسمهای ترکی در سکه ها دیده میشود مثل یغان که درسکه‌ها یغاست (ترکستان ۲۸٤).

ص ۱۲۳ س ۱۶ : **به‌گزین** - این کلمه در سه نسخه باین شکل است، در نسخهٔ یب «بگزین» است و روی حرف باء فتحه‌یی گذاشته اند (؟) البته مانع ندارد که «به» دراینجاحرف اضافه باشد که جدا ازاسم نوشته باشند چنانکه دربسیاری ازموارد دیگر درهمین کتاب. مطلبی که درحاشیه نوشته بودیم فقط ازباب ابداء احتمال بوده وگرنه کلمهٔ «به‌گزین» بآن معنی شاید غریب باشد هرچند درست است.

ص ۱۲۴ س ۳ : **جامه افکندند** - جامه افکندن درمورد خانه و امثال آن گویا بمعنی فرش افکندن است چنانکه ازموارد دیگر کتاب بدست میآید مثلاً : فراشان جامهای سلطانی میافکندند وپردها میزدند (ص ٤۹۹)، ناوی ده بیاوردند یکی بزرگتر ازجهت نشست او راست کردند وجامها افکندند (۵۰۷)، بنابرین حاشیهٔ مربوط باین کلمه بدین‌طریق اصلاح واستدراك میشود.

ص ۱۴۲ س ۱۴ : **علی‌سعید** - در کاتبان مأمون کسی باین نام دیده نمیشود شاید

دراصل «عمروبن مسعده» بوده وبهرحال درمدارك موجود نزد نگارنده ازتلقیب کسی بلقب ذوالقلمین خبری نیست.

ص ۱۴۴ س ۱۱ و ۱۲: وخواجه عمید ابوسهل ادام الله تأییده که صاحب دیوان رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخزاد. این عبارت درهمه نسخه‌ها چنین است ودرست بنظر نمیآید زیرا بتصریح خود این کتاب درصفحهٔ ۲۷۳ دراین زمان فرخ زادکه بیهقی مشغول تألیف کتاب بوده دیوان رسالت را بونصر نوکی داشته وبامقدمه‌یی که بیهقی در آنجا ذکر کرده وبا معروفیتی که این بونصر درین کتاب دارد ظن قوی بلکه قطع حاصل است ماین که کلمه بوسهل دراینجا غلط ومحرف بونصر است.

این نوکیها خانواده‌یی بوده‌اند دبیر پیشه که درین کتاب مکرر نامشان برده شده است: ابوالقاسم علی باچهار پسر مظفر وبومنصور وبوبکر وهمین بونصر که برادر کهتر بوده است. واما کلمه نوکی معلوم نشد نسبت بکجاست. مقدسی محلی بنام نوق درنواحی بیهق ذکر میکند نزدیك بهمن آباد (احسن التقاسیم ۴۱۵)، در تاریخ بیهق کلمهٔ ناوکیان وناوکی آمده است، میگوید: ویکی ازناوکیان نام او احمد توانگر بالشگری ناوکی قصد قصبه کرد فی شهور سنه ست وتسعین وثلثمائه الخ (تاریخ بیهق ص ۱۵) وباز درصفحه ۲۶۷ آن کتاب درذکر همین واقعه میگوید: احمد توانگر واومردی ناوکی بود الخ، این کلمه چنانکه آقای بهمنیار مصحح تاریخ بیهق متوجه شده اند با کلمه نوکی تاریخ بیهقی بی‌شباهت نیست، در سبزوار هم امروز خانواده‌یی بنام «ناوی» هستند که بگفته مصحح محترم ازقدیم درآنجا مسکن دارند (تعلیقات تاریخ بیهق ۳۳۶). ولیکن درسبزوارامروزمحلی باین نامها پیدانیست.

ص ۱۶۴ س ۲: بومنصوردیوان‌بان - این نام دوجابومنصور است: این صفحه وصفحه ۵۴۳، ویك جابونصر: صفحه ۳۴۴. احتمال تعدد بعید است.

ص ۲۰۲ س ۱: خاکستر- در خراسان دو محل باین نام است یکی خاکستر معروف بخاکستر لاین که درکوههای سرحدی شمال خراسان واقع است، دوم محلی است درپایین ولایت شهر مشهد درسر راه هرات وسرخس که رباط خاکستر هم نامیده میشود وامروز آبادی ندارد. ظاهراً خاکستر مذکور دراین داستان بیهقی این محل اخیر است.

کلمهٔ «الرماده» هم که مقدسی (صفحه ۳۵۱) جزء منازل میان نیشابور و سرخس میشمارد شاید این محل بوده است.

ص ۲۰۳ س ۱۴ : طالقان - درحاشیه مربوط باین کلمه نوشته شده بود که بمناسبت مقام اینجا باید نام محلی باشد ازتوابع بست غیر از آن طالقان دیگر که از توابع جوز جان است. نگارنده پس ازآن برخوردم باینکه مقدسی نیز جزء توابع بست شهری بنام طلقان ذکر میکند (احسن التقاسیم ۳۹۷) و بدین طریق حدس مزبور تأیید میشود. اگر صحیح این کلمه طالقان باشد باید گفت طالقان چهارمی برطالقانهای سه گانه (طالقان عراق، اصفهان، جوزجان) افزوده میشود. تتبع کنندگان جغرافی قدیم را باید متوجه بود که کلمهٔ دیگری هست قابل التباس باطالقان و آن طایقان است، قریه‌ای در بلخ کمافی معجم البلدان.

ص ۲۳۰ س ۱ : بونصر مستوفی - دربقیه کتاب همه‌جا بومنصور یا منصور داریم. احتمال تعدد محال نیست ولی بملاحظهٔ قرائن بعید است.

ص ۲۴۶ س ۶ : مظفر علی میکائیل - این عبارت از دو جهت محل تأمل است یکی آنکه نام پسر علی میکائیل در دوجای دیگر کتاب «بوالمظفر» آمده است (ص ۲۴۷ و ۴۹۷) دیگر آنکه در چند سطر بعد در صفحه ۲۴۷ تصریح دارد که پس از حرکت امیر ازاین باغ بلخ بوالمظفر علی که رئیس غزنین بود از غزنین تا پروان باستقبال آمد و بعید است که بگوییم پسرعلی پس از میزبانی باغ بلخ زودتر ازامیر بغزنین رفته و از انجا دوباره باستقبال و میزبانی آمده است. احتمال آنکه دوپسرباشند یکی مظفر و یکی ابوالمظفر نیز بعید است بنابرین محتمل است که کلمهٔ مظفر زائد و سهو ناسخ باشد و میزبان باغ بلخ خود خواجه علی بوده است. شخص دیگری دراین کتاب هست که بتصریح خود بیهقی ازین خاندان بوده بنام ابوعبدالله حسین بن میکائیل و در بعضی جاها حسین بن علی میکائیل که شاید پسر دیگر این خواجه علی بوده است، رك فهرست اسامی اشخاص.

ص ۲۸۱ س : غزنیجی - این کلمه در این کتاب مکرر آمده است از جمله درصفحهٔ ۵۷۵، وظاهراً شرحی که درحاشیه مربوط بآن (ص ۲۸۱) نوشته‌ایم درست است.

عتبی نیز جائی دروصف لشکرمحمود (الفتح الوهبی ج ۲ ص ۸۴) میگوید: فخرج السلطان فی‌عساکرالترك والهند والخلج والافغانیة والغزنویة، راجع باین عبارت عتبی استاد بارتلد احتمال میدهد که کلمهٔ الغزنویة محرف الغزیه باشد (ترکستان ۲۹۱ حاشیه ۳) ولیکن بر فرض آنکه درعبارت عتبی بمناسبت اخوات کلمه که همه نام طوایف است این احتمال جا داشته باشد درعبارت بیهقی جاندارد زیرا دراینجا اسامی بلاد است، گذشته از آنکه کلمه مکرردر کتاب بهمین شکل آمده است.

ص ۲۹۰ س ۱۹: بردابرد - احتمالی که درحاشیه راجع باین کلمه داده‌ایم بی‌مورد ست، بردا برد بفتح باء وسکون راء ودال در آخر، مرکب است از دوفعل مثل کشاکش، گیراگیر، روارو وغیرها وظاهراً مشتق ازبردیدن است که مصدرقدیمی‌بوده بمعنی رفتن، رمیدن و امثال آن، رك فرهنگ شاهنامه تألیف فوللرس درمادهٔ برد. درتذکرة الاولیاء آمده است: گفت [ابوالحسن خرقانی] همه روز نشسته‌ام وبردا برد می‌زنم گفتنداین چگونه بود گفت آنکه هراندیشه‌که بدون خدا در دل آید انرا از دل میرانم. ونیز درمصیبت نامه (چاپ تهران ص ۳۴۱) میگوید:

چون شدی از خویش و از فرزند فرد لاجرم جبریل را گفتی که برد

این‌کلمه را نیکلسن درتذکره الاولیابفتح باء خوانده وپس ازاطلاع برتحقیق فوللرس‌تصحیح کرده است، رك تذکرة الاولیاج ۲ دیباچه.

ص ۲۲۶ س ۱۸: خیریت بود - در همه نسخه ها چنین است و معلوم است که کلمه«خیریت» لغت فصیحی نیست. شاید خیرت باشد که لغتی است فصیح و در نثرهای قدیم هم دیده شده است مثلادر تاریخ بیهق‌صفحه ۲۷۴: گفتم ای امیر چندین حذر وبد دلی روا نیست، جز خیر و خیرت نباشد. رك ایضاً تعلیقهٔ ص ۴۴۵

ص ۳۰۷ س ۱۶: ستی - در این کتاب از آلتونتاش خوارزمشاه چهار پسر نام برده شده است: هرون و اسمعیل وستی ورشید، و هریك جداگانه سرگذشتی در این کتاب دارند. بنابر این آن رشیدکه ابن‌الاثیرنام برده‌است (کامل ج۹ص ۸۸)بجای خود است نه بجای‌ستی. ابن‌الاثیرمیگوید: وخلف من‌الاولاد ثلثة بنین‌هرون ورشیدواسمعیل.

ص ۳۴۴ س ۱۶: دست آویز - دست آویز دراینجا بمعنائی که درحاشیه گفته ایم

نیست ، بمعنای زدو خورد و در آویختن است چنانکه درحاشیه صفحه ٤٢٨ نوشته ایم. آویزش وآویزان آویزان دربیهقی وگلاویز در محاوره نیز مربوط بهمین معنی است . از تتبع مواردِاستعمال آن دربیهقی معنی دستاویز واضح میشودمثلاً : یك زمان‌دست آویزی بکرد پس پشت بداد (ص ٤٢٨) ، تلك دم احمد گرفت ودرراه جنگها و دستاویزها میبود (ص ٤٣٣) ، طليعۀ خصمان درتاخت و ازین جانب نیز مردم بتاخت و دست آویزی قوی بود (ص ٥٧١). دستاویز را دربرهان‌بمعنای « چیزی‌را پناه خود ساختن » نیز گفته‌است. در ذیل تجارب الامم (چاپ مصر ص ٢٠٥) درشرح رؤیای القادر بالله ازقول‌او میگوید فرأيت دستاهيج قنطرةعظيمه ، ممکن است این کلمه معرب دستاویز باشد بمعنی دستگیره سرپناه ، نرده یا طارمی کنار پل وبقول محشی آن کتاب درابزین (یعنی دارآفزین) که آن نیز بمعنی نرده است .

ص ٣٥٤ س ١٣ : آموی - مطلب حاشیه درست است ، آموی همان شهر آمل (آمل الشط) واقع در کنار جیحون است که امروز « چهار جوی » نامیده میشود. بعقيدۀ یاقوت آموی تلفظ اختصاری و عجمانه آمل است . بیهقی همه جا « آموی » دارد. برای مزید اطلاع رجوع کنید بدائرة المعارف اسلام ماده آمل ، ترکستان ٨١ ، ایرانشهر مارکوارت ١٣٦ .

ص ٥٧ س ١٧ : رباط کرنان - کرنان ظاهراً غلط است وباید کروان باشد با واو . این رباط کروان محلی بوده است درجوزجان که مکرر درین کتاب نامبرده شده و بداشتن چراگاه وعلف موصوف بوده چنانکه ازهمین مورد نیز این مطلب مستفاد میشود. رجوع کنید بصفحۀ ٣٩٩ وحاشيۀ آن صفحه .

ص ٣٥٩ س ٤ : اسمعیل دیوانی - تاریخ بیهق (ص ١٠٩) این اسمعیل را ذکر کرده وهمین حکایت مجلس تعزیت او را هم آورده است با این اختلاف که نام وزیر در آنجامظفر بزغشی (بجای ابوالمظفر برغشی) است ونوشته شده‌است که « ابوالهیثم بازوی او گرفت اعانت را بررکوب » واین در بیهقی نیست .

ص ٣٥٩ س ٥ : [ابو] سهل صعلوکی - کلمۀ ابو که درقلاب افزوده‌ایم بی‌مورد وغلط است وصحیح همان است که دراصل نسخه بوده (سهل بدون ابو) ، توضیح آنکه سهل

وابوسهل دونفر اند ابوسهل محمد پدر است وابوالطیب سهل پسر، وشخص مذکور دراینجا ممکن نیست پدر باشد زیرا او درین سال ۴۰۰ که تاریخ این داستان است وجود نداشته (توفی فی آخر سنة تسع وستین و ثلثمائه - ابن خلکان) بنابرین این شخص حتماً باید پسرش ابوالطیب سهل باشد. دراینجا نکتهٔ مهمی راجع بابن خلکان مربوط بتاریخ وفات سهل پیش میآید وآن اینکه مورخ مزبور تاریخ وفات این مرد را ۳۸۷ دانسته وبعد از ابویعلی الخلیلی سال ۴۰۲ را نقل کرده است، واینك بانصی که ما از بیهقی داریم تردیدی باقی نمیماند که ازاین دوقول فقط قول ابویعلی میتواند صحیح باشد یعنی سهل صعلوکی در سال ۴۰۰ حیات داشته وبنابرین وفاتش پس ازین تاریخ بوده است.

ص ۳۷۸ س ۸ : و انما الناس الخ - این بیت ازمقصورهٔ ابن درید است، درنسخه‌یی که از آن قصیده نزد نگارنده است درمصراع اول بجای کلمه «حسن» کلمهٔ «بعده» است.

ص ۴۰۳ س ۱۶ : کمخیان - این کلمه درین کتاب بصورتهای مختلف آمده: کمخیان، کمیجیان، کمنجیان، ودر زین الاخبار چاپ تهران مکجیان. و صحیح گویا صورت دومین است یعنی کمیجیان بضم کاف و بعد از کاف یاء که نام طایفه یی بوده است ترك که درکنار رودی بنام «کم» مسکن داشته اند (رك ترکستان ۷۰). واما کلمهٔ کمنج ومکخیه که در دوجای کتاب (ص ۴۹۲ و ۵۷۷) پهلوی کلمهٔ کمیجیان آمده ومقام مشعر بآن است که چیز دیگری باشد غیراز کمیجیان، این دوکلمه معلوم نشد هر چند مرحوم ادیب کمنج را کمنجث دانسته است (حاشیه ص ۴۹۲) جغرافی نویسان طایفهٔ ترکی را بنام کمیذ (دریعقوبی کماذ) درهمین حدود کمیجیان نام میبرند (ترکستان ۷۰). شاید کمنج و مکخیه بیهقی و کنجینه حدودالعالم همین کمیذ باشد (؟)

ص ۴۳۷ س ۱۶ : ابو الفضل جمحی - همه نسخه ها اینجابوالفضل دارندو درجاهای دیگر بوالمظفر، واین اخیر صحیح است وموافق تاریخ بیهق وتتمة الیتیمه.

ص ۴۴۳ س ۵ : عزیز بوشحنه - تصور میکنم این شخص همان است که در تاریخ سیستان (ص ۳۶۱) بنام عزیز فوشنجه و عزیزبن محمدالفوشنجی نامیده شده است، نشانیها درست تطبیق میشود چنانکه درتاریخ سیستان ملاحظه میکنید. بنابرین کلمه بوشحنه غلط

ومحرف فوشنجه است ، وچنانکه معلوم است فوشنجه همان فوشنجی است و این هاء نسبت است مثل هاء غرجه و هریوه وامثال اینها .

ص ۴۳۹ س ۴ : سیله - گویا صحیح این کلمه میله است بامیم چنانکه در فا و موبوده ومادرحاشیه بعنوان نسخه بدل نقل کرده ایم . این میله غیر ازمیمنه ومیمنداست ومحلی‌است جداگانه درکنار جیحون که دربعضی ازکتب جغرافیای قدیم ذکرشده است (ترکستان ص ۷۲) هرچند از مراصد وحدود العالم و معجم البلدان فوت شده است . معجم ومراصد میله رافقط شهری درافریقا نوشته‌اند . این میله همان است که درزین الاخبار نیز ذکر شده آنجا که میگوید (ص ۲۷) : اندر وقت از راه میله از آب بگذشت [یعنی ابوعلی چغانی] ولشکر بهرسوی پرا کنده کردالخ . نکتهٔ دیگری که لازم است دانسته شود راجع بمیمند و میمنه است میمند ومیمنه دو نام جداگانه اند ، میمند مشترك است بین دومحل یکی درفارس که امروز نیز بهمین اسم است (رجوع کنید بدائرة المعارف بریتانی ج ۱۷ ص ۴۲۹ چاپ ۱۱) دوم محلی در حدود بست که احمدبن حسن میمندی وزیر معروف مسلما منسوب باین میمند است (معجم کلمه میمند وبیهقی ص ۵۱۹) . و اما میمنه‌شهری است در ولایت‌بلخ وامروز بهمین‌نام‌جزء ترکستان افغانستان است (دائرة المعارف بریتانی ایضا) وبعقیدهٔ بارتلد همان شهر یهودیه جوزجان است که درکتب جغرافیای قدیم ذکر شده است . یاقوت میمند را بهردو معنی ذکر کرده و اینکه میمند دوم را از نواحی غزنه دانسته است ظاهراً از باب آن است که بست راهم جزء ناحیه غزنه گرفته است یعنی ایالت زابلستان‌را تابست امتداد داده است . ولی درباب میمنه یاقوت اشتباهی کرده است که باذکر آنکه «شهری است میان بامیان‌وغور » بعد تردید کرده وآنرابا میمند مذکور درپیش یکی‌پنداشته است . استادبارتلد درجغرافیای تاریخی‌ایران (ص ۸۲) معتقد است که مؤلفین قرن سیزدهم میمنهٔ بلخ را میمند مینامیده اند ومیگوید خواجه حسن (کذا) میمندی وزیر سلطان محمود از همین میمند [یعنی از میمنه بلخ] بیرون آمده است . این اشتباه است وچنانکه گفته شد احمد حسن از میمند بست است بدون تردید .

ص ۴۴۰ س ۱۱ : نه گنبدان - ممکن است این‌موضع‌با « ده کنبدان » مذکور در صفحهٔ ۴۷۰ یکی‌باشد یعنی تصحیفی رخ‌داده باشد زیرا محل از همه جهت قابل انطباق است ، ولی از این دوکدام صحیح وکدام محرف باشد معلوم نیست .

ص ۴۴۱ س ۱۴ : کنبها - کلمه غلط است با آنکه در سه نسخه بیهقی (ازجمله نسخه مرحوم ادیب) آمده است، صحیح همان «کنیسها» ست که درنسخهٔ مورلی بوده و ما در حاشیه نقل کرده ایم. کنیسه علاوه برمعنی معبدوسایر معانی که درقاموس نوشته است معنی دیگری داشته اینجا بهمان معنی است: چیزی شبیه بهودج بدین گونه که در پالان مرکب یا جهاز شتر دوچوب فرو میبرده اند وجامه یی بربالای آن میافکنده اند که برای راکب سایبان و پناهی باشد و جمعش کنائس است، رك معیار اللغه مادهٔ کنس، و عجب است که این معنی از دولغوی معروف جوهری و فیروز آبادی فوت شده است درصورتی که ظاهراً این لغت درعصر آنها متداول بوده چنانکه دربیهقی آمده ودرعبارت المقدسی هم هست که میگوید: رکبت الکنائس والخیول. صاحب لسان العرب هم این معنی کنیسه را ذکر نکرده هرچند درشعر لبید (فتکنسوا قطنا تصر خیامها) تکنس را بدخول درهودج تفسیر میکند ولی معلوم نیست که آنرا ماخوذ از کنیسه دانسته یا از کناس (پناهگاه آهو)، جوهری و فیروز آبادی تکنس را مأخوذ از کناس گفته اند و زوزنی هم در شرح معلقات همین نظر را دارد و استعمال تکنس را بمعنی دخول در هودج مجاز میداند چه میگوید: جعل الهوادج للنساء بمنزلة الکنس للوحش.

ص ۴۴۵ س ۱۴ : قونش - این شخص در صفحه ٤٦٥ وصفحهٔ ٤٧٠ تونش باتاء نامیده شده است.

ص ۴۴۷ س ۳و۴ : خیر وخیریت - رجوع کنید بتعلیقهٔ راجع بصفحهٔ ۳۲۶.

ص ۴۹۹ س ٦ : سخت وبی است - ممکن است کلمه وبیٔ باشد بروزن کتف یا وبییٔ بر وزن امیر که هردوصفت اند بمعنی وباخیز، مشتق از کلمهٔ وباء، ودرنوشته های عربی عصر بیهقی معمول بوده است. درین صورت کلمه سخت قید صفت خواهد بود.

ص ۴۸۵ س ۵ : میانه کردن - اصل معنی این کلمه فاصله گرفتن است یعنی میان خود وشیئی فاصله ایجاد کردن مثل کرانه کردن که بمعنی کرانه گرفتن است. برای مثال رجوع کنید به صفحات ۳٤۰، ٤٦۰، ٤٥۸، ٤٥٦، ٦۰٥

ص ۴۶۰ س ۱۷ : کیش - مانعی ندارد که کیش باشد بمعنی کرباس چه طبرستان در آن زمان چنانکه مقدسی میگوید بصنعت کرباس معروف بوده است

ص ۴۴۶ س ۱۳ : درهٔ آهنین - صحیح این کلمه همان «در آهنین» است

که بعنوان نسخه بدل در حاشیه ثبت شده است . در آهنین که جغرافی نویسان عرب باب الحدید میگویند همان است که امروز در ترکستان بزگله نام دارد . رجوع کنید بترکستان بارتلد ص ۱۳۸ ویعقوبی ص ۵۵ وسایر کتب جغرافی

ص ۴۷۰ س ۱۷ : بیغو - این کلمه همه جا درنسخه های ما بهمین شکل است یعنی بتقدیم باء بریاء . در بعضی کتابها بتقدیم یاء آمده ازجمله در اخبار الدولة السلجوقیه چاپ مصر و در راحة الصدور . استاد بارتلد این کلمه را پیغو با باء فارسی مقدم بر یاء میخواند ولی یبغو را هم احتمال میدهد . اجمال آنکه حال این کلمه هنوز معلوم نیست و محتاج بتحقیقات لغوی دیگری است .

ص ۴۸۲ س ۲ : سر سالار - کلمه خالی از اشکال نیست زیرا استعمال کلمهٔ سر باین ترکیب هرچند امروز معمول است ازقبیل سردبیر ، سرمصدق وغیره ولی معلوم نیست که در قدیم هم بوده است . خود این کلمه در تمام این کتاب جز اینجا هیچ جا نیامده است اینجا هم روایتش منحصر است به نسخه مجلس که نسخهٔ نو ومتأخری است . بدین جهت کلمه « سپه سالار » که در سه نسخهٔ دیگر هست بهتر خواهد بود .

ص ۴۹٦ س ۳ : اوکالقب - در دیوان لغات الترك (ج ۱ ص ۱۱) میگوید : اکالقب یلقب به الکبیر فی العقل .

ص ۵۸۱ س ٦ : بوطلحه شیبانی - کلمهٔ شیبانی ازنسخهٔ مرحوم ادیب است و سه نسخهٔ دیگر « شبلی » دارند هم در اینجا وهم درصفحه ۵٤۳ چنانکه در حاشیه هر دو صفحه ذکر شده است . دردستگاه غزنویها مردی بنام ابوعبدالله محمدبن احمد الشبلی بوده که بقول زین الاخبار (ص ۳۲) وزارت الپتگین را داشته است . ممکن است این بوطلحه از خاندان آن مرد باشد مثل بسیاری ازدبیرها وعمال این دولت که سابقه خدمت خانوادگی داشته اند علاوه برآنکه اکثریت نسخه ها با کلمه شبلی موافق است ولی درهرحال مطلب احتمالی بیش نیست .

ص ۵۲۱ س ۱۸ : بوسهل علاء - در صفحهٔ ٤۹۸ سطر ۱۹ بوسهل احمدعلی نامیده شده است .

ص ۵۲٦ س ۱٦ : بغاتکین - درنسخهٔ مورلی یغاتگین است بایاء وبعقیدهٔ بارتلد بهتر آن است که یغان باشد بانونی در آخر زیرا یغان در ترکی بمعنی فیل است وبانام

ارسلان (شیر) وبغرا (شترنر) مناسبت دارد با اعتراف باین که درسکه ها بدون نون آمده است (ترکستان ۲۸٤) صحبتی راجع باین نون در تعلیقه راجع بصفحهٔ ۹۱ گذشت.

ص ۵۴۲ س ۲ : روستای بست - این روستای بست همان طور که در حاشیه نوشته ایم غیر ازبست سیستان است وهمان است که یاقوت ومقدسی بشت (باشین)نوشته اند ولی در ثمارالقلوب ثعالبی باسین آمده و همچنین دردمیة القصرنسخهٔ خطی پاریس بقراریکه حضرت آقای قزوینی در تعلیقات لباب ج ۱ص ۳۴۰ و ۳۴۱ ذکر فرموده اند. این روستای بست مسلما همین ناحیهٔ کاشمر (ترشیز) امروزی است که در زمان بیهقی جزء روستا های نشابور بوده است. یاقوت باجمال میگوید کوره ایست قصبهٔ آن طریثیث، مقدسی شرح مفصلی دارد و میگوید مدینهٔ آن را طرثیث مینامند (احسن التقاسیم ص ۳۱۷ و۳۱۸)، در ثمارالقلوب میگوید : کانت بقریة کشمیر (ظ : کشمر، کاشمر) من رستاق بست نیسابور سروة من السرو الضخم الخ (ثمارا لقلوب باب ۵۰) قریهٔ دوغاباد که در دمیة لقصر از توابع این بست شمرده شده وقریهٔ کندر که یاقوت از قرای آن نام برده است هردو امروز بهمین اسم درناحیهٔ کاشمر موجودو معروف است. ازوجه تسمیه یی که یاقوت برای بشت نقل کرده معلوم میشود که اصل کلمه باشین بوده وبنا برین بست باید معرب آن باشد مثل طشت وطست، یاقوت میگوید : « قال ابوالحسن بن زیدالبیهقی سمیت بذلك لان بشتاسف الملك انشأها و قیل سمیت بذلك لانها کالظهر لنیسابور و الظهر باللغة الفارسیة یقال له بشت »

ص ۵۴۷ س ۷ : بواسحق پسر ایلك ماضی ابراهیم - کلمه ابراهیم بدل است از ابواسحق نه از ایلك و مفاد عبارت چنین است. ابواسحق ابراهیم پسر ایلك ماضی. این فصل میان بدل و مبدل در زمان بیهقی شایع است و بنابر این محتاج بفرض سقطی در عبارت نیستیم چنانکه استاد بارتلد تصور کرده است (ترکستان ۳۰۰ حاشیه ٤). این ابواسحق ابراهیم بن ایلك ماضی همان پورتگین است و همان است که بعد ها پادشاه بزرگی شد بنام طمغاج خان ابراهیم، رك، نرشخی و ابن الاثیر. این که ابن الاثیر کنیهٔ طمغاج خان را ابوالمظفر نوشته است ظاهراً کنیه ایست که بعد گرفته وکنیهٔ اصلی اوهمین ابو اسحاق است. و اما کلمهٔ پورتگین بعقیدهٔ بارتلد باید بوری تگین باشد که بوری درترکی بمعنی گرگ است (ترکستان ۳۰۰) درشعر منوچهری هم بوری تگین مناسب تر باوزن است

از پورتگین بسکون راء در صورتی که کسره هم‌مورد ندارد بنابرین باید چنین خوانده‌شود:

بوری تگین که خشم خدا اندرو رسید

اورا ازین دیار رماندی بدان دیار

ص ۵۴۷ س ۸ : از جانب اورکنج - درنسخه یب بجای اورکنج «اوزکند» نوشته شده و بارتلد نیز این را صحیح دانسته است (ترکستان ۳۰۰) ، نسخهٔ مورلی چنین است : ازجانب راست اورکنج ، ودرنسخه بدل دارد : اوکنج . نگارنده تصور میکنم « لیوکند » باشد نه اوزکند ونه اورکنج ، و کلمه « راست » هم بجا بوده وناسخان کتاب بواسطه عدم اطلاع بر جغرافیای قدیم غلطش پنداشته وحذف کرده اند . لیوکندور است دوشهراند در کنار رود وخش در حدود کمیجیان و چنانکه از خود بیهقی پیداست این پورتگین از زندان پسران علی‌تگین گریخته بوده و بمناسبت وصلتی که با کمیجیان داشته بحدود وخش که سرزمین کمیجیان است آمده ودرین موقع که بیهقی‌اخبار اورا ذکر میکند در این سرزمین بوده است بنابرین مناسبتی ندارد که نامه اش از اوزکند پایتخت ترکستان یااز اورگنج خوارزم آمده باشد ومناسب مقام همان لیوکندو « راست » است مؤید این احتمال یکی‌وجودکلمه‌راست ویکی‌نسخه بدل «او کنج» است که‌معلوم‌میشود اورکنج قطعی نبوده است . راست را جغرافی نویسان عرب « راشت » با شین نوشته اند . راجع به راشت ولیوکند رجوع کنید به ابن خردادبه ، حدود العالم و مخصوصاً ترکستان بارتلد

ص ۵۵۵ س ۵ : باز نامه - این کلمه غلط است وباید « بارنامه » باشد باراء چنانکه در نسخهٔ یب هست . در فرهنگ جهانگیری بارنامه‌را بمعنی اسباب تجمل وحشمت ونیز بمعنی منت وبمعنی غرور و تفاخر نوشته است بنابر این بارنامه کردن که در عبارت بیهقی‌آمده است‌وبارنامه ساختن‌که در تذکرة الاولیاء (ج ۱ ص ۳۹) است بمعنی‌لاف‌زدن و تفاخر کردن و اسباب تجمل وحشمت ساختن است ، در تذکرة الاولیاء ، ج ۱ ص۳۹ ، میگوید : اعراب وحروف درست کردید وبدان بارنامه دنیامی‌سازیت . ونیز ، ج ۱ ص ۱۴۷ : بارنامهٔ توکل بیکسونه .

ص ۵۹۱ س ۱۱ : جامع صفاهان - نظر مرحوم ادیب که در حاشیه‌نقل شده است تأیید میشود باین که ثعالبی در ثمار القلوب باب ۱۱ میگوید : یضرب المثل

بجامع سفیان الثوری فی الفقه للشیئی الجامع لکل شیئی کما یضرب بسفینة نوح ، و عهدی بابی بکر الخوارزمی اذا رأی مکانا جامعا او کتابا قال ما هوالاسفینة نوح و جامع سفیان و مخلط خراسان ، وقال ابوعبدالله بن الحجاج .

بالله قولوالی و لاتغضبوا   لست من الحق بغضبان
فقر و ذل و خمول معا   احسنت یا جامع سفیان .

وبطوری که استاد دانشمند آقای فروزانفر نقل فرمودند زمخشری نیز در ربیع الابرار درباب العلم والادب همین عبارت را دارد جز بیت اول ابن الحجاج و گویا از ثعالبی گرفته باشد. سفیان ثوری دو جامع داشته یکی جامع کبیر که بقول ابن الندیم «یجری مجری الحدیث» و دیگری جامع صغیر (الفهرست ۳۱۵) .

ص ۶۰۰ س ۱۷ : فهرست آن آمد ـ تصور میکنم « فذلك » باشد بجای فهرست چنانکه در صفحه ۱۰ آمده است که : فذلك آن بود که بودنی بوده است الخ ونیز در صفحه ۳۷۱ سطر ۲ میگوید : فذلك آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر الخ در صورتی که استعمال فهرست هم باین ترکیب جای دیگری در کتاب دیده نشده است . برای معنی فذلك رجوع کنید بحاشیهٔ صفحهٔ ۱۰

ص ۶۰۱ س ۸ : باخلعت ـ در جای دیگر دیده شده است که بعضی باخلعت بسرکار میرفته‌اند بنابرین احتمال زائد بودن کلمه مورد ندارد .

ص ۶۰۳ س ۱۳ : چشمهٔ شیرخان ـ در این حدود مذکور در کتاب علاوه بر چشمه گلسب چشمه دیگری هست بنام چشمه شیرین که مزرعه‌یی بنام شیرین از آن مشروب میشود و از سعد آباد مذکور در کتاب هم دور نیست ، این احتمال افزوده میشود بر آنچه در حاشیه نوشته شده است .

ص ۶۷۳ سطر ۱۸ و حاشیهٔ آن ـ شاید در روایت مذکور در حاشیه اشاره بخطبهٔ القادر بالله بوده که مغافصه صورت گرفت ولشکر شوریدند و بعد باگرفتن پول راضی شدند ، رك ذیل تجارب الامم ص ۲۰۳

فهرست اسامی اشخاص

خ

غ

ک

ن

۲ - فهرست امکنه و قبائل

گ

ی

۳- فهرست کتب مذکور در بیهقی

٤- فهرست عناوین کتاب

۵ - فهرست موضوعات حواشی

(۱) در حاشیهٔ یب : افروشهٔ نان کنایه از دروغ چه افروشه حلوائیست که از آرد و روغن و خرما سازند نه از نان

(١) شاید دست گرانی باشد بمعنی سنگین دستی چنانکه در کلیله (چاپ دوم گرگانی ص١٨٣) هم هست.

(١) علاوه بر آنچه ذکر شده محتمل است بصیغهٔ مفعول باب افعال باشد بمعنی اقطاع دار

مستدرك نسخه بدلها

ص ٥ س ١٢ ، یب : ازمن وجز ازمن

ص ٥٢ س ١٥ ، فا : ووزیر (باحرف عطف)

ص ١٥٤ س ٨ ، مو : که نام کرده **ام** کتاب مقامات (لفظ کتاب مقامات دربعضی نسخه‌هانیست)

ص ٣٤٣ س ٧ ، مو : تا بقهندز **روند** و **آن قلعه** را نگاه دارند

ص ٣٤٦ س ١٧ ، یب : و نقیبان تاختند سوی احمد و پیغام داد. مو بجای ایستانید : ایستانیدند

ص ٣٦٨ س ٩ ، موبجای ترتیب : تربیت

ص ٣٩٣ س ٥ ، مو بجای بیش : پیش

ص ٤٠٥ س ١٨ ، یب بجای دهند : دهد

ص ٤٤٢ س ١٣ ، یب بجای بزرگ : بزرگی

ص ٤٧٦ س ٧ ، یب : دست بخوردن نان کردند

ص ٤٨٢ س ١٥ ، یب : که قضا (بدون یاء)

ص ٤٨٥ س ٢١ ، یب : سروجان

ص ٤٩٣ س ١٢ ، یب که خلعتها را استخفاف کردند

ص ٤٩٦ س ٢١ ، یب : ورسولان پسر علی تکین

ص ٥٠١ س ١٠ ، یب : چنداز ترکمانان

ص ٥١٤ س ١١ ، موبب : نیارد که کیستند

ص ٥٤٠ س ١٧ ، یب : کمرهای گران بسیم معالیق

ص ٥٦٢ س ٥ ، یب : گرفت وفرود رفت

ص ٥٨٦ س ٢٠ ، یب بجای خراجات : اخراجات

ص ٦٠٥ س ٩ ، یب : ووزیر و سوارانی که نامزد این تاختن نبودند

ص ٦٢١ س ١٤ ، یب : تدارك نمود

ص ٦٨٦ س ٥ (کلمهٔ « بیایند » دریب نیست)

(ح علامت حاشیه است)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱	۱۰	کوزکانان	گوزگانان
۵	۹	بازباد	باد (بدون باز)
۵	۱۳		(در کلمهٔ تکلف تشدید روی تاء غلطست)
۷	۷	به شرح	بشرح
۸	ح		(حاشیهٔ ٤ بشود ٥ و برعکس)
۱۰	٦	سرکار	سر وکار
۱۱	۱۳	علیها	علیهما
»	ح ٤	فاعم	فاعل
۱۲	٤	بنشته	نبشته
۱٦	۸	بگذارد	بگزارد
۲۱	٥	خواست	خاست
»	۹	شعل	شغل
۲۳	۱٦	پوشید	پوشیده
۲٥	۱٥	بروزکار	بروزگار
۲٦	۱۱		(نقطه بعد از کلمهٔ رسید غلط است)
۲۷	۱٤	عنهٔ	عنه
۲۹	۱	حدیث خواجه	حدیث [حشمت] خواجه
۳۰	۳	بجط	بخط
۳۱	۱	ایز قضیه	این قضیه
۳۲	۲	یاغی	باغی
۳۹	۱۱	سپاه سالار درگاه	سپاه سالار [بر] بر درگاه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۹	۱۵	به بیند	ببیند
۴۲	۸	که تو که	تو که
۴۳	۲ح	این قتیبه	ابن قتیبه
۴۵	۷	شارستای	شارستان
۴۶	۱۲	رضی‌الله	رضی‌الله عنه
»	»	مثال ها	مثالها
۴۷	۱۳	ترجمة	ترجمهٔ
۴۸	۱۳ح	لوسترنج	لیسترنج
۴۸	»	شرقی خلافت	خلافت شرقی
۴۹	۱۱	مخمشاد	محمشاد
»	۱۳		(در آخر سطر یکی از دو ویرگول زائد است
۵۳	۱	کرخی	کرجی (رک تعلیقات)
۵۲	۱ح	فرهنگها	فرهنگهای
۵۳	۱۰	قریب	فریب
۵۶	۵	بنشست	نبشت
۵۸	۱۷	کرد	گرد
۶۰	۹ح	فی البطون	فی بطون
»	۱۴ح	یحی	یحیی
۶۱	۱۸	رشتهٔ تاری	رشته تاری
۶۳	۵	نوخواسته	نوخاسته
۶۴	۴ح	عبیدابن	عبیدبن
۶۵	۱۷	تنگ حال	تنگ حال
۶۸	۱۱		(خط بعد از « زیادت » کسره است
۷۰	۶		(خط بعد از عالی نیز کسره)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۲	۶	گردیده	کرده
۷۶	۱۸	عیرت	عبرت
۷۸	۲		(نقطه بعد از کلمهٔ بر کشند غلط و زائد است)
۸۱	۱۷		(نقطهٔ بعد از نیاید زائد)
۸۲	۱٤	فرمودم	فرمودیم
۸٤	۲ و ٤ و ۸	للّه	الله
»	۱۷	خلوتي	[در] خلوتی
»	»	که ، کرده بود ،	(و یرگولها زائد است)
»	۱ح	یب :	(دو نقطه زائد)
»	۳ح	ك	رك
»	۵ح	قبل	قیل
۸۶	۱۸	که خداش	کدخداش
۸۷	۲	بودند ،	(ویرگول زائد)
»	٤	شود ،	« »
۹۲	۶		(نقطهٔ بعد از حاجب بشود ویرگول)
۹۳	۵ح		(علامت استفهام غلط است)
۹۵	۲۱		(رادهٔ ۳ بشود ٤ ، در حاشیه هم رادهٔ ۲ بشود ۳ و ۳ بشود ٤)
۹۹	۱٤	قوث	قوة
»	۲ح	خلیقه	خلیفه
۱۰۰			(بین سطر ۲۰ و ۲۱ : فصل)
»	۱۹	مرمادن	مردمان
۱۰۲	۶	بردارد	بردار

صفحه	سطر	غلط	صحیح
١٠٢	١٩	تآمل	تأمل
»	٢١	عیب چشم	چشم عیب
١٠٣	١	کردند	گردند
»	٢	کردد	گردد
»	٥	تواند	توان
»	١٦	که آن	که در آن
١٠٤	١٤		(رادهٔ ٥ بشود ٤)
»	١٧		(رادهٔ ٣ بشود ٥)
١٠٥	٦	علب	علم
»	١١	مفروض	مفوض
»	١٢	مینماند	مینماید
١٠٦	٢	انداز	انذار
»	٥	بطببی	بطبیبی
١٠٨	١٨	بکارم	بکام
١٠٩	١٥	واقغه	واقعه
١١١	١	جند	چند
»	٤	ایی	این
١١٢	٧	چنانکه زانوی	چنانکه یك زانوی
١١٣	١٨	اد داشت	او داشت
١١٩	١٦	عزجستان	غرجستان
١٢٠	٦	اران	از آن

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۰	۱۹	نرسیده	رسید
«	۶ح	دومتن	درمتن
۱۲۱	۴ح	جهانگیر	جهانگیری
«	۵ح	شاید	شاهد
۱۲۲	۱۸	به بیند	ببیند
۱۲۴	۱۴	نامه رارا	نامه را
۱۲۸	۳	ابن	این
«	۱۲	سال	مال
«	۵ح		(رادهٔ ۸ بشود ۷)
۱۳۲	۲	فرزندان او	فرزندان
۱۲۳	۴	فراشی	فراشی پیر
«	۸	کرخی	کرجی
۱۳۴	۲ح	بیند	بینند
۱۳۷	۲۰	برادر	بردار
۱۳۸	۳	جلیل منصور	جلیل [ابو] منصور
۱۳۹	۱		(کلمهٔ دی غلط و زاید است)
«	«	شد،	(جای این کلمه بعد از «مشغول» است)
۱۴۳	۲۰	خواست	خاست
۱۴۴	۱۰	خواجهٔ	خواجه
«	۱۱ح	تتمه	تتمهٔ
۱۴۵	۱۰	چاشتگهی	چاشتگاهی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۶	۱	بر بدی	بریدی
۱۴۷	۱۶	امرور	امروز
۱۴۸	۱۵		(بعد از کلمهٔ ننهاد رادهٔ ۳ گذاشته شود)
«	۲ح	مصادر اللغه	تاج المصادر
۱۵۱	۳	او از کار	و از کار
«	٤	نکنیم	نکنم
۱۵۳	۷		(رادهٔ بعد از گفت غلط است)
۱۵۶	۹	رشتهٔ	رشته
۱۵۸	۱۰	ِدر	دِر
۱۶۰	۱٤	جهامها	جامها
«	۱۵	بدِ ر	بدِر
۱۶۳	۱۸	اریادرق	اریارق
۱۶۵	۲	فرموده	فرمود
«	۹	داده	داده است
۱۶۸	۱۳	افکندهٔ	افکنده
۱۷۲	۱۹	کردم	گردم
۱۷۳	۱۲	الکرخی	الکرجی
۱۷۸	۱۹	بقاءِه	بقاءَه
۱۸۰	۷	زونی	زوزنی
۱۸۹	۲۱	عزیرا	عزیزا
۱۹٤	۲۰	اللهُ	للهُ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۰۷	۱۹	بقعلت	بقلعت
۲۱۰	۳	کرخی	کرجی
۲۱۳	۸و۱۰		(رادهٔ ۱ بشود ۲)
۲۱۵	۱۲	ودیعت	دو ودیعت
»	»	با ما	بنام ما
۲۱۶	٤	ابو محمد	ابو احمد محمد
۲۱۸	۷	خوارمشاه	خوارزمشاه
۲۲۳	۱ح	باشه	باشه
۲۲٦	۱۲	کرخی	کرجی
۲۲۷	۱٤	بر بوستان	در بوستان
۲۳۸	۲۲	بتازی	بتازه
۲٤۰	۱۷	و یارق تغمش	(بدون واو)
۲٤۱	۷	قلعیتان	قلعتیان
۲٤٤	٥	صاحب	حاجب
»	۲۰	برزد	بزد
۲٥٦	٦	فرو	فرود
۲٥۸	۸	برین	درین
۲٦۱	۷	بالا داو	بالا داد
»	۱ح	دوازده	دو راده
۲٦۲	٤	برادری	برداری
۲٦٤	۹	وچه گوید	(بی واو)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۶٤	۲	باکالنجار	باکالیجار
«	۳ح	دایی منوچهر	دایی پسر منوچهر
۲۸۲	۱۲	کرخی	کرجی
۲۹۱	۳	بس	پس
۲۹٤	۱۹	گردانندند	گرداند
۲۹۷	۶ح	فعلا	فلا
۳۰۰	۹	هذالکتاب	هذا الکتاب
۳۰۲	۱۱	حلقه	خلقه
«	۲۰	هذالبیعه	هذهالبیعه
«	۲ح	قسمتی	قسمی
۳۰۳	٤	یشبطه	لایشبطه
۳۰۳	۱۷	طالق طالق	طالق طالق طالق
۳۰٤	۱	تلثین	ثلثین
«	۳	احتاح	احتاج
«	۸	ایاتهٔ	رایاته
۳۱۰	۲۰		(راده بشود ٤)
۳۱۸	۲۱	کرده	کرد
۳۲۰	٤ح	ده است	بوده است
۳۲۳	۷	برون	بیرون
«	۱۹	ودی	(بی واو)
۳۲٤	۱۰	کوفتند	گرفتند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۲۵	۳	چیزی	خیری
۳۲۶	۵ح	داشتهٔ	داشته
۳۲۹	۱۴	ناصح	ناصح تر
۳۳۱	۹		(بعدازکلمهٔ خواجه افزوده شود: احمد)
۳۳۲	۱۳	غلط	غلطا که
۳۳۳	۱۶	مردی بی	مردی بی
۳۳۹	۱۸	کرخی	کرجی
۳۴۶	۱۱	تبعبیه	بتعبیه
۳۴۸	۱۴	خوارزمشام	خوارزمشاه
۳۴۸	۱ح	بهقی	بیهقی
۳۵۰	۱۷	کنم	کنیم
»	۱ح	واقعه، من	واقعهٔ من
۳۵۱	۵	پنهان ا	پنهان
»	۲۰	سعادد	سعادت
۳۵۵	۶	پادشاه	پادشاه زاده
۳۵۶	۴ح	کرروان	کرزوان
۳۵۷	۳	سالار	سالاری
۳۵۸	۱۳	گوزگاتان	گوزگانان
»	۳ح	اون	اول
۳۵۹	۵		(پرانتز و «ابو» زائد و غلط است)
»	۱۰	مردبوالقاسم	(مرد زائد است)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۶۰	۲۰	وهمه	(بی واو)
۳۶۴	۵	کاریجان	کاربجان
۳۶۵	۸		(گیمه زائد)
۳۶۸	۲	احمد حسن	(بی حسن)
۳۷۰	۱۳	بندره	بنده
۳۷۵	۶	مردانگاه	مردانشاه
»	۱۵	یلم	قلم
۳۷۷	۱۷و۱۸		(علامت استفهام باید در پارانتز باشد)
۳۸۳	۷	نگردیش	نکردیش
»	۱۵	رحیم	رجیم
۳۸۵	۱۶	شفیتها	شفتیها
»	۲۱	لواءِ	لواء
۳۸۸	۱۰	دو تن	(کلمه دو مکرر و غلط است)
۳۸۹	۲	برسید	نرسید
۳۹۰	۱۹	مخاطبهٔ	مخاطبه
۳۹۲	۱۵	کربز	گربز
»	۱۷	ولایت	وولایت
»	»	طاعت دا	طاعت دار
۴۰۲	۱۹	بزرگ آمد	بزرگ برآمد
۴۰۳	ح۷	آب	پنج آب
۴۱۱	۱۵	معز	معتز

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۱۲	۴	و سرخ	(بی واو)
»	۱۱	بو نصر	بومنصور
۴۱۳	۱۴	اورا	آنرا
»	۱۶		(راده ۱ بشود ۴ همچنین درحاشیه)
۴۲۴	۲۲	نبشست	نشست
۴۳۰	۱۶	بیار امیده	بیار امید
۴۳۲	۱۱	مدبر	مدبر
۴۳۴	۱۲		(بعداز کلمهٔ ازآن افزوده شود : این مرد)
۴۳۸	۲۲	وبونصر	که بونصر
۴۴۷	۲۱	نصحیت	نصیحت
۴۴۸	۷	شنودی	شنوی
۴۵۰	۲۰	مرا	که مرا
۴۵۱	۱۷	منوچهر	پسر منوچهر
۴۵۶	۶	رعایارا	رعایا
۴۵۸	۱۳		(ضمهٔ ثبات فتحه است)
۴۵۹	۳	تنگ	تنك
۴۶۰	۶	بردند	بزدند
۴۶۱	۱	اینست	اینت
۴۶۲	۱۴		(راده بشود ۴)
»	۲۱	فضول	فصول
۴۶۸	۳	در این	در آن
۴۷۱	۱		(پرانتز زائداست)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۷۱	۲	رحمته	رحمه
»	۸	العیاز	العیاذ
۴۷۳	۴ ح	سلمقان	سملقان
»	۵ ح	سلمکان	سملکان
۴۷۶	۲	خو	خود
۴۷۶	۱۸	رحمته	رحمة
۴۸۳	سرصفحه	حبر	خبر
»	۳	حنك	جنك
۴۸۴	۲۱	بحقیقیت	بحقیقت
۴۸۶	۱۳	نزرك	بزرك
۴۹۲	۲۱	فرا	فراز
۴۹۶	۱۵	برگذارد	برگزارد
۵۰۲	۱۴	برکان	برگان
۵۰۸	۱۶		(ازسرسطر تاکلمهٔ «بکردند» زائداست)
۵۱۰	۱۶	رسولی	ورسولی
۵۱۱	۱۷	نیکوبن	نیکوبی
۵۲۰	۲۱	عبدالحمد	عبدالصمد
۵۲۱	۴	نیزه	نیز
»	۲۰	ذکره	عزذکره
۵۲۶	۱۵	بغزا	بغرا
»	۱۶	بغاتکین	یغاتکین (رك تعلیقات)
۵۲۸	۱ ح	بودند	بردند

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۲۸	۱ح	نشت	نبشت
۵۳۴	۱۱	به بود	ببود
۵۳۶	۹	فرمانی که	که فرمانی
۵۳۹	۱۳	رکارا	کار را
۵۴۱	۸	وگرفتند	(بی واو)
»	۱۶	شایان	شمایان
۵۴۲	۷	چیرها	چیزها
۵۴۴	۲	بجدیث	بحدیث
۵۴۷	۱۲		(راده ۲ بشود ۳)
۵۵۰	۲	حایی	جایی
»	۹	بسوی	سوی
۵۵۲	۵	خرمندان	خردمندان
۵۵۵	۵	بازنامه	بارنامه
»	۱۴	نردیك	نزدیك
۵۵۷	۳	ندیمانش	ندیمانش را
۵۶۱	۴	حلد	جلد
۵۶۴	۷	پره	پرده
۵۶۵	۱۸	هند	هندو
۵۹۶	۱۳	درۀ	دره
۵۶۸	۷	نفیری	نفیر
۵۷۳	٤	حنگ	جنگ
۵۷٤	۹		(بعد از کلمهٔ «نیفتاده» افزوده شود : است شادمان شد و غلامانرا گفت مرا بر نشانید ، من اسب تیز کردم و بامیر رسیدم ایستاده)

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٥٧٥	٩	از پس	از پس ایشان
٥٨٣	٥	بشناخت	بشناخته
٥٨٧	٦	عرق	عراق
٥٩٣	١٨	ینایش	ینتاش
»	»	وارته	واراه (تصحیح قیاسی)
٦٠٧	١١	ستواا	استوا
٦١١	١١	نیشابور	بنشابور
٦١٣	٥	بنشتند	بنشستند
٦١٥	٢	بترسیم	بترسم
٦٢٠	١٦	مفرر	مقرر
٦٢٦	٧	مانده	آمده
»	٢٠	فرو	فرود
٦٢٧	١٢	عبدالصمد	احمد عبدالصمد
٦٢٨	١	امیر	امیری
٦٤٨	٩	بدو	بدر
٦٥٠	٩	انها	آنگاه
٦٥٦	٥	قریت	قریب
٦٧٨	٣		(نقطه بشود دو نقطه)
٦٩٨	٨	ست	است
٧١٦	٧	سیجوری	سیمجوری
٧٤٣	٢٢	رحمل	حمل
٧٤٤	١١	٥٦١	(١)
٧٤٤	حاشیه	گرگانی	گرکانی